خسرو معتضد

مرداویج

(جنبش ملی مردم گیلان و مازندران)

نشر البرز

ISBN 964-442-270-8

بها: ۳۵۰۰ تومان

مرداویج

و جنبش‌های مردم گیلان و مازندران

خسرو معتضد

نشر البرز
تهران، ۱۳۷۹

معتضد، خسرو، ۱۳۲۱ -
مرداویج و جنبش‌های مردم گیلان و مازندران / خسرو معتضد.— تهران: نشر البرز، ۱۳۷۹.
۶۲۸ ص.
ISBN 964-442-270-8
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. مرداویج زیاری، شاه ایران، -۳۲۳ ق. - - سرگذشتنامه. ۲. ایران - - تاریخ - - زیاریان، ۳۱۶ - ۴۸۳ ق. الف. عنوان.
۴ م ۶ م. / DSR ۷۰۳ ۹۵۵/۰۴۸۱۲
کتابخانه ملی ایران ۱۲۲۵۴ - ۷۹ م

✧ ویراستار: اصغر اندرودی
✧ چاپ‌اول: ۱۳۷۹
✧ شمارگان: ۲۰۰۰
✧ چاپ: چاپخانه کاج
✧ لیتوگرافی: لیتو گرافی بهار
✧ حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است

✧ نشر البرز: شرق خیابان دکتر بهشتی، ساختمان شماره ۶۴،تلفن: ۸۴۰۵۱۸۲
✧ فروشگاه مرکزی: شهرک قدس (غرب)، مرکز تجاری میلاد نور،
تلفن: ۸۰۸۵۵۰۴ - ۸۰۸۵۵۰۳
✧ مرکز پخش: مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات
تلفن و دورنگار: ۸۷۹۴۲۱۹ - ۸۷۹۴۲۱۸ - ۸۷۷۲۲۶۷ - ۸۷۷۲۰۲۹
✧ شابک: ۸-۲۷۰-۴۴۲-۹۶۴ ISBN 964-442-270-8

فهرست

اهدای کتاب به‌مردم..... ۱
تقدیم به‌مردم سرزمین مادریم..... ۷
پیش‌گفتار..... ۹
۱ـ رودبار..... ۱۹
۲ـ غار..... ۲۹
۳ـ اسارت..... ۳۵
۴ـ خانواده..... ۴۴
۵ـ سرزمین دیلم و گیل..... ۵۱
۶ـ مردآویز..... ۹۲
۷ـ سید اُطُروش (کَر)..... ۱۰۳
۸ـ کتاب شگفت‌انگیز..... ۱۱۱
۹ـ دژ لمبسر..... ۱۲۷
۱۰ـ یورش..... ۱۳۳
۱۱ـ درگیری..... ۱۴۴
۱۲ـ شکنجه‌گاه قاضی نورالدین..... ۱۵۵
۱۳ـ سپهسالار یوسف‌بن‌ابی‌الساج استندار..... ۱۷۷
۱۴ـ قاضی و اسفهسالار استندار..... ۱۹۵

۱۵ـ اسفار بن شیرویه ۲۰۳
۱۶ـ تعبیر خواب..... ۲۱۱
۱۷ـ راز فرات..... ۲۲۳
۱۸ـ قهرمانه شعلانه سهیلا، خواهر ام‌المؤمنین شغب ۲۳۷
۱۹ـ بحرالابیض المتوسط ۲۴۱
۲۰ـ حملهٔ دزدان دریایی کرت به‌گالیس..... ۲۴۹
۲۱ـ دریا زنان، میخاییل، فیلیپکوس - تیئوفلس..... ۲۵۶
۲۲ـ دریازنان به‌طمع فروش شوکب و شعلانه..... ۲۶۲
۲۳ـ شمعون نخاس دو خواهر را برای هدیه..... ۲۶۷
۲۴ـ ژاکلین یا شوکب، خود را مورد توجه..... ۲۷۵
۲۵ـ کین‌توزی ژاکلین از کُشندگان پدر و مادر ۲۸۴
۲۶ـ ظلومه یا سالومه ۲۹۱
۲۷ـ شعلانه همسر یوسف‌بن‌ابی‌الساج شد ۳۰۳
۲۸ـ زد و خورد میان سپاهیان عرب و الساج..... ۳۱۶
۲۹ـ خزران ۳۲۱
۳۰ـ پیوستن جنگجویان دیلم و گیل به‌سپاه..... ۳۲۸
۳۱ـ هجوم قبایل روس به‌آذربایجان ۳۳۳
۳۲ـ زیار در بغداد ۳۳۹
۳۳ـ عزیمت یوسف‌بن‌ابی‌الساج به‌همراه مردان دیلمی..... ۳۵۶
۳۴ـ فروپاشی یکشبهٔ اقتدار..... ۳۶۶
۳۵ـ قیامهای سادات علوی حسنی و حسینی..... ۴۰۲
۳۶ـ اختلاف میان سادات علوی ۴۱۸
۳۷ـ جست و جو..... ۴۲۷
۳۸ـ برای تهیهٔ آن کتاب شگفت‌انگیز ۴۴۱
۳۹ـ هدفهای جمعیت مخفی ۴۵۶
۴۰ـ کشف رمزنامهٔ محرمانهٔ جمعیت..... ۴۶۷
۴۱ـ بیابان جنوبی بغداد تا طاق کسری..... ۴۷۱
۴۲ـ اجتماع در مداین کوچک ۴۸۴

۴۳ـ نقب ۴۹۳
۴۴ـ سرداب ۵۰۱
۴۵ـ مردی به‌نام مرداویج ۵۱۱
۴۶ـ وصی اعظم ابوحاتم رازی سخن می‌گوید ۵۲۳
۴۷ـ فرقهٔ مخفی چگونه به‌وجود آمد و ۵۲۹
۴۸ـ زبانِ درازی که سر سبز به‌باد می‌دهد ۵۴۵
۴۹- پیروزیهای نظامی درخشان مرداویج پس از... ..... ۵۵۱
۵۰ـ اسارت داعی صغیر ۵۵۷
۵۱ـ هراس خلیفه المقتدر از فرمانده کل قوای خود ۵۶۳
۵۲ـ به‌مرداویج فرمان امارت داده شد ۵۷۲
۵۳ـ خلیفه المقتدر به‌قتل رسید و ۵۸۰
۵۴ـ از پا آویختن زیباترین ملکه عباسی و خواهرش ۵۸۵
۵۵ـ کتاب صورملوک بنی‌ساسان ۵۸۸
۵۶ـ کشتار مردم شهر همدان به‌فرمان مرداویج ۵۹۴
۵۷ـ قصد پنهانی مرداویج برای تاجگذاری و ۶۰۱
۵۸- تخت طاقدیس در روستاق جی ۶۰۸
۵۹ـ نارضایی سپاهیان ترک از توهین‌ها و ۶۱۲
۶۰ـ قتل وحشتناک مرداویج در خزینهٔ حمام ۶۱۷

اهدای کتاب
به مردم سرزمین مادریم گیلان

در تمامِ دورانِ کودکیم، اواخرِ بهار و سرتاسر ماههای تابستان را، به‌دلیل عزیمت مادرم به‌زادگاهش و زندگی در خانهٔ پدربزرگ و مادربزرگ مادریم، در گیلان می‌گذراندم.

رشت، آن شهر کوچک، اما باصفا و بارانی و سرسبزِ آن روزگاران، محصور در میان جنگلی انبوه با یکی دو رود در اطرافِ شهر، با سقفهای پوشیده از سفالش، با آسمانِ پرباران، با صبحگاهانِ دل‌انگیز و با کالسکه‌ها و درشکه‌هایش، برایم عالمی می‌آفرید متفاوت با تهرانِ خشک و سوخته از آفتاب که هفت، هشت ماه از سال بندرت باران در آن می‌بارید و لطافت طبعش را ارزانی می‌داشت.

رشت در آن دوران گرچه دیگر دروازهٔ اروپا نبود و سفر با کشتی از راه انزلی به‌باکو به‌تدریج منسوخ می‌شد، بسیار متجددتر و امروزی‌تر و پر زرق و برق‌تر از تهران می‌نمود.

جنگلها و بیشه‌های انبوه، شالیزارها و مزارعِ چای اطرافِ شهر حال و هوایی دیگر به‌من می‌بخشید و نقشهایی خیال‌انگیز در ذهنم مرتسم می‌کرد. دهقانان گیلانی که به‌سبب مختصری ملکداری خانوادهٔ مادریم با آنان ارتباط داشتم، مردمانی صبور، زحمتکش، نجیب، مهربان و صمیمی بودند.

شهر دو تئاتر و چند سینما داشت و کافه‌هایی پاکیزه که در آنجا با شیرینی ناپلئونی و قهوه و چای و بستنی از مراجعان پذیرایی می‌کردند. دو یا سه هتل اروپایی تا اندازه‌ای مدرن به‌نامهای ساووی، ایران و جماعتی بسیار از روسهای مهاجر، ارمنیان و یونانیان که مهاجرنشین‌های اروپایی کوچکی را در شهر شکل بخشیده، حرفه‌هایی همچون پرورش بوقلمون و خوک، و کارگاه‌های تهیهٔ نوشابه‌های گوناگون و مواد

غذایی تأسیس کرده بودند، چهرهٔ شهر را متفاوت نشان می‌دادند.

یک بامداد را بوضوح به‌خاطر می‌آورم که به‌مناسبت فوت یکی از دولتمندان گیلانی (احتمالاً از خانوادهٔ اکبر) نزدیک به‌دویست درشکه و کالسکهٔ شخصی را شمردم که با حالتی حزن‌انگیز در دوردست درحال تشییع کالسکهٔ نعش‌کش بودند. تعدادی از آن کالسکه‌ها و درشکه‌ها شخصی و متعلق به‌اعیان شهر و بقیه درشکه‌های کرایه‌ای شهری بودند.

خانهٔ پدربزرگ مادریم در محلهٔ چله‌خانه و در حیاطی باغ‌مانند با درختان پربار انجیر و گلابی وحشی (خوج) قرار داشت و از دودکش آشپزخانهٔ آن که در عین حال اتاق بسیار بزرگ شبستان‌مانند طبقهٔ اول بود، پیوسته دود به‌آسمان می‌رفت. مادربزرگ در تمام طول روز و نیز پاسی از ساعات غروب را به‌طبخ چلو و پلو و خورشهای محلی که من چندان اشتهایی برای خوردن آنها در خود نمی‌دیدم (اما امروزه با علاقهٔ فراوان خواهان آنها هستم)، می‌گذراند. اتاقهای کناری این اتاق پایین (بیجر اتاق)، اتاق نشیمن، اتاق غذاخوری و اتاق خواب ساکنان منزل بود و دور تا دور طبقهٔ بالا که فقط یک اتاق بزرگ ویژه مهمانان داشت (بوجوراتاق)، مهتابی (غلام گردش) زیبایی از چوب ساخته شده بود که نرده‌های چوبی و حصیر ممیزهٔ آن به‌شمار می‌آمد، ولی سقف داشت و در روزهای بارانی، و گاهی برفی، هنگام بارشِ باران و برف می‌توانستیم در آنجا بنشینیم و منظرهٔ قشنگ روزهای زمستان را نظاره کنیم.

هوای گیلان، از منجیل به‌بالا، با هوای خشک و برّی تهران بکلی متفاوت بود. بارندگی و لطیف‌شدن هوا، مرا که تا به‌یاد دارم صبحهای بسیار زود با اتوبوسهای کهنه و لکنته شرکتهای مسافربری آن زمان به‌رشت می‌رسیدم، سرِ حال می‌آورد. درشکه تنها وسیلهٔ آمد و شد شخصی در شهر رشت بود و از تاکسی و کرایه در آن شهر اثری دیده نمی‌شد.

درشکه با صدای یکنواختِ حرکتِ پای اسب که براثر برخورد با سنگفرش یا آسفالت معدود خیابانهای آن‌زمانِ رشت، حالتِ موزون و گوشنوازی می‌یافت، از خیابانهای باران‌خوردهٔ شهر عبور می‌کرد. وارد میدانچهٔ قرق کارگزار و سپس میدان چله‌خانه می‌شد و در آغاز کوچهٔ معروف به‌آقا سید ابوالقاسم، جلو کوچه‌ای کم طول و عرض که فقط دَرِ دو خانه بدان باز می‌شد، از حرکت بازمی‌ایستاد.

خانه‌های رشت در آن روزگار زنگِ در نداشتند، از این رو در انتهای کوچه، کوبهٔ آهنیِ درِ چوبین را به‌صدا درمی‌آوردم و، پیش از رسیدنِ مادر و خواهرم یا برادرم با چمدان‌ها،

در باز می‌شد و من دوان دوان از حیاطی باغ‌مانند، پر از گل و درخت و گلدان، می‌گذشتم؛ حیاطی که بسیار وسیع و چون گلزار و جنگل بود. از پیچی می‌گذشتم و آن بنای آجری با سقف سفالین قرمز را که دوطبقه بود، رو در روی خود می‌دیدم و مستقیماً به‌سمتِ چپ می‌دویدم. از پلکانی بالا می‌رفتم و خود را به‌آغوش گرم و مهربان آقابزرگ جانم می‌انداختم.

آقابزرگ جانم، دکتر مهدی‌خان طبیب‌الهی، پیرمردی مهربان، بانشاط، ساده‌دل، خوش‌قلب، نجیب و بزرگوار، آغوش می‌گشود و من صورت فرتوت و چین‌خورده، اما پیوسته تراشیده و خوشبوی او را، می‌بوسیدم و از همان دم مورد مهر و عنایت او که دادنِ خوردنی‌های خوشمزه از قبیل نخودچی کشمش، بادام بوداده و آب‌نبات (و بعدازظهرها باقلاپخته و لوبیای گلپرزده) بود، قرار می‌گرفتم.

دیگر خواب و آرام نداشتم. در باغ به‌دنبال گنجشک و قناری و سیرسیرک و سنجاقک (که رشتیها به‌آن چی‌چیلاس می‌گویند) می‌دویدم و تا شب آرام نمی‌گرفتم و شامگاه در فضای مه‌آلود و گرم و شرجی رشت به‌خوابی عمیق فرو می‌رفتم.

مردم شهر، در تمام شبهای بهار و تابستان، تا حدود ساعت نُه الی ده شب در خیابانها بودند و پرسه می‌زدند. میدان بزرگ شهر با بنای باشکوه شهرداری و استانداری که یادبود معماری آلمانی‌ها در فاصلهٔ سالهای ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۸ بود، و نیز ساختمانهایی به‌سبک معماری قرن نوزدهم روسیه، برایم جالب‌توجه و شگفت‌انگیز بود. خاطرهٔ بازار پرتردد و شلوغ آزوقه و ماکیان و ماهی در مرکز شهر با آن‌همه بوهای خوش انواع مواد غذایی و گیاهی و رایحهٔ زیتون و سیر و انواع ترشی‌ها و ماهی و منظرهٔ عرضهٔ اردک و غاز و مرغ و بوقلمون زنده (آن هم با چه بهای نازلی نسبت به‌امروز!)، زنبیل‌های پر از تخم‌مرغ و تخم اردک، رشته‌های سیر و پیاز، با آن سیل جمعیت، با کشاورزان زنبیل به‌دوش در مفکره‌ام جاودانگی یافته است و آن‌همه تلاش و تکاپو و صمیمیت را در مردم آن شهر، ارج می‌نهم.

از همان زمان به‌تاریخ و گذشتهٔ گیلان دل بستم. می‌توانم بگویم انگیزهٔ مهم این دلبستگی تماشای آرامگاه ساده و دورافتاده و شاید بسیار محقر دکتر حشمت طالقانی، یکی از رهبران جنبش جنگل، بود که چون تسلیم شد، بیداد تیمورتاش و پیمان‌شکنی و قساوت او بدن ضعیف و جثهٔ لاغرش را تسلیم چوبهٔ دار کرد. شاید همرزمان او که دو سال و چند ماه دیگر در میدان مبارزه باقی ماندند، کوتاه‌آمدن و تسلیم او را نپسندیدند و بر کارش صحه ننهادند، و نیز از دیگر سو، چون رژیم حاکم،

دولت پهلوی، نیز رفتاری خصمانه را با قیام‌کنندگان درپیش گرفته بود، کوشید تا مزار او ساده و محقر باقی بماند و تازه پس از شهریور ۱۳۲۰ بود که دوستداران دکتر حشمت اجازه یافتند مزار او را در گورستان چله‌خانه بازسازی کنند و برایش چهاردیواری مقبره و سنگ قبر و قاب عکس و گلیمی کهنه در نظر گیرند.

در همان سالهای کودکی، از ۱۳۲۷ تا ۱۳۳۲، روزنامه و مجله و کتابهایی کهنه به‌دستم رسید، نشریاتی همچون اوراق پاره پارهٔ روزنامه یا هفته‌نامهٔ جنگل، کتابی به‌نام جنگل که در سال ۱۳۲۱ به‌چاپ رسیده و شرحِ زندگیِ میرزا کوچک‌خان به‌شکل رمانی شیوا و بدیع اما ناقص در آن آمده بود.

جزییات همهٔ حوادث قیام به‌زبانی شیرین و دلکش در کتاب یادشده آمده بود که متأسفانه خویشاوندی ناآشنا به‌ارزش این نوع کتابها آن را به‌امانت گرفت و به‌هبا از دست داد و هرگز تالی آن را بازنیافتم. همچنین بود دوره‌های پراکنده‌ای از نشریات اروپایی و روسی موجود در کتابخانه قدیمی نیای سادریم و، از همه خواندنی‌تر، خاطراتی که پدربزرگ مادریم، مرحوم دکتر مهدی طبیب‌الهی، از دوران خردسالی و جوانی خود بیان می‌کرد. در سالهای بعد خیلی کم گذرِ من به‌گیلان می‌افتاد و گاهی مدت اقامتم به‌یک شبانه‌روز نمی‌رسید، اما همهٔ کتابهای مرتبط به‌آن سرزمین را می‌خواندم و از میان همهٔ آنها، اثر جاودانی و نفیس هـ ل. رابینو محقق انگلیسی فرانسوی‌تبار زیر عنوانِ «ولایات دالمرز ایران: گیلان» را سودمندتر و جامع‌تر یافتم و برای روانِ آن پژوهشگرِ خارجی که به‌چنین تحقیق ارزنده و کاملی دربارهٔ خطه‌ای از میهنم دست زده است، طلبِ آمرزش کردم. خوشبختانه در سالهای اخیر نشر دهها کتاب، و از جمله اثر غنی و جامع «گیلان‌نامه»، جای خالی تحقیقاتی از این دست دربارهٔ این سرزمین باستانی را تا حدود زیادی پر کرده است.

خانهٔ بزرگ و پردرخت نیایم، نخست به‌چند خانه تقسیم شد و سپس، وقتی چند سال پیش بدان شهر رفتم، آن را در میان انبوه آپارتمانهای زشت لانه‌زنبوری اصلاً بازنیافتم و دیدم که رشت نیز، مانند تهران، مدرن و به‌سبک امروزی و ماشین‌زده و آپارتمان‌زده و شلوغ و زشت و بدترکیب شده است. شهری را که سالهای دوران کودکیم در آنجا سپری شده بود، با مشابهتی عجیب و تقلیدگونه به‌تهران یافتم؛ همان خیابانها، همان ساختمانها، همان شتاب و سرگشتگی. اما خاطرهٔ رشت و گیلان همیشه در ذهنم باقی مانده است. به‌سبب این دلبستگی کوشیدم تا رخسار یکی از پهلوانان و قهرمانان ملی گیلان را از پس پردهٔ نسیان به‌در آورم و مردآویز یا مرداویج را که الگوی

مقاومت و پایداری و مردانگی در برابر ظلم و ستم بوده است، به‌نسل جدید و دل‌سپردگان به‌این مرز و بوم بازشناسانم.

دریغا و درد که از میان دهها میدان و صدها خیابان موجود در شهر رشت، یا دیگر شهرهای گیلان، حتی یکی هم به‌نام مرداویج نامگذاری نشده است، درحالی که نامهای گوناگون و گاه کاملاً ناشناس بر در و دیوارهای آنها نقش بسته است.

مایلم به‌پاس تلاشهای مردانه‌ای که مرداویج در راه استقلال میهن خود ایران به‌خرج داد و نیز به‌خاطر سر جای خود نشاندن عباسیان و برچیدن بساط ظلم و بیدادشان ــ که برضد شعائر و شؤون اسلام محمدی برخاسته بودند و به‌مسلمانان غیرعرب پشیزی بها نمی‌دادند ــ و به‌پاس هزاران سال خدمات مرداویج به‌مذهب شیعه و پشتیبانی از علویان، به‌مردم گیلان پیشنهاد کنم یکی از بزرگترین میدانهای شهر خود را به‌نام او نامگذاری کنند و از این رهگذر شرط وفا و محبت و قدردانی به‌جا آورند.

ممکن است کسانی مرداویج را که بنیانگذار دولت و سلسلهٔ آل زیاری است در شمار پادشاهان به‌شمار آورند و این اقدام را نوعی بزرگداشت قلمداد کنند. اما این چنین نیست؛ شیوهٔ حکومت در دورانهای قدیم در ایران سلطنت و ملوک‌الطوایفی بوده و روش جمهوری در این آب و خاک شناخته‌شده نبوده است.

مرداویج، به‌عنوانِ گیل‌مردی که توانست برضد ظلم و ستم قیام کند، مقامی شامخ دارد و، برای تقدیر از او، همین بس که درس عبرتی به‌حاکمانِ ظالم و غاصبان مقام ائمهٔ اطهار (ع) داد و اگر نوعی خشونت در اقدامات او دیده می‌شود، شاید بتوان علت آن را احساس حضورِ ایادی خلیفه در جای جای ایران انگاشت که به‌دلیل مهاجرتهای دسته‌جمعی قبیله‌ای و تنگ کردن جا بر دهقانان و کشتگران ایرانی و ایجاد فئودالیسم اموی و عباسی، مرداویج در بسیاری از موارد چاره‌ای جز توسل به‌خشونت نداشته است.

البته مرداویج در سالهای آخر عمر خود دچار اشتباهاتی شد که در این کتاب بدانها اشاره رفته است؛ اما در مجموع، خدمات او در بدو قیامش، شایستگی قدردانی همشهریان و همولایتی‌ها و همهٔ افراد ملت ایران را دارد.

خسرو معتضد

دی ماه ۱۳۷۸

تقدیم به مردم سرزمین مادریم
دیلم و گیلان

من به گیلان و مردم مهربان و شریف و درستکارش دِین‌ها دارم.

من به بارانهای نیمه‌شبان و صبحگاهانِ گیلان که روحم را تازه و جسمم را بانشاط می‌کرد، دل بسته‌ام.

من به کشاورزان، برنجکاران و چایکاران زحمتکش و رنجبر گیلانی که تابستانهای شیرین کودکیم را در خانه‌های سقف پوشالی آنان با آن صداهای گوشنواز و همیشگی باران می‌گذراندم، مدیونم.

من به شهرِ رشت، به بندر انزلی، به لاهیجان، به شفت، به دهکدهٔ آقا سید شریف و آبادی سیاه گل‌بندان دل‌بسته‌ام.

خاطرهٔ شیرین آن بهارها و تابستانها و پاییزها که در خانهٔ پردرخت و دلگشای مادربزرگم در محلهٔ چله‌خانه می‌گذشت پیوسته ذهنم و نهانخانهٔ خاطراتم را آکنده از شوق و امید می‌کند.

من مردمِ گیلان و سرزمین پربرکتشان را دوست می‌دارم.

من شیفتهٔ دلیری‌ها و سلحشوری‌های نیاکان این مردم بافرهنگ در اعصار تاریخ و تاریکترین دورانها شده‌ام.

این کتاب بازتاب ارادت و دلبستگی عمیق من به همشهریان خانوادهٔ مادریم است.

پیش‌گفتار

حکایتی که می‌خوانید، سرگذشت یکی از فرزندانِ دلیرِ این آب و خاک، یعنی مردآویز پسر زیار پسر مردانشاه است که او را بیشتر به‌نام مرداویج (تلفظ عربی واژهٔ مردآویز) می‌شناسیم.

مرداویج نیز، مانند بسیاری دیگر از پهلوانان ایران‌زمین، ناشناخته مانده و در حق او، از آنجا که قلم در دست دشمنان و بدخواهان بوده، ظلم بسیار رفته است.

در تاریخ از دلیری و شمشیرزنی و بی‌باکی او همان‌قدر سخن آمده است که دربارهٔ خشونت و خونریزی و بی‌پروایی‌اش در ریختنِ خونِ دشمنان و مخالفان.

عمرِ او و دورانِ حکومتش بسیار کوتاه بود. هنوز چندان کارهای بزرگ به‌انجام نرسانده بود که به‌تیغ نامردی دشمنان دوست‌نما که در خانهٔ او نفوذ کرده بودند، به‌مرگی دلخراش و عبرت‌انگیز برای دیگر ایرانیان که دیگر دست از پای خطا نکنند و دم برنیاورند، به‌قتل رسید. قاتلان او، دو غلام سپاهی ترک، اندک زمانی بعد در دارالخلافهٔ عرب در بغداد به‌مقامات شایان نظامی رسیدند و سپهسالار و سپهدار شدند و این خود می‌رساند که حضور آنان در سپاه مرداویج و ملازمتشان در کنار دلیرمرد دیلم، و سرانجام فرصت یافتن برای وارد ساختن زخمی چند به‌آن سردار بزرگ، از ابتدا توطئه‌ای بزرگ و حساب‌شده و سنجیده بوده است. اِصرار بیشتر مورخان و وقایع‌نگاران بر نبودِ توطئه‌ای قبلی در این مورد، خود برانگیزانندهٔ شک است که به‌راستی توطئه‌ای بوده است.

مردآویز یا مرداویج، نه شاه بود و نه شاهزاده. او مردی بود ایراندوست، مسلمان شیعه که از دریای تودهٔ خلق، از پایین‌ترین رده‌های دهقانی، بیرون آمد و مزدوران

خلیفهٔ عباسی بغداد را که دست تعدی و تطاول به‌روی ایرانیان گشاده داشتند، سرِ جای خود نشاند و چنان زهرچشمی از آنان گرفت که، تا مدتها، سپاهیان مزدور خلیفه وقتی نام مرداویج را می‌شنیدند، سراسیمه دست از جان می‌شستند و مرگ را پیشِ روی می‌دیدند، سرِ اسب را به‌سوی بین‌النهرین کج می‌کردند و پا به‌فرار می‌گذارند. قیام مردآویز جنبهٔ مردمی و دهقانی داشت و در تاریخ معاصر او تأثیر عمیقی بر جای گذارد.

مردآویز، برای درهم کوبیدن دشمن یغماگر قدرتمند و بی‌آزرم، از همان شیوه‌ای که دشمن بدان دست یازیده بود، بهره جست. خصلت مردمی او به‌اضافهٔ درونمایهٔ ذهنی گرانباری که از تحمل ظلم و خشونت و بیداد و یغماپیشگی دشمن داشت، به‌وی اجازه داد مردم ایران را فراروی دشمنان متحد کند و، با استفاده از گرایش و تمایل طبیعی مردم ایران به‌آلِ علی (ع) و تشیع، ضربات کوبنده و کاری و پایان‌دهنده‌ای به‌سپاه عرب و سپاههای گوش به‌فرمان مزدوران ایرانی‌نما و هذبانی مختلط تحت فرمان سپهسالاران و فرماندهان خلیفه وارد سازد.

مرداویج خوش درخشید، ولی دولت مستعجل بود. فرمانروایی او چندان به‌درازا نکشید، زیرا به‌دلیل غرور بیش از اندازه و اتکای به‌فتوحات درخشانی که کرده بود، از اندیشیدن به‌دسیسه‌های دشمنان غفلت ورزید.

همین تغافل و بها ندادن به‌دسایس و ترفندهای دشمنان جان او را به‌باد داد و اقداماتی را که در صدد انجام‌دادن آن‌ها بود ناتمام گذارد. اما به‌هرحال، مرداویج تأثیر خود را در تاریخ برجا گذارد و پس از او چندان مدتی سپری نشد که پسران بویه ماهیگیر کارش را به‌پایان رساندند و ایران را از قید حکومتِ عرب بنی‌عباس رها ساختند و نخستین دولت ملی شیعه را در ایران بنیان گذاردند که این خدمت بزرگ نباید ناچیز انگاشته شود.

در حقیقت، کشته‌شدنِ مرداویج به‌دست مزدوران خلیفهٔ بغداد، عقربهٔ تاریخ را در ایران به‌عقب بازنگرداند و تجدید قدرت نظامی و سیاسی و اقتصادی دولت عباسی در ایران دیگر میسّر نشد.

ایرانیان که بیدار شده بودند، در گوشه و کنار به‌تکاپو برخاستند و هنوز قرن چهارم هجری به‌نیمه نرسیده بود که در بغداد خطبه به‌نام امیران شیعی آل بویه خواندند. ایران و ایرانیگری که در آغاز قرن چهارم کسی جرئت سخن‌گفتن از آن را نداشت و اگر چنین می‌کرد، بدان سبب، به‌او تهمت شعوبی‌گری و حتی رافضی می‌زدند، آیینها و

سنتها خود تجدید شد و این بار، با درونمایهٔ توانمند شیعیگری، حال و هوایی دیگر در کالبد جامعهٔ ایران دمید.

گرچه در قرون بعد خلفای عباسی، با مددگرفتن از غلامان پیشین مانند محمود غزنوی و ترکان سلجوقی، قدرت معنوی و دینی خود را بازیافتند و اهل تشیع را به‌صُلّابه کشیدند و سلطان محمود هزاران تن از علمای شیعی را تنها در شهرری بر دار کشید، شکی نیست که مرداویج به‌قول معروف میخ خود را کوبیده بود.

ایرانیان، با استعانت از تشیع، راه خود را از امپراتوری عرب جدا کردند. بنیانهای دولت ملی را در ایران استحکامی بخشیدند و، مانند مردم مصر و سوریه، زبان و فرهنگ کهن خود را از دست ندادند.

آنان مسلمان شدند، اما عرب نشدند و عنصر و خمیره و خصلت ایرانی خود را حفظ کردند.

در طی سالهای بعد که ترکان عثمانی بر بخشهای پهناوری از آسیا و افریقا و اروپا دست یافتند و در باب‌عالی استانبول کوسِ جهانگشایی و دنیا زیر نگینِ انگشتری خود داشتن را زدند، باز ایرانیان، به‌موهبت مذهب شیعه که کاملاً رنگ و صبغهٔ ایرانی یافته بودند، زیر بار نرفتند و استقلال و سربلندی و حاکمیت و شکل واحد جغرافیایی ایران را دو دستی تقدیم سلاطین عثمانلو نکردند و از افتادن در دام استعمار و بندگی‌یی که بظاهر رنگ و بوی دینی داشت، اما خالی از محتوای روحانی و معنوی بل زیرِ پوشش سیطرهٔ سلاطین عثمانی بود، سرباز زدند.

شیعهٔ صفوی در حقیقت ادامه‌دهندهٔ شیعهٔ علوی بود و اینکه فساد در دولت صفوی افتاد و شاهان صفوی بتدریج راه کامروایی و عشرت و باده‌گساری و بی‌خبری از خلق خدا پیمودند، ارتباطی به‌آن مقولهٔ ابتدایی ندارد. کدام سلسله و دولتی است که با گذشت زمان، پس از دست‌یافتن به‌ثروت و عظمت و امنیت و رفاه، راه فساد نپیماید؟

آیا آخرین خلفای عباسی را می‌توان همتای ابراهیم امام و عبدالله سفاح و ابوجعفر منصور، نخستین پایه‌گذاران آن سلسله دانست که در سادگی و کوشش و تلاش برای بنیانگذاری دولت عباسی زبانزد بودند و دینار دینار کنار می‌گذاردند و از این رو ابوجعفر را به‌لقب دوانیقی، یعنی دانه‌شمار، متخلص کرده بودند؟

آیا امپراتوران روم در دوران اضمحلال تالی اگوستوس و ژولیوس سزار بودند؟

آیا...

به هر حال، مرداویج مردِ خُرد و کم‌ارزشی نبوده است. خبط و خطای او در

فرونهادن مساعی دشمنان برای کشتنش، چیزی از ارزش وجود و بلندی نام او نمی‌کاهد.

او در عین حال، در حد توان و درایت خویش، مردی دوراندیش و جهان‌نگر بوده‌است. برای درهم فروکوفتن قدرت وحشتناک خلیفه، به‌سلاح دین مسلح گشته واز راه دور داعیان و مبلّغان خلیفهٔ فاطمی در افریقا را به‌حمایت خود فرا خوانده است.

در دوران مرداویج، رابطهٔ سیاسی و مذهبی و تبلیغی گسترده‌ای میان ایران و افریقای شمال غربی که خلفای فاطمی در آنجا اقامت داشتند، برقرار بوده است. مرداویج که به‌وسیلهٔ یکی از بزرگان علوی به‌نام حسن اطروش در زمرهٔ جمعیت داعیان و حجتهای خلیفهٔ فاطمی درآمده بود، با گسیل پیکهای دایم به‌سرزمین تونس، قرارگاه فاطمیون، با آنان ارتباط داشت و با کمک‌گرفتن از ایشان که نفوذ فراوانی بر تودهٔ مسلمان ایرانی داشتند، مقاصد خود را بخوبی پیش برد. به‌هر ترتیب، مرداویج اشتباهات بزرگ بابک خرم‌دین، استاذسیس، به‌آفرید، المقفع و مازیار پسر قارن و دیگر ایرانیان مبارز که جنبشهای خود را از درونمایهٔ دینی ومذهبی خالی کرده و تنها آرزوی بازگشت به‌گذشته‌های دور و نابودشده را داشتند، مرتکب‌نشد.

شکی نیست که ایرانیان، در سالهای واپسین فرمانروایی دولت شاهنشاهی ساسانی، از قدرت گستردهٔ هیأت حاکمه و خودکامگی اشراف و نفوذ بی‌حد و حصر موبدان و هیربدان زرتشتی ناراضی و به‌جان آمده بودند.

فشار دولت شاهنشاهی و مداخلات بی‌رویهٔ موبدان و هیربدان و اشراف و مالکان بر طبقات پایین جامعه، آنان را برای انجام‌دادن هر کاری به‌منظور تعدیل یا ریشه‌کن کردن این سلطه‌گران آماده کرده بود.

به عنوان مثال، ایرانیان، پس از چند هزار سال زندگی و تحول فکری، نیک می‌توانستند دریابند که شستن بدن با آب‌گرم و رفتن به‌گرمابه کاری نیکو و سلامت‌بخش است و به‌زنده نگه‌داشتن اجزای جسم و بازشدن مسامات تن یاری می‌کند. اما، به‌شهادت تاریخ، موبدان کهنه‌فکر آن دوران زیر بار چنین کاری نمی‌رفتند. ونیز براساس دلایل مبهم و خرافاتی و پیچیده نظیر آن قوانین و تعابیر و استدلالهایی که در دین هنود وجود دارد، گرم‌کردن آب با آتش و آماده‌کردن گرمابه و شستن بدن با

آب‌گرم و زدودن چرک و شوخ از تن را موجب آلودگی هم آب و هم آتش می‌دانستند.[۱]

آنان بر این عقیده بودند که شست‌وشوی بدن با آب سرد کافی است و لزومی ندارد که از آتش مقدس برای گرم‌کردن آب و شستن بدن استفاده کرد.

دیگر اینکه، بعضی از موبدان و هیربدان کهنه‌فکر، ازدواج میان نزدیکان و محارم را جایز می‌دانستند و حتی کوششهای رجل دینی و سیاسی آزاده‌ای مانند کرتیر[۲] در راه منسوخ‌داشتن این‌گونه ازدواج ره به‌جایی نبرد. گرچه او مدت زیادی در مقام خود برقرار ماند و برای رفع این اندیشهٔ نادرست تلاشهای بسیار به‌کار برد. دیگر اینکه آتش را، به‌دلیل اعتقادی که به‌پاکیزه و مقدس‌بودن آن داشتند، به‌افراط تقدیس می‌کردند، به‌طوری که در اواخر دوران حکومت ساسانی مقرر کرده بودند حتی برای ساختن شمشیر و زوبین و سپر و دیگر افزارهای جنگی، کوره‌های آهن‌گدازی در ایران دایر نشود و به‌آوردن اسلحه از کشورهای دیگر نظیر هند بسنده گردد.[۳]

جنبش افراطی مزدک که یک روحانی آزادفکر ولی تندرو بود، برای برداشتن قیود و سدهای اجتماعی به‌جایی نرسید.

در قصر شاهنشاهان ایران از هزار تا ده هزار زن برای یک مرد، یعنی شاهنشاه، مهیای پذیرایی و آغوش گشودن بودند، اما در سرای صد مرد یک زن یافت نمی‌شد. انبوهی بی‌دلیل زنان در آنجا با خالی ماندن سرایهای فرودستان از زن در اینجا جبران‌می‌شد.

اشاعهٔ سریع و همه‌گیر جنبش مزدک که خواهان مصادرهٔ اموال و املاک شاهنشاه، اشراف و روحانیت زرتشتی عصر ساسانی و توزیع آن میان کشاورزان و فرودستان شهری و روستایی بود، نتیجهٔ طبیعی انباشته شدن ثروت و زر و زن در سرای بالادستان بود.

---

۱. به‌کتاب پرارزش «شهرهای ایران در دوران پارتیان و هخامنشیان» اثر پیگو لوسکایا، ترجمهٔ دکتر عنایت‌الله رضا، مراجعه شود.

قباد با دایرکردن گرمابه‌ها، شورش بزرگ موبدان را برضد خود سبب گردید.

۲. کرتیر از رجال سیاسی ـ مذهبی اواسط دوران ساسانیان.

۳. میرزا آقاخان کرمانی در نوشته‌های خود به‌اجتناب دولت ساسانی از تهیهٔ اسلحه به‌دلیل اینکه آهن‌گدازی، آتش را ملوث می‌ساخت، اشاره کرده است.

به اثر آقای فریدون آدمیّت دربارهٔ افکار و نوشته‌های میرزا آقاخان کرمانی مراجعه شود.

حکایتی که خواجه نظام‌الملک در کتاب «سیاست‌نامه»ی خود می‌آورد و بی‌آزرمی و تطاولگری و دست تجاوز گشادن سپهسالار آذربادگان را بر اموال مردم می‌نویسد، نمادی از این جریان و مقوله است و طبیعی است که مجازات شاهنشاه مر او را نمی‌توانسته و نمی‌شایسته ــ از آنجا که خود شاهنشاهان از همه یغماگرتر و حریص‌تر بوده‌اندــ چاره‌گشا باشد، زیرا وقتی خسروپرویزی پیدا شود که در سرایش ده هزار زن باشند و میزان ثروت او را برحسب اوزان امروزی به‌میلیاردها دلار بتوان تخمین زد از سپهسالاری که به‌شاه خود تأسی می‌جوید چه انتظاری می‌توان داشت؟ بدیهی است که مردم فرودست فقیر چشم حسرت به‌سفرهٔ توانمندان دوخته، مترصد جنبشی می‌شوند و چون با کشتارهای دوازده هزار نفری یا هفتاد هزار نفری مزدکیان به‌دوران انوشیروان ریشهٔ قیام و عصیان و نحلهٔ فکری در داخل خشکیده است، به‌خارج از ایران‌زمین چشم می‌دوزند و از فرط کین و نفرت و بیزاری به‌هیأت حاکمه و عناصر کمک‌دهنده به‌سلطهٔ هیأت حاکمه از جمله آیین موبیدان و هیربدان، تا آنجا پیش می‌روند که حتی دین و مذهب چند هزار ساله را رها و یکسره فراموش می‌کنند و به‌آیین آمده از خارج از حوزهٔ سیاسی کشورشان می‌گروند، زیرا گذشتگان آن‌قدر بر آنان ظلم و ستم و بیداد و نامروتی جایز داشته‌اند که ستمدیدگان به‌هیچ‌یک از بنیادهای استمرار قدرت پیشینیان آزمند و یغماگر، حتی دین و آیین و کیش و اندیشه‌شان نیز اعتقاد ندارند.

راستی هیچ اندیشیده‌اید گرایش غالب ایرانیان به‌اسلام، عشق وافرشان به‌گرفتن وضو و انجام‌دادن غسل و رفتن به‌حمام، ساختن آن چند صد گرمابه در هر شهر و قصبه، (که ذکرش بسیار در تاریخ آمده است)، نفرت بسیار از ازدواج با محارم و به‌طور کلی منسوخ شدن اعتقادات قدیم دربارهٔ ارزشهای ازدواج همخون و حفظ و حراست پاکی نژاد هر خاندان، به‌مزبله ریختن کلیهٔ امتیازات نژادی و فراموش‌کردن رده‌بندی‌های طبقات هفتگانه یا چهارگانه ایران باستان، چیزی جز واکنش سنجیده و حساب‌شده و ناشی از تنفر مردم ایران به‌رسوم و مقررات فرسوده گذشته نبوده است؟

آری، وقتی مردم را از گرمابه‌رفتن بازدارید و به‌این دستاویز که گرمابه‌رفتن رسم و عادت رومیان است و درخور آداب و عادات و سنن مردم نیست، وقتی در حفظ سدها و فاصله‌های طبقاتی بکوشی و بگویی که طبقات پایین را به‌بالا راهی نیست و پیشه‌ور نباید رخت سپاهیگری بپوشد و درزیگربچه باید همچنان درزیگربچه باشد، وقتی دختر به‌شوی دادن را مگر از طبقه و خاندان خون و نژاد خود روا نداری، وقتی کشاورز و

برزگر را فقط گوشت جلو شمشیر و سرنیزه بینگاری و به‌هنگام خوشی و کامروایی و نعمت از او حالی نپرسی، وقتی ده هزار زن مشکبوی در سرای خود نگاه داری و از حال مردمانی که به‌دلیل فقر و گرسنگی و فراهم نبودن اسباب معیشت یارای ازدواج ندارند، بی‌خبر بمانی، وقتی دیگدان تو را که در آن مرغ و مُسمّی و قلیه و چلو و پلو و حلوا می‌پزی و خود و کسانت می‌خوری و می‌خورند از طلا بسازند و در هفت خانه، دودی از روزن به‌آسمان نرود، چرا که در آن خانه‌ها نان و خورشی و دیگ و دیگ‌بری نیست، سرنوشتت مانند یزدگرد سوم می‌شود که گروهها گروه سپاهیان او دست از رزم می‌شویند و از میدان کناره می‌گیرند، پاتکسبانان و شهربانان محرمانه و در ازای دریافت امان‌نامه، کلید دروازهٔ شهرها را به‌دست تازه‌واردان می‌سپرند و در مداین، تیسفون، فقیران و تیره‌بختان و تنگدستان با خوشحالی از قوای خصم‌استقبال می‌کنند و، به‌عبارت دیگر، کسی در شهر نمی‌ماند که در برابر دشمن پایداری نشان دهد.

این سرنوشت هر کشورمداری است که در معیارهای مدیریت و فرماندهی خود مردم را فراموش کند. آنان را یکسره رعیت مطیع و بی‌اراده بینگارد و، در مکتب خودمحوری، خویشتن را عقل کل و اول و آخر بپندارد و مانند ساسانیان تصور کند که دنیا پیوسته به‌کام او خواهد بود.

مرداویج مرتکب اشتباه دیگر ایرانیان ضد سلطهٔ عباسی نشد که بخواهد عقربهٔ زمان را به‌گذشته بازگرداند و مثلاً در صدد تجدید حیات دولت ساسانی برآید.

مرداویج که از تودهٔ کشاورزان بود و پدرانش دهه‌های متمادی در صف جنگجویان جنگیده بودند، از آیین شیعی که در آغاز قرن چهارم هجری یک پشتوانهٔ قدرتمند معنوی و روحانی بود، استعانت جست. مذهب شیعه تمام جاذبه‌ها و خصلتهای الهی و انسانی و اخلاقی دین محمدی (ص) را داشت و به‌پیرایه‌های مادی و دنیاخواهی اسلام عباسی و اسلام بغدادی دچار نشده بود.

از سوی دیگر، سرزمین گیل و دیلم مستعدترین مکان، برای بازآفرینی استقلال ایران بود. این سرزمین، در طی یک‌صد و چهل سال، از حیطهٔ فرمانروایی حکّام عرب اعزامی از دمشق و بغداد خارج مانده بود.

پایداری دیلمیان و گیلیان در برابر عناصر فرمانروای خارج از سرزمینشان تنها محدود به‌این زمان نبود. دیلمیان و گیلیان در طی زمانهای متمادی پیوسته حالت

غرور و گردن‌فرازی خود را حفظ کرده بودند و پهلوانان راستین و شجاعی به‌شمار می‌آمدند که پادشاهان هخامنشی، اشکانی و ساسانی به‌آنان دلگرمی داشتند.

مردمان دیلم و گیلان عنصر ناب ایرانیگری بودند و ایران در وجود آنان خلاصه و چکیده می‌شد. راست است که آنان در دوران ساسانیان از فرط تهور و سرفرازی اختلافات بسیار با حاکمان زمان داشتند ــ خود را تافتهٔ جدابافته می‌انگاشتند و از آنجا که تنها به‌دادن باژ به‌شاهنشاهان ساسانی بسنده می‌کردند، اختلاف آنان با ساسانیان نظیر اختلافی بود که در گذشته خود ساسانیان با شاهنشاهان اشکانی داشتند و نظیر اختلافی بود که در گذشته‌های دورتر پارتیان جنگجو و گردن‌فراز با ساتراپهای عصر هخامنشی داشتند.

ایران‌زمین، بسی فراخناک‌تر و بزرگتر از سلسله‌های فرمانروا بود. محکم‌ترین دلیل برای اثبات این نظر این است که پارتیان که با پارسها اختلاف نظر داشتند، در دوران فروهشتن بخت پارسیان و زوال و نیستی دولت پارسی‌تبار هخامنشی، برضد سلوکی‌ها یا یونانیان که دولت پارس را مضمحل کرده بودند برخاستند. سلوکی‌ها را به‌دریا ریختند و دولت جدید اشکانی را که ماهیت شرقی و خراسانی داشت، بنیان نهادند. بعد از آن، از پسِ چهارصد و اندی سال، پارسها به‌دلیل آنکه تعصبات مذهبی عمیقی داشتند و تساهل مذهبی اشکانیان را نمی‌پسندیدند، در فرصتی مناسب بار دیگر سر به‌عصیان برداشتند و سرانجام اردشیر، پسر پاپکان، بنیان امپراتوری جدید و نیرومند ساسانی را کَند.

در دوران پس از اسلام، بعد از نابودی امپراتوریهایی که در طول یک هزار و اندی سال از جنوب و شرق ایران، برخاسته بودند، شاید اکنون نوبت شمال ایران رسیده بود که مردان متهوّر، ایراندوست، گردن‌فراز و از جان گذشتهٔ آن قیام کنند. بدون بازگشت به‌قهقرا و رجعت به‌عصر ساسانی، دولت ملی متشکل یکپارچهٔ ایران اسلامی را با خصلت و ممیزهٔ دین شیعه که مورد علاقه و احترام ایرانیان بود برپا کنند و از فرمانروایی خاندان عباسی سربازپیچند.

ایرانیان که در طول زمان پیوسته از مظلوم حمایت کرده‌اند، در وجود بازماندگان آل‌علی(ع) فرهٔ ایزدی مظلومیت و قدوسیتی را می‌دیدند که از آنان در وجود آکنده از شر و دسیسه و فساد و جاه‌طلبی و بی‌رحمی خلفای عباسی نشانه‌ای نمی‌دیدند.

به این دلیل و به‌دلایل دیگر، دولت شیعی مذهب زیاری در ایران پا گرفت و به‌دنبال آن شاخه‌ای دیگر از دیلمیان، یعنی پسران بویه ماهیگیر، مقدمات استقلال ایران را

فراهم آوردند و به‌سه قرن و اندی انقیاد سیاسی و نظامی ایران از سرزمین همسایه خاتمه دادند.

در دنیای معاصر ما می‌توان وجود تشابه عجیبی میان قهرمانان گذشته و حال یافت. در همین سالهای اخیر که نسل جوان ما شاهد آن است، در همسایگی کشور ما، قدرتمداری نژادپرست و غرق در عرق عروبیت و مدتی تجدیدکردن جنگ قادسیه پیدا شد که به‌بهانهٔ نبرد با مجوسان، به‌میهن اسلامی ما حمله کرد و مرتکب فجایع و جنایاتی شد که در دو جنگ بزرگ بین‌المللی، غیرمسلمانان روس و انگلیس مرتکب نشده بودند.

مسلمانی و کفر به‌گفتار نیست به‌عمل و کیفیتِ عمل است.

آیا ملتِ ایران می‌توانست دست روی دست بگذارد و در برابر تجاوزات و شقاوتهای مردی که مدعی تجدید افتخارات جنگ قادسیه است ساکت بماند و بر تجاوزپیشگی او، به‌این واژه و بهانه که مسلمان است، سرپوش بگذارد؟ خلفای عباسی قرن چهارم نیز رفتار و شیوه‌ای شبیه مدعی امروزین قادسیه داشتند. بظاهر مسلمان بودند و نماز می‌خواندند و به‌سفر حج می‌رفتند، اما چون به‌خلوت می‌رفتند شراب را به‌نام نبیذ، غلامات و غلامبارگان را به‌عنوان ندیم و جلیس و روسپیان را به‌استعارهٔ کنیز به‌حضور می‌طلبیدند. از خونِ مردمان شراب سُرخ‌فام در پیاله می‌ریختند و می‌آشامیدند، بر فرش و گلیمی که دسترنج و خون انگشت دختران روستایی ایران اوتار آن را بافته بود، می‌خوابیدند، بر توده‌های پرحجم زر و سیم باژ و خراج که سفرهٔ یتیمان و بیوه‌زنان را در سراسر امپراتوری بی‌رنگ و بوی می‌کرد خرغلت می‌زدند و با ناموس دختران معصوم که به‌رسم تحفه و سوغات به‌دربار آورده شده بودند، تجاوز می‌کردند. خون اولاد بلافصل و معصوم رسول خدا (ص) را در بیابانهای تفتیدهٔ نینوا و یا درون سردابه‌ها و زندانها به‌نامردی و شقاوت می‌ریختند یا آن‌قدر در زیر زنجیر و غل و پالهنگ در هوای سوزان و مخوف تابستان بغداد نگهشان می‌داشتند که بدنشان کِرم می‌گذاشت. بظاهر سر بر سجاده می‌گذاردند و در باطن در همان لحظه از نگین انگشتری خود زهر هلاهِل در جام شربتِ اولادِ علی (ع) می‌ریختند.

مردم نام ایران را نیارستند بر زبان آوردن؛ برای تجزیه و تلاشی این گستره، از آن با عناوین اقلیم شرقی و یا عراق عجم و جبال خراسان و فارس و آذربیجان به‌جدایی یاد می‌کردند که خیال یکپارچگی از سرِ مردم آن خارج شود. حتی گاهی کوفه را در

بین‌النهرین، با استان همجوار آن در ایران یکی می‌کردند تا ایران در امپراتوری عرب مستحیل شود.

دستور می‌دادند که قهرمانان استقلال ایران (نظیر بابک و مازیار) را بر فیل سرخ بنشانند، کلاه کاغذی بر سرشان بگذارند، دلقکان و فرومایگان در اطرافشان سنج و دُهُل بکوبند، اراذل و اجامر بر سرشان خاکروبه بریزند تا هرآنکه مهر ایران در دلش وجود دارد از اندیشه و پندار خود پشیمان و ترسان شود. حتی فرمان می‌دادند (نظیر معتصم) دختران خردسال این قهرمانان به‌زنجیر کشیده را به‌حرمسرای خلیفه ببرند تا خلیفه در یک روز پردهٔ دوشیزگی از سه‌تن از آنان بردارد و آوازهٔ بی‌حیثیتی و روسپیگری دختران این نژادگان در هفت اقلیم عالم بپیچد.

اما دیدیم که این دسیسه‌ها، این ترفندها و این ددمنشی‌ها به‌جایی نمی‌رسد.

ایران از کورهٔ آتش حوادث و توفان بلیات و مصایب سربلند بیرون می‌آید و سرانجام در دو مقطع زمانی، یکی دوران مغولها به‌کوشش و همت ایرانیان سیاست‌پیشه که مقامات وزارت و ریاست دیوانهای اداری مغولها را به‌دست آورده‌اند، و دوم در دوران صفویان که رویاروی ترکان عثمانی و ازبکان شیبانی قد مردانگی علم می‌کنند، استقلال و یکپارچگی خود را از نو به‌دست می‌آورند و در دور زمان و گذشت دوران، این نظر و فرضیه که ایران تجزیه‌شدنی است به‌مزبله افکنده می‌شود و سوداها باطل می‌شود، زیرا که خدا می‌خواهد و تاریخ و سرنوشت می‌خواهد که ایران بماند و مستقل و یکپارچه و نیرومند هم باقی بماند.

۱

رودبار

تندباد، سرد و سوزنده، صفیر می‌کشید و در فاصلهٔ دو رشته‌کوه بلند که بر ستیغهای مغرورشان برف فراوانی نشسته بود، آبادی افتاده در نشیب را، به‌همراهی قطره‌های تیز و ریز باران، شلاق می‌زد. شارستان رودبار همیشه در معرض این بادها قرار داشته‌است.

قصبه خاموش و منزوی به‌نظر می‌آمد، انگار در زیر غبار زمان تازگی و سرزندگی و تکاپوی حیات را از دست داده و در رویارویی با بادهای کوبندهٔ دشتهای پهناور جنوب و ذرّات متراکم مه غلیظ بارانزای دریای خزر که از فراز کوهساران بنرمی به‌پایین می‌خزید، به‌سکوتی مرگبار و انزوایی غمناک پناه برده بود.

درخشش وهم‌انگیز، مرموز و قدرتمند آذرخش، گاهی همزمان و گاهی ثانیه‌هایی پیش یا پس از غرش لرزانندهٔ تندر، زمین و آسمان را درمی‌نوردید. هوا از ذرّاتِ باردار متراکم و آسمان کاملاً تاریک بود و نور هیچ ستاره‌ای به‌آن روشنی نمی‌بخشید.

چهارپایان در طویله‌ها، مانند آنکه بروز پیشامد بدی را پیش‌بینی کرده باشند، بی‌تابانه سم بر زمین می‌کوفتند و گاهی شیههٔ کوتاه و وحشت‌زدهٔ آنها، سکوت را درهم می‌شکست.

شب چادرِ سیاهِ خود را بر آسمان می‌گستراند. تک و توکی از دکانهای قصبه باز بودند. مردن روستایی، دهقانان و برزگران، دامپروران قصبه، فروشندگان روغن زیتون و بادام خوش داشتند شامگاهان در زاغه‌های گِلی که تارعنکبوت روی دیوارهای شکاف‌برداشتهٔ آنها تنیده بود، دور هم جمع شوند و بر روی حصیرها و گلیمهای پاره، کنار منقل آتش یا زیر کرسی‌های گرم و مطبوع لم بدهند، جوشاندهٔ نعنا و شیرِ داغ

بنوشند و شلغم پخته و گوشتِ قرمه بخورند و از وضعیت سیاهِ روزگار، از فقر و تنگدستی، از باجها و خراجهایی که وهسودان جستانی و اسپهسالار استندار یوسف‌بن ابی‌الساج و دیگران از آنان می‌گرفتند، از شگفتی‌های قلعهٔ بزرگ شمیران در طارم و از سیدی که می‌گفتند در طبرستان قیام کرده است و ستمگران را به‌ضرب شمشیرِ سنگینِ خود به‌دو نیم می‌کند، صحبت کنند.

شبانها از گرگهای درنده می‌نالیدند. هر سال وقتی که برف می‌بارید، گرگهای گرسنه از بیابانهای دور به‌سوی آبادیها یورش می‌آوردند و وارد خیابانها و کوچه‌های آبادی می‌شدند. حتی به‌خانه‌ها حمله می‌کردند و دیده شده بود که کودکان شیرخوار را با دندان از گاهواره بیرون می‌کشیدند، صورت و سینه و بازویشان را می‌دریدند و می‌خوردند و باقی بدنشان را به‌دندان می‌گرفتند و به‌صحرا می‌گریختند. سرداران عرب، کُردهای هذبانی و نردینی، ازدیها، ساجیان، امیران سامانی ماوراءالنهر، ایرانی‌هایی که در عربیگری و خوش‌خدمتی به‌خلیفهٔ عباسی بغداد، پرجوش و خروش‌تر و کاسهٔ داغتر از آش بودند، امانِ مردم را بریده بودند و به‌هزار ترفند مردم را سرکیسه می‌کردند. از نان و برنج مردم می‌بریدند و به‌مصرف سیورسات و فراخی سفره و زندگی خود می‌رساندند.

می‌گفتند در حرمسرای المعتضد خلیفهٔ فقید بغداد پنج هزار زنِ جوانِ ماهروی مشکبوی زندگی می‌کنند. بر سرِ زبانها بود که هر شب در خانهٔ وزیر خلیفه، فرات، ده هزار شمع روشن می‌شود. شایع بود که اسپهسالار یوسف‌بن ابی‌الساج والی قدرتمند آذربادگان و زنگان و قره‌میسین و همدان در دو قصر خود در تبریز و مراغه آجرهای طلا و نقره به‌کار برده و آن‌قدر ثروتمند است که دیگهای مطبخش را از طلا ساخته‌اند. مردها با شگفتی خبر از ظهور مجدد راهزنان سنگدلی می‌دادند که جاده‌های ری و کشوین (قزوین) و زنگان و آذربادگان را قُرُق کرده بودند و می‌گفتند همهٔ آنان، با حمایت ابی‌الساج، مردم را غارت می‌کردند.

زنان، به‌هنگام سوز و سرما، در خانه‌ها، و در زیر نور لرزانِ پیه‌سوزها یا در پرتو مشعلها می‌نشستند، نان می‌پختند، نخ می‌ریسیدند و با دهشت و نگرانی از گرگهای خونخوار و آل و جن و دیو و پری و حتی از سواران و راهزنانی که گاهی به‌روستاها می‌ریختند و همه‌چیز، حتی زنان و دختران را به‌یغما می‌بردند، سخن می‌راندند.

طبخ نان، آش و چلو و پلو و خورش و قلیه و حلوا و فرنی پختن، شیر دوشیدن، دوک‌ریسیدن، درددل کردن، از هر چیز و هر حادثه‌ای به‌وحشت‌افتادن، با خدا راز و نیاز

کردن و آرزوی رفع بلا نمودن و شبهای جمعه به‌مسجد رفتن، ساعات یکنواخت زندگی زنان را پر می‌کرد. مردها با رضا دادن به‌سرنوشت، هرآنچه را به‌سرشان می‌آمد می‌پذیرفتند.

دهه‌ها بود آتشکده‌های قدیمی را ویران ساخته و به‌جای آنها مسجدها را بنا کرده بودند.

دینِ جدید، اسلام، که میان مردم تفاوتی نمی‌گذاشت و طبقاتِ اشراف و بزرگان و آسروان و آزادگان و دهقانان و واستریوشان را لغو کرده بود، برای آنان پشت و پناه و نقطهٔ امید بود، اما امیران و سرداران و والیان مختلفی که هریک بر گوشه‌ای از سرزمین کهن ایرانیان فرمان می‌راندند، عرصه را بر مردم فرودست تنگ کرده و، از همه بدتر، کوهبانها بودند که بی‌شرمانه مردم را غارت می‌کردند.

از کشوین رو به‌سوی شهر مستور در درختانِ جنگلی رشت، نخست دشتهای همواری دیده می‌شد که کاروانسراهای کثیف آن به‌علت وجود حشرهٔ خطرناک شب‌گز یا غریب‌گز شهرت بدی داشتند. در دلِ دشت دهها قلعهٔ مخروبه دوران ساسانی وجود داشتند که دیگر کسی در آن ساکن نبود. این دژهای کهن باستانی در دل بیابان یا بر دامنه و یا بر فراز کوه‌های دور بنا شده و زمانی محل زندگی مالکان عصر ساسانی، «دهقانان» و برزگران یا رعایای آنان بودند.

رودخانه‌های پاچنار (شاخه‌ای از سپیدرود) و شاهراه در نقطه‌ای بالاتر به‌یکدیگر متصل می‌شدند و، ضمن سیراب‌کردن اراضی و عبور از کنار پرتگاه‌های سنگین، به‌درهٔ نسبتاً مرتفع خزران صعود می‌کردند.

منجیل ناحیهٔ بعدی بود که بر رودخانه‌ای در نزدک آن پلی کهن باقی مانده از عصر ساسانی مشاهده می‌شد. هنگامِ عبور از این پل بادی شدید از درون گردنهٔ باریک رهگذران را آزار می‌داد.

از اینجا به‌بعد به‌تدریج بیشه‌ها و بته‌های گیاه جای خود را به‌درختان جنگلی زیتون می‌دادند. سپس رستم‌آباد و پس از آن چشم‌اندازهای دلپذیر اراضی جنگلی با سبزه‌زارها و تخته‌سنگها به‌چشم می‌خورد.

هرچه پیشتر می‌رفتند جنگل انبوه‌تر می‌شد و درختان زیتون فراوانتر به‌نظر می‌رسیدند.

کمی بالاتر از منجیل، رودبار بر سرِ راهِ کاروان‌روی کشوین ـ رشت قرار داشت. سپیدرود از کنار رودبار می‌گذشت و به‌آن سرزندگی و طراوت می‌بخشید. دهستان دیلم

یا دیلمان در میان سلسله جبال البرز در سمت شمال شرقی رودبار قرار داشت.

«رودبار» آبادی‌ای میان شهر و دیه بود. نه حالت شهری قرون کهن را با دیوارهای مستحکم،محلات بزرگ و پرجمعیت داشت و نه جمع و جوری و محدودیت دهکده‌ای را تداعی می‌کرد. «رودبار» در اصل، راستهٔ عبور کاروانهایی بود که از ری و کشوین می‌آمدند و به‌گیلان و طبرستان و حتی از راه کرانهٔ دریای خزر به‌زنگان و آذربایجان می‌رفتند؛ و نیز بازاری دایم و تعطیل‌ناپذیر بود برای دادوستد فراورده‌های روستایی با آنچه کاروانها می‌آوردند. «رودبار» مرکز اقتصادی و تجاریِ دهها آبادی و قصبه و قریه و قلعهٔ اربابی پیرامون خود بود.

از منجیل به‌بالا کوهستانها آغاز می‌شد. سپس سرزمین گیلان بود که حکمران ری و کشوین بتقریب نفوذی در آنجا نداشت. آن‌گاه کرانه‌های دریا بود که روسها و خزرها و اقوام بی‌شمار ناشناس مستقر و ساکن در شمال آن دریا، پوستهای خرس و سمور و سنجاب و انواع خز و چرم خام و ماهوت و پارچه کتانی و آهن و مس و مصنوعات فلزی و شیشه و مصنوعات شیشه‌ای و پوستین و شکر و عسل و موم و ماهی دودی را به‌ایران می‌آوردند. آن مردان سرخ‌بدن، فربه و نیرومندی که از شمال می‌آمدند و به‌زبان عجیبی تکلم می‌کردند، در بخش جنوب غربی دریا در انزلی و نیز در بندری در نزدیک جرجانیه در بخش جنوب شرقی دریای خزر لنگر می‌انداختند و در آنجا اجناسشان را تخلیه می‌کردند.

کاروانهای شتر و قاطر حامل کالاهای آنان که ساربانهای گیل و دیلم و کشوینی و مردمانی از ری و زنگان آنها را هدایت می‌کردند، تا دورترین نواحی ایران پیش می‌رفتند. جستان‌بن وهسودان، فرسانروای برتر دیلم از اواخر قرن سوم هجری، نظم و امنیتی نسبی در سرزمین‌های زیر فرمان خود برقرار ساخته بود که عبور آزادانهٔ کاروانهای فوق و نیز کاروانهایی که کالاهای بغداد و نیشابور و سپاهان و شیراز و دمشق و دیگر شهرهای بزرگ کشور اسلام را به‌آن سوی خزر حمل می‌کردند ضمانت می‌نمود. دو خاندان بر دیلم و طارم فرمان می‌راندند. جستانیان از این شهر دیلم را اداره می‌کردند.

رودبار مرکز اداری و حکومتی سرزمین دیلم به‌شمار می‌رفت. قلعهٔ شمیران طارم، قرارگاه خاندان سالاری یا آل مسافر، با دو هزار و هشتصد و پنجاه خانهٔ کوچک و بزرگ، و محصور در بارویی بلند؛ قلب و شریانگاه دوم دیلم و گیلان به‌شمار می‌رفت، اما رودبار مانند مرکزی تجاری، مانند بندری آزاد، مانند تنفسگاهی اقتصادی برای دیلم و گیلان، قرار گرفته بر سر راه، محلِ عبور همهٔ کاروانها و مسافران و پلِ ارتباطیِ دیلم و

گیلان با سایر بخشهای کشور ایران بود.

مهمترین ویژگی و فایدهٔ رودبار، به‌ویژه در زمستان، استفاده از آن برای بیتوته‌کردن مسافران و کاروانها به‌هنگام فرا رسیدن شب بود. مسافر و کاروانی که شامگاه به‌رودبار می‌رسید، به‌دلیل بادهای کوبنده و آزاردهندهٔ این دالان طبیعی میان دشت و کوهستان، به‌سبب راه صعب‌العبور کوه، و به‌دهها دلیل دیگر ترجیح می‌داد از ادامهٔ حرکت خودداری کند و در کاروانسراهای بزرگ، متوسط و کوچک آن رحلِ اقامت افگند، زیرا عبور از رودبار و قرارگرفتن در معرض بادهای سخت کوهستان، خطر سینه‌پهلو و مرگ میر آدمیان، یا سقوط قاطران و اسبان به‌دره‌ها را در پی داشت. رودبار با دکانهای روشن خود که تا سه ساعت پس از غروب آفتاب همچنان باز می‌ماندند، با کاروانسراهای سه‌گانهٔ خود که دیگهای پلو و چلو و آش تا چهار ساعت از غروب آفتاب گذشته همچنان بار اجاق‌ها بودند، با طویله‌هایی که در آن کاه و یونجهٔ شسته و پاکیزه برای دواب مهیا بود، و با اتاقها و حجره‌های گرم و مطبوعی که آتش در تنورهای میان آن پیوسته شعله‌ور بود و منقلهای گل‌انداخته به‌مسافران خوشامد می‌گفت، هر رهگذر خسته در هر قافله‌ای را از حرکت باز می‌داشت.

از میانِ سه کاروانسرای بزرگ، متوسط و کوچک، آخری یعنی کاروانسرای کوچک که از آنِ مسافران متشخص و ثروتمند بود، در قلب قصبه، کاروانسرای متوسط که متعلق به‌تجار بود در ابتدای قصبه و کاروانسرای بزرگ که هرکس می‌توانست بدان قدم نهد، در انتهای قصبه، بتقریب مشرف بر پرتگاهی که سپیدرود زیر آن نغمهٔ جاودانه خود را می‌سرود و به‌راهِ خود می‌رفت قرار داشت. این کاروانسراها هرکدام به‌دژی مشابهت داشتند. مسافران بی‌چیز، روستاییان، سپاهیان دولتی کشوین، مردان مسلح فرمانروایان گیلان، کوهبانها، زواقیل، دشت‌بانها و محصلان مالیاتی ترجیح می‌دادند در این کاروانسرا رحل اقامت بیفگنند.

در دو سوی دروازهٔ بزرگ چوبی کاروانسرا و پیش از آنکه دیوار بلند کاهگلی پیرامون کاروانسرا آغاز شود، دو برج از سنگ و گل و آهک بنا شده بود که پیوسته دو کوهبان در آنجا تیر و کمان آویخته از شانه و نیزه بلند به‌دست ایستاده بودند و با کسالت و خستگی و، احیاناً خمیازه‌کشیدن، به‌دیده‌بانی مشغول بودند.

در میان حیاط کاروانسرا حوض بزرگی با پاشویه‌های کاشی سبز ساخته بودند که مسلمانان در پاشویه‌ها وضو می‌گرفتند و برای نماز به‌مسجد کوچک کاروانسرا که

اتاقی بیش نبود می‌رفتند. مسافری که از دروازهٔ کاروانسرا به‌درون می‌آمد، دو دهلیز سقف‌دار را در دو سوی دروازه می‌دید که پشت حجره‌ها بنا شده بود. این مدخل طویلهٔ دواب بود و چهارپاداران، اسبها و قاطرها را از آن دو دالان به‌طویله‌ها می‌بردند. در اطراف حیاط کاروانسرا و جلو طویله‌ها بیست و چهار حجرهٔ بزرگ به‌چشم می‌خورد که در برابر هر حجره سایبان و سکویی بنا شده بود.

مسافران اسباب و اثاث خود را بر سکوها می‌گذاردند، در تابستان زیر سایبانها و در زمستان داخل حجره‌ها استراحت می‌کردند و می‌توانستند در همان حجره‌ها یا روی سکوها برای خود غذا طبخ کنند.

علاوه بر آن، کاروانسرادار و چهار پسرش، نان و تخم‌مرغ و عسل و پنیر و کره و گردو و زیتون و ماهی شور و دودی به‌مسافران می‌فروختند. برای کاروانهایی که از راه می‌رسیدند پیوسته دیگ پلاو و چلاو سر بار بود و شیر داغ و نوعی جوشاندهٔ گیاهی نیز به‌مسافران عرضه می‌شد. برای اقامت در کاروانسرا که موقوفه بود پولی از کسی نمی‌گرفتند، اما بهای آزوقه و سیورسات، چند برابر حساب می‌شد.

انبار کاه و یونجه و دکان آهنگری و نعلبندی، دکانهای کوچک بقالی، عطاری، علافی و نجاری، دیگر قسمتهای کاروانسرا را تشکیل می‌داد.

در آن روزها و شبها آوازهٔ زیبایی افسون‌خیز شعلانه سهیلا خالهٔ خلیفهٔ جدید از بغداد، دارالخلافهٔ اسلامی، به‌ایران و سرزمین رودبار و دیلمستان رسیده بود.

مردم می‌گفتند سال پیش خلیفهٔ جوان مکتفی علی‌بن احمد معتضد، پس از شش سال و هفت ماه و دوازده روز فرمانروایی، در ۳۱ سالگی درگذشته (سیزدهم ذی‌قعدهٔ سال ۲۹۵هـ‌ق.) و برادر خردسال او جعفربن احمد معتضد، ملقب به‌المقتدربالله، و دارای کنیهٔ ابوالفضل در سیزده‌سالگی بر تخت خلافت نشسته است. اکنون، به‌سال ۲۹۸ هـ ق، در حدود دو سال از خلافت خلیفهٔ جوان می‌گذشت.

خلیفهٔ جوان در پانزده سالگی، آن سال که سپاهیان ایرانی بازگشته از عراق می‌گفتند حرمسرایی با پانصد زن زیبا و جوان داشت که همه زیر فرمان سیده‌خاتون ام‌جعفر «ام‌المؤمنین» شغب، سی‌وسه ساله، کنیز یونانی سابق خلیفه المعتضد پدر المقتدربالله و خواهر او شعلانه یا شعله به‌سر می‌بردند.

سپاهیان ایرانی وصف زیبایی خیره‌کنندهٔ آن دو خواهر را که یکی موسیاه و دیگری زرین‌گیسو بودند، در قهوه‌خانه‌ها و بازارها و میخانه‌ها و روسپی‌خانه‌های پنهانی و حتی در کاروانسراهای تجار آن شهر شنیده بودند. انان می‌گفتند سهیلا سرِ شوهر

قبلی خود را خورده است و او و خواهرش، شراره یا شغب، زیباترین زنانِ بغداد به‌شمار می‌رفتند. سررشتهٔ قدرت در دست آن دو خواهر بود.

شعلانه یا سهیلا، زنی جذاب و افسونگر و بسیار زیبا، اما جاه‌طلب، سختگیر و سنگدل معرفی شده بود. او تنها ۲۷ سال داشت. زنی که رشتهٔ برید (جاسوسی) خلافت در دستهای ظریف او بود و اکنون به‌رودبار سفر می‌کرد تا در این شهر به‌عقد ابوالقاسم یوسف‌بن ابی‌الساج اشروسنه‌ای درآید.

ابوالقاسم یوسف‌بن ابی الساج فرزند ابوجعفر دیودادبن دیودست سرداری برخاسته از سرزمین اشروسنه در سغدیان واقع در شمال شرقی ایران بود.

دیودادبن دیودست از سرداران حیدربن کاووس معروف به‌افشین بود و همزمان با او اسلام آورد و از سرداران سپاه او بود که در شکست‌دادن بابک خرمدین، به‌اسارت درآوردن او و فرونشاندن آتش قیام آذربایجان نقشی مؤثر داشت.

داماد ابوالساج، برای تحکیم قدرت دولت آل عباس، مأموریتهای گوناگونی را در آذربایجان، مکه، عراق عرب و خوزستان انجام داد و در فرجام به‌یعقوب لیث صفاری پیوست و در قیام او مشارکت جست. اما پس از او، پسرش محمد افشین دیگربار به‌خدمت خلفا پیوست و، پس از سالها جان‌فشانی در راه آل عباس، امارت مستقل آذربایجان به‌او سپرده شد. او یک گروه ویژهٔ محافظ خلافت به‌نام «اجناد الساجیه» تأسیس کرد که در بغداد مستقر بود.

ابوالقاسم یوسف‌بن ابی‌الساج، دومین فرزند دیودادبن دیودست، در اواخر دوران خلافتِ المعتضد وارد جرگه و محفلی شد که ابوالحسن علی‌بن فرات، یکی از وزیران بانفوذ و سیّاسِ معتضد، ریاستِ آن را بر عهده داشت.

فُرات ایرانی‌تبار و خانوادهٔ او از خانواده‌های بازرگان و صراف ثروتمند اهل دجیل پیرامون تیسفون، پایتخت ویران‌شدهٔ ساسانیان، بود. فُرات شخصیتی پیچیده و مرموز داشت و غیراعراب را بر اعراب رجحان می‌نهاد. یوسف‌بن ابی‌الساج با حمایت او در پست امارت آذربایجان مستقر شد.

چون فرمانروایان آذربایجان را در دوران ساسانیان «پادوسپان» می‌خواندند و آذربایجان و ارمنستان و دماوند و طبرستان و گیلان و دیلمان یکی از پادوسپانی‌های عصر ساسانی بودند، یوسف‌بن ابی‌الساج لقب پادوسپان و استندار و اسفهسالار را برای خود از دربار خلافت گرفت و سرزمین‌های گیلان و دیلمستان و طبرستان نیز که پادشاهان و امیران کوچک محلی بر آنها فرمان می‌راندند، به‌اضافهٔ زنجان، به‌زیر فرمان

او درآمد. پایتخت ابوالساج شهر مراغه یا «اقرارود» در آذربایجان بود که بعدها از آن شهر به‌اردویل (اردبیل) نقل مکان کرد.

ازدواج ام موسی، خواهر مادرِ خلیفه، با ابوالساج طرح و نقشهٔ خاص «فُرات» و به‌منظور افزایش نفوذ و قدرت غیرعربها بر عربها در دولت عباسی بود. فرات مردی دسیسه‌گر بود. در نخستین روزهای آغاز فرمانروایی المقتدر که عباس‌بن حسن، براثر توطئهٔ مخالفان المقتدر، به‌قتل رسید، فرات جانشین او شد. ابوالحسن علی‌بن محمد فرات تمام صفات بخشندگی و دست‌ودل بازی و جلب قلوب خاندان برامکه را داشت. هر زمان که فرات وزیراعظم می‌شد، (او سه‌بار وزیر اعظم شد)، بهای گل و شمع و یخ و کاغذ در بغداد فزونی می‌یافت، زیرا خانهٔ وزیر اعظم باید هر روز پر از گلهای تازه و خوشبو می‌شد، هرشب باید در خانهٔ او چهار هزار شمع روشن می‌کردند و آب‌انبارهای او باید برای رفع تشنگی کارکنان و مراجعان از یخ آکنده می‌شد. در سرایش انبار کاغذی بود که هرکس به‌آنجا می‌آمد و نیاز به‌کاغذ داشت کاغذ رایگان به‌او می‌دادند. گذشته از آن، بر سر سفرهٔ وزیراعظم هر روز بیش از پانصد تن غذا می‌خوردند.

میان فرات با عده‌ای از کین‌توزترین رجال و امیران و فرماندهان دربار خلافت جنگی پنهانی و مخوف جریان داشت. گذشته از رعایت ادب و نزاکت و سخندانی و تعارفات حضوری و حتی ضیافتهای ناهار و شام باشکوه و نیز خریدن و فرستادن کنیزان خوش‌سیمای موزون‌پیکر و غلامان سیاه و سفید برای یکدیگر، فرات به‌خون ابوعلی محمدبن عبیدالله‌بن یحیی‌بن خاقان، ملقب به‌خاقانی، یکی دیگر از وزیران، و ابوالقاسم خاقانی پسر او و علی‌بن عیسی‌بن الجراح، وزیر دیگر، و حامدبن العباس یکی دیگر از مردان بانفوذ صحنهٔ سیاست بغداد و نیز ابوالعباس احمدبن عبیدالله‌بن احمدبن الحضیب، دیگر دولتمرد سیّاس و بانفوذ درباری، تشنه بود و آنان نیز به‌همین ترتیب.

شماری دیگر از مردان اهل دیوان، مانند ابن‌مقله و سلیمان‌بن حسن‌بن مخلّد و کلوزانی و حسین‌بن قاسم‌بن عبیدالله‌بن سلیمان‌بن وهب نیز در دربار خلافت بودند، اما هیچ‌کس به‌اندازهٔ مونس حاجب دشمن فرات نبود. مونس حاجب که سردار قابلی نیز بود و سررشتهٔ سپاه را به‌دست داشت، دشمن کین‌توز فرات و خاندان او به‌شمار می‌رفت. دلیل و عامل ناشناخته‌ای سبب شد که ابوالحسن علی‌بن محمد فرات، آن وزیر دنیادیده و توطئه‌گر، یوسف‌بن ابوالساج را در برابر مونس علم کند و حتی موافقت علیاحضرت شراره، (شغب) مادر محترم خلیفه را برای ازدواج شعلانه

(سهیلا)، خواهر شغب، با یوسف‌بن ابی‌الساج و گسیل بانوی مزبور به‌رودبار گیلان و برگزاری عقد و ازدواج در آن سامان به‌دست آورد. این ازدواج و کشاندن دامنهٔ نفوذ دو زن یونانی ــ که تمام امور در بغداد بدانان ختم می‌شد ــ به‌نقطه‌ای دور در شمال ایران، شاهکار سیاسی فرات به‌شمار می‌رفت.

دیلمیان، از آغاز یورش عربان، به‌پایداری در برابر آنان پرداختند، اما چون قادر نبودند در دشت با مهاجمان مقابله کنند، از مواضع کوهستانی خویش خارج نشدند و حتی زمانی که اعراب دژ کشوین یا قزوین را محاصره کردند، دیلمیان از خروج از کوههایی که پناهگاهشان بود خودداری ورزیدند و به‌کمک مردم قزوین نیامدند.

تازیان از دیلمیان بی‌اندازه تنفر داشتند و شاعران عرب در مذمت آنان و عنادشان در جنگ و مقاومت اشعار فراوان سروده بودند. دیلم منطقهٔ مهم جنگی شمرده می‌شد و جنگ با دیلمیان عنوان غزا داشت. عرب‌نژادان قزوین در پرداخت خراج سالیانه از معافیتهایی برخوردار می‌شدند، زیرا خود را نگهبان ثغور دولت اموی و عباسی می‌دانستند.

زمانی حجاج‌بن یوسف ثقفی، سردار خونخوار اموی، با دوازده هزار تن به‌غزای دیلمیان رفت. محمدبن سنان عجلی و ابودلف قاسم‌بن عیسی در دوران عباسیان چندین بار به‌غزای مردم دیلم رفتند. در سال ۲۵۳ سرزمین دیلم مأمن طالبیان، یعنی طرفداران حضرت علی‌بن ابیطالب (ع)، بود و موسی‌بن بغا غلام و سپهسالار خلیفه المعتضد جنگهای طولانی و پرتلفانی با دیلمیان کرد، زیرا دیلمیان به‌دور مردی به‌نام کوکبی گرد آمدند و از کشتهٔ تازیان پشته‌ها ساختند.

سرزمین دیلم سرزمینی بود کوهستانی با راههایی که عبور از آنها بدشواری امکانپذیر بود. آورده‌اند زمانی حجاج‌بن یوسف شماری از رؤسای قبایل و عشایر دیلم را به‌گفت‌وگویی دوستانه فرا خواند و پس از نشان‌دادن نقشهٔ ارتفاعات دیلم به‌آنان که جاسوسان او تهیه کرده بودند، گفت: «من همهٔ نواحی سرزمین شما را می‌شناسم و اگر روزی اراده کنم، تمام آن را تصرف خواهم کرد.»

مردان دیلم نقشه را که بر روی چرم آهو کشیده شده بود، از دست حجاج گرفتند، لختی با حیرت و اعجاب آن را از نظر گذراندند، سپس لبخندزنان به‌او پس دادند.

حجاج گفت: «حال چه می‌گویید؟»

مردان دیلم گفتند: «درست است. این نقشه کاملاً درست است؛ اما فایده‌ای ندارد.»

حجاج پرسید: «چرا؟»

مردان دیلم پاسخ دادند: «در این نقشه جای کوه و دره و قله و گردنه کاملاً مشخص و معابر تردد نیز شناسایی شده است، اما جایگاه مردان دیلم که از دیلمستان و گیلان دفاع می‌کنند معلوم و مشخص نشده است و جاسوسان تو نتوانسته‌اند محل استقرار آنها را در نقشه تعیین کنند. بنابراین، این نقشه بی‌فایده و در حکم هیچ است و کمترین سود و مورد استفاده‌ای برای تو نخواهد داشت.»

فرات نقشه‌ای مرموز و پیچیده در سر داشت. او سیاستمدار حرفه‌ای به‌تمام معنایی بود. وی دورویی و تزویر را در مکتب عربان آموخته بود؛ از عربان عصر عباسی که به‌اسلاف ساده و بیابانگرد خود کمترین مشابهتی نداشتند. او با دیلم و مردم آن سامان کاری داشت؛ کاری که سرنوشت دولت عباسی را دگرگون می‌کرد؛ کاری که بسیاری، همچون جعفر برمکی و خاندان فضل و حسن‌بن سهیل، دنبال آن رفته و به‌هیچ نتیجه‌ای نرسیده بودند. اعزام ام‌موسی قهرمانه به‌رودبار و ازدواج او با یوسف‌بن ابی‌الساج نخستین بخش از این نقشهٔ مرموز بود.

۲

غـار

صدای پای فرد تازه‌وارد، خفاشهایی را که نور مشعل مبهوت و هراسانشان کرده بود، به‌حرکت و تکاپو واداشت.

مرد سپیدپوش دیوارها را بدقت از نظر می‌گذراند. از دهانهٔ بلند و فراخ غار تا تالار بزرگ و راهروهای پیچ در پیچ پس از آن، در حدود ربع ساعت زمان را سپری کرده بود.

غار تاریک و گویا پایان‌ناپذیر بود. نور مشعل بزرگی که در دست تازه‌وارد قرار داشت، به‌دلیل وجود روزنه‌های نامریی در دل غار و جریان داشتن هوا، کم و زیاد می‌شد و بدشواری مقابل پای تازه‌وارد را روشن می‌کرد.

دیواره‌ها از استالاکتیت‌های زیبای اسفنجی‌شکل پوشیده شده بود. در جایی سقف دهلیز کوتاه می‌شد و راه‌رفتن را دشوار می‌ساخت و در جایی گستردگی می‌یافت و به‌تالار بزرگی که سقف آن تا چهل ذرع ارتفاع داشت بدل می‌گردید.

مرد مشعل به‌دستی که در دل غار همچنان، اما با تردید، پیش می‌رفت، ناگهان ایستاد.

در دست راست او مشعل و در دست چپش گلولهٔ پرحجم طنابی بود که هرچه پیشتر می‌رفت، طناب بیشتر باز و بر زمین گسترده می‌شد. او سر طناب را به‌دست گرفته بود تا راه بازگشت را گُم نکند. پایش در تودهٔ فضولات خفاشها فرو می‌رفت. این خفاشها سالها، دهه‌ها و شاید نسل‌ها پشت نسل، قرنها در این غار آشیان کرده بودند.

چشمان وحشت‌زده، مبهوت و در عین حال ترس‌برانگیز پرندگان زشت‌روی به‌چهره و پیکر مرد تازه‌وارد دوخته شده بود. با نگرانی به‌او می‌نگریستند، جیغ می‌کشیدند و خود را به‌میان استالاکتیت‌ها می‌چسباندند.

مرد ایستاد. با تردید و نگرانی به‌اطراف نگریست و سپس با صدای بلند فریاد زد: «من هستم!من هستم!جواب دهید!برادران جواب دهید!»

هیچ‌کس به‌او پاسخ نداد. در حقیقت، کسی در غار نبود که به‌او جواب بدهد. غار در خواب هزاران سالهٔ خود غنوده بود.

از نو فریاد کشید: «من هستم. پاسخ دهید. برادران پاسخ دهید.»

زمزمهٔ موحش و چندش‌آور خفاشها پاسخش را داد.

مرد چند قدم جلو رفت و باز ایستاد. آن‌گاه به‌صدای بلند گفت: «راه را اشتباه آمده‌ام، این غار، جایی نیست که باید می‌رفتم.»

ناگهان خفاشی وحشت‌زده به‌پرواز درآمد.

شعلهٔ آتش آرامش دیرینهٔ پرندهٔ شوم را برهم زده و به‌هراسش افگنده بود. بال حیوان، در مسیر پرواز کورکورانه و بی‌اراده‌اش، به‌مشعل گرفت. خفاش شیون‌کنان گریخت، ولی مشعل خاموش شد و مرد تازه‌وارد خود را با تاریکی وحشتناک غار رویاروی دید.

غار بادگیرها و هواکشهای پنهانی بی‌شماری داشت که هوای خارج به‌شدت از آنها داخل غار می‌شد. مرد حتی وزش نسیم سرد بیرون را احساس می‌کرد. از نظر هوا جای نگرانی نبود.

مرد قدمی به‌پیش نهاد، ولی به‌سرعت پای پس کشید؛ انگار پایش در مردابی عمیق فرو رفته بود. اکنون تنها به‌طناب امید بسته بود.

گلولهٔ طناب را به‌دست چپ خود داد و با دست راست سر طناب را گرفت و کوشید در امتداد آن به‌عقب بازگردد. زمزمهٔ وحشتناک خفاشها را در اطراف خود می‌شنید و بوی بسیار نامطبوع فضولاتشان در بینی او پیچیده بود. زیر پایش جسمی صدا کرد؛ چکمهٔ کوتاهی که به پا داشت از روی جسمی دایره‌ای‌شکل گذشته بود. گلوله طناب را زیر بغل گرفت، دست چپ خود را پایین آورد و به‌جسم دایره‌ای‌شکل رساند.

جسمی شبیه چوب بود.با دست آن را لمس کرد. انگشتانش در دو حفره فرو رفت. جسم دایره‌ای‌شکل را با نفرت به‌زمین افکند، زیرا جمجمهٔ انسان بود. زیر پایش استخوانها و اسکلت انسانی را حس کرد. بسرعت از آن نقطه گذشت و در امتداد طناب به‌سوی مدخل غار حرکت کرد.

طناب را در مدخل غار به‌میخ طویلهٔ بزرگی که همراه آورده بود، محکم بسته بود. از این رو امید داشت بتواند به‌مدخل غار برسد.

مدتی دراز در تاریکی راه پیموده بود که ناگهان زیر پایش خالی شد. اقبال با او بود که زود جنبید. صخره‌ای فرسوده جدا شده و به‌چاهی ژرف فرو ریخته بود.

همچنان پیش می‌رفت تا سوسوی باریک نور صبحگاهی را در نقطه‌ای دور مشاهده کرد و امیدوار شد که به‌مدخل غار رسیده است. در تاریکی ظلمانی همچنان به‌راه خود ادامه داد.

درون غاری دیگر، در تالار شگفت‌انگیز بسیار بزرگی که صد و هشتاد متر طول و شصت متر عرض داشت بیست و چهار تن بر کف تالار روی بوریا نشسته بودند و آهسته با هم زمزمه می‌کردند. همگی طیلسان سبز بر تن داشتند. در اطراف این تالار سنگ‌چین‌هایی دیده می‌شد و در پشت سنگ‌چین، تنور و اجاق و چاه آبی به‌چشم می‌خورد. روی اجاق، دیگی درحال جوشیدن بود. رایحهٔ خوش قهوه در فضای تالار پیچیده بود. نور دهها مشعل تالار را مانند روز روشن کرده بود. یکی از آن بیست و چهار تن که تنها بینی و دهانش از میان طیلسان نمایان بود، به‌صدا درآمد. این درست در همان لحظاتی بود که مردی که در نقطه‌ای دیگر از کوهستان به‌اشتباه وارد غاری تاریک و متروک شده بود، سرگردان در ظلمت، به‌کمک طناب راهی به‌سوی مدخل غار می‌جست.

مرد طیلسان‌پوش گفت: «ای برادران و ای یاران! برای داعی حادثه‌ای شوم و نامترقب روی داده است. دور نمی‌دانم که جُندی‌ها یا کوهبانان یا زواقیل او را دستگیر کرده باشند. اکنون که سه ساعت تمام از زمان آمدن او گذشته، شرط عقل آن است که همگی این غار را ترک گوییم و فردا شب در همین ساعت در اینجا اجتماع کنیم.

«ای برادران و ای یاران وفادار! به‌شما توصیه نمی‌کنم تا چه حد کوشش کنید به‌دست مردان ابوالساج دستگیر نشوید، زیرا ابوالساج وسایلی در اختیار دارد که با به‌کار بردن آن ابزار شکنجه، دهانِ مقاوم‌ترین و بردبارترین و متهوّرترینِ شما را به‌سخن خواهد گشود. هرکس که دستگیر شد، بنا به‌وظایف شرعی و برابر رهنمودهای فرقه، باید بلافاصله اقدام به‌خودکشی کند. برادری که خودکشی نکند و دستگیر شود، دست‌کم جان بیست و سه تن دیگر را به‌خطر افکنده است.

«من داعی را آن‌چنان عاقل و زیرک می‌دانم که یقین دارم به‌دام کوهبانها یا زواقیل نیفتاده و دستگیر نشده است؛ اما، برای رعایت احتیاط، هم‌اکنون غار را ترک می‌کنیم و فردا شب مانند امشب در اینجا اجتماع خواهیم کرد. اینک ای برادران، به‌نام مولا و

پیشوایمان شما را بدرود می‌گویم و از شما می‌خواهم یکی پس از دیگری از غار خارج شوید.»

مردان طیلسان‌پوش، بدون آنکه کمترین کلامی بر زبان آورند، یکی پس از دیگری، از آن تالار که در اعماق غاری بزرگ قرار گرفته بود خارج شدند.

مرد نشانی گم‌کرده، دقایقی پیش اسب خود که افسارش را در دامنهٔ کوه به‌تنهٔ درختی بسته بود، بازیافت. او سوار بر آن شد. به‌سوی نزدیکترین آبادی به‌راه افتاد. آنجا قسمتی از دامنه‌های سلسله‌جبال البرز بود که به‌سرزمین پست ساحلی گیلان منتهی می‌شد. دامنه‌های البرز، به‌صورت دیواره‌ای پهناور و شیبی جنگلی، به‌سوی دریای خزر امتداد می‌یافت.

سرزمین دیلم در جنوب گیلان قرار داشت (و دارد) مسیلها و تنگه‌های خیال‌انگیز، قله‌های برهنهٔ کوهها، گذرگاه‌های خطرناک، ییلاقها و شهرکها و دژهای پراکنده در این سرزمین دیده می‌شد. اهالی این منطقه مردمانی دلیر، رمه‌دار، برنجکار و کشتگر بودند و شبانی پیشهٔ عمدهٔ آنان را تشکیل می‌داد. اینان، در دوران مورد نظر، بیشتر به‌صورت قبیله‌ای و طایفه‌ای می‌زیستند. مرد سوار به‌دنبال یکی از ساکنان سرشناس این منطقه می‌گشت که او را پیشتر بیش از یک بار دیده بود.

او دهقانی سالمند بود که از حدود پنجاه سال پیش سپاهیگری را ترک گفته و در آن دهکدهٔ کوچک کوهستانی ساکن شده بود. آنجا را کیاکلش می‌خواندند. کیاکلش دهکده‌ای بود که نیاکان و پدرانش، از قرنها پیش، از دورانی ناشناخته و فراموش شده، به‌عنوان دهقانان صاحب زمین در اراضی آن به‌کشت و زرع اشتغال داشتند.

خانه‌اش چندان بزرگ نبود. سقف آن را، مانند دیگر خانه‌های آن سرزمین کوهستانی، با سفال و پوشال پوشانده بودند، زیرا زمستانهای سرد و پر سوز، بارانهای پاییزی و باد شدید و همیشگی خزر چنین ایجاب می‌کرد که برای خانه سقفی بسازند که تحمل برف و باد و باران را داشته باشد.

سفیدرود سرزمین دیلم و گیل را به‌دو قسمت تقسیم می‌کند که یکی را «بیه‌پیش» (Biapish) و دیگری را «بیه‌پس» (Biapas) می‌خواندند. در قرن سوم و قرن چهارم هجری همهٔ گیلان و نیز ولایات کوهستانی مشرق و طول ساحل دریای خزر (طبرستان، گرگان و قومس) ضمیمهٔ ولایت دیلم بود، ولی بعدها ولایات شرقی از آن جدا شد. نام دیلم بعدها، براثر عدم استقلال، از میان رفت و دشتهای دلتای سفیدرود نام خود را

به‌مجموعهٔ نواحی مجاور داد و سراسر این سرزمین به‌نام گیلان خوانده شد. اما بطور دقیق گیلان نام منطقهٔ ساحلی است و مناطق کوهستانی مشرف به‌آن دیلمان نام داشته است.[۱]

در سرزمین دیلم خانه‌ها بیشتر سقف شالی داشت. قسمتی از خانهٔ مرد سالخورده، سپاهی پیشین و داوطلب لشکر سیستان و خراسان که زیار خوانده می‌شد، بر روی چوب‌بست‌هایی بنا شده بود و عمارت اصلی بر روی پایه‌های بزرگی از تنهٔ درخت قرار داشت. جلو خانه یک مهتابی تعبیه کرده بودند و در آن مهتابی در چهار اتاق دیده می‌شد.

خانهٔ زیار پنجره نداشت و هوا و روشنایی از در وارد می‌شد. اما، برخلاف خانه‌های دیگر، دودکش داشت و دود حاصل از آتش اجاق که از آن برای پخت و پز و نیز حرارت‌بخشیدن بهره می‌گرفتند، از روزن بالای سقف به‌هوا می‌رفت. در تابستان، باد شدیدی که از شکاف کوههای البرز می‌گذشت، هوای گرم را تعدیل می‌کرد و مارها را که در آن سرزمین فراوان بودند، به‌اعماق خاک بازمی‌فرستاد.

آن سرزمین، سرزمینی کوهستانی، با مردمانی شجاع و جنگجو بود که گیسوان مجعد بلند داشتند و بازوان ستبر و هیکل پهلوانی و شمشیرهای کوتاه و تیر و کمان مخصوص آنان از سلحشوریشان حکایت داشت و نیم‌چکمه‌هایی که از چرم گاومیش می‌دوختند و می‌پوشیدند و نیمتنه‌هایی که از پوست ببر و پلنگ بر تن می‌کردند لرزه بر جان و دل دشمنانشان می‌افکند.

آن سرزمین، سرزمین مردان دلیر و شمشیرزن و فلاخن‌انداز و زوبین‌افکن بود. مردمان دلیم یا دلم به‌فرمانبری از هیچ حاکمی سر فرود نمی‌آوردند. آنان سرباز حرفه‌ای بودند و در سپاه شاهنشاه ساسانی به‌عنوان سرباز مزدور استخدام می‌شدند.

مرد سوار ناشناس سرانجام گمشدهٔ خود را در آبادی کوچکی به‌نام کیاکلش یافت و در سرای او فرود آمد. تنها یک شب در آن سرای مهمان شد و روز بعد، به‌اتفاق پسر جوان مرد دهقان، به‌سوی مقصدی دورافتاده ره سپرد. پس از آن بود که کوهبان‌ها به‌خانهٔ مرد دهقان یورش آوردند و او و همسر و فرزندان پسر و دخترش، مگر یکی را، توقیف کردند و با خود به‌رودبار بردند.

---

۱. ه. ل. رابینو: ولایات دارالمرز ایران، گیلان، ترجمهٔ جعفر خمامی‌زاده، رشت، انتشاران طاعتی، ۱۳۶۶، ص ۴.

۳

اسارت

شامگاه یکی از روزهای آبان‌ماه، در شبی که آن را «سیرسور» می‌خواندند و مردم رودبار نیز، مانند دیگر ایرانیان، در این شب انواع غذاها را با سیر طبخ می‌کردند و با نبیذ و فقاع می‌خوردند، یک عریف، یعنی دارای پایین‌ترین رتبهٔ صاحب‌منصبی از سپاه زنگان که او را دیسم‌کرد می‌خواندند، به‌همراه هفت کوهبان خود، پیرمردی اسیر را به‌اتفاق یک مرد جوان هجده‌ساله، سه دختر جوانِ هفده، هجده و نوزده ساله، همسر سالمند پیرمرد و عروس او، درحالی که دستهای پیرمرد و پسر جوانش را با طناب بسته بودند، وارد کاروانسرای بزرگ قصبهٔ رودبار دیلم کرد و از کاروانسرادار حجره‌ای خواست تا کوهبان‌های خود و زندانیان همراه را در آن جای دهد.

کاروانسرادار مردی فربه و تنومند بود به‌نام شیرزیل و در تمام منطقهٔ رودبار، تا شالوس و رشت، کسی نبود که او را نشناسد، زیرا شیرزیل در گذشته راهزنی می‌کرد، اما از بیست سال پیش از آن توبه کرده و آن کاروانسرا را دایر ساخته بود. شیرزیل کاروانسراداری بود صاحب‌قریحه و ابتکار در فن خوانسالاری و آشپزی.

در آشپزخانهٔ بزرگ کاروانسرا که در پشت تالار محل تجمع مسافران قرار داشت، بیش از بیست دیگ متوسط سر بار بود و پسران شیرزیل از آن دیگها برای مسافرانی که از راه می‌رسیدند در ظروف سفالین خورش و پلو و چلو و آش می‌کشیدند و می‌آوردند. زمانی که دیسم و کوهبانان او وارد کاروانسرا شدند، شیرزیل سرگرم صدور دستور آشپزی برای طباخان خود بود. می‌گفت شکنبهٔ بره و میش را با آب و نمک چنان بپزید که لِه شود، روی آن روغن زیتون، روغن گردو و دانه‌های گوناگون بریزید و برای خوشبوشدنش، آب زیره و تره بدان اضافه کنید.

شیرزیل به‌طباخ دیگری دستور می‌داد: «دست‌کم صد سیخ کباب تکه‌پاره یا کوبیده گوسفند مهیا کنید، زیرا به‌من خبر داده‌اند امشب تا فردا کاروان بزرگی از شمال می‌رسد و ما باید برای پذیرایی از میهمانان آماده باشیم.»

یکی از طباخان گفت: «اگر از آن سوی آب می‌آیند، پس باید گوشت نمک‌سود با آویشن و فلفل نیز آماده کنیم.»

شیرزیل گفت: «احتمال دارد این کاروان از جنوب برسد.» آن‌گاه سر خود را پیش برد و مثل آنکه راز محرمانه‌ای را بازمی‌گوید گفت: «به من اطلاع داده شده که برای پذیرایی حدود یکصد تن آماده باشم. اینها از دارالخلافهٔ بغداد می‌آیند و عده‌ای از محتشمان و محترمان دارالخلافه در زمرهٔ آنان هستند.»

همینکه شیرزیل دیسم را دید، از روی سکوی سنگی بزرگی که محل جلوس او بود به‌زیر آمد و به‌دیسم سلام گفت، زیرا دیسم را می‌شناخت و می‌دانست مردی بدخُلق و منتظر بهانه است و میل ندارد کسی او را معطل کند. شیرزیل در عین‌حال از مشاهدهٔ دیسم مضطرب شد، زیرا مدتی بود که وضعیت آرام و عادی رودبار مختل شده بود و حوادثی روی می‌داد که مردم را نگران می‌ساخت.

در آن روزها مردم وحشت‌زده و ناامید به‌نظر می‌رسیدند. حوادث عجیبی در شُرُفِ تکوین بود. خبر رسیده بود که سپاهیان، جاندارها و کوهبان‌های زیر فرمان ساجیان، خاندان فرمانروای پنج ایالت بزرگ آذربایجان، اران، ارمنیه، زنگان و کشوین با موافقت پادشاه جستانی به‌نام جستان‌بن وهسودان، اجازه یافته‌اند وارد سرزمین دیلم و گیل شوند و کسانی را که با سادات علوی ارتباط دارند دستگیر کنند. مفتی بزرگ بغداد حکم مهدورالدم بودن سادات علوی و همهٔ کسانی را که به‌نحوی با آنان رابطه داشتند صادر کرده بود. اسپهسالار یوسف‌بن محمدبن ساج معروف به‌ابی‌الساج، نوهٔ دیودادبن دیودست، استندار یا فرمانروای دست‌نشاندهٔ ایران شمال غربی، به‌اجرای این فتوا و تارومار کردن و اعدام «خارجیان» و «رافضیان» مأمور شده بود.

دسته‌های سوارنظام سپاه ساج چندی پیش از رودبار گذشته و در اطراف پراکنده شده بودند. حاکم قزوین که از فرمانروای آذربایجان اطاعت می‌کرد، گروههایی از کوهبان‌ها، یعنی سپاهیان راهدار مأمور عبور از کوهستانها را در اختیار ساج‌ها گذارده بود. مسألهٔ مُهرهای خراج نقل مجالس مردم بود. مباشران مالیات (خراج) سالها پیش، به‌رسم معمول دوران اُموی و عباسی، مُهرهای سربی مخصوصی را میان مردمان رودبار و دیلم توزیع کرده و همهٔ مردم ناچار بودند این مُهرها را از گردنِ خود

بیاویزند، زیرا رقمی که بر روی این مُهر حک شده بود خبر از آن می‌داد که آنان خراج خود را تا سالی که بر مُهر نوشته شده بود، تصفیه کرده‌اند.

اکنون مباشران خراج، کوهبان‌ها و سپاهیان یا جُندیهای ساج به‌هر خانه که می‌رسیدند آن مهرها و گلوبندها را از روستاییان و شهریان مطالبه می‌کردند تا آنها را با مهرها و گلوبندهای جدید عوض کنند.

این بهانهٔ خوبی بود تا فرمانروایان کسانی را که علاقه‌ای به‌اطاعت از حکّام نشان نمی‌دادند شناسایی کنند، زیرا در جریان قیامهای بزرگی که در طی چندین دهه روی داده بود، بسیاری از مردم مهرها را از گردن باز کرده و به‌دور ریخته بودند. آنان که مهرها را در خانه داشتند می‌توانستند براساس رقمی که در آن حک شده و مبنای دریافت خراج بود، خراجهای عقب‌افتادهٔ خود را بپردازند. آنان که مُهری نداشتند یا از عرضهٔ آن عاجز بودند، ولگرد و خوش‌نشین تلقی می‌شدند. خانه و زمینشان مصادره می‌شد و خود به‌عنوان مزدور در اختیار حکومت کشوین (قزوین) گذارده می‌شدند تا در اراضی مالکان غیرایرانی به‌بیگاری گمارده شوند.

کوهبانان جمعاً هشت زندانی به‌همراه داشتند که می‌خواستند آنان را به‌کشوین ببرند. دیسم‌کرد عریف را همه در آن قصبه می‌شناختند، زیرا او صاحب‌منصبی بود که ماهی یک بار به‌رودبار سفر می‌کرد و همراه هفت تن کوهبان خود به‌سراغ روستاییانی می‌رفت که به‌دلایلی مورد سوءظن حاکم قزوین بودند و جاسوسان حاکم قزوین از ارتباط آنان با یک سید علوی یا رابطان و پیکهای آن سید خبر داده بودند. سرزمین دیلم در آن زمان بخشی از استان کشوین به‌شمار می‌آمد که طالقان و زنگان و ایالات دیگر آن را تشکیل می‌دادند.

حاکم قزوین که ایرانی‌ها آن شهر را کشوین می‌خواندند، یک نفر کرد هذبانی بود که از طرف سپهسالار یوسف‌بن ابی‌الساج والی آذربایجان و زنگان و ارمنستان و نمایندهٔ ویژهٔ خلیفهٔ خردسال عباسی، المقتدربالله، بر آن شهر حکومت می‌کرد. در واقع یوسف‌بن ابی‌الساج در آن دوران سلطان یک‌سوم از خاک ایران بود و کلیهٔ مناطق غرب و شمال غربی ایران از آذربایجان و اران و ارمنستان گرفته تا قزوین زیر فرمان و مسئولیت او بود. در دستگاه حکومت او صاحب‌منصبان و منشیان و صاحب‌خبران، یعنی جاسوسان خلیفهٔ عرب، حضور داشتند. یوسف‌بن ابی‌الساج که او را اسپهسالار استندار می‌خواندند، گزارشهای خود را برای هیچ مقامی مگر خلیفهٔ خردسال عباسی المقتدربالله و وزیر اعظم او ابوالحسن علی‌بن محمد فرات نمی‌فرستاد که در تاریخ

خلافت عباسی دیده شده بود آن وزیر اعظم گاهی تغییر کند، اما خلیفه بر سر مسند خود بود و یوسف‌بن ابی‌الساج را نماینده و خدمتگزار وفادار خود در ایران شمال غربی می‌دانست.

علاوه بر خلیفه و وزیر او، یوسف‌بن ابی‌الساج با دو نفر دیگر، یکی ام‌المؤمنین (مادر مسلمانان) سیده نساء (بانوی بانوان)، شوکب مادر مقتدر و شعلان یا سهیلا خواهر شوکب مکاتبه می‌کرد و آن دو زن بانفوذ که در حقیقت زمام امور کشور را به‌دست داشتند، به‌دلایلی چند از او حمایت می‌کردند.

دو تن از کوهبانان محافظ زندانیان عرب، سه نفرشان کرد هذبانی، یک نفر کشوینی (قزوینی) و یک نفر هم از گیل‌ها بود که برای گذران معاش به‌لشکر ساج پیوسته بود. از آن میان فقط دو تن کشوینی و گیل سر همدردی و دلسوزی و غمگساری با خانوادهٔ پیرمرد داشتند، زیرا سرگردان و آواره‌کردن یک خانوادهٔ کشاورز را نمی‌پسندیدند. به‌ویژه دختران جوان همراه پیرمرد که چشمهای بسیار معصوم و نوازشگری داشتند و همهٔ راه را تا آنجا دویده بودند، در آنان تأثیر گذاشته بود. سرکردهٔ کوهبانان دیسم‌کرد اهل دلسوزی و مهربانی نبود. از چشمهایش خون می‌بارید، صورتش بر اثر اصابت زخم شمشیر و خنجر چاک‌چاک و از تابش آفتاب و برف و باران سیاه شده بود. او سبیلهای آختهٔ خنجری و دلی از آهن داشت که اگر لازم می‌شد و دستور می‌دادند همهٔ گیل‌ها و دیلم‌ها، را قتل‌عام می‌کرد، زیرا گیل‌ها و دیلم‌ها به‌نظر او و براساس حرفهایی که شنیده بود، مردمی جاهل و خشن و نیمه‌کافر بودند و در پشت هر درخت و هر بوته یکی از آنان با چماق مردافکن خود برای زدن و کشتن سپاهی‌ها و کوهبانها کمین کرده بود.

پیرمرد، مثل همهٔ گیل‌ها، پیراهن سفید، کلیچه سیاه، شلوار سیاه مندرس که تا زیر زانویش بیشتر نبود، به‌تن داشت، گیوه به‌پا کرده و سرش برهنه بود.

بر جای مشتی که دیسم بر دهانش کوبیده و لبش را پاره کرده بود هنوز خون خشکیده و دلمه بسته دیده می‌شد. پیرمرد در حدود شصت سال سن داشت. همسر پیرمرد، زنی پنجاه‌وپنج ساله، مظلوم، بی‌صدا با بقایای رنگ‌باخته یک زیبایی زایل‌شده، جز گریستن و دعا خواندن کاری نداشت. شیرزیل کاروانسرادار همهٔ اهل خانوادهٔ پیرمرد را می‌شناخت، اما به‌روی خود نیاورد که با آنان آشنایی دارد، زیرا این کار به‌زیان او بود.

یک زن جوان و سه دختر نیز در میان اسیران بودند. دو خواهر و یک دختر مهمان و

یک عروس. یکی از آنان نسبتی با دیگری نداشت. شیرزیل همهٔ اعضای خانواده را به‌نام و نشان می‌شناخت. دختر بزرگتر، بلندقامت، سپیدروی، بلندگیسوی ــ با گیسوانی شبگون، چهرهٔ سرخ‌فام، مژگان بلند با نگاهی نافذ و مقهورکننده بود که خراسویه نام داشت. دختر ماناذر پادوسپان پیشین خراط کلاته که پدر، مادر، دو برادر و سه خواهرش در حملهٔ یکی از استنداران طبرستان به‌قتل رسیده بودند. او دختر خواهر خواستانگ، همسر زیار، بود.

ماناذر، نسبتی دور با خواستانگ همسر زیار داشت. از این رو، پس از به‌هلاکت رسیدن همهٔ دودمان خود، چاره‌ای ندیده بود که به‌خانهٔ زیار پناهنده شود و تحت حمایت او قرار گیرد. زیار میان خراسویه و فرزندان خود تفاوتی نمی‌گذارد. هفت‌سالی بود خراسویه در سرای زیار می‌زیست و مردم به‌او به‌چشم فرزند زیار می‌نگریستند. دختر دوم سمندخت نام داشت و اولین دختر زیار بود.

دختر کمسال‌تر، دختر زیار و خواهر دوم مردآویز، شروینه نامیده می‌شد. گندمگون و نمکین و مهربان و پاکدل بود و در شجاعت و بی‌باکی دست‌کمی از برادرانش مرداویج و وشمگیر نداشت. زن جوان روشنک و همسر وشمگیر بود پسر زیار.

وشمگیر یکی از دو پسر پیرمرد گریخته، ولی کوهبانان پسر دیگر را با دو پسر کوچکتر و عروس پیرمرد «روشنک»، همسر پسر فراری وشمگیر، گرفته و همراه همسرش آورده بودند.

جستان‌بن وهسودان، پاتکوسبان یا حاکم رودبار و دیلمان که در قلعهٔ شمیران زندگی می‌کرد و وصف آن قلعه را آورده‌ایم، باجگزار خلیفه و یوسف‌بن ابی‌الساج بود و اوامر استندار اسفهسالار و گماشتگان او را بدون چون و چرا اجرا می‌کرد.

مردم رودبار نیز از فرمانهای وهسودان‌بن جستان اطاعت می‌کردند، زیرا می‌دانستند جستان‌بن وهسودان هرچه باشد بهتر از حاکم عرب یا هذبانی است.

از این رو، مردمی که در صحن کاروانسرا بودند، بلافاصله از پیرمرد دست‌بسته و خانوادهٔ او فاصله گرفتند و سر خود را به‌زیر انداختند تا نگاههایشان با نگاه آن پیرمرد و اعضای خانواده‌اش برخورد نکند.

کسانی که آهسته سر بلند می‌کردند، با ترحم و دلسوزی و کمی افسوس پسر جوانی را که در کنار پدرش ایستاده بود، از نظر می‌گذراندند و وقتی نگاه آنان متوجه چهرهٔ سه دختر جوان می‌شد که به‌نظر می‌رسید دختران پیرمرد و خواهر پسر جوان باشند، و نیز زن جوانی که او نیز در کنار دختر ایستاده بود (و بعد معلوم شد آن زن

همسر پسر بزرگتر و فراری پیرمرد است)، با تأسف سر تکان می‌دادند، زیرا همهٔ مردم رودبار می‌دانستند، کسانی که به‌دست کوهبان‌ها دستگیر می‌شوند و به‌کشوین انتقال می‌یابند، سرنوشت شومی دارند.

این مردم، برحسب جرایم خود، به‌عناوین یاغی و باغی و کافر مشرک و قیام‌کنندهٔ برضد خلیفهٔ جوان المقتدربالله به‌مجازاتهای شدیدی محکوم می‌شدند و دختران و زنان آنان به‌عنوان کنیز به‌فروش می‌رسیدند و در فرجام بسیاری از آن زنان و دوشیزگان از خرابات، یعنی روسپی‌خانه‌ها، سر در می‌آوردند.

بعضی از زنان و دختران که زیباتر بودند به‌بغداد برده می‌شدند و در بازارهای برده‌فروشان آنجا به‌قیمت خوب عرضه می‌شدند. مردمان دیلم و گیل، مردمی بودند که در بغداد به‌آنان به‌چشم خوب نمی‌نگریستند و ایشان را وحشی و فتنه‌گر و شریر می‌دانستند و با اینکه مردان جوان دیلمی در سپاه خلیفه و سپاه دولت سامانی و دیگر سپاههای حکومتهای کوچک آن زمان استخدام می‌شدند و بعضی از آنها داوطلب و بعضی غلامانی بودند که به‌علت شرکت در جنگها اسیر و غلام شده بودند، تا پیش از قرن چهارم هجری، از آنان هم کاری ساخته نبود و وقتی یک نفر گیل یا دیلم به‌علتی اسیر دست سپاهیان دولتی می‌شد، سرنوشت شومی در انتظار او بود و امیدی به‌بازگشت به‌سرزمین خود نداشت.

وقتی پیرمرد و پسر جوان او که هر دو پابرهنه بودند، پیشاپیش خانوادهٔ نگون‌بختشان که پاتابه (کفش نرم) به‌پا داشتند وارد حیاط کاروانسرا شدند، کوهبانان که مسلح به‌تیر و کمان و شمشیر و نیزه بودند، با نیزه‌های بلند خود، میان آنان و مردم دیواری به‌وجود آوردند و آن‌گاه دیسم کرد که کاروانسرادار او را می‌شناخت، به‌مرد کاروانسرادار مراجعه و درخواست کرد یک حجره از حجره‌های خود را در اختیار او و کوهبان‌ها و زندانیانش بگذارد.

وقتی دیسم کرد و سپاهیانش اسیران خود را وارد کاروانسرا کردند، چون همگی پیاده بودند و دیسم و کوهبان‌هایش اسبی در اختیار نداشتند، زودتر توانستند وارد تالاری شوند که کاروانسرادار در آنجا به‌مسافران غذا و دوغ گلپرزده و جوشاندهٔ نعناع می‌فروخت و کاروانسرادار تا دیسم را دید به‌او سلام گفت، دیسم کلاهخود آهنین خود را که اطراف آن حفاظ ساخته‌شده از آهن داشت، از سر برداشت و با لحنی خشن گفت: «ای شیرزیل یک حجرهٔ بزرگ می‌خواهم.»

شیرزیل یا کاروانسرادار با تواضع گفت: «تو می‌دانی که حجرهٔ بزرگ ندارم و همه

حجره‌ها پر از مسافر است. از تو تمنا می‌کنم به‌اتفاق مردانت و این کسان که همراه داری در همین تالار استراحت کن و من در همین‌جا به‌تو و همراهانت شام خواهم داد.»

دیسم که سبیلهای بلند تاب داده و گونهٔ چاک‌خورده از زخم شمشیر و به‌ویژه نگاه گستاخ و دریده‌اش بینندگان و مخاطبان را وادار می‌ساخت با او به‌ملاحظه و احترام ناشی از ترس رفتار کنند، گفت: «من نمی‌توانم در این کاروانسرا در میان این روستاییان و اراذل و اوباش، زندانیان خودم را نگاهداری کنم. علاوه بر این، باید به‌همهٔ اینها شام بدهم و همه را زود بخوابانم که صبح بلافاصله پس از روشن شدن هوا به‌راه خود ادامه دهم.»

شیرزیل شانهٔ خود را بالا انداخت و به‌نشانهٔ درماندگی گفت: «در هر حال، من جایی جز اینجا ندارم و تو می‌توانی به‌کاروانسرای روبرو بروی و در آنجا استراحت کنی.»

دیسم، به‌جای اینکه پاسخ شیرزیل او را متقاعد کند، با لحنی که نشان می‌داد آمادهٔ درگیری و نزاع است گفت: «ای مرد ابله این اراجیف چیست که می‌گویی، تو موظف هستی و حاکم اینجا به‌تو دستور داده از کوهبان‌ها پذیرایی کنی. آن‌وقت به‌من می‌گویی در این تالار که سگ صاحبش را نمی‌شناسد بیتوته کنم.»

شیرزیل از مشاهدهٔ حالت برافروختگی آن عریف، ترسید و با لحنی مؤدبانه‌تر گفت: «تو می‌گویی که من چه‌کار کنم؟ خودت می‌دانی که من هیچ جای خالی ندارم، چرا به‌کهندژ نمی‌روی و در آنجا با خیال راحت شب را به‌صبح نمی‌رسانی؟»

دیسم گفت: «من آن‌قدر فهم دارم که متوجه بشوم در این خراب‌شدهٔ کافرستان، یک کهندژ نیز وجود دارد، ولی کهندژ را سپاهیان حاکم ری اشغال کرده‌اند و در آنجا حتی به‌اندازهٔ یک سوزن نیز جای خالی پیدا نمی‌شود.»

شیرزیل، ضمن حرف‌زدن، آهسته یک سکه طلا در ته یک کاسهٔ مسین افگند و روی آن یک چمچه شیر گرم که در دیگ بزرگی کنار او روی آتش می‌جوشید ریخت و کاسه را به‌دست دیسم داد و گفت: «تو خسته و خشمگین هستی و لابد گرسنه هم هستی. بیا این شیر را بنوش و بگذار من کمی فکر کنم تو و همراهانت را در کجا مأوا دهم.»

دیسم متوجه شده بود که شیرزیل قصد دارد به‌او رشوه دهد و چون مردی رشوه‌خوار بود ادامهٔ بحث را بی‌فایده دید و کاسهٔ شیر را از دست شیرزیل گرفت و، بدون اعتنا به‌سایر کوهبانان، لب بر کنارهٔ کاسه نهاد و شیر داغ را نوشید و بعد به‌عنوان اینکه می‌خواهد سرشیر اطراف آن را با انگشت بردارد کاسه را به‌سوی دهان برد، به‌چابکی با انگشت سکهٔ طلا را برداشت و در جیب گذارد و کاسه را به‌شیرزیل پس داد.

شیرزیل پس از کمی فکرکردن لحن گفت‌وگو را تغییر داد و گفت: «ای مرد شجاع، تو راست می‌گویی و من باید جایی را به‌تو و همراهانت اختصاص دهم.»

آن‌گاه خطاب به‌مردمی که در تالار روی سکوهای سنگی دراز نشسته بودند و عده‌ای نیز روی حصیر کف تالار کنار بارهایشان لمیده بودند گفت: «ای مردم محترم. عریف قصد دارد عده‌ای از زندانیان خود را در این تالار جا دهد، من از شما تقاضا می‌کنم برخیزید و با بارهایتان به‌حجره‌های کاروانسرای دیگر بروید و من از ساکنان آن کاروانسراها خواهم خواست که کمی جا را بر شما گشاده کنند تا امشب را به‌هر ترتیبی میسّر است سپری کنیم.»

عده‌ای از مسافران غرولند کردند و عده‌ای سکوت اختیار نمودند. دیسم که دید آن عده میل به‌خروج از اتاق ندارند، چرخی در تالار زد و یقهٔ پیرمردی را که بر روی سکویی نشسته بود و چوخا، یعنی لباس محلی روستاییان دیلم، را به‌تن داشت، گرفت و پرخاش‌کنان او را به‌دم در برد و به‌بیرون هُل داد. آن‌گاه بازگشت و این بار مقابل یک تاجر یهودی که جامهٔ زرد به‌تن داشت و جامهٔ زرد در آن دوران مختص یهودیان بود، ایستاد و همینکه تاجر یهودی چهره خشمگین و طلبکار دیسم را دید، از جا بلند شد و خورجین سنگین خود را به‌دست گرفت و روانه در کاروانسرا شد.

پس از آن، جز سه چهار تن، دیگر کسی جرئت نکرد در تالار باقی بماند و هر زمان که دیسم گشتی در تالار می‌زد سه چهار نفر برمی‌خاستند و بیرون می‌رفتند، زیرا می‌دانستند عریف و کوهبان‌های او مردمی شرور و خطرناک‌اند و ایجاد درگیری با آنان گران تمام خواهدشد.

وقتی تالار بتقریب خالی از جمعیت شد یک بازرگان تنومند و سرخ‌روی روس که جُبهٔ پوست خز پوشیده بود، به‌اتفاق یک ملازم وارد شد و دیسم با نهایت خوشرویی به‌او اجازهٔ اقامت در تالار داد، زیرا بازرگانان روس و سرزمین اتل پیوسته با خود شراب و عرق حمل می‌کردند و دیسم امیدوار بود بتواند از قرابه‌های شراب و عرق آن مرد روس که کلاه و پوستین خز به‌تن داشت استفاده کند.

مرد روس بر روی یک سکوی مستطیل شکل نشست و به‌ملازم خود اشاره‌ای کرد. آن مرد خورجین خود را به‌زمین گذارد و از درون آن یک کوزهٔ سفالین بیرون آورد و در همین لحظه دیسم به‌مرد روس نزدیک شد و با احترام به‌او سلام کرد، زیرا می‌پنداشت در کوزهٔ سفالین شراب یا عرق وجود دارد.

مرد روس، بدون اعتنا به‌او، چکمهٔ خود را از پا درآورد. به‌دنبال آن جوراب پشمی

خویش را هم از پای خارج کرد، سپس سر کوزه را گشود و آن را برگرداند و مایع درون آن را که از فرط غلظت به‌روغن می‌ماند، روی انگشتان خود خالی کرد و با انگشتان آغشته به‌آن مایع سیاه بنای مالیدن لای انگشتهای پای خود را گذارد که گویا بشدت ناسور و دردناک و به‌اصطلاح امروز دچار آلودگی قارچی شده بود. مرد کوهبان که تیرش به‌سنگ خورده بود، دشنامی داد و سر جای خود بازگشت. در همین لحظه در تالار باز شد و دو پیرمرد و یک زن جوان وارد شدند و دیسم تا آنان را دید متوجه شد که هر سه تن از قومی هستند که در آن دوران به‌آنان صابی می‌گفتند و مشهور بود که ستارگان را می‌پرستند.

دیسم در برابر ورود آنان نیز که انتظار داشت کیسه‌هایشان پر از سکه‌های زر و سیم باشد، سکوت اختیار کرد و دیگر ایرادهای گذشته را تکرار ننمود.

دیسم هم از وجود مرد روس و هم حضور سه نفر صابی که پارچهٔ مخصوصی به‌نشانهٔ جزیه‌گزار بودن به‌شانه دوخته بودند، راضی بود، از این نظر که انتظار داشت در فرصتی مناسب دستبردی به‌خورجین‌های آنان بزند.

دیسم مردی بود لاابالی و بدنام که در گذشته خیانت و راهزنی می‌کرد و در شوارع راه بر عابران می‌گرفت و با نشان‌دادن شمشیر یا کارد تیز و درخشان خود، مال و اموال مردم را می‌ربود.

او حتی بدرستی نمی‌دانست در کجا متولد شده است و پدر و مادرش چه کسانی هستند. از کودکی در دسته‌های قطاع‌الطریق بود و وقتی آنان به‌قافله‌ای حمله می‌کردند، او که کودکی بیش نبود، به‌اتفاق زنی که او را مادر خود می‌دانست، به‌سراغ زخمیها می‌رفتند، جیبهایشان را خالی می‌کردند، جواهرات و النگو و گردنبند و دستبندشان را برمی‌داشتند و زخمیها را که درحال مرگ بودند، با کوفتن سنگ بر مغزشان به‌هلاکت می‌رساندند.

دیسم مردی بود بی‌رحم و بی‌عاطفه و قسی‌القلب که جز پول و جواهر هیچ چیز نمی‌شناخت. پیوستن او هم به‌کوهبانان تصادفی بود. پس از آنکه سپاهیان حاکم اردبیل او و سایر دزدان را در یک شبیخون دستگیر کردند به‌دستور یک سرهنگ تُرک سپاه اردبیل همه را گردن زدند، اما دیسم که چهارده ساله بود، مورد توجه سرهنگ ترک فرمانده سپاه حاکم اردبیل قرار گرفت. نام سرهنگ اخشید بود و چون دیسم در آن دوران نوجوانی خوش‌سیما بود اخشید به‌او دل بست و از کشته‌شدن نجاتش داد.

دیسم شش سال در سفر و حضر همراه اخشید بود و همه می‌دانستند که مقام او

چیست و در خیمه و بستر اخشید ترک چه مقامی دارد. اخشید که مردی غلامباره بود، او را به‌صفوف غلامان جمعی سپاه فرمانروای آذربایجان وارد کرد و طولی نکشید که دیسم، بر اثر ابراز شجاعت در جنگها، مورد توجه اسپهسالار ساج قرار گرفت و هنگامی که اخشید به‌دستور ابوالساج اعدام شد، سرکردگی یک دسته را به‌دیسم سپردند، و زمانی نپایید که به‌رتبهٔ عریفی رسید.

۴

خانواده

تالار کاروانسرا در پرتو شعله‌های زردرنگ زیبایی که از تنور به‌سوی بالا لهیب می‌کشید و از روزن دودکش سقف بیرون می‌رفت منظره‌ای زیبا و حالتی گرم و صمیمانه داشت.

وقتی دیسم بر روی سکو لمید، توجهش به‌پیرمرد و اعضای خانوادهٔ او جلب شد.

دیسم پیرمرد و پسر دومش را بشدت کتک زده بود، زیرا به‌هیچ‌وجه حاضر نبودند در برابر او از درِ کُرنش و اطاعت درآیند. حتی هنگام ورود به‌تالار هم لگد محکمی از پشت به‌پسرک زده بود.

پسر جوان ۱۹ ساله در وقت دستگیر شدن مقاومت نشان داده، با فلاخن از بالای سکوی خانه نشانه رفته و دو سنگ به‌پیشانی او و نایبش «مثنی» کوفته بود. او موقع گلاویز شدن هم با چوب از پس کوهبان‌ها برآمده بود. در حقیقت تنها کسی که در خانهٔ پیرمرد مقاومت کرده و آسان تسلیم نشده بود، همان جوان بود.

دیسم پسر جوان را بشدت زده و با مشت و لگد و شلاقی که لایش آهن پیچیده شده بود، سر و صورت و شانه‌های او را سیاه کرده بود، به‌طوری که بی‌حس بر زمین فرو غلتیده بود.

کتک‌خوردن شدید پسرک باعث شده بود که پدر و مادر و خواهرها و عروس خانواده بی‌سروصدا، مطیع و خاموش راه بیفتند و تا اینجا بیایند.

دیسم می‌خواست از ابتدا میخ را خوب بکوبد و از روستاییان دیلم که همه‌شان ضد عرب، ضد ساج و، به‌نظر او نادان و وحشی بودند، زهرچشم بگیرد.

حالا پیرمرد بر روی سکوی تالار، نزدیک سکوی تنور نان‌پزی مشتعل، در چند

متری اجاقی که بر روی آن یک دیگ شیر و یک دیگ سفالی شوربا می‌جوشید، نشسته بود. او رنگ و روی زرد و چهرهٔ نحیف و شکسته‌ای داشت. از سر و رویش فقر و بدبختی و بیچارگی می‌بارید. انگار همهٔ دردها و رنجها و فلاکتها و تیره‌روزی‌های کشاورزان ایرانی روی صورتش ماسیده بود.

نگاهی مضطرب و درمانده داشت و کمی گیج به‌نظر می‌رسید. دیسم از روی خاطرجمعی دستور داد کوهبان‌ها طناب دستهایش را باز کنند. وقتی طناب را گشودند، پیرمرد مچ دستهایش را که اثر طناب بر روی آنها پیدا بود، به‌دقت مالید.

پسرش از او زردچهره‌تر، لاغرتر و کوتاه‌تر به‌نظر می‌رسید. او نوجوانی در سالهای میان کودکی و نوجوانی بود. ۱۹ سال داشت، اما کم‌سن و سال‌تر می‌نمود. او را به‌شدت کتک زده بودند. پای چشمهایش کبود شده و چند جای زخم که خون بر روی آنها خشکیده بود بر روی پیشانی و گونه و گردنش پیدا بود. هردو باغی بودند، یعنی برضد حکومت بغی کرده بودند.

زنها را بیخودی آورده بودند. آنان گناهی نداشتند. آنان را آورده بودند، زیرا زن و دختر زیبا کالای خوبی برای فروش در بازارهای برده‌فروشی بود.

دیسم احتمال می‌داد پدر و پسر در قزوین محکوم به‌اعدام شوند. خودش تصمیم گرفته بود سر هر دو نفر را کنار باغچه با کارد تیز ببرد و به‌پای حاکم بیندازد. پس از آن تکلیف زنها و دخترها و بچه‌ها روشن بود.

بردن آنان به‌بغداد به‌عنوان کنیز به‌این زودیها امکان نداشت. یعنی اگر عده‌شان به‌صد الی دویست نفر نمی‌رسید، حرکت‌دادنشان عملی نبود. یک یا دو زن و دختر قابل آن نبودند که به‌عنوان هدیه به‌حضور خلیفه تقدیم شوند.

احتمال داشت فقط یکی از دخترها، دختری که خراسویه خوانده می‌شد، دختر ماناذر پادوسپان... که دخترخالهٔ پسرک بود و پسرک یک بار ــ هنگامی که کوهبان‌ها مچ دست دختر را می‌گرفتند ــ گفته بود او نامزد من است، او شیرینی‌خوردهٔ من است، به‌او دست نزنید، مورد توجه حاکم قرار بگیرد و بقیه به‌حال خود رها شوند. این احتمال هم وجود داشت که همه را برای فروش به‌بغداد بفرستند. کنیز ایرانی را در ایران به‌فروش نمی‌رساندند، زیرا قیمت خوبی نداشت. ایرانی‌ها، کنیز ایرانی نمی‌خریدند، اما در بغداد کنیز ایرانی مشتریان بی‌شماری داشت.

به هر حال، دیسم زنان را بی‌جهت آورده بود تا در فرصت مناسب، پس از زیرآب کردن سر پیرمرد و پسرش، از آنان کامی بگیرد و ردشان کند.

در خرابات، یعنی میخانه‌های زیرزمینی، زنان و دخترانی این‌چنینی مشتریان خوبی داشتند. خرابات، اماکن دایر و معمول بودند و دست‌نشاندگان محلی خلافت عباسی نه‌تنها با آنها کاری نداشتند، بلکه گاهی از میان زنان آنجا، ندیمانی برای خود برمی‌گزیدند. فساد در اواخر قرن سوم هجری از طریق بغداد، که خلیفهٔ نوجوان و نالایق و خوشگذران، مادر ثروتمند و پولدوست و در اصل کنیز او و وزیران عرب و ترک گشاده‌دست با انگشتان چسبناک بر سر بیت‌المال نشسته بودند، در سراسر کشورهای زیر فرمان آنان اشاعه می‌یافت.

دیسم زیرچشم زنها را نگاه می‌کرد و برای هرکدام نرخی جهت فروش تخمین می‌زد.

زن سالمند به‌کار خدمتکاری و آشپزی می‌خورد، اما سه دختر و زن قابل فروش بودند. یهودی‌ها، صائبی‌ها، هندوان و تجار یهودی برده‌فروش بیزانس که به‌دمشق و حلب می‌آمدند این زنها را خوب می‌خریدند. به‌شرطی که به‌بغداد فرستاده نشوند. بچه‌ها نیز به‌عنوان غلام‌بچه فروخته می‌شدند.

هیچ قانونی و قاعده‌ای نمی‌توانست مانع کار شود. او خوب می‌دانست چگونه هر قانون و قاعده را که مانع از فروش مسلمین می‌شد دور بزند یا نادیده بگیرد.

رافضیان و خوارج، از دید مفتیان و خلیفهٔ بغداد، از هر کافری بدتر بودند. لابد می‌شد این دیلمی‌ها را هم به‌عنوان رافضی و خارجی جا زد.

در میان آن جمع خراسویه، با زیبایی و ابهت و غرور خاص خود، جلب نظر می‌کرد. حتی کهنگی و پارگی جامه‌اش، وصله‌های روی کلیچه‌اش، کفش نیمه‌گسسته‌اش و چشمهای وحشت‌زده‌اش، از زیبایی و شکوهش چیزی نمی‌کاست.

بیشتر از زیبایی و شکوه او، گردنبند و النگوهای طلایش چشم دیسم را که غارتگری کهنه‌کار بود، به‌خود جلب می‌کرد.

بر این خانوادهٔ آواره و اسیر دو جرم بسته بودند، نخست: تأخیر در پرداخت خراج و رسوم به‌حاکم کشوین که رودبار و پروان نیز، به‌حکم گردن‌نهادن حکمران آنجا به‌حکومت یوسف‌بن ابی‌الساج متصرف آذربایجان و اران و ارمنیه و زنگان و کشوین، قصبه‌ای از بلوک ابوابجمعی او محسوب می‌شد.

خراج همان خراگ عصر ساسانی بود که از انسان و زمین و درختان مو و زیتون و چهارپایان گرفته می‌شد. تأخیر در تأدیهٔ خراج گناهی سنگین بود و احتمالاً به‌مصادرهٔ

زمین و به‌غلامی گرفتن برزگر مستنکف می‌انجامید.

اما این خانواده گناهی بزرگتر و خطرناک‌تر از آن مرتکب شده بود که بخشودنی باشد: پناه‌دادن و پذیرایی‌کردن از یک مقصر حکومتی و خارجی (رافضی) تحت تعقیب جُندی‌ها و کوهبان‌ها، از خطرناک‌ترین شخصی که از سی سال پیش به‌این سو همهٔ جاسوسان و مأموران خلیفه در جست‌وجوی او بودند، از سردسته و رئیس سپیدجامگان طبرستان.

گناهِ دوم، گناهی بود که درخور بخشایش و گذشت نبود. البته تنها پیرمرد و دو پسرش باید به‌کشوین آورده می‌شدند و مورد استنطاق قرار می‌گرفتند. همراه‌آوردن دختر ماناذر پادوسپان، روشنک عروس پیرمرد، شروینه و سمندخت دختر او، و خواستانگ همسرش، به‌هیچ‌وجه ضرورتی نداشت.

بدیهی بود که در غیاب آنان خانهٔ خالی از جنبنده‌شان مورد دستبرد دزدان و شبروان قرار می‌گرفت. زمینشان در برابر روباهها و شغالها و گرازها، بی‌دفاع می‌ماند و مرغها و خروسها و اردکهای زیار طعمهٔ درندگانی می‌شدند که راه مرغدانی خانهٔ او را خوب بلد بودند.

با اینهمه، آن فکر شیطانی دیسم را آرام نمی‌گذارد. این اندیشهٔ ابلیسی که در مغز دیسم جرقه زده بود، به‌او امید می‌داد که شکار این خانواده و بخصوص آن سه دختر زیبا و معصوم، برای او مال و منال و تقرب به‌حضور اسپهسالار و ترقی مقام و به‌در آمدن از کسوت بی‌خیر و برکت و پرزحمت کوهبانی را به‌دنبال خواهد داشت.

یوسف‌بن ابی‌الساج که پدر و نیایش دیوداد و دیودست در خدمتِ خلیفگان از غلامی به‌همه‌چیز رسیده بودند، از نظر همسر بخت و اقبالی نداشت. همسرش، خواهرزادهٔ وزیر سابق خلیفه المقتدربالله بود. زنی سیه‌چرده، بدخوی، پرگوی و خالی از هرگونه ملاحت و فریبندگی زنانگی. اما ابوالساج در عوض از قِبَل او به‌مقام اسفهسالاری سپاه آذربایجان و اران و ارمنیه و زنجان و قزوین و ولایت بر ایران غربی و مرکزی نایل شده بود.

یوسف‌بن ابی‌الساج به‌زنان و دختران ولعی حیوانی داشت. از هیچ زن و دختری که در سر راهش قرار می‌گرفت نمی‌گذشت. از این رو، دیسم به‌خود نوید می‌داد با تقدیم دختر ماناذر پادوسپان و احتمالاً شروینه دختر زیار به‌استندار او پاداشی کلان دریافت دارد و از رتبهٔ عریف به‌درجهٔ نقیب ارتقا یابد.

دیسم که سالها در حلب و دمشق و حمص و بغداد و کوهِ ه و تبریز و مراغه و ری و

حتی بخارا روزگار گذرانده و بسیاری زنان را به‌عنوان کنیز به‌بغداد فرستاده بود، در خراسویه نوعی زیبایی و جاذبه و دلربایی ویژه می‌دید که نظیر آن را در هیچ زن و دختری که در سالها و ماههای پیش آنان را به‌کهندژ کشوین برده و تحویل اربابش داده بود، مشاهده نکرده بود.

این دختر ظریف، معصوم، بی‌آلایش و مثل پرنده‌ای از پرنده‌های جنگلهای گیلان، مرموز و بی‌سروصدا بود و حتی شروینه هم به‌پای او نمی‌رسید. او در طول راه پا به‌پای کوهبانها می‌دوید.

کوهبان‌ها هیچ‌کدام اسب نداشتند. اسپهسالار اسبها را برای لشکرکشی به‌سرزمین دوری در کرانه‌های تفتیدهٔ خلیج فارس به‌جنوب فرستاده بود. غالبان و مغلوبان، کوهبان‌ها و اسرا آن‌همه راه را از وسط مانداب‌های گیلان، پیاده پیموده بودند.

اما دیسم جز چند مشت که بر دهان زیار کوبیده و یکی دو سیلی و مشتی که بر چهره و سر مردآویز، پسرش، نواخته بود، دیگر آزاری به‌آنان نرسانده بود. کوهبان‌ها تا توانسته بودند با ته پهن نیزه، گرز و پهنای شمشیر زیار و پسرش را زده بودند.

زیار، پسر بزرگ، پسر کوچکش، مردآویز، شروینه و سمندخت دخترانش، خراسویه دختر ماناذر پادوسپان، عروسش روشنک و خواستانگ همسرش، در یک صف روی سکوی اتاق بزرگ کاروانسرا به‌دیوار تکیه زدند. آنان هفت‌تن بودند.

از پنجرهٔ چوبی مشبک کوچک که روی آن کاغذ مخصوص چینی چسبانده بودند، کاغذی که مثل شیشهٔ تار و مات بیرون را نشان می‌داد، دانه‌های درشت تگرگ را می‌دیدند که با ضربه و فشار به‌دیوار اتاق کوبیده می‌شدند.

دیسم با غرور و بی‌اعتنایی و قهر به‌زیار گفت: «دیلمی، سکه‌های طلای ساسانی‌ات را نشان بده.»

زیار با بی‌اعتنایی سر بلند کرد و گفت: «ای عریف من سکه طلایی ندارم. کدام دهقان و کشتگر دیلم است که سکه طلا داشته باشد؟» و دوباره سر به‌زیر انداخت.

دیسم سر تکان داد: «پیرمرد دیلمی، کثیف و احمقی هستی و دروغ می‌گویی... حق داری. دیلم مرد که دین و آیین و شرافت نمی‌فهمد. شما دیلمی‌ها همان بودید که خودتان را مطیع و بنده نشان دادید، عربها را به‌دیلمستان دعوت کردید و سنگها و درختها و خاک و روغن داغ و آب‌جوش روی سرشان ریختید و فراشه، سردار عرب، را به‌نامردی کشتید. گذشته‌ات را نمی‌دانم سرهنگ سیاه صفاری و ساسانی تف به‌رویت

که خودفروشی!

«شما همان کسانی هستید که خلیفهٔ خدا المقتدربالله را قبول ندارید و به‌جای او از علویان رافضی و خارجی دعوت می‌کنید که به‌سرزمین شما بیایند و علم شورش علیه جانشین خدا در روی زمین را بلند کنند. آن دوران گذشت، اسفهسالار الساج دستور داده است پوست از سرتان بکنیم. زودباش پولهایت را دربیاور. اگر باید زاد و رودت غذا بخورند، ما کوهبان‌ها پولی برای سیر کردن شکم توله‌هایت نداریم.»

زیار با خستگی و افسردگی و با برق ناپیدای تنفر و کینه به‌این مهاجمان گستاخ که او و خانوادهٔ بی‌گناهش را از خانه و کاشانه‌شان به‌این کاروانسرا کشاده بودند، به‌صاحب‌منصب ساجی نگریست؛ انگار او را نفرین می‌کرد و خودش و اجداد خودش که او را به‌این روزگار نشانده بودند. سپس چند سکه پشیز نقره از کیسه بسته شده روی شلوارش درآورد و به‌دیسم داد.

باد در بیرون از تالار بیداد می‌کرد. همهٔ اهل خانواده خود را به‌یکدیگر چسبانده و، با مظلومیت و بی‌پناهی، چشم امید به‌زیار پیر دوخته بودند؛ کسی که خود بیشتر از هر کس نیازمند تسلا یافتن بود.

زیار می‌دانست که کوهبان‌های ظالم و ستمگر و خودفروش که برای یک دستمال قصری را آتش می‌زدند، همان‌طور که تا این لحظه از او اخاذی کرده‌اند تا زمان رسیدن به‌کشوین هم دست از سرش بر نخواهند داشت.

سکه‌های درهمی را که در یک کیف چرم گاو روی شلوارش از کمربندش و زیر شال سفیدش آویخته بود، زیر انگشتهای لرزانش شمارش کرد. بوی آتش، بوی آبگوشت، بوی شوربا، همهٔ آنان را که گرسنه بودند، بی‌تاب کرده بود. اما زیار به‌این پولها احتیاج داشت. خواستانگ، همسرش، این پولها را با رنج و زحمت بسیار و با زدن از نان و خوراک خانواده پس‌انداز کرده بود. زن می‌خواست برای شروینه، دخترش، جهیزیه فراهم کند. گذشته از آن، به‌خیلی‌ها بدهی داشتند. دو سال بُخل آسمان در باریدن، پاک بیچاره‌شان کرده بود. با اینکه سه سال از آن دو سال خشکسالی می‌گذشت، هنوز در تنگناهای برخاسته از آن دو سال شوم و دهشتناک بودند.

شغالها و گرازها هر شب به‌جالیزستان زیار که در آن میوه و سبزی می‌کاشت حمله می‌کردند، شغالها و گرازها جسور و بی‌باک بودند. زیار و پسرهایش از پسِ آن حیوانات برنمی‌آمدند. هر شب آتش برمی‌افروختند و با مشعل و دهل و تبیره به‌جنگ گرازها و شغالها می‌رفتند. علاوه بر آن، دزدان وحشی و خونخواری در حول و حوش بودند که

شش سال پیش از آن چهار گاو، ده گوسفند و شش گوسالهٔ زیار را ربودند. حاکم علی‌بن وهسودان از آن راهزنان حمایت می‌کرد.

زمستان سرد پربرف و تابستان مرطوب و گرم و فرساینده بود. زیار می‌دید که پیر و سالخورده شده و هیچ اندوخته‌ای برای آینده نگذارده است.

سلف‌خرها، خرت و پرت فروشها و خنزرپنزری‌ها که رخت و لباس و کفش برای روستایی‌ها می‌آوردند و دولاپهنا می‌فروختند، نزولخورها، سالارهای فرمانروا، فرصت نفس‌کشیدن را از زیار و خانواده‌اش سلب کرده بودند. آنان بیشتر روزهای سال را با برنج گِرده، تخم‌ماهی (اشپل) یا ماهی شور و باقلای خام می‌گذراندند. پنیرهایشان شور و نامأکول بود. سیر و پیاز و یک نوع گلابی وحشی که آن را خوج می‌خواندند و هندوانه‌های کم‌شیرینی و خربوزه کال و خیار بدمزه تنها میوه و سبزی‌هایی بود که می‌خوردند.

۵

سرزمین دیلم و گیل[۱]

مسافرانی که از شهر بزرگ، آباد و پرجمعیت ری ــ که در آن دوران یکی از ولایات دولت سامانی محسوب می‌شد و منصوربن اسحق بر آن فرمان می‌راند ــ عازم کرانه‌های دریای خزر می‌شدند، پس از پشت سر گذاردن شهر کشوین (قزوین) از شکافی عظیم که رودخانهٔ سفیدرود در آن، از جانب دامنه‌های جنوبی البرز به‌سمت شمال، جاری است می‌گذشتند. کشوین شهر مرزی حکومت شمال غرب و مغرب ایران یعنی حکومت آل ساج بود که آنها نیز از خلافت عباسی منشور حکومت داشتند.

راه کاروان‌رو چندین فرسنگ پس از عبور از کشوین وارد یک سلسله مرتفعات و مواضع طبیعی می‌شد که فلات مرکزی ایران از حوضهٔ سفیدرود جدا می‌کرد.

کاروانها پس از آن به‌یک پل آجری بزرگ عصر ساسانی می‌رسیدند که پایین‌تر از برخوردگاه رودهای سفیدرود و شاهرود و بالای تنگه‌ای ساخته شده بود که آبهای به‌هم پیوستهٔ این دو رودخانه از میان آن و از درون رشتهٔ اصلی کوههای البرز ادامه می‌یافت.

بخشهایی از سرزمین دیلم یا دیلمستان در این منطقه، یعنی ارتفاعات جنوبی البرز، قرار گرفته بود؛ اما دیلمها تنها در این ناحیه زندگی نمی‌کردند. دیلمها در محل آبریز شمالی البرز، در مناطق کوهستانی بین سفیدرود و کنارهٔ چپ رود چالوس نیز

---

۱. Delam یا Delim: واژهٔ دیلم از دو جزء «دیل» و «لم» ساخته شده و مفهوم آن بیشهٔ پوشیده از تیغ و خار و درختان کوچک است. دیلم مرکز و ناف بیشه و جنگل معنی می‌شود. «لم» به معنای بیشه و نیز بوتهٔ تمشک است. دیلم را در دوران هخامنشی «دهله‌مای» و در دوران ساسانی «دیلوم» می‌خواندند.

ساکن بودند.

بدین ترتیب بخشهای کوهستانی سرزمین گیلان زیستگاه دیلمی‌ها بود، درحالی که در قسمت همجوار و مردابی ساحل دریا، گیل‌ها زندگی می‌کردند. همین گیل‌ها بودند که نام خود را به‌سرزمین گیلان دادند. گیل‌ها یا جیل‌ها یا گلیه‌ها یا گیلک‌ها و قوم دیلم سابقه‌ای طولانی در تاریخ ایران دارند. این دو تیره از آریایی‌نژادانی هستند که از دورترین ادوار تاریخ در ناحیهٔ غربی کرانه‌های دریای خزر زندگی می‌کرده‌اند. قوم گیل ساکن نواحی کم‌ارتفاع خزر و قوم دیلم ساکن کوهستانهای صعب‌العبور و دره‌های سلسله‌جبال البرز بودند. گیل‌ها مردمی هامون‌نشین، کشاورز و بازرگان بودند، درحالی که دیلم‌ها مردمانی بودند کوهستانی و در مبارزهٔ دایم با طبیعت و نیز اقوامی مهاجم و کارآزموده و چون پولاد آبداده شده که نقش مهمی در تاریخ ایران ایفا کردند.

ناحیهٔ کوهستانی دیلم، از نظر آب و هوای سالم کوهستانی نسبت به‌گیلان که آب و هوای آن تب‌خیز بود و فلات مرکزی ایران که آب و هوایی خشک و سوزان داشت، برای زندگی مناسبتر بود و تصادفی نبود که در این سرزمینِ نه‌چندان وسیع و نه‌چندان دارای مناظر دلگشا و هموار نژادی نیرومند و پرنفوس، با تهور و شجاعتی فوق‌العاده، و در عین حال بردبار پرورش می‌یافته است.

مردم دیلم چهره‌ای سرخ و سفید (اشقر)، موهایی بلند و درهم‌ریخته داشتند، جنگجو و شمشیرزن بودند و به‌صورت قبیله‌ای می‌زیستند. واژهٔ دیلم در دوران پس از اسلام مترادف با غلام و سپاهی نیز به‌کار برده می‌شد، زیرا شمار فراوانی از مردم دیلم بعد از اسارت در جنگها به‌غلامی درآمده و به‌دلیل خوی شجاعت و رزم‌آوری خود به‌صفوف سپاهیان می‌پیوستند.

از دوران ساسانیان، برای جلوگیری از یورش دیلمیان، پیوسته گروهی از سپاهیان دولتی در دو دژ مستحکم چالوس و کشوین (قزوین) حضور داشتند، زیرا دیلمستان سرزمینی بود ناآرام و قبایلی که در آنجا می‌زیستند حتی از شاهنشاهان ساسانی نیز واهمه و ملاحظه‌ای نداشتند.

در دوران پس از اسلام، دیلمستان سرزمینی بود که مسلمانان به‌غزا با کفار آنها دعوت می‌شدند. در طول دو قرن اول هجری دهها حملهٔ سپاه عرب در دوران خلافت عمربن خطاب، عثمان‌بن عفان، خلفای اموی و خلفای عباسی به‌سرزمین دیلمستان بی‌نتیجه ماند و دیلمیان، نه‌تنها از سرزمین خود دفاع می‌کردند، بلکه از نیمهٔ دوم قرن اول هجری به‌پادگانها (مسلحه‌ها)یی که اعراب در نواحی مختلف نزدیک دیلمان و

حتی در جنوب ری احداث کرده بودند، حمله می‌بردند و سربازان عرب را به‌قتل می‌رساندند.

یکی از مسلحه‌هایی که مورد تهاجم دیلمی‌ها قرار می‌گرفت پادگانی بود در کمندان (قم) که سپاهیانی از قبیلهٔ اشعری در آن مستقر بودند و پادگان دیگر در اطراف ساوه قرار داشت که مورخان تقرود یا تلخه‌رود را جایگاه آن دانسته‌اند.

پس از سقوط سلسلهٔ ساسانیان به‌دست مسلمانان عرب و پیوستن صدها هزار ایرانی به‌قوای اسلام، چشم امید ایرانیان به‌عترت پاک پیامبر (ص) بود که میان عرب و ایرانی کمترین فرق نمی‌گذاردند. سلمان پارسی از نخستین ایرانیان مسلمان مقام ویژه‌ای در نزد رسول خدا (ص) داشت. پیامبر (ص) ایرانیان را به‌عنوان ملتی شریف و بافرهنگ، دوست می‌داشت.

در یکی از سالهایی که پیامبر بزرگوار اسلام (ص) در مدینه می‌زیستند در ایام نوروز، ایرانیان مقیم آن شهر جامی سیمین که پر از حلوا بود برای رسول خدا (ص) هدیه آوردند. رسول خدا (ص) پرسیدند: «این چیست؟» گفتند: «امروز روز نوروز است.» بار دیگر پرسیدند: «نوروز چیست؟» گفتند: «عید بزرگ ایرانیان است.» رسول خدا (ص) فرمودند: «آری در این روز بود که خداوند عسکره را زنده کرد.» پرسیدند: «عسکره چیست؟» فرمود: «عسکره هزاران مردمی بودند که از ترس مرگ ترک دیار کرده و سر به‌بیابان نهادند و خداوند به‌آنان گفت بمیرید و مردند. سپس آنان را زنده کرد و ابرها را فرمود که بر آنان ببارد؛ از این روست که پاشیدن آب در این روز رسم شده.»

رسول خدا (ص) سپس از آن حلوا تناول فرمودند و جام را میان اصحاب خود قسمت کردند و گفتند کاش هر روز برای ما نوروز بود. این احادیث و روایات به‌گوش مردم ایران می‌رسید و آنان را خشنود و سربلند می‌داشت.

سپاهیان دیلمی در جنگهای ایران و اعراب مسلمان حضور داشتند و چهار هزار تن از آنان مسلمان شدند و به‌کوفه انتقال یافتند و مورد حمایت خلفای اسلام قرار گرفتند. در سپاه ابراهیم‌بن مالک اشتر که مختار ثقفی در سال ۶۵ هجری آنان را به‌جنگ عبیدالله‌بن زیاد فرستاد، بیست هزار ایرانی بودند که فقط به‌زبان پارسی سخن می‌گفتند.

یکی از فرماندهان بزرگ دیلم مردی به‌نام موتا (یا مورتا یا موخا) بود که به‌هنگام پیشروی نیروهای عرب در ساحل رودخانه واجرود، میان همدان و قزوین، در برابر اعراب صف آراست و چندان پایداری کرد تا به‌قتل رسید.

هنگامی که اعراب سراسر ایران را به‌تصرف درآوردند و حتی تا مرزهای ترکستان پیش رفتند، ایالات طبرستان (مازندران) و گیلان همچنان مستحکم و ناگشوده باقی ماندند و دهها بار لشکرکشی سپاهیان اموی و بعدها عباسی به‌این دو استان سرسبز و خرم ایران بی‌نتیجه ماند، زیرا دیلمیان که در سراسر مناطق جنوب چالوس و رشت پراکنده بودند در کوههای مرتفع و صعب‌العبور این نواحی کمین می‌گرفتند و سپاهیان عرب را که به‌جنگ در مناطق کوهستانی و سردسیر عادت نداشتند با یورشهای سهمگین خود که با فریاد و ضربات تبیره و طبل و نوای شیپور و سنج همراه بود از میان می‌بردند.

سلسلهٔ نژادپرست، متعصب در عربیت بشدت غارتگر اموی بر سر کار آمد و نفس‌کشیدن را بر مسلمانان غیر عرب و نژادها و ملل زیر سلطه تنگ کرد. خلیفگان با کشتارهای عمومی و چپاول اموال ملتها و اهانت و تحقیر به‌عنصر غیرعرب، بذر کین و نفرت و شورش و عصیان را در قلوب آنان کاشتند. سرداران مشهور اموی مانند حجاج‌بن یوسف ثقفی با قتل‌عام‌ها و بیدادگریهای خود هر غیرعرب و هر مسلمان آزاده‌ای را به‌دشمن سوگندخوردهٔ خود تبدیل کردند.

در ایران تنها مناطق مصون از حملهٔ اعراب بنی‌امیه، مناطق کوهستانی صعب‌العبور ناشناختهٔ دیلم و طبرستان بود. در پشت سرزمین دیلم، دشتهای کم‌ارتفاع و پوشیده از جنگل گیلان قرار داشت که از نظر انجام‌دادن عملیات جنگی و حرکتی پیاده‌نظام و سوارنظام پهنهٔ مستعدی بود. اما رسیدن به‌گیلان بدون گذشتن از کوهستانهای البرز میسّر نبود و در دل آن کوهستانها مردان شجاع دیلم می‌زیستند که در شجاعت و بی‌باکی و شمشیر و چوب‌زنی شهرهٔ عالم بودند. حتی در دوران ساسانیان نیز، فرماندهان سپاه ساسانی از عهدهٔ پیشروی در کوهستانهای دیلم و طبرستان و خردکردن توان رزمی دیلمیان برنیامده بودند.

اما دیلمیان اصیل‌ترین نژاد ایرانی وفادار بودند که وقتی به‌سپاه ساسانی جذب شدند، توانایی جسمی و شدت و سرعت جنگاوری آنان چشم دیگر اقوام ایرانی را خیره می‌کرد.

پس از اینکه ایرانیان از تطاولگری و مزاحمت سپاهیان اموی و دست‌نشاندگان ایرانی آنان به‌جان آمدند، دیلمیان کمر همت بربستند و در تمام جنبشهای ضد اموی شرکت جستند و ضربات کاری و خردکننده‌ای به‌سپاه سرداران عرب وارد ساختند.

پس از انقراض دولت ستمگر اموی و جایگزینی دولت عباسی، چون خلفای عباسی

نیز شیوهٔ ستمکارانهٔ امویان را پیشه کردند، ایرانیان به‌مبارزه با آنان برخاستند و از قرن دوم هجری به‌بعد شورشهای پی در پی ایرانیان و، به‌ویژه پایداری اسپهبدان و پاتکوسبانان طبرستان و دیلم و گیلان، سپاه عباسی را از نزدیک‌شدن به‌سرزمین دیلم و طبرستان و گیلان بازمی‌داشت.

* * *

با آنکه دولت خلافت عباسی در سایهٔ شمشیر و جانبازی ایرانیان بر سر کار آمده و شیرازهٔ دولت نژادپرست اموی را درهم پیچیده بود، ایرانیان در این نظام هم دستخوش رنج و چپاول و آزار و آسیب شدند.

عباسیان هم، مانند امویان، از همان ابتدار کار به‌ایرانیان پشت کردند. آنان با گزینش نخبگان ایرانی مانند ابومسلم خراسانی، ابوسلمه خلال، خاندان برمکی، خاندان سهل نوبختی، خاندان طاهربن حسین، از نیروی اداری و سیاسی و نظامی ایرانیان به‌سود خود بهره گرفتند، ولی در همان حال از بدو دوران خلافت ابوجعفر منصور برادر عبدالله سفاح به‌کُشت و کُشتار ایرانیان پرداختند و به‌جای اسلامیت، عربیت را مورد حمایت قرار دادند. ابوسلمه، ابومسلم، ابن مقفع، خاندان متمادی دویست سال نخستین خلافت عباسیان، شرنگ دورویی و حق‌ناشناسی خلفا را چشیدند. اما ایرانی‌ها، با توجه به‌سوابق چند هزار سالهٔ گذشتهٔ خود، در فن سیاست و ادارهٔ امور کشورهای پهناور اسلامی، چنان ماهر و استاد بودند که خلفا چاره‌ای جز آن نداشتند که برای ادارهٔ امور کشور به‌درایت و کیاست آنان متوسل شوند.

سرزمینهای واقع در شمال ایران، به‌ویژه مناطق کوهستانی طبرستان و ناحیهٔ مقدم سرزمین گیلان، دیلم و خود گیلان به‌مدت دو و نیم قرن در برابر بنی‌امیه و بنی‌عباس مقاومت کردند.

حکومتهای ایرانی کاملاً مستقل در این نواحی همچنان باقی مانده بودند که تا سالهای سدهٔ سوم هجرت قدرت جنگی و نظامی قابل توجه آنان موجبات زحمت و نگرانی خاطر خلفا را فراهم آورده بود.

بر سرزمین دیلم و گیل خاندانی از تبار سرداران ایرانی عصر ساسانی فرمان می‌راندند که آنان را جستانیان می‌خواندند. خاندانهای کوچکی نیز بودند که اهمیت جستانیان را نداشتند.

به روزگار پایانی خلافت هارون‌الرشید خلیفه معروف عباسی که شهرت آن سلطان

جابر تا اروپا هم رسیده بود و شارلمانی، امپراتور بزرگ سرزمینهای روم مقدس، یعنی کشورهای متحد و مشترک آلمان و فرانسه و اسپانیا و ایتالیای آن زمان با او مکاتبه می‌کرد، هارون راهی خراسان شد و هنگامی که به‌ری رسید سه نامهٔ تحبیب‌آمیز برای سه فرمانروای استانهای شمالی ایران، اسپهبد شروین پدر کارن، ونداد هرمز، جد مازیار و مرزبان پسر جستان فرمانروای دیلم فرستاد. دو شخص نخستین اسپهبدان طبرستان بودند.

هارون‌الرشید زینهارنامه‌ای برای این سه تن فرستاده و از آنان درخواست کرده بود فرمانبرداری و باجگزاری دولت آل عباس را بپذیرند که هر سه تن پذیرفتند. هارون‌الرشید، خشنود از این توفیق، مرزبان پسر جستان را به‌ری طلبید. جامه‌های گرانبها و زر و سیم فراوان به‌وی بخشید و او را راضی و خشنود به‌رودبار، قرارگاه فرمانرواییش، بازگرداند.

هارون می‌خواست غائله‌ای را که آتش آن در حدود دو قرن همچنان روشن مانده بود با تحبیب مرزبان پسر جستان فرو بنشاند و خاطر خود را از سوی این کانون پایداری که چون خار به‌چشم خلیفه می‌رفت آسوده گرداند.

این در همان زمانی بود که اسپهبدان طبرستان که از نظر سیاسی و نظامی در موقعیت ضعیف‌تری بودند، وادار شدند تعهد کنند هر سال خراج هفتگی شامل پول و جنس به‌دارالخلافه ارسال دارند و جز راه بندگی و اطاعت محض از خلیفه راهی نپویند. درحالی که با مرزبان پسر جستان چندان مهربانی شد که تا آن روز دیده نشده بود و تنها به‌اعلام اطاعت و فرمانبرداری او اکتفا گردید.

پس از سرکوب‌شدن قیام بابک خرم‌دین در آذربایجان در اوایل قرن سوم هجری، فرونشستن آتش عصیان مازیار پسر کارن در طبرستان در همان حول و حوش زمانی و فاش‌شدن نقشه‌های افشین برای ساقط‌کردن حکومت معتصم، دولت فرمانروا در بغداد با رشته‌ای جنبشهای دیگر مواجه شد که رنگ و بوی شیعی و اسلامی داشت و خیلی زود مورد حمایت و استقبال شدید مردم ایران قرار گرفت.

از سال ۱۷۵ هجری، عده‌ای از سادات علوی، اعقاب حضرت علی علیه‌السلام، از بیم کشته و مسموم‌شدن به‌دست عباسیان، راه سرزمین دیلم را در پیش گرفتند، زیرا هارون‌الرشید خلیفهٔ قدرتمند و شکاک عباسی نیز مانند اسلاف و اخلاف خود در ریختن خون علویان دستی دراز داشت.

حضور داعیان علوی در سرزمین دیلمستان و رفتن آنان به‌سوی طبرستان و گیلان و دعوت آنان از مردم به‌گرویدن به‌آیین اسلام تغییری در وضعیت سیاسی دیلمستان و گیلان نداد. خلیفهٔ عباسی و قوای او، هرچند که قسمتهایی از طبرستان را زیر سلطه داشتند، در دیلمستان و گیلان نفوذی نیافته بودند.

سادات علوی که عده‌ای از آنان همراه و یا پس از عزیمت امام علی‌بن موسی‌الرضا (ع) در توس خطری را که از سوی مأمون، خلیفهٔ تازه، و دار و دستهٔ او متوجه سادات علوی بود، احساس کردند و از این رو به‌مناطق مختلف شمال ایران مانند طبرستان و گیلان رفتند و مردم این سرزمین‌ها با گرمی و شور و احساس فراوانی مقدم ایشان را گرامی داشتند.

دین اسلام به‌وسیلهٔ این سادات که هیچ سلاحی جز مُهر و تسبیح و سجاده و نام و پشتوانهٔ سیادت و معصومیت خود نداشتند، در سرزمینهایی که دو قرن در برابر سپاهیان عرب پایداری کرده بودند، انتشار یافت.

نخستین قیام بزرگ شیعی ـ ایرانی که هویتی متفاوت با هر قیام قبلی داشت، در نیمهٔ دوم قرن سوم سراسر طبرستان و سرزمین دیلم و گیل را در شعله‌های گرمی‌بخش خود روشن و ملتهب کرد.

گرچه این قیام، به‌دلیل حضور نیروهای سوارنظام و پیاده‌نظام سامانی که از دستورهای خلیفه عباسی متابعت می‌کردند به‌نتیجه نرسید، طبرستان و گیلان و دیلمان به‌عنوان پایگاه‌های یک جنبش قدرتمند، کانون جذب همهٔ مخالفان دولت عباسی شد. درحالی که ولایت ری و گرگان و قسمتی از طبرستان زیر سلطهٔ سلاطین سامانی بود که بر ماوراءالنهر (ورارود) و خراسان بزرگ فرمان می‌راندند.

در سرزمین دیلم خاندان فرمانروا که جستانیان خوانده می‌شد و یک خانوادهٔ اصیل ایرانی بود، در اواخر قرن سوم هجری، به‌دلیل پاره‌ای از مناسبات، یکی از فرمانروایان آن‌که جانشین برادر خود شده بود، در برابر حکام دست‌نشاندهٔ خلیفه در آذربایجان و زنجان و قزوین و ری، انعطاف و فرمانبرداری نشان داد و این پسروی باعث شد که سپاهیان ساج که از عناصر مختلط ایرانی، کرد، عرب و غیره بودند اجازه یابند آزادانه به‌سرزمین دیلم و گیل وارد شوند و دریافت خراجهای عقب‌افتاده روستاییان، تعقیب طرفداران سادات شیعی علوی و دستگیری و سرکوب مخالفان سلطه دولت عباسی را از سر گیرند.

مردم دیلم مردمی بسیار پایبند به‌رسوم و آداب و سنن کهن بودند. یک مرد دیلمی هرگز با زنی غیر از زنان قبیلهٔ خود ازدواج نمی‌کرد و زنان چون مردان شجاع و اهل جنگ و رزم‌آزمایی بودند.

احترام رییس و بزرگ قبیله و دوده و تیره بطور کامل رعایت می‌شد و هرآنچه رییس قبیله یا بزرگ خانواده می‌گرفت اعضای قبیله و خانواده، بی چون و چرا، می‌پذیرفتند سردار آدمکش سفاک و بی‌رحمی مانند حجاج‌بن یوسف ثقفی که صد تن صد تن بی‌گناهان را گردن می‌زد و جنایتکاری بالفطره بود، در قبال مردان دیلم کاری از پیش نبرد.

مردان دیلم از همهٔ استحکامات طبیعی سرزمین خود، کوهها و دره‌ها و گردنه‌ها و راههای صعب‌العبوری که امروز، به‌ویژه هنگام سفر از کرج به‌چالوس همچنان پیش روی مسافر دیده می‌شود، به‌خوبی بهره می‌جستند و با فروریختن سنگها و صخره‌ها به‌روی سپاهیان عرب، و برگرداندن دیگهای آب‌جوش و روغن داغ و به‌تیر بستن مهاجمان از پیشروی آنان جلوگیری می‌کردند.

دیلمیان مردمانی ورزشکار بودند. تیراندازی، گرز زنی، نیزه‌افکنی و شمشیربازی را دوست می‌داشتند؛ به‌همین دلیل در جنگها پیوسته شاهد پیروزی را در آغوش می‌گرفتند.

پس از آنکه اعراب مسلمان بیشتر مناطق ایران را تصرف کردند و از تصرف دیلمان و گیلان و طبرستان فرو ماندند، سرزمین دیلمان را دارالحرب خواندند.

حرفهٔ همهٔ آنان جنگجویی و شمشیرزنی بود. از دوران ساسانیان، پیش از آن، از زمان اشکانیان و پارسیهای هخامنشی، دیلمی‌ها شمشیرزن و سلحشور حرفه‌ای بودند. حتی تصویر آنها را بر سنگ نقش‌ها حک کرده بودند.

از یک‌صد سال پیش به‌این سو، خاندان زیار، نسل اندر نسل، پسر پس از پدر، در راه استقلال ایران شمشیر زده بودند. عده‌ای از آنان در شورش بزرگ سرزمین آذرآبادگان، به‌بابک خرم‌دین پیوستند. در شورش بزرگ همدان، در قیام اصفهان و در قیام مازیار پسر کارن، دیلمیان همه‌جا حضور داشتند. نام و نشان دیلمیان از حدود گسترهٔ جغرافیایی سرزمینشان بسی دورتر رفته بود. پدربزرگ زیار معروف به‌پیل‌سوار در خدمت بابک خرم‌دین و جزو کسانی بود که توانست از دژ نیز در آخرین روز پایداری دژ در برابر سپاه افشین ترک سالم بگریزد. پدرش پس از پیروزیهای شگفت‌انگیز یعقوب لیث صفار، به‌سپاه اسپهسالار سیستان پیوست.

مردانشاه، پدر زیار، در رکاب یعقوب لیث که می‌گفتند رویگرزاده‌ای است، ولی از هر سالاری سالارتر و خداوندگار شجاعت و مردانگی و دست‌گشادگی و جوانمردی بود تا ناحیهٔ دیرالعاقول پیش رفته بود. مردانشاه برای زیار تعریف کرده بود که حتی خیمه و خرگاه خلیفه را هم که اوتار آن از طلای ناب بافته شده بود، دیده بود. پس از مرگ نامنتظر، عجیب و مرموز یعقوب لیث که علت ظاهری آن قولنج (احتمالا بیماری‌ای که امروز آپاندیسیت خوانده می‌شود) و سبب باطنی آن مسموم‌شدن یعقوب براثر افزودن یک زهر خطرناک در طعامش بود. پیل‌سوار دلشکسته به‌دیلم بازگشته بود و آن‌گاه او و زیار در جنگهای استقلال‌طلبی طبرستانیان که زیر علم داعی کبیر می‌جنگیدند شرکت جستند.

به مرور ایام طایفه جنگاورشان از هم پاشیده و مردان آن از هم دور شده بودند. مردانشاه فقیر و فقیرتر شد و در تنگدستی درگذشت. از آن همه ثروت خاندان، فقط خانه‌ای قلعه‌مانند در نزدیک رودبار و چند صد جریب زمین باقی مانده بود.

زیار مدتی در صدد سفر به‌سیستان و پیوستن به‌سپاه عمرولیث برادر یعقوب بود، اما عمرولیث لیاقت و جُربُزه و دانایی برادرش را نداشت. عمرولیث بظاهر مورد لطف و اعتماد خلیفه عباسی قرار داشت و خلیفه، برای اینکه نشان دهد او را مورد اعتماد خود می‌داند، وی را به‌صورت تشریفاتی امیرالشرطه، یعنی رییس شهربانی، بغداد کرد و افزون بر آن ریاست شهربانی (شرطه) مکه و مدینه را هم به‌او داد.

عمرولیث حکمران سیستان و بلوچستان و خراسان و خوزستان و اصفهان و فارس بود. با توجه به‌اینکه عمرولیث بر خراسان[1] نیز فرمان می‌راند، می‌شد او را در آن زمان بتقریب پادشاه نیمی از سرزمینهای عصر ساسانی انگاشت. فرق عمرولیث با شاهنشاهان ساسانی در اینجا بود که عمرولیث منشور خلافت عباسی را در دست داشت و، از نظر صوری و تشریفاتی، قائم‌مقام یا برگمارده و منصوب خلیفهٔ خدا بر روی زمین محسوب می‌شد.

واژهٔ شاه در آن دوران منسوخ شده بود و، برخلاف دوران پیش از اسلام که فرمانروایان هریک از ایالات یا ممالک ایران را شاه می‌خواندند یا واژه‌ای میان آن به‌کار

---

۱. خراسان قدیم یا خراسان بزرگ شامل خراسان کنونی به اضافهٔ قسمتهای غربی کشور افغانستان کنونی که در قرن ۱۹ میلادی از ایران جدا شد، به اضافهٔ قسمتهایی از ترکمنستان و تاجیکستان فعلی بود و نباید آن را با استان خراسان فعلی که بیگانگان قسمتهای عمده‌ای از آن را از ایران جدا ساختند، اشتباه کرد.

می‌بردند، دیگر فرمانروایان ایالات ایران که هرکدام کشوری به‌شمار می‌آمدند، اما کشوری ایرانی با مردمی ایرانی نژاد، شاه خوانده نمی‌شدند و آنان را امیر می‌نامیدند. امیر واژه‌ای است عربی و معادل مؤنث آن امیره خوانده می‌شود. «امیر» را می‌توان معادل «پرنس» دانست، کما اینکه «امیره» نیز معادل واژهٔ اروپایی «پرنسس» است. امروزه پادشاه عربستان و بیشتر پادشاهان ممالک عربی را ملک خطاب می‌کنند و شاهزادگان را امیر یا امیره می‌خوانند.

بنابراین، لقب و عنوان امیر بالاتر از یک سردار سپاه است، درحالی که امروزه این‌طور تصور می‌شود که امیر یعنی فرمانده یک قسمت از ارتش و در ارتش ایران امرا به‌معنی جمع امیران مفهوم فرماندهان نیروهای مسلح را داشت (و دارد)، درحالی که امیر در دوران خلافت اسلامی معنایی مهمتر از فرمانده نیروی نظامی را به‌ذهن متبادر می‌کرد و چون بیشتر شاهزادگان و والیان در آن دوران در عین حال مقام نظامی و جنگی داشتند، از این رو، امیر به‌معنای فرمانروای یک قسمت از ارتش در اذهان جا افتاده است.

وقتی اسلام ظهور کرد و، پس از رحلت حضرت رسول اکرم (ص)، ابوبکر و عمر و عثمان و علی (ع) به‌عنوان خلفای راشدین، یکی پس از دیگری، جانشین پیامبر (ص) شدند و شکل دین اسلام از حالت تنها دینی و نهضت الهی اولیه بیرون آمد و گسترش یافت و به‌صورت دولت یا حکومت درآمد. دولت برای ادارهٔ حوزهٔ فرمانروایی خود و نیز مستملکات پهناوری که غازیان مسلمان آنها را فتح کرده بودند، به‌تشکیلات و دستگاه‌های اداری و مالی نیاز داشت.

اما خلفای راشدین و نیز خلفای اموی و مروانی و دست‌آخر عباسی که جانشین آنها شدند، هرگز واژهٔ سلطان یا ملک یا قیصر یا کسری را برای خود برنگزیدند و عنوانِ بتقریب همهٔ خلفا *امیرالمؤمنین* بود.

عنوان امیرالمؤمنین از واژه‌های سلطان و ملک و شهریار و شاهنشاه و قیصر و فغفور[1] و امثالِ آن برتر بود، زیرا جنبهٔ آسمانی و الهی داشت و امیرالمؤمنین، یعنی کسی که بر ایمان‌آورندگان به‌اسلام فرمان می‌راند، پادشاه و فرمانروای یک کشور خاص عرب یا عجم یا روم یا مصر یا سوریه نبود، بل بر تمام سرزمین‌های اسلامی فرمان می‌راند و، چون خلیفةالله بود، فرمان او فرمان خدا و رسول (ص) انگاشته می‌شد و

---

۱. عنوان خاقانهای ترک و چین فرمانروایان قسمت شرقی آسیا.

هرکس در مقابل فرمانهای او مقاومت می‌کرد، کافر و یاغی و باغی و قیام‌کننده و محارب با خدا معرفی می‌گردید.

امیران صفاری، مانند دیگر فرمانروایان نواحی مختلف ایران که با آنها همزمان بودند یا امارتهایشان درحال تأسیس و قوام‌گرفتن بود، به‌واژهٔ امیر اکتفا می‌کردند و واژهٔ سلطان بعدها مصطلح شد. واژهٔ سلطان مفهومی مترادف با شاه داشت و در میان کتابهایی که در آنها برای عده‌ای از امیران لقب سلطان به‌کار برده شده است، به‌کتاب تاریخ بخارا اثر (النرشخی) باید اشاره کنیم که او، وقتی از امیران سامانی سخن می‌راند، برای نخستین بار واژهٔ سلطان را در برابر هر امیر به‌کار می‌برد.

در تاریخ ایران این‌طور مسطور است که نخستین فرمانروایی که در ایران پس از اسلام لقب «سلطان» به‌خود داد، امیر ترک غزنوی یمین‌الدوله محمودبن سبکتکین بود که پدر او غلام ترک امیر ترکی به‌نام آلبتکین بود که خود او نیز در جوانی در زمرهٔ غلامان سامانیان به‌شمار می‌آمد.

در ایران پس از اسلام، نخستین ایرانی که جرئت کرد لقب شاهنشاه به‌خود بدهد و از مردمان بخواهد که او را بدان عنوان مورد خطاب قرار دهند، مردآویز یا مرداویج، قهرمان کتاب حاضر است و، به‌شرحی که خواهیم آورد، مردآویز زمانی آن لقب را به‌خود داد که زمانه از هر نظر برای پذیرفتن آن عنوان از سوی وی مساعد شده بود.

با توجه به‌آنچه آوردیم، می‌توانیم نتیجه بگیریم عمرولیث صفاری گرچه خود را امیر می‌خواند، اختیارات و قدرت پادشاه را داشت و اگر امیر اسماعیل سامانی در سر راه او قرار نمی‌گرفت و، با پشتیبانی پنهانی خلیفهٔ بغداد، آن چنان تشویق نمی‌شد و بهتر نمی‌یافت که با او بجنگند، ایران در همان قرن سوم هجری، و البته نیمهٔ دوم آن قرن، استقلال سیاست خود را بازمی‌یافت و از زیر سلطهٔ اعراب بیرون می‌آمد. اما تقدیر این‌طور رقم خورده بود که ایران، نه در قرن سوم بل در نیمهٔ قرن چهارم هجری، برای مدتی کوتاه، استقلال خود را بازیابد، اما باز هم بسرعت آن را از دست بدهد و این بار به‌سیطرهٔ سلطانهای ترک غزنوی و سلجوقی و خوارزمشاهی گردن نهد.

خلیفهٔ عباسی، مانند پیشینیان خود، در مورد عمرولیث نظر مساعد نداشت. عمرولیث نیز که می‌دانست با بودن خلیفه که خود را جانشین پیغمبر اسلام (ص) و نمایندهٔ خدا بر روی زمین معرفی می‌کرد، استقرار شاه یا شاهنشاه بر سرزمینهای تحت فرمان ولو صوری و تشریفاتی خلیفهٔ اسلام مفهومی ندارد، از ادعاهای گذشتهٔ خود و برادرش دست کشید و صلحی رسمی و، بظاهر پذیرفتنی و قانونی، میان خلیفهٔ

عباسی مستقر در بغداد و امارت صفاری در خراسان و سیستان به‌وجود آمد.

همان‌گونه که پیشتر یادآور شدیم، از اواخر قرن دوم هجری تغییراتی شگرف در طبرستان و سرزمین گیل و دیلم پدید آمد. دیلمیان و گیلانیان و مردم طبرستان که در طی قرنهای اول و دوم حالت دشمنی و خصومت خود را با اعراب حفظ کرده بودند، بتدریج تغییر آیین و روش دادند و در اواخر قرن دوم و سراسر قرن سوم اسلام جای خود را در ذهن و قلب آن مردم ساده و کوهستانی و سلحشور باز کردند.

علت عمدهٔ اشاعه اسلام در طبرستان و گیلان و دیلمستان وجود داعیان علوی بود؛ مردمی خوش‌خُلق، صاحب حوصله، شکیبا، با کلام نافذ و از نظر اخلاقی نمونه که توانستند بتدریج شمار فراوانی از مردم آن قبایل و طوایف را به‌دین اسلام مشرّف گردانند.

ساکنان سرزمین دیلم، یعنی قسمت جنوبی گیلان و طبرستان، مردمی بودند مانند اهالی کشور کوهستانی سویس در قرنهای پانزدهم و شانزدهم و هفدهم و هجدهم میلادی، شجاع و سلحشور و جنگجو که شهرت چشمگیرشان در رشادت و صفت متمایز علاقه‌شان به‌خدمت نظامی سبب می‌شد که دول همسایه در صدد استخدام آنان برآیند.

مردمان دیلم در قرنهای دوم و سوم و چهارم هجری مشابهت بسیاری به‌کوه‌نشینان سویسی در قرنهای جدید داشتند و همان‌طور که در قرنهای جدید فرمانروایان اسپانیا و فرانسه و هلند و خود پاپ‌ها سربازان کوهستانی، متهور و خونسرد سویسی را به‌عنوان محافظان سلطنتی استخدام می‌کردند (و امروز نیز افراد گارد تشریفاتی پاپ اعظم در واتیکان از یک گردان داوطلبان تفنگدار سویسی تشکیل شده است)، در آن دوران نیز خلفای عرب، مانند معاویةبن ابوسفیان که متوجه رشادت و خونسردی دیلمی‌ها در جنگ‌ها شده بود، چهار هزار تن از سربازان اسیر ایرانی را که از دیالمه بودند، ابتدا در کوفه سکنی داد، سپس آنان را از حمایت و تفقد خود برخوردار ساخت و برایشان مشاهره (حقوق) تعیین کرد و این عده که از آزادگان (بنوالاحرار) خوانده شدند، مدتها در سپاه عرب حضور داشتند. اما این عده، پس از معاویه، از دولت اموی رویگردان شدند و در قیام مختار ثقفی، به‌حمایت از او و در راه خونخواهی امام حسین (ع)، به‌لشکر او پیوستند.

در دورانهای بعد بیشتر امیران محلی ایران، مانند طاهریان، صفاریان و سامانیان، سپاهیان دیلم را که در شجاعت و خونسردی در میدان جنگ زبانزد بودند با شوق

بسیار به‌خدمت می‌پذیرفتند و، به‌ویژه سامانیان، در استخدام سپاهیان دیلمی که رزمندگانی بی‌باک و از جان گذشته بودند، تا می‌توانستند تلاش می‌کردند.

دولت سامانی پیش از اینکه امیر اسماعیل، نخستین امیر آن حکومت، با امیر عمرولیث صفاری بجنگد، از ارزش نظامی سپاهیان دیلمی آگاهی نداشت، اما آوازهٔ شهرت دیلمیان بیش و کم به‌گوش امیر اسماعیل رسیده بود و اگر دیلمیان در جنگ امیر عمرولیث با امیر اسماعیل خوب نجنگیدند، علت آن نارضایی آنان از امیر صفاری بود.

هنگامی که عمرولیث بر سرزمین‌هایی که از آنها یاد کردیم فرمان می‌راند، خلیفهٔ عباسی دل خوشی از او نداشت و قدرت و شوکت او را به‌دیدهٔ نفرت و غبطه می‌نگریست. وقتی می‌گوییم خلیفهٔ عباسی، مراد یک فرد خاص نیست، زیرا خلفای عباسی از دوران المتوکل علی‌الله به‌بعد، که در مجلس میهمانی به‌دست غلامان ترک خود و به‌ضرب شمشیر به‌قتل رسید، دیگر آن خلفای سابق نبودند و زود به‌زود تغییر می‌کردند. منتصر، مستعین، معتز، مهتدی همه در سنین کمتر از سی و چهل سال به‌قتل رسیدند و معتمد و موفق و معتضد، خلفای بعدی که معاصر قیام یعقوب و امارت برادرش عمرولیث بودند، از مدت خلافت و قدرت بیشتری برخوردار بودند.

خلیفهٔ عباسی معاصر عمرولیث که نظر خوبی در مورد آل صفار نداشت، الموفق بود و سیاست وی در ایران، مانند دیگر خلفای عباسی، عبارت از این خط‌مشی بود که هر زمان عمرولیث و دیگران را لازم داشتند، از قدرت و نفوذ و شمشیر و شجاعت آنان برای نابودکردن دیگر امیران و فرمانروایان محلی استفاده می‌کردند و هر زمان به‌وجودشان نیازی نداشتند، فرد دیگری را که جوانتر و شجاع‌تر و مفیدتر بود، با ارسال منشور فرمان فلان ولایت، در برابر او می‌تراشیدند و اگر آن شخص یادشده توفیق می‌یافت امیر پیشین را از میان ببرد، منشور حکومت نواحی متعلق به‌فرمانروای قبلی را نیز برای او ارسال می‌داشتند.

الموفق، خلیفهٔ عباسی، به‌جهات گوناگونی از عمرولیث رنجید و فرمان داد تا نام او را از دکانها و خانه‌های بغداد بردارند و لوای او را در مکه سرنگون کنند.

لوا پرچمی بود که به‌نام هریک از امیران اسلام در مکه برافراشته می‌شد و نشانهٔ به‌رسمیت شناختن مقام او از سوی خلیفه بود. وقتی لوای عمرولیث را از مکه برداشتند. عمرولیث بر خلیفهٔ شورید و خلیفه سپاهی به‌فارس که عمرو در آنجا مستقر بود فرستاد. اما عمرو آن سپاه را پراکنده کرد و در همین هنگام موفق مرد و

لوای عمرولیث از نو در مکه برافراشته شد. چندی بعد معتضد خلیفه شد و در این هنگام بود که عمرولیث خدمتی شایان برایش انجام داد و یکی از دشمنان سرسخت دولت عباسی را سرکوب کرد و از میان برداشت. این دشمن رافع‌بن هرثمه نام داشت و مدتها بود که در خراسان از فرمان خلافت بغداد سر پیچیده و خود در آن سرزمین امارت مستقلی ایجاد کرده بود.

وقتی عمرولیث رافع‌بن هرثمه را از میان برداشت، انتظار داشت خلیفه از او قدردانی شایانی کند و فرمان ولایت حکومت سرزمین ماوراءالنهر را که در آن سوی رود جیحون قرار داشت و قلمرو آن بعد از مرزهای خراسان آغاز می‌شد، برایش ارسال دارد. اما هیچ خبری از پایتخت خلافت نرسید و عمرو از این بی‌اعتنایی خلیفه خشمگین شد.

پایتخت دولت عباسی در دوران پس از خلافت مأمون میان شهرهای بغداد و سامره در تغییر بود؛ بعضی از خلفا بغداد را برای مرکزیت می‌پسندیدند و بعضی سامره را. در هر حال، هیچ قاصدی نیامد که حاوی فرمان حکومت ماوراءالنهر برای عمرولیث باشد. عمرولیث، به‌سبب طول مدت فرمانروایی که مدتی از آن به‌سپهسالاری قوای برادرش یعقوب گذشته بود، بسیار متکبر شده و تصمیم گرفته بود درس فراموش‌نشدنی و مؤثری به‌المعتضد خلیفهٔ عباسی بدهد. درسی که عمرولیث می‌خواست به‌خلیفه بدهد لشکرکشی به‌ماوراءالنهر و تصرف آن سرزمین، بدون کسب اجازه از خلیفه، بود.

ممکن است پرسیده شود اگر عمرولیث از نظر توان نظامی و کثرت سپاهیان زیر فرمان خود آن‌چنان قدرتمند بود که می‌توانست بدون جلب نظر موافق خلیفه به‌ماوراءالنهر لشکر بکشد و آن سرزمین را تصرف کند، پس چرا برای گرفتن منشور یا فرمان خلیفه آن‌قدر مُصِر بود؟

کسانی که ممکن است این پرسش به‌ذهنشان برسد، نمی‌توانند قدرت معنوی و روحانی آن دوران دستگاه خلافت عباسی را مجسم کنند.

همان‌طور که گفتیم، خلیفه، جانشین رسول خدا (ص) و نمایندهٔ خداوند بر روی زمین به‌شمار می‌رفت. خلیفه نه‌تنها دارای قدرت سیاسی و نظامی بود (که در آن دوران بتدریج رو به‌ضعف می‌گذارد)، بلکه از نظر معنوی و روحانی نیز آن‌چنان مقامی داشت که تا وقتی او فرمان حکومت امیر یا فرمانروایی را تنفیذ نمی‌کرد، آن فرمان در نزد مردم نواحی و ایالات مختلف ایران که در آن زمان عموماً، بجز اقلیتی، اهل تسنن بودند، رسمیت نداشت. حتی یعقوب لیث، با همهٔ شجاعت و دلاوری خود، و با اینکه به‌عنوان مجوز و منشور فرمانروایی، بر شمشیر خود تکیه می‌کرد، نتوانست این سد را

بشکند و در تاریخ می‌خوانیم که عمرولیث، جانشین او، سرانجام از در مسالمت و دوستی با خلیفه درآمد و منشور حکومت از خلیفه گرفت. امروزه اکثر ایرانیان اهل تشیع‌اند و دوران حکومت آل عباس در سرزمینهای خلافت اسلامی، که حق آل علی را غصب کردند، از دیدگاه شیعیان دوران حکومت غاصبانه و جابرانه به‌شمار می‌آید.

در آن دوران نیز شیعیان ایران خلافت آل عباس را غصبی می‌دانستند و با آنان به‌صور مختلف مبارزه می‌کردند.

ایرانیان شیعه، افزون بر احساسات مذهبی، احساسات میهنی داشتند و رفتار ستمگرانه و غارتگرانهٔ اعراب را با ایرانیان نمی‌پسندیدند و وقتی آن شیوهٔ رفتار را با رفتار عادلانهٔ الهی و بدون هرگونه تعصب نژادی و قومی حضرت علی علیه‌السلام و دیگر ائمهٔ اطهار (ع) با ایرانیان مقایسه می‌کردند، بیشتر خشمگین و ناراضی می‌شدند و می‌کوشیدند حق را به‌صاحبان حق بازگردانند.

اما ایرانیان شیعه، در آن زمان، بیشتر در ایالات شمالی ایران نظیر گیلان و مازندران زندگی می‌کردند و آن دو سرزمین پیوسته از سرزمینهای مورد بغض و نفرت خلفا بودند، زیرا قیامهای شیعی در آنجا دامنه‌ای وسیع داشت و عده‌ای از سادات علوی در آن سرزمین‌های کوهستانی، به‌ویژه دیلمستان، به‌سر می‌بردند و دستگاه خلافت را تهدید می‌کردند.

از بدو سلطهٔ امویان بر دستگاه خلافت، ایرانیان به‌صور گوناگون، در هر قیام ضد اموی مشارکت می‌جستند.

مورخان اسلامی، از جمله دینوری، صاحب اخبار الطوال، آورده‌اند که چهار هزار تن از جنگجویان ایرانی که پس از نبرد قادسیه، با حقوق کافی به‌استخدام دولت اسلامی درآمده و در شهر کوفه می‌زیستند، نخستین کسانی بودند که برای خونخواهی سیدالشهدا، حسین‌بن علی (ع)، قیام کردند و در سپاه مختاربن ابوعبید ثقفی آن‌قدر ایرانی فارسی‌زبان بود که جز به‌زبان فارسی به‌زبان دیگری تکلم نمی‌شد و بیشتر اینان نیز دیلمی بودند.

این چهار هزار تن، اگر سکوت می‌کردند و به‌آن قیام نمی‌پیوستند، نه‌تنها شهریهٔ خود را از دست نمی‌دادند، بلکه پس از فرونشاندن قیام مختار، تا نفر آخر به‌دست سپاهیان مصعب‌بن زبیر به‌قتل نمی‌رسیدند.

اما آنان شیعهٔ آل علی (ع) بودند و آل علی را دوست می‌داشتند و بر خود واجب می‌دانستند که برای خونخواهی حسین‌بن علی سیدالشهدا (ع) قیام کنند.

در دوره‌های بعد نیز ایرانیان پیوسته بر امویان شوریدند و سرانجام خلفای اموی شخصی به‌نام حجاج‌بن یوسف ثقفی را به‌ایران فرستادند که از خون ایرانیان برکه‌های خون به‌وجود آورد. روش او این بود که همهٔ کسانی را که در قیامی برضد دستگاه خلافت شرکت کرده بودند، یکی پس از دیگری می‌طلبید و پس از دو سه کلمه سؤال و جواب فرمان به‌قتل آنان می‌داد.

اگر حجاج‌بن یوسف کسی را مورد عفو قرار می‌داد، آن شخص چندان احساس خشنودی نمی‌کرد، زیرا اخلاق حجاج این‌گونه بود که پس از چند لحظه یا چند ساعت یا چند روز یا چند ماه تغییر تصمیم می‌داد و آن شخص را به‌وضع دلخراش و مدهشی به‌قتل می‌رساند.

محکومان به‌اعدام که حجاج به‌قتل آنان اشارت می‌کرد، از مردن به‌شکل گردن‌زدن راضی بودند، زیرا رسم بر این بود که این‌گونه محکومان را به‌جرم قیام برضد حکومت خلیفهٔ اموی نخست با قطع دو دست و دو پا شکنجه کنند، سپس با شمشیر و دشنه دنده‌های سینهٔ آنان را ببرند و با فرو بردن نوک دشنه در زیر سینه و دریدن شکم و همزمان با آن بیرون آوردن دو چشم و بریدن زبان و بینی، تعذیب دهند.

هر قیامی که پس از استقرار حکومتهای اموی و عباسی در ایران به‌وقوع پیوست، اگر هدف غیردینی داشت و برپاکنندگان آن قصد داشتند دولت ساسانیان را احیا کنند یا دین زرتشت یا آیینهای مانوی و مزدکی را ترویج دهند، یا مانند المقنع و بابک خرمدین مذاهب جدیدی ابداع کنند، به‌نتیجه نمی‌رسید و خیلی زود یا پس از چند سال از میان می‌رفت، زیرا دین الهی اسلام به‌گونه‌ای در اذهان و قلوب و فرهنگ و سنن ایرانیان جایگیر شده و بذر آن بارور گشته بود که این‌گونه قیامها منتج به‌فرجام نمی‌شد.

اما قیامهای مذهبی با مایه‌های اسلامی به‌نتیجه می‌رسید. کما اینکه ابومسلم خراسانی که می‌کوشید آل عباس را که عموزادگان پیامبر (ص) بودند بر مسند خلافت بنشاند، موفق شد و مردم که آل عباس را نمی‌شناختند و نمی‌دانستند آنان تالی آل هاشم نیستند و آن محاسن و خصال اخلاقی و الهی را ندارند، از آن قیام پشتیبانی کردند. قیامهای شیعی در شمال ایران و در مصر نیز به‌نتیجه رسید و می‌دانیم که علاوه بر حکومت سادات علوی در طبرستان و گیلان، سلسله‌هایی که خود را هواخواه و شیعهٔ آل علی می‌دانستند، نظیر آل بویه، توانستند بسرعت رشد و نمو کنند و حتی شهر بغداد را به‌تصرف درآورند و برای مدتی مدید بساط خلافت عباسی را زیر نفوذ

خود قرار دهند.

سالها پس از تاریخی که این کتاب از آن سخن می‌گوید، وقتی معزالدوله دیلمی، یکی از امیران آل بویه و طرفداران او که همه شیعه‌مذهب بودند، بغداد را تصرف کردند خلیفه‌ای به‌نام المستکفی خلیفه عباسی بر آن شهر و شهرهای زیر سلطهٔ دولت عباسی فرمان می‌راند.

مقام مذهبی المستکفی به‌نظام شامخی که پاپهای مذهب کاتولیک در قرون وسطی داشتند مشابهت فراوان داشت و، به‌طوری که در تاریخ آورده‌اند، تاج سلاطین اروپا را به‌دست خود متبرک می‌کردند و بر سر آنان می‌گذاردند و پاپها از خود دارای خزانه و نقدینه و سپاه و دولت و مقامات مختلف بودند. احمدبن بویه که بعدها از سوی همان خلیفه المستکفی ملقب به‌معزالدوله شد و سکه به‌نامش زدند، شیعه‌مذهب بود و از دستگاه خلافت بغداد نفرت داشت، زیرا شیعیان دستگاه بنی‌عباس را غاصب می‌دانستند.

اما معزالدوله که می‌دانست شیعیان در اقلیت‌اند و عموم مردم سرزمین‌های اسلامی خلیفه را محترم می‌دارند، آسیبی به‌خلیفه نرساند و او را در مقامش باقی گذارد، تا اینکه شبی قهرمانه، یکی از زنان سرپرست و مراقب حرمسرای خلیفه، مجلس جشنی به‌پا کرد و معزالدوله و امرای دیلمی را به‌آن ضیافت فرا خواند. معزالدوله به‌وسیلهٔ جاسوسان خود آگاه شد که قهرمانه قصد دارد در این مجلس شب‌نشینی او و امیرانش را به‌صورت غافلگیرانه دستگیر کند و تحویل مأموران خلیفه دهد تا همگی را از دم تیغ بگذرانند.

این نوع توطئه‌ها در دوران حکومت عباسیان سابقه داشت و خلفای قدیم عباسی، نظیر منصور و هارون و مأمون کسانی را که بر سر راه آنان خودنمایی می‌کردند، نظیر ابومسلم و جعفر برمکی و فضل‌بن سهل و طاهربن حسین ذوالیمینین، به‌این شکل از میان برده بودند.

هر سال رسم چنان بود که امیران صفاری پیکهایی را به‌سه سرزمین دیلم و طبرستان و گرگان می‌فرستادند و شماری از مردان جوان را برای خدمت در سپاه فرا می‌خواندند. در سه سرزمین دیلم و طبرستان و گرگان، مردان جوان جنگی به‌وفور یافت می‌شدند. همهٔ این مردان جوان از کودکی با چوب و زوبین و تیر و کمان به‌شکار خرس و پلنگ و ببر و گرگ می‌رفتند، از این رو از خدمت سربازی استقبال می‌کردند، زیرا خدمت نظام برای آنان هم شغل بود و هم تفریح و براثر حضور در جنگها و فتح شهرها

ثروتمند می‌شدند و پس از مدتی با دست پر به‌سرزمین خود بازمی‌گشتند.

سربازان دیلمی، از نظرِ داشتن تحمل انجام‌دادن کارهای سخت و سنگین نظامی شهره بودند و فقط ترکان که به‌صورت قبیله‌ای و ایلی از رودخانهٔ سیحون می‌گذشتند و خود را به‌شهرهای ماوراءالنهر و خراسان می‌رساندند، همتای آنان بودند و خلفا هم از سربازان دیلمی و هم از سربازان ترک که آنان را غلام می‌خواندند و در حقیقت غلام نبودند، بلکه بیشترشان پس از اعلام بندگی و فرمانبرداری فرماندهان و رؤسای ایلات و طوایف متبوع خود غلام خوانده می‌شدند، استفاده می‌کردند.

خلفا از نوجوانان ترک که آنان را به‌عنوان غلام می‌خریدند، بهرهٔ دیگری می‌بردند و آن هم کامجویی بود، زیرا در میان غلام‌بچگان ترک که در جنگها به‌اسارت سپاه خلیفه درمی‌آمدند، جوانان صبیح‌المنظر بسیار یافت می‌شدند و هنگامی که رسم غلامبارگی از دوران خلافت المعتصم، پسر هارون‌الرشید، در سرزمینهای اسلامی رواج یافت، عده پرشماری از غلام‌بچگان ترک جایگزین زنان وجیه حرمسراها شدند و رسم قبیح غلامبارگی وارد آداب و رسوم دربار خلفا شد. درحالی که پیش از معتصم این رسم در دیار عربی رایج نبود.

یکی از امیرانی که از میان سربازان دیلمی داوطلب می‌پذیرفت، امیر عمرولیث صفاری بود. رسم چنان بود که جوانان دیلمی به‌صورت گروه گروه به‌سپاه امیران ممالک همجوار سرزمین گیل و دیلم می‌پیوستند و، به‌همین دلیل، وقتی زیار به‌اتفاق هروستدان، برادر همسر خود، به‌خراسان رفت و به‌عمرولیث مراجعه کرد تنها نبود و صد تن از جوانان گالیکش همراه او بودند.

عمرولیث، زیار را که جوانی سی ساله بود برای خدمت در سپاه مناسب دانست و به‌او درجه‌ای معادل نایبی داد که درجه‌ای پایین بود، اما چند سالی بیش نپایید که زیار که مردی شجاع بود در سپاه صفاری ترقی کرد و به‌درجه‌ای رسید که بالاتر از نایبی بود و می‌توان آن را معادل یاوری (سرگردی) دانست.[1]

---

۱. در ارتش ایران اسامی درجه‌ها و عنوانهای نظامی در دوران پس از اسلام تغییر کرد و عنوانهای تازه‌ای متداول شد که بیشتر عربی بود؛ اما در بیشتر موارد واژهٔ سرکرده برای فرماندهان به‌کار برده می‌شد. پس از اینکه غزنویان کشور ایران (بیشتر قسمتهای آن و نه همهٔ مناطق آن را) زیر فرمان آوردند، درجه‌ها و عنوانهای ترکی متداول شد و پس از مغولها عنوانهای مغولی مانند نویان، تومان، پنجه‌باشی، مین‌باشی، یوزباشی و غیره رواج یافت که تا دوران قاجاریه نیز همچنان متداول بود و تا هفتاد و هشت سال پیش

←

پس از اینکه عدهٔ سربازان زیر فرمان زیار به‌هزار تن رسید، به‌او درجهٔ سرهنگی دادند و در همین دوران بود که ماجرای اختلاف میان عمرولیث و امیر اسماعیل سامانی پیش آمد و عمرولیث از زیار خواست در لباس پیله‌ور و تاجری گیلانی به‌بخارا سفر کند و دربارهٔ امیر اسماعیل و قابلیت جنگی او به‌تحقیق بپردازد.

عمرولیث همزمان فرستاده‌ای به‌بغداد گسیل داشت و از خلیفه خواست منشور حکومت ماوراءالنهر، یعنی مناطق پهناور میان رودخانه‌های آمویه‌دریا (جیحون) در غرب و سیردریا (سیحون) در شرق را به‌نام او صادر کند.

اگر خواننده بخواهد دریابد که ماوراءالنهر آن زمان از نظر وسعت، آبادانی، ثروت، شهرهای پرجمعیت و وفور محصول و شکوفایی تجارت و تولیدات مختلف صنعتی چه وضعیتی داشت، باید به‌کتاب ابن‌حوقل، جهانگرد عرب، به‌نام «صورةالارض» مراجعه کند.

در آن دوران، همهٔ مردم آن سرزمین از نژاد ایرانی بودند و به‌زبان پارسی، که آن را «دری» می‌گفتند، تکلم می‌کردند و با آنکه اسلام آورده بودند، سنن و آداب ایرانی را که از دوران باستان به‌یادگار مانده بود، همچنان محترم می‌شمردند.

بسیار دورتر از ماوراءالنهر، یعنی در سرزمین خوارزم، یک سلسلهٔ ایرانی مسلمان فرمان می‌راندند که به«آل عراق» شهرت داشتند و در آنجا نیز زبان پارسی در اوج رواج و شکوفایی خود بود. عمرولیث منتظر بود زیار، سرهنگ او، از شهر بخارا بازگردد و گزارش خود را بدهد. در آن روزگار برای عبور از قلمرو یکی از امارات ایران به‌امارت دیگر، یا حتی رفتن به‌بغداد و دمشق و حتی مصر، نیاز به‌گذرنامه نبود و اساساً مرزی وجود

← بالاترین درجهٔ ارتشی ایران امیرنویان و امیرتومان بود. اما پس از ۱۳۱۴ هجری شمسی عنوانهای درجه‌های نظامی تا حدودی تغییر کرد و درجه‌هایی مانند سرگرد و سروان و ستوان و استوار به‌کار برده می‌شد، درحالی که عنوانهای سردار، سرتیپ، سرهنگ در بیشتر ادوار تاریخ متداول بود و به‌ویژه واژهٔ سرهنگ در ادبیات ایران پس از اسلام در دیوانهای فارسی بسیار آورده شده است.

در دوران قاجاریه بالاترین مقام و منصب نظامی سپهسالار اعظم و ساده «نیروبد» (یک درجه بالاتر از ارتشبد) بود و پس از آن امیران نویان و امیران تومان قرار داشتند. واژهٔ سپهسالار اعظم که در دوران پس از اسلام به صورت «اسفهسالار» به‌کار برده می‌شد، در دوران قاجاریه به معنای فرمانده کل نیروهای مسلح بود و قائم‌مقام شاه در قوای مسلح. مدتها میرزاحسین‌خان مشیرالدوله سپهسالار اعظم قزوین این لقب را افزون بر مقام فرماندهی کل قوا به نیابت از سوی ناصرالدین شاه و نیز مقام وزارت جنگ را داشت و مدتی هم با داشتن این مقام، صدراعظم و وزیر امور خارجه نیز بود.

نداشت و همه‌جا سرزمین‌های اسلامی خوانده می‌شد. اما در سرحدات و در ورودی هر شهر گمرک که آن را «بنکسار» می‌خواندند، مستقر بود و مأموران گمرک یا باج و خراج و عوارض، هنگام عبور کاروانها آنها را بازرسی می‌کردند و از صاحبان بار عشریه می‌گرفتند.

زیار سرهنگ سپاه صفاری بود، اما در صورت ظاهر در هیئت بازرگانان و پیله‌وری گیلانی سفر می‌کرد و پس از اینکه عازم سفر به‌بخارا شد، به‌کاروانی پیوست و از خراسان به‌سوی ماوراءالنهر رفت.

واژهٔ سرهنگ از دوران اسلامی در ایران متداول شد و نمی‌دانیم که در دوران ساسانیان نیز درجه و عنوانی به‌این نام وجود داشته است یا نه؟

در دوران ساسانیان درجه‌های نظامی چندی در سپاه ایران برقرار بود که آنها را از خلال کُتُبی که مورّخان اسلامی نوشته‌اند بازمی‌یابیم. اما درجهٔ سرهنگی بیشتر در دوران پس از اسلام متداول شد و سرهنگ فرماندهی بود که هزار سپاهی پیاده یا سواره را در اختیار وی می‌گذاردند.

زیار که فردی سپاهی و جنگجو و جنگ‌دیده بود در لباس تاجری متوسط روانهٔ بخارا شد و سه ماه در آن شهر اقامت گزید و، پس از سه ماه، عازم دیگر شهرهای ماوراءالنهر شد و بعد از چهار ماه دیگر که در بیشتر شهرهای آن نواحی سیر و سیاحت کرد به‌نزد عمرولیث بازگشت.

عمرولیث از او پرسید: «امیر اسماعیل را چگونه دیدی؟»

زیار پاسخ داد: «او سرداری جنگجو و دلاور است و برای پیروزی بر او باید یکصد هزار تن را بسیج کنید.»

عمرولیث اظهار کرد: «تو غُلو می‌کنی، زیرا امیر اسماعیل که تنها در چند جنگ با برادر خود نصر و محمدبن زید علوی و سردار طاغی خود محمدبن هارون پیروزی‌هایی به‌دست آورده است، کسی نیست که برای جنگیدن با او نیاز به‌یکصد هزار شمشیرزن داشته باشیم.»

زیار پاسخ داد: «تو اشتباه می‌کنی، زیرا هم اسماعیل و هم برادرش که مدتی پیش مُرد و هم پدر و جد آنان برای مقابله با هزاران نفر از ترکان که در سرحدات شرقی ماوراءالنهر خیمه و خرگاه زده‌اند، به‌هم پیوسته‌اند و یکصد هزار تن سپاهی زیر پرچم دارند و آمادگی جنگی آنان همیشگی است و اگر تو می‌خواهی به‌ماوراءالنهر لشکر بکشی باید یکصد هزار تن بسیج کنی.»

عمرولیث پرسید: «رفتار امیر اسماعیل با مردم چگونه است؟»

زیار پاسخ داد: «امیر اسماعیل امیری رعیت‌نواز و مردم‌دوست و مقتدر و، در عین حال، مردی دیندار و نمازخوان و کوشا در فرایض مذهبی است. سپاهیان او، از نظر نظامی و تجهیزات جنگی، در مرتبهٔ بالایی نیستند و سپاهیان تو ای امیر به‌آنان رجحان دارند، اما اعتقادات مذهبی و دینی آنان قوی است و هر بامداد و هر ظهر و هر شامگاه همهٔ سپاه در نماز حاضر می‌شوند و اسماعیل پیشاپیش آنان و پشت سر پیشنماز سپاه نماز می‌خواند و ساعاتی را به‌دعا و نیایش و خواندن قرآن می‌گذرانند.»

عمرولیث پرسید: «تو از کجا فهمیدی که آنان از نظر نظامی مانند سپاه در مراحل بالا نیستند؟»

زیار گفت: «این حکومت تازه تشکیل شده است و سوابق نظامی و تجربیات عدیدهٔ صاحب‌منصبان سپاه تو را ندارد. من رکاب اسبان آنان را از نظر گذراندم و متوجه شدم که رکابشان از چوب ساخته شده است. سپاهیان سامانی، جز عده‌ای محدود، متحدالشکل نیستند و لباس نظامی واحدی ندارند، اما سپاهیان امیراسماعیل، براثر مجاورت سرزمینشان با سرزمین‌های ترک‌نشین و دست و پنجه نرم‌کردن با ترکان که مردمانی مهاجم و سلحشورند، از نظر جنگاوری و سلحشوری از سپاهیان تو پیش‌اند و من آنان را بسیار شجاع دیدم. به‌ویژه که امیر اسماعیل فرماندهی مدبر و متهور و رفتار او به‌گونه‌ای است که سپاهیان حاضرند در راهش جان خود را فدا کنند.»

زیار، به‌رسم ادب، نخواست بگوید چون عمرولیث شخصیت برادر متوفای خود یعقوب، را ندارد از این رو شخصیت امیراسماعیل در قبال او درخشش و برجستگی دارد و چون هم خراسانیان و هم مردم ماوراءالنهر ایرانی و پارسی‌زبان‌اند، در جدال رویاروی سپاهیان خراسانی به‌سوی امیر اسماعیل جذب خواهند شد.

عمرولیث پرسید: «منبع ثروت و درآمد حکومت امیر اسماعیل چیست؟»

زیار پاسخ داد: «تصادفاً در این مورد تحقیقات وسیعی کردم، زیرا در جوانی پیش از اینکه به‌سپاه تو و برادرت بپیوندم، تجارت می‌کردم و می‌توانم خود را بازرگان جا بزنم. من متوجه شدم که بازرگانان ماوراءالنهر به‌امیر اسماعیل کمک می‌کنند و او را دوست می‌دارند، زیرا او با سپاه خود امنیت راهها و شوارع را حفظ می‌کند و کالاهای بازرگانان را که به‌وسیلهٔ قافله‌ها حمل می‌شود، از تعرض قطاع‌الطریق‌ها و راهزنان ترک مصون می‌دارد. من دانستم در ماوراءالنهر عده‌ای از راهزنان عرب که پدران آنان عرب بودند، به‌نام سالوکان یا صعلوکان، به‌صورت پراکنده در کوهها و بیابانها زندگی می‌کنند

که به‌کاروانها یورش می‌برند و اموال آنان را می‌ربایند.

«همچنین، عده‌ای از عیاران که خود را بازماندهٔ ساسانیان می‌دانند و به‌نام بنوساسان معروف‌اند و در حقیقت افرادی شریر و ولگردند که با این نام از مردم اخاذی می‌کنند، دسته‌هایی تشکیل داده و در راهها، قافله‌ها را مورد یورش قرار می‌دهند. اینان همه ایرانی و عرب‌اند و مردم ماوراءالنهر بیگانه نیستند. خطرناک‌تر از همه ترکان هستند که درست در آن سوی روی سیحون خیمه و خرگاه زده‌اند و در سرزمینی که ترکستان خوانده می‌شود تا مرزهای چین مستقرند و آرزوی پیشروی در سرزمین ماوراءالنهر و خراسان را دارند. اگر آنان از سیحون بگذرند و به‌این سو بیایند، ایران را به‌ویرانی خواهند کشاند و وجود سپاهیان امیراسماعیل مانع تجاوز و سرکشی آنان است. اما دسته‌هایی از این ترکان از رود سیحون می‌گذرند و قافله‌ها را مورد حمله قرار می‌دهند. سپاهیان امیر اسماعیل شب و روز در تعقیب این ترکان هستند و بدین جهت مورد توجه و علاقهٔ بازرگانان قرار دارند.»

عمرولیث پرسید: «آیا امیراسماعیل که خود را نوادهٔ بهرام چوبین‌گیر می‌نامد و به‌این نام و نسب مباهات می‌کند، براستی آن‌چنان در دین اسلام متعصب است که برای خاطر خلیفه حاضر است به‌روی من که هموطن او هستم شمشیر بکشد؟»

زیار پاسخ داد: «من یک بار، یک روز جمعه نزدیک ظهرگاهان، هنگامی که امیر اسماعیل به‌مسجد جامع بخارا می‌رفت، در سر راه او ایستادم و او را بدقت از نظر گذراندم.ای امیر می‌دانی که من سی و سه سال دارم و در این سن انسان تا حدودی به‌تجربه و پختگی می‌رسد. وقتی او در میان خیل همراهان خود از کنارم گذشت، در قیافه‌اش خیره شدم. چنین به‌نظرم رسید که با یکی از کسرایان بزرگ ایران قدیم، نظیر اردشیر بابکان یا انوشیروان که اوصافشان را در کتابهای تاریخ خوانده‌ام، روبرو هستم. او مردی باصلابت، متین، موقر، مدبر، خوشرو و بخصوص متواضع به‌نظرم رسید.

«امیر اسماعیل با همراهان خود بنرمی سخن می‌گفت و به‌سلام یکایک مردم که به‌او درود می‌فرستادند و برایش صلوات می‌فرستادند، پاسخ می‌داد. یکی از بازرگانان در حجرهٔ رییس‌التجار بخارا به‌من گفت: "امیر اسماعیل عادت دارد سوار اسب تنها به‌میدان مرکزی بخارا برود و ساعتها در آنجا بر اسب بنشیند و به‌سخن مردم گوش فرا دهد." می‌گفت او حتی در زمستان هم این عادت را ترک نمی‌گوید و تا هنگام نماز ظهر در آنجا می‌ماند. او می‌گفت اسماعیل این عمل را به‌خاطر تهیدستان و نیازمندانی می‌کند که به‌وسیله‌ای دیگر نمی‌توانند به‌او و دربارش دست یابند. این افراد همواره

می‌توانند او را ببینند و اگر درخواست پول و کمکی دارند یا ظلمی بدانان شده است با امیر در میان گذارند.»

زیار می‌دانست عمرولیث مردی است ساده‌دل (و نه ساده‌لوح) و خوش‌قلب، که حسادت و خودپسندی و بخل و بدجنسی در فطرت او راهی ندارد و از شنیدن اوصاف و خصال خوب دیگران، حتی دشمن خود، بیزار و ناراضی نمی‌شود. از این رو، آنچه را دیده بود با کمال صراحت بیان می‌کرد.

او سپس دربارهٔ پرسش عمرولیث که میزان تعصب امیر اسماعیل نسبت به‌آل‌عباس چیست با کمال صراحت گفت: «امیر اسماعیل در مورد دولت عباسیان تعصب چندانی ندارد، اما تظاهر می‌کند که هواخواه جدی آنان است. علت این است که در این نواحی مسلمانان که دور از دربار خلافت‌اند و زشتی‌ها و ستمکاری‌های خلفا را نمی‌بینند، برای خلیفه احترام بسیار قایل‌اند و امیر اسماعیل وقتی بر برادرش که مورد تأیید بغداد بود شورید و از رافع‌بن هرثمه که برضد خلیفه قیام کرده بود کمک خواست، مردم شهرها، از جمله سمرقندیان، از بازکردن دروازه‌های شهر به‌روی او خودداری کردند و او و رافع‌بن هرثمه را به‌این عنوان که بر نصربن احمد برادر اسماعیل و فرمانروای تعیین‌شده از سوی خلیفه شوریده‌اند، به‌شهر راه ندادند و حتی از دادن آزوقه به‌لشکریان آنها خودداری کردند. از این رو، اسماعیل که این تجربه را دارد، سعی می‌کند همیشه نظر مثبت و مساعد خلیفهٔ عباسی را حفظ کند.»

عمرولیث در پایان مذاکره پرسید: «حال پیشنهاد می‌کنی چه کنیم؟»

زیار گفت: «من شخصاً گوش به‌فرمان توام و چون راههای نفوذی ماوراءالنهر را یاد گرفته‌ام، هر زمان که تو بگویی عازم بخارا خواهم شد. اما تو ای امیر، باید حداقل یکصد هزار تن بسیج کنی تا با این عده عازم بخارا شویم، وگرنه شکست خواهیم خورد. در ضمن، از آنجا که اسماعیل مردی متین و منطقی است امکان دارد که بتوان از طریق نامه نوشتن و نصیحت او را به‌اطاعت واداشت.»

عمرولیث می‌دانست زیار مردی است واقع‌بین و به‌اندازهٔ کافی باشهامت، از این رو سخن او را پذیرفت و در صدد برآمد سپاهی یکصد هزار نفره بسیج کند. اما موفق نشد، زیرا خسیس بود و از خرج‌کردن دریغ داشت.

وقتی فرمان خلیفه مبنی بر اینکه ماوراءالنهر زیر نگین انگشتری اوست به‌دست عمرولیث رسید، او اطلاعات کافی را از زیار و دیگران گرفته بود و به‌همین جهت سعی کرد، نخست از راه مسالمت و مذاکره، امیراسماعیل را به‌تبعیت از خود وادارد. از این

رو، نامه‌هایی به‌او نوشت و وی را به‌اطاعت از خود فرا خواند و به‌او پیغام داد: «همهٔ امرای خراسان و ماوراءالنهر چون ابوداود در بلخ و احمدبن فریغون در گوزگانان از من فرمانبرداری می‌کنند و زیان هم ندیده‌اند، خوب است تو نیز از من اطاعت کنی و به‌من ملحق شوی. بدیهی است من نیز حکومت ماوراءالنهر را همچنان در اختیار تو و خاندانت باقی خواهم گذارد و با تو درخور شأن و مقامت رفتار خواهم کرد.»

امروز ما نمی‌دانیم عمرولیث چه اصراری داشت که ماوراءالنهر را زیر فرمان خود درآورد، اما می‌دانیم که او مردی میهن‌دوست و طالب استقلال و عظمت ایران بود و تربیت و گفته‌های برادرش یعقوب‌لیث در او تأثیر بخشیده بود، اما اطلاعات جنگی و قدرت فرماندهی و محبوبیت برادر فقیدش را نداشت.

شاید عمرولیث می‌اندیشید از راه اتحاد و اتفاق با امیر اسماعیل خواهد توانست وحدت ایران را احیا کند و، هنگامی که برای تصرف بغداد به‌سوی آن شهر لشکر می‌کشد، از پشت سر هیچ نگرانی نخواهد داشت.

امروز، پس از حدود ۱۲ قرن از تاریخ وقوع این حوادث، در همهٔ کتابهای مورخان و متخصصان اسلامی، نظیر گردیزی (زین‌الاخبار)، ابوریحان بیرونی (آثار الباقیه)، ابوالفداء ابن‌الاثیر (الکامل)، ابن خلدون و دیگران می‌خوانیم که سامانیان خود را از نوادگان بهرام چوبین سردار معروف ساسانی می‌خواندند و این اتفاق قول همهٔ مورخان نشان می‌دهد که در زمان آنان نیز این امر که آنان از ایرانیان اصیل و بزرگزاده هستند مورد قبول همه بوده است.

عمرولیث نیز در چند نامه‌ای که برای امیراسماعیل نوشت همه‌جا به‌امیرزادگی و بزرگزادگی او تأکید کرد و اعلام داشت که قصد ندارد حکومت ماوراءالنهر را از او و خاندانش بگیرد.

اما امیر اسماعیل همهٔ درخواست‌های عمرولیث را رد کرد و به‌او نوشت که پاسخش را در میدان جنگ و با شمشیر می‌دهد.

یکی از مورخان می‌نویسد: «امیراسماعیل به‌عمرولیث نوشت امیر بلخ و امیر گوزگانان که تو فرمانبرداری ایشان را از خودت به‌رخ من می‌کشی، همشأن من نیستند و بلکه بندگان‌من‌اند.»

عمرولیث که به‌قدرت جنگی امیراسماعیل پی برده بود، بار دیگر عده‌ای از بزرگان نیشابور را نزد او فرستاد و نامه‌ای پر از مهر و مودت به‌او نوشت و وی را در فرمانروایی بر ماوراءالنهر و خراسان و ایران شریک خود خواند و اظهار داشت: «گرچه خلیفه

امیرالمؤمنین المعتضد این ولایت یعنی ماوراءالنهر را نیز به‌من داده است، من تو را در فرمانروایی شریک خود می‌دانم. باید میان من و تو دوستی و یگانگی باشد و به‌من اعتماد کنی. من از آنچه در نامه‌های گذشته خطاب به‌تو نوشتم و از راه گستاخی بود پوزش می‌خواهم و مایلم تو همچنان فرمانروای ماوراءالنهر باشی، زیرا که دشمنان ما در سرحد ماوراءالنهر نشسته‌اند و اگر تو و سپاه نیرومندت در آن مرز نباشند دشمنان به‌داخلهٔ ایران سرازیر خواهند شد. از این رو من ماوراءالنهر را به‌تو ارزانی می‌دارم و جز خشنودی تو و آبادانی سرزمینهای زیر فرمانت چیزی نمی‌خواهم.»

این بار نیز امیراسماعیل درخواست صلح و دوستی عمرولیث را نپذیرفت و فرستادگان او را با خواری بازگرداند.

عمرولیث علت رفتار خصمانهٔ امیراسماعیل را درنمی‌یافت و از اینکه او در قبال نامه‌های دوستانه‌اش آن‌چنان ستیزه‌جویانه رفتار می‌کرد در شگفت بود.

اما انگیزهٔ رفتار امیراسماعیل این بود که خلیفه المعتضد که نوشتیم با عمرولیث و امیراسماعیل راه سیاست و خدعه می‌پیمود، نامهٔ محرمانه‌ای به‌امیراسماعیل نوشت و همهٔ علتهایی را که منجر بدان شده بود که خلیفه فرمان و لوای حکومت ماوراءالنهر را برای عمرولیث ارسال دارد، به‌او اطلاع داد.

المعتضد به‌امیر اسماعیل نوشت: «من می‌دانم تو سرداری لایق و امیری مردم‌دوست و فرمانروایی مدبری و بهترین کس برای ادارهٔ امور ماوراءالنهر؛ اما عمرولیث مرا وادار کرده است که فرمان حکومت ماوراءالنهر را برای او بفرستم. می‌دانی که عمرولیث مردی قدرتمند، لایق و جنگجوست و اگر بخواهد در شرایط سخت کنونی به‌بغداد لشکر بکشد، مخصوصاً با توجه به‌فتنهٔ قرامطه، موفق خواهد شد. از این رو من با او مدارا می‌کنم و خواستهایش را بظاهر می‌پذیرم، اما تو را از ولایت بر ماوراءالنهر برکنار نمی‌کنم و از نظر من تو همچنان امیر ماوراءالنهر هستی. اگر می‌توانی از حق آبا و اجدادی خود دفاع کُن و شرّ عمرولیث را بکَن، زیرا من نیز از دست او به‌تنگ آمده‌ام و می‌دانم او هنگامی راضی خواهد شد که در شهر بغداد بر تخت نشیند و خود را پادشاه ایران و عراق بنامد.»

عمرولیث نمی‌دانست که خلیفه المعتضد اسماعیل را تشویق به‌مقاومت در برابر او می‌کند، اما حدس می‌زد که المعتضد فرمان حکومت ماوراءالنهر را بناگزیر برای او فرستاده است و، در هر حال، امیر اسماعیل کسی نیست که از راه صلح و مذاکره تقاضاهای او را برای قبول فرمانرواییش بر ماوراءالنهر بپذیرد.

عمرولیث سه‌تن از سرداران خود را که علی‌بن شروین و احمد دراز و محمدبن بشر بودند، در رأس سپاهی پرشمار به‌سوی ماوراءالنهر فرستاد. این سپاه مقدمهٔ سپاه اصلی بود و خود عمرولیث در نظر داشت با سپاه بیشتر و مجهزتری به‌دنبال آنان روانه شود. امیراسماعیل به‌مقابلهٔ این سپاه شتافت و با اینکه عدهٔ سپاهاین او بیش از بیست هزار نفر نبود، آنان را در محلی به‌نام رزم‌رود نزدیک شهر بخارا مورد حمله قرار داد و شکست سختی به‌ایشان وارد کرد.

«احمد دراز»، یکی از سرداران عمرولیث، به‌امیراسماعیل پیوست. علی‌بن شروین اسیر شد، محمدبن بشر که سپهسالار سپاه بود در صحنهٔ پیکار تن‌به‌تن به‌قتل رسید.

سپاهیان عمرولیث بیش از سی هزار تن بودند که شماری اندک از آنان به‌قتل رسیدند و دیگران، پس از اینکه متوجه شدند نمی‌توانند در برابر سپاهیان امیراسماعیل مقاومت کنند، شمشیر و نیزه و گرز بر زمین گذاردند و تسلیم شدند؛ زیرا از عمرولیث ناراضی بودند و عمرولیث، برخلاف یعقوب، به‌آنان نمی‌رسید و حقوق کافی به‌ایشان نمی‌داد و بیشتر متوجه حال و رفاه خویش و خانواده‌اش بود.

این سپاهیان می‌دانستند سزای کسی که تسلیم دشمن شود چیزی جز مرگ نیست و معمولاً فاتحان مغلوبان را گردن می‌زدند یا به‌عنوان مزدور در مزارع و معادن به‌کار می‌گماردند و عفو و بخشایشی در کار نبود. اما امیر اسماعیل همهٔ آنان را عفو کرد و فرمان داد به‌همگی غذای کافی بدهند و ایشان را به‌خراسان بازگردانند.

امیراسماعیل تنها اسبها و قاطرهای آنان و سلاحها و تجهیزات قشون و وجوه تنخواهی را که عمرولیث در اختیار سپاه خود گذارده بود، ضبط کرد و این کار بدین منظور بود که به‌نیروی رزمی و آمادگی عمرولیث لطمه وارد سازد. امیر اسماعیل حتی به‌فرماندهان و صاحب‌منصبان سپاه شکست‌خورده خلعت و پول بخشید و آنان را با دل گرم به‌خراسان بازگرداند.

امیر اسماعیل به‌فرماندهان و سرهنگان سپاه خود دستور داد آن دسته از سپاهیان خراسان و دیلم را که میل دارند به‌سپاه سامانی بپیوندند بی‌درنگ استخدام کنند. در میان سپاهیان اسیرشده، یکی هم زیار بود که پس از پرسشهایی که صاحب‌منصبان سپاه سامانی از او کردند وی را مخیّر ساختند در سپاه سامانی استخدام شود یا به‌سرزمین خود بازگردد.

رفتار امیر اسماعیل با سپاهیان شکست‌خوردهٔ عمرولیث مورد حیرت و پرسش فرماندهان سپاه سامانی قرار گرفت و از او پرسیدند: «چرا این سپاهیان و

صاحب‌منصبان آنان را که با ما جنگیدند و عده‌ای از سپاهیان ما در جنگ با آنان به‌قتل رسیدند و باید به‌قصاص خون کشتگان ما برسند غذا و خلعت دادی و آزاد ساختی که به‌اوطان خود بازگردند و حتی به‌ما دستور می‌دهی آنها را به‌عنوان سرباز مزدور در سپاه تو بپذیریم؟»

امیر اسماعیل به‌فرماندهان سپاه خود پاسخی گفت که نشان می‌داد او تا چه حد باتدبیر و سیاستمدار و لایق و مردمدار است. او گفت: «سپاهیانی که با ما جنگیدند و شکست خوردند مشتی مردمان زارع و بیچاره‌اند که باید به‌سرزمین و خانه و کنار خانوادهٔ خود بازگردند. مطمئن باشید آنان دیگربار هرگز به‌جنگ شما نخواهند شتافت، بلکه هرجا بنشینند از مردانگی و جوانمردی ما سخن خواهند گفت و دیگران را هم از جنگ با ما منصرف خواهند ساخت.»

امیر اسماعیل خراسانیان و دیلمیان را بیگانه نمی‌دانست و آنان را ایرانی و هم‌میهن خود می‌شمرد. از سوی دیگر، امیر اسماعیل سپاهیانی را که در جنگ مردانه و رویاروی کشته شده یا خصم را کشته بودند، مستوجب قصاص نمی‌دانست.

در جنگ هزاران تن از دو طرف می‌جنگند، می‌کشند و کشته می‌شوند. یک نفر سپاهی که به‌میدان جنگ می‌شتابد، در ایجاد جنگ و انگیزه‌های آن مؤثر نیست و نفعی ندارد. جنگ را دیگران بر پای می‌کنند و به‌سپاهی فرمان می‌دهند در میدان کارزار حضور به‌هم رساند.

بسیاری از سپاهیانی که در جنگ کشته می‌شوند جوان‌اند و هنوز ازدواج نکرده‌اند و آرزو دارند همسری برای خود برگزینند و از او صاحب فرزندانی شوند و خانواده‌ای تشکیل دهند. عده‌ای نیز که ازدواج کرده‌اند برای خود و خانواده‌شان و به‌سامان رساندن فرزندان خویش آرزوها در سر می‌پرورانند. بنابراین، مجازات سپاهیان مغلوب، کاری که کسانی مانند حجاج‌بن یوسف ثقفی و دیگر سرداران اموی و عباسی می‌کردند و مغلوبان و تسلیم‌شدگان را تا نفر آخر گردن می‌زدند، اقدامی وحشیانه و دور از انسانیت بود.

اما این شیوهٔ مجازات مغلوبان و تسلیم‌شدگان امری متعارف و معمول بود و کسی از آن عدول نمی‌کرد. کما اینکه مجروحان و کسانی را که در میدان جنگ به‌علتی از پای درمی‌آمدند و قادر به‌حرکت نبودند، یا سر می‌بریدند و یا آنان را به‌حال خود می‌گذاشتند که براثر تشنگی و گرسنگی و تابش خورشید و عفونت زخمهایشان یا حملهٔ لاشخورها به‌هلاکت برسند.

آوازهٔ رفتار جوانمردانه و بزرگمنشانهٔ امیر اسماعیل که نشان می‌داد براستی اصیلزاده، شریف و بزرگوار است، در هرجا انتشار یافت و نیروی روحی و معنوی عمرولیث را ضعیف کرد.

امیر اسماعیل که می‌دانست شهرت کرامت و بخشندگی او به‌گوش دیگر صاحب‌منصبان و سپاهیان امیرولیث خواهد رسید، مایل بود هرچه بیشتر این شهرت در خراسان اشاعه یابد. از این رو، جمعی از صاحب‌منصبان خراسانی مانند «احمد دراز» را که به‌نیروی او پیوسته بودند، مورد لطف و عنایت بیشتری قرار داد و اقدام او در فرجام به‌سودش تمام شد. وقتی بقیهٔ سپاه عمرولیث به‌نیشابور بازگشتند، عمرولیث ایشان را مورد سرزنش قرار داد و از شکست و هزیمتشان انتقاد بسیار کرد.

سپاهیان گفتند: «نشستن در اینجا و شماتت‌کردن ما کاری آسان است. امیر اسماعیل چنان بلایی بر سر ما آورد که تا جان در بدن داریم به‌سوی ماوراءالنهر نگاه نخواهیم کرد.»

عمرولیث گفت: «شما ناچارید با من دوباره به‌بخارا بیایید و با امیراسماعیل رویاروی شوید.»

سپاهیان پاسخ دادند: «امیراسماعیل آشی برای تو و سپاهت پخته است، که هرکس بخورد بی‌درنگ به‌جهان باقی خواهد شتافت. ما یک کاسه از این مائده را خوردیم و دیگر آن را نخواهیم خورد. آنان که مردند و جرئت رویارویی با سپاه امیراسماعیل را دارند، بروند و از آن آش بخورند.»

نحوهٔ گفت و شنید عمرولیث با سپاهیانش، بدان‌سان که نقل کردیم و در کتب تاریخی از جمله «زین‌الاخبار» درج شده است، نشان می‌دهد که عمرولیث تسلط چندانی به‌سپاهیان خود نداشت و پردهٔ ملاحظه و رودربایستی به‌کلی کنار رفته بود.

دلیل اینکه سپاهیان عمرولیث میل نداشتند برای او بجنگند، در تواریخ به‌گونه‌ای آشکار آورده نشده است، اما از آنچه مورخان دربارهٔ ثروت و تجمل بارگاه عمرولیث، اختصاص چند صد شتر برای حمل بار خانه و آبدارخانه و آشپزخانهٔ او آورده‌اند، می‌توان استنباط کرد که عمرولیث که از فقر و بی‌چیزی و رویگری به‌مقام سلطنت رسیده بود و، برخلاف یعقوب برادرش، زحمت چندانی برای به‌دست‌آوردن امارت و شوکت متحمل نشده بود، بیشتر به‌خود و خانواده‌اش می‌رسید تا به‌سپاهیانش، و به‌همین سبب سپاهیانش از جانبازی در راه او خودداری می‌کردند.

عمرولیث برای جنگ با امیر اسماعیل یک سال در نیشابور متوقف ماند و پس از

آنکه به‌درخواست او انواع و اقسام تجهیزات جنگی، نظیر دبابه یا عرابهٔ جنگی، منجنیق‌های دژکوب و چندین زنجیر فیل از اطراف و اکناف به‌نیشابور رسید، عازم جیحون شد و در آنجا در حدود سی هزار تن دیگر از سپاهیان خراسان و خوارزم به‌او پیوستند.

سرداران معروف او عبارت بودند از منصور قراتکین و پارس بیکندی از خوارزم و محمدبن هارون که در گذشته از سرداران امیراسماعیل بود و بعداً از وی روی برتافته و به‌سپاه خراسان ملحق شده بود.

امیر اسماعیل جارچیانی به‌شهرها فرستاد و آن جارچیان در شهرها به‌گردش درآمدند و به‌مردم ندا دردادند که عمرولیث برای قتل مردان و ضبط زنان و فرزندان آنان به‌عنوان برده به‌ماوراءالنهر لشکر کشیده است.

امیر اسماعیل که مردی دیندار بود و در مراسم نماز جمعه و دیگر آیینهای دینی حضور به‌هم می‌رسانید، فرمان خلیفه که او را همچنان در مقام خود تثبیت کرده بود، به‌مردم نشان داد و با این کار رسمیت مقام خویش را اعلام داشت.

از اطراف و اکناف ماوراءالنهر هزاران مرد جنگی به‌سپاه امیر اسماعیل پیوستند.

عمرولیث مرتکب یک اشتباه بزرگ شد و آن این بود که بلافاصله پس از گسیل‌داشتن سپاهیان خود در بار اول به‌بخارا حمله‌ور نشد؛ زیرا احتیاج به‌جمع‌آوری سپاه و تجهیزات داشت. امیراسماعیل از این فرصت استفاده کرد و، در ظرف یک سال، متارکهٔ موقت جنگ از همهٔ نواحی ماوراءالنهر به‌ویژه چاچ و اشروسنه و تخارستان و سغد که مردمان آن به‌سلحشوری مشهور بودند، سپاهیانی به‌بخارا فرا خواند.

امیر اسماعیل می‌دانست برای اینکه سپاهیان او بتوانند در جنگ با سپاهیان خراسان و فارس و دیگر نقاط زیر فرمان عمرولیث موفق شوند، باید تمرینهای جسمانی و رزمی مرتب و منظمی انجام دهند. از این رو، فرمان داد مردانی که به‌قوای او می‌پیوستند شبانه‌روز در ارودگاه‌هایی که در اطراف بخارا ترتیب داده شده بود بسر برند و از نماز صبح تا ظهر به‌کارهای تمرینی رزمی و حرکات ورزشی بپردازند.

در سپاه دایم امیر اسماعیل پهلوانان و شمشیرزنانی بودند که سالها سابقهٔ خدمت سپاهیگری داشتند. آنان به‌مردانی که به‌قوای امیراسماعیل می‌پیوستند فنون شمشیرزنی، نیزه‌افکنی، زوبین انداختن و سپر گرفتن و پرتاب تیر از چلهٔ کمان را می‌آموختند.

افزون بر آن، عیاران و پهلوانانی که در سپاه سامانی بودند با حرکت ورزشی

سپاهیان جدید را به‌تحرک و چابکی عادت می‌دادند. طناب‌کشی، گرفتن کُشتی، مشت‌زنی، مسابقهٔ دویدن، پایکوبی، تندروی، پرش از ارتفاع، راه‌رفتن با یک پای، سوارکاری، عملیات عیاری یعنی کارهای چریکی، تاب‌بازی، راندن قایق در رودخانه، پرش، پرتاب وزنه، بازی با انواع توپ، چوگان‌زنی، با چوب به‌توپ زدن، وزنه‌برداری و دیگر ورزشهای قدیمی ایران که در کتابهای تحقیقی و طبی دانشمندان ایران نظیر «قانون» ابن‌سینا ذکر آنها رفته است، از جمله سرگرمی‌هایی بود که سپاهیان امیراسماعیل بدان اشتغال داشتند. در سوارنظام سامانی، مانند دوران ساسانیان و دورانهای پیش از آن، ارابه‌نظام وجود داشت و یکی از حرکات تمرینی سپاهیان، راندن این رابه‌ها بود که کار خطرناک و پیچیده‌ای به‌شمار می‌رفت.

پس از یک سال سرانجام وقتی عمرولیث با سپاهیان خود به‌جانب جیحون رسید، با آنکه شمار سپاهیانش به‌یکصد هزار نفر بالغ می‌شد، ارزش نظامی سپاهیان تعلیم‌دیده، ورزشکار و مجرّب امیر اسماعیل به‌آنان می‌چربید و این سپاهیان، به‌علت آنکه همگی از مردم ماوراءالنهر بودند و در ماوراءالنهر وضع آزوقه و گوشت و علیق بهتر از خراسان بود، از نظر رفاهی وضعیت بهتری داشتند.

هر روز صبح، به‌عنوان چاشت، شوربای خوشمزه‌ای به‌سپاهیان می‌خوراندند و شیر گاو که در ماوراءالنهر به‌راحتی به‌دست می‌آمد، در پاتیلهای بزرگ جوشانده می‌شد و در پیاله‌های متوسط در دسترسشان قرار می‌گرفت. غذای ظهر آنان یک وعده آبگوشت یا پلو بود و برای شام نیز غذای سبکتری که از نظر مواد غذایی چیزی کم و کسر نداشت به‌آنان داده می‌د.

سپاهیان عمرولیث از کشورهای مختلف ایران مانند خراسان، کرمان، اصفهان، همدان، زنجان، ماسبذان (پشتکوه)، ری، قم، گرگان، طبرستان، سیستان، فارس و نیز سرزمین‌هایی چون خوارزم، کابلستان و سند بودند و به‌زبانهای گوناگون تکلم می‌کردند و هیچ‌گونه اشتراک منافع نداشتند، درحالی که سپاهیان امیر اسماعیل همه از مردم ماوراءالنهر بودند که خصوصیات مشترک قبیله‌ای و زبانی داشتند و بزرگترین سائقهٔ آنان برای جنگ با عمرولیث دفاع از سرزمینشان و جلوگیری از ضبط زنان و کودکان و اموال و املاکشان بود.

عمرولیث قصد نداشت زنان و کودکان آنان را برده کند و خودشان را بکشد و زمینهایشان را ضبط کند، اما امیراسماعیل به‌وسیلهٔ مبلّغان خود این شایعه را منتشر کرد و مردم که شنیده بودند عمرولیث مردی سلحشور، بامهابت و بی‌پرواست این

شایعه را پذیرفتند.

عمرولیث به‌شکوه و تجمل موکب خود اهمیت بسیار می‌داد و مردی خوش‌غذا (اکول) و صاحب‌اشتها بود. برای حمل وسایل آشپزخانه و آبدارخانهٔ او، سیصد شتر در اختیار خوالیگر یا خوالتالارش بودند و هر روز و هر شب غذاهای عالی که در آشپزخانهٔ صحرایی خاص او طبخ می‌شد، بر سر سفرهٔ مجلل او آورده می‌شد. اما این بساط رنگین فقط برای او و سرداران و بعضی از صاحب‌منصبانش بود و سپاهیان او که از اصفهان و خوارزم و کابل و همدان و سند و فارس و دیگر جاها آمده بودند به‌جیرهٔ سادهٔ سربازی که در اغلب موارد نان و پنیر یا نان و ماست چکیده یا حداکثر آش ساده بود، اکتفا می‌کردند. درحالی که برادر او، یعقوب لیث، تا آخرین لحظهٔ حیاتش از همان غذای سربازان خود می‌خورد و بیشتر اوقات ناهار و شام او، آن‌چنان که در تاریخ آمده است، نان و پیاز بود.

سرانجام دو سپاه در نزدیک شهر بلخ در محلی بهنام علی‌آباد به‌یکدیگر رسیدند و قرار شد صبح روز بعد جنگ آغاز شود. عمرولیث عده‌ای از جاسوسان خود را برای تجسس در وضع لشکریان امیراسماعیل فرستاد. جاسوسان که لباس عیاری پوشیده بودند، به‌اردوی امیراسماعیل رفتند و تنی چند از آنان نیز وارد شهر بلخ شدند و چون بازگشتند اخباری آوردند که دل عمرولیث را گرم کرد. آنان گفتند در سپاه امیر اسماعیل از هر صنف و طبقه کسانی یافت می‌شوند که بیشتر از کسبه و زارعان به‌نظر می‌آیند و ارزش جنگی ندارند. جاسوسان عمرولیث اشتباه می‌کردند، زیرا آن کسانی که کاسب و زارع به‌نظر می‌رسیدند یک سال تمام تمرین رزمی کرده بودند و مردمانی نبودند که از بازار یا کشتزار به‌میدان جنگ شتافته باشند.

صبح روز بعد طرفین آمادهٔ جنگ شدند.

در این هنگام خوان‌دار عمرولیث که می‌دانست ارباب او اشتهای خوبی دارد، نزد او رفت و شکایت کرد که تعداد سیصد نفر شتر که برای حمل وسایل آشپزخانه در اختیارش گذارده‌اند کفایت وسایل خوالیگری و آبداری امیر را نمی‌دهد و خوب است امیر فرمان دهد پنجاه شتر دیگر نیز در اختیار او بگذارند. عمرولیث قول داد غروب همان روز، پس از پیروزی در جنگ با امیر اسماعیل، پنجاه نفر شتر از محل غنایم جنگی در اختیار او بگذارد و خوالیگر، خشنود و راضی از این وعده، به‌دنبال کار خود رفت.

ساعتی بعد جنگ آغاز شد و عمرولیث با نهایت حیرت دریافت سپاهیان او بسیار بد

و به‌تأنی و با نارضایی می‌جنگند و شمار فراوانی از آنان طوری می‌جنگند که گویی میل دارند اسیر یا تسلیم شوند. هرچه عمرولیث فرماندهان خود را احضار کرد و به‌آنان در مورد سختگیری با سپاهیان و وادارکردنشان به‌جنگ تأکید ورزید، تأثیری نبخشید و پیش از آنکه آفتاب به‌وسط آسمان برسد، سپاهیان عمرولیث پشت به‌میدان کردند و روی به‌هزیمت نهادند و عمرولیث در صدد برآمد راه گریزی بیابد و از معرکه فرار کند. اما همینکه به‌این اندیشه افتاد، دید تنها دو تن از چاکران و غلامانش در کنار او هستند که یکی بی‌درنگ گریخت و دیگری به‌سوی عمرولیث جست و دو دست او را از پشت گرفت و فریادکنان سپاهیان دشمن را برای دستگیری او فرا خواند.

این واقعه در روز چهارشنبه دهم ماه جمادل‌الاول سال ۱۸۷ هجری روی داد.

عمرولیث برای خلاصی خود از دست غلام گردنبندی را که در گردن داشت و پانزده مروارید درشت در آن گردنبند بود به‌او بخشید. قیمت هر یک از آن دانه‌های مروارید غلتان هفتاد هزار درم بود. غلام گردنبند را گرفت، اما از رهاکردن عمرولیث خودداری کرد، چند دقیقه بعد سپاهیان سامانی رسیدند و عمرولیث را اسیر کردند.

امیر اسماعیل رفتار بزرگمنشانه‌ای با عمرولیث کرد و پس از اینکه در چادری مجلل از او پذیرایی کرد، وی را به‌سمرقند فرستاد و در آنجا در خانهٔ برادر فقیدش نصربن احمد زیر نظر قرار داد.

مورخان نوشته‌اند که عمرولیث در آن شب، با وجود بلایایی که بر سرش نازل شده بود، اشتهای خود را از دست نداد و به‌یکی از خدمتکارانش که به‌او پیوسته بود فرمان داد غذایی برای او تهیه کند. خدمتکار تکه گوشتی از اهل خانه به‌دست آورد و آن را درون یغلاوی ریخت و بُنشنی بر آن افزود و درصدد بود که با افزودن هویج قلیه‌ای برای امیر نگون‌بخت آماده کند. وقتی یغلاوی را روی آتش گذارد تا بپزد و دنبال هویج رفت، سگی ولگرد از در خانه وارد شد و سر در یغلاوی کرد و استخوانی از آن برداشت و چون یغلاوی روی آتش بود دهانش سوخت. سر از یغلاوی بیرون آورد حلقهٔ یغلاوی به‌گردنش افتاد و شروع به‌دویدن کرد و یقلاوی را با خود برد.

عمرولیث از دیدن این منظره به‌خنده افتاد و چنان قهقهه‌ای زد که نگهبانان متوجه شدند و به‌سراغش آمدند.

خندهٔ او باعث تعجب نگهبانان شد. فرمانده نگهبانان علت خنده را پرسید. عمرولیث گفت امروز صبح خوالیگرم شکایت می‌کرد که اسباب مطبخ مرا سیصد شتر به‌دشواری می‌برند و امشب مشاهده می‌کنم که سگی همهٔ بساط غذای مرا به‌گردن

افکنده و با خود می‌برد.

امیر اسماعیل در نظر نداشت به‌عمرولیث آسیبی برساند یا او را نزد المعتضد خلیفه به‌بغداد گسیل دارد، اما به‌دلایلی نتوانست از فرستادن او به‌مرکز خلافت خودداری کند، زیرا که عمرولیث رقیب خطرناکی بود و، اگر آزاد می‌شد، بعید نبود دوباره موجبات تهدید حکومت او را فراهم سازد. دوم آنکه، مردم ماوراءالنهر مایل نبودند عمرولیث آزاد شود. سوم اینکه، بسیاری از هواخواهان خلافت از رفتار عمرولیث ناراضی بودند و، چهارم آنکه، اصرار امیراسماعیل در نگه‌داشتن عمرولیث در ماوراءالنهر موجب تردید و بدگمانی المعتضد می‌شد. پیش از آنکه امیر اسماعیل راهی برای نجات عمرولیث بیابد، قاصدان ویژهٔ خلیفه وارد شدند و عمرولیث را برای بردن به‌بغداد از او طلب کردند.

امیر اسماعیل، به‌دلایل گوناگون، و شاید به‌سبب آنکه عمرولیث ده خروار زر متعلق به‌خود و پنهان‌شده در نقطه‌ای را در اختیار وی گذارده بود، سعی داشت مانع از آن شود که خلیفه عمرولیث را به‌قتل برساند.

خلفا عادت داشتند امیران سرداران شورشگر و به‌ویژه ایرانیانی را که علم طغیان برضد خلیفه برمی‌افراشتند، به‌دستاویز قیام و بغی و شوریدن بر جانشین رسول خدا (ص)، نمایندهٔ خداوند بر روی زمین، به‌صورت دردناک و دلخراشی مُثله کنند و به‌قتل برسانند.

امیران دستگیرشده را در نزدیک بغداد به‌فیل می‌نشاندند و کلاه بوقی بر سرشان می‌گذاردند. اوباش و اراذل را پیرامون آنان به‌هتاکی و پرتاب تخم‌مرغ گندیده و آشغال و خاکستر به‌سر و روی اسیر وامی‌داشتند و چون به‌شهر می‌رسیدند آنان را به‌دارالخلافه می‌آوردند و به‌دست دژخیمان می‌دادند تا بند از بند تنشان جدا سازند، به‌این ترتیب که دست راست و پای چپ و دست چپ و پای راست را، یکی پس از دیگری، با ساطور قطع کنند، زبان و بینی آنان را ببرند، چشمهایشان را از کاسه درآورند و در آخر سر از بدنشان جدا سازند.

دژخیمان، برای آزار اسیر نگون‌بخت، کارد تیز را زیر جناغ سینه فرو می‌بردند و گاهی شکم را از بالا تا بالای آلت رجولیت می‌شکافتند و روده‌های قربانی را با دست بیرون می‌آوردند و به‌او نشان می‌دادند. گاهی نیز آلت رجولیت و بیضه‌های او را می‌بریدند. براستی که بی‌رحم‌ترین و جنایتکارترین مردمان در خدمت خلیفه به‌این وحشیگری‌ها اشتغال داشتند.

امیر اسماعیل نمی‌خواست دولت صفاریان به‌دست او زوال یابد، از این رو وقتی ناچار شد عمرولیث را به‌بغداد گسیل دارد، نگهبانان اندکی، به‌تعداد ۳۰ تن، همراه او فرستاد و امیدوار بود امرای صفاری و هواخواهان عمرولیث او را در بین راه از چنگ نگهبانان درآورند، اما هیچ‌کس به‌یاری عمرولیث نشتافت.

سرکرده‌ای که عمرولیث را به‌بغداد می‌برد، اشتاس نام داشت و امیر اسماعیل به‌او توصیه کرده بود هرگاه عده‌ای سر راه آنان را گرفتند و خواستند عمرولیث را نجات دهند مقاومتی نکنند و چنین وانمود سازند که به‌واسطهٔ کثرت عده مهاجمان نتوانسته‌اند عمرولیث را محافظت کنند و وی را به‌بغداد برسانند. امیر اسماعیل کاری کرد که در تاریخ مانده است و آن اینکه عمرولیث را نه از طریق راه معمولی و تجارتی بخارا ـ بغداد، بلکه از راه سیستان فرستاد و امیدوار بود طرفداران خاندان صفاری که در سیستان فراوان بودند، توطئه‌چینی کنند و عمرولیث را رهایی بخشند.

اما اشتاس و سی تن مراقبان او، درحالی که عمرولیث را آشکارا بر عماری نشانده بودند و در میان خود می‌بردند، از سراسر سیستان گذشتند و راه را طولانی کردند، ولی هیچ‌کس برای رهانیدن عمرولیث اقدام نکرد.

سرانجام اشتاس، فرمانده سواران، به‌عمرولیث گفت: «ای امیر تو تا چندی پیش فرمانروای همهٔ این کشورها بودی و صد هزار لشکری در صفوف سپاهِ تو بودند و به‌همهٔ مردمان نیکی کردی، پس چرا در عالم هیچ‌کس خواستار تو نیست که نجاتت دهد.»

عمرولیث که متأثر شده بود، پاسخ داد: «ای اشتاس، من به‌سر پادشاهان مانند استادی بودم بر سر کودکان در مکتب. وقتی کودکان از دست استاد رهایی یابند برای چه دوباره خواهان او شوند؟»

وقتی عمرولیث را به‌بغداد رساندند خلیفه المعتضد که، برخلاف خلفایی همچون معتصم و متوکل و دیگران، مردی بود که به‌شتاب تصمیم نمی‌گرفت و تسلیم خشم خود نمی‌شد، فرمان داد شتری دوکوهانه با دو ماده فیل بزرگ را برای تشکیل موکب عمرولیث به‌چند فرسنگی دارالخلافه بفرستند، و این روشی بود که معمولاً در مورد همهٔ شکست‌خوردگان و یاغیان بزرگ معمول می‌شد و هدف از انجام‌دادن آن به‌سُخره گرفتن و تحقیرکردن دشمن مغلوب بود.

عده‌ای از اوباش و عوام‌الناس دور تا دور اسیر را که بر شتر سوار بود می‌گرفتند و با عربده فریاد و خنده و کف‌زدن و سوت‌کشیدن و دست بر دهان گذاردن و قیه‌کشیدن و

ریختن آشغال و زباله بر سر او، وی را به‌بغداد می‌آوردند و پس از گردش‌دادن در کوچه و خیابانها و میدانهای شهر، به‌حضور خلیفه‌اش می‌بردند.

المعتضد فرمان داد اوباش و عوام عمرولیث را مسخره کنند و تا می‌توانند تحقیرش نمایند، اما کسی حق ریختن زباله و خاکستر بر سر وی را ندارد.

وقتی عمرولیث به‌حضور المعتضد رسید، المعتضد با او به‌احترام و مهربانی رفتار کرد و حتی در کنار خویشش نشاند و مورد تفقدش قرار داد. المعتضد به‌سبب فتوحاتی که عمرولیث در کابلستان و سند کرده بود، پاس او را نگاه داشت و با آنکه خود او محرمانه به‌اسماعیل سامانی فرمان داده بود که دستورهای عمرولیث را زیر پا گذارد و از وی فرمانبرداری نکند، این‌گونه وانمود کرد که مایل بوده ماوراءالنهر نیز از آن عمرولیث باشد و حال که او در جنگ شکست خورده و تسلیم امیراسماعیل شده است چاره‌ای جز احضار او به‌بغداد و نگاه‌داشتن محرمانه‌اش در آن شهر نیست. اما گفت‌وگو طوری ادامه یافت که المعتضد ناچار شد نارضایی خود را از همهٔ کارهای گذشتهٔ عمرولیث بیان دارد.

المعتضد به‌عمرولیث گفت: «به طوری که به‌من گزارش داده‌اند، حتی یک نفر از سپاهیان تو در جنگ با امیر اسماعیل کشته یا مجروح نشدند و بیشترشان، به‌محض به‌صدا درآمدن آوای کوس و کرنا که آغاز جنگ را خبر می‌داد، پا به‌فرار گذاردند. علت چه بوده است؟»

عمرولیث پاسخ داد: «برحسب تصادف، این امر موجب حیرت من نیز شده است، تنها اسیر جنگ من بودم و هیچ‌یک از سپاهیانم کشته، مجروح یا اسیر نشدند.»

المعتضد پاسخ داد: «پیشتر شنیده بودم که رعایا و لشکریانت تو را خیلی دوست می‌داشتند و از نظر اخلاق کریمانه و مروّت و بخشش و دست و دل بازی از برادرت یعقوب هم محبوب‌تر بودی. ولی گویا بتازگی خسّتِ تو باعث شکستت شد.»

عمرولیث گفت: «چنین است که می‌گویی، ای امیرالمؤمنین.»

المعتضد پرسید: «راستی چرا سپاهیانت که عدهٔ آنان را هفتاد هزار تن به‌من گزارش داده‌اند، در مقابل سپاهیان امیراسماعیل سامانی شکست خوردند، یا آن‌طور وانمود کردند که شکست خوردند؟»

عمرولیث گفت: «امیر اسماعیل پیشتر تبلیغات زیادی کرده بود و بخششهایی که در حق سربازان اسیر من که در جنگ قبلی به‌اسارت درآمده بودند انجام داد و محبتهایی که به‌صاحب‌منصبان کرد، باعث شد که هفتاد هزار سپاهی من از جنگ روی

برتابند.»

المعتضد پرسید: «تصور نمی‌کنی علاوه بر سیرتهای پسندیدهٔ امیراسماعیل و بذل و بخشش او به‌سپاهیانت، علت عمده این بوده که دعای من پشت و پناه امیراسماعیل بوده است و من از خداوند متعال خواستم که او را به‌تو چیره سازد؟»

عمرولیث گفت: «ای امیرالمؤمنین، من تصور می‌کردم تو براستی علاقه‌مند بودی که امارت ماوراءالنهر را به‌من بدهی.»

المعتضد پاسخ داد: «تو امارت ماوراءالنهر را به‌زور و به‌اصرار از من مطالبه کردی و من مایل نبودم حکومت امیراسماعیل که پدران او سالها در آن خطه فرمان رانده‌اند از میان برود. در هر حال، اتفاقی است که روی داده و بهترین کار برای تو این است که در اینجا در محلی مطمئن و زیر نظر مأمورانم، نزد من بمانی تا من در امور مختلف با تو مشورت و از نظرها و عقاید تو که صاحب تجربهٔ کافی هستی استفاده کنم.»

المعتضد، با وجود تندخویی و شهرتش به‌خونریزی، از آنجا که مردی سیّاس و دنیادیده بود، از کشتن عمرولیث خودداری کرد و تنها او را به‌صورت محرمانه در زندان دولتی بغداد که سرداران و سیاستمداران برجسته را در آنجا در محبس نگاه می‌داشتند، زندانی کرد.

چند تن از اطرافیان و مقربان خلیفه به‌او گفتند عمرولیث مردی بلندپرواز است و امکان دارد بار دیگر به‌سیستان و خراسان بازگردد و موجبات زحمت تو را فراهم کند.

خلیفه گفت: «این مرد، سردار بزرگی است و فتوحاتی که او در سرزمین‌های کفار کرده، کم‌نظیر بوده است. سیستان و خراسان که هر دو مرزهای کشور اسلام شمرده می‌شوند سالها زیر فرمان او بودند. من تصمیم دارم او را، تا زمانی که زنده است، در همین‌جا و زیر چشمهای باز و بیدارم نگاه دارم تا به‌مرگ طبیعی بمیرد.» سپس دستور داد او را به‌زندان ببرن.

عمرولیث سالها در زندان بغداد (و نه آن‌چنان که معتضد وعده داده بود، در قصر سلطنتی) به‌سر برد و زمانی که مرگ معتضد نزدیک شد، به‌فرمان او عده‌ای از دژخیمان به‌زندان بغداد رفتند و آن مرد نگون‌بخت را به‌هلاکت رساندند.

زیار، پس از اینکه از اسارت سپاه سامانیان آزاد شد، به‌سرزمین خود بازگشت و در دهکدهٔ خویش اقامت گزید. اما شمار فراوانی از مردان جنگی دیلمی به‌سپاه سامانی پیوستند و مورد حمایت و تفقد امیران سامانی قرار گرفتند.

در میان صاحب‌منصبان سپاه سامانی که ارزش جنگی مردان دیلم را می‌ستودند،

عده‌ای از سرداران ترک بودند که یکی از آنان احمد، قراتکین نام داشت که سربازی حرفه‌ای بود. بسیاری از سپاهیان دیلمی را که پیشتر جزو سپاه عمرولیث بودند، به‌استخدام درآوردند و عده‌ای از سپاهیان در دستگاه نظامی سامانیان ترقی کردند و به‌درجهٔ سرهنگی و سرداری رسیدند که از آن میان ماکان کاکی، شهرت چشمگیری یافت. همچنین هروسندان، پسر تیلای دیلمی که همسر زیار خواهر او بود، به‌سپاه سامانی پیوست و به‌درجهٔ سرهنگی رسید. از بس هروسندان و دیگران به‌زیار اصرار کردند، او پذیرفت که بار دیگر به‌خدمت سپاه آن سامان درآید، اما پس از آنکه سه سال از عمر خود را در خراسان سپری کرد، احساس خستگی و کهولت به‌وی دست داد و اجازه خواست که بار دیگر به‌سر خانه و زندگی رعیتی خود بازگردد. یکی از همقطاران زیار، بویه دیلمی بود که او نیز، مانند زیار، پس از مدتها اقامت در خراسان و گرگان و ماوراءالنهر، درخواست کرد اجازه دهند از خدمت سپاه مرخص شود.

سردار سامانی یک غلام ترک سابق بود به‌نام احمد قراتکین که پذیرفت کلیهٔ صاحب‌منصبان و سپاهیان دیلمی عمرولیث را در سپاه خود بپذیرد و تا زمانی که آنان به‌صورت جنگجوی داوطلب حقوق‌بگیر (مشاهره‌بگیر) در سپاه سامانی، لشکر ری و گرگان و خراسان خدمت می‌کنند، به‌آنان حقوق و مواجب و علیق برای اسبهایشان بدهد.

زیار نزد او رفت و گفت: «من مدتی در سپاه سامانی خدمت کرده‌ام و اکنون احساس سالخوردگی و خستگی می‌کنم و اجازه می‌خواهم به‌دیلم بازگردم.»

احمد قراتکین مردی بود سالخورده و مسن و سرداری شجاع و چون قدر مردان جنگی را می‌دانست به‌او گفت: «گرچه تو سالمند شده‌ای و نمی‌خواهی در سپاه حضرت سلطان بخارا خدمت کنی، ما در دولت سامانی رسمی نیکو داریم و آن اینکه فرزندان سپاهیان و مردان جنگی خود را به‌جای آنان که سالمند و فرسوده و فرتوت می‌شوند می‌پذیریم. تو دو پسر خردسال داری و، اگر خواستی، می‌توانی روزی هر دو پسرت را وارد سپاه سلطان بکنی و من همان حقوق و مواجبی را که به‌تو می‌دادم به‌فرزندانت خواهم داد.»

زیار پذیرفت در این مورد بیندیشد و با یک پاداش نقدی خوب، ولی نه‌چندان کلان، به‌ولایت خود بازگشت و مانند گذشته به‌کارهای کشاورزی و دامپروری خود پرداخت. در آن زمان در شمال غربی ایران نیز یک حکومت دیگر و حکومت نظامی و متکی به‌صاحب‌منصبان جنگی وجود داشت که عبارت بود از حکومت خودمختار ساجیان.

پس از اینکه زیار مدتی در سرزمین خود روزگار گذراند، المعتضد، خلیفهٔ بغداد، فرمانی صادر کرد و حکومت رودبار و شمیران را که پادشاهان کوچک محلی بر آن فرمان می‌راندند، جزو قلمرو امیر ساج که فرمانروای خودمختار ارمنیه و آذربایجان و زنجان و طارم بود، قرار داد. تا آن زمان مردم رودبار به‌پادشاه محلی آن سامان به‌نام جستان باج می‌دادند و از رعایای او بودند که خود او نیز منشور خلافت عباسی را در دست داشت.

اما وقتی یوسف‌بن ابی‌الساج که خود را مانند دوران ساسانیان پادوسپان اسفهسالار و استندار می‌خواند، فرمانروای رودبار نیز شد، معدود مردان مسلح جستان پادشاه محلی جای خود را به‌کوهبانان کرد و هذبانی و عرب و ترک امیر ساجی دادند و از آن پس روزگار بر مردم رودبار سیاه شد، زیرا حکومت محلی رو به‌ضعف نهاد و پادشاه رودبار به‌صورت عروسک درآمد و یوسف‌بن ابی‌الساج که در طرفداری از خلافت و ابراز ارادت و چاکری غُلوّ می‌کرد، اختیار جان و مال و زمین و ناموس مردم آن ناحیه را به‌دست گرفت. یوسف‌بن ابی‌الساج تبار عرب نداشت، بلکه از مردم اشروسنه در ماوراءالنهر بود، اما سعی می‌کرد مستعرب باشد، یعنی تظاهر می‌کرد عرب واقعی است و، به‌همین دلیل، در گرفتن خراج از مردم، ضبط اراضی به‌نفع شاهزادگان و امیران عباسی شدت عمل به‌خرج می‌داد و از زمانی که در افواه پیچید که او قصد ازدواج با خالهٔ خلیفه را دارد، شدت‌عمل و بدرفتاری و اخاذی مأموران او دوچندان شد.

خانوادهٔ الساج در چاپلوسی و خوش‌خدمتی به‌خلفای عباسی ید طولا و پیشینهٔ ننگینی داشتند. از جمله، ابوالساج پدر یوسف‌بن ابی‌الساج یک بار، بنا به‌دستور و ارادهٔ المعتضد خلیفه، دختر زیبای پانزده سالهٔ خود را تقدیم خلیفه کرد، اما آن خلیفه دختر بیچاره را به‌عنوان همسر یا کنیز خود نپذیرفت، بلکه او را به«بدر» غلام ترک خود بخشید، زیرا بدر دختر الساج را دیده و از خلیفه خواسته بود کاری کند که آن دختر همسر او شود. ازدواج غلام زرخرید، و البته آزادشدهٔ خلیفه، با دختر یک والی و امیر واقعهٔ موهنی بود، اما خانوادهٔ الساج آن اهانت را پذیرفتند، زیرا مایل بودند وفاداری خود را به‌خلیفه به‌اثبات رسانند.

خانوادهٔ الساج هم، مانند دیگر امیران و والیان خلافت عباسی، گاهی مورد غضب دستگاه خلافت واقع می‌شد و یا خود، براثر سوءاستفاده‌های مالی و نرساندن خراج به‌بغداد، سر به‌شورش برمی‌داشتند، اما خلفای عباسی رعایت حال ساجیان را می‌کردند و آنان را غلامان پیشین خود می‌شناختند که گاه نافرمان و لجوج می‌شدند و،

در مواردی، مقام عمو را به‌برادرزاده و برادر را به‌برادر و پسرعمو را به‌پسر عمو تفویض می‌کردند و، به‌هر ترتیب، آنان را کسانی که خواهان مستقل‌کردن یک سرزمین باشند به‌شمار نمی‌آوردند، زیرا ساجیان بومی نبودند و از سغدیان و فرغانه به‌عراق عرب و عجم و ایران شمال غربی منتقل شده بودند و هویت ملی و محلی نداشتند تا بخواهند کشور خود را مستقل کنند.

روزگار از سپاهیان برگشته بود. نجیب‌زادگان و اصیل‌زادگان دیلمی، از جمله مردانشاه، در بیشه‌ها و برنجزارهای دیلمان و گیلان می‌پوسیدند و می‌مردند و دنیا به‌کام هذبانی‌های مهاجر، نردینی‌ها، یمنی‌ها، و ازدیها بود که از سرزمینهای دیگر آمده بودند و هیچ‌کدام ایرانی نبودند. برای خاندان مردانشاه چند جریبی شالیزار، تعداد معدودی درخت زیتون و گردو، یک خانهٔ دهقانی (خرده‌مالکی) و یک انبار باقی مانده بود.

امیر جستان‌بن وهسودان جستانی دیگر هیچ قدرتی نداشت. مردمان گیل و دیلم پیشتر دلشان خوش بود که جستان‌بن وهسودان از خودشان است و ریشه و تبار ایرانی دارد، اما ساج فقط به‌فکر گردآوردن سکه‌های طلای ساسانی و عباسی، افزودن کشتزارهای خود و جلب نظر رضامندانهٔ خلیفه بود.

در اواخر دوران پنجاه‌سالهٔ فرمانروایی جستان‌بن وهسودان، گیلان و دیلمان به‌صورت مرکز تهیهٔ سپاهی و آموزش سپاه برای خلیفه و امرای سامانی، ساجی و دیگران درآمد. از سپاهیان داوطلب دیلمی با عنوان تحقیرآمیز غلام یاد می‌کردند.

کشوین، ری و مضافاتش، مانند خوار و ورامین، همچون دختران بی‌پناهی که گیر راهزنان خشن بیابانی افتاده باشند، مثل میراث یک مردهٔ بی‌خویش و عقیم، میان حکومتهای سامانی در ماوراءالنهر خراسان و آذربایجان و طبرستان دست به‌دست می‌شدند.

امیران بخارا که بر خراسان بزرگ فرمان می‌راندند، یوسف‌بن ابوالساج حاکم آذربایجان و ارمنستان و کردستان، داعیان علوی طبرستان، هریک به‌ترتیب، بین نیمهٔ دوم قرن سوم و آغاز قرن چهارم هـ ق. (۲۵۰ تا ۳۰۰ هـ ق.) چندگاهی بر ری و کشوین و بلوک و دیه‌ها و روستاهای آن فرمان راندند.

پاتکسبانان رودبار، جستانیان، خانواده‌ای کهن و اشرافی باقی مانده از عصر سامانی همچنان بر رودبار الموت و کنگریان خاندانی عرب ایرانی‌تبار بر طارم و شامیران فرمان می‌راندند و پس از آنکه دیلم و گیلان دوران انزوای طولانی خود را سپری کرده

بودند اکنون جستانیان و کنگریان، به‌مثابه پلی، ارتباط این سرزمین را با حکومتهای فئودالی سرزمین‌های اطراف که همهٔ آنها، به‌استثنای حکومت داعیان دست‌نشاندهٔ دولت عباسی بغداد بودند، برقرار کرده بودند.

در قرن سوم هجری تا آن زمان پادشاهان محلی دیلمستان، مانند ابولیلی جستان‌بن مرزبان و وهسودان‌بن جستان، دوران فرمانروایی خود را به‌آرامش سپری کرده بودند. وهسودان‌بن جستان در نیمهٔ قرن سوم هجری با حسن‌بن زید، از سادات علوی که در مازندران خروج کرده بود، بیعت کرد، اما پس از چندی از او روی گرداند.

پسرش جستان‌بن وهسودان (دوم) در دورانی طولانی، نزدیک به‌پنجاه سال بر دیلم و بخشهایی از گیلان فرمان راند.

جستان وفاداری خود را به‌داعی کبیر حسن‌بن زید علوی اعلام داشت. او، در جنگهایی سهمگین و دنباله‌دار، ری، قزوین و زنجان را زیر لوای علویان تصرف کرد، اما پس از چندین شکست سخت که سبب شد نیروهای خلیفه عباسی تا دیلم پیشروی کنند، سرِ اطاعت فرود آورد و به‌ظاهر از حمایت خود از علویان دست کشید و مورد عفو خلیفه عباسی قرار گرفت بیشتر اختیارات خود را به‌برادرش علی‌بن وهسودان که برخلاف او از هواداران سرسخت خلافت عباسی بود، واگذار کرد و علی‌بن وهسودان، به‌تلافی کارهای برادر، برای جلب نظر خلفای بغداد و وزیرانشان، تا می‌توانست بر مردم دیلمستان و گیلان سخت گرفت و حتی اجازه داد سپاهیان دیلمی به‌عنوان مزدور به‌سپاه خلیفه بپیوندند.

با وجود این‌همه خوش‌خدمتی‌ها، سرانجام خلیفه که نظر عنایت فراوان به‌یوسف‌بن ساج یافته بود، سرزمین کوچک قلمرو فرمانروایی جستان‌بن وهسودان را هم برای او زیادی دانست و یوسف‌بن ابی‌الساج را فرمانروای سیاسی و نظامی و خراج‌بگیر آنجا کرد.

فرمانروای جستانی فقط آلت‌دست و عروسک برادرش بود و هیچ اختیاری از خود نداشت و در قصر زیبایش در میان زنان حرمسرا و گله‌های گاو و گوسفند و بز و خروس و ماکیان و اردک می‌زیست و همهٔ کارها زیر نظر یک «سرخیل» یا فرمانده جزء کوهبانان هذبانی که جزو سپاهیان قره‌سوران یا امنیهٔ یوسف‌بن ابی‌الساج بودند، اداره می‌شد. این سرخیل «سیما» نام داشت. همچنین مدتی بود که یک قاضی سختگیر و تندخو به‌نام قاضی نورالدین مداینی از عراق به‌این سرزمین آمده، برای خود خانه‌ای

انتخاب کرده و به‌اتفاق دو زن عرب که با خود از حول و حوش مداین آورده بود و یک زن قزوینی و یک زن اهل ری (رازی) در این شهر کوچک می‌زیست. او اقامهٔ نماز می‌کرد، در اجتماعات حضور می‌یافت، در مراسم تغسیل و خاکسپاری مردگان حاضر می‌شد، در اختلافات و دعاوی مردم به‌عنوان قاضی رأی صادر می‌کرد و بی‌اندازه فعال بود.

او در خانهٔ خود که نام آن را «محکمه» گذارده بود، در میان بیش از بیست تن از مردان مسلح که هیچ‌یک از آنان محلی نبودند، می‌زیست و در طی یک سال اقامت بیش از بیست حکم اعدام صادر کرده بود. روشِ سخت و انعطاف‌ناپذیر این قاضی و به‌ویژه رفتار تند و متکبرانهٔ او با مردم هیچ مشابهتی به‌قاضی پیشین نداشت و بخصوص حضور بیست تن مرد شمشیرزن در سرا، یا به‌قول خودش محکمه‌اش، این فکر را در مردم محلی ایجاد کرده بود که او تنها قاضی ساده نیست و برای انجام‌دادن امور خاصی شهر خود را در عراق رها کرده و به‌این ناحیهٔ دورافتاده آمده است.

۶
مردآویز

پسرک فقیر، کتک‌خورده و باعث و بانی این ماجرا که همهٔ فتنه‌ها را او به‌پا کرده بود، چند قاشق از آش شلغم بدطعم و شور و تند طباخ کاروانسرا خورد و دست از خوردن کشید.

او کاسهٔ سفالی و قاشق را کنار گذاشت و تکه‌نان سیاهی از سینی برداشت و به‌طرف دهان برد. لختی آن را جوید و سپس به‌فکر فرو رفت. پدر، خواهر، زن برادر، رادرهای کوچک، مادرش و خراسویه نازنین درحال غذاخوردن بودند و آن آش شلغم بد و کثیف را با بی‌میلی و دلشوره فرو می‌دادند. اما او فکر دیگری داشت. او واقعاً داعی را دیده بود. کوهبان‌ها دروغ نمی‌گفتند. اگر زبان باز می‌کرد کوهبان‌ها مات و مبهوت می‌شدند.

او پیوسته داعی اُطُروش را به‌یاد می‌آورد.

آری داعی اطروش همین ده روز پیش، برای نخستین بار، پا به‌دیلمستان گذارده، یک شب در خانهٔ آنان خوابیده و روز بعد با کمک و راهنمایی او به‌دژ رفته بود.

آن روز یک ساعت پیش از غروب بود. مردآویز وسط مزرعه پیاز و شلغم ایستاده بود. با سنگ و کمان کودکانه‌اش که هشت سال می‌شد از آن برای شکار پرندگان استفاده می‌کرد، یک کبک درشت چاق را نشانه رفته بود. آنجا که مردآویز ایستاده بود، مکان مطلوب برای شکار کبک بود.

کبک حواسش نبود، از کنار پرچین مزرعهٔ همسایه سلانه سلانه پیش آمد. زمینهای همسایه متعلق به‌خاندان وهسودان بود. اگر شکاربانان وهسودان کسی را در داخل آن زمینها، پس از پرچین، درحال صید دستگیر می‌کردند، آن‌قدر با چماق

می‌زدندنش که هوسِ شکار را از سر بیرون کند.

اما مردآویز روی زمینهای خانوادگی خودش ایستاده بود؛ همان زمینهایی که مردانشاه پدربزرگش از گیلان‌شاه خریده بود. شکار کبک به‌تعداد زیاد برای مردآویز شکاری آسان بود و شکاری که مردآویز دوست می‌داشت تعقیب و گرفتن وشق، نوعی سیاه‌گوش، بود که پوست آن برای تهیهٔ پوستین مورد علاقهٔ دهقانان و نیز پوستین‌دوزان بود. تجار از خراسان و گرگان و حتی از خزر و روس برای خرید آن به‌دیلمستان می‌آمدند.

مردآویز شکار حیوانات را دوست می‌داشت، زیرا اگر او و همسالانش به‌شکار حیوانات نمی‌رفتند، سفره‌شان رنگین نمی‌شد و ناچار بودند برنج کته را با تخم ماهی (اشپل) و سیر و پیاز و حداکثر چند دانه زیتون بخورند.

اما شکار کار چندان آسوده‌ای هم نبود. پادشاهان محلی گیلان و نیز پیشکاران املاک سیده شغب مادر خلیفه شکار را مجاز نمی‌دانستند و آن را جزو اموال عمومی دولت که باید به‌نفع حکومت مصادره شود، محسوب می‌کردند.

از روزی که مردآویز می‌توانست خاطرات دوران کودکی خود را به‌خاطر آورد، آن جوان در آن منطقهٔ روستایی پر از درخت و گیاه و انواع گلها و میوه‌ها و حیوانات وحشی و اهلی زندگی کرده و به‌جز یک‌بار دیدار از قزوین، هیچ شهر بزرگ دیگری را ندیده بود.

ناحیهٔ میان دیلمستان و شالوس، یعنی منطقه‌ای که در جنوب دو سرزمین گیلان و طبرستان فرسنگها ادامه داشت، ناحیه‌ای بود کوهستانی و صعب‌العبور و در عین حال پر از گیاه و درخت که از نظر آب و هوا و پوشش گیاهی با دیگر نواحی جنوبی‌تر کشور ایران تفاوت داشت و آب و هوای آن، به‌دلیل نزدیک‌بودن به‌دریای مازندران، معتدل و عالی بود.

آب و هوای دیلمستان با سرزمین گیلان هم که یک منطقهٔ از نظر جغرافیایی پست و پر از مرداب و بیشه‌زار بود، تفاوت داشت و به‌دلیل کوهستانی بودن و در معرض بادهای دایم قرار داشتن، مردم آنجا سالمتر از مردم سرزمین گیلان بودند.

سرزمین دیلمستان که مردآویز در آن رشد و نمو کرد و از سنین طفولیت به‌نوجوانی رسید، سرزمینی بود که در آن درخت به‌حد زیاد می‌رویید، اما بیشتر آن درختان، درختان بی‌ثمر بودند.

مردآویز، از روزی که قدرت فهم و شناخت اشیا را یافت و به‌قول معروف توانست

دست چپ و راست خود را بشناسد، درختان بلوط، زبان‌گنجشک، چنار، سپیدار، سرو، شمشاد، بید، قطران، آزاد، گز و ابریشم را در اطراف خود دیده و در شناسایی آنها به‌اندازه‌ای خبره شده بود که می‌توانست حتی با لمس تنهٔ یک درخت نام آن را بر زبان آورد.

علاوه بر درختان بی‌ثمر، تعدادی درخت میوه‌دار نیز در دیلمستان می‌رویید که عبارت بود از درختان آلبالو، انجیر، انار، زالزالک، گردو، سیب، ازگیل و انگور.

روستاییان دیلمستان درختانی را نیز به‌طور دستی غرس می‌کردند که عبارت بود از توت، زیتون، زردآلو، آلبالو، نارنج و لیمو، به، انجیر، انار، ازگیل، گردو، هلو، سیب، گلابی، انگور، نیشکر تبریزی و چنار.

اما روستاییان دیلم از زحماتی که می‌کشیدند فایده‌ای نمی‌بردند، زیرا جستانیان و دیگر پادشاهان کوچک محلی که در رودبار و دیگر قصبات دیلم فرمان می‌راندند، مالک بیشتر اراضی بودند و، سوای املاک پادشاهان کوچک محلی، قسمت عمده‌ای از زمینهای حاصلخیز دیلمستان املاک مادر خلیفهٔ جوان به‌شمار می‌آمد. المعتضدبالله خلیفهٔ متوفا آن را به‌همسر سوگلی و مورد علاقهٔ خود شاهزاده خانم شغب (شوکب) بخشیده بود. و گرچه مالکان عرب در آن املاک حضور نداشتند، پیشکاران محلی آنان حاضر نبودند و قسمت بیشتر درآمد محصول را، به‌اضافهٔ هدایایی مانند عسل، تخم‌مرغ، رب انار، انواع چاشنی‌ها و مرباها و تعدادی چشمگیر گوسفند و بره و بزغاله و مرغ و خروس از رعایا می‌ستاندند و به‌بغداد می‌فرستادند.

بدیهی است که پیشکاران نمی‌توانستند همهٔ هدایایی را که از رعایای دیلمی می‌گرفتند به‌بغداد و بصره بفرستند. از این رو، آن‌ها را به‌پول نقد تبدیل می‌کردند و سکه‌های پول را، به‌دستور سیده شغب، برای مالکان ارباب که بیشتر از وزرا و سرداران و خواجه‌های حرمسرای خلیفه عباسی بودند به‌عراق ارسال می‌داشتند.

اما این قاعده شامل همهٔ هدایا نمی‌شد. گاه یک کوزه مربا یا ترشی یا عسل که آشکار است رقم یک در این مورد مثال است و تعداد این‌گونه هدایا به‌صد و دویست و بیشتر می‌رسید، یا لباسهای دوخته‌شده به‌وسیلهٔ زنان دیلمی، راهی دراز می‌پیمود تا به‌بغداد و کوفه و بصره می‌رسید و موجبات خشنودی خاطر مالکان را فراهم می‌آورد.

در سرزمین دیلمستان و گیلان و سرزمین مجاور آن، طبرستان، حیوانات وحشی مانند خرس، کفتار، پلنگ، یوزپلنگ (واشک) گرگ، روباه، گراز، خوک، گوزن، گاو کوهی، خرگوش، شغال و پرندگانی مانند غاز، اردک صحرایی، قرقاول، کبک، بلدرچین، کلنگ،

ماهی‌خوار، لاش‌خوار، لک‌لک و قو پیدا می‌شدند و در آبهای دریای خزر و رودخانه‌های منشعب از آن صدها نوع ماهی می‌زیستند که مردمان دیلم و گیل با صید قزل‌آلا، سگ‌ماهی، ماهی سفید، ماهی آزاد، ماهی سیم و دیگر انواع ماهی سفره‌های خود را رنگین می‌کردند.

زندگی در کوه و جنگل، نیروهای غریزی و طبیعی و حواس پنجگانهٔ مردآویز را تقویت کرد و مردآویز مانند یک سگ و گربه و شغال و گرگ هم از قدرت بینایی استثنایی برخوردار شد و هم مانند آن حیوانات قادر بود حس بویایی خود را به‌کار اندازد و خطرهایی که او را تهدید می‌کرد، از راه دور شناسایی کند. زندگی در کوه و جنگل و مخاطره و، برخورد با حیوانات درنده، نیرو و پایداری جسمانی مردآویز را هم تقویت کرد.

مردآویز هم قادر بود با همسالان خود کشتی بگیرد و پشت آنان را به‌خاک برساند و هم می‌توانست از چماق بلند و محکمی که برای خود درست کرده بود در رویارویی با حیوانات درنده و نیز راهزنان و آدمکشان به‌خوبی استفاده کند.

راهزنان و آدمکشانی که گاه به‌خانه‌ها یورش می‌آوردند، بومی و محلی نبودند و، به‌عبارت بهتر، یک نفر دیلمی یا گیلانی در میان آنان یافت نمی‌شد. راهزنان و آدمکشان از افراد قبایل و طوایفی بودند که در طی دو قرن از اقصی نقاط مشرق‌زمین به‌ایران کوچ کرده یا کوچانده شده بودند؛ قبایل چادرنشین که خلفای اموی و بعدها عباسی آنان را بعمد از همهٔ اطراف و اکناف به‌ایران روانه کرده بودند تا بتدریج در ایران ساکن شوند، در طول سه قرن در مناطق مختلف کشور سکنی گزیده بودند. در بعضی از شهرها و قصبات ایران آنان با مردم محلی اختلاط یافته بودند که در نتیجه تیره‌ها و قبایل جدید به‌وجود آمده بود.

در اواخر قرن سوم هجری جماعاتی از این قبایل به‌حال چادرنشینی روزگار می‌گذراندند و هم اینان بودند که امنیت راهها و روستاها را مختل می‌کردند.

مردآویز نیز، مانند دیگر روستاییان گیلان و دیلم، مثل پدربزرگش، پدرش، برادرانش، عموهایش با این راهزنان رویاروی شده بود. مردآویز برای تبحّر یافتن در شکار، تعقیب و صید وشق یا سیاهگوش را ترجیح می‌داد. شکار وشق چندان آسان نبود و کسی که به‌تعقیب یک وشق می‌پرداخت تا آن را صید کند از خستگی و دویدن و ایستادن و این سو و آن‌سو جستن از پای درمی‌آمد.

چماق در دست مردآویز، با آنکه بیش از هجده سال از سن آن جوان نمی‌گذشت،

سلاحی خطرناک و کاری بود. مردآویز هم با چماق که آن را به‌سوی سرِ شکار پرتاب می‌کرد، هم با فلاخن که سنگ در آن می‌گذاشت و به‌سوی صید رها می‌ساخت و هم با نیزه کوتاه (زوبین) و هم با تیر و کمان قادر به‌شکار بود.

این‌بار او با فلاخن قصد شکار کبک را داشت. سنگی که از فلاخن پرتاب می‌شد بر سر کبک می‌خورد، او را گیج می‌کرد و بر زمین می‌انداخت. مردآویز به‌سوی او می‌دوید و رسم صیادان چنان بود که سرِ حیوان را بپیچانند و گردنش را بشکنند تا بمیرد، اما مردآویز این نوع کشتن حیوان را نمی‌پسندید، بلکه آن را ذبح می‌کرد. در کنارش یک سبد بافته از ترکه بر زمین قرار داشت که سر کبک بی‌جان در آن دیده می‌شد. با شکار شش هفت کبک درشت غذایی مأکول و کافی برای خانواده فراهم آورده می‌شد. برای میهمانی آن شب که زیار تنی چند از دوستان خود را دعوت کرده بود، کباب کبک که مادر مردآویز شکم آن را پر از دانهٔ انار و آلو می‌کرد، غذایی شاهانه و عالی بود.

درست در لحظه‌ای که سنگ را در فلاخن خود گذارد و سر کبک را نشانه گرفت، دستی بر بازویش نشست و صدایی مهربان به‌آرامی گفت: «فرزندم، این کار را نکن.»

مردآویز بر جای خود میخکوب شد؛ ترسید که نخجیربان به‌سراغش آمده باشد. خود را آماده کرد تا در برابر پرخاش شکاربان یا، آن‌طور که علی‌بن وهسودان به‌صدای بلند فریاد می‌زد، «نخجیربان» وهسودان، پاسخ لازم بدهد. حتی این بار خود را آماده کرده بود در صورت آزار و مزاحمت نخجیربان دست به‌چماق ببرد.

اما مخاطب او، با صدایی گرم و به‌زبان فارسی و با ته‌لهجهٔ عربی، گفت: «پسرم، چرا پرندهٔ بی‌گناه را می‌کشی؟»

مردآویز سر به‌سوی او برگرداند. مردی دارای قامت متوسط و خوشرو، با ریشی سیاه، چهره‌ای سرخگون، چشمانی درشت و جذاب، چانه‌ای خوش‌ترکیب که دستاری سفید برسر و جبه‌ای به‌همان رنگ به‌تن داشت در کنار او ایستاده بود و، لبخند بر لب، به‌او می‌نگریست. چه چهرهٔ محتشم و موقری با چه حالت بزرگوارانه‌ای.

مردآویز با شگفتی و کمی ترس پرسید: «شما که هستید؟»

مرد مهربانانه تبسم زد: «بنده‌ای از بندگان خدا...»

مرد، با آنکه لباس عربی به‌تن و ته‌لهجهٔ عربی داشت، اما به‌عربها شبیه نبود.

اغلب کسانی که از بغداد می‌آمدند سیاه، چروکیده و زرددندان بودند و قیافهٔ حریص، مغرور و از خودراضی داشتند. مردآویز دیده بود که با تبختر و خشونت با مردم رفتار می‌کردند؛ اما این مرد چهره‌ای مهربان، نورانی و باصفا داشت؛ چهره‌ای گندمگون، با

آثار نجابت و اصالت....

بدنش بوی خوبی می‌داد. عطر دل‌انگیزی از جامه‌ها و چهرهاش به‌مشام می‌رسید. دستار و جبه‌اش سفید بود و از سپیدی می‌درخشید. دور کمرش شال و به‌سرش عمامه‌ای سیاه بسته بود. اسبی همراه داشت که آن را در مرتع رها کرده بود.

مردآویز احساس عجیبی پیدا کرده بود. گویا کسی را ملاقات می‌کرد که پیش از آن بارها او را دیده بود. این چهره برایش بسیار آشنا و مهربان بود. این مرد که بود؟

مرد دست بر شانه او گذاشت: «به دنبال باغ جمشاد طارمی هستم. آیا او را می‌شناسی؟»

مردآویز با تعجب مرد ناشناس را از نظر گذراند. «مگر نمی‌دانید او مرده است!»

«کِی؟»

چهرهٔ مرد سپیدپوش درهم شد و دوباره پرسید: «کِی؟»

«تابستان. اواخر شهریور ماه.»

«خدایش بیامرزاد.»

مردآویز با دست دیوارِ باغی را نشان داد: «آنجاست. خانه‌اش آنجاست. اما کسی در آن زندگی نمی‌کند.»

«باشد پسرم آیا می‌توانی مرا به‌قلعهٔ لمبسر، دژ خاموشان هدایت کنی. حالا که جمشاد نیست کار من که نباید زمین بماند.»

مردآویز با شگفتی گفت: «اکنون نزدیکِ غروب است. شب به‌دژ لمبسر نخواهید رسید. فاصلهٔ دژ تا اینجا بسیار زیاد است.»

«عجب عجب، هیچ نمی‌دانستم جمشاد طارمی مرده است. چه مرگ بی‌موقعی. من به‌بلدی نیاز دارم که مرا به‌دژ برساند.»

«شبهنگام رفتن به‌دژ بسیار دشوار است.»

«آیا کسی را می‌شناسی که از دوستان و یاران جمشاد طارمی بوده باشد؟»

«آری. پدرم زیار!»

«زیار؟»

«آری... زیار پور مردانشان پدر من است!»

«خوب است، احسنت، مرحبا. من او را می‌شناسم، عجب تصادفی!»

«ولی کسی که در دژ لمبسر زندگی نمی‌کند؟!»

«باشد باید آنجا برویم.»

مردآویز سراپای مردِ ناشناس را بدقت از نظر گذراند. در نگاه او برقی می‌درخشید که در درون مردآویز حسِ احترام به‌وجود می‌آورد. عدهٔ مردانی که لباس سپید می‌پوشیدند چندان زیاد نبود.

دستار و جبّه و شِنِل سپید نشانهٔ آن بود که پوشندهٔ لباس مردی خوش‌پوش از طبقهٔ برجستگان و نخبگان است. پسر جوان به‌یاد آورد که ملای مکتبدار این روایت را از رسول خدا (ص) نقل می‌کرد که خداوند بهشت را سفید آفریده است و بهترین لباس شما سفید است؛ چه در زندگی و چه در مرگ. رنگ سفید رنگ مردانه و متشخصی بود.

«بهتر است امشب عازم لمبسر نشوید. شب در بیابان چشم چشم را نمی‌بیند. همه‌چیز سیاهِ سیاه است. گرگهای درنده فراوان است؛ مهمتر آنکه راه کوهستانی است و سخت.»

«شب را کجا بگذرانم. امید داشتم در باغ جمشاد طارمی بیتوته کنم. او را می‌شناختم.»

«افسوس که او مرده است!»

«واقعاً افسوس، هیچ نمی‌دانستم. به‌من خبر نرسیده بود. پسرم، نامت چیست؟»

«مردآویز.»

«مردآویز؟»

«آری!»

«یعنی چه؟»

«یعنی مردی که با مردان می‌آویزد. دست و پنجه نرم می‌کند.»

«عجب! در واقع چنین هنری از تو برمی‌آید پسرم؟»

مردآویز با خشم و حیرت به‌مرد سپیدپوش نگریست. چگونه او توانسته بود در قدرت و دلاوری وی شک کند.

«این چه بویی است در فضای اینجا پیچیده است آها. فهمیدم بوی سیر! چرا این‌قدر بوی سیر به‌مشام می‌رسد؟»

«جشن سیرسور است. امشب همه غذاها را با سیر می‌پزند یک رسم کهنه است.»

مرد متفکر ماند: «جشن سیر سور است، درست است. در شب جشن سیرسور... باید در آنجا...» کلام خود را که بی‌اختیار بر زبان آورده بود، ناتمام گذاشت.

«خوب، گفتی که نامت مردآویز است که اعراب به‌جای مردآویز، می‌گویند مرداویج،

مرداویج یا مردآویز؟»

پسرک جواب داد: «فرق نمی‌کند.»

«معنی آن را یک بار دیگر بگو.»

«یعنی مردی که با مردان گلاویز می‌شود و به‌مردان دیگر می‌آویزد و آنان را از پای درمی‌آورد.»

«نام گلاویژ را هم شنیده‌ام.»

«آری... او یکی از نخجیربانان جستان است.»

«جستان کیست؟»

«پادشاه اینجا!»

«مگر اینجا پادشاه دارد؟»

«آری. اینجا بسیار پادشاه دارد. پادشاهان کوچک، امیرانی که وسعت مُلکشان چندان نیست.»

مرد سپیدپوش ترکه‌ای از زمین برداشت. سر آن را بر زمین شنزار نهاد و، درحالی که سر می‌جنباند، گفت: «گفتی از کدام خانواده‌ای؟»

«از خاندان زیار گیلی پسر مردانشاه پسر پیل‌سوار.»

«آیا نام پدربزرگ خود را می‌دانی؟»

لحن مرد سپیدپوش شوخ‌طبعانه بود. انگار می‌خواست با پسر جوان شوخی کند.

«آری، نسب ما به‌آتش وهادان می‌رسد. این را در مکتب‌خانه گفتم، ولی همه به‌من خندیدند!»

مرد سپیدپوش دست بر شانهٔ او نهاد: «عجب... پس پدر تو زیار است همان سرباز پیر و شجاع.»

«آری.»

«مرا به‌خانه‌تان ببر.»

«باید از پدرم اجازه بگیرم. بردن میهمان به‌خانه غدغن است.»

«غدغن است. چرا؟»

«پادشاه دیلم فرمان داده است.»

«باید مرا به‌خانه‌ات ببری. پدرت مرا می‌شناسد. حال فهمیدم او کیست؟ حتی می‌توانم بگویم او را دیده‌ام.»

پسرک اندیشناک بر جای متوقف شد.

«عیبی ندارد. در اینجا مردم قدوم میهمان را به‌سر می‌گذارند؛ اما عریف‌ها و کوهبان‌ها دستور داده‌اند هر میهمانی به‌خانه آمد آنان را خبردار کنیم.»

«تو به‌این کارها فکر مشغول مکن. مرا نزد پدرت ببر.»

«باید از پدرم بپرسم. مخصوصاً که شما...»

«چه می‌خواهی بگوی؟»

«از ما نیستید.»

«یعنی می‌گویی عربم...»

«آری.»

«ولی من به‌زبان شما صحبت می‌کنم، من ایرانیم، ایرانی بزرگ‌شده در میان عربان.»

«همهٔ عریفها به‌زبان ما سخن می‌گویند. کوهبان‌ها هم خوب بلدند به‌زبان ما سخن بگویند.»

«ببین پسرم، من دوست جمشاد طارمی هستم. او به‌من گفته که نزدیکترین دوست او زیار دیلمی است. این کافی نیست؟... در ضمن، من زیاد هم عرب نیستم. نگاه کن.»

مرد سپیدپوش به‌قهقهه خندید. بی‌اختیار دست به‌کمر گذاشت، شنلش کمی عقب رفت، زیر شنل بلند سپیدی که بر دوش داشت، روی کمربندی که روی شال بسته بود، قبضهٔ شمشیری به‌چشم پسر جوان خورد. مرد عرب شلوار چسبان صورتی‌رنگ و چکمهٔ قرمز چرمی پوشیده بود.

شمشیر همراه دارد. این جمله را پسر جوان با خود گفت. مردانی که شمشیر به‌کمر داشتند یا از سپاهیان و مردان دولتی بودند و یا از... سادات طبرستان. ساداتی که برضد حکومت حاکمان سامانی که طبرستان زیر فرمان آنان بود، می‌جنگیدند. بر روی قبضهٔ شمشیر کلمهٔ «یا علی فتی‌الله» حک شده بود.

مردآویز بنرمی پرسید: «شما سید هستید؟»

مرد سپیدپوش می‌دانست که دیلمی‌ها سادات را دوست دارند و کمتر دیلمی است که در دل هوادار سادات نباشد. از این رو، تبسم‌کنان گفت: «آری.»

«نامتان چیست؟»

«حسن...»

مردآویز با ادب و تواضع گفت: «فقط یک امشب در اینجا خواهید ماند؟»

«آری... فقط یک امشب.»

«چرا به‌کاروانسرا نمی‌روند؟ این قصبه سه کاروانسرا دارد.»

«نمی‌خواهم به‌آنجا بروم.»

«چرا؟»

«علتش را بعد خواهی فهمید.»

«رودبار سه کاروانسرا دارد. کاروانسرای شیرزیل، کاروانسرای روستاباش و کاروانسرای بیستون. هر مسافری که از اینجا می‌گذرد، شب در یکی از این سه کاروانسرا بیتوته می‌کند.»

مرد سپیدپوش گفت: «پس مرا که سید و دوست جمشید طارمی هستم به‌خانه‌ات دعوت نمی‌کنی؟» سپس یک سکهٔ درخشان طلا، ضرب بغداد، از جیب جلو لبادهٔ خود درآورد و در کف دست مردآویز نهاد.

مثل اینکه آهن داغ بر کف دست پسر گذارده باشند، او دست خود را عقب کشید و سکهٔ طلا بر زمین نرم و علفزار فرو افتاد.

پسر جوان با بهت و سرگشتگی آن سکه را از نظر می‌گذراند. اگر پدرش زیار سه ماه کار می‌کرد نمی‌توانست آن سکهٔ طلای درخشان را که ده دینار بود به‌دست آورد. اما مناعت طبع و نجابت پسر جوان اجازه نمی‌داد از مرد بیگانه پول قبول کند.

«چرا بخشش مرا رد کردی؟»

«نمی‌خواهم. پول نمی‌خواهم. بیایید شما را به‌خانه ببرم، می‌دانم پدرم خوشش نخواهد آمد، زیرا شما...»

«عرب هستم! ولی من عرب نیستم. من از خود شما هستم. من سید هستم...»

«باشد؛ شما را به‌خانه می‌برم. اگر شما دوست جمشاد طارمی هستید، پس باید دوست پدر من هم باشید. جمشاد هر شب به‌خانهٔ ما می‌آمد. او مرد تنهایی بود. هیچ‌کس را نداشت.»

تبسم تلخی روی لبهای مرد سپیدپوش نشست و گفت: «خدا بیامرزدش، چه ناگهان و بی‌خبر چشم از جهان فرو بست. چه داعی لایق و کاردانی بود.»

«او دایی من نبود.»

«آه... منظورم دایی، یعنی خالِ تو، برادر مادرت نیست؛ منظورم از داعی، دعوت‌کننده است!»

«نمی‌فهمم چه می‌گویید!»

مرد سپیدپوش گفت: «باشد!» و سپس خندید.

۷
سید اُطرُوْش (کر)

با هم به‌سوی خانهٔ زیار رفتند. شکار ناتمام ماند و وقتی مردآویز کبکهای داخل سبد را شمرد فقط شش‌تا بودند.

«تو به‌مکتب رفته‌ای؟»

این پرسش را مرد سپیدپوش که خود را سیدحسن معرفی می‌کرد، بر زبان راند.

«آری.»

«چند سال؟»

«شش سال.»

«شش سال تمام.»

«آری.»

«نمی‌دانی که تو کیستی؟ اینجا کجاست؟ شما مردمان از کدام دودمان و تیره‌اید و پدران تو در این سرزمین چه کرده‌اند؟»

«چیزهایی شنیده‌ام، اما نه بسیار... راستی گفتید نام شما چیست؟»

«نام من؟ سیدحسن.»

«همین؟»

«نه، به‌من سید اطروش هم می‌گویند، یعنی سیدی که کر است. می‌بینی که سرم را نزدیک تو می‌آورم تا صدایت را بشنوم.»

«آری.»

«این به‌آن دلیل است که از یک گوش ناشنوا هستم.»

«شما عرب هستید؟»

«آری.»

«ولی شبیه آنها نیستید.»

«شبیه کی؟»

«شبیه عریف، شبیه کوهبان‌ها، شبیه سپاهیان ساجی که غارتگر و موذی و مردم‌آزارند.»

«آنها که همه عرب نیستند، در میانشان هذبانی‌ها هستند، غلامان ترک هستند.»

«ولی شما با آنها بسیار فرق دارید.»

«آری، من فرق دارم. به‌تو گفتم که من سید هستم. من از عترت هستم. من از خانواده‌ای هستم که میان عرب و عجم فرق نمی‌گذارد. سرسلسلهٔ آن دودمان می‌گفت من آن کس را بیشتر دوست می‌دارم که به‌خدا مؤمن‌تر است و در اخلاق و رفتار و اعمال پرهیزگارتر.»

«در اینجا چه‌کار دارید؟»

«صبر کن، بعد خواهی فهمید.»

در میان راه گفت‌وگو ادامه یافت.

«شنیده‌ام در این حدود صد مَلِک، صد پادشاه، حکومت می‌کنند.»

«صد نفر نیستند، کمترند، ولی عدهٔ خودشان، با اولاد و خویشاوندانشان در اینجا، بیه‌پیش و بیه‌پس سرزمین گیل به‌هزار نفر می‌رسد.»

«در اینجا؟»

«نه در سراسر زمین گیل و دیلم، در اینجا ده بیست تن‌اند و چهار تن آنان مهمتر از همه.»

«بگو چه کسانی هستند؟»

«اول امیر جستان‌بن وهسودان است که در پروان در قصر خود زندگی می‌کند. مردم او را دوست می‌دارند، اما دیگر او شوکت خود را از دست داده است.»

«چرا؟»

«زیرا چندین بار از دشمنان خود شکست خورده است. از حکام زنگان، از حاکم کشوین، از حاکم ری!»

«بعد؟»

«بعد امیر علی‌بن وهسودان برادر اوست که می‌گویند مردی ستمگر و دغلکار است.

جامهٔ سیاه می‌پوشد و خود را غلام خلیفه می‌نامد. می‌گوید چون خلیفه خردسال است او عم خلیفه است و باید این سرزمین‌ها را که ملک مادر خلیفه است برایش حفظ و حراست کند.»

رنگِ مردِ ناشناس سفید شد زیر لب زمزمه کرد: «که این‌طور؟... خوب، ادامه بده، دیگر چه کسانی هستند؟»

«دیگر سالار مسافر است که در دهکدهٔ سلاروند زندگی می‌کند.»

«در خود دهکده؟»

«نه، در قلعه‌ای که آن را سمیران می‌خوانند. او بسیار ثروتمند است. کاخی شکوهمند و با صد کنگره دارد و می‌گویند در و دیوار آن را از طلا و نقره ساخته‌اند. اما همه از او می‌ترسند، حتی فرزندانش؛ می‌گویند او دیوانه است...»

«چرا؟»

«زیرا پسرها و دخترهای رودبار و طارم را بدان کاخ می‌برد و بازنمی‌گرداند.»

مرد ناشناس که چهرهاش به‌سرخی گراییده بود با خشم و تأسف گفت: «آنان را بی‌سیرت می‌کند؟ می‌کشد؟»

مردآویز سبکبارانه خندید. خندهٔ او معصومانه و آکنده از طنز و طعنه بود: «نه... من چنین چیزی نگفتم. او فقط نمی‌گذارد آنان از آنجا خارج شوند. از آنان می‌خواهد که در آنجا برایش نجاری، زری‌بافی و کارهای دستی ظریف انجام دهند. حتی وادارشان می‌کند برایش فرش و زیلو ببافند.»

«دیگر که؟»

«دیگر امیر طارم است و دیگر امیر طالقان. بعد دهکدهٔ خشم است که در آنجا گروهی از سادات علوی زندگی می‌کنند و مردمی پنهان از چشم حکومت‌اند.»

سید اطروش ایستاد: «آیا در اینجا همه این را می‌دانند؟» کاملا نگران به‌نظر می‌رسید.

«نه... فقط عدهٔ کمی، ولی کوهبان‌ها دلِ خونی از مردمِ خشم دارند. دور نیست دیر یا زود به‌آنجا حمله کنند و همه را از دمِ تیغ بگذرانند. می‌گویند منتظر سپری شدن زمستان‌اند.»

به‌خانه رسیدند. از کنار پرچین‌ها گذشتند، دَرِ چوبین خانه باز بود. از سپیده‌دم تا شامگاهان دَرِ خانه پیوسته باز بود و مردم، برزگران، دوستان و اقوام می‌آمدند و رفتند.

وارد باغ کوچک خانه شدند که در میان آن و در عمارتی دهقانی (خرده‌مالکی) به‌سبک دوران ساسانیان، زیار و خانواده‌اش زندگی می‌کردند. جلو عمارت ایوانی بزرگ بود که روی آن را با حصیر مفروش کرده بودند.

مردآویز با صدای رسا سلام گفت و صدای زنی سالخورده از درون انبار جنب خانه به‌سلامِ او پاسخ داد. او همسر زیار دختر تیلای پادوسپان بود. زنی نژاده و بزرگ‌زاده.

از پله‌های ایوان بالا رفتند. مردآویز پدر را نیافت، زیرا بیرون از خانه بود. سیدحسن را به‌داخل اتاقی پشت اتاق هدایت و از او دعوت کرد بر زمین حصیرپوش بنشیند، و برایش پشتی گذاشت.

صدایی از بیرون به‌گوش رسید. قاطرسواری که زنگولهٔ گردن مرکبش صدا می‌داد وارد شد. مردآویز که روبروی مرد نشسته بود، از جا برخاست و گفت «پدرم است!» کمی نگران به‌نظر می‌رسید. بدون اجازهٔ پدر مرد بیگانه‌ای را که نه ایرانی بود و نه دیلمی به‌خانه آورده بود.

زیار وارد شد و با کنجکاوی مرد عرب را از نظر گذراند. مرد عرب که هنوز چکمهٔ خود را از پای درنیاورده بود، برپا ایستاد و دو دست خود را نزدیک به‌هم آورد و به‌شکلی عجیب و مبهم با انگشتان خود علایمی رسم کرد.

رنگ از چهرهٔ زیار پرید. سر فرود آورد و ناگهان زانو زد و، با صدایی مرتعش از شگفتی و شادی، گفت: «سلام بر سرور و مولایم و درود بر حجت اعظم که با تشریف‌فرمایی خود چشم داعیانت را در این سرزمین دورافتاده روشن کردی.»

«سلام بر تو باد ای داعی.»

داعی گفت: «پیش از هر کار از تو می‌خواهم گشتی در اطراف خانه بزنی و به‌من بگویی که آیا در این حول و حوش غریبه‌ای دیده می‌شود یا نه.»

زیار بسرعت بیرون رفت. مردی که مردآویز او را به‌خانه پدرش برده بود، پس از اینکه مطمئن شد آن خانه از قصبه بروان، یعنی رودبار بسیار دور است، چکمهٔ خود را از پا درآورد و مردآویز که کنار او ایستاده بود، دید آن مرد از کف چکمه خود یک قطعه پوست بیرون آورد و آن را روی گلیم اتاق گسترد و اشکال و خطوطی را که روی آن پوست ترسیم شده بود به‌دقت از نظر گذرانید.

مردآویز خواندن و نوشتن به‌هر دو زبان عربی و فارسی را می‌دانست و با آنکه تا آن زمان نقشه‌ای ندیده بود، از روی چیزهایی که در کتاب المسالک و الممالک، یعنی کتابهای جغرافیایی موجود در خانهٔ هروسندان برادر مادرش (دایی مردآویز) خوانده

بود، دانست آن قطعه پوست نقشهٔ رودبار و مناطق نزدیک آن است.

مرد سید آن نقشه را به‌دقت نگریست و بعد سر بلند کرد و گفت: «اگر فردا صبح زود حرکت کنیم، پس از شش ساعت خواهیم توانست به‌لمبسر برسیم.»

مردآویز پرسید: «این نقشهٔ رودبار است؟»

مرد علوی تبسمی کرد و گفت: «آیا تو به‌مکتب رفته‌ای؟»

مردآویز گفت: «آری، و شیخ ابراهیم آملی به‌ما گفته است که آنچه را در زمین می‌بینیم می‌توان بر روی پوست یا کاغذ ترسیم کرد.»

مرد علوی گفت: «تو پسر باهوشی هستی و حال من می‌خواهم از تو بپرسم آیا در سر راه ما و دژ لمبسر، مسلحه[1] وجود دارد؟»

مردآویز گفت: «نه، مسلحه‌ای وجود ندارد و کسی به‌دژ لمبسر رفت‌وآمد نمی‌کند، زیرا آن دژ متروک است و فقط عوام‌الناس اینجا می‌گویند ارواح شریر به‌آن دژ رفت‌وآمد می‌کنند.»

در این لحظه زیار وارد شد و با احترام دوباره به‌مرد علوی سلام کرد و، درحالی که با احترام دو دست خود را بر روی سینه گذارده بود و مردآویز تا آن زمان ندیده بود که پدرش در برابر کسی با آن حالت خضوع و خشوع بایستد، گفت: «ای مولای من، اطراف را به‌دقت از نظر گذراندم و حتی تا آسیاب مقداد پیش رفتم. در این حول و حوش هیچ بیگانه‌ای حضور ندارد.»

مرد علوی مدتی با دقت به‌حیاط نگریست. باران شدیدی باریدن آغاز کرده و تماشای آن از داخل اتاق جالب بود مرد سپس گفت: «من یک شب بیشتر در خانهٔ تو نخواهم ماند و صبح زود، به‌اتفاق پسرت، عازم لمبسر خواهم شد.»

زیار با احترام گفت: «جمشاد آسیابان بسیار چشم‌به‌راه شما و امیدوار بود پیش از مهرماه به‌اینجا برسید. اما متأسفانه او درگذشت و نتوانست به‌دیدار جمال حضرتت سعادتمند و سربلند گردد.»

سید علوی گفت: «آیا امشب کسی به‌اینجا نخواهد آمد؟ منظورم غریبه‌هاست، نه پسران و دختران و عروس تو.»

زیار کمی فکر کرد و با نگرانی گفت: «خوب شد این پرسش را فرمودی. مولای من، متأسفانه امشب عده‌ای میهمان دعوت کرده‌ام که از دوستان و همسایگانم هستند و در

---

۱. مسلحه: پادگان.

میان آنان فقط یک تن تا اندازه‌ای غریبه است و او نخجیربان علی‌بن وهسودان است که پولاد ذرید نام دارد و خودمانی و مطمئن نیست.»

سید علوی گفت: «من باید چه کنم؟»

زیار گفت: «من این میهمانی را به‌هم می‌زنم و برایشان پیغام می‌دهم که چون همسرم به‌طور ناگهانی بیمار شده این میهمانی که ما مردم رودبار آن را شب‌زنده‌داری می‌خوانیم، به‌شبی دیگر محول شده است.»

مرد ناشناس گفت: «آیا دوستان و همسایگان تو مشکوک نخواهند شد؟»

در این لحظه خواستانگ همسر زیار و مادر مردآویز به‌درون اتاق آمد و او نیز، مانند شوهرش، با احترام به‌میهمان ناشناس سلام گفت.

مرد ناشناس با ادب و تواضع سلام زن را پاسخ گفت و آن زن یک کاسه شیر داغ که درون آن شکر ریخته بود جلو مرد علوی گذاشت. سپس زیار پسران خود مردآویز و وشمگیر را فراخواند و به‌آنان گفت: «زود به‌خانهٔ همسایگان بروید و بگویید که مادرتان دچار درد شدید شکم شده است و امشب نمی‌تواند برای میهمانان من شام بپزد و من ترجیح می‌دهم که فردا شب یا پس‌فردا شب به‌خانهٔ ما تشریف بیاورید و چشم ما را روشن کنید.»

وشمگیر و مردآویز، بدون کمترین پرسش، عازم به‌انجام رساندن دستور پدر خود شدند. وشمگیر قاطری را که در خانه داشتند و نام آن شبدیز بود از طویله خارج کرد و به‌آن سوار شد و زیار دستور داد ابتدا به‌خانهٔ کدخدای دهِ مجاور که آئنیگ نام داشت و سپس به‌منزل پولاد ذرید جنگلبان و آن‌گاه خانهٔ ملا ابراهیم آملی مکتبدار برود و فسخ میهمانی را به‌آنان اطلاع دهد. مردآویز نیز بنا شد به‌خانهٔ همسایگان نزدیک برود و ماجرا را به‌آنان خبر دهد و بگوید که میهمانی به‌شب بعد یا دو شب بعد که موعدش را تعیین خواهند کرد موکول شده است.

سید علوی، پس از اینکه از بابت نیامدن میهمانان زیار آسوده‌خاطر شد، یک پوستین گرم را که زیار به‌او داد بر شانه انداخت و در ایوان نشست و زیار جاجیمی زیر او گسترد که جایش نرم باشد.

منظرهٔ باران در حیاط پر از علف و گیاه به‌اندازه‌ای زیبا بود که مرد علوی ترجیح داد در ایوان بنشیند و بارش باران را تماشا کند. کاری که زیار کرد کاری آن‌قدر عجیب و نامنتظر بود که حتی همسر او و عروسش «روشنک» و دخترش شروینه متعجب شدند؛ زیرا بیماری ساختگی خواستانگ مسئله‌ای نبود که یک میهمانی مهم را

به‌تعویق بیفکند و، گذشته از اینها، در خانهٔ زیار زنان دیگری مانند عروس و دختر او بودند که می‌توانستند غذا طبخ کنند. اما مردآویز از اقدام پدرش متعجب نشد و دانست که ورود آن میهمان ناخوانده سبب شده است که زیار میهمانی خود را برهم بزند.

مردآویز در عین حال دانست آن میهمان مردی بسیار محترم و متشخص است که زیار برای رضای خاطر وی میهمانی خود را برهم می‌زند.

مردآویز که به‌مکتب رفته بود، پیش خود حدس زد آن میهمان، بنا به‌دلایلی، نخواسته کسانی متوجه شوند که وی به‌خانهٔ زیار آمده است، زیرا چنانچه میهمانان می‌آمدند و آن شخص را که غریبه بود می‌دیدند، سرانجام به‌هویت او پی می‌بردند. با اینکه وشمگیر و مردآویز زود جنبیدند، جنگلبان ده مجاور که او را «پولاد ذرید» می‌خواندند و شخص مورد توجه و اعتماد وهسودان امیر دیلم بود و یک ساعت زودتر حرکت کرده بود، به‌طور سرزده وارد حیاط خانه شد و به‌صدای بلند سلام کرد. میهمان سپیدپوش تا او را دید از ایوان بلند شد و خود را به‌اتاق پشت ایوان رساند و در آنجا ماند.

مردآویز که از خانهٔ همسایگان بازگشته بود، این حرکت میهمان را دید و متوجه شد او مشکلی دارد که مایل نیست کسی به‌حضورش در آن خانه وقوف یابد.

پولاد ذرید، پس از اینکه زیار را دید، او را در آغوش کشید و بوسید و گفت: «من کمی زودتر آمدم تا دربارهٔ موضوع زغال چوبی که تو تهیه می‌کنی و علی‌بن وهسودان مبلغ مقاطعه را کم می‌داند صحبت کنیم.»

زیار گفت: «امشب واقعه‌ای روی داده که باعث شرمندگی من شده و آن اینکه همسرم ناگهان دچار درد شدید شکم شده است و من پسرم را فرستاده‌ام که از رودبار طبیب به‌اینجا بیاورد.»

پولاد ذرید گفت: «جبرئیل‌بن هارون، طبیب یهودی، مرد حاذقی است و من نیز او را می‌شناسم و می‌توانم هم‌اکنون بروم و او را بیاورم. ولی می‌بینم که مردآویز پسر تو در اینجاست. تو مگر نگفتی او را دنبال طبیب فرستاده‌ای؟»

زیار گفت: «نه، وشمگیر را فرستاده‌ام.»

پولاد ذرید از پلکان چوبی بالا آمد و، گویی متوجه چیزی شده باشد، گفت: «آیا مهمان دارید؟»

زیار گفت: «نه.»

پولاد ذرید گفت: «ولی من اسبی در بیرون خانه دیدم که در این باران در مرغزار

می‌چرید و احتمال دارد سرما بخورد. بهتر است او را به‌طویله ببرید. آیا این اسب مال میهمان شما نیست؟»

زیار گفت: «نه. من میهمانی ندارم!»

پولاد ذرید گفت: «عجیب است، ولی وقتی وارد حیاط شدم به‌نظرم دیدم که شخصی در ایوان نشسته بود؟»

زیار گفت: «آن شخص من بودم.»

پولاد ذرید جنگلبان که از مردان وهسودان بود، با انگشت کمی پشت سرِ خود را خاراند و با تأسف ساختگی گفت: «عجیب است! من پیر شده‌ام و خوب نمی‌توانم اشخاص را از دور تشخیص دهم. هیچ گمان نمی‌کردم آن کسی که در ایوان نشسته بود تو باشی، زیرا تو معمولاً جامهٔ سیاه می‌پوشی، حال آنکه آن‌کس که قبلاً اینجا نشسته بود جامهٔ دیگری به‌تن داشت.»

پولاد ذرید مدت نیم ساعت در ایوان نشست و حیاط و باغچهٔ پر از گیاه و برگهای سبز مرطوب را به‌دقت و با کنجکاوی از نظر گذراند و گهگاه نیز سر خود را به‌سوی اتاق برمی‌گرداند؛ اما سید علوی خود را به‌گونه‌ای پنهان کرده بود که نخجیربان چیزی نمی‌دید و سرانجام چون متوجه شد که آن شب میهمانیی در کار نخواهد بود، خداحافظی کرد و رفت. پس از اطمینان از رفتن او میهمان از اتاق بیرون آمد و روی تشک خود نشست. هوا بتدریج تاریک می‌شد و میهمان ناشناس که متوجه فرا رسیدن وقتِ نماز مغرب شده بود، به‌حیاط رفت و در کنار حوض آب وضو گرفت و بازگشت و در اتاق نشیمن مهری از جیب درآورد و روی به‌قبله بر روی گلیم گذاشت و با خضوع و خشوع تمام نماز گزارد و زیار و مردآویز هم به‌او اقتدا کردند و نماز خواندند.

سه ساعت از غروب رفته که هوا بشدت سرد شده و باران شدیدی می‌بارید، سید ناشناس و زیار و مردآویز و وشمگیر در اتاق پنجدری در کنار منقل آتش نشستند و به‌صرف شام پرداختند. شامی مطبوع و گوارا مرکب از خورش باقلا، پلاو، ماهی تازه گرفته از رود، اردک و چلومرغ و کره و تخم‌مرغ.

میهمان ناشناس در طول مدت صرفِ شام کمترین سخنی بر زبان نیاورد، اما مردآویز متوجه شد آن مرد سابقهٔ آشنایی با پدرش زیار دارد و زیار می‌داند که او کیست و برای چه به‌گیلان آمده است.

روزی که زیار سپاه را ترک کرد، هیچ کس بر علت آن ترک خدمت آگاه نشد، اما چنان تغییراتی در روحیهٔ زیار ایجاد شده بود که همهٔ آشنایان و بستگانش را به‌حیرت و

شگفتی دچار ساخت. علت اصلی و ناگفتهٔ ترک خدمت سپاه سامانی از سوی زیار این بود که زیار در زمانی که در گرگان اقامت داشت با یکی از داعیان علوی آشنا شد و آن مرد او را با حقانیت علویان آشنا ساخت و زیار که در گذشته شناختی از علویان نداشت، به‌فرقهٔ پنهانی علوی پیوست و تصمیم گرفت خدمت آل سامان را ترک کند و به‌تبلیغ آیین تشیع بپردازد.

زیار در سپاه سامانی درجه‌ای بالا (سرهنگی) و مشاهره (حقوق) کافی داشت؛ اما پس از اینکه با یک داعی علوی آشنا شد و مورد تبلیغ قرار گرفت، آن داعی امیران سامانی را، از آن نظر که از خلافت عباسی، یعنی غاصب تخت خلافت، حمایت می‌کردند، مورد نکوهش قرار داد و خدمت به‌آنان را مناسب مردی چون او ندانست. از نظر علویان، حضور او در رودبار بیشتر از خدمت در سپاه سامانی در گرگان به‌سود مردم بود. از این‌رو زیار استعفا کرد و به‌رودبار بازگشت و، بدون اینکه کسی متوجه شود، در زمرهٔ داعیان فرقهٔ علوی درآمد.

او مورد اعتماد و محبت فرماندهان امیران و سرهنگان سامانی بود. بنابراین نمی‌خواست همچنان در خدمت آنان باشد و راهی مخالف آنان بپیماید. پس، بهترین کار را جدا شدن از سپاه سامانی و زیستن مطابق خواست و آرمان خود یافت.

جمعیت علوی نیز، مانند دیگر جمعیتهای اسلامی، فرامرزی بود، یعنی اسلام را دینی برای همهٔ مردمان زمین می‌دانست و به‌مرز و ملت معتقد نبود؛ اما این فرق را با دولت آل‌عباس داشت که ادعا می‌کرد وقتی زمام خلافت را در دست بگیرد روشی مانند شیوهٔ حکومت حضرت علی‌بن ابی‌طالب (ع) در پیش خواهد گرفت. نه نژادپرست خواهد بود و نه اینکه همهٔ امور را در بغداد متمرکز خواهد کرد و نه آنکه خراج کشورهای زیر فرمان آل‌عباس را برای خوشگذرانی و کاخ‌سازی به‌بغداد می‌فرستد.

مردم ایران از عباسیان رضایت نداشتند و بیشتر خواهان برقراری حکومت اولاد علی(ع) بودند. از این رو، دعاة علوی موفق می‌شدند، به‌ویژه در شمال ایران، شماری فراوان از مردم را به‌هواداری خود برانگیزند.

۸

کتاب شگفت‌انگیز

پس از صرف شام، مدتی سکوت برقرار شد. در بیرون از اتاق باران ریز و شبنم‌گون باریدن گرفته بود. بادی سرد و پر از سوز از درز پنجره‌های چوبین که روی چوب و خلل و فرج آن را با کاغذ چینی و نمد پوشانده بودند، به‌درون نفوذ می‌کرد؛ اما آتش سوزان منقل تا اندازه‌ای بر سرما چیره می‌شد.

داعی، بر سبیل ادامهٔ صحبت، لب به‌سخت گشود: «در خانه از کتاب چیزی دارید؟»

زیار به‌نشانهٔ تأیید سر جنباند و گفت: «آری.»

«چه دارید؟»

«خودم اهلِ کتاب خواندنم و چون کتاب را دوست می‌دارم از اینجا و آنجا کتابهایی به‌دست می‌آورم و در خانه نگه می‌دارم.»

«همه پوستی؟»

«نه، کتابهای کاغذ چینی نیز دارم.»

«احسنت بر تو باد که دهقانی و در فکر کتاب خواندن!»

«پدرم و پدربزرگم همه اهل کتاب‌خواندن بودند. آنها برایم میراثی گرانبها از کتابهای پهلوی گذاشتند. ما از دهقانان زمیندار هستیم. سابقاً دهقانان، اشراف ده‌نشین ایران‌زمین بودند.»

«از عربی چه دارید؟»

«چندین جلد کلام خداوند و از آنچه در این دویست و هشتاد و چند سال دربارهٔ اسلام نوشته شده نسخی چند فراهم آورده‌ام.»

«پس ثروتی هنگفت دارید!»

«داشتیم. پدران ما توانگر بودند.»

«دربارهٔ خاندان خود سخن بیشتر بگو!»

زیار آهی کشید و گفت: «من از نوادگان ارکوش فرهادان پادشاه محلی گیلان در روزگار ساسانیان هستم.»

«همان‌که ما عربها او را ارغش می‌خوانیم؟ جدی می‌گویی که تو از نوادگان پادشاه گیلان هستی؟»

«آری!»

«ادامه بده.»

«من از سوی مادر، به‌اسپهبدان رویان در مازندران منتسب هستم.»

برقی از شگفتی و ناباوری در چشمان هوشمند داعی درخشید که زیار، چون سر به‌زیر افکنده و در فکر فرو رفته بود، آن را ندید.

کتابهایی که در خانه دارید به‌چه زبانی است؟ لابد پهلوی، چون می‌دانم اغلب مردمان گیل و دیلم، البته سالخوردگان آنان، این زبان را نیک می‌دانند.»

«به‌زبان پهلوی شمال، به‌پارسی دری و به‌عربی.»

«پس دانشمندید! هیچ باور نمی‌کردم در میان دیلمیان که همنژادان عرب من آنان را مشتی مردم وحشی و نادان معرفی می‌کنند، کسانی مانند تو یافت شوند.»

«چون من بسیارند. اما حکّام این سرزمین که همه مزدور و چاکر عربان هستند، می‌کوشند همهٔ کتابهای قدیمی را بیابند و از میان ببرند؛ یعنی در آب بشویند. از آن جمله است آیین‌نامگ که چون آن را به‌عربی ترجمه‌کرده‌اند نام الرسوم بر آن نهاده‌اند. خدای‌نامگ، آیین چوگان، آیین شطرنگ، آیین خوان‌گستری و خوراک، آیین تیراندازی خسرو کواتان ورتک، تاج‌نامگ و دهها کتاب دیگر. آیا این داستان که ما ایرانیان که بوده‌ایم و چه روزگار و زمانها گذرانده‌ایم و چه جشنها و آیین‌ها داشته‌ایم گناه است؟ اینان، از فرط حسد، این کتابها را از میان می‌برند. اینان ما را خوار و ذلیل می‌خواهند. اما ای شیخ و ای سید بزرگوار، می‌دانی ما مردمان عجم نمرده‌ایم. هم ابومسلم، هم طاهر ذوالیمینین و هم بابک و هم مازیار درسی سخت به‌اینان دادند که ما را خوار نپندارند. راستی به‌آب شستن کتاب چه معنی دارد؟»

«اسلام چنین چیزی نخواسته است.»

«درست است. اسلام چنین چیزی نفرموده است؛ اما خلفا و نوکران و چاکران آنان به‌چنین اقدامهایی ناروا دست می‌یازند. آنان جشنها و آیینهای ما را از میان بردند،

مراسم و سنن محلی ما را منسوخ کردند. آنان می‌خواهند ما مردمی زیر ستم، اسیر، گرفتار، بیچاره و ذلیل باشیم و شادی و کامروایی ما را نمی‌خواهند. اکنون در همهٔ روستاهای گیل و دیلم، توانگران نابود شده‌اند. هفت خانه محتاج یک دیگ‌اند. مردم با سیلی چهرهٔ خود را گلگون نگاه می‌دارند.»

«هرگز باورم نمی‌شد مردی این چنین صاحب فضل در این روستا بیابم.»

«خواندن و نوشتن و آموختن و آموزاندن فریضهٔ هر مسلمان است. تصور می‌کنید چرا آلِ ساسان از میان رفتند؟ زیرا آنان میان طبقات مردمان فرق می‌گذاشتند. میان خاندان شاهی و هفت خاندان نجیب‌زاده با طبقات دیگر تفاوت بسیار بود. موبدان و هیربدان و آتوربانان، یا نگهدارندگان آتش، پس از خاندان سلطنتی قرار داشتند. پس از آنان سواران و ارتشیاران و جنگاوران و پس از آنان دیهگانان و پس از دیهگانان داستریوشان یا کسبه بودند. اهلِ قلم نیز در میانِ این طبقات بود. داستریوشان شامل صنعتکاران و برزیگران بودند. آنان را پست‌ترین طبقات می‌دانستند.

«هیچ‌کس حق نداشت از طبقه و ردهٔ خود بالاتر برود. خیال می‌کنید شصت هزار عرب بدوی ایران را فتح کردند؟ خیر. اگر مردم از شاهنشاه و دولت راضی بودند که اعراب نمی‌توانستند ایران پهناور را به‌آن آسانی و شتاب فتح کنند. همهٔ مردم از دولت ناراضی بودند. همهٔ مردم کاسهٔ صبرشان لبریز شده بود. از اینکه شاهنشاه خسروپرویز دوازده هزار همخوابه دارد، ولی بیشتر مردم نمی‌توانستند حتی یک هم‌بالین برای خود بگیرند، به‌خشم آمده بودند. از حضور سه هزار دلقک و یوزبان و میمون‌باز و رقاصه و آرایشگر و رامشگر و خوالیگر و آشپز و کباب‌پز در دربار به‌جان آمده بودند. همهٔ خراجها به‌جیب نژادگان یا نجبا می‌رفت. آنان در دژها و قلاع عالی و رفیع خود مانند همین در شامیران زندگی می‌کردند، به‌جان و ناموس و مال کشتگران چشم طمع داشتند و گذشته از اینها، در زمان جنگ آنان را پای پیاده با خود به‌آن سوی کوهها، میان رودان یا قفقاز یا ورای رود می‌بردند. همین کارها بود که مردم را خشمگین و متنفر کرد و چشم به‌خارج از مرزهای ایران دوختند تا یک منجی پیدا شود و نجاتشان دهد...»

«درست است. حق به‌جانب توست.»

«اما اعراب، آنچه را پیامبر اسلام (ص) فرسوده بود، فقط چند سال رعایت کردند. پس از آن بساط سلطنت به‌راه انداختند. همان بریز و بپاش‌ها، همان جور و ستم‌ها، همان ربودن دختر و پسر مردم از چنگشان و فرستادن آنان به‌دمشق و حالا هم

به‌بغداد.»

پیرمرد سکوت کرد. داعی پرسید: «چه کتابهایی در خانه داری؟»

زیار لختی به‌چهرهٔ داعی خیره شد و سپس پاسخ داد: «کتاب بسیار دارم، ولی یکی از آنها از همه عجیب‌تر و گرانبهاتر است. کتابی است که نمی‌توان برای آن بهایی تعیین کرد. کتاب ارزنده‌ای است که همهٔ تلاشهای سرداران عرب را برای از میان بردن دوران طولانی از تاریخ ایران بی‌اثر می‌کند.»

«تو چنین کتاب گرانبهایی را چگونه در خانه‌ات که از دستبرد و تعرض دزدان چندان ایمن نیست، نگه می‌داری؟»

«دزدان و قطاع‌الطریق‌ها، اگر گیل و دیلم باشند، به‌من کاری ندارند و برایم احترام بسیار قایل‌اند و اگر هم غیر گیل و دیلم و بخصوص از کوهبانان باشند، سگهای درنده‌ام حسابشان را خواهند رسید و حقشان را کف دستشان خواهند گذاشت.»

«برو و این کتاب را بیاور تا آن را ببینم. راستی، گفتی کتاب نزد تو امانت است؛ از آنِ کیست؟»

زیار سکوت کرد؛ گویی در سخن‌گفتن تردید داشت. اما آنان که سرسپردهٔ داعی علوی بودند راز خود را، هر رازی که بود، نمی‌باید از داعی پنهان می‌داشتند.

زیار گفت: «از آنِ جستان‌بن وهسودان امیر رودبار.»

«از آنِ وهسودان است!؟»

«آری!»

«چرا کتاب را نزد تو به‌امانت گذارد؟»

«مردان ساج، فرمانروای آذربایجان و طارم و رودبار، از سوی امیرالمؤمنین خلیفهٔ زمان نزد او بسیار رفت‌وآمد می‌کنند، و او نمی‌خواهد چشمِ آنان به‌این کتاب افتد!»

«چرا؟»

«می‌گوید یادگار گذشتگان است و بهایی هنگفت دارد. چه بسا آن را از او به‌امانت یا به‌غنیمت گیرند و بازش ندهند.»

«کتاب چیست که این اندازه اهمیت دارد؟»

«صور ملوک بنی ساسان.»

«یعنی چه ای مرد شریف؟»

«تصاویر و پوشاک همهٔ شهریاران ساسانی را در این کتاب، همچون کتاب ارژنگ مانی، به‌هزار نقش و نگار کشیده‌اند.»

«چرا؟»

«برای آنکه شهریاران بعدی بدانند که آنان چه می‌پوشیده‌اند.»

داعی از جا برخاست و گفت: «میل دارم این کتاب را هرچه زودتر ببینم. به‌سود تو و خانواده و جان و مالت و حتی خانه و مزرعه و مرتع توست که این کتاب را هرچه زودتر به‌من نشان دهی.»

زیار که با صرف شام کمی کسل و خوابالود شده بود، با نارضایی از جا برخاست، شمعی برافروخت و همراه مرد داعی و مردآویز از اتاق خارج شد. بیرون سوزِ سرما بیداد می‌کرد و هوای ارغوانی خبر از آن می‌داد که ریزش برفی سنگین در پی است. آنان از حیاط گذشتند و به‌کاهدان رسیدند. زیار شمع را به‌دست مرد داعی داد و سپس با بیل تودهٔ کاه را کنار زد. زیر تودهٔ کاه دریچه‌ای چوبین دیده می‌شد که با قفلی بسته شده بود. زیار با کلیدی که داشت قفل را گشود. دریچه را به‌سوی خود کشید و باز کرد. در زیر دریچه پلکانی به‌چشم می‌خورد. زیار از آن پلکان پایین رفتند. در پرتو نور شمع که به‌داخل سردابه می‌تابید صندوقی آهنین یافت. درِ آن را گشود و یک مجلد کتاب بسیار بزرگ بیرون آورد. پس از آن از پلکان بالا آمد و در سردابه را بست و کاه بر روی آن ریخت. کتاب را به‌دست مرد داعی داد و آنان، چند دقیقهٔ بعد، دوباره در اتاقِ گِرد آمده بودند.

مرد داعی گفت: «نام این کتاب، یعنی صور بنی‌ساسان، و وصف آن در بسیاری از کتابهای دوران آل مردان آمده است.»

وی سپس جلد ضخیم کتاب را ورق زد و صفحهٔ اول آن را که به‌زبان پهلوی ساسانی بود نشان داد. در صفحهٔ اول مُهر گنجور دربار ساسانی و زیر همان مُهر، مُهر صاحب‌جمع اموال خلیفه هشام‌بن عبدالملک از خلفای اموی دیده می‌شد. داعی با حیرت و هراس سر تکان داد: «اگر بفهمند این کتاب در سرای شماست، اعدامتان خواهند کرد!»

«چرا؟»

«زیرا این کتاب از اموال ممنوعه است. چیزی است که دولت آل‌عباس میل ندارد کسی آن را ببیند. این کتاب از اموال دیوان تشریفات است و خلفا لباسهای خود را براساس این کتاب تعیین می‌کرده‌اند. این کتاب در دربار امویان و عباسیان بوده، اما به‌احتمال قریب به‌یقین، به‌روزگار خلیفه محمد امین که بغداد مورد یورش سپاهیان خراسان و گیل و دیلم به‌فرماندهی طاهربن حسین قرار گرفت و تسخیر شد، از

کتابخانهٔ دربار خلیفه امین به‌غنیمت گرفته شده است. بی‌تردید یکی از سرداران گیل و دیلم آن را، برای اینکه ایرانیان بدانند گذشتگانشان چگونه بوده و چه‌سان می‌زیسته‌اند، با خود به‌این سرزمین آورده است، و شاید در دوران پایان دولت آل مروان آن را مستقیماً از دمشق به‌اینجا آورده‌اند، زیرا دیلمیان در سپاه طاهر ذوالیمینین فراوان بوده‌اند.»

مرد داعی، پس از لحظاتی مکث، صفحه را ورق زد و ادامه داد: «من وصف این کتاب را شنیده‌ام، این کتاب از مهمترین کتابهای تاریخ عصر ساسانی است و جالب توجه این‌که هر تصویر آن به‌قلم یک نقاش عصر ملوک بنی‌ساسان است! تصویر بیست و هفت پادشاه از ساسانیان، بیست و پنج شهریار مرد و دو شهریار زن در این کتاب کشیده شده است.»

زیار گفت: «ای بزرگ، بنگر که از دانشهای ایران و بناهای دوران گذشته و اخبار مردم ایران چیزهایی در این کتاب است که آنها را در هیچ‌جا ندیده‌ام و ندیده‌ای! در این کتاب تصویر بیست و هفت کسری از کسرایان ساسانی دیده می‌شود. نگاه کن! نقاش، با چه هنرمندی بی‌نظیری، شکل هر پادشاه را در همان روزی که مرده، چه پیر بوده، چه جوان، با زیورها و تاج و آرایه و زینت و رنگ ریش و رخساره او و تاجش و پوشاکش به‌تصویر کشیده است. نگاه کن! اگر شاهی در جنگ کشته شده باشد تصویر او را ایستاده کشیده‌اند؛ یعنی به‌مردانگی مرده است و اگر به‌مرگ طبیعی مرده است او را نشسته بر مسند تصویر کرده‌اند.»

داعی گفت: «من از این کتاب شمه‌ای می‌دانم. این کتاب در خزانهٔ خسروپرویز بوده و عده‌ای از مشاهیر عصر جاهلیت عرب آن را به‌چشم دیده بودند. نمی‌دانم می‌دانی یا نه که ملوک و رؤسای قبایل عرب را هر سال به‌دربار ایران می‌آوردند و آنان چند هفته‌ای مهمان کسری بودند. پس از اینکه سعدبن ابی‌وقاص بر مداین، پایتخت کسرایان، دست یافت، این کتاب را با غنایم دیگر نزد عمر به‌مدینه فرستاد.

«کتاب در کتابخانهٔ بیت‌المال در مدینه نگاهداری می‌شد تا اینکه خلیفه هشام‌بن عبدالملک، در سال صد و سیزده هجری فرمان داد آن را از پارسی به‌عربی ترجمه کردند؛ اما این نسخه، نسخهٔ اصلی است و نسخهٔ عربی نیست. می‌توانم حدس بزنم این کتاب چگونه از مدینه به‌دمشق و از دمشق به‌بغداد و از بغداد به‌اینجا انتقال یافته است. در حقیقت، بیست و پنج نقاش و تصویرگر این تصاویر را در زمانهای مختلف کشیده‌اند. کشیدن تصویر از سیما و ظاهر و پوشاک هر پادشاه ساسانی، یکی از اصول

تشریفاتی دربار کسرایان بوده است.»

کتاب را ورق زدند و تصاویر ۲۷ شهریار را در آن تماشا کردند. حق با داعی بود. زیار که زبان پهلوی ساسانی می‌دانست، نوشته‌های زیر هر تصویر را به‌صدای بلند می‌خواند. سیدحسن با کنجاوی تصاویر را از نظر می‌گذراند. هر صفحه به‌یک پادشاه ساسانی اختصاص داشت. طول کتاب به‌نیم ذرع می‌رسید و خود گنجینه‌ای از هنر و ظرافت بود:

۱ ــ اردشیر بابکان «رخت رویین دارای نقش دینار. شلوار آسمانگون. تاج سبز در زر. ایستاده نیزه در دست.»

۲ ــ شاپور معروف به‌نبرده «رخت رویین آسمانگون. شلوار سرخ زربفت. تاج سرخ آمیخته به‌سبز. ایستاده نیزه در دست.»

۳ ــ هرمزد پور شاپور «جامهٔ رویین سرخ زربفت. شلوار سبز. تاج سبز در زر. در دستِ راست نیزه و در دستِ چپ سپر. سوار بر شیر.»

۴ ــ بهرام پور هرمزد «رخت رویین سرخ. شلوار سرخ تاج آسمانی‌رنگ در میان دو کنگره زر و ماهزرگ. در دستِ راست نیزه و در دست چپ شمشیری دارد که ایستاده بر آن تکیه زده.»

۵ ــ بهرام پور بهرام «جامه رویین سرخ زربفت. شلوار سبز. تاج آسمانی رنگ میانه دو کنگره از زر و ماه نو زرین. بر تخت نشسته، در دستِ چپ کمان زه‌کرده و در دستِ راست سه خدنگ.»

۶ ــ بهرام پور بهرام پور بهرام «جامه رویین آسمانی‌رنگ زربفت. شلوار سرخ. بر تخت نشسته و دست راست را بر شمشیر تکیه داده است. تاج سبز میانهٔ دو کنگره از زر و ماهزرگ.»

۷ ــ نرسی پور بهرام «جامهٔ رویین سرخ زربفت. شلوار آسمانی‌رنگ. ایستاده و هر دو دست را به‌دستهٔ شمشیر تکیه داده است. تا جشن سبز است.»

۸ ــ هرمزد پور نرسی «جامهٔ رویین سرخ زربفت. شلوار آسمانی‌رنگ زربفت. ایستاده هر دو دست را بر شمشیر تکیه داده. تاجش سبز است.»

۹ ــ شاپور هویه سنبا «جامهٔ رویین زربفت. شلوار سرخ زربفت. تبرزین در دست برتخت نشسته. تاج او آسمانی‌رنگ است که پیرامون آن زرین شده و میانه دو کنگره زر و ماه نو زرین قرار دارد.»

۱۰ ــ اردشیر پور شاپور «جامهٔ رویین آسمانی‌رنگ زربفت. دارای نقش دینار

شلوار سرخ زربفت ایستاده در دست راست نیزه و دست چپش را به‌شمشیر تکیه داده تاجش سبز است.»

۱۱ ــ شاپور پور شاپور «جامهٔ رویین سرخ زربفت. شلوار آسمانی‌رنگ و در زیر رخت رویین جامهٔ دیگری به‌رنگ زرد دارد. تاجش سبز آمیخته به‌سرخی است. میانه دو کنگره زر و ماه‌نواز زر.ایستاده، در دست او عصای آهنی است که بر نوک آن سر پرنده‌ای استوار شده و دست چپ را بر دستهٔ شمشیر تکیه داده است.»

۱۲ ــ بهرام پور شاهپور، ملقب به‌کرمانشاه «جامهٔ رویین آسمانگون زربفت. شلوار سرخ زربفت. تاج سبز در میانهٔ سه کنگرهٔ زر و ماهزرگ از زر. ایستاده در دست راست نیزه دارد و سمت چپ را بر شمشیر تکیه زده است.»

۱۳ ــ یزدگرد بزه‌کار پور بهرام «جامهٔ رویین سرخ. شلوار آسمانی‌رنگ، تاج آسمانی‌رنگ نیزه در دست ایستاده است.»

۱۴ ــ بهرام گور پور یزدگرد «جامهٔ رویین آسمانی‌رنگ. شلوار سبز زربفت. تاج به‌رنگ آسمانی. گرزی در دست دارد. نشسته بر تخت.»

۱۵ ــ یزدگرد نرمخو، پور بهرام «جامهٔ رویین سبز. شلوار سیاه زرکش. تاج آسمانی‌رنگ. بر تخت نشسته و دست بر شمشیر تکیه داده است.»

۱۶ ــ پیروز پور یزدگرد «جامهٔ رویین سرخ. شلوار آسمانی زرکش. تاج آسمانی‌رنگ. نیزه در دست بر تخت نشته است.»

۱۷ ــ بلاش، پور پیروز «جامهٔ رویین سبز. شلوار سرخ نقش‌دار با خطهای سیاه و سفید. تاج آسمانی‌رنگ. ایستاده نیزه در دست.»

۱۸ ــ قباد، پور بلاش «جامهٔ رویین آسمانی‌رنگ نقش‌دار با خطهای سیاه و سفید. شلوار سرخ. تاج سبز. بر تخت نشسته بر شمشیر تکیه زده است.»[1]

۱۹ ــ خسرو انوشیروان، پور قباد «جامهٔ رویین سفید. دارای نقش از رنگهای گوناگون و شلوار آسمانی‌رنگ. بر تخت نشسته بر شمشیر تکیه داده است.»

۲۰ ــ هرمز، پور خسرو «جامهٔ رویین سرخ نقش‌دار و شلوار آسمانی‌رنگ نقش‌دار. تاج سبز. بر تخت نشسته. در دست راست گرز و دست چپش را بر شمشیر تکیه داده است.»

۲۱ ــ خسرو اپرویز، پور هرمزد «جامهٔ رویین گلگون نقش‌دار. شلوار آسمانی و

---

۱. بنگرید به سنی ملوک‌الارض، ص ۳۵ تا ۴۰.

تاج سرخ نیزه در دست.»

۲۲ ــ قباد دوم، ملقب به‌شیرویه، پور خسرو دوم «جامهٔ رویین سرخ نقش‌دار. شلوار آسمانی‌رنگ نقش‌دار، تاج سبز. ایستاده شمشیر برهنه در دست.»

۲۳ ــ اردشیر، پور شیرویه «جامهٔ رویین آسمانی‌رنگ نقش‌دار تاج سرخ. ایستاده نیزه در دست راست و دست چپ را به‌شمشیر تکیه داده است.»

۲۴ ــ پوراندخت، دختر اپرویز «جامهٔ رویین سبز نقش‌دار. شلوار به رنگ آسمان، تاج به‌رنگ آسمان. بر تخت نشسته است و تبرزین در دست دارد.»

۲۵ ــ آذرمیدخت، دختر اپرویز «جامهٔ رویین سرخ دارای گل‌بتهٔ رنگارنگ، شلوار به‌رنگ آسمان. بر تخت نشسته در دست راست تبرزینی دارد و دست چپ را بر شمشیر تکیه داده است.»

۲۶ ــ یزدگرد، پور شهریار «جامهٔ رویین سبز نقش‌دار. شلوار آسمانی نقش‌دار. تاج سرخ. در دست راست نیزه دارد. دست چپ را بر شمشیر تکیه زده است. نقش همگی شاهان سرخ است.»

داعی که چشمانش از دیدن آن همه تصاویر زیبا و رنگارنگ خیره مانده بود، پرسید: «چرا این کتاب نزد جستان‌بن وهسودان بوده است؟»

زیار گفت: «این کتاب از میراث خانوادگی امیر طرم و رودبار است. همه می‌دانید که او از نوادگان موتا شاه گیلان یا گیلانشاه یکی دیگر از فرمانروایان گیل و دیلم در دوران ساسانیان است. در حقیقت، او از خویشاوندان دور من است. او مرد خوب و مهربانی است، درست برعکس برادرش علی که خودخواه و خسیس و مردم‌آزار است.»

داعی، با حالتی متفکر، سر به‌زیر افکند: «آنچه من می‌دانم این است که این کتاب در کتابخانهٔ هشام‌بن عبدالملک اموی بوده است. می‌پندارم هنگامی که شهر دمشق، پایتخت امویان، به‌دست سپاهیان ابومسلم خراسانی تصرف شد، کتاب به‌دست عباسیان افتاد و سپس، چون بغداد ساخته شد، آن را در کتابخانهٔ قصر منصور گذاردند و لابد هنگام فتح بغداد به‌دست خراسانیان، کتاب از کتابخانهٔ بزرگ قصر امین نصیب یکی از سرداران گیل و دیلم شده و او آن را با خود به‌رودبار آورده است.»

زیار، به‌نشانهٔ تأیید، سر جنباند و گفت: «من هم همین پندار را دارم،ای آقا و مولای من!»

مرد داعی متفکرانه گفت: «این کتاب را هرچه زودتر از این خانه بیرون ببر و اگر می‌توانی آن را به‌جستان‌بن وهسودان، حکمران رودبار، بازگردان. بودن این کتاب در

خانهٔ تو برایت مخاطره‌آمیز است!»

«چرا!؟ به‌چه دلیل؟ مگر این کتاب چیست؟»

«زمان بر تخت نشستن و تاج و جقه بر سر نهادن خلیفهٔ خردسال، المقتدربالله، نزدیک است. چندی پیش، هنگامی که در بغداد بودم و گهگاه پنهانی به‌بغداد می‌رفتم، شنیدم که در دیوانخانهٔ فرات وزیر خلیفه از کتابی سخن می‌گفت که تصاویر پادشاهان ساسانی در آن ترسیم شده بود. نخستین نقاشی که این تصاویر را کشیده، بی‌شبهه از پیروان مانی بوده است، زیرا پیروان مانی در نقاشی چیره‌دست‌اند. می‌دانم که در دارالخلافه کسانی در صدد یافتن این کتاب نفیس‌اند که می‌گویند از کتابخانهٔ بغداد به‌سرقت رفته است و باید به‌آن کتابخانه بازگردانده شود.»

«اما پای هیچ سرقتی در میان نیست. این کتاب از آن ایرانیان بوده و اکنون حق به‌حقدار رسیده است.»

«ای زیار، اگر چنین است، چرا جستان‌بن وهسودان آن را در قصر باشکوه خود نگر نمی‌دارد و آن را به‌تو سپرده است که در کاهدان خود در صندوقی بگذاری و در زیرزمین دفن کنی؟»

«زیرا او به‌برادر خود علی‌بن وهسودان بدگمان است.»

«تعجیل کن و آن را هرچه زودتر به‌وهسودان بازگردان. به‌من بگو چه کسی از وجود این کتاب در خانهٔ تو خبر دارد؟»

«هیچ‌کس؛ فقط پولاد ذرید.»

«وای به‌حال تو و خانواده‌ات؛ وای بر روزگار آینده‌ات.»

«می‌گویید چه کنم؟»

«نمی‌دانم. هرچه زودتر آن را به‌جستان‌بن وهسودان بازگردان.»

«وهسودان از نگه‌داشتن این کتاب در کوشک خود واهمه داشت. لابد می‌داند که به‌گوش مادر خلیفه المقتدر رسیده است که چنین گنجینه‌ای در خانهٔ امیر طارم و رودبار وجود دارد!»

«نمی‌دانم.»

«جستان‌بن وهسودان چگونه مردی است؟»

«بسیار ترسو و ملاحظه‌کار. از سایهٔ خود می‌رمد، از این رو تمام اختیارات را به‌برادر خود علی داده است.»

«متوجه شدم. فردا نزد او برو و امانتش را به‌او بازگردان.»

«بسیار خوب، این کار را خواهم کرد.»

«اکنون مرا به‌حال خود بگذارید تا بخوابم. دیروز و دیشب وقتم به‌بحث‌کردن گذشت. فردا باید کاری را که برای آن از ساری به‌اینجا آمدم به‌انجام رسانم.»

«مولای من، شب به‌خیر.»

«شب و روز تو خوش و به‌خیر باد.»

پنج ساعت پس از فرا رسیدن شب، برای مرد ناشناس بستر گستردند و مردی که سید خوانده می‌شد، به‌زیار و پسرانش گفت که صبح روز بعد قصد دارد به‌اطراف رودبار برود و قرار شد مردآویز به‌عنوان راهنما او را هدایت کند. مردآویز به‌طویله رفت و شبدیز، قاطر خود را برای سفر فردا آماده کرد و در تمام لحظاتی که قاطر را قشو می‌زد و آماده می‌کرد، متعجب بود و از خود می‌پرسید برای چه پدرش زیار تا آن حد به‌آن مرد ناشناس احترام می‌گذارد و هرچه او می‌گوید به‌جان و دل می‌پذیرد.

وقتی مردآویز اسب را به‌درون طویله برد، در پرتو نور مشعلی که در طویله روشن بود، چشمانش متوجه زین اسب شد و چون سواد داشت توانست یک کلمه را که روی زین سوزن‌دوزی شده بود بخواند. آن کلمه، کلمهٔ «داعی» بود.

پیش از سرزدن سپیده داعی، مردآویز را بیدار کرد و مردآویز دید که مرد سپیدپوش «محطر»، یعنی بارانی، روی قبای خود پوشیده است. محطر جامه‌ای بود که از پارچهٔ موم‌کشیده تهیه می‌شد و برای محافظت جامه از باران به‌کار می‌رفت. محطر را از چین می‌آوردند و کسانی که آن را می‌پوشیدند جزو طبقات بالای اجتماع بودند.

از قصبه که بیرون آمدند، رگباری شدید باریدن گرفت و غافلگیرشان کرد. مردآویز آن روز را خوب به‌یاد می‌آورد، زیرا نُه روز بیشتر از آن روز نگذشته بود.

هر دو سوار بر مرکب‌های خود بودند. حسن سید ناشناس سوار اسب کهر خود و مردآویز سوار قاطر تیزتکش شبدیز. قطره‌های درشت باران به‌چهره‌هاشان سیلی می‌زد و باد در قالب طوفانی سهمگین از پیش‌رفتم مرکب جلوگیری می‌کرد. مرد سپیدپوش تحت‌الحنکش را بر چهره پیچیده بود.

مردآویز پوستین به‌تن کرده، کلاه بزرگ تخم‌مرغی ویژهٔ روستاییان بر سر گذارده، مچ‌پیچ به‌پاها بسته، گیوه راحت پوشیده، چماق بلند خود را به‌دست گرفته و توبرهٔ حاوی نان دهاتی و کوکو و پنیر و ترب و باقلا را ترک قاطر گذارده بود.

آنان در دل دشت بی‌کران و ناچیز به‌نظر می‌رسیدند. ساعتها راه پیمودند و سرانجام از دشت به‌دامنهٔ کوهها رسیدند. مرد سپیدپوش، در بین راه، ناگهان پرسید: «وارد قصبه

که نخواهیم شد؟»

«از پیرامون قصبه که گذشتیم.»

«وارد قصبه‌ها و روستاهای بعدی هم نشویم.»

«چرا؟»

«این‌طور بهتر است.»

«شما چرا به‌لمبسر می‌روید؟ آنجا که ویرانه‌ای بیش نیست.»

«کاری دارم.»

چشمان مردآویز برقی زد و او گفت: «یهودیها آنجا نمی‌روند، به‌قلاع دیگر می‌روند.»

«یهودیها؟ برای چه یهودیها به‌قلاع دیگر می‌روند؟»

«برای کشف بشقابهای طلا و نقره... می‌گویند زیر خاک این دژها ظروف زرینه و سیمینه و سکه‌های طلا و اشیای گرانبها دفن شده است. یهودیها به‌قلاع دیگر می‌روند و آنها را پیدا می‌کنند.»

«مگر لمبسر طلا و نقره ندارد؟ از کجا می‌دانی؟»

«می‌دانم؛ زیرا پدرم و برادرم بارها رفتند و دست خالی بازگشتند.»

«کی رفتند؟»

«نمی‌دانم کِی رفتند. اما چرا، پارسال و دو سال پیشتر از پارسال رفتند.»

سید اطروش سر تکان داد و پرسید: «سالهای اخیر دیگر نرفتند؟»

«نه... اصلاً.»

باران شدت بیشتری یافت.

«خیلی باید راه برویم؟»

«آری... خیلی زیاد؛ لمبسر از اینجا بسیار دور است. برویم.»

در یکی از اتاقهای دژ نظامی محل استقرار کوهبان‌ها دو نفر نشسته و یک نفر در حضورشان ایستاده بود و با هم صحبت می‌کردند. دو منقل پر آتش به‌اتاق حرارت ملایمی می‌بخشیدند.

«گفتی مرد بلندبالای سپیدپوش با دستار سپید؟»

نه، دستار سیاه. نمی‌دانم، شاید هم بنفش یا سرمه‌ای. در شب خوب مشخص نبود.»

«علامت مشخصهٔ او چه بود؟»

«موقع سخن‌گفتن گوش خود را پیش می‌آورد.»

«جالب است. چه جرئتی دارد. همه به‌دنبال او می‌گردند. در مدینه، در کوفه، در مکه، در دمشق و او در اینجاست.»

«او کیست قربان؟»

«ابومحمدحسن‌بن الاطروش‌بن علی‌بن حسن‌بن علی‌بن عمر الاشرف‌بن علی‌بن حسین علیهاالسلام، یعنی نوهٔ پسری امام حسین، پسر اباحسن علی‌بن ابی‌طالب، یعنی داعی خطرناک فرقهٔ طالبی، یعنی شخصی که به‌نام ناصرالحق شهرت یافته است.»

«عجیب است.»

«چه چیز عجیب است؟»

«که این چنین شخصی ساعتی از اوقات خود را به‌خواندن و معاینهٔ دقیق کتاب آتش‌پرستان بگذراند. من ساعتها در اطراف خانهٔ زیار به‌تجسس پرداختم، حتی وارد طویله شدم و سخنانشان را شنیدم. مشخصات آن شخص با نشانی‌هایی که داده بودید منطبق بود.»

«آری؛ زیرا او به‌دنبال فتنه است. علویان دست در دست گبران و آتش‌پرستان داده‌اند که ایران را از زیر دست خلیفهٔ اسلام درآورند و حکومت شیعی در آن تأسیس کنند. هیهات. هیهات.»

پولاد ذرید در حضور قاضی نورالدین مداینی که سِمَتِ ظاهری او امام جماعت و قاضی شرع و در اصل کارگزار و عالم وزارت برید، یعنی جاسوسی و ضد جاسوسی خلافت عباسی در دیلم بود، ایستاده و آنچه را شب گذشته به‌چشم دیده بود، بیان می‌کرد.

مرد دیگری نیز در حضور قاضی بود که سیما خوانده می‌شد. او مردی عرب از مادری ایرانی و فرمانده کوهبان‌ها و جاندارها، یعنی امنیه‌ها و راهدارانی بود که پس از ورود مأموران و کارگزاران یوسف‌بن ابی‌الساج به‌منطقهٔ رودبار و اعلام فرمانبرداری جستان‌بن وهسودان، فرمانروای سالخوردهٔ محلی و همکاری همه‌جانبهٔ برادر خوش‌خدمت و چاپلوس او علی‌بن وهسودان با استندار آذربایجان و اران و ارمنیه از یک سال پیش در منطقه مستقر شده بودند. کوهبان‌ها در کوهستان دیلم و دشت‌بان‌ها در دشتهای هموار گیلان وظایف نوعی نیروی امنیه و محافظت (شبیه ژاندارمری) را بر عهده گرفته بودند.

بتقریب همهٔ آنان غیربومی بودند و از همان یک سال پیش با پهلوانان و مردان مسلح محلی که در سرزمین دیلم می‌زیستند و فقط از پادشاهان کوچک محلی به‌نامهای جستان‌بن وهسودان در رودبار و محمدبن مسافر کنگری در شامیران و طارم اطاعت می‌کردند و برای آنان نوعی مقام شیخوخیت و ریش‌سفیدی قایل بودند، درگیر شده بودند.

قاضی پرسید: «خوب وقتی طویله را گشتی، چه پیدا کردی؟»

پولاد ذرید کتاب را از خورجین خود درآورد.

«این است؟»

«آری.»

«چیست؟»

«صور ملوک بنی‌ساسان.»

«پس سواد هم داری؟»

«عجیب است، چه نقوش حیرت‌انگیزی! کتاب کافران است. کتاب مانی است. ارژنگ است. نشانهٔ کفر و الحاد است.»

فرمانده کوهبان‌ها، با نام سیما، از مردان مورد اعتماد اسفهسالار یوسف‌بن ابی‌الساج، کتاب را از قاضی گرفت و گفت: «نه، این کتاب، کتاب مهمی است. نگاه کنید، اینجا را نگاه کنید، مُهر کتابخانهٔ خلافت بدان خورده است. آه... آه...»

چشمان سیما که صاحب‌منصبی دوره‌دیده و مکتب‌رفته بود، گشاده ماند.

این هم مُهر کتابخانهٔ خلافت در عصر خلیفهٔ فقید هارون‌الرشید. این هم مُهر کتابخانهٔ امین. دیگر مُهری دیده نمی‌شود.»

«منظورت چیست؟»

«این کتاب از جمله تحف و هدایایی بود که سردار سعدبن ابی‌وقاص، فاتح مداین، پس از تصرف پایتخت کسرایان، آن را در کتابخانهٔ دربار یافت و برای خلیفهٔ دوم، عمربن خطاب، رضی‌الله عنه، فرستاد. این کتاب تصادفاً سوزانده نشد و در کتابخانه و بیت‌الحکمهٔ خلافت باقی ماند. پس از بر تخت نشستن معاویةبن ابوسفیان از آن او شد و براساس آن دستار و جقه و لباده و قبا و شنل خلفای راشدین که به‌عنوان خلیفه بر تخت می‌نشستند، تعیین می‌شد.

«سیده نساء ام‌المومنین زبیده، همسر هارون الرشید، به‌تقلید از لباسهای زنانهٔ آزرمیدخت و پوراندخت که در این کتاب ترسیم شده، جامه‌ای از دیبا و پرنیان با

جواهرات گوناگون برای خود دوخت که شنیدم پنجاه هزار دینار طلا می‌ارزید.

«این کتاب، پس از تصرف بغداد، به‌دست سرداران عجم خلیفهٔ مأمون از کتابخانهٔ سلطنتی دارالخلافه ربوده شد و گویا به‌وسیلهٔ یغماگران به‌این دیار انتقال یافت. اجازه دهید من آن را به‌اسفهسالار تقدیم کنم.»

قاضی نورالدین، به‌نشانهٔ مخالفت، روی ترش کرد و گفت: «نه؛ این بدعت است. بت‌پرستی است. نقش شیطان است.»

سیما که روشن‌اندیش بود، دست بر قبضهٔ شمشیر نهاد و گفت: «می‌توانید از اسفهسالار در این خصوص سؤال کنید. این کتاب از اموال خلیفه است و باید به‌کتابخانه بازگردانده شود.»

قاضی نورالدین مداینی کوتاه آمد.

پولاد ذرید دیلمی که از معدود کسانی بود که از سالها پیش برای حکومت جاسوسی می‌کرد گفت: «آیا با من امر و فرمایشی ندارید؟»

قاضی گفت: «نه. برو و گوشها و چشمهایت را باز کن و هرچه را می‌بینی خبر بده.»

پولاد ذرید که مدتی پیش به‌جرم دزدی مسلحانه دستگیر شده ولی قاضی نورالدین در ازای گذشت از جرم او، وی را به‌جاسوسی واداشته بود، ایستاد و کمی دستهایش را به‌من مالید.

قاضی نورالدین گفت: «چرا معطلی؟ چرا گورت را گم نمی‌کنی؟»

پولاد ذرید گفت: «در مورد زیار چه خواهید کرد؟ آیا آسیبی به‌او خواهد رسید؟»

سیما، غرق در تماشای کتاب صور ملوک بنی ساسان، نگاهی به‌مرد جاسوس افکند و پاسخی نداد.

قاضی نورالدین گفت: «مجازات خواهد شد.»

«آیا زمین و خانه‌اش را هم خواهید گرفت؟»

«آری، مصادره و جزو اموال خلافت عظمی خواهد شد.»

«اگر خواستید آن زمین را اجاره دهید، من آمدگی اجاره‌کردن آن را دارم. محصول جو و گندم سفید و ارزن عالی از آنجا به‌دست می‌آید.»

قاضی غرید: «گمشو؛ برو بیرون، حیوان!»

پولاد ذرید کتاب را برجا گذاشت و با حسرت فراوان بیرون رفت. در همین حال قاضی از سیما پرسید: «در این مورد چه می‌کنید؟»

«هرچه شما بخواهید. من از سوی اسفهسالار در خدمت شما هستم.»

«این زیار حرامزاده را بگیرید. پسرش را هم بگیرید. همهٔ اعضای خانواده‌اش را بگیرید و اینجا بیاورید.»

«اجازه بدهید در این مورد از اسفهسالار استندار پرسش و کسب تکلیف کنم.»

«یعنی چه؟»

«او فرمانده من است و من باید فرمانهای او را اجرا کنم.»

«بسیار خوب. این‌کار را بکنید. من نیز مردانی را برای جست‌وجو و یافتن این سید اطروش خواهم فرستاد.»

آن‌گاه آهی کشید و ادامه داد: «اگر سر بریدهٔ اطروش را به‌بغداد بفرستم، یحتمل هرچه زودتر از این سرزمین سرد و مرطوب و بارانی و این جهنم پر از مار و پشه رها خواهم شد.» سپس روی به‌سیما کرد و گفت: «چرا همین امروز به‌خانهٔ این کافر نمی‌ریزید تا دستگیرش کنید؟»

«مردانِ من به‌کوه رفته‌اند. دزدان بسیار و یاغیان بی‌شمارند. جانداران و کوهبانان و دشت‌بانان من بیش از شصت تن نیستند. تصور می‌کنید سرزمینی به‌این وسعت را با این شمار اندک می‌توان حراست کرد؟»

«فقط شصت تن؟»

«آری، ای قاضی؛ اما به‌شما قول می‌دهم همینکه بجکم یا دیسم هریک از مردانم بازگشتند، آنان را با کوهبان‌های زیر فرمانشان در اختیار شما خواهم گذاشت.»

«کتاب را چه می‌کنی؟»

«همین امروز یا امشب تقدیم اسفهسالار خواهم کرد.»

«پس رسیدی بنویس و به‌من بده.»

«رسیدی ندارد. آن مرد که به‌شما مراجعه کرد، آدم و گماشتهٔ من است. آیا من او را در اختیار شما نگذاشتم؟ بنابراین من می‌دانم و او و فرماندهم اسفهسالار.»

۹

دژ لمبسر

مرد سپیدپوش ایستاد و خطاب به‌مردآویز گفت: «آن دیگر چیست؟»

در دشت شیئی بلند و باریک، مانند تنهٔ درختی یا میله‌ای آهنین یا مناری آجرین به‌چشم می‌خورد.

منار آجرین نبود، زیرا باریکتر از آن بود که منار باشد. درخت نیز نبود، زیرا شاخ و برگ نداشت. مثل یک تیر چوبین بود، با اضافاتی بر آن. انگار از تیری چوبین جسمی را آویخته بودند.

سید اطروش تکرار کرد: «پرسیدم آن چیست؟»

«آن؟»

«آری، همان را که می‌بینی.»

«چوبهٔ دار است.»

«دار؟»

«آری، دار.»

«یعنی چه؟»

«داری است که انسانی را بدان آویخته‌اند.»

«عجب! عجب! جلو برویم.»

پیش تاختند و چند دقیقه‌ای نپایید که بدان رسیدند. مردی را از دار آویخته بودند.

«کیست این مرد؟»

«شیراوژن.»

«کی؟»

«شیراوژن، پسر جمشید شالوسی.»

«که بوده است این شخص؟»

«کسی که بر سپاهیان اسپهسالار شوریده است.»

«کی؟ چند سال پیش؟»

«سه سال پیش.»

«هنوز جنازه‌اش بر بالای دار است؟»

«آری؛ هرکس شورش کند، او را بر دار می‌کشند و آن‌قدر بر بالای دار نگه می‌دارند تا جسدش پوسیده شود.»

در حقیقت، کلاغها و کرکس‌ها و دیگر پرندگان از چهره و گردن و سینه و دیگر اعضای بدن فرد به‌دار کشیده شده چیزی باقی نگذارده بودند.

هزاران نیش منقار تیز گوشت را کنده و استخوانها را عریان کرده بود. حتی بدن عریان نیز در برابر استخوان عریان نوعی پوشش است. چشمها بکلی خورده شده، گونه‌ها از میان رفته و چهره به‌اسکلت بدل گشته بود. چیزی میان گوشت و اسکلت باقی مانده بود.

«به او پنج هزار ضربهٔ تازیانه زدند، بعد به‌اینجا آوردند و به‌دارش آویختند. آن‌قدر بالای دار خواهد ماند که بپوسد و فرو ریزد.»

«چه‌کار کرده بود؟»

«سه جُندی (سرباز) حاکم را کشته بود.»

«چه جنایتکاری.»

«آخر حق هم داشت.»

«چرا مردآویز؟»

«زیرا جُندی‌ها به‌زن، سه دختر و دو پسرش دست‌درازی کرده و همه را کشته بودند. آنان سپاهیان یوسف ابوالساج بودند.»

«پس انتقام خون عزیزان خود را گرفته بود.»

«آری.»

«چرا به‌دارش زدند؟»

«می‌گفتند او حق نداشته است چنین کاری کند. باید به‌قاضی مسلحه مراجعه می‌کرد. قاضی باید تصمیم می‌گرفت.»

«چرا این کار را نکرد؟»

«زیرا قاضی جرئت نمی‌کرد به‌انتقام خون زن و بچه‌های شیراوژن سه جُندی را قصاص کند. جُندی‌ها محترم‌اند و کسی حق توهین به‌آنان را ندارد.»

«که این‌طور...»

اطروش به‌چهرهٔ اسکلت و بدن درحالِ تلاشی آن که در زیر برف و باران و نور خورشید سیاه شده بود، لحظاتی خیره ماند.

جسد، بر اثر وزش باد، آرام آرام تکان می‌خورد و قطره‌های باران روی سر و صورت اسکلت می‌ریخت و وقتی از صورت پُر استخوان سرازیر می‌شد، انگار اسکلت درحال اشک‌ریختن بود. بوی تعفنی از جنازه به‌مشام می‌رسید که تا مسافتی، فضای اطراف را گندآگین می‌کرد.

«چرا این جنازه را مخصوصاً اینجا به‌دار آویخته‌اند؟»

«زیرا اینجا به‌لمبسر نزدیک است. قطاع‌الطریق‌ها در ویرانه‌های لمبسر گِرد می‌آیند. از این رو، این جنازه را در اینجا آویخته‌اند که به‌آنان درس عبرت بدهند.»

«تو شیراوژن را می‌شناختی؟»

«آری؛ خوب می‌شناختم.»

«چگونه؟»

«زیرا آسیابان سابق رودبار بود. اگر زن و بچه‌هایش را نمی‌کشتند، هرگز دست به‌خون کسی نمی‌آلود.»

کمی جلوتر رفتند. باران با شدت بیشتر می‌بارید. وارد دامنه‌ها شده بودند و زمین دیگر صاف و هموار نبود. هرچه جلوتر می‌رفتند، تپه‌های مرتفع بیشتری را رو در روی خود می‌دیدند. سرانجام به‌پای معبر دژ لمبسر رسیدند و از اسب پیاده شدند، زیرا دیگر امکان سواره بالا رفتن نبود. سید اطروش وقتی بنای نیمه‌ویران دژ را بالای تپهٔ صخره‌ای شامخ فراز سر خود دید توقف کرد، دست بر شانهٔ مردآویز گذارد و گفت: «حالا دیگر بازگرد.»

دژ در میان توده‌ای از ابر آسمان منظره‌ای عجیب و باشکوه داشت.

«بازگردم؟! مگر شما باقی راه را بلدید؟ تا لمبسر خیلی راه مانده است.»

«نه، ولی دنبال من خواهند آمد.»

مردآویز به‌قهقهه خندید: «با من شوخی می‌کنید... در دژ که جز استخوان مردگان کسی یافت نمی‌شود.»

مرد سپیدجامه سر تکان داد و تکرار کرد: «بازگرد!»

«بازمی‌گردم، ولی می‌ترسم که در دژ دچار حملهٔ عقاب، غلیواج یا لاشخورها و گرگها و شغالها شوید. درِ دژ باز است و حیوانات در آن لانه کرده‌اند. همین پارسال گرگی شکم شبانی را درید.»

مرد سپیدجامه سوت‌سوتکی از جیب درآورد، آن را در میان دو لب گذاشت و بر آن دمید. صدای سوت در کوهستان پیچید.

باران قطع شده و در آسمان رنگین‌کمانی زیبا و سرتاسری پدید آمده بود.

«بالا را نگاه کن.»

مردآویز ناباورانه به‌بالا نگریست و از آنچه دید غرق حیرت شد. نه؛ امکان نداشت؛ پذیرفتنی نبود. بالای صخرهٔ کنار دژ که مشرف بر دامنه بود، بیش از یک‌صد تن سپیدپوش، همه ملبس به‌طیلسان‌های سفید، همه نقاب بر چهره ظاهر شده بودند و به‌پایین می‌نگریستند.

آن‌گاه، یکی پس از دیگری، سوت‌سوتک‌هایی از جیب درآوردند، به‌میان دو لب بردند و در آنها دمیدند.

صدای سوت سپیدپوشان، یکی پس از دیگری، به‌گوش می‌رسید؛ گویی با صدای سوت با مرد همراه مردآویز سخن می‌گفتند.

دهان مردآویز از شگفتی باز مانده بود؛ باور نمی‌کرد. پذیرفتن منظرهٔ حیرت‌انگیزی که می‌دید برایش امکان نداشت. آیا اینان ارواح بازگشته از دنیای دیگر نبودند؟ آیا اینان اشباح مردگانی نبودند که قرنها پیش در این دژ می‌زیستند؟

چرا همه جامهٔ سپید به‌تن داشتند؟ این چه رمزی بود که همه سپیدجامه بودند؟ آنان از کجا آمده بودند؟ در آن ویرانه‌ها چه‌کار داشتند؟ آیا مردی که در کنار او ایستاده بود، جادوگر نبود؟

مرد سپیدجامه، سید اطروش، دشنهٔ بلند و صاف خود را که، برخلاف دشنه‌های عربی کج نبود، با جلد آن از کمر باز کرد و به‌مردآویز داد، آن‌گاه آمرانه خطاب به‌وی گفت: «برو، بازگرد و به‌عقب هم نگاه نکن. این را هم به‌یادگار بگیرد. در راه به‌دردت می‌خورد، برای دفاع در برابر گرگها و شغالها و احیاناً راهزنان...» سپس مکثی کرد و افزود: «تو را بدرود می‌گویم. به‌این زودی‌ها دیگر مرا نخواهی دید، اما دورادور مراقب تو خواهم بود و، هر زمان که لازم باشد، نزد تو خواهم آمد. کافی است به‌اطراف خود بنگری و دعایی را که در این کاغذ نوشته‌ام یک بار، دو بار و سرانجام سه بار با صدای بلند بر زبان آوری، یعنی اینکه نیاز فوری به‌کمک داری، که به‌تو کمک خواهد شد. البته

هر زمان که دیدی براستی به‌حضور من نیاز داری و نه بیهوده.»

چیزی که سید اطروش در دست او گذارده بود یک دشنه بود. دشنه‌ای تیز، بلند با دسته‌ای ظریف ساخته‌شده از عاج. مردآویز با اندوه پرسید: «نام تو چیست؟ من نام تو را نمی‌دانم. همین، فقط بگویم سید اطروش؟»

مرد ناشناس گفت: «نه، این نامِ واقعی من است» سپس لوله کاغذی کوچکی را در دست او گذاشت و ادامه داد: «این نام کامل من است. هر زمان دیدی که هیچ‌کس را نداری، در بدترین و مهیب‌ترین ورطه‌های بلا و بدبختی هستی، نام مرا در جمع مردمان بر زبان آور... نام مرا بلند بر زبان آور و مطمئن باش حادثه‌ای روی خواهد داد.»

«در جمع مردمان؟»

«آری... تنها نه.»

«اگر تنها بودم چه کنم؟»

«اگر تنها بودی، فقط خدا را صدا کن. خدا پیوسته حامی و یاور دردمندان و ستمدیدگان است. اما اگر در جمع بودی مرا صدا کن، نام مرا بر زبان آورد. ضمناً سوگند بخور آنچه را امروز در اینجا دیدی و آمدن ما را به‌اینجا به‌هیچ‌کس نگویی.»

«آخر تو کیستی؟»

«من بنده‌ای از بندگان خدا هستم. نام کامل مرا در جمع برزبان آور؛ امید آنکه در آن جمع دست‌کم یکی از یاران من باشد که دستِ تو گیرد و از بلا برهاند.»

او سپس دست قوی، پهن و گرم خود را که در عین نیرومندی بسیار ظریف و زیبا می‌نمود، در دست پسرک روستایی نهاد. «اینک بازگرد و به‌عقب نگاه نکن. سوگند بخور و بازگرد. این دشنه را هم حفظ کن این دشنه، دشنهٔ قیمتی و کم‌نظیری است. میراث مرد بزرگی است که به‌دست من رسیده است. رشتهٔ حیات بسیاری از دشمنان دین با آن قطع شده است. آن را همیشه همراه داشته باش و جایی که لازم است به‌کار بر. اکنون سوگند بخور که باز نخواهی گشت و به‌قفا نخواهی نگریست.»

مردآویز سوگند خورد.

«من تو را و پدر و مادر تو را درود می‌گویم و همهٔ شما را به‌خدای تعالی می‌سپارم. از پذیرایی خوبی که از من کردید سپاسگزارم. برای مادرت چیزی ناقابل زیر فرش اتاقی که دیشب در آن خفته بودم، گذاردم، آن را بیاب و به‌او بده. خود نیز در انتظار روزی باش که به‌سراغت بیایم. هرگاه نیامدم و تو در بلا افتادی این نام را که نام من است و بر این کاغذ نوشته‌ام به‌صدای بلند بر زبان آور.»

مردآویز بی‌اختیار سر فرود آورد و خواست لبان خود را بر پشت دست مرد سپیدجامه بگذارد و بر دست او بوسه زند. مرد دست پس کشید. مهربانانه به‌او خندید و، درحالی که از اسب پیاده شده بود، شروع به‌بالارفتن از بلندی کرد.

مردآویز سر برگرداند و، همان‌طور که همسفرش از او خواسته بود، بی‌آنکه به‌عقب بنگرد از نشیب پایین رفت. افسار اسب در دستِ او بود.

این بود. هرآنچه دیده بود این بود. منظره‌ای را که از پایین دژ لمبسر دیده بود. آن سپیدجامگان مرموز را که با نگاههای نافذ خود در آن غروبگاه از بالا به‌او خیره شده بودند، حتی به‌پدرش نیز نگفته بود. فقط گفته بود که او را تا پای دژ لمبسر هدایت و از او خداحافظی کردم. پدرش نیز در این مورد چندان پرس‌وجود نکرده بود. انگار پدرش از روزگاری دور سید اطروش را می‌شناخت و سابقهٔ آشنایی و رفت‌وآمدی با مرد سپیدپوش داشت. این همه احترام که به‌سید می‌گذارد بیهوده نبود.

مردآویز دربارهٔ جنگهای طبرستان، سیدی که سالها پیش در آن سرزمین ظهور کرده و سپاهیان بغدادی را با قداره از وسط به‌دو نیم می‌کرد، از پدرش مطالبی جسته‌گریخته شنیده بود. او لولهٔ کاغذ را باز کرد و خواند. بر آن کاغذ نام و لیستی طولانی نوشته شده بود: یا حسن‌بن علی‌بن حسن‌بن عمروبن علی‌بن الحُسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب؛ نامی که نسبت مرد را به‌امام اول شیعیان، حضرت علی علیه‌السلام می‌رساند. لوله کاغذ را، با دیرباوری، در جیب کلیچهٔ خود پنهان کرد.

برخلاف پدرش، مادر و خواهرش پیاپی از او می‌پرسیدند مرد مسافر را در کجا رها کرد. آیا نترسید که گرگها او را پاره‌پاره کنند؟ آیا او را به‌جای امنی رساند و یا نه، همین‌طور رهایش کرد و بازگشت.

زیار، پدرش، مؤدبانه از همه درخواست کرد که مرد ناشناس را فراموش کنند و گفت: «سن شما اجازه نمی‌دهد که به‌یاد آورید، اما سالها پیش که من بسیار جوان بودم، از این مسافران بسیار از این حدود می‌گذشتند و به‌خانهٔ ما نیز می‌آمدند. این مسافر نباید برای شما بسیار مهم و عجیب باشد. در این مورد نیز با هیچ کس سخنی نگویید.»

مردآویز از خود پرسید: *آن سپیدپوشان که بودند؟* سپس خود به‌خود پاسخ داد: «ازما بهتران! اجانین و ارواح پریشان!»

۱۰

یورش

درست هشت روز بعد بود که کوهبان‌ها و جُندیها به‌خانه‌شان ریختند. هم زیار و هم مردآویز حدس زدند این اتفاق بر اثر خوش‌خدمتی و خبرچینی پولاد ذرید رخ داده است.

پولاد ذرید جاسوس و خبرکش علی‌بن وهسودان بود. او شغل جنگلبانی را بیهوده به‌دست نیاورده بود. پولاد ذرید برای امیر علی‌بن وهسودان خبرکشی می‌کرد و بی‌تردید او به‌امیر خبر رسانده بود که میهمان ناشناسی به‌خانهٔ زیار آمده و شبی را در آنجا به‌صبح رسانده است. امیر او را به‌سیما و سیما او را به‌قاضی نورالدین مرتبط کرده بود.

تمام خانه را گشتند؛ آغل و مرغدانی و طویله و انبار را جست‌وجو کردند. عریف دیسم، فرمانده آنان، در کار خود خبره بود. روی زمین، روی علفها، روی سنگریزه‌ها را با چشم، تجسس می‌کرد. حتی رد پای اسب را هم گرفت، ولی از بخت نیک زیار و خانواده‌اش، باران و گل و لای رد پای شبدیز را محو کرده بود.

حکومت آل عباس و دست‌پروردگان آن در ایران، سازمان استخباراتی نیرومند و نافذی داشت. آنان به‌همه‌جا سرک می‌کشیدند و در همه‌جا جاسوس و خبرچین داشتند و افراد خطرناک و ناراضی را بموقع قلع و قمع می‌کردند.

تمام مشخصات سید اطروش را می‌دانستند. زنها را زدند، گیس پیرزن مادر مردآویز را کشیدند و سینه‌بندش را کندند. چند سیلی به‌زیار زدند، اما خراسویه دخترخاله و شروینه و سمندخت خواهران و عروس زیار را که روشنک نام داشت، کتک نزدند. مردآویز هم کتک مفصلی خورد. عریف دیسم روی زمین بو می‌کشید و در صدد یافتن

چند نشانه از حضور سید اطروش در خانه بود.

هیچ کس جوابی نداد. بچه‌های خردسال سید را ندیده بودند؛ آنان غروب هنگام در خواب بودند و شب هم شام نخورده به‌خواب خود ادامه دادند. از این رو، دیسم مطمئن شد که سید به‌اینجا نیامده است. اما شهادت پولادذرید نخجیربان چه بود؟ او گفته بود که مرد سپیدپوش را با عمامه در ایوان خانهٔ زیار دیده که به‌دیدن او روی پنهان کرده است.

پولاد ذرید حاضر نشد با زیار و خاندانش روبرو شود. خود را پنهان کرد، اما سوگند می‌خورد مرد سپیدپوش را در ایوان خانه دیده است.

جُندیها و کوهبان‌ها در طول یک روز و یک شبی که در خانهٔ آنان بودند، سه خروس و سه مرغ و یک اردک را سر بریدند و کباب کردند و خوردند. پنج کوهبان و دو جُندی عرب به‌خانه ریخته بودند.

آنان از خواستانگ فسنجان گیلانی و کلوچه می‌خواستند، اما صبر نداشتند که فسنجان طبخ شود. خروسها و مرغها و اردک را سر بریدند و پر کندند و به‌سیخ کشیدند و روی آتشی که در آشپزخانه میان اجاق برافروخته بودند، کباب کردند و پخته و نیمپخته خوردند.

جندیها و کوهبان‌ها از زیار و کسانش شراب می‌خواستند که نداشتند و به‌همین علت زبان به‌ناسزا گشودند. آنان در خانه مانده بودند که وشمگیر، برادر مردآویز، بیاید و او را هم بگیرند. سربازها دار و ندار خانواده را به‌یغما بردند و بار همان تنها اسبی کردند که دیسم سوار آن بود. دو پسر خردسال را به‌زنی از همسایگان سپردند، دنبال وشمگیر گشتند، اما او را نیافتند. بقیه را همراه بردند.

هرچه گردو در انبار خانه بود خوردند. روغن‌زیتون را با سرکه قاطی می‌کردند و با خیار و کاهو و شاه‌بلوط و تربچه می‌خوردند.

دیسم کتک‌زدن‌ها را گذارده بود برای کشوین. در کشوین و به‌ویژه در سیاه‌چال‌های کهندژ آن، جاهای مناسبی برای تنبیه این پیرمرد فضول و گستاخ گیلانی و پسران او وجود داشت.

چون «مقتدر» جان و مال و خون و ناموس دیلمی‌هایی را که از اسلام برمی‌گشتند مباح اعلام کرده بود، دیسم خیال داشت با این حربه به‌جان خانوادهٔ زیار بیفتد و دودمان او را برباددهد.

«هیچ می‌دانی ساکت بودن و سخن نگفتن تو هیچ فایده‌ای ندارد؟»

«من هیچ چیز نمی‌دانم، همه را به‌شما گفتم.»

«پدرسگ گرگ‌زاده، وقتی در زندان کهندژ، به‌صاحب نسق دستور دادم که یک میلهٔ آهنین را روی پستانت بگذارد، چنان جیغی خواهی زد که صدایش به‌بیه‌پیش و بیه‌پس خواهد رسید. مادرسگ... جواب نده.»

«دشنام مگو، تو مسلمانی... من هم مسلمانم، مسلمان به‌مسلمان دشنام نمی‌گوید.»

«سگ‌بچهٔ دیلمی حرامزاده، نیم‌کافر مردار... بگو او را به‌کجا فرستادی؟»

«فقط از من راه را پرسید. من راه را به‌او نشان دادم.»

«دروغ می‌گویی، حرامزادهٔ مجوس آتش‌پرست... تو به‌او غذا و آب دادی، وگرنه نمی‌توانست از حلقه‌ای که به‌دورش بسته بودم فرار کند.»

«من او را در بیشه دیدم، به‌من سلام گفت و من هم پاسخش را گفتم.»

«خفه‌شو پدرسگ؛ بیش از این دروغ مباف.»

با کف دست محکم بر دهان و صورت مردآویز زد. بعد پایش را با چکمه چرمین بلند کرد که بر سینهٔ پسرک بکوبد، اما منصرف شد.

«برادرت کجا رفت؟»

«لابد وقتی شما را دیده که به‌خانه ریخته‌اید، ترسیده و گریخته است.»

«چرا گریخت. مگر ما شیطان و جن هستیم؟»

«نمی‌دانم. برادرم وشمگیر پسر ترسویی است؛ از گرازبچه هم می‌ترسد چه رسد به‌کوهبانان!»

تصمیم گرفتند همه را به‌کشوین ببرند و به‌حاکم آنها که از سوی یوسف‌بن ابی‌الساج اختیارات تام داشت، تحویل دهند.

کوهبان‌ها حالا آنان را این همه راه آورده و در کاروانسرا جا داده بودند که صبح روز بعد به‌کشوین ببرند.

در آنجا وسایلی برای بازکردن زبان این دیلمی‌های لجوج و خیره‌سر داشتند.

کوهبان‌هایی که بنا به‌درخواست علی‌بن وهسودان وارد سرزمین دیلم و طارم و گیلان می‌شدند تا هواداران سادات علوی را دستگیر کنند، یا کسانی را که خراج نمی‌دادند بگیرند و به‌کشوین بیاورند، علاقهٔ چندانی به‌انجام‌دادن مأموریت خود نداشتند. از نظر آنان دیلمی‌ها مردم خطرناکی بودند. عدهٔ طرفداران جستان‌بن

وهسودان بیش از هواداران علی‌بن وهسودان بود. آنان کوهبان‌ها را به‌دیدهٔ خشم می‌نگریستند.

کوهبان‌ها نقش امنیه را ایفا می‌کردند. آنان در گروههای شش تا نُه نفری حرکت می‌کردند. کلاه بلند قلنسوه بر سر می‌گذاشتند. قباهای سرخ می‌پوشیدند و شنلهای سیاه داشتند. در هر جوخه دو یا سه جُندی عرب همراهشان بودند.

گردنکشان دیلمی، در گدار رودخانه‌ها، در پیچ و خم گردنه‌های کوهستانها و، در اعماق دره‌ها کوهبان‌ها را غافلگیر می‌کردند. گردنهایشان را می‌پیچاندند، کارد به‌پهلوهایشان فرو می‌کردند، از بالا تور بر سر و بدنشان فرو می‌افکندند و آنها را با بی‌رحمی می‌کشتند.

کوهبان‌ها کین‌توز، متجسس، خونخوار، غارتگر و بی‌رحم بودند. تنها اهل ایران یا عرب، یا اهل میان رودان یا اهل شام یا یمن نبودند؛ از همه‌جا بودند. هم ایرانی، هم کرد هذبانی، هم عرب بین‌النهرینی، هم عرب شامی، هم یمنی هم مصری و هم غلام آزادشدهٔ ترک میانشان پیدا می‌شد.

آنان فقط خلیفه را می‌شناختند و والی‌ها و متصرف‌های برگمارده شده از سوی او را؛ اغلب والی‌ها و متصرف‌ها نیز گاهی بر خلیفه می‌شوریدند و کوهبان‌ها با همان بی‌رحمی که با رعایا رفتار می‌کردند، والی‌ها و متصرف‌ها را دنبال و دستگیر می‌کردند.

کوهبان‌ها از سوی جندی‌ها (سربازان) که آنان را غازی نیز می‌خواندند، حمایت می‌شدند. جندی‌ها سرباز ساده بودند. آنان هم از یک قوم یا ملت و قبیله نبودند، اما، برخلاف کوهبان‌ها، تک‌تک در واحدهای مختلف بُر نخورده بودند. جندی‌ها طایفه‌ای، قبیله‌ای و یا قومی از شهری به‌شهری و از سرزمینی به‌سرزمین دیگر گسیل می‌شدند.

صدها طایفه و قبیلهٔ هذبانی و شامی و بین‌النهرینی و مصری و عرب حجازی و ترک بودند که سپاه خلیفهٔ عباسی را تشکیل می‌دادند. کوهبان‌ها زیر فرماندهی رییس شحنه بودند. جندی‌ها به‌فرمان سرداران سپاه عباسی و ایران و والیان دست‌نشانده، و گوش به‌فرمان خلیفه، می‌جنگیدند.

گرچه دیگر خلافت عصر هارون و مأمون و معتصم و متوکل نبود، همچنان یک قدرت بزرگ و بانفوذ سیاسی ـ دینی به‌شمار می‌رفت.

هرچند خلفای عباسی، دست آل علی (ع) را که ایرانی‌ها آنان را دوست داشتند و فرمانها و فتاوایشان را حکم الهی می‌دانستند، از امور و شئون حکومت دور کرده بودند، در عین حال شمار فراوانی از مردم آنان را نمایندهٔ خدا بر روی زمین می‌دانستند و با

تعصب بسیار اوامر و نواهیشان را به‌اجرا درمی‌آوردند.

کوهبان‌های اسپهسالار ساج هیچ رضا نداشتند به‌گیلان و طبرستان بروند. آنان از باران همیشگی و تند و تیز شمال که در بیشتر روزهای سال بی‌وقفه می‌بارید، از پشه و کک و ساس تابستان و زمستان، از رطوبت تحلیل‌برنده، از بوی دوددادن ماهی بدشان می‌آمد. گیلان نه‌محل تجارت بود، نه معبر ارتباطی مهمی مانند گرگان و خراسان و نه جایی مصفا و آرام‌و دنج.

اربابان و مالکان محلی و عرب و کُرد و تُرک رمقِ مردمِ فقیر و زحمتکش گیل و دیلم که غذای خود را از شالیزارهای برنج به‌دست می‌آوردند، می‌کشیدند. برنج گیلان سفره‌های گسترده و عریض و طویلِ حاکمان زمانه را در بخارا، بغداد، دمشق، قزوین، ری، تبریز، توس و مرو رنگین می‌کرد. خود گیلانی‌ها با چهرهٔ زرد و سیاه‌شده از رطوبت و آفتاب و برف و باران و کار پایان‌ناپذیر، برنج گِردهٔ سرد و ماهی شور و باقلای خام در سفره‌هایشان می‌گذاردند و، برای حفظ و حراست جان حکام و امیران، غلام و سرباز دیلمی به‌اطراف و اکناف می‌فرستادند.

رودبار مرز و سرحد دو دنیا بود: دنیای سر به‌فرمان و مطیع و حرف‌شنو و دنیای مبارزه و پیکار و پایداری و گردنکشی. کوهبان‌ها برای رفتن به‌گیلان و گرفتن خراجها و مالیاتها ناچار بودند از رودبار بگذرند و به‌هنگام سفر هرگاه شب فرا رسیده بود در آنجا بیتوته کنند.

کوهبانها در سمت چپ تالار کاروانسرا، درست روبروی زیار و خانواده‌اش نشسته بودند و غیر از سرباز دیلمی که دلش به‌حال خانوادهٔ زیار می‌سوخت و سر به‌زیر افکنده بود، بقیه در نور شمع، با چشمهای از حدقه درآمده، زیار و خانواده‌اش و به‌ویژه دو زن جوان، را تماشا می‌کردند.

شش هفت شمع پایه بلند تالار ساده و محقر کاروانسرا را روشن می‌کرد. بر روی زمین حصیر انداخته بودند و در گوشه‌ای از صحن اتاق، خوانسالار کنار یک اجاق دیواری سرگرم طباخی بود. روی اجاقی که بالای سکو قرار داشت دیگی می‌جوشید. این تالار محل صرف غذای میهمانان کاروانسرا بود: میهمانانی که آن‌قدر ارزش و اعتبار نداشتند که مجمعهٔ غذا برایشان به‌حجره‌شان فرستاده شود.

دیسم، برای آنکه زندانی‌هایش زیر چشمش باشند، ترجیح داد خودش و

سربازهایش و زیار و خوانواده‌اش همگی شب را در همان‌جا بگذرانند و فردا راهی کشوین شوند.

تاجر زرتشتی که ردای زرد به‌تن داشت و دو برده‌فروش یهودی سفارش پختن مرغ بریان داده بودند. اما زیار و خانواده‌اش ترجیح دادند آش شلغم و لوبیا بخورند.

کوهبان‌ها که بر ضعف مالی و فقر زیار لعنت می‌فرستادند، دستور دادند طباخ برای آنان در ماهیتابه روغن جوشان تخم‌مرغ بشکند، روی تخم‌مرغ و روغن عسل بریزد و با نان نازک دهاتی برایشان بیاورد.

کاروانسرادار آتش تنور را بیشتر کرد. هوای اتاق کاروانسرا گرم و مطبوع شده بود. خوانسالار کاروانسرا کاسه‌های سفالین آش شلغم را در یک سینی مسین بزرگ چید و پیش روی مسافران تهی‌دست و قافلهٔ اسرا گرفت.

آش شلغم را با رب انار و پیاز چاشنی زده بود؛ اما در آن از گوشت اثری نبود. گوشت در روستاهای ایران غذایی استثنایی بود که در جشنها و روزهای عید سفره را رنگین می‌کرد.

کوهبان‌ها آش شلغم نمی‌خوردند. آش شلغم غذای فقیرانهٔ دیلمی‌ها بود. اما غذایی را که کاروانسرادار در سینی برایشان آورده بود یعنی نان، تخم‌مرغ نیمرو، عسل روی تخم‌مرغ ریخته، روغن داغ و ترب سفید را با لذت می‌خوردند و دهانشان هنگام خوردن صدا می‌کرد.

این سفر برایشان آمد داشت. سفرِ پُر برکتی بود. هرکدام ده بیست سکهٔ طلا از خانه‌های دهقانان و روستاییان ربوده بودند. به‌بهانهٔ ردگیری سید اطروش، درست و حسابی مردم را آزار داده و سرکیسه‌شان کرده بودند.

با اینکه می‌گفتند سید اطروش سپاهیان خلیفه و کوهبان‌ها و دشت‌بانها را با شمشیر سنگین خود از وسط به‌دو نیم می‌کند، پیگرد او برای آنان ثروت و برکت به‌همراه داشت.

برای نخستین بار بود که با کمک و پشتیبانی وهسودان، امیر محلی دیلم، در بیشه‌های دیلمستان و گیلان آن‌همه پیش رفته بودند و به‌خود وعده می‌دادند بار دیگر که آمدند، به‌بهانهٔ دستگیری سید اطروش، بیشتر و آزادتر دست به‌یغما خواهند زد و علاوه بر پول و اثاث البیت مردم، زنها و دخترهایشان را هم، به‌هر ترتیب، با خود به‌کشوین خواهند برد.

«خراسویه» هدیه و ارمغانی بود که باید به«سپهسالار یوسف ساج» تقدیم می‌شد و

خاطر سپهسالار را که شکار دختران را هم، مانند شکار آهوان و بزهای کوهی مازندران و کَل‌های ری دوست می‌داشت، خشنود می‌کرد.

اکنون باد همهمه می‌کرد، شیون می‌کرد، فریاد می‌کرد. می‌خواست سقف اتاق نشیمن کاروانسرا را از جا بکند. چارچوب پنجره‌ها به‌صدا درمی‌آمد. تگرگ و باران گاهی ضعیف و گاهی قوی می‌شد، غریو ابرها و رنگ آنها خبر از ریزش برف می‌داد.

برف که می‌آمد یخ‌بندان در پشت سر داشت. راهها و گردنه‌ها بسته می‌شد. اگر دو سه هفته زودتر برف آمده و یخ‌بندان شده بود، کوهبان‌ها در زمستان به‌سراغشان نمی‌آمدند.

شعلهٔ رنگ‌پریدهٔ پیه‌سوزی که در کنار اتاق بر روی تاقچه می‌سوخت، روی به‌مرگ نهاده بود. در اتاق بوهای ناخوشایندی از غذا، دود آتش تنور، که از پشکل گوسفندان و تاپالهٔ گاو و گوسفند برافروخته می‌شد، پراکنده بود. سربازها و کوهبان‌ها به‌وضع عجیبی خروپف می‌کردند و انگار حلقومشان را فشار می‌دهند، خروپفشان تغییر آهنگ می‌داد.

بیرون هوا سرد، طوفانی و بوران‌زا بود. باد همچنان نهیب می‌کشید و قطره‌های درشت باران و تگرگ بر کاغذهایی می‌خورد که با آن روی تمام منافذ پنجرهٔ چوبی مشبک را گرفته بودند. رودبار زیر طوفان باد و باران و تگرگ، بی‌دفاع و مظلوم می‌نمود. هیچ‌کس از معابر شهر عبور نمی‌کرد. حتی دیده‌بان‌های مزغل هم از برجهای دو طرف دروازهٔ کاروانسرا پایین آمده بودند و در زیر پوستینهای گرم و نرمشان چرت می‌زدند.

مردآویز پسر جوان هجده ساله، پوستین کوتاه خود را از شانه برداشت و روی سینه و شکم پدرش انداخت. آثار تب و سرماخوردگی در صورت و چشمهای زیار نمایان شده بود، هیجده ساعت راه‌رفتن در دشت و کوهستان و روی سنگلاخها و شن‌ریزه‌ها، از گدار و رودها و از گردنهٔ کوهها، پیرمرد ناخوش‌احوال را به‌تبی سوزان دچار کرده بود.

همسر زیار از درون بقچه‌ای که همراه داشت و روی آن را با یک پارچهٔ چادرشب پیچانده بود، چند دست لباس گرم بیرون آورد و به‌دختر و پسر و پسرهای کوچک و عروسش داد. خراسویه، دختر ماناذر، نیز از محبت او بی‌نصیب نماند. بعد یک شال‌گردن پشمی را دور گردن زیار انداخت و با نگرانی در چهرهٔ او خیره شد.

دیسم با قهر و غضب فریاد کشید: «چیست؟ پیرمرد بیمار شده است؟»

زن سالمند پاسخ داد: «تب کرده است. این همه پیاده راه رفتن شوهرم را ناخوش و

نزار کرده است.»

عریف با بی‌اعتنایی سر تکان داد: «تازه اول کار است. یاغیان و طاغیان را پناه‌دادن این مشقتها را هم دارد. مرد دیلم را چه به‌مداخله در کار حکومت؟ کسی که سید اطروش را به‌سرای خود راه دهد عاقبت به‌خیر نخواهد شد.»

دیسم نگاهی تحقیرآمیز توأم با برق تمسخر و کینه و شهوت به‌آن خانوادهٔ پریشان و آواره کرد. جرقه‌ای ناشناخته در قلبش درخشید. انگار به‌یاد خانوادهٔ خود افتاده بود که آنان نیز در زمانی به‌سرنوشتی مشابه این خانوادهٔ نگون‌بخت دچار آمده بودند. لحن صدایش ملایمتر شد.

«دو روز دیگر به‌کشوین می‌رسیم. هم شما آسوده خواهید شد، هم ما. اسپهسالار مردی خوش‌خُلق و مهربان است... اگر بتوانید، اگر بتوانید...»

دنبالهٔ سخنانش را فرو برد. چشمانش روی قرص سپید و بی‌گناه چهرهٔ خراسویه و روی گیسوان سیاه شبگون او می‌چرخید.

خراسویه، آن دختر زیبای دیلم، براستی فتنه‌ای و آیتی بود. امکان نداشت سپهسالار او را ببیند و دل به‌وی نبندد. کنیزی بود که استندار ایرانی‌تبار پیوسته و وابسته به‌آل عباس را دست‌کم یک ماه سرگرم می‌کرد.

دیسم با ملایمت بیشتری گفت: «مادر... تو... تو و خراسویه، شروینه و سمندخت دخترانت و عروست روشنک می‌توانید خیلی زود از این مخمصه رهایی یابید... شوهرت و پسرت ماجرای دیگر دارند.»

زیار پیر سر بلند کرد و با نفرت و خشم به‌دیسم نگریست. آن مرد دیلم سالخورده خوب می‌فهمید دیسم چه می‌گوید.

دیسم سر تکان داد و رشتهٔ سخنش را دیگرگون کرد: «... زیرا شما چهار تن و بچه‌های کوچکت بی‌گناهید... اسپهسالار رئوف است و شما را خواهد بخشود.»

زیار با نفرت گفت: «اسپهسالار...!»

«دو روز دیگر به‌کهندژ کشوین می‌رسیم. اگر شوهرت تا آن روز زنده بماند، خوشا به‌حال او. اگر در بین راه بمیرد خوشا به‌حال شما...» سپس لحن تهدیدآمیزی به‌صدای خودداد و خطاب به‌زیار و مردآویز گفت: «در سردابهٔ کهندژ دیگر من نخواهم بود که به‌شمادو تن رحم و شفقت نشان دهم. آن رازهایی را که به‌من بازنگفتید برای دژخیمان خواهید گفت.»

پس از خوردن طعام همه خوابیدند. زیار از آتشِ تب می‌سوخت. همسرش دستمال

بزرگی را که در همان کاسهٔ صرف طعام که آن را شسته و پر از آب کرده بود، فرو می‌برد و می‌چلاند و بر روی پیشانی زیار می‌گذاشت. جز زیار که مردآویز، پسرش، پوستین کوتاه خود را به‌پدرش داده بود، هیچ‌کدام از پسرها و زنها و خواستانگ بانوی خانواده رواندازی نداشتند.

تشکهای پر از ساس و کک و شپش کاروانسرادار در حجره‌ها قرار داشت و کاروانسرادار این مسافران ذلیل و بیچاره را درخور آن ندیده بود که برایشان لحاف و تشک پهن کند. کوهبان‌ها در زیر پوستینهای گرم و نرمی که کاروانسرادار برایشان آورده بود خروپف می‌کردند و زیار و همسرش روشنک و بچه‌ها و عروس زیار، شروینه دختر او و خراسویه دختر یتیمی که در خانهٔ زیار می‌زیست نیز از فرط خستگی ناشی از آن‌همه پیاده‌روی به‌خواب رفته بودند. صدای سرفهٔ خشک زیار گاه سکوت اتاق را برهم می‌زد.

دیسم با این رویای خوش در خواب سنگین‌تری غوطه‌ور شد که احتمال دارد وشمگیر، پسر دیگر زیار که وقتی کوهبان‌ها به‌خانه ریختند به‌بیشه گریخت، به‌وسیلهٔ گرازها کشته شود یا راهدارها و کوهبان‌های محلی او را دستگیر کنند و در طول راه به‌ترتیبی به‌قتل برسد و دیسم با خیال راحت همسر جوان و خوش‌اندام او را که روشنک نام داشت از آن خود کند.

دیسم، در رؤیای شیرین خود، لحظه‌ای به‌خراسویه نیز اندیشید. خراسویه زیبا، تنگ‌دهان، معصوم، فرشته‌وش، چابک و خواستنی بود، اما دیسم اندیشیدن به‌او را، حتی در عالم خیال، نابجا و خطرناک می‌انگاشت.

مردآویز به‌خواب نمی‌رفت. زیر سرش، روی حصیر بالای سکو، یک متکای بویناک قرار داشت که کاروانسرادار از روی دلسوزی به‌او داده بود. متکا از فشار مستقیم سنگ سکو به‌پس سرش می‌کاست. اما او به‌خواب نمی‌رفت و آن صحنه‌های عجیبی که در ظرف سه شبانه‌روز گذشته دیده بود، پیش چشمش جان می‌گرفت و زنده می‌شد. در حقیقت، گناه او بود که پیامدش دامنگیر همهٔ خانواده شده بود. مکتب‌رفتن او و خواندن و نوشتن آموختنش سبب شده بود که نگرشی سوای دیگر روستازادگان گیلان داشته باشد.

مردآویز معلمی داشت که چهار سال پس از به‌مدرسه رفتن وی سپاهیان یوسف ساج او را گرفتند و بردند. بعدها شایع شد که اعتقاداتش فاسد بوده است. اما او، در

طول آن چهار سال، آنچه را باید به‌مردآویز و تنی چند از دیگر کودکان بیاموزد، آموخته بود.

علی، حسن و احمد، هم‌مکتبی‌های مردآویز هم آن درسها را شنیده و آموخته بودند. مردآویز چیزهایی می‌دانست که حتی پدر او، زیار، نمی‌دانست. مردآویز آگاه شده بود کسانی را که رافضی می‌نامند، در اقلیت‌اند. رافضی‌ها مردمی بودند که به‌آنچه مقتدر سلطان و خلیفهٔ محبوب و معظم می‌گفت اعتقاد نداشتند و سوای سخنان او سخن می‌گفتند.

مردآویز روزی، با وحشت تمام، متوجه شد که از نظر حکومت او هم رافضی است. رافضی و علوی نامهایی بود که هیچ‌کس در رودبار و کشوین جرئت نام‌بردن از آنها را نداشت؛ اما گیل و دیلم سرزمینی دیگر بود. بیشتر گیل و دیلم‌ها، پس از دو قرن مقاومت در برابر اعراب، وقتی اسلام آوردند به‌مذهب شیعه گرویدند و بدین ترتیب باز هم در برابر خلیفهٔ عرب‌تبار و مقتدر بغداد که پنج هزار زن و دختر و کنیز زیبا در حرمخانهٔ خود داشت، قد علم کردند.

عریف و کوهبان‌ها و جُندی‌ها همه زیر پوستین‌های گرم و نرم به‌خواب رفته بودند، اما خواب به‌چشمان مردآویز راه نمی‌یافت. زانوهایش بشدت درد می‌کرد. با آنکه در میان جوانان دیلم به‌ورزشکاری و بازی با چوب و کُشتی‌گرفتن شهرت داشت، درد زانو بیچاره‌اش کرده بود. هجده ساعت بی‌وقفه راه رفته و تنها یک جا ایستاده نان و شامی‌ای که مادر همراه داشت خورده و دوباره به‌راه‌رفتن ادامه داده بودند.

این دیسم هذبانی، عریف یا گروهدار کوهبان‌ها، مردی بدجنس، بدچشم، متجاوز و دزد بود. وقتی دیسم اتاقها را می‌گشت، مردآویز که پشت سر او بود، دید که یک سکهٔ کوچک پادوسپانی را که یادگار مادربزرگش بود و خراسویه آن را به‌زنجیر کرده بود، از اتاق زنها کش رفت. سربازهایش حتی دو رشته سیر و پیاز را که مادر مردآویز از سقف آویزان کرده بود، با دو خیک قورمه که در روغن خوابانده بود بلند کردند. مردآویز جلو رفت و گفت: «آن سکه را بگذار... آن یادگار کیوس است.»

دیسم برگشت و با دست سیلی محکمی به‌صورت مردآویز زد. سپس خودش را آماده کرد که با مشت توی شکم او بکوبد که سربازها جلو آمدند و از پشت دست‌های مردآویز را گرفتند. یکی از سربازها با کُندهٔ زانو ضربه‌ای به‌پشت ران مردآویز زد و دیگری گوش او را گرفت و از اتاق بیرون انداخت.

دیسم در همین وقت یک مجسمهٔ کوچک میترایی را در توبرهٔ خود انداخت. او

وقتی یک کتاب کوچک خطی را دید که دعاهای اهل‌بیت علی (ع) در آن نوشته شده بود، پوزخندی زد و با صدای بلند خطاب به‌زیار گفت: «سگِ گبر. حالا هم که مسلمان شدی، رافضی شدی.» و بعد کتاب را هم در توبرهٔ خود انداخت.

دیسم، هنگام خوابیدن، ترتیب کشیک کوهبان‌ها را داد؛ آنان باید دو ساعت، دو ساعت پاس می‌دادند. وی سپس زیر لب گفت: «آن دیگری، مفت از دستم دررفت. آن جانور، اسمش چه بود؟ وشمگیر باید به‌کوهبان‌ها بسپرم او را هم بگیرند و بیاورند تا جمع خانوادگی اینها تکمیل شود!»

۱۱
درگیری

مردآویز صبح زود بلند شد تا برای پدرش که می‌خواست وضو بگیرد، آب گرم بیاورد. همه خوابیده بودند و صدای خروپف بعضی از مسافران در اتاق می‌پیچید. بیرون اتاق یکی از سربازها ایستاده بود و با دیگری حرف می‌زد.

مردآویز از کنار آن دو عبور کرد، از پشت کاروانسرا گذشت و به‌سپیدرود نگریست. رودخانه خروشان و همهمه‌کنان به‌راه خود می‌رفت. از آنجا که ایستاده بود تا رودخانه بیش از پانصد ذرع فاصله وجود نداشت. هوا گرفته و مه‌آلود بود. از خورشید اثری دیده نمی‌شد.

مردآویز به‌عقب نگاه کرد. سربازها سرگرم صحبت با هم بودند و به‌عربی گفت‌وگو می‌کردند که مردآویز از آن سر در نمی‌آورد. یک کوهبان کُرد هم به‌آنان نزدیک شد و به‌دو نفر دیگر پیوست.

خیالِ سربازها از بابت اسیر و خانواده‌اش راحت بود. دیلم‌ها عادت داشتند همیشه با هم باشند و اگر رییس و سالار خانواده‌ای را می‌گرفتند زن و بچه‌هایش او را رها نمی‌کردند.

مردآویز به‌سوی آشپزخانه رفت که در آن شش دیگ بزرگ بار گذاشته بودند و می‌خواستند در آنها آش و پلو فرنی بپزند.

یکی از آشپزها، آفتابهٔ مردآویز را از آب گرم پر کرد. مردآویز به‌شبستان بزرگ کاروانسرا بازگشت. آفتابه را به‌پدرش تحویل داد و بیرون آمد.

یک نفر پشت سرش گفت: «خراسویه... خراسویه.»

او روی گرداند، اما کسی را ندید.

سربازها پشت به‌او کرده و سرگرم صحبت بودند. یکی از آنان که از پهلو ایستاده بود، بظاهر به‌روبروی خود می‌نگریست، اما همانها بودند که صدایش کردند؛ گویا داشتند دستش می‌انداختند.

آشپزهای کاروانسرا دولا و راست می‌شدند. با سنگ آتش‌زنه آتش روشن می‌کردند و شعله را، وسط سنگهای اجاق، به‌چوبهای خشک نزدیک می‌کردند. در اجاقها آتش برمی‌افروختند و چلو می‌پختند. رایحهٔ برنج با دود چوب خشک، فضای کاروانسرا را انباشته بود.

مردآویز دوباره به‌راه افتاد. یکی از پشت سرش داد زد: «خراسویه را چند می‌فروشی؟»

دومی داد زد: «قیمت شروینه چند است؟ آن یکی خواهرت، عروست، زن برادرت همه را خریداریم.»

مردآویز دوباره ایستاد و به‌عقب نگریست. هر سه نفر بظاهر سرگرم حرف‌زدن با هم بودند. انگار می‌خواستند واکنش او را بفهمند. خنده‌های تمسخرآلودشان را پشت دهانهای بسته‌شان پنهان کرده بودند.

سربازها کنار انبار زغال کاروانسرا با هم گپ می‌زدند. مردآویز کمی پیش رفت، از پشت کلبه‌ای گذشت، آن را دور زد و خود را به‌پشت انبار به‌نزدیک سربازان رساند.

یکی از کوهبان‌ها می‌گفت: «دیلمها در حماقت شهره‌اند. عجیب است که هنوز هم بعضیها از آنها می‌ترسند.»

مردآویز نزد خود اندیشید: *پیشِ سرکردهٔ این سپاهیان بروم و نزد او شکایت برم.*

از قرار، دیسم در کاروانسرا نبود و مردآویز فکر کرد او به‌سراغ شحنهٔ رودبار رفته است. فکر شکایت بردن نزد او احمقانه بود.

مردآویز دوباره از جلو کوهبان‌ها گذشت. آنها طاس می‌ریختن و بر سر دو خواهر، زن برادر و دختر خالهٔ او شرط‌بندی می‌کردند.

سربازها، بی‌اعتنا به‌او، مغرور و سرحال از خواب خوبی که کرده بودند و از اینکه دستش انداخته‌اند، با صدای بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

مردآویز شنید که آنان نام خراسویه را تکرار می‌کنند. از سرعت گامهایش کاست و گوش تیز کرد.

«نیمه‌شب از خواب بیدار شدم. به‌شیطان قسم که خواستم به‌سروقتش بروم. دهانش را با دست بگیرم. نمی‌دانی گیسو و چهره‌اش در زیر نور شمع چه فتنه

برمی‌انگیخت...»

دومی گفت: «نامش خراسویه است و اسپهسالار از او نخواهد گذشت. ای کاش پیش از رسیدن به‌کشوین، از آنِ ما می‌شد... چه جواهرِ درخشانی در میان این دیلم‌های کثیف یافت می‌شود.»

مردآویز همچنان با دقت گوش می‌داد. یکی از سربازها متوجه او شد. حواس مردآویز سرِ جایش نبود. سرباز کف دست خود را گشود. تمام وزن بدنِ خود را به‌دستش منتقل کرد و ضربهٔ محکمی به‌گردن و زیر چانهٔ مردآویز وارد آورد. ضربهٔ بسیار محکمی بود که برق از چشم مردآویز پراند و ستاره‌هایی جلو چشمهایش ظاهر شد.

سرباز لگد محکمی هم بر پشت مردآویز زد و فحش رکیکی بر زبان راند: «گوش می‌ایستی مادرسگ، حرامزادهٔ بی‌پدر و مادر. مادر به‌خطای امرد!»

مردآویز به‌گردن و زیر گونهٔ خود دست کشید. هیچ‌کس تا آن زمان با او چنین رفتاری نکرده بود. دیلم‌ها مردمانی غیرتمند، سلحشور و نترس بودند. عربها در گذشته از آنان می‌ترسیدند. هذبانی‌ها و ترکها نیز از آنان حساب می‌بردند. حال چه واقعه‌ای رخ داده بود که این هذبانی غریبه او را آن‌چنان می‌کوفت.

سرباز دوم صدایش را کلفت کرد:

«برو گمشو بی‌شرف مادر به‌خطا! برای چه ایستاده‌ای؟ باز هم می‌خواهی کتک بخوری؟»

سرباز اول گفت: «تالش است دیگر. تالش.»

دیلم‌ها را برای توهین‌کردن، تالش می‌خواندند. تالش‌ها در میان مردم دیلم و گیل از همه بی‌باک‌تر و شجاع‌تر و نترس‌تر بودند. سپاهیان و کوهبانان از تالش‌ها و چوبهای بلند آنان می‌ترسیدند و آنان را مردمی وحشی می‌نامیدند.

مردآویز، درحالی که دست بر گردن سرخ‌شده خود گذارده بود، با صدایی بریده بریده گفت: «دربارهٔ خراسویه چه می‌گفتید؟»

«برو گمشو حیوان. اینجا نایست.»

این پاسخ را کوهبان هذبانی داد، اما جُندی عرب اول کمانش را که به‌دست داشت بر شانه افگند. جلو رفت و چاک گریبان مردآویز را گرفت. یقهٔ پیراهن سفید کتان کهنه مردآویز را تکانی داد و آن را درید. سپس، درحالی که دست مشت‌کردهٔ خود را زیر چانهٔ جوانِ دیلم قرار می‌داد، با صدای بلند گفت: «آری دربارهٔ خراسویه صحبت می‌کردیم.

به‌تو چه مادرسگ؛ دربارهٔ خواهرانت که حرف نمی‌زدیم. تازه، چه عیبی دارد، هر سه‌تایشان نصیب سپهسالار می‌شوند. برای تو بی‌همه‌چیز دیلم‌زادهٔ پست گدا که مایهٔ مباهات است.» و گریبانش را رهاکرد.

سرباز دیگر خنده‌کنان گفت: «ابله، سپهسالار پانصد کنیز دارد... خراسویه و شروینه و سمندخت هم بر خیل آنان افزوده می‌شوند. نمی‌دانی سپهسالار چه مردی است، چه تعریفهایی از او می‌کنند. بیچاره خواهرت، بیچاره زن برادرت، بیچاره خراسویه نازنینت.»

مردآویز از خشم و تعصب و غیرت بر خود لرزید. احساس کرد چشمهایش سیاهی می‌رود. یک بار دیگر این حالت به‌او دست داده بود؛ در رویارویی با گرگی درنده که شبی به‌هنگام مراجعت او از صحرا بر سر راهش ظاهر شده بود. چشمهای گرگ می‌درخشید، خرناس می‌کشید و دندانهای تیز خود را نشان می‌داد. مردآویز ابتدا سعی کرد فرار کند، اما دید راه فرار ندارد. هر قدم که واپس می‌گذارد، گرگ یک قدم پیش می‌آمد. در آن لحظه بود که تصمیم گرفت بایستد و با گرگ دست و پنجه نرم کند؛ فقط با یک چماق... فقط با یک چوبدستی... خود را به‌توفان و خشم سپرده و فریادکنان گرگ را کشته بود.

او از آن معرکه جان سالم به‌در برده بود. هرچند که پنجه‌ها و دندانهای تیز گرگ دهها جای بدنش را زخمین کرده بود، مردآویز نگریخته بود.

جُندی سکوت مردآویز را دلیل ترس او تلقی کرد و با شوخ‌طبعی گفت: «خودت هم که خوشرو و سپیدروی و خوش‌اندامی، به‌تو هم بد نخواهد گذشت. راستی شنیدم که مادرت می‌گفت خراسویه نامزد دارد. نامزدش تو هستی... چه نامزدی؟ راستی برای هم شیرینی هم خورده‌اید؟»

جُندی اول به‌قهقهه خندید: «انگور شیرین نصیب شغال است و سهم شکارچی، سهم ما کوهبان‌های تیره‌بخت، هیچ! همهٔ این کفار سهم سپهسالارند و حرمخانهٔ او.»

مردآویز، با صدای خفه و جملاتی بریده بریده گفت: «من مسلمانم و کافر نیستم... ما همه مسلمانیم... ما کافر نیستیم. چرا دربارهٔ خانوادهٔ من چنین سخن می‌گویید؟»

سربازی که ابتدا گریبان او را گرفته و رها کرده بود، خشمگین و متعجب پیش آمد و دست پیش آورد. گردن مردآویز را در میان مشتهای خود گرفت و با نفرت گفت: «چه گفتی؟ چه جسارت کردی... مگر خراسویه زن توست؟ آخر به‌تو چه؟ ما که دربارهٔ خواهر و مادر تو سخن نگفتیم... تازه، تو خود ادعا می‌کنی مسلمانی... ما که قبول

نداریم... ما معتقدیم تو و خاندانت اهل ذمه‌اید... پدرتان را هم می‌سوزانیم... همه زنهایتان مال ما هستند...»

او سپس چشمان دریده و بی‌حیای خود را به‌سوی دوستانش چرخاند و چشمکی زد: «هرچند که شروینه نیز خوب و خواستنی است. چرا نمی‌روی شروینه را بیاوری اینجا... می‌خواهم او را هم ببینم برو بیدارش کن پدرسگ، برو بیاورش اینجا...»

مردآویز به‌آرامی و با صدایی خفه گفت: «می‌کشمت...»

مرد هذبانی چشمهای خود را گشادتر کرد.

«می‌کشی؟»

هذبانی به‌دیگر کوهبانان اشاره کرد. او نایب عریف بود و بر دیگران فرمان می‌راند. تصمیم جدید و شنیعی گرفته بود. آنجا نقطهٔ خلوت و ساکتی بود.

به زبانی ناآشنا برای مردآویز به‌دوستانش کلماتی گفت و کوهبانان از دو سو بازوان مردآویز را گرفتند و مرد سپاهی سعی کرد شلوارش را از پایش درآورد.

مردآویز کوشید خود را از میان پنجه‌های قوی کوهبان‌ها نجات دهد. نایب عریف گفت: «حیوان، به‌زبان خوش می‌گویم شلوارت را از پای درآور.»

مردآویز تف بر چهرهٔ عریف انداخت. عریف با دست آب دهان را از چهره زدود، مشت گره کرد و ضربتی محکم بر گردن و چانهٔ پسر جوان کوفت. آن‌گاه با زانو ضربت محکمتری به‌زیر شکم او و، به بیضه‌هایش زد، پس از آن خود شلوار او را به‌زیر کشید و آمادهٔ تعرض به‌پسر جوان شد.

دو کوهبان می‌خندیدند و بازوان مردآویز را بشدت می‌فشردند.

مردآویز که از شدت درد اشک در چشمانش جمع شده بود، پرسید: «از من چه می‌خواهی؟»

«حال که خواهرت یا نامزدت را صدا نمی‌زنی، خودت شلوار از پای درآر. می‌خواهم... آری می‌خواهم ترا ادب کنم حیوان وحشی!»

نایب عریف قهقههٔ بلند سر داد و دست به‌زیر شکم خود برد و نشان داد که چه می‌خواهد.

«بخواب. بر روی سینه به‌زمین بخواب و دم فرو بند. ما سه نفریم و تو یک نفر. بیش از چند لحظه به‌طول نمی‌انجامد. خواهش هر سه‌نفرمان را باید برآوری؛ فهمیدی؟»

مردآویز گفت: «بازویم را رها کنید. می‌پذیرم.»

عریف از لحن ملایم مردآویز یکه خورد و گفت: «از او دست بدارید.»

مردآویز گفت: «چرا این را از اول نگفتید؟»

عریف، مانند آنکه درختی در برابر او لب به‌سخن گشوده باشد، با شگفتی نگاهی به‌مردآویز کرد، سپس روی برگرداند و خواست تمسخر و تعجب خود را به‌همقطارش بیان کند، اما نتوانست. مردآویز با چابکی دست به‌سوی زانوی خود برد. گویا سپاهیان یوسف‌بن ابی‌الساج غفلت ورزیده و زیر مچ‌پیچ نمدین مردآویز را جست‌وجو نکرده بودند.

مردآویز از زیر مچ‌پیچ نمدین سفید که همهٔ روستاییان دیلم به‌دور ساق پای خود می‌بستند، دشنه‌ای بلند، باریک، با تیغهٔ درخشان بیرون آورد. این همان یادگار سید اطروش بود. دستهٔ دشنه را در میان مشت خود فشرد، بر سر پای ایستاد و، پیش از آنکه مرد هذبانی به‌خود بیاید، آن را به‌سرعت تا قبضه در فاصلهٔ میان سینه و شکم سرباز فرو برد و بی‌درنگ خیس شدن دست خود را از خون مرد پرخاشگر و بدزبان احساس کرد.

این کار را به‌قدری سریع انجام داد که دو سرباز دیگر تا پاشیده‌شدن خون را از محل زخم ندیدند، باور نکردند که دوستشان به‌قتل رسیده است. مردآویز دردی شدید در سر و قسمت پشت سر خود احساس می‌کرد. ضربه‌ای به‌پشت سرش خورد، اما از پایش درنیاورد.

پشت ساق پای چپش به‌لرزه افتاده بود. دست چپش هم می‌لرزید. وقتی خشمگین می‌شد، وقتی می‌خواست آتش خشم توفنده‌اش را بیرون بریزد، این لرزش عصبی به‌سراغش می‌آمد.

جُندی دوم فریادزنان گفت: «کشت. کشت. هذبانی را کشت.»

مردآویز خواست با دشنه او را نیز از پای درآورد، اما مرد نیزهٔ خود را که به‌دیوار تکیه داده بود به‌دست گرفت، هر دو دست بر بدنهٔ نیزه نهاد و به‌سوی مردآویز دوید تا او را به‌دیوار بدوزد.

مردآویز، به‌سرعت برق، دشنه را در زیر شالی که به‌دور شکم خود بسته بود قرار داد، قطعه‌سنگی از زمین برداشت و آن را محکم بر سر سرباز فرود آورد. سرباز دست بر سر گذاشت، ناله‌ای کرد و چشمهایش به‌حالت مبهوت باز ماند. مردآویز غرش‌کنان به‌سوی سرباز سوم دوید و با همان قطعه‌سنگ درشت بر سر او کوفت. سرباز دست به‌سوی دشنه‌ای برد که از کمربند چرمی خود آویخته بود.

مردآویز با سنگ بر دست او کوفت و لگد محکمی به‌زیر شکمش زد. آن‌گاه او را با دو دست گرفت و بر زمینش افکند و در گِل و لای غلتاند. سرباز پازنان دست به‌سوی دشنهٔ خودبرد.

مردآویز زودتر از او دست به‌دشنه رساند. دشنه را از نیام آن بیرون کشید و، بدون لحظه‌ای تأمل، تیغهٔ تیز دمشقی آن را تا قبضه در سینه سرباز، در فاصلهٔ میان زیر قفسه سینه و شکم، فرو برد.

آشپزها فریادزنان به‌سوی او دویدند. یکی کارد و دیگری ملاقه و سومی کفگیری به‌دست داشتند.

مردآویز فریاد زد: «بروید کنار، بروید کنار.» سپس روی برگرداند. چشمش به‌اسبی افتاد که دهنهٔ آن را به‌میخ طویله‌ای بسته بودند. به‌سوی آن رفت، اما ترسید دیر شود بنابراین روی برگرداند و به‌سوی صخرهٔ مشرف به‌رودخانه دوید.

دیگر به‌هیچ چیز فکر نمی‌کرد. وضع او با دقایقی پیش، دیشب و دیروز فرق کرده بود. او مرتکب جنابت وحشتناکی شده و یکی دو تن از جُندیها و کوهبانان را که نمایندهٔ مستقیم خیلفه المقتدربالله، سلطان و ولینعمت همهٔ مردمان بودند، به‌قتل رسانده بود. کشتن کوهبان و جُندی کار کوچکی نبود.

اگر می‌ماند سرنوشتش روشن و آشکار بود. اگر قاضی به‌دلیل قتل نفس به‌قصاص محکومش نمی‌کرد، که این از محالات بود، ناچار بود تا آخر عمر در معادن زیرزمینی کار کند و یا در کشتی‌های پارویی مدیترانه، پارو بزند. در همین لحظه بود که دو دست محکم از پشت او را بغل کرد و دستهایش را به‌سینه‌اش چسباند و دست دیگر مچ دستش را چسبید و دشنه را با فشار از میان انگشتانش بیرون آورد. زانویی قوی ضربه‌ای محکم از پشت به‌پشت زانوی راستش زد که از درد دولا شد. ضربتی محکم، احتمالاً با ملاقهٔ آهنین، بر فرق سرش فرود آمد. احساس کردکه از سرش مایعی جریان یافته است. از شدت ضربت چشمهایش را بست و در سیاهی مطلقی که فرارویش باز شده بود، فرو رفت. بیهوش شد و بر زمین غلتید.

ماجرا بکلی تغییر یافته بود. دیگر موضوع ارتباط با یک داعی علوی تحت تعقیب کوهبان‌ها نبود. موضوع پی‌گرفتن ردپای سید اطروش نیز اهمیت خود را از دست داده بود و پناه‌دادن به‌یک مبلغ علوی شیعی نیز درخور توجه نبود.

اکنون جرمی بس خطیرتر و نابخشودنی رخ داده بود: کشتن سپاهیان امیر یوسف‌بن ابی‌الساج عامل و متصرف و برگماردهٔ مستقیم شخص خلیفه امیرالمؤمنین

المقتدربالله فرمانروای شرق و غرب عالم.

مردآویز دست به‌جنایتی زده بود که هرگز اغماض‌کردنی نبود.

کوهبانان، جُندیان، عساکر خلیفه، سپاهیان و کمانداران و شمشیرزنان اسپهسالار امیر یوسف‌بن ابی‌الساج استندار آذربایجان، ارمنیه، جبال و همدان و زنگان، و اسپهسالار کل قوای غرب مردانی بودند که تعرض‌کردن به‌آنان جنایتی وحشتناک، مدهش، نپذیرفتنی، شرم‌آور و هرگز باورنکردنی و روی‌ندادنی قلمداد می‌شد.

کسی که یک کوهبان را می‌کشت یا یک جُندی را از پای درمی‌آورد، بر خدا و نمایندهٔ مستقیم و خلیفهٔ او «المقتدربالله» شوریده بود. در حقیقت، کوهبان‌ها و جندی‌ها تحت حمایت مستقیم «المقتدر» قرار داشتند.

اینکه المقتدر خود نوجوانی بود که چهارده سال بیش نداشت و در عداد نوخطان شمرده می‌شد مهم نبود؛ المقتدر جانشین دهها خلیفهٔ سلف خود بود. المقتدر خلیفهٔ عباسی بود که عراق عرب، عراق عجم، شام، فلسطین، مصر، افریقا، ماوراءالنهر، قفقاز، آسیای صغیر سرزمینهای زیر فرمان او بود.

کوهبان‌ها جندی‌ها و عساکر به‌قدری مقرب و عزیز بودند که حتی خلیفه نیز گاهی در برابر آنان کوتاه می‌آمد، زیرا قدرت خلع‌کردن و کورکردن و کشتن خلیفه را داشتند. به‌چه دلیل؟ بدان دلیل که شمشیر در دست آنان بود. آنان نور چشمان خلافت عظمای بغداد بودند و اکنون پسرکی حقیر و روستایی و نوجوانی از دیلمیان چنان جرئت یافته بود که دست تعرض بر روی سه تن از آنان گشوده و هر سه را کشته بود.

این دست جسور، این دست جنایتکار، این دست متجاوز که بیش از حد و اجازهٔ صاحب خود به‌حرکت درآمده بود، باید از بُن، از بازو قطع می‌شد، از شانه باید بریده می‌شد تا دیگر گیل‌ها و دیلم‌ها به‌هوس تکرار ماجرای مردآویز نیفتند.

زیار، همسرش، فرزندانش، عروسش و دختر یتیمی که زیار میزبانش بود در محاصرهٔ کوهبان‌ها و مردم عادی و مسافران و رهگذران قرار گرفتند.

دیلم‌ها و گیل‌های حاضر و شاهد در کاروانسرا عقب ایستاده بودند و از ترس جلو نمی‌آمدند. سالها بود جنایتی چونین روی نداده بود. هیچ‌کس کوهبان‌ها و جندیها را این‌چنین آشکارا نکشته بود. هیچ‌کس دست بر روی سپاهیان خلیفه و استندار او یوسف‌بن ابی‌الساج بلند نکرده بود. حتی تصور این گستاخی هم ترسناک و دلهره‌آور بود.

کوهبان‌ها بر روی زیار آب دهان افگندند. چند توسری و سیلی و اردنگ به او زدند.

یک جُندی چاک پیراهن همسر سالخورده‌اش را کشید و بر صورت او کشیده‌ای نواخت. دیگری گردنبند نه‌چندان گران خراسویه را از گردنش کند. سومی گوشهای دو برادر خردسال مردآویز را بشدت چرخاند و، درحالی که بچه‌ها از درد جیغ می‌زدند، با لگدی به‌بیضهٔ یکی از آنان، او را به‌خاک فرو افگند و دیگری را چنان پس‌گردنی زد که از درد به‌گریه افتاد.

خواستانگ همسر زیار، شروینه و خراسویه در میان سیلی و مشت و لگد کوهبان‌ها به‌جلو رانده می‌شدند.

دیسم پیش خود می‌اندیشید چه باید کرد: عرف و عادت حکم می‌کرد که مردآویز را برای سیاست، قصاص، و البته ابتدا محاکمه و استنطاق به‌قاضی محل، قاضی بغدادی مقیم رودبار تسلیم کنند.

در این مورد دیوان قضا بسیار سختگیر بود. هر قاضی‌یی که از بغداد فرستاده و در شهرها و دیه‌های نامناسب، مشکوک و پر از مردمان مخالف و معاند مستقر می‌شد اختیارات خود قاضی‌القضات بغداد را داشت. اما آیا در این مورد موضوع فرق نمی‌کرد؟

دیسم به‌مأموریت محرمانه‌ای می‌اندیشید که استندار یوسف‌بن ابی‌الساج به‌او محول کرده بود؛ مأموریت خوابنامه. کشف و دستگیری و گسیل به‌اردوی کلیهٔ کسانی که در ماجرای خواب‌نامه دست داشتند. این را هیچ‌کس نمی‌دانست. آن‌کس که باید دستگیر می‌شد و سید اطروش بخصوص برای دیدن او از کنام پنهان خویش در طبرستان خارج شده و رنج سفر را بر خود هموار کرده بود، به‌اتفاق سه پسرش گریخته و از دسترس کوهبان‌ها خارج شده بود. زیار پیر و خانواده‌اش بظاهر به‌گناه پذیرفتن داعی شیعی در خانه‌شان دستگیر شده و به‌رودبار آورده شده بوند تا به‌کهندژ قزوین (کشوین) فرستاده شوند. اما آمدن قهرمانه شعلان خواهر و ندیمهٔ سیده شغب، مادر خلیفه المقتدر، باعث شده بود که یوسف‌بن ابی‌الساج در جای خود نزدیک رودبار بماند و از رفتن به‌قزوین، مگر پس از دیدار قهرمانه، چشم بپوشد.

اگر مردآویز تسلیم قاضی رودبار می‌شد، بی‌شک قاضی او را به‌قصاص می‌رساند و تحقیق و استنطاق از او و پدرش زیار میسر نبود. پس باید چه کرد؟ زیار پس از کتک‌خوردن‌های فراوان، متعجب، اما نه‌چندان زیاد، رنگ پریده، اما نه‌چندان ترسیده، در گوشه‌ای بر روی سکویی تکیه داده به‌دیوار سنگی کاروانسرا نشسته بود و با تأسف از اینکه چرا مردآویز نتوانسته است از معرکه بگریزد، به‌پرسشهای عریف دیسم گوش فرا داده بود.

دیسم که مثل هر مأمور نظم، به‌دلیل سن بیشتر، مجرب‌تر و خونسردتر از کوهبان‌هایش بود، با تأسف گفت: «پسرت جان خود را از دست خواهد داد. حیف، حیف حماقت کرد. چرا حماقت کرد؟ از او بپرس. آیا می‌توان یک کوهبان را کشت؟ آیا کوهبان شبان یا برزیگر یا ساربان است که بتوان او را به‌راحتی کشت؟ مجازات پسرت سنگین است. دلم برای تو و مادرش می‌سوزد، ولی هیچ کاری از دست من برنمی‌آید. اول دست راست او، بعد پای چپش، بعد دست چپ، سپس پای راستش را می‌بُرند. می‌دانی چطور می‌برند؟ نه، لابد نمی‌دانی. با تبرزین قصابی، درست مانند شقه‌کردن لاشهٔ گوسفند... استخوان دست و پا سفت و سخت است. به‌راحتی بریده نمی‌شود. جلادان اینجا را نمی‌شناسم، اما جلادان بغداد و ری و ساری و قره‌میسین و همدان، کارشان را دیده‌ام یک نطع بزرگ چرمی هشت ذرع در هشت ذرع بر زمین می‌گسترند محکوم را روی نطع می‌نشانند. چه نشستنی؟ نشستنی که به‌زودی تبدیل به‌خوابیدن، نه بهتر است بگویم غلتیدن، کپیدن، در خون غوطه‌ور شدن می‌شود.

«جلاد دست راست را بر کندهٔ هیزمی می‌گذارد و تبرزین را به‌سرعت فرود می‌آورد. نمی‌دانی بدن آدمی چقدر خون دارد. لابد تاکنون بارها از بینی تو خون فرو ریخته، یا اینکه بدنت زخمی برداشته است و شاهد فرونشستن خون بوده‌ای. با قطع دست سیل خون جاری می‌شود. محکوم از درد فریاد می‌کشد. سپس نوبتِ پای چپ فرا می‌رسد. اول دست راست بعد پای چپ، این یک جراحی درست و حسابی است. پا را از زیر زانو می‌بُرند. وای چه دردی و چه فریادهای گوشخراشی؛ جگر مرغ هوا می‌سوزد و اشک از دل سنگ بیرون می‌ریزد... یک جراحی درست و حسابی است. بریدن پای گوسفند و گاو آسانتر است از قطع پای انسان؛ محکوم آن‌قدر جیغ می‌زند و عربده می‌کشد تا آنکه مدهوش می‌شود. اما سطل آبی بر سرش فرو می‌ریزند و بار دیگر دست چپ و آن‌گاه پای راست او را می‌برند. بعد شمشیری زیر قفسهٔ سینه می‌گذارند که هرچه بیشتر زجر بکشد و آن وقت نوبت بریدن سر از بدن است. چنین سرنوشتی در انتظار فرزند توست. نگفتی سن او چیست؟ انگار شانزده یا هفده سال دارد.»

زیار می‌لرزید. ابرو و چشمش به‌لرزه درآمد بود و گونهٔ راستش نیز می‌لرزید. دستش از بازو به‌پایین لرزش شدیدی داشت. حال می‌فهمید که ضعف قلب یعنی چه. قلب ضعیفش مرتعش شده بود.

دیسم که جلو زیار چمباتمه زده بود، چون خونسردی و سکوت او را دید از جا بلند شد، با نوک موزه (چکمه)ی خود ضربهٔ کوچکی به‌چانهٔ او زد و گفت: «کثافت متعفن،

بدبو، دیلمی کثیف... تالش وحشی... کافر حربی چرا خفقان گرفته‌ای؟ چرا پاسخ نمی‌دهی حرامزاده.»

زیار با متانت گفت: «من مسلمانم. کافر تویی که شرف نداری!»

دیسم پوزخندی زد، سر تکان داد و گفت: «نجس کثیف. کافر که هیچ، بالاتر از کافرید... نیم کافرید، مزورید، دشمن خلیفه‌اید.»

زیار با متانت و پردلی گفت: «نوبت ما نیز خواهد رسید ای خودفروخته به‌سیم و زر. راستی، بگذار بگویم مردآویز پسر آرام و بی‌آزاری است. چه کردید که دست به‌دشنه برد و خون نجس کوهبان‌های رذل تو را ریخت؟»

دیسم به زیار نزدیک شد، دست پیش برد و چانه او را گرفت و کشیده‌ای بر گونه راست و سپس سیلی دیگری به‌گونهٔ چپ پیرمرد نواخت. سر پیرمرد تکان خورد. مردمک چشمش لرزید، دردی عمیق در سر خود احساس کرد و به‌حال نیمه مدهوش به‌سنگ پشت سرش تکیه داد.

دیسم گفت: «نظرم عوض شد. قصد داشتم پسرت را به‌معسکر اسپهسالار استندار ببرم. اکنون این کار را نمی‌کنم. او را به‌قاضی اینجا می‌سپرم که مُثله‌اش کند.»

۱۲
شکنجه‌گاه قاضی نورالدین

کاری که مردآویز انجام داد، یعنی کشتن دو جُندی (سرباز) سپاه یوسف‌بن ابی‌الساج، اقدامی بود که از نظر عرف سیاست کشورداری دولت عباسی، یک جنایت حکومتی، یعنی جنایت سیاسی به‌شمار می‌رفت، زیرا فاعل دو مأمور نظامی دولت را به‌قتل رسانده و مجازات مرتکب آن فعل مشخص بود. کشته شدن با قطع یک دست و یک پا و سپس یک دست و یک پای دوم و تحمل شکنجه‌ای دردناک و، در فرجام، مرگ. او یک باغی یاغی بود.

دولت عباسی، دولتی بود سختگیر و در اجرای مجازات کسانی که به‌گونه‌ای مستقیم یا غیرمستقیم برضد آن دولت قیام می‌کردند، درنگ روا نمی‌داشت؛ زیرا می‌دانست تنها راه ادامهٔ آن حکومت بر سرزمینهای دور و نزدیکی که ساکنان و اهالی آن از نظر نژاد و زبان با مردم کشور فرمانروا تفاوت داشتند، ایجاد وحشت و ترساندن مردم آن مناطق از مجازاتهای سنگین و به‌ویژه مرگ است. البته تنها مرگ نیز برای به‌زانو درآوردن کسانی که برضد دولت عباسی قیام می‌کردند، کافی نبود، زیرا جداکردن سر از پیکر محکومان، یا به‌دار آویختن یا از بلندی فروافکندن و به‌تیر بستن آنان، مجازاتی بدون درد و سریع محسوب می‌شد، این بود که خلفا، برای ترساندن مخالفان و عصیانگران، به‌دژخیمان خود دستور می‌دادند مدت‌زمان کشتن مقصران را طولانی کنند و، پیش از اینکه جان آنان گرفته شود، شکنجه‌شان نمایند و یک‌یک اعضای بدنشان را با شمشیر یا ساطور ببرند یا قطع کنند. این نوع مرگ به‌قدری دلخراش بود که کمتر ناظر و تماشاگری می‌توانست شاهد همهٔ لحظات کشتن یک محکوم تا آخرین دقایق باشد. در دربار خلافت یا حاکم ایالت، لحظات مجازات یک نفر عصیانگر

یا «محکوم حکومتی» [یا مقصّر سیاسی]، لحظاتی بود که خیلیها آرزو می‌کردند هرگز در آن لحظات در دارالخلافه یا دارالحکومه حضور نداشته باشند؛ اما اگر حضور می‌یافتند، حق بیرون‌رفتن از تالار را نداشتند و خروج از صحنهٔ اعدام تدریجی فرد مقصر، دلیلی بر مخالفت و انزجار از رفتار خلیفه و فرمانروا تلقی می‌شد و شخصی که هنگام اعدام فرد مقصر از تالار بیرون می‌رفت، مورد سوءظن قرار می‌گرفت و ممکن بود نام او در زمرهٔ مخالفان و افراد مشکوک ثبت شود.

از نظر مردم آن دوران، به‌ویژه یک فرد درباری و وابسته به‌حکومت که حقوق و مواجب او را حکومت می‌پرداخت، خلیفهٔ عباسی غاصب، فرد الهی و جانشین رسول خدا (ص) [ولو از روی غصب و به‌خدعه و نیرنگ] تصور می‌شد. اجرای مجازاتها نیز، مانند از خواب برخاستن در هر صبح و لباس پوشیدن و به‌دارالخلافه یا دیوان و بازار رفتن و به‌هنگام ظهر غذا خوردن و شب شام خوردن و سرانجام خواب، امری عادی و لازمهٔ حفظ و بقای حکومت بود. آنان هرگز خود را وارد مباحث انسانی و عرفانی در این باره که قتل نفس انسان لازم است یا نه و علل اصلی برانگیخته‌شدن و سرپیچی و مخالفت و احیاناً قیام فردی عصیانگر چه بوده است، نمی‌کردند و فقط راضی بودند که خلیفه یا حاکم آنان را پیوسته مورد لطف و عنایت خود قرار دهد و نان سفره خانه‌شان را تأمین کند و اجازه دهد بر املاک و مستغلات جدیدی دست یابند، و وقتی سالخورده‌تر شدند، برای پسران و دختران خود زوجه یا زوج مناسبی انتخاب کنند تا خلیفه اسباب معیشت آنان را هم فراهم سازد و از قبل خلیفه زندگی خانواده و زاد و رود ایشان تا چند نسل تأمین گردد.

برای مردمانی که دور و بر خلیفه و فرمانروایان منتخب او می‌زیستند، هیچ موضوعی مگر اسباب تأمین معیشت و رفاه و تجمل آنان، اهمیت نداشت و خلیفه، هرکه بود ولو یک پسربچهٔ خردسال، تا زمانی که وسایل زندگی و رفاه این عده تأمین بود چاکرانه از او اطاعت می‌کردند و همینکه خلیفهٔ وقت در حادثه‌ای از میان می‌رفت یا به‌زندان می‌افتاد، از او روی می‌گرداندند و از فرمانروای جدید فرمانبرداری می‌کردند و تا زمانی که اسباب قدرت و حشمت و استفاده رساندن آن فرمانروا مهیا بود، خود را چاکر و بندهٔ او قلمداد می‌نمودند.

وقتی به‌یک فرد درباریِ اوایلِ قرن چهارم هجری قمری گفته می‌شد که خلفای راشدین، به‌ویژه عمربن خطاب و علی‌بن ابی‌طالب (ع) چگونه زندگی می‌کردند، بظاهر این‌طور نشان می‌دادند که از شنیدن آن روایات لذت می‌برند؛ اما آن روایات را در ردیف

قصه‌ها و داستانهایی که از هزاران سال پیش زبان به‌زبان و سینه به‌سینه نقل شده بود، درخور تنها شنیدن می‌دانستند و هیچ علاقه‌ای به‌تقلید از رفتار خلفای راشدین نداشتند.

برعکس آنان نیز، مانند خلفای متأخر عباسی از هارون‌الرشید به‌بعد، سعی داشتند هرچه باشکوه‌تر و پرتجمل‌تر زندگی کنند. برای خود قصرهای طلایی با سنگ مرمرهای سیاه و سفید بسازند. هرچه بیشتر زنان و کنیزان زیبا و خوش‌اندام در حرمسرای خود گرد آورند و برای ازدیاد قدرت خانوادگی خود از آن زنان و کنیزان صاحب فرزند شوند.

دیگر هیچ فرد درباری یافت نمی‌شد که غذاخوردن در بشقابهای زرین یا به‌انگشت‌کردن انگشتری طلا را دوست نداشته باشد، یا از رشوه گرفتن خودداری کند، یا از هرگونه دروغ و خدعه و خیانت و عهدشکنی روی بگرداند.

هر درباری مقم بغداد و هر والی و حاکم گماشته شده از سوی خلیفه و وزیران او در اقصی نقاط ممالک عباسی، می‌دانست که بقای وجود او و، در نتیجه، توانایی او بر ادامهٔ آن زندگی مجلل در کنار آن زنان و کنیزان ماهروی و طناز و آن کاخهای مرمرین و حفظ آن دهها هزار سکه طلا و نقره که در گنج‌خانه‌های پنهانی خود نگهداری می‌کنند، به‌استحکام دولت عباسی، حضور و بقای یک خلیفه، ولو خلیفه‌ای پوشالی و عروسکی، حشمت و ابهت و عظمت هرچه بیشتر دربار خلافت و ادامهٔ حیات سپاه خلیفه بستگی دارد و روزی که این پدیده‌ها از میان بروند، میلیونها مردمی که با دسترنج خود، ادامهٔ حیات دولت عباسی و نیز طفیلی‌های آن را فراهم می‌آورند، کاخ سعادت درباریان را بر سرشان خراب خواهند کرد و فرصت یک دم نفس‌کشیدن را به‌آنان نخواهند داد.

به همین دلیل، کلیهٔ کسانی که از سفرهٔ کَرَم دولت عباسی منتفع می‌شدند، طرفدار طبیعی همهٔ اقدامات آن حکومت بودند و وقتی خلیفه یا والی او دستور قتل نفس یا بریدن دست و پای یک محکوم دولتی را می‌دادند، با رغبت و لذت و شادی در مراسم اجرای حکم حضور می‌یافتند و هنگامی که مراسم اعدام به‌پایان می‌رسید، در حالتی که محوطهٔ تالار دارالخلافه یا دارالحکومه از بوی خون مقتول گندآگین شده بود و اعضا و جوارح آلوده به‌خون محکوم روی نطع چرمین (سفرهٔ اعدام) دیده می‌شد، تماشاگران برای رفع بلا از جان خلیفه یا حاکم و خودشان سکه‌های کوچک پول (پشیز) بر روی جسد می‌ریختند و روی بقایای جسد آب دهان می‌افکندند و جلادان را

تشویق و تأیید می‌کردند که چقدر استادانه و ماهرانه مقتول یا مقتولان را شکنجه کرده و به‌قتل رسانده‌اند.

جنایت مردآویز جنایتی دولتی و حکومتی، یعنی جنایت سیاسی، به‌شمار می‌آمد و دیسم که از سخنان زیار آزرده‌خاطر شده بود، تصمیم گرفت به‌قاضی قصبهٔ رودبار مراجعه کند و ماجرا را به‌او اطلاع دهد. قاضی تصمیم گرفت برابر عرف و شرع از مردآویز تحقیق کند و درصورتی که اطمینان یابد براستی او قاتل است، وی را به‌مجازات قتل نفس برساند. اما تا قاضی از خانهٔ خود به‌محکمه بیاید و تصمیم خود را ابلاغ کند، چند ساعتی طول کشید و در خلال این مدت نظر دیسم تغییر کرد.

به‌طوری که پیشتر آورده شد، رودبار مرکز ایالت دیلم، قصبه‌ای بود که از نظر مقررات اداری و فرمانهای نظامی از نقاط زیر فرمان یوسف‌بن ابی‌الساج فرمانروای آذربایجان و ارمنستان و زنجان و عراق عجم و جبال به‌شمار می‌رفت، و چون یوسف‌بن ابی‌الساج فرمانروای فرستاده‌شده از سوی خلیفه بود، پادشاه، محلی رودبار که دست‌نشانده و فرمانبردار او بود، حق مداخله در این مسایل را نداشت و کلیهٔ امور در محضر قاضی حل و فصل می‌شد. درحالی که قاضی که از دیوان قضای بغداد گسیل می‌شد حق رسیدگی به‌هر جرم و جنایتی را داشت.

قاضی دستور داد مردآویز را در محکمه حاضر کنند. شش تن از گزمه‌های محلی رودبار رفتند و خواستند مردآویز را که به‌هوش آمده و در اتاقی بر روی زمین نشسته بود، بردارند و با خود به‌محکمه بیاورند. اما تصمیم دیسم ناگهان تغییر یافت و او به‌این فکر افتاد که مردآویز را با خود به‌اردوگاه سپهسالار آذربایجان ببرد و او را به‌یوسف‌بن ابی‌الساج که عازم قزوین بود تحویل دهد؛ زیرا فهمید اهمیت مردآویز و خانوادهٔ او بالاتر از آن است که به‌دلیل خشم و نفرت خودش از زیار، دستور یوسف‌بن ابی‌الساج را در مورد آنان زیرپا گذارد. علت تغییر تصمیم دیسم هرچه بود، در عین حال به‌افکاری که او دربارهٔ خراسویه و دیگر دوشیزگان همراه زیار در سر می‌پروراند بستگی داشت. دیسم که مردی باهوش بود متوجه شد که با تسلیم‌کردن مردآویز به‌قاضی و رسیدگی و صدور سریع حکم از سوی قاضی، دیگر هدیهٔ قابلی در اختیار نخواهد داشت که به‌یوسف‌بن ابی‌الساج تقدیم کند.

انگیزهٔ اصلی تغییر تصمیم دیسم این بود که وقتی با فرمانده سپاهیان محلی مقیم رودبار درحال سخن‌گفتن بود و قصد داشت از او زندانی برای محبوس‌کردن

مردآویز بخواهد، یک سوار آذربایجانی از راه رسید و به‌فرمانده پادگان محلی که مکان و قرارگاه سپاهیان او را «معسکر» می‌خواندند، خبر داد که سپهسالار استندار یوسف‌بن ابی‌الساج در حال حرکت از ابهر به‌سوی کشوین است و دستور داده است فرمانده پادگان محلی که دویست سوار در اختیار دارد نیمی از سپاهیان خود را به‌سوی جادهٔ کاروان‌روی کشوین ـ ابهر بفرستد، زیرا برای مقصودی مهم و پیش‌بینی نشده به‌آنان نیاز دارد.

فرمانده پادگان محلی سپاه ساج در رودبار کنجکاوی کرد و از صاحب‌منصبی که از ابهر آمده بود پرسید: «برای چه من باید یک دوم سپاهیان خود را به‌سوی جادهٔ کاروان‌روی کشوین‌ـابهرـزنگان بفرستم و آیا اسفهسالار استندار نمی‌داند که من در اینجا با مشتی مردمان دزد و راهزن و آدمکش روبرو هستم که هرگاه یک روز من و سپاهیانم در این قصبه نباشیم پادشاه محلی پوشالی و عروسکی اینجا را از تخت به‌زیر می‌کشند و مادرش را به‌عزایش خواهند نشاند.»

صاحب‌منصبی که از زنجان آمده بود گفت: «من فقط می‌دانم که یک قافلهٔ بسیار مهم از ری درحال حرکت به‌سوی آذربایجان است و چون این قافله ناچار است از راه کاروان‌روی قزوین‌ـزنگان بگذرد، اسفهسالار میل دارد جُندی‌های شما محافظت از این کاروان را برعهده بگیرند؛ زیرا در این قافله چند تن از اهل دولت، یعنی کارکنان دارالخلافه، حضور دارند و برای بازرسی به‌وضعیت ضیاع و عقار و خراجها و مالیاتها به‌آذربایجان سفر می‌کنند.»

جایی که آن دو تن گفت‌وگو می‌کردند، اتاقی دربسته در دژ کوچک پادگان سپاه ساج در مدخل ورودی قصبه رودبار بود، اما همینکه آن صاحب‌منصب این سخنان را برزبان آورد، فرمانده پادگان محلی ساج در رودبار با حیرت آن مرد را از نظر گذراند، از جا برخاست و از پشت طارمی آهنین جلو در اتاق به‌محوطهٔ بیرون نگاه کرد و بار دیگر سر جای خود بر روی یک کرسی چوبی نشست و با شگفتی خطاب به‌صاحب‌منصب آذربایجانی گفت: «شما این موضوع به‌این مهمی را با این صدای بلند بیان می‌کنید. آیا می‌دانید این مردمی که در این قصبه دیدید و آنان را دیلمی می‌خوانید چه مردمانی هستند؟»

صاحب‌منصب گفت: «به چه مناسبت من باید آهسته سخن می‌گفتم؟»

فرمانده پادگان محلی گفت: «شما بسیار بی‌احتیاط هستید و اگر می‌دانستید در این سرزمین مردی به‌نام اسفار وجود دارد که هیچ‌کس او را ندیده است و نمی‌داند

کیست و چه شکلی دارد، اما هفته‌ای نیست که یکی از سپاهیان ما را از درخت مصلوب نکند یا سر از بدن یکی از عربها و مسلمانان ساکن رودبار جدا نسازد، این‌طور با بی‌احتیاطی حرف نمی‌زدید.»

صاحب‌منصب آذربایجانی گفت: «من نمی‌دانستم درحالی که ما در این منطقه صاحب قدرت هستیم، راهزنان همچنان بر این نواحی مسلط باشند.»

فرمانده پادگان محلی گفت: «در این ناحیه شش، هفت پادشاه و ده برابر این عده پادشاهان ضعیف و دست‌نشانده و قصرنشین، راهزن و آدمکش وجود دارد و این راهزنان و آدمکشان کسانی هستند که وقتی به‌کاروانها حمله می‌کنند، دست‌کم از چهل نفر تا سیصد چهارصد نفر شمشیرزن و تیرانداز زیر فرمان دارند. در حقیقت، یک سپاه کوچک به‌دستور آنان در جنگلها و بیشه‌ها به‌کاروانها و همین‌طور جُندی‌های من که برای تعقیب راهزنان می‌شتابند حمله می‌کنند.

«در اینجا هیچ کاروانی نیست که بدون پرداخت خراگ (خراج) به‌این راهزنان بتواند خود را به‌ساحل دریای گرگان برساند و همهٔ قافله‌سالاران این خراگ را با میل می‌پردازند، زیرا می‌دانند اگر خراگ نپردازند، مال‌التجاره‌شان به‌ساحل دریا نخواهد رسید. وقتی شما با بی‌احتیاطی از رسیدن یک قافله از ری سخن می‌گویید، من به‌خود می‌لرزم، زیرا کافی است یکی از رعیتهای دیلم که در باغ این دژ سرگرم بیل‌زنی هستند و برای ما سبزی و شلغم و هویج و کاهو می‌کارند، از ماجرا آگاه شود و به‌وسیلهٔ قاصدهایی که پیوسته میان اینجا و جبال دیلم در حرکت هستند، ماجرا را به‌راهزنان اطلاع دهد.»

صاحب‌منصب آذربایجانی که از گفته‌های فرمانده پادگان محلی به‌فکر فرو رفته بود، گفت: «اگر قول می‌دهید آنچه را به‌شما می‌گویم به‌کسی خبر ندهید، به‌شما اطلاع می‌دهم که خواهرم ام‌المؤمنین، مادر خلیفه، یعنی علیاحضرت «قهرمانه ام موسی» نیز در این کاروان حضور دارند و چون قرار است ایشان عروس استندار شوند، برای همین منظور به‌این خطه آمده‌اند، محافظت از جان ایشان و ملتزمان رکابشان با ماست و علت اصلی اینکه اسفهسالار مرا مأمور کردند به‌رودبار بیایم و دستور او را به‌شما ابلاغ کنم این است که اسفهسالار میل دارند شما به‌اتفاق یک‌صد تن از جُندیهای خود به‌کاروان ملحق شوید و مأموریت حفظ جان خواهر ام‌المؤمنین را برعهده بگیرید.»

وقتی صاحب‌منصب آذربایجانی آن سخنان را گفت، در مخیلهٔ دیسم جرقه‌ای پدید آمد و متوجه شد که فرصتی عالی برای خودنمایی و خوش‌خدمتی به‌دست آورده

است؛ زیرا دیسم زن جوانی را که قهرمانه ام‌موسی خوانده می‌شد و خواهر مادر «المقتدر»، خلیفهٔ خردسال عباسی یعنی خالهٔ خلیفه بود، می‌شناخت و می‌دانست او مدتی معشوقهٔ اسپهسالار بوده است که اکنون اجازهٔ عروسی با یک مولی، یعنی غلام خاندان خلافت، را یافته و در حقیقت این راه دور را برای دیدار عاشق خود پیموده است.

فرمانده پادگان محلی از ابلاغ این مأموریت دلتنگ شد؛ زیرا، به‌هر دلیلی که بود، میل نداشت رودبار را ترک کند. اما دیسم که مایل بود هرچه زودتر خود را به‌اردوگاه یوسف‌بن ابی‌الساج برساند، قدم پیش گذارد و خطاب به‌فرمانده پادگان محلی که عنوان او «رئیس‌العساکر» بود، گفت: «من از سرکردگان سپاه اسفهسالار هستم و اینجا آمده بودم تا از تو بخواهم محبسی در اختیار من بگذاری تا یک نفر دیلمی را که مرتکب قتل دو جُندی من شده است در آنجا زندانی کنم. اما حال که اسفهسالار استندار به‌سوی قزوین حرکت می‌کند می‌توانم خود را به‌اردوگاه او برسانم و این مقصر را به‌خود وی تحویل دهم تا هرطور می‌خواهند این دیلمی را به‌مجازات برسانند.»

فرمانده پادگان محلی نگاهی به‌دیسم افکند و گفت: «من تو را می‌شناسم و می‌دانم که برای گرفتن مالیاتهای معوقه به‌این نواحی رفت‌وآمد می‌کنی. اما چرا نمی‌روی مقصر را به‌قاضی تحویل دهی که بی‌درنگ او را به‌قصاص سپاهیان تو برساند؟»

دیسم گفت: «مقصری که او را دستگیر کرده بودم و در اینجا مرتکب قتل دو جُندی من شد، با داعی حسن اطروش مرتبط است و نباید او را عجالتاً قصاص کرد؛ زیرا تنها کسی است که حسن اطروش را دیده است. باید از او استنطاق کرد تا به‌ما بگوید حسن اطروش چه شکل و ظاهری دارد.»

فرمانده پادگان محلی گفت: «اگر این چنین است که تو می‌گویی، پس چرا به‌قاضی خبر دادی؟ تو مگر قاضی اینجا را که «نورالدین مداینی» خوانده می‌شود نمی‌شناسی؟ او به‌قدری جدی و سختگیر است که حتی جُستان پادشاه اینجا را هم برای وساطت به‌محکمهٔ خود راه نمی‌دهد. او اجازه نخواهد داد تو مقصر را با خود به‌نزد اسفهسالار ببری.»

دیسم گفت: «من کار بهتری می‌کنم. شما یک‌صد نفر جُندی خود را که باید به‌راه کاروان روی کشوین ـ ابهر بروند در اختیار من بگذارید. من با آنان و این مقصر از رودبار خارج خواهیم شد.»

فرمانده پادگان محلی کمی تأمل کرد و با نگاه استفسارآمیز به‌صاحب‌منصب آذربایجانی نگریست.

صاحب‌منصب آذربایجانی گفت: «به نظر من این کار بی‌ضرر است؛ زیرا من نیز این مرد (دیسم) را می‌شناسم و او از هر نظر مورد اعتماد است. خاصه که خود من نیز همراه سپاهیان تو خواهم بود و پس از رسیدن به‌قافلهٔ خواهر ام‌المؤمنین، به‌اتفاق قافله به‌سوی اردوگاه اسفهسالار عزیمت خواهید کرد.»

فرمانده پادگان محلی ساج در رودبار از شنیدن این جملات نفس راحتی کشید و اجازه داد که دیسم یک‌صد تن از جُندی‌های او را به‌همراه بردارد و عازم جاده کاروان‌روی کشوین ـ ابهر شود. دیسم با خشنودی از دژ (معسکر) سپاه ساج بیرون آمد و عازم کاروانسراشد.

وقتی دیسم به‌کاروانسرا رسید، متوجه شد که شش تن گزمه از سوی محکمه قاضی نورالدین مداینی آمده و مردآویز را تحویل گرفته و برده‌اند. از این رو به‌سوی مرکز دهستان رفت و خود را به‌محکمهٔ قاضی رساند؛ اما دید آن گزمه‌ها جلو در بر روی سکو نشسته و سرگرم صحبت با یکدیگرند.

دیسم به‌سرکردهٔ آن گزمه‌ها نزدیک شد و به‌مهربانی و ملایمت گفت: «تصمیم من برای تحویل‌دادن مقصر تغییر یافت و به‌من دستور داده شده است جوانی را که مرتکب کشتن دو جُندی من شده است با خود به‌معسکر اسفهسالار ابی‌الساج ببرم و به‌خود ایشان تسلیم دارم.»

سرکردهٔ گزمه‌ها که کلاه بلند نظامی معروف به‌قلنسوه به‌سر داشت و دور کلاه خود پارچه‌ای بنفش‌رنگ بسته بود، اما لباس و چکمهٔ او بسیار کهنه و ژنده به‌نظر می‌رسید، با نگاه تیز و مشکوکی دیسم را از نظر گذراند و گفت: «تو رئیس العساکر این عده هستی؟»

دیسم گفت: «آری.»

سرکردهٔ گزمه‌ها گفت: «قاضی دستور داد ما مقصر را به‌محکمه بیاوریم و ما نیز دستور او را انجام دادیم تا قاتل پس از تحقیق قاضی به‌قصاص برسد. مگر نمی‌دانی حکم شرعی در برابر قتل نفس را قاضی صادر می‌کند و این مقصر باید قصاص شود؟»

دیسم گفت: «در این مورد قضیه فرق می‌کند؛ زیرا این مقصر در رابطه با حسن اطروش یاغی باغی دستگیر شده است و باید مورد استنطاق قرار گیرد.»

سرکردهٔ گزمه‌ها کمی پشت گردنِ خود را خاراند و گفت: «اگر این‌طور است، پس

چرا یک جُندی تو آمد و به‌قاضی نورالدین مداینی خبر داد که در کاروانسرا دو نفر را کشته‌اند؟»

دیسم گفت: «من اشتباه کرده بودم، ولی اشتباه برمی‌گردد و تو می‌توانی داخل محکمه بشوی و ماوقع را به‌قاضی اطلاع دهی.»

سرکردهٔ گزمه‌ها که دیسم متوجه شد دچار بیماری خارش یا جرب است و پیاپی گردن خود را می‌خاراند، با بی‌اعتنایی و تحقیر گفت: «تو خیال می‌کنی قاضی نورالدین مداینی نوکر و غلام توست که به‌او امر و نهی کنی. قتل نفس در رودبار روی داده است و تنها کسی که حق دارد به‌این واقعه رسیدگی کند قاضی نورالدین است. برو پی کارت.»

دیسم که از رفتار آن سرکرده خشمگین شده بود، غضب خود را فرو نشاند و با لحنی آرام گفت: «من رئیس العساکر جُندی‌های خود هستم و قصد دارم این مقصر را به‌معسکر اسفهسالار ببرم؛ زیرا این مقصر از راهزنان خطرناک و باغی (بغی‌کننده) به‌معنای واقعی خود است و ما باید در معسکر او را مورد استنطاق قرار دهیم و حتی شکنجه کنیم تا اطلاعاتی را که می‌خواهیم از او به‌دست آوریم.»

«اینها مربوط به‌بعد است و اکنون او در اختیار ما و نزد قاضی است و حکم، حکم قاضی است و کسی حق ندارد در امر قضاوت مداخله کند.»

سخنانی که دیسم می‌شنید، برایش تازگی داشت و معلوم می‌شد برخلاف تصوراتی که او دارد قصبهٔ رودبار، غیر از یوسف‌بن ابی‌الساج، فرمانروایان دیگری هم دارد و در آنجا مانند تبریز در زنگان و ارمنیه نمی‌توان به‌سهولت و از سوی ابوالساج اوامر و نواهی داشت.

دیسم، با اطلاعاتی که از خشکی و خشونت قاضی نورالدین مداینی کسب کرده بود، مسلم می‌دانست که قاضی به‌مجرد استنطاق از مردآویز فرمان قصاص را صادر خواهد کرد و، با کشته شدن مردآویز، یکی از وسایلی که او برای تقرب به‌حضور اسفهسالار یافته است به‌آسانی از میان خواهد رفت. از سوی دیگر، دیسم میل داشت با استفاده از وجود مردآویز و کوشش ظاهری خود برای نجات او از مرگ، ولو بطور موقت، توجه زیار و همسر و دختران او و خراسویه را جلب کند و علاوه بر دریافت رشوه از زیار، در صورت امکان، قلوب شروینه و خراسویه را نیز به‌سوی خود جذب کند.

قاضی نورالدین، به‌علت خشونت خاص و جدی بودن خود، او را از همهٔ این مزایا محروم می‌کرد و با کشتن مردآویز چنان زیانهایی به‌او وارد می‌ساخت که جبران آن

به‌سادگی میسّر نبود.

پس از دقایقی مذاکره، سرانجام قرار شد دیسم به‌اتفاق صاحب‌منصب آذربایجانی که احمد اردویلی (اردبیلی) خوانده می‌شد، وارد محکمه شوند و به‌حضور قاضی نورالدین برسند و موضوع را با خود او مطرح کنند. اما، همان‌طور که دیسم پیش‌بینی می‌کرد، قاضی مردی خشک و کاملاً پایبند مسایل قضایی و شرعی بود که وقتی ماوقع را شنید گفت: «هیچ چاره‌ای ندارید، مگر اینکه این جوان در اینجا بماند تا شخصاً از او استنطاق و حکم شرعی را صادر کنم.»

هرچه دیسم و احمد اردویلی سعی کردند قاضی را راضی کنند، او زیر بار نرفت و گفت: «قتل نفس دو نفر در رودبار واقعهٔ کم‌اهمیتی نیست، بخصوص که این دو نفر جُندی باشند و اگر شما می‌خواهید این دو قتل را لوث کنید و این مرد را از زندان خارج سازید، باید از همین‌جا به‌بغداد بروید و به‌حضور خلیفه شرفیاب شوید و دستور ایشان را کسب نمایید که بصراحت به‌من ابلاغ فرموده باشند مقصر را تحویل شما دهم تا وی را به‌بغداد ببرید و تحویل دیوان عدالت عظمی بدهید. در غیر این صورت، من هیچ دستوری را قبول نخواهم کرد، زیرا من از سوی دیوان عدالت عظمی به‌این مقام منصوب شده‌ام و فرمان والی آذربایجان برایم مُجری و نافذ نیست.»

وقتی دیسم سرگرم گفت‌وگو با قاضی بود، مشاهده کرد که عده‌ای از گزمه‌های قاضی مردآویز را که بر اثر کتک‌خوردن بیش از اندازه قادر به‌راه‌رفتن نبود، کشان‌کشان وارد محکمه کردند. خون روی سر و صورت آن جوان را پوشانده و از بس کتک خورده بود حالت ضعف داشت و چهره‌اش در چندین جا سیاه و کبود شده بود. پسر جوان نفس‌نفس می‌زد و خون از کنار دهانش جاری بود.

دیسم سعی کرد، به‌هر ترتیبی که هست، قاضی را به‌تجدیدنظر در تصمیم خود وادارد. اما قاضی به‌اظهاراتش توجهی نکرد و از او خواست که از محکمه خارج شود.

صاحب‌منصب آذربایجانی وقتی اصرار دیسم را دید، متعجب شد و گفت: «تو برای چه این‌قدر سماجت می‌کنی. مگر نمی‌دانی قضات از دیوان عدالت عظمی در بغداد و یا حکم رئیس‌القضات منصوب می‌شوند و هیچ‌کس نمی‌تواند در حکم آنان دخل و تصرف کند؟ اگر تو می‌خواهی در همین‌جا بمان و بگذار من با سپاهیانی که رئیس‌العساکر اینجا در اختیار ما گذارده است برای پیوستن به‌قافلهٔ خواهر ام‌المؤمنین عازم جاده شویم.»

دیسم که دیگر امید خود را برای همراه بردن مردآویز از دست داده بود، گفت:

«بسیار خوب، اما بگذار من از این قاضی سرسخت تقاضا کنم تا بازآمدن من از اردوگاه اجرای حکم شرعی قصاص را به‌تعویق اندازد.» از این رو، دوباره داخل محکمه شد و خطاب به‌قاضی گفت: «ای قاضی بزرگوار، آیا می‌توانید اجرای قصاص را تا بازگشت من از اردوگاه اسفهسالار به‌تعویق افکنید؟»

قاضی گفت: «اجرای حکم خدا تعطیل‌بردار نیست و من، پس از اینکه مطمئن شدم این مقصر دو جُندی را به‌قتل رسانده و از او اقرار گرفتم، قصاصش خواهم کرد.»

دیسم با اضطرار گفت: «اگر من شهادت دهم که دو جُندی من قصد دست‌درازی به‌این پسر و خواهر و نامزد و همسر برادر این مقصر را داشته‌اند، چطور می‌شود؟»

قاضی گفت: «البته آنها نیز مقصر بودند و باید مجازات می‌شدند، اما اکنون که کشته شده‌اند قضیه تفاوت می‌کند و حکم قتل نفس قصاص است. وانگهی، من به‌شهادت تو مشکوکم و تو را شاهد عادلی نمی‌دانم که بر مبنای شهادتت قضاوت کنم.»

دیسم ماندن در محکمه را بی‌فایده دید، بنابراین از محکمه خارج شد و بی‌درنگ دستور داد چهار جُندی باقی‌مانده‌اش بر اسبهای خود سوار شوند و زیار و همسر و دیگر اعضای خانوادهٔ او را هم که تا آن لحظه پیاده راه می‌پیمودند به‌چند قاطر سوار کرد.

آن قافلهٔ کوچک به‌شتاب به‌راه افتاد؛ زیرا دیسم تصمیم داشت پیش از رسیدن قافلهٔ بغداد که از راه ری و قزوین عازم اردوگاه سپهسالار یوسف‌بن ابی‌الساج بودند، زیار و اعضای خانوادهٔ او را به‌اردوگاه برساند و به‌ویژه خراسویه را از نظر اسفهسالار بگذراند.

دیسم مسلم می‌دانست چشمان جذاب و سیاه و گیسوان انبوه آن دختر جوان در یوسف‌بن ابی‌الساج چنان تغییر حالی به‌وجود خواهد آورد که خدمت دیسم را از نظر دور نخواهد داشت و در مورد بیرون آوردن مردآویز از چنگ قاضی و استنطاق از او و یافتن ردپای حسن اطروش، با سرعت و شدت اقدام خواهد کرد.

احمد اردویلی، وقتی که دید دیسم به‌جای رفتن به‌جادهٔ کشوین ـ ابهر، عازم معسکر اسفهسالار است، با حیرت پرسید: «پس چه کسی حراست از قافلهٔ علیاحضرت قهرمانه را عهده‌دار خواهد شد؟»

دیسم گفت: «این وظیفه با خود توست، زیرا من باید به‌معسکر بروم و آنچه را در مورد حسن اطروش به‌دست آورده‌ام، به‌عرض او برسانم. هرگاه این قاضی محکمه

خشک و سرسخت پیش از بازآمدن من مردآویز را به‌قتل برساند، وای به‌حال او و وای به‌حال مردم این شهر و بخصوص گزمه‌های ابله و لجوج او.»

او، به‌دنبال گفتن این کلام، مهمیز بر شکم اسب فشرد و او و چهار کوهبان و اسیران بخت برگشته‌اش به‌سرعت عازم معسکر سپهسالار شدند.

یک ساعت پس از اینکه دیسم و جُندیهایش از قصبهٔ رودبار خارج شدند، قاضی نماز ظهر به‌جا آورد و بلافاصله دستور داد «صدیف» جلاد که زیر نظر قاضی کار می‌کرد بیاید، زیرا می‌پنداشت به‌وجود صدیف برای زبان بازکردن مردآویز احتیاج دارد.

صدیف یک غلام سیاه‌پوست بود که او را از زنگبار به‌بغداد آورده بودند و قاضی او را خریده بود و لبهای کلفت او و چشمان درشتش در تاریکی دخمهٔ زندان تولید وحشت می‌کرد.

وقتی گزمه‌ها مردآویز را گرفتند و آوردند، مدتی با حیرت به‌او نگریستند؛ زیرا از مدتهای مدید پیش در رودبار چنین واقعه‌ای روی نداده بود.

شحنه به‌مردانش گفت با ریسمان دو دست مردآویز را از پشت ببندند. وی حلقهٔ طناب بلند سفیدرنگی را به‌دور گردن او افکند، سر طناب را به‌دست گرفت، او را جلو انداخت و به‌سوی محکمهٔ قاضی برد.

حیرت قاضی نیز کمتر از شحنه نبود. سالها می‌شد که در حکومت مطیع و دست‌نشاندهٔ جستان و برادرش علی‌بن وهسودان کسی جرئت نکرده بود به‌روی سپاهیان اسفهسالار ابوالساج دست بلند کند. پس از رفتن دیسم و احمد اردویلی، قاضی دستور داد مردآویز را به‌کرسی‌یی که قاضی بر آن نشسته بودند نزدیک کردند و از او پرسید که کیست. فرزند کیست و به‌چه حرفه‌ای مشغول است؟

چون مردآویز پاسخ داد، قاضی گفت: «اگر می‌گویی که کشتگر هستی و برای پدرت کار می‌کنی گلوبند سربی خود را نشان ده، زیرا هرکس که در این سرزمین زندگی می‌کند، از ده ساله به‌بالا، مکلف است گلوبند سربی به‌گردن داشته باشد.»

مردآویز گلوبند سربی نداشت، زیرا در گذشته پدر او در ناحیه‌ای از دیلم می‌زیست که دریافت‌کنندگان خراج و سرانه بدانجا راه نداشتند. زیار تنها از ده سال پیش به‌حومهٔ رودبار آمده بود.

قاضی پرسید: «ماجرای این مبلغ و داعی شیعی کافر که وارد این دهستان شد و تو به‌دلیل جهالت و صغر سن او را به‌خانهٔ پدرت بردی و یک شب در آنجا از او پذیرایی

کردید، چه بوده است؟ آیا تو در قتل نفس دو کوهبان، طبق دستور آن ملعون شریر رفتار کردی؟ آیا راست است که جُندی‌ها قصد تعرض به‌خواهر و دختری را که دیسم عریف مدعی است نامزد تو بوده، داشته‌اند؟»

مردآویز که از بس کتک خورده بود حال حرف‌زدن نداشت، گفت: «من حال مناسبی ندارم و هیچ‌چیز را به‌یاد نمی‌آورم و از کسی نیز در خانهٔ پدرم پذیرایی نکردم.»

قاضی نورالدین گفت: «حال ما کاری خواهیم کرد که قوهٔ حافظهٔ تو به‌تو بازگردد و هر چیز را که می‌دانی بگویی.»

آن‌گاه خطاب به‌گزمه‌ها و صدیف گفت: «این مردک را به‌دخمه ببرید و من در آنجا از او پرسش خواهم کرد، زیرا اینجا مناسب نیست و ممکن است خون نجس این کافر دیلمی فرش و زیلوی اینجا را آلوده کند.»

صدیف تبسمی کرد که داخل دهان او و دندانهای زردش عیان شد و تبسم او چنین نشان می‌داد که از این امر بسیار خشنود است.

صدیف مرد بلند قامت، چاق و کوه‌پیکری بود که اگر براساس معیارهای امروز بخواهیم قضاوت کنیم، فرد عقب‌ماندهٔ ذهنی به‌شمار می‌رفت و از شکنجه‌کردن و کشتن آدمیان لذت می‌برد. او بندهٔ زرخرید قاضی بود که وی را با خود از مداین به‌رودبار آورده بود و در دربار عباسیان از این قبیل جلادان بسیار یافت می‌شدند. محال بود صدیف نتواند زبان یک زندانی را باز کند، زیرا آن غول بی شاخ و دم و آن دیو انسان‌نما، با وجود مغز رشد نکرده و ذهن عقب‌ماندهٔ خویش، خوب می‌دانست چگونه زندانیان را شکنجه کند و چنان به‌ستوه آورد که هرچه در سینه دارند بر زبان آورند.

فن شکنجه و تعذیب افراد سنتی کهن ویژهٔ مردمان آشور بود که بعدها به‌ساکنان سامی بین‌النهرین به‌میراث رسید. چشم درآوردن، گوش و زبان بریدن، اشکلک انگشتان، گذاردن بیضتین در محفظه‌های چرمی و آهنین و فشردن آنها و ایجاد دردی مرگ آفرین در قربانی، گذاشتن وزنه و سنگ روی سینهٔ محکومان، فرو بردن پاهای آنان تا کمر در دیگ آب‌جوش، بندبند بریدن اعضای بدن، بستن به‌چرخ و کشیدن استخوانها و شکستن آنها، شکستن استخوان ساق پا، کشیدن ناخن، بریدن انگشتان، قطع یک دست و یک پا و یک دست و پای دیگر در طی چند ساعت و ریختن آب‌جوش یا روغن داغ به‌کام، از شکنجه‌های عصر اموی و عباسی بود.

اما صدیف ابتدا به‌کوفتن مشت و لگد و چرخیدن به‌دور خود و کوفتن پای چکمه‌پوش خود به‌سر و صورت و سینه و شکم مردآویز و به‌سخن واداشتن وی اکتفا

کرد. البته قاضی مجازات دیگری برای مردآویز در نظر گرفته بود: خواجه‌کردن او و فرستادنش به‌بغداد. قاضی تصمیم گرفته بود در صورتی که مردآویز لجاجت به‌خرج دهد و اقرار نکند، قصاص را درموردش به‌اجرا درآورد.

قاضی نورالدین دستور داد یک کاسهٔ گلین آب گرم و گندناک به‌مردآویز بنوشانند و یک قرص نان جوین آماده سازند، اما برای رفع گرسنگی به‌او ندهند، بلکه این کار را به‌پس از سخن‌گفتن مجرم موکول کنند. آن‌گاه، پس از نیم ساعت، خود به‌اتفاق صدیف و یک نگهبان نیزه‌دار در دخمه‌ای که زندان مردآویز بود حضور یافت و به‌نگهبان نیزه‌دار دستور داد سرنیزهٔ خود را به‌کنار پای مردآویز، در نزدیکی پاشنه، فرو ببرد و او را که از شدت کتک‌خوردن نیمه‌مدهوش بود، بیدار کند.

در همین هنگام یک محرر که می‌باید اظهارات مردآویز را بنویسد، وارد شد. او بر روی زمین نشست، قلم نی و کاغذ از پر شال خود بیرون کشید و منتظر ماند تا اظهارات قاتل را ثبت‌کند.

قاضی با صدایی آرام گفت: «ای جوان آیا راست است که تو از گروه زندیقان و گمراهانی هستی که به‌خلافت خلیفه عباسی اعتقاد ندارند و ملاعین و دشمنان خدا را که در آفریقیه دور هم گرد آمده‌اند ستایش و پرستش می‌کنی؟ آیا راست است که هم‌مذهبان تو کتب خویش را از همه پنهان می‌کنند و تا به‌حال دیده و شنیده نشده است که اسرار کیش خود را فاش کنند؟»

آن‌گاه خطاب به‌محرر گفت: «بنویس آیا راست است که شما در وقت نماز و عبادت به‌زنی سجده می‌کنید و او را بر منبری می‌نشانید و در برابر او به‌سجده می‌پردازید؟ آیا راست است مردان شما در شب اول هر سال نو در خانهٔ بزرگانتان گرد آمده، در خانه را بسته، چراغها را برافروخته، بخور در آتش ریخته، مراسم مخصوص کیش باطلتان را انجام داده، سپس چراغها را خاموش کرده، در خانه را گشوده، زنان و دوشیزگان قریه را در تاریکی وارد سرای کرده، در ظلمت محض هر مردی دست به‌گردن زنی افکنده و بدون اینکه یکدیگر را بشناسند با یکدیگر آمیزش می‌کنند و چه بسا که برادری همخوابهٔ خواهر، مادری همخوابهٔ پسر و پدری همخوابهٔ دختر خود می‌شود و این جشن را جشن بقبیشه می‌نامند؟ آیا این سخنان صحیح است؟»

مردآویز که نمی‌دانست منظور قاضی از این سخنان چیست، سکوت اختیار کرد. اما قاضی برای آنکه حکم خود را برضد مردآویز مستند و محکم سازد تا هنگامی که آن را به‌بغداد می‌فرستد حکم، از نخستین سطور، مورد حمایت رئیس‌القضات قرار

گیرد، آن پرسشها را به‌کار برد تا بتواند حکم قتل مردآویز را، بدون کمترین ابراز شک و تردیدی به‌تأیید رؤسای خود در بغداد که حکام را مورد بررسی و تدقیق قرار می‌دادند، برساند.

در آن دوران، حوادثی در شمال افریقا روی می‌داد و عده‌ای از علویان، در نواحی دورافتادهٔ شمال غربی افریقا، به‌اقداماتی برضد دولت آل عباسی دست زده بودند. دولت عباسی، برای خوار و بی‌مقدار کردن مخالفان، از این خُزعبلات برای فاطمیون سرهم می‌کرد و قاضی نیز ابتدا مباحثی در این باب عنوان کرد که حکم خود را محکمه‌پسند جلوه دهد.

مردآویز همچنان خوابالود بود. قاضی خطاب به‌نیزه‌دار گفت: «چقدر سست و شُل هستی، مگر ظهر ناهار نخورده‌ای؟ نیزه را به‌پایش فرو ببر.»

مرد نیزه‌دار سر نیزه را به‌پای مردآویز نزدیک کرد و نوکِ تیز نیزه را به‌کنارهٔ پای او فرو برد و مردآویز، بر اثر درد آن، کاملاً چشم گشود و تا خواست روی دستهای خود برخیزد قاضی اشاره‌ای به‌صدیف کرد و صدیف پای چکمه‌پوش خود را بالا برد و محکم بر چانهٔ مردآویز کوفت که سر او به زمین خورد و چون کف زمین سنگی بود، مردآویز از درد چشم فرو بست. مرد نیزه‌دار یک بار دیگر و این بار سر نیزه را به‌گردن مردآویز نزدیک کرد. تماس نوک سرد و تیز نیزه با گلوی آن جوان باعث شد که او چشم گشود.

قاضی با لحنی خشک پرسید: «نام تو چیست؟»

مردآویز به‌آرامی پاسخ داد: «مردآویز.»

قاضی پس از چند پرسش دربارهٔ نام پدر و محل سکونت او، کیاکلش، پرسید: «برای چه دو جُندی را به‌قتل رساندی؟»

مردآویز دربارهٔ علت کشتن دو جُندی و نسبتهای رکیکی که آن دو سرباز به‌نامزد و خواهر او می‌دادند و قصد تعرض آنان به‌خود او توضیح داد.

قاضی، با همان خشکی و خشونت، پرسید: «حال بگو از ابتدا برای چه کوهبان‌ها تو را دستگیر کردند؟»

مردآویز که خیال می‌کرد قاضی اطلاعی از اصل ماجرا ندارد، گفت: «برای دریافت مالیات عقب‌افتاده و مخصوصا مالیات سرانه و مهر کردن.»

قاضی گفت: «قرار بود تو صداقت داشته باشی. این‌طور که من استنباط می‌کنم، حقیقت این نیست که تو می‌گویی. به‌من بگو داعی ملعون باطنی، علوی یاغی، حسن

اطروش را کجا دیدی و او به‌تو چه گفت؟»

مردآویز، با شگفتی، نگاهی به‌قاضی انداخت و چنین استنباط کرد که آن مرد یک قاضی ساده نیست. برای اینکه به‌پرسش او پاسخ ندهد گفت: «این تهمت است و من هرگز کسی را به‌نام حسن اطروش ملاقات نکرده‌ام.»

قاضی اشاره‌ای به‌صدیف کرد. صدیف انگشت سبابهٔ دست راست مردآویز را در میان انگشتان درشت دست خود گرفت. قاضی خطاب به‌مردآویز گفت: «می‌گویی یا نه؟»

مردآویز متعجب از اینکه قاضی که او را برای قتل نفس به‌محکمه خود احضار کرده است، چه اصراری برای آگاهی از این موضوع دارد، گفت: «من چیزی ندارم به‌شما بگویم.»

قاضی به‌صدیف گفت: «مشغول شو ای صدیف.»

صدیف انگشت مردآویز را به‌طرف بالا و خارج از کف دست برگرداند و فشاری بدان وارد ساخت که مردآویز از شدت درد نعرهٔ جانخراشی کشید و صدای خشک شکسته‌شدن استخوان میانی انگشت شست خود را شنید. او که از درد بیچاره و بی‌تاب شده بود، کاملا دریافت که دیگر انگشت سبابه‌اش به‌فرمان او نیست. انگشت سبابه دست راست مردآویز ناقص و شکسته شده بود و دیگر او نمی‌توانست با فلاخن کوچک خود کبک شکار کند.

قاضی گفت: «پسرک اعتراف کن. این کار کیست تو یا پدر یا برادرت؟ با او چه ارتباطی دارید؟ اعتراف کن، انگشتان خود را از دست خواهی داد. بعد دستور خواهم داد این غول بی‌شاخ و دم (وقتی قاضی این کلام را گفت صدیف خندید و دندانهای سفید خود را نشان داد) تو را برهنه کند و پای سنگین خود را روی بیضه‌هایت بگذارد. می‌دانی چه اتفاقی خواهد افتاد؟ تو برای همیشه خواجه خواهی شد و اگر نمیری، آرزوی ازدواج و صاحب فرزند شدن را به‌گور خواهی برد.»

مردآویز با شگفتی به‌آن مرد پنجاه و پنج ساله که چهره‌ای زرد و خشکیده داشت نگریست و گفت: «مگر شما قاضی نیستید؟»

«چرا؟»

«پس چرا این پرسشها را از من می‌کنید؟»

«خیلی مایلی بدانی؟ بسیار خب، برای اینکه من نمایندهٔ مخصوص «اسرار و استخبار دیوان برید» در رودبار هستم. ای دیلمی فرومایه، آیا تصور کردی مرا

به‌اینجا فرستاده‌اند تا به‌مرافعات شرعی یا عقد و طلاق شما دیلمیان پست و گدا رسیدگی کنم؟ پسرک، خوب گوش باز کن، من نمایندهٔ مخصوص وزیر برید و دیوان اسرار و استخبار در سراسر سرزمین گیل و دیلم هستم. زبان بگشا و هرچه می‌دانی بگو. هرچه می‌دانی بگو که راهی جز سخن‌گفتن نداری!

«بگذار شکنجه‌ها و دردهایت را تخفیف دهم و فقط فرمان به‌قصاص رساندنت صادر کنم. هرچه بیشتر از سخن‌گفتن امتناع کنی، بیشتر درد خواهی کشید. باور کن اگر ناچار شوم که تو را به‌بازکردن زبان وادار کنم، ابایی از آن نخواهم داشت که مادر، دو خواهرت و دختر را که به‌نام تو ناف بریده‌اند به‌اینجا فراخوانم و بر پستان هرکدام میلهٔ آهنین تفته بچسبانم. آیا حاضری شیونهای پر از درد آنان را بشنوی، اما زبان نگشایی؟» و بعد با خنده‌ای شیطانی گفت: «نام آنها را بگو.»

مردآویز ناله‌کنان گفت: «به آنها کاری نداشته باش. آنها از همه‌چیز بی‌خبرند.»

«گرازبچه. گفتی همه‌چیز. چه چیزی را می‌دانی و چرا همه چیزهایی را که می‌دانی نمی‌گویی؟» صدایش بلندتر و بلندتر شد. «ای سگ‌بچهٔ دیلمی، زنازاده، معلوم نیست مادرت نطفهٔ تو را در درون کدام آغل و طویله‌ای از کدام شبان و کشتگری در شکم بسته است. پاسخ ده حرامزاده.»

قاضی نعلین خود را از پا درآورد و پای کثیف، پینه‌بسته و بدبوی خود را به‌سوی دهان مردآویز پیش برد. روی پا، دانه‌های موی روییده و کف آن زرد و حنابسته و کپرک بسته بود. با فشار پا مردآویز را روی زمین خواباند و کف پای خود را روی دهان او گذارد و فشرد. پا متعفن و چرکین بود. نفس در سینهٔ مردآویز بند آمد.

«دهان بگشا، ای روسیاه.»

قاضی پای خود را برداشت و به‌دژخیم گفت: «اشکلک بیاور و انگشتانش را یکی پس از دیگری بشکن.»

مرد دژخیم‌افزاری را که امروز ما گازانبر می‌نامیم، از کیسهٔ جلادی خود درآورد و آن را روی بند انگشت وسط دست راست مردآویز قرار داد. صدای شکستن استخوان توام با نعرهٔ جگرخراش مردآویز بلند شد و استخوان انگشت وسط دست راست او شکست.

قاضی دستور داد: «او را بنشانید؛ روی دو زانو بنشانید با او کار دارم. از اینجا زنده بیرون نخواهد رفت.»

اشکلک یا گازانبر مخصوص شکستن انگشتان دست بسیار ظریف بود، یک وسیلهٔ شکنجهٔ ابتکار رومی‌ها که از بیزانس به‌شرق آورده شده بود.

رومیان بیزانس، همان‌گونه که در فرهنگ و شهرنشینی و معماری و شعر و ادبیات و مذهب و موسیقی صاحب سبک و نوآوری‌های ویژه بودند، در شکنجه و آدمکشی نیز یدطولایی داشتند. مسموم‌کردن به‌وسیلهٔ دستکشی آلوده به‌زهر ابداع رومیان بیزانس بود. دستگاه معروف به‌باکرهٔ خونخوار، تابوت آهنینی که محکوم را درون آن قرار می‌دادند و در به‌رویش می‌بستند، و بستن در برابر بود با فرورفتن صدها سوزن تیز و برنده در بدن محکوم و کشتن او همراه با درد و رنج بسیار، در اصل ابتکاری بیزانسی بود و، از همه مهمتر، آتش یونانی یا فسفر که نیروی دریایی مسلمانان را در روی آب می‌سوزاند و از نزدیک‌شدن آنان به‌سواحل قسطنطنیه جلوگیری می‌کرد.

قاضی آسوده‌خاطر بود که مردآویز هرگز از آن دخمه زنده بیرون نخواهد رفت، از این رو هرچه در مکنون داشت بازمی‌گفت. او پیش رفت، چانهٔ مردآویز را که روی دو زانوی خود نشسته بود، گرفت و با دست دیگر به‌گیسوان پرپشت و مجعد او چنگ زد و سرش را بلند کرد. به‌چشمان درشت او نگریست، آب دهانی به‌چهره‌اش افکند و با غیظ و غضب گفت: «مادر به‌خطای حرامزاده سخن بگو... سخن بگو و ساکت نمان. هرچه می‌دانی بگو. نام همهٔ کسانی را که با پدرت سر و سرّی دارند بر زبان آور.»

سپس سیلی محکمی به‌چهرهٔ مردآویز نواخت که جای انگشتهای دستش بر چهرهٔ او ماند. «ای بی‌پدر و مادر حرامزاده، بگو که شما کیستید؟ چه اهدافی دارید؟ حسن اطروش یاغی باغی خائن با شما چه رابطه‌ای دارد؟ او را در کجا دیدی؟ او را به‌کجا هدایت کردی؟ حداقل سه تن دیده‌اند که او به‌خانهٔ پدرت آمد. دو تن دیده‌اند که روز بعد او و تو با هم به‌نقطهٔ مجهولی رفتید؟ او در کجا پنهان شده است. خدای بزرگ، اگر وزیر بداند که ما اینجا نشسته‌ایم و حسن اطروش از کنار دست ما رد شده و به‌میان جنگل رفته است، پوست از سرمان می‌کَنَد.

«ای مردآویز سخن بگو، حرف بزن. نترس من شکنجه‌ات نمی‌کنم. تو را به‌جان خودت، مادرت و پدرت حرف بزن. شما چند نفرید؟ چگونه با آن کفار در رابطه‌اید؟ چند پیک در هر سه ماه به‌اینجا می‌آید؟ اسفار کیست؟ چه کسی او را دیده است؟ او در کجا زندگی می‌کند؟ خلیفهٔ فاطمی افریقا از کجا شما ابلهان را یافته است که با او بیعت کرده‌اید؟ چه نقشه‌هایی در سر دارید؟ چه کسانی شش مأمور مهم دیوان اسرار را به‌قتل رساندند؟ چند هزار نفر در دل جنگلها پنهان شده‌اند؟ امان از این جنگلهای مرطوب و گرم و خفه‌کننده! آخر شما کجا و مصر و آفریقیه کجا؟»

قاضی به‌صدیف اشاره کرد و صدیف با سیلی و لگد و پس‌گردنی به‌جان مردآویز

افتاد.

«مادرسگ جواب بده. گراز نجس کثیف دیلمی پاسخ بده. سکوت یعنی رضا و وقتی سکوت می‌کنی یعنی همهٔ گفته‌های مرا قبول داری؟»

مردآویز با اشک و خون به‌هم آمیخته که چهره‌اش را سر به‌سر، از بالا تا پایین، آغشته بود، ناله‌کنان پرسید: «تو که هستی؟ تو که هستی؟ قاضی یا جاسوس؟»

«هر دو هستم، مادر به‌خطا. هر دو. من اینجا نشسته‌ام که خداوندگار من المقتدربالله در بغداد آسوده‌خاطر بزید.»

صدیف ناگهان عربده‌ای کشید، به‌دور خود چرخی زد، به‌هوا جست و کف دو پای خود را محکم به‌پهلوی مردآویز کوفت. سپس دست او را پیچانید و انبرک به‌دست گرفت و بند انگشت چهارم دست راست او را شکست.

مردآویز عربده می‌کشید. از شدت درد، فریادهای جگرخراشش به‌آسمان می‌رفت و تا آنجا که قدرت داشت فریاد می‌زد.

قاضی سخت‌دل گفت: «اشکلک را وسط انگشت آخر دست راست بگذار و بعد همهٔ انگشتهای دست دیگر. کسی که باید دستش بریده شود، انگشت نمی‌خواهد.»

دژخیم اشکلک را دور انگشت آخر دست راست گذارد و فشار آورد. مرد جوان از درد عربده کشید.

قاضی گفت: «انگشت پهن بزرگ دست چپ و بعد انگشتهای دیگر.»

مردآویز فقط ناله می‌کرد و اشک از چشمانش فرو می‌بارید.

«پسرک حرف بزن. حرف بزن؛ به‌صلاح توست. تو در برابر کسی هستی که نمایندهٔ خلیفه و سلطان است. ای پسر تو با سکوت خود به‌سلطان اهانت می‌کنی؟»

شکنجه ساعات متمادی ادامه یافت؛ اما مردآویز زبان به‌سخن نگشود. به‌یاد روزی افتاد که هنگام دام‌گذاردن بر سر راه یک روباه، خود به‌ته چاله‌ای افتاد که پر از خار و خلنگ بود. خارها در بدنش فرو رفته بود و او، هرچه سعی می‌کرد بلند شود و خود را به‌لب چاله برساند، بیشتر در خار و خلنگهایی که در چاله بر روی هم تلنبار شده بودند، فرو می‌رفت.

صیدگاه در جایی قرار داشت که دور از معبر مردمان بود. چانه‌اش، سینه و شانه‌هایش و شکمش هم بر اثر تماس با خار و خاشاک تیز، زخمین شده بود. اما او آن‌قدر پایداری کرد تا اینکه روز بعد هیزم‌شکن پیری که از آن حدود می‌گذشت صدای فریادش را شنید، به‌سراغش آمد و او را از چالهٔ مرگ نجات داد.

در حدود بیست ساعت درد جانکاه تیغ‌ها و خارها را تحمل کرده و امید خود را به‌نجات از دست نداده بود. اکنون نیز شکنجه‌های صدیف، به‌جای اینکه ضعیف و متزلزلش کند، بر نیروی پایداریش می‌افزود. می‌دانست تنها سلاح برنده‌ای که در دست دارد همان رازی است که بر آن وقوف دارد؛ راز قلعهٔ لمبسر...

قلعهٔ لمبسر میعادگاه پنهانی سید اطروش و مردانش بود. در میان آن مردان که همه از ایرانیان بودند، شاید نزدیکترین اقوام مردآویز نیز حضور داشتند. افشای آن راز، بیان اینکه سید اطروش را کجا دید و چگونه او را تنها یک شب به‌خانه‌اش دعوت کرد، گفت‌وگوهای پنهانی سید اطروش و زیار، پدر مردآویز، احترام و خضوع و خشوعی که زیار به‌آن مرد نشان می‌داد، هم خود مردآویز و هم دیلمیانی را که در صدد قیام علیه خلیفه بودند، نابود می‌کرد. تا زمانی که قاضی نورالدین امید داشت که می‌تواند زبان مردآویز را باز کند، حیات آن پسر ادامه می‌یافت. اگر زبان باز می‌کرد و سرّ را می‌گفت، قاضی نورالدین یا آزادش می‌کرد که با سرافکندگی و حقارت باقی عمر خود را به‌پستی و ذلت به‌سر رساند، و یا اینکه، فرمان به‌کشتنش می‌داد.

مقاومت برایش لذتبخش و دلپذیر بود؛ نوعی آزمون طاقت و مردانگی. شبیه آن درد جانکاهی بود که در آن روز افتادن به‌چاله بر اثر فرورفتن خلنگها به‌پهلویش به‌جانش چنگ انداخته بود. آن درد، در عین فرسودن تاب و توانش به‌او صبر و تحمل و نیروی مقاومت می‌بخشید.

قاضی نورالدین وقتی که دید مردآویز سخن نمی‌گوید، از در تحبیب داخل شد و گفت: «پسرم سخن بگو. قول می‌دهم که تو را به‌بغداد بفرستم. راستی می‌دانی در سپاه زرین مولای ما خلیفه المقتدر چند هزار سپاهی دیلمی خدمت می‌کنند؟ چرا تو یکی از آنان نباشی؟ آیا می‌دانی هر سپاهی دیلمی در ماه چه مبلغی شهریه می‌گیرد؟ بیست سکه طلا! آیا تو در طول سال می‌توانی بیست سکه طلا عایدی داشته باشی؟ حماقت تو آزرده‌خاطرم می‌کند.

«امیرالمؤمنین جوان و خردسال و رئوف است. او تنها سیزده بهار پشت سر گذاشته است. چند سال از تو کوچکتر است، از کجا که مورد لطف و مرحمتش قرار نگیری؟ آیا هرگز به‌بغداد سفر کردی؟ تو از این جنگلهای تیره و تار چه دیده‌ای؟ جز مردمانی فقیر و کپک‌پوش که برنج سیر و پیاز و ماهی دودی و بلوط وحشی قوت لایموتشان است؟

«چهره‌ات نیز عاری از زیبایی نیست. پسر جوان و خوش‌سیمایی هستی. در بغداد

خوشترین روزگار را خواهی داشت. دلم می‌خواهد روزی به‌بغداد بیایم و تو را در قصری عالی، با پرده‌های حریر بر در اتاقت با تختها و صندلیهای آبنوس و صندل و عاج و نقره و طلا ببینم و بانگ برآورم ای مردآویز ابله، من بودم که تو را از مرداب‌ها و برنجزارها بیرون کشیدم و به‌این مقام و منزلت رساندم. زبان بگشا و حرف بزن. حرف بزن اطروش را کجا دیدی؟ چهرهٔ او چگونه بود؟ او را به‌کجا راهنمایی کردی؟ به‌کدام ده یا آبادی یا دژ؟»

مردآویز همچنان سکوت اختیار کرد.

«سخن بگو.»

«من هیچ چیز نمی‌دانم. من کسی را ندیدم. به‌شما دروغ گفته‌اند، گزارش غلط داده‌اند.»

قاضی که قامت خود را خم کرده بود تا دهانش را به‌چهرهٔ مردآویز نزدیکتر کند، قد برافراشت و خطاب به‌صدیف گفت اشکلک را بردار و دیگر انگشتان دست سالمش را بشکن. همه را بشکن، او احتیاج به‌دست ندارد. بشکن دستِ این مادر به‌خطار را!»

صدیف اشکلک را به‌کار انداخت. مردآویز از درد چنان نعره‌ای کشید که زیرزمین به‌لرزه درآمد یا شاید خود او احساس می‌کرد که زیرزمین به‌لرزه درآمده است. اما چونین نبود، نه زیرزمین به‌لرزه درآمد و نه قاضی نورالدین مژه بر هم زد.

قاضی احساس خستگی می‌کرد. شاید برای ساعتی استراحت، به‌صدیف دستور داد دست از کار بکشد. قرار شد تا شامگاه استراحت کنند و دیگربار به‌سراغ مجرم بیایند. قاضی، سوای به‌قصاص رساندن مردآویز، وظیفهٔ مهمتری داشت: کشف اسرار. او امیدوار بود. بسیار هم امیدوار بود که دهانِ پسرک را باز کند.

قاضی، به‌هنگام خروج از دخمه، به‌فکر موضوع مهمی افتاد و گفت: «پدر، دختری را که این جوان می‌خواهد به‌عقد زوجیت خود درآورد، مادر و خواهر و برادرانش را به‌اینجا آورید. آنان را که زجر دهیم، زبانِ این پسرک ابله به‌خودی خود باز خواهد شد.»

سرکردهٔ گزمه‌ها که فراخوانده شده بود، گفت: «عریف آنان را با خود به‌معسکر استندار یوسف‌بن ابی‌الساج برده است.»

«لعنت بر تو، لعنت بر همهٔ شما، چرا گذاشتید؟»

«هیچ دستوری نداده بودی ای قاضی.»

«شما ابله و نادان و جاهل هستید، اگر آنان اینجا بودند...»

قاضی سخن خود را ناتمام گذارد و به‌اندرون رفت. اما پس از اینکه نماز خواند و خواست لباس منزل بپوشد و استراحت کند در دارالحکومه را زدند و شخصی از پشت در گفت: «ای قاضی من از سوی فرزند رییس‌الرؤسا، شیخ محسن می‌آیم و با تو کاری دارم.»

محسن نام پسر ارشد فرات، وزیر اعظم بود؛ وزیر برید. قاضی دستور داد در را باز کردند و مردی در حدود پنجاه ساله با ریشی بلند که از سرما می‌لرزید، وارد شد و در برابر قاضی تعظیمی کرد. قاضی از دیدن او سر تکان داد و گفت: «خوش آمدی. در انتظار آمدنت بودم و سخنان بسیاری دارم که باید با تو در میان بگذارم.»

او لباس خدمتگزاران ساج را در بر داشت.

قاضی گفت: «آیا تو از سوی محسن آمده‌ای؟»

مرد پاسخ داد: «آری، او بیرون سرای به‌انتظار شماست.»

چهرهٔ قاضی از شوق ارغوانی شد و از جا برخاست. باور نمی‌کرد محسن که قاضی از او نفرت داشت، به‌دیدنش آمده است. آمدن او را با سفر خواهر ملکه بی‌ارتباط نمی‌دانست. سه زن جوان را که به‌درون آمده بودند، با اشارهٔ دست مرخص کرد. راستی، گزارشهای او این اندازه اهمیت داشت که محسن بشخصه به‌دیلمستان آمده بود؟

۱۳

سپهسالار یوسف‌بن ابی‌الساج استندار

معسکر (اردوگاه) سپهسالار یوسف‌بن ابی‌الساج که برای استقبال از موکب قهرمانه شعلانه سهیلا خالهٔ خلیفه المقتدر، از زنگان به‌راه افتاده بود، در یک فرسنگی رودبار مستقر شده بود؛ زیرا قهرمانه قصد داشت با جستان‌بن وهسودان پادشاه محلی رودبار و دیلم و برادر او دیدار تازه کند و، پس از دیدن او، راه خود را به‌سوی زنگان ادامه دهد و در آنجا مراسم ازدواج با یوسف را انجام دهد. قهرمانه در سفری طولانی، از بغداد تا خراسان، ملوک محلی ایران را به‌حضور پذیرفته و تفقد و مرحمت خلیفه و مادر او خیزران را به‌آنان ابلاغ کرده و، متقابلاً، هدایای گرانبهایشان را پذیرفته بود.

در اواخر قرن سوم هجری، ایران که به‌دهها امیرنشین مستقل تقسیم شده بود، از نظر اداری و سیاسی همچنان تابع دولت عباسی بود و مقام خلیفه مقامی مذهبی ـ سیاسی ـ نظامی توأم بود و کسی که در هر نقطهٔ ایران منشور، یعنی فرمان حکومت سرزمین زیر فرمان خود را در دست نداشت، حاکم غیرقانونی به‌شمار می‌رفت و بسیاری از مردم او را به‌رسمیت نمی‌شناختند.

حضور قهرمانه شعلانه ام‌موسی خالهٔ زیبا و جوان خلیفه المقتدر در ایران و سیر و سیاحت سراسری او یک خودنمایی سیاسی برای تجبیب قلوب امیران و حکام محلی ایران به‌شمار می‌رفت و قهرمانه شعلان که دهها تن از مشاوران خلیفه همراه او بودند، در این سفر توانست مقدار کلانی از خراجهای عقب‌افتاده را وصول و نفوذ سیاسی خلیفه را در ایران تثبیت کند.

دربار خلافت عباسی و شغب ام‌المؤمنین، یعنی در حقیقت ملکهٔ آن دربار، به‌این علت سایهٔ لطف سرشار خود را بر سر یوسف‌بن ابی‌الساج گسترد و تمنای او را برای

ازدواج با خواهر خیزران که زنی جوان و بسیار زیبا به‌نام قهرمانه شعلانه ملقب به ام‌موسی شعلان بود پذیرفت که به‌قدرت و نفوذ و سپاه پرشمار یوسف‌بن ابی‌الساج نیاز داشت.

یوسف‌بن ابی‌الساج مردی بود جنگجو و شمشیرزن و متهور و نترس و ماجراجو از مردم اشروسنه در شمال شرقی ایران که دربار خلافت به‌او اعتماد داشت و از این رو پذیرفت که قهرمانه ام‌موسی خواهر ام‌المؤمنین از بغداد به‌عراق عجم سفر کند و در سفری طولانی از شهرهای قره‌میسین (کرمانشاه) و همدان بگذرد و تا شهر ری که در آن دوره مهمترین شهر عراق عجم بود، پیش برود و پس از گرفتن هدایا و تحف کافی از والیان و حکام، عازم کشوین و رودبار شود و پس از برگزاری مراسم ازدواج در رودبار از آنجا به‌سوی زنگان برود و در آنجا به‌خانهٔ شوهر آیندهٔ خود یوسف‌بن ابی‌الساج درآید و سپس عازم مراغه شوند. یوسف‌بن ابی‌الساج در دورانی که در بغداد می‌زیست قهرمانه ام‌موسی را در بزمهای خیزران دیده بود؛ زیرا مادر خلیفه مجالس بزم برپا می‌کرد و به‌تنی چند از خواص مانند یوسف‌بن ابی‌الساج اجازهٔ حضور در آن مجالس را می‌داد. ساج در کوران رقابتها، دسیسه‌ها، دوبه‌هم‌زنی‌ها، از ریشه زدنها، سعایتها و جاه‌طلبی‌های وزیران مختلف خلیفهٔ جوانسال و نادان و جاهل قرار داشت که هریک در سیاست‌بازی و توطئه‌چینی زبده و نخبه بودند و تا حد کشتن و سربریدن و مصادرهٔ اموال و کنیز و غلام‌کردن اعضای خانواده رقبای خود پیش می‌رفتند.

امپراتوری عباسی بیش از حد متعارف، بزرگ، ثروتمند، پرجمعیت و آکنده از اقوام و ملل و نِحَل مختلف شده بود. پشتیبان ابوالساج، وزیری به‌نام ابوالحسن علی‌بن عیسی بود که با ابوعلی خاقانی و ابوالحسن علی‌بن محمد فرات و تنی چند از دیگر وزیران «المقتدر بایعه» رقابت داشت. ساج حمایت ابوالحسن علی‌بن عیسی را نیز به‌وسایل گوناگون به‌دست آورده بود. ادیک خواجه مقتدر و سیّاس سپهسالار ترک مونس (معنس) نیز، به‌دلایلی خاص، به‌ساج نظر لطف داشت و از او پشتیبانی می‌کرد.

اما در دربار بغداد هر واقعه‌ای محتمل بود. چه‌بسا وزیری که صبح بر سر کار و شامگاه بر سر دار بود. خلفای سدهٔ سوم و چهارم معمولاً بسیار دهان‌بین، کوته‌نظر، سطحی‌نگر و بی‌خرد و نیمه‌دیوانه بودند و بعضی از وزیران را در برابر کیسه‌های زر و سیم به‌قبایشان می‌فروختند و در بادمگساری‌های شبانهٔ خود جان خدمتگزاری دیرین و کهنسال را به‌نرد و شطرنج می‌باختند.

ساج که اینها را می‌دانست، به‌هیچ اصل و بنیانی پایبند نبود و برای آن

به‌فرمانروایی آذربایجان و اردن و ارمنیه و زنگان و کشوین و ری آمده بود که چپاول کند و تا می‌تواند ثروت گرد آورد.

آن چند کس را که در بالای سرش بودند خلیفه، وزیر ابوالحسن علی‌بن عیسی، مادر خلیفه، قهرمانه و اسپهسالار مونس خواجهٔ ترک را با ارسال تحف و هدایا و زر و سیم و جواهر و غلام و کنیز و اسب و بارخانه از خود دلخوش گرداند و برای روز مبادا گنجینه‌هایی فراهم آورد که در کنجی پنهان کند.

در حقیقت همّ و غمّ بیشتر فرمانروایان و امیران این‌چنین بود. به‌هیچ چیز نمی‌اندیشیدند، مگر گردآوردن مال و منال، لذت‌بردن هرچه بیشتر از زندگی خود و دقیقه به‌دقیقه و لحظه به‌لحظهٔ آن و افزودن ضیاع و عقار و اراضی پربازده بر املاک خود و صاحب فرزند شدن از زنان و کنیزان بی‌شمار خویش به‌منظور ایجاد تیره و دودمانی گسترده و متنفذ...

حاکمی که در آذربایجان پنجاه دختر آذربایجانی، ارمنی، ارانی، زنجانی، کشوینی، رازی، دیلمی را به‌عنوان همسر یا کنیز در سرای خود گرد می‌آورد، حمایت و دوستی پنجاه خانواده از چند خطه را که هریک دارای تیره و دودمانی بودند، به‌خود جلب می‌کرد. این خانواده‌ها اگر هیچ نداشتند، در روز نیاز با فرستادن مردان مسلح به‌نیزه و کمان و شمشیر و داس خود به‌سرای داماد، حفظ جان او را تضمین می‌کردند. ابوالساج، بدین‌سان برای خود ثروت، قدرت و نفوذ، زنان زیبا و حمایت خاندانها و دودمانهای بومی را فراهم می‌آورد.

بدین دلایل، برای ابوالساج مهم نبود که صدها هزار نفر مردمی که حکم فرمانروایی سفاکانه و مستبدانه و بی‌چون و چرا بر آنان را خلیفه‌ای کاخ‌نشین و بی‌خبر از همه‌جا به‌نامش صادر کرده بود، چگونه روزگار می‌گذرانند، چه می‌خورند، چه می‌پوشند، تا چه حد در زیر بار فشار خراجها از هستی ساقط شده‌اند و چگونه در فقر و قحطی و بدبختی می‌میرند. برای ابوالساج این چیزها مفهوم نداشت. مهم آن بود که خلیفه از او رضایت داشت. مادر خلیفه، خیزان، که در دلگی و شهوترانی و غلامبارگی نظیر نداشت، هدایای انسانی او را که غلام‌های خوشروی بودند می‌پذیرفت. مونس ترک نیز از غلامانی که برایش گسیل می‌داشت ابراز رضایت می‌کرد. خلیفه، کنیزان نگون‌بختی را که کوهبان‌ها برایش دستچین می‌کردند، به‌افتخار اقامت در حرمسرای خود مفتخر و مباهی می‌داشت و وزیر ابوالحسن علی‌بن عیسی، در دستخط‌های خود، از وصول بارخانه‌های ارسال‌شده از آذربایجان، شامل انواع حلواها، شیرینی‌ها،

ترشی‌ها، مرباها، ماهیان نمکسود، رب انار، پارچه‌ها، نمدها، جاجیم‌ها، زیلوها، قالیچه‌هایی که عمال یوسف‌بن ابی‌الساج از مردم به‌زور می‌گرفتند و به‌دیوان اعظم روانه می‌ساختند، ابراز خشنودی و قدردانی می‌کرد.

ابوالساج هوای همهٔ بزرگان بغداد را داشت. همان‌گونه که دیسم نیز، در طی بیست سال خدمت خود به‌ابوالساج، چم و خم اخلاق او را به‌دست آورده بود و سعی می‌کرد رضایتش را کسب کند.

یوسف‌بن ابی‌الساج در آن روز از موضوعی ناراحت و نگران و از موضوعی دیگر خشنود و سرحال بود. آنچه ساج را نگران و ناراحت کرده بود، رسیدن نامهٔ محرمانهٔ وزیر ابوالحسن علی‌بن عیسی از بغداد برای او بود، زیرا این نامه بسیار زود ارسال شده و زمانی به‌دست او رسیده بود که از وصول نامهٔ پیشین بیش از بیست روز نمی‌گذشت. وقتی وزیر در طول یک ماه دو بار برای او مکتوب می‌نوشت، نشانهٔ بدی بود، زیرا به‌آن معنا بود که در دارالخلافه به‌وجود وی نیاز است و باید رهسپار بغداد شود. درحالی که یوسف‌بن ابی‌الساج دوست نداشت از آذربایجان و ارمنستان و زنگان و دیلم و ری که سرزمینهای زیر فرمان او بود دور شود و به‌بغداد برود.

و اما موضوع خوشحال‌کننده، این بود که دربار خلافت، لابد تحت تأثیر سخنان ابوالحسن علی‌بن عیسی وزیر اعظم، تمنای او را برای ازدواج با قهرمانه ام‌موسی شعلانه پذیرفته و خواهر مادرِ خلیفه عازم ایران شده بود و پس از سفری دایره‌مانند به‌محل حکمرانی او نزدیک می‌شد.

ام‌موسی بانویی بود که زیبایی و تناسب جمال را در کنار هوش و فطانت و لیاقت و تدبیر در وجود خود گرد آورده بود و یوسف‌بن ابی‌الساج که دهها زن و کنیز ماه‌پیکر در حرمسرای خود داشت، ازدواج با او را ازدواجی حکومتی و، به‌اصطلاح مردمان اعصار و قرون بعد، ازدواج سیاسی می‌دانست و می‌اندیشید با آن ازدواج نه‌تنها در مقام سپهسالاری ایران و استنداری (استانداری) شش استان بزرگ عصر ساسانی باقی خواهد ماند، بلکه به‌مقامات بالاتری نیز خواهد رسید.

یوسف‌بن ابی‌الساج در طی شش شب بزم در مدت سه سالی که در بغداد بود توانست ام‌موسی قهرمانه شعلانه را از نزدیک ببیند و متوجه شد آن زن بیست و سه ساله مغز متفکر دربار بغداد است و عقل منفصل خواهرش شغب به‌شمار می‌رود و حتی عزل و نصب و اعدام و زندان وزرا نیز با نظر او تعیین می‌شود.

بیست و سه سالگی برای یک زن عرب در قرن چهارم هجری سن سالخوردگی بود

و دختران معمولاً در ۱۲ تا ۱۷ سالگی به‌خانهٔ بخت می‌رفتند. اما قهرمانه، از بس که مغرور و جاه‌طلب بود، پس از ازدواجی کوتاه‌مدت و بد یُمن، دیگر هیچ‌کس را برای ازدواج با خود لایق و هم‌کُفو تشخیص نداد و به‌بیست و سه سالگی رسید و در آن سن بود که تمنای یوسف‌بن ابی‌الساج را پذیرفت. البته این قبول تمنا نیز بیشتر به‌دلایلِ سیاسی بود تا میل به‌شوهرکردن. غروبگاه روزی که ما به‌اردوگاه یوسف‌بن ابی‌الساج می‌رویم، آن مرد که والی (یا متصرف) و سپهسالار سپاهیان دولت عباسی در سرزمینهای غربی ایران شامل آذربایجان (آذرآبادگان) ارمنستان، آران، زنگان، قزوین، همدان و ری بود، در سراپردهٔ مجلل خود در نزدیک رودبار بر روی تختی چوبین نشسته، به‌پشتی تخت که به‌وسیلهٔ فرشبافان تبریز تهیه و دوخته شده بود، تکیه داده و با دقت به‌سخنان شاهین حارث نخعی، رییس دایرهٔ برید یعنی سرپرست جاسوسان خود گوش می‌داد.

اردوگاه یوسف‌بن ابی‌الساج اردوگاه به‌شمار نمی‌رفت و می‌شد آن را شهر، منتها شهری نظامی به‌حساب آورد. دور تا دور آن اردوگاه را خندق کنده بودند و بارندگی شدید پاییزی سبب شده بود که این خندق به‌رودخانه تبدیل شود. در چهار ضلع اردو چهار مدخل تعیین کرده بودند که از روی خاکریز می‌گذشت. شش دستگاه منجنیق بزرگ که گاوهای ویژهٔ حمل آنها را باز کرده و به‌طویله برده بودند. یک اصطبل بزرگ موقت که دور آن را با پرچین محصور کرده بودند و تعداد فراوانی گوسفند و بز که از روستاییان اطراف به‌زور گرفته شده بود تا به‌مصرف گوشت غذای ظهر و شب سپاهیان برسد و دوازده ردیف چادرهای سفید، هر تازه‌واردی را آگاه می‌ساخت که یوسف‌بن ابی‌الساج سرداری لایق و مدیر است و می‌تواند امور سپاه زیر فرمان خود را به‌خوبی رتق و فتق کند.

درحالی که باران بشدت می‌بارید، نگهبانان کرد و یمنی و آذربایجانی و اشروسنه‌ای نیزه یا شمشیر به‌دست در محل نگهبانی خود کشیک می‌دادند. در آن روز یوسف‌بن ابی‌الساج در داخل چادر بزرگ خود که به تالار مشابهت داشت، مانند سرداران ایرانی و رومی قدیم بر یک کرسی چوبین ساده با مخدهٔ زربفت و گرانبها نشسته بود و در مقابل او میز گرد کوچکی دیده می‌شد که بر روی آن یک مینای پر از نبیذ و یک پیالهٔ سفالی وجود داشت. بر روی همان میز کوچک چند بشقاب مسین که داخل آنها مقداری نقل و پسته و بادام و تخمه کدو ریخته شده بود و یک ظرف خامیزگ به‌چشم می‌خورد.

خامیزگ، گوشت پخته و نمکسود بود که ایرانیان آن را که به‌صورت رشته‌های باریک سرخ‌رنگی بود به‌عنوان مزه با شراب می‌خوردند.

یوسف‌بن ابی‌الساج مردی بود بلندقامت، چهارشانه، سی و پنج ساله و خوشرو که مشخصات نژاد آریایی، و نه عربی و سامی، در چهره و اندام او دیده می‌شد. او سبیلهای کلفت آویخته داشت و ابروان سیاه و چشمان درشت و جذاب و چهرهٔ مردانه‌اش احترام مخاطبان وی را برمی‌انگیخت.

یوسف‌بن ابی‌الساج لباس عربی به‌تن داشت و یک کمربند پهن و زینت‌یافته با چند دانه الماس به‌کمر بسته و از پهلوی او یک شمشیر کج عربی با قبضهٔ طلایی آویخته شده بود.

به سبب سرمای شدید هوا دو منقل پر از تکه‌های درشت زغال گداخته و درخشان کف سراپرده بر روی گلیم گذارده بودند که آنجا را به‌حد کافی گرم می‌کرد. در بیرون سراپرده باران بشدت می‌بارید. گاهی آسمان به‌صدا درمی‌آمد و همراه با نور خیره‌کنندهٔ آذرخش، آوای مهیب تندر، فضا را می‌آکند.

چون باران می‌بارید، تمرینهای جنگی سپاهیان تعطیل شده بود و آنان به‌چادرهای خود پناه برده و منتظر آماده‌شدن شامی بودند که طباخان آن را زیر سراپرده‌ای بزرگ که پارچه‌های اطراف آن را بالا زده بودند، در دیگهای بزرگ مسین و روی اجاقهای سنگی موقت می‌پختند و شام آن شب عبارت بود از قلیه.

سربازان یوسف‌بن ابی‌الساج یکدست نبودند، گروهی از آنان سغدی و فرغانی، گروهی کُرد، گروهی از جبال (عراق عجم)، گروهی خراسانی، و گروهی عرب یَمَنی و بصره‌ای بودند که مذهب همه اسلام بود و، بتقریب، همهٔ آن سپاهیان مزدور بودند، یعنی برای دریافت حقوق و جیره به‌کسوت سپاهی درآمده بودند.

اردوی یوسف‌بن ابی‌الساج شامل سه هزار نفر بود و پیشقراول و طلایهٔ اردوی بزرگترین محسوب می‌شد که از آذربایجان حرکت کرده بود.

شاهین‌بن حارث نخعی، رییس جاسوسان یوسف‌بن ابی‌الساج، گزارش به‌قتل رسیدن دو جُندی و از پای درآمدن یک کوهبان را به‌دست مردآویز به‌سمع او رساند و یوسف از شنیدن آن گزارش مهموم نشد؛ زیرا قاضی نورالدین را می‌شناخت و می‌دانست او قاضی‌یی عادی و عمومی نیست، بلکه برای به‌انجام رساندن مأموریتهای خاصی از بغداد به‌رودبار آمده است.

به دستور یوسف‌بن ابی‌الساج، دیسم کرد که گزارش دستگیر شدن مردآویز، زیار و

اعضای خانواده‌اش را به‌وسیلهٔ قاضی نورالدین برای او آورده بود، چوب مفصلی خورد و در سراپرده‌ای که زندان اردو به‌شمار می‌آمد، محبوس گردیده بود.

یوسف‌بن ابی‌الساج، دیسم را ندید و فقط وقتی آمدند و گزارش دادند که دیسم نتوانسته یک جوان دیلمی را که مرتکب قتل شده است با خود به‌همراه بیاورد، دستور داد او را در سراپرده‌ای زندانی کنند و فرداگاه دوباره چوب بزنند و چون او را بی‌لیاقت‌تر از آن می‌دید که در زمرهٔ کوهبانان سپاه وی باشد، تصمیم گرفت، به‌عنوان تنبیه، از او به‌عنوان گاوآهن استفاده کند، یعنی اینکه او را به‌زنگان بفرستد که در آنجا در یکی از املاک ساج به‌گردنش یوغ ببندند و در کشتزار به‌جای گاو از وی کار بکشند.

در مورد پیرمردی که پسر او مرتکب قتل شده بود نیز یوسف‌بن ابی‌الساج دستور داد او و پسرهای کوچکش را از زنان خانواده‌اش جدا کنند و زنان را در سراپرده‌ای در حرم او جای دهند تا یوسف‌بن ابی‌الساج روز دیگر آنان را ببیند و اگر مورد پسندش قرار گرفتند، به‌عنوان کنیز و خدمتکاران به‌حرمخانه‌اش در تبریز فرستاده شوند.

دیسم، هنگامی که شاهین‌بن حارث نخعی، به‌دستور ساج، او را با تازیانه می‌زد، تنها فرصت کرد از زیبایی خارق‌العادهٔ خراسویه، دختری که در خانوادهٔ زیار می‌زیست، تعریف و تحسین کند و شاهین که آن تعریفها در او مؤثر واقع شده بود، خراسویه را دید و متوجه شد که یوسف‌بن ابی‌الساج آن دختر زیبا و خوش‌اندام را خواهد پسندید. اما یوسف‌بن ابی‌الساج آن شب بیشتر به‌ازدواج با قهرمانه شعلانه خالهٔ خلیفه و نقشی که آن زن می‌توانست در ترقی او در دربار بغداد داشته باشد، می‌اندیشید. از این رو تمایلی به‌دیدن خراسویه نشان نداد و همین‌قدر سربسته و مُجمل گفت: «آن دختر تحت نظر بماند تا زمان لازم را خود من اعلام کنم.»

یوسف‌بن ابی‌الساج پوستینی از بهترین پوستینهای کار آذربایجان را بر شانه انداخته بود. پوستینهای آذربایجان مشهور بودند و آنها را در حوالی شهر باستانی «گنزه» یا شیز که آتشکدهٔ مقدس ایرانیان در آنجا قرار داشت، از پوست گوسفندان آذربایجان تهیه می‌کردند و در زمان ساسانیان، هر ایرانی که برای زیارت آتشکده می‌رفت، در بازگشت پوستین نیز می‌خرید و به‌ارمغان همراه می‌برد.

شهر شیز و آتشکدهٔ آن، در قرن هفتم میلادی به‌وسیلهٔ سپاهیان روم که زیر فرمان هراکلیوس قیصر سوم به‌ایران هجوم آورده بودند، ویران شد و اهمیت آن آتشکده هم که آتشکدهٔ سلطنتی ایران بود، به‌مرور زمان از میان رفت؛ اما پوستین‌دوزان آذربایجان پوستینهای خود را همچنان تهیه و آن را حتی به‌بغداد و شام صادر می‌کردند و با آنکه

بغداد و شام در زمستان مانند آذربایجان سرد نبودند، مردان متشخص در زمستان آن پوستینها را می‌پوشیدند.

وقتی شاهین‌بن حارث نخعی به‌اطلاع یوسف‌بن ابی‌الساج رساند که یک پسر جوان دیلمی دو تن از سپاهیان ورزیدهٔ او را به‌قتل رسانده است، یوسف‌بن ابی‌الساج که تا آن زمان کسی جرئت نکرده بود به‌روی سپاهیان و کوهبانان او دست بلند کند چه رسد به‌اینکه دو تن از آنان را بکشد و یکی را مجروح سازد، بسیار حیرت کرد و وقتی رییس جاسوسان گزارش خود را که از روی یک مکتوب می‌خواند به‌پایان رساند، یوسف‌بن ابی‌الساج به‌ریش سیاه خود که آن را با گلاب معطر کرده بود دستی کشید و گفت: «آیا این ولگرد که سپاهیان خلیفه را به‌قتل رسانده، دربارهٔ ارتباط خود با سید اطروش و پناه‌دادن به‌او چیزی نگفته است؟»

جاسوس پاسخ داد: «او هنوز شکنجه نشده و در استنطاق اولیهٔ دیسم عریف و افراد او نیز چیزی بروز نداده است.»

یوسف‌بن ابی‌الساج کمی اندیشید و گفت: «گرچه این دیلمی‌ها حیوان هستند و نمی‌فهمند، این دیسم احمق چرا خواهر و برادران کوچک و عروس و زنی را که می‌گویی علت قتل بدگویی جُندی‌ها از او عنوان شده همراه آورده است؟ دیلمی‌ها به‌زاد و رود خود علاقهٔ بسیار دارند و احتمالاً اقدام دیسم موجب بروز این حادثه شده است.»

رییس جاسوسان پاسخ داد: «دیسم می‌گوید هیچ‌کدام از این عده گلوبند سربی به‌گردن نداشتند و این امر حکایت از آن می‌کرد که خراج نداده‌اند. از این رو آنان را همراه آورد.»

در دههٔ آخر قرن سوم هجری، یوسف‌بن ابی‌الساج، بنا به‌دستوری که از بغداد داشت، پس از اعلام اطاعت علی‌بن وهسودان جستانی، موضوع کهنه‌شده‌ای را پیش کشید و آن دریافت خراج و سرانهٔ سالهای گذشته از دهقانان و کشتکاران امیران مرکزی بود. دهقانان و کشتکارانی که گلوبندهای سربی آنان تجدید نشده بود، ولگرد تلقی می‌شدند و فقط هنگامی زمینهایشان به‌آنان تعلق می‌گرفت که می‌توانستند گلوبندهای سربی قدیمی را، تا آخرین سالی که مالیات پرداخت کرده بودند، ارائه دهند. همهٔ مردم آذربایجان، زنگان، همدان، کشوین، رودبار و آن قسمت از سرزمین دیلم و گیل که از حکومت خلفا فرمانبرداری می‌کردند، شامل این قانون می‌شدند.

این گلوبندها در روزگاران گذشته از سوی محصلان خراج سرانه توزیع شده بود. در

وسط هر گلوبند، بر روی یک قطعه سرب، ارقام یک سال حک شده بود. گلوبند شامل یک سیم مسین و یک قطعه سرب بیضی‌شکل بود که مؤدیان مالیاتی ناگزیر بودند همیشه آن را به‌دور گردن خود داشته باشند.

روی قطعه سرب تاریخ سال حک می‌شد، مثلاً عدد ۲۹۰ هـ‌ق. و این نشانهٔ آن بود که مؤدی مالیات خود را تا سال ۱۹۰ هـ‌ق. پرداخته است. هرگاه خراجگزار خراج سال ۲۹۱ را می‌پرداخت، گردنبند تازه‌ای با رقم ۲۹۱ به‌وی تسلیم می‌شد و او مکلف بود پیوسته آن را به‌گردن داشته باشد.

در حکومتهای مقتدر مستقل، مانند قلمرو امارت سامانی، این گلوبند از مردم مطالبه نمی‌شد، زیرا حکومت بخارا حکومت کاملاً مستقلی بود که از نظر دینی و معنوی از خلافت بغداد اطاعت می‌کرد. اما در حکومتهای کوچک دست‌نشانده، مانند نواحی زیر فرمان یوسف‌بن ابی‌الساج که والی برگمارده از سوی خلیفه بر مناطق شمال غربی و غرب و مرکز ایران بود، این گلوبند مشئوم رسمیت داشت و معیار پرداخت خراج به‌شمار می‌آمد.

یوسف‌بن ابی‌الساج با کمی حیرت گفت: «این دیسم مردی طرار و کلاش و نادرست است و من حتم دارم علت عمدهٔ این کار او چیزی نیست که می‌گوید. وه... وه... که این مرد چقدر شریر و خبیث است؛ زیرا با اینکه من بارها فرمان داده‌ام به‌زنان و کودکان این دیلمیهای وحشی کاری نداشته باشد، آنها را هم به‌اسارت می‌گیرد و همراه می‌آورد.»

رییس جاسوسان، با لحنی ملایم و دلسوزانه، گفت: «من از او پرسیدم که چرا خلاف دستور اسفهسالار عمل کرده است. او گفت که در زمرهٔ این زنان، دختر جوانی دیده می‌شود که از فرط زیبایی و دلربایی و کمال شایستگی آن را دارد که مستقلاً به‌بغداد فرستاده شود و شرف پای‌بوسی امیرالمؤمنین المقتدربالله خلیفهٔ جوان‌بخت را بیابد.»

یوسف‌بن ابی‌الساج پرسید: «آیا این دختر قشنگ، دختر این ولگرد بدذات، یعنی زیار است؟»

رییس جاسوسان گفت: «خیر، او دختر ماناذر پادوسبان است که پدر و مادرش سالها پیش در طبرستان به‌قتل رسیدند و دختر ماناذر نزد زیار رفته و در خانهٔ او مانده است.»

سپهسالار کمی فکر کرد و گفت: «نام زیار را شنیده‌ام، و نمی‌دانم چرا این نام این‌قدر به‌گوشم آشناست.»

کلمهٔ زیار توجه اسپهسالار را جلب کرد، اما خیلی زود آن را به‌فراموشی سپرد و از کوزهٔ کوچکی که بر روی میز پیشدستی با پایه‌های کوتاه قرار داشت قدری شراب در داخل یک پیالهٔ سفالین ریخت و جرعه‌ای از آن نوشید و خطاب به‌رییس جاسوسان خود گفت: «دیگر با تو کاری ندارم. تو باید به‌رودبار بازگردی و این پیرمرد و پسر شرور او از قاضی تحویل بگیری و هر دو را، تا آنجا که می‌توانی، شکنجه کنی و از آنان بپرسی که سید اطروش کی به‌خانهٔ آنان آمد و برای چه به‌آنجا آمد و به‌جای دیگر نرفت؟ چه رابطه‌ای میان این پیرمرد... گفتی نامش چیست؟ نام او را دوباره بگو.»

رییس دایرهٔ برید گفت: «نام او زیار است.»

«آری، چه رابطه‌ای میان این پیرمرد احمق و سید اطروش وجود دارد؟ حال برخیز و برو، زیرا قرار است تا ساعتی دیگر محسن پسر وزیر اعظم به‌اینجا بیاید. ضمناً، بگو منشی من بیاید و نامه‌ای را که از بغداد برایم رسیده است، بخواند.»

رییس جاسوسان از جا برخاست تا برود، اما در حینی که لوله‌های کاغذ گزارش خود را گردآوری می‌کرد، یوسف‌بن ابی‌الساج ناگهان فریادی کشید و مشتی ملایم بر پیشانی خود نواخت و گفت: «این دیسم الاغ کجاست؟»

«قربان، حسب‌الامر او را زندانی کردم، زیرا محبوس را از دست داده و به‌قاضی نورالدین سپرده بود. فرمودید حق ورود به‌سراپرده را ندارد.»

یوسف‌بن ابی‌الساج در طول سراپرده پیش رفت و با مشت راست خود به‌کف دست چپ کوبید و گفت: «چه اشتباهی کردم! راستی پیر شده‌ام، حقا که خرفت شده‌ام. زود دیسم را نزد من آورید. حال به‌یاد آوردم که منظورم از فرستادن دیسم به‌رودبار چه بود؟ آیا موضوع خواب و خوابنامه را به‌یاد می‌آوری، ای شاهین؟»

رییس جاسوسان که نام او شاهین بود، با چشمهای گشاده به‌سپهسالار خیره شد و پاسخ داد: «آه... آه... به‌یاد آوردم.»

سپهسالار گفت: «موضوع خوابنامه سبب شد که دیسم را برای دستگیر کردن دسته‌جمعی بویه و خانواده‌اش فرستادم. این زیار همان پیرمردی است که در سرزمین گیل و دیلم مردم برای او احترام بسیاری قایل‌اند و او را به‌چشم غیبگو و مردی مقدس، چه بگویم، یک کاهن می‌نگرند.

«وقتی تو گزارشِ قتلِ دو سرباز مرا به‌دست یک پسر دیلمی خواندی، اصلاً به‌یاد نیاوردم که موضوع در رابطه با داستان زیار سالخورده است. بی‌درنگ چند تن از سپاهیان را بفرست که بروند و این پیر گندِ پرحرف و مزاحم را که قاضی نورالدین نام

دارد به‌اینجا بیاورند. او مرد احمق و کله خشکی است که به‌محسن، رییس جاسوسان دربار خلیفه، پشتگرمی دارد. برای اینکه او را به‌اینجا بیاورند دستور بده بگویند محسن نزد من است و او را احضار کرده است. در ضمن، برو این زیار و دختران و عروس و خانوادهٔ او را به‌اینجا بیاور.»

وقتی رییس جاسوسان برای انجام‌دادن دستورهای یوسف رفت، سپهسالار فرمان داد منشی او بیاید و نامه‌ای را که روز قبل از بغداد رسیده بود، برایش بخواند. منشی وارد شد و بر روی قالی کف سراپرده نشست.

یوسف‌بن ابی‌الساج مشتی تخمهٔ بو داده و فندق و پسته از درون یک ظرف کوچک مسین برداشت و شروع به‌خوردن کرد و، در همان حال، نامه‌ای را که از بغداد آمده عبارت از یک لولهٔ پوستی بود، جلوی منشی انداخت.

منشی لولهٔ پوستی را با احترام به‌دست گرفت، آن را بوسید و گره قیطان ابریشمی ارغوانی را که به‌دور لوله بسته شده بود باز کرد و لوله را برابر چشمان خود گرفت و شروع به‌خواندن کرد.

متن نامه به‌زبان عربی و مضمون آن چنین بود:

«از رئیس‌الرؤسا وزیر اعظم، به‌اسپهسالار اعظم ابوالساج که خداوند از او و خدماتش راضی باشد. ای ابوالساج، گزارش تو را خواندم و بر درایت و فهم و هوش تو آفرین گفتم. من سالها در ایران بوده‌ام و نیک می‌دانم این مردمان که تو از آنان سخن می‌رانی چگونه مردمی‌اند. آری. من در دارالحرب قزوین بودم و با آنان بسیار جنگیدم. آنان مردمانی بغایت فقیر و تنگدست‌اند و سرزمینی کوهستانی و کم‌حاصل دارند. لباسهایشان از رقعات و تکه‌پاره‌های رنگارنگ کهنه است، بیشترشان پای برهنه راه می‌روند؛ اما جنگجو و متهورند، نیزه‌های دو دندانه‌شان که آن را ژوبین می‌خوانند، در دستهای ورزیده‌شان سلاح بسیار وحشتناکی است.

«سرزمینشان نمی‌تواند شکمهایشان را سیر کند. از این رو، جوانان بی‌چیز دیلم، برای به‌دست‌آوردن غذا، دسته دسته، از این سرزمین به خارج می‌شتابند و به صفوف لشکریان امیرالمؤمنین حضرت خلیفه و امیران سامانی و طاهری و صفاری می‌پیوندند. به دلیل فقر، حتی اسب هم ندارند و به همین سبب بیشتر پیادگان از جوانان دیلمی‌اند.

«بر آنان سخت بگیر. نباید سیر و مرفه و راحت باشند. کاری کن که جوانانشان

به عنوان مزدور پیاده یا پاروزن اسطول‌ها و کشتی‌های دولتی رهسپار اینجا و شام و لبنان گردند. من صد دیلمی مزدور ساکن بغداد و حتی فسطاط و قاهره در مصر را به یک دیلمی ساکنِ سرزمینِ دیلم ترجیح می‌دهم.

«به پیران و سالخوردگانشان زندگی را آن‌سان تنگ کن که آرزوی مردن داشته باشند. اینان مردمی خطرناک و شریرند. از پیوستن علویان بدانان جلوگیری کن. رسم و عادت بدی شده است که شیعیان از اینجا و آنجا راهی طبرستان و دیلمستان می‌شوند و خود را به پناهگاه‌های امن و خالی از دردسر این سرزمین می‌رسانند. استقبالی که دیلمی‌ها و گیل‌ها از مبلغان علوی می‌کنند، در آینده، این سرزمین را به مأمن خطرناک دشمنان آل عباس تبدیل خواهد کرد.

«هر علوی را که به دست آوردی، سر از تنش بردار. مجازات پناه‌دهندگان به علویان را سخت و سنگین قرار ده. قاضیان را از افراد مورد اعتماد و گوش به فرمان خود برگزین، مذهب رافضیان در سرزمین طبرستان و دیلم و گیل گروندگان بسیار یافته است. لابد شنیده‌ای که چهل و چند سال پیش حسن‌بن زید از اولاد اباحسن علی‌بن ابی طالب در طبرستان، چه فتنه‌ها برانگیخت و چه آتشها برافروخت.

«زنهار، زنهار از تجدید آن غائله‌ها. به‌ویژه به تو هشدار می‌دهم از ورود فتنه‌گری به نام حسن‌بن علی سید اطروش به سرزمین دیلم جلوگیری کن. او مردی خطرناک، سایس، متهور و نافذسخن است. می‌گویند در چشمهای او بارقه‌ای وجود دارد که مخاطبانش را به اطاعت وامی‌دارد.

«حسن‌بن علی خطرناک‌ترین دشمن ماست. بر او دست یاب و او را بکش. هرجا او و طرفدارانش را دیدی، نابود کن. من دیگر به تو نصیحتی نمی‌کنم و فقط می‌گویم حیثیت و اعتبار و سوابق طولانی من در گرو توفیق یا شکست توست. در اینجا شماری فراوان از ندیمان خلیفهٔ جوانبخت امیرالمؤمنین المقتدربالله مولی و ولینعمت ما و سرداران ترک، به تو و آنچه به دست آورده‌ای حسادت می‌کنند و حمایت من از تو نقل محافل است. سعی کن هرچه زودتر با ارسال خبر چند پیروزی در جنگ با کفار و خوارج و رافضیان سعایت‌ها و نمّامی‌هایی را که از من و مناسبات من با توست، نقش بر آب کنی. تو را می‌بوسم و برایت آرزوی پیروزی می‌کنم. وزیر»

منشی، پس از اینکه خواندن نامه را به‌پایان رساند، تعظیم کرد و از سراپرده بیرون رفت. ابوالساج دو کف دست بر هم کوفت و مستخدم او آمد و ساج دستور داد زیار، دهقان دیلمی، را به‌حضور او بیاورد. نخست شاهین، رئیس جاسوسان، به‌درون آمد و سپس زیار وارد شد و، درحالی که دستهای او را گشوده بودند، سلام گفت و یوسف به‌او اجازه داد بر روی زمین بنشیند. وقتی زیار پیر و بیمار که گاهی بشدت سرفه می‌کرد، نشست، سپهسالار دستور داد منشی او را دوباره به‌سراپرده فرا خوانند، زیرا میل داشت سخنان زیار را یادداشت کند و نسخه‌ای از آن یادداشت را برای وزیر به‌بغداد ارسال دارد.

در دربار خلیفهٔ عباسی المقتدر (که خود او نوجوانی ۱۵ ساله بیش نبود و همهٔ امور به‌دست وزرای سالخوردهٔ او رتق و فتق می‌شد)، به‌اوضاع ایران اهمیت فراوان می‌دادند و به‌ایرانی‌ها بسیار بدگمان بودند، زیرا نه‌تنها ایرانی‌ها از نژاد عرب نبودند، بلکه از علویان که دشمنان سوگندخوردهٔ خلافت عباسی بودند و آنان را غاصب و ستمگر می‌دانستند و عقیده‌ای نداشتند که خلفای عباسی جانشین رسول خدا (ص) هستند، حمایت می‌کردند. هر رویدادی که در ایران به‌وقوع می‌پیوست، برای آنان که در بغداد بودند مهم و درخور توجه بود، از این رو، کسانی مانند یوسف‌بن ابی‌الساج را پیدا می‌کردند و به‌عنوان والی و سپهسالار به‌ایران گسیل می‌داشتند تا نفسها را در سینه ببرد و هر جنبش و مبارزه‌ای را بی‌رحمانه سرکوب کند.

وقتی منشی به‌درون آمد، اشاره‌ای به‌شاهین‌بن حارث نخعی کرد. سپهسالار این اشاره را دید و پرسید: «چه‌کار داری و چه می‌خواهی بگویی؟»

منشی گفت: «نگهبانان دیسم‌کرد را بیرون چادر نگاه داشته‌اند و گویا امر فرموده بودید به‌حضور آورده شود.»

سپهسالار گفت: «خیر. دیگر با این احمق کاری ندارم. او را آزاد کنید و بگذارید راحت باشد، در عوض یکی از دبیران مرا که از بغداد با خود آورده‌ام به‌اتفاق یک دسته جُندی بفرستید تا بروند و، به‌هر ترتیب که هست، قاضی نورالدین را به‌اینجا بیاورند و من به‌جوانی که مردآویز خوانده می‌شود و پسر این پیرمرد است نیاز دارم و احتمال می‌دهم باید او را به‌بغداد گسیل دارم.»

زیار، در تمام این مدت، ساکت و آرام نشسته بود. او چون با زبان عربی آشنایی چندانی نداشت و سپهسالار نیز با اطرافیان خود به‌زبان عربی سخن می‌گفت، نفهمید

که سپهسالار چه می‌گوید.

وقتی منشی رفت و دستور را ابلاغ کرد و بازگشت، سپهسالار به‌او اشاره کرد بر روی گلیم بنشیند و قلم نی و کاغذ آماده سازد و هرجا که لازم بود اظهارات زیار را یادداشت کند. آن‌گاه، به‌زبان پارسی، خطاب به‌زیار گفت: «آیا تو زیار دیلمی هستی که می‌گویند سالها در رکاب کسانی چون یعقوب‌بن لیث صفار طاغی و برادر یک چشم دزد حرامی او عمرولیث و دیگر اشرار و خوارج شمشیر زده است؟»

زیار با بی‌اعتنایی گفت: «من اینها را نمی‌دانم و اطلاع ندارم که آن مردان در زمرهٔ خوارج بودند یا نه. مردمان دیلم در بعضی از سنین جوانی از راه شمشیر خود نان می‌خورند و من نیز، چون دارای زور بازو و قدرت شمشیرزدن بودم، به‌آنان پیوستم. در آن دوران که من به‌خدمت یعقوب لیث و برادر او درآمدم، آنان از خلیفهٔ وقت فرمان و منشور روایت حکومت داشتند و علم و کُتل آنان در صحن مکه نصب می‌شد و عنوان هر دو امیر اسفهسالار بود؛ مانند شما که امیر اسفهسالار و استندار خوانده می‌شوید!»

سپهسالار با لحنی آرام گفت: «آن زمان گذشته است و آن اشرار و خوارج هفت‌کفن پوسانده‌اند. آنچه برای من اهمیت دارد این است که امروز تو چه می‌کنی و در خدمت که هستی؟»

زیار پاسخ داد: «قریب پنجاه سال است که من از راه زراعت و شبانی امرارمعاش می‌کنم و در امور نظامی و سپاهیگری مداخله‌ای ندارم.»

سپهسالار گفت: «اما گذشت زمان گناه آدمیان را نمی‌شوید. می‌دانی که گناهکار تا پایان خود گناهکار است و اگر شخصی در جوانی آدم بکشد نمی‌تواند سالها بعد ادعا کند که گناهش پاک شده است. بنابراین، گرچه من به‌گذشتهٔ تو کار ندارم، تو نمی‌توانی خود را بی‌گناه و مصون از مجازات بشماری.»

زیار، با حیرت، نگاهی به‌سپهسالار کرد و گفت: «آیا شما من و خانواده‌ام را توقیف کرده‌اید که این مطالب را به‌من بگویید؟ روزی که من خدمت یعقوب لیث و برادر او را می‌کردم، آنان مورد توجه و عنایت خلیفهٔ وقت بودند و از بغداد برایشان شمشیر زمردنشان و هدایا می‌آوردند. من به‌دورانی که یعقوب بر خلیفهٔ وقت شورید کاری ندارم، زیرا سپاهی ساده بودم و سپاهی نمی‌تواند در قضایای مهم حکومتی مداخله کند و از فرمانده سپاه بپرسد که چرا برضد خلیفه قیام کرده است.»

یوسف‌بن ابی‌الساج یک دانه خرما در دهان گذارد و، درحالی که از یک پیاله نعناع جوشانده‌شده که آشامیدنی زمستانی بود جرعه‌ای می‌نوشید، چشمان خود را کوچک

کرد و گفت: «به من گفته‌اند که تو مردی سالخورده و دانا هستی و از همهٔ رخدادها و وقایع تاریخی که بر سرزمین دیلم گذشته است، آگاهی.»

زیار، باز هم با بی‌اعتنایی، گفت: «من چیزهایی را می‌دانم که از پدر و جدم شنیده‌ام؛ زیرا در سرزمین ما مردم عمر طولانی می‌کنند و من پدر پدرم را دیده‌ام و او از تاریخ این سرزمین برایم چیزها گفت.»

یوسف‌بن ابی‌الساج به‌شاهین حارث نخعی، رییس جاسوسان خود، نگاهی افکند و دوباره نگاهش متوجه زیار شد و گفت: «کسی که در این حجره حضور دارد، شاهین حارث نخعی است که صاحب خبر است، یعنی رییس دایرهٔ برید من است و من در حضور او از تو می‌پرسم. شما بیشتر مردمانی فقیر و گرسنه‌اید که غذایتان برنج جوشیده در آب گرم و مشتتی بلوط جنگلی و سیر و پیاز و ماهی است که حتی ماهی تازه نیز به‌دست نمی‌آورید، بلکه آن را در خمره‌های بزرگی شور می‌کنید و در تمام سال می‌خورید. بیشتر شما از این سرزمین مرطوب و بد آب و هوا خارج نشده‌اید و زندگی شما بسیار محقر و محدود است و پای برهنه راه می‌روید، پس برای چه در مسایلی که به‌شما مربوط نیست دخالت می‌کنید؟ به‌عنوان نمونهٔ تجاسر و خیانت شما مردم این را مَثَل می‌زنم که چرا داعیان علوی را که دشمنِ خلافت‌اند به‌سرزمینهای خود راه می‌دهید و در این بیشه‌ها و جنگلها برای آنان پناهگاه درست می‌کنید و به‌ایشان نان می‌دهید؟»

وقتی سپهسالار این سخنان را می‌گفت، منشی، طبق اشارهٔ او، آنها را می‌نوشت و منظور سپهسالار این بود که سوادی از استنطاق را به‌بغداد ارسال دارد.

زیار نگاهی به‌سپهسالار کرد و گفت: «فقر و بی‌چیزی و تهیدستی این مردمان که از آنان سخن گفتی چیزی نیست که بر کسی پنهان باشد؛ اما هموطنان من، دیلمیان، مردمانی میهمان‌نوازند. میهمان‌نواز و غریب‌پرور. این در خون و سرشتشان است. در دوران کسرایان نیز شهزادگان و شاهپوران که از چشم پدر تاجدار خود می‌افتادند و به‌حبس و شکنجه و زندان محکوم می‌شدند، چون به‌طریقی از زندان می‌گریختند راه طبرستان و سرزمین دیلم و گیل پیش می‌گرفتند و به‌اجداد ما پناه می‌آوردند.»

ساج متفکرانه سر به‌زیر انداخت و آهسته گفت: «کسی که خود شکمی خالی و گرسنه دارد، چگونه میهمان‌نوازی می‌کند؟»

سپهسالار نزدیکتر به‌زیار نشست و پرسید: «ای پیرمرد پدر تو کیست؟»

زیار گفت: «نام پدرم پیلسوار بود و نام پدر او مردان شاه‌گیلی.»

شاهین‌بن حارث نخعی پرسید: «ماجرای پیشگویی معبری که سلطنت ایران را در یکی از افراد یک خاندان دیلمی در آیندهٔ نزدیک محرز دانست چیست؟»

زیار گفت: «من هم این واقعه را از دیگران شنیده‌ام و می‌دانم که پیشگویی و پیش‌بینی کرده است که پسران بویه ماهیگیر روزی بر سراسر ایران فرمان خواهند راند. از این پیشگویان خیلی در روستاها پیدا می‌شوند و مطالبی می‌گویند که بی‌اهمیت است.»

شاهین خطاب به‌منشی سپهسالار که بر روی زمین، مقابل میزی کوچک نشسته بود، گفت: «آیا این جملات را نوشتی؟»

منشی گفت: «بلی،ای مولای من.»

یوسف خطاب به‌زیار گفت: «ادامه بده.»

زیار گفت: «چه را ادامه دهم؟»

ابن مقلد گفت: «ماجرای پیشگویی را و بگو که وقتی این پیشگویی را شنیدی چه گفتی؟»

زیار گفت: «من چیزی نگفتم.»

شاهین گفت: «اگر قرار باشد دروغ بگویی، دستور خواهم داد منقل آتش و انبر آهنین بیاورند و به‌گونهٔ دیگری با تو رفتار خواهم کرد.»

زیار گفت: «من دروغ نمی‌گویم و اکنون به‌یاد ندارم که چه گفتم.»

شاهین که گهگاه در استنطاق به‌سپهسالار ساج کمک می‌کرد، گفت: «یک خبرچین ما خبر داده است که تو گفتی از کجا معلوم که این واقعه روی ندهد. وقتی تازیان چلپاسه‌خوار بتوانند بر اورنگ شهریاری تکیه کنند، چرا ماهیگیری گرسنه نتواند؟»

زیار تبسمی کرد که چهرهٔ عبوس و لبهای داغمه‌بستهٔ او را از هم گشود و با ملایمت خطاب به‌یوسف‌بن ابی‌الساج گفت: «آه، به‌خاطر آوردم. من این جمله را گفتم و تو ای اسفهسالار می‌توانی حدس بزنی که این کلام را برحسب استهزا و طعنه بر زبان آوردم، نه تعریف و تمجید؟»

شاهین نگاهی با سپهسالار مبادله کرد و گفت: «استهزای امیرالمؤمنین المقتدربالله و طعنه به‌او؟»

زیار که دید شاهین قصد دارد او را به‌مخالفت با خلیفه متهم کند، کمی نگران شد و گفت: «نه، من فقط بویه ماهیگیر را مسخره کردم.»

ابن‌مقلد گفت: «چرا تو ادعای او را مورد تمسخر قرار دادی؟»

زیار پاسخ داد: «اگر شما بویه فقیر و زحمتکش و پسران مادرمردهٔ او را که از صبح تا شام پابرهنه در ماندابها و برنجزارها می‌دوند و بویه نتوانسته است حتی یک کفش یا گیوه برایشان تهیه کند می‌دیدید، آن‌وقت به‌من حق می‌دادید که پیشگویی غیبگوی احمقی که این سخنان ابلهانه را بر سر زبانها افکنده است، مورد استهزا قرار دهم.»

یوسف‌بن ابی‌الساج، کمی با دقت، آن مرد را از نظر گذراند و بعد گفت: «می‌دانی که پسر تو مردآویز دو تن از سپاهیان ما را کشته است؟»

زیار با خستگی و ملال سر بلند کرد و گفت: «گناه از سپاهیان تو بود که به‌پسرم دشنام دادند و قصد داشتند عملی بسیار زشت و شنیع با این پسر انجام دهند. اگر کسی می‌خواست با تو یا فرزندت چنین رفتاری بکند تو یا فرزندت چه می‌کردید؟»

یوسف‌بن ابی‌الساج پاسخ داد: «به‌فرض که سپاهیان من به‌پسر تو ناسزا گفته باشند، آیا آدم عاقل برای یک دشنام اقدام به‌قتل نفس می‌کند؟ شاید هم آنها قصد شوخی داشتند.»

زیار سکوت اختیار کرد.

سپهسالار گفت: «هرگاه پسرت حاضر شود بگوید که سید اطروش را کجا دیده، او را به‌کجا راهنمایی کرده و جایی که سید اطروش رفته بوده در چه مکانی قرار دارد و وی در آنجا چه دیده است، او را مورد عفو قرار خواهم داد؛ یعنی به‌جای اعدام، دستور خواهم داد مدتی در زندان به‌سر برد تا تنبیه شود.

زیار با پوزخند گفت: «ای سپهسالار زندان چه تفاوتی با اعدام دارد؟ او جوان است و در زندان خواهد پوسید.»

یوسف‌بن ابی‌الساج گفت: «من اگر از خانوادهٔ تو راضی باشم، حتی اجازه نخواهم داد او به‌زندان رود.»

زیار با حیرت پرسید: «چگونه؟ وقتی قاضی حکم صادر می‌کند شما چگونه خواهید توانست او را نجات دهید؟»

سپهسالار گفت: «تو به‌این کارها، کار نداشته باش.»

زیار گفت: «من چه باید بکنم که شما پسرم را مورد عفو قرار دهید؟»

سپهسالار گفت: «حقیقت را بگو. شنیده‌ام تو خود این خواب لعنتی را دیده‌ای و یکی از کسانی هستی که بویه پیوسته به‌سخنان و شهادت تو متمسک می‌شود.»

زیار گفت: «آخر این خواب مسخره است.»

«اگر مسخره هم باشد بگو.»

«بیان قسمتی از این خواب مسخره و ابلهانه خطرناک است.»

«چرا؟»

«زیرا معبری که آن را تعبیر کرده، سقوط دولت عباسی را پیش‌بینی کرده.»

«تو خود این خواب را دیده‌ای؟»

«آری.»

«پسران بویه ماهی‌گیر کجا هستند؟»

«نمی‌دانم؛ اما می‌دانم که این خواب مسخره باعث خندهٔ خود آنها هم شده است. بویه به‌قدری فقیر است که یک دست لباس اضافی که بتواند در جشن عروسی دیگر برزگران بپوشد ندارد، و پسربچه‌هایش که بیش از شانزده، هفده سال ندارند، به‌قدری گرسنه و مریض‌احوالند که رنگ زرد رخسارشان انسان را به‌ترحم وامی‌دارد.»

ابوالساج نگاهی طولانی به‌زیار افکند و گفت: «ولی اکنون در سراسر آذربایجان و زنگان و مازندران و ری از این واقعه سخن بر زبان است و می‌گویند غیبگویی پیشگویی کرده است که این سه برادر فرمانروای ایران می‌شوند و عصر کسرایان را تجدید خواهند کرد و محل بیان غیبگویی را خانهٔ تو می‌دانند.»

ابوالساج سپس نگاهی به‌شاهین حارث نخعی افکند و گفت: «آخر چگونه ممکن است واقعه‌ای به‌این کوچکی روی دهد و در اردبیل و تبریز مردم از آن سخن: «بگویند؟ چه کسانی این روایت را تا به‌آنجا برده‌اند؟»

وقتی که ساج مشغول گفتن این سخنان بود، سربازی وارد سراپرده شد و گفت کسانی که رفته بودند قاضی نورالدین را بیاورند، بازگشته و او را همراه آورده‌اند. ساج، برای آنکه بتواند اطلاعاتی را که قاضی نورالدین داشت از او کسب کند، دستور داد زیار را به‌زندان بازگردانند و همچنان که زیار به‌در سراپرده رسیده بود گفت: «قول من با تو بر سر جای خود است. اگر آنچه را می‌خواهم به‌من بگویی، دستور آزادی پسرت را صادر خواهم کرد. تو باید نزد من بازگردی و بگویی که ماجرای پیشگویی چه بود؟ چه کسی در خانهٔ تو پیشگویی کرد و این پیشگویی احمقانه چگونه در سراسر عراق عجم و خراسان پراکنده شده است.»

۱۴

قاضی و اسفهسالار استندار

ساعتی پیش از آن، قاضی در سرای خود، لباس منزل را بر رفِ اتاق گذارد. از اندرون سرای که سه زن بسیار زیبا، آرایش‌کرده با گیسوان بلند، پیراهن ابریشمی و شلوار رنگارنگ زردوزی‌شده پیرامون او را گرفته بودند، بیرون آمد و رودرروی فرستادهٔ استندار ایستاد. قاضی بر بختِ بدِ خود نفرین فرستاد که ورود نامنتظر فرستاده، او را از مصاحبت آن ماهرویان بازداشته است.

مرد فرستاده گفت: «هم‌اکنون از معسکر اسفهسالار ساج استندار می‌آیم. عالی‌جناب محسن که همراه علیاحضرت شعلانه، خواهر گرامی ام‌المؤمنین، هستند فرمودند نزدشان بروید.ای قاضی تعجیل نما.»

شنیدن نام محسن تغییری در ناصیهٔ قاضی ایجاد نکرد؛ انگار از مدتی پیش انتظار آمدن محسن را داشت. محسن پسر فرات وزیر المقتدر و از کسانی بود که قرار بود همراه قهرمانه شعلانه، خواهر ام‌المؤمنین، به‌ایران بیاید. قاضی با صدای گرفته و بی‌اعتنای خود گفت: «به‌زودی به‌حضور ایشان خواهم رسید.»

«فرمودند هم‌اکنون نزدشان بروید.»

مردی که به‌درون آمده بود و جامهٔ دیوان رسایل خلافت عظمی را به‌تن داشت، مردی آبله‌گون، درباری، باتجربه و سرد و گرم چشیده بود که سالها خدمت در دربار خلیفه او را از خونسردی و اتکای به‌نفس خاصی برخوردار کرده بود.

او دوباره گفت: «هم‌اکنون به‌راه بیفتید و نزد مولای من بیایید.»

«کجا هستید؟»

«در خارج شهر... در اردوی اسفهسالار ساج...»

قاضی از جا برخاست. محسن رئیس مستقیم او بود و جای چون و چرا نداشت. سازمان جاسوسی و اکتشاف وحشتناک خلیفه در ایران زیر نظر مستقیم محسن قرار داشت.

قاضی آن‌گاه خطاب به‌صدیف گفت: «مراقب قاتل باشید. من می‌روم و بازمی‌گردم.»

همینکه قاضی سوار بر اسب، به‌اتفاق مردی که برای بردن او نزد محسن آمده بود و دو تن از گزمه‌های زیر فرمانش پا از قصبه بیرون گذاردند، دسته‌ای سوار آنان را محاصره و گزمه‌ها را بسرعت خلع سلاح کردند و مردی که می‌گفت از سوی محسن پسر فرات آمده است خطاب به‌قاضی گفت: «ای قاضی نورالدین، به‌موجب فرمان اسفهسالار یوسف‌بن ابی‌الساج، شما در اختیار من هستید و من شما را به‌اردوگاه (معسکر) ابوالساج می‌برم. محسنی در کار نیست و امر امر استندار است.»

قاضی نورالدین، درحالی که چشمهایش برق وحشیانه‌ای می‌زد، گفت: «پس تو به‌من دروغ گفتی و مرا از اقرار گرفتن از یک محبوس بازداشتی که به‌نزد اربابت ببری؟»

مردی که لباس دیوان رسایل ساج را بر تن داشت گفت: «ای قاضی، این‌قدر جوش و خروش مکن و معترض نباش. تو دستور اسفهسالار را در مورد تحویل دادن مقصر زیر پا گذاشتی و اکنون باید نزد او بیایی و توضیح بدهی که برای چه این کار را کردی. اگر عربده بکشی و بخواهی مقاومت کنی، دستور می‌دهم دست و پایت را ببندند و تو را با آن وضع موهن نزد اسفهسالار ببرند.» پس از این گفته به‌راه افتاد و قاضی نیز ناچار شد همراه او به‌حرکت درآید.

پس از یک ساعت راه پیمودن به‌معسکر ابوالساج رسیدند. نور دودآلود مشعلها که با روغن چراغ برافروخته شده و به‌تعداد بی‌شمار فضای معسکر را روشن کرده بودند، از دور به‌چشم می‌خورد. در مدخل اردو اسبها که آنها را درون یک پرچین موقت زیر یک سقف پوشالی از شاخه و برگهای درختان نگاه داشته بودند، سُم بر زمین می‌کوفتند.

اردوهای دوران پس از اسلام، مانند اردوهای نظامی عصر امپراتوری روم و دوران شاهنشاهان ساسانی، مفصل و گسترده بود و میمنه، یعنی قسمت دست راست سپاه و میسره، یعنی قسمت دست چپ سپاه، و قلب اردو هرکدام جاهای خاصی داشتند و برای آشپزخانه و آبدارخانه و اسلحه‌خانه و چادر سپاهیان نیز جایگاه‌های ویژه‌ای تعیین می‌شد. در اردوهای بزرگ حتی چادرهایی برای آهنگران و نجاران و لولیان

ترتیب داده می‌شد و اردوهایی بود که تعداد چادرهای برافراشته‌شده در آن به‌دو هزار یا پنج هزار می‌رسید.

از فضای اردو رایحهٔ خوش آش و پلاو به‌مشام می‌رسید. گشتی‌هایی که در اردو درحال پرسه‌زدن بودند، وقتی مأموران مخصوص اسفهسالار استندار را با قاضی نورالدین می‌دیدند پیش نمی‌آمدند. رعد و برق آسمان و شدت باران، قاضی و همراهان او را واداشت بر سرعت مرکوبهای خود بیفزایند و فاصلهٔ میان مدخل معسکر تا چادر سپهسالار را به‌شتاب بپیمایند. سپاهیان یا جُندی‌های اردو به‌زبانها و لهجه‌های گوناگون تکلم می‌کردند و از دور در یک چادر بر پشت طشت می‌کوبیدند و آوازی محلی می‌خواندند.

سپاهیان به‌زبانهای اشروسنه‌ای، کُردی، عربی، ترکی و عده‌ای کمتر از دیگران به‌زبان فارسی صحبت می‌کردند و بعضی، پس از خواندن نماز شامگاهی، سرگرم خواندن مناجات و دعا بودند. قاضی نورالدین که عمامه و جامه‌اش از باران شدید کاملاً خیس شده بود، از اینکه در آن شب سرد پاییز، خانهٔ گرم و روشن و سه زن زیبایی را که در کنار سفرهٔ شام در انتظار او بودند ترک گفته و به‌دل بیابان آمده بود از خشم و ناراحتی به‌خود می‌پیچید و تصمیم داشت به‌محض دیدن اسفهسالار او را مورد سرزنش قرار دهد.

سرانجام به‌سراپردهٔ بزرگ اسفهسالار رسیدند و سرکردهٔ سواران پیش رفته پچ‌وپچی با یکی از مستخدمان مخصوص استندار کرد و او دامن مدخل چادر را بالا زد و به‌صدای بلند رسیدن قاضی را خبر داد.

وقتی قاضی نورالدین وارد چادر شد، ابی‌الساج سرپا ایستاد و دو دست خود را به‌سوی او دراز کرد و با لحنی مؤدبانه و به‌ظاهر صمیمانه گفت: «تحیت بر تو باد ای ابوجعفر.»

ابوجعفر کنیهٔ قاضی بود و قاضی نورالدین که خود را جاسوس مخصوص خلیفه می‌دانست، از این طرز برخورد ابی‌الساج تا اندازه‌ای راضی شد؛ زیرا پیشتر به‌او گفته بودند ابوالساج مردی متکبر است و امکان دارد به‌گونه‌ای رفتار کند که موجبات نارضایی او را فراهم آورد.

ابی‌الساج پیش آمد و با دو دست خود دست قاضی را گرفت و با لحنی گرم و بظاهر خالی از شائبه خطاب به‌او گفت: «من ناچار بودم تو را به‌اینجا فراخوانم و بیاورم، زیرا اطلاعاتی که به‌دست من رسیده آن‌قدر نگران‌کننده است که چاره‌ای ندیدم جز آنکه تو

را هرچه زودتر به‌اردوگاه بخواهم و از تو درخواست کنم، همان‌طور که دیسم صاحب‌منصب من از تو خواست، مردآویز، این پسرک ولگرد اوباش را به‌ما تسلیم کنی.»

قاضی نورالدین گفت: «او مرتکب قتل نفس شده و من نمی‌توانم یک قاتل را از محبس آزاد و نزد شما روانه کنم. ای اسفهسالار، من از میزان تقرب و محبوبیت شما در دربار امیرالمؤمنین خلیفه آگاهم، اما شما خوب می‌دانید که من نیز وظایف مهمی بر عهده دارم و این شغل ظاهری من، یعنی قاضی شهر رودبار، شغل دروغین من و برای آن است که من بتوانم تحقیقات خود را انجام دهم و دشمنان خلیفه اسلام را دستگیر کنم.

«ای اسفهسالار، من از سوی عالی‌جناب محسن پسر وزیر اعظم، به‌اینجا فرستاده شده‌ام تا افراد و مؤسسات و فرقه‌های عجیبی را که برضد حکومت عباسی فعالیت می‌کنند بشناسم و همهٔ آنها را نابود کنم. آیا شما می‌دانید در سراسر این مناطق که اقلیم شرقی کشور اسلام خوانده می‌شود، فتنه و آشوب و راهزنی جریان دارد؟ آیا به‌شما گفته‌اند که در همدان یک صوفی و درویش به‌نام منصوربن حلاج چنان موقعیت عجیبی به‌دست آورده است که هر زمان به‌کوچه و بازار می‌آید، هزاران نفر در پی او راه می‌افتند و دسته‌جمعی شروع به‌خواندن اوراد و ادعیه و آوازهایی می‌کنند و این شخص ادعای خدایی می‌کند و هزاران نفر برای تبرک و تیمن دست به‌جامه‌های او می‌رسانند؟

«آیا شما می‌دانید در ایالت مازندران چه خبر است و آیا خبر دارید نه امیر سامانی و نه سرداران عرب و عجم که از دربار بغداد حقوق می‌گیرند توانسته‌اند قیامهای پراکندهٔ آنجا را فرو بنشانند؟ای اسفهسالار، بی‌تردید در بغداد به‌شما گفته‌اند که من کیستم و چه دلیلی سبب شد که کار راحت و پردرآمد خود را در دارالخلافه رها کنم و به‌این شهر جنگلی بیایم، زیرا آن‌قدر گزارشهای خطرناک از اینجا به‌بغداد می‌رسید که ام‌المؤمنین شغب، مادر خلیفه، مرا به‌حضور خواست و در حضور قاضی‌القضات و رییس دیوان برید فرمود هیچ وظیفه‌ای مهمتر از رفتن تو به‌رودبار گیلان نیست و اگر تو نروی و بمانی گیل‌ها و دیلم‌ها آن‌قدر جری خواهند شد که به‌سوی قزوین و ری و اصفهان سرازیر می‌گردند.

«ای اسفهسالار، من، برخلاف تو، به‌نشان‌دادن شدت‌عمل و خشونت و بی‌رحمی معروفم و از این رو، هرجا که می‌روم مردم از من می‌ترسند و یاغیان و باغیان و طاغیان

پراکنده می‌شوند؛ زیرا می‌دانند در من از شفقت و رحم خبری نیست. برخلاف شما که یاغیان و راهزنان را مورد بخشودگی و عنایت قرار می‌دهید، من هرجا که یک یاغی و طاغی پیدا کنم او را با شکنجه‌های سخت به‌جهنم می‌فرستم و از روزی که وارد رودبار شدم و در اولین هفتهٔ ورودم شش یاغی باغی را در دیگ روغن زیتون جوشاندم، تا حدودی همه ترسیده‌اند و دیگر یارای حمله به‌کاروانها را ندارند.»

ساج که با نهایت دقت و خونسردی به‌سخنان قاضی نورالدین گوش فرا داده بود، گفت: «در مورد مردی که زیار خوانده می‌شود و پسر او به‌نام مردآویز، دخالت تو بی‌مورد بوده و من دیسم را که به‌تو مراجعه کرد و خبر کشته‌شدن یک یا دو جُندی را به‌اطلاعت رساند، تنبیه کردم. در ضمن، دیسم باز هم باید تنبیه شود، زیرا اگر او مردآویز را مورد آزار و مزاحمت قرار نمی‌داد، وی ناچار به‌کشتن دو جُندی من نمی‌شد.»

قاضی نورالدین گفت: «من از حرفهای شما سر درنمی‌آورم و نمی‌فهمم برای چه درمورد زیار این‌قدر دلرحمی و ملاحظه نشان می‌دهید؟ مگر او فردی یاغی نیست؟»

«نه، او اقدامی برضد حکومت نکرده است.»

«پس چرا او را دستگیر کرده‌اید؟»

«ماجرای خواب‌نامه از خانهٔ او انتشار یافته است. خواب و خوابنامه از سرای او بیرون آمده و آوازهٔ آن حتی به‌بغداد رسیده است. تو در خواب غفلت به‌سر می‌بری و نمی‌دانی یا نمی‌شنوی که در سراسر ایران‌زمین از رؤیای یک مرد دهقان دیلمی سخن گفته می‌شود و عده‌ای ماجرای این خواب را بر کاغذها و پاره پوست‌ها نوشته و در سراسر بلاد اسلام منتشر کرده‌اند. این رؤیا یا کابوس احمقانه، اکنون چنان شهرتی به‌دست آورده که در سراسر ایران همه چشم به‌سرزمین دیلم دوخته‌اند و در انتظار ظهور سه برادری هستند که گویا باید از این سرزمین ظهور و وحدت ایران عصر مجوسان را تجدید کنند.»

قاضی نورالدین ریش خود را کمی خاراند و گفت: «من هیچ نمی‌فهمم شما از چه موضوعی سخن می‌رانید؟»

«مگر شما مردآویز و خانوادهٔ او را به‌اتهام صحبت با حسن اطروش دستگیر نکرده‌اید؟ مگر جرم این جوان هم‌صحبتی با سید علوی مورد تعقیب ما و یک شب پذیرایی از او در سرای پدرش زیار نیست؟»

«نه!»

«عجیب است، چرا نه؟»

ساج تعلیمی خود را به‌دست گرفت، از جا برخاست و شروع به‌قدم‌زدن در طول سراپردهٔ خود کرد، پس خطاب به‌قاضی با لحنی آرام گفت: «آیا شام می‌خوری؟»

قاضی گفت: «اکنون وقت شام نیست و من آن‌قدر که مشتاقم باقی سخنان تو را بشنوم، اشتهای غذاخوردن ندارم.»

ساج گفت: «اما من سخت گرسنه هستم و دستور می‌دهم غذایی بیاورند تا با هم بخوریم.»

ساج دو دست به‌هم کوفت و یک جُندی جوان که بیش از بیست سال نداشت وارد شد و ساج به‌او دستور داد برای آن دو شام بیاورد.

تا شام بیاورند ساج به‌سخنان خود ادامه داد و گفت: «در حدود شش ماه پیش زیار سالخورده خوابی دید که آن را برای دیگران تعریف کرد و دو ماه پس از او مردی به‌نام بویه ماهیگیر نیز خوابی شبیه آن خواب دید که آن را برای عده‌ای دیگر بیان کرد. خوابی که زیار دید این بود که مشاهده کرد شبی مردی وارد باغچهٔ حیاط او شد و در خانهٔ او ادرار کرد؛ اما هر قطره از ادرار او به‌شعلهٔ آتش تبدیل شد و سراسر باغچه و سپس خانه و سراسر رودبار و عاقبت همه‌جا را فرا گرفت: وقتی زیار این خواب را برای مردم رودبار تعریف کرد، همهٔ مردم آن را خوابی عادی تلقی کردند، اما چندان نپایید که بویه نیز در خواب عین آن صحنه‌ها را مشاهده کرد، با این تفاوت که بویه مردی بود که وارد باغچهٔ خانهٔ زیار شد و ادرار کرد و ادرار او تبدیل به‌آتش شد. این گزارش جاسوس من است و، اگر تو اجازه بدهی، دستور خواهم داد فردا صبح زیار را به‌اینجا بیاورند و تو نیز کسانی را بفرست که بروند و مردآویز، پسر او، را از رودبار به‌اینجا منتقل کنند و ما هر دو را مورد استنطاق قرار دهیم و موضوع کامل این غیبگویی ابلهانه را دریابیم. آیا موافقت می‌کنی؟»

قاضی لحظاتی ساکت ماند و بعد با بی‌میلی سر بلند کرد و گفت: «به شرطی که اجازه دهی این پدر و پسر و دیگر اعضای خاندان آنان را طبق مجازاتهایی که من تعیین می‌کنم به‌جزا برسانند.»

یوسف‌بن ابی‌الساج گفت: «بگذار دهان این دو بومی باز شود، من اجازه خواهم داد تو بدن آنها را با قیچی ریز ریز کنی.»

قاضی پذیرفت صبح روز بعد دستور آوردن مردآویز را به‌اردوگاه بدهد و یوسف‌بن ابی‌الساج، برای خشنود کردن وی، اظهار داشت که قرار شده خطبهٔ مراسم عقد

یوسف و خواهر مادر خلیفه، قهرمانه شعلانه به‌وسیلهٔ قاضی نورالدین خوانده شود.

در این هنگام شام آوردند. یک کرسی بزرگ با پایه‌های کوتاه در وسط سراپرده بر روی قالی گستردند و یک غلام پارچهٔ سفید پاکیزه‌ای روی کرسی پهن کرد و ظروف غذا را بر روی آن چید.

قاضی که دیگر مانند دقایق اولیهٔ ورود خود به‌سراپرده عبوس نبود، تبسمی بر لب راند و رایحهٔ معطری را که از ظروف غذا برمی‌خاست بویید.

در یک سینی با مجمعهٔ نقره‌ای کوهی از پلاو، یک خروس درشت بریان به‌چشم می‌خورد که شکم خروس را با آلو و دانه‌های انار و زعفران پر کرده بودند و به‌قدری خوب طبخ شده بود که با نخستین اشارهٔ انگشت قاضی گوشت پخته در میان انگشتان او قرار گرفت.

در کنار این مجمعه چند پیاله از انواع خورشهای ایرانی و یک مجمعه برنج مطبوع سفید (چلو) نیز دیده می‌شد. یک ماهی کامل را پخته و درون مجمعه‌ای چوبین بر روی کرسی نهاده بودند. پیش از صرف غذا یک غلام‌بچه ابریق و لگن به‌دست آمد و قاضی و سپهسالار دستهای خود را شستند. قاضی از نگاههای شهوت‌آلودی که میان یوسف‌بن ابی‌الساج و آن پسرک غلام رد و بدل شد، دریافت که سپهسالار، با داشتن آن همه زنان ماهروی در حرمسرای خود، مردی امردباز است و با آن پسر سر و سرّی داد. وقتی صرف شام به‌پایان رسید، اسفهسالار کمی شراب نوشید و قاضی نورالدین که به‌صرف آب انار گلپرزده اکتفا کرده بود گفت: «حال می‌فهمم چرا علیامخدره قهرمانه بانو تمنای ازدواج را پذیرفته است.»

اسفهسالار به‌جای پاسخ گفت: «به من گزارش داده‌اند وقتی دنبال تو فرستادم، تو در اندرون با پردگیان خود بودی. این‌چنین است؟»

قاضی با ترشرویی گفت: «این‌طور فرض کنید.»

اسفهسالار گفت: «من پردگیان زیادی با خود به‌همراه نیاورده‌ام، بیش از چهارده تن نیستند؛ اما می‌توانم امشب یک کنیز خود را که اهل سمندر است نزد تو بفرستم که زیاد به‌تو بد نگذرد.»

تبسمی بر لبان قاضی نقش بست که رضایت خاطر او را نشان می‌داد. سپهسالار با خنده گفت: «آیا می‌دانی سمندر کجاست؟»

قاضی گفت: «نه. آیا در روم است؟»

سپهسالار پاسخ داد: «سمندر میان ناحیهٔ خزر و باب‌الابواب قفقاز است. مردم آنجا

بت می‌پرستند و زنانشان به‌زیبایی شهره‌اند. این کنیز را به‌اتفاق خواهرش به‌رسم تحفه برای من آوردند؛ اما خواهرش مُرد و او زنده است. می‌توانی او را با خود به‌رودبار ببری و به‌رسم هدیه‌ای از من برای همیشه نزد خود نگه داری.»

قاضی گفت: «از تو تشکر می‌کنم و تا به‌خواب نرفته‌ام بگو که او را نزد من آورند.»

سپهسالار از جا برخاست و، درحالی که کف برهم می‌زد، گفت: «مردم سمندر دو طایفه‌اند، گروهی گندم‌گون‌اند و گروهی سپیدپوست و روشن و زیبا. کنیزی که به‌تو می‌بخشم از نوع اخیر است. برو تا فردا صبح تو را ببینم و هر دو به‌اتفاق، این زیار بدذات شیطان را سؤال‌پیچ کنیم و بدانیم فتنهٔ خواب‌نامه چیست و از کجا برخاسته است؟»

۱۵

اسفاربن شیرویه

بامداد روز پس از نخستین شب زندان، مردآویز با بانگ اذان که از خارج زندان به‌گوش می‌رسید، از خواب برخاست؛ البته اگر بتوانیم وضعی را که مردآویز در آن به‌سر می‌برد خواب بنامیم. باید اضافه کنیم که، به‌دلیل شکسته‌شدن استخوانهای ده انگشت دو دست آن جوان، او براثر درد از هوش رفت و وقتی به‌هوش آمد متوجه شد که انگشتانش در اختیار او نیستند و در آینده قادر به‌استفاده از دو دست خود نیست. در حقیقت، مردآویز به‌خواب نرفته بود؛ او در حالتی میان خواب احساس درد و بیداری و کابوس و هذیان‌گویی به‌سر می‌برد و گاهی از شدت درد می‌گریست.

وقتی آفتاب بالا آمد و پرتوهای اندک آن از میان طارمی‌های زیرزمین به‌درون تابید، گزمه‌ها یک آهنگر روستایی آوردند که دست و پای مردآویز را در غُل و زنجیر بگذارد. مرد آهنگر مشغول کار شد و نگهبان که خطری از سوی پسر جوان احساس نمی‌کرد، در زندان را به‌روی هر دو بست و از زندان بیرون رفت.

مردآویز ناگهان و، بدون اینکه هاتفی غیبی جمله‌ای را به‌او تلقین کرده باشد، گفت: «یا صنها قائم به‌امرالله».

مرد آهنگر که غل و زنجیر به‌دست و پای مردآویز می‌بست، وقتی آن نام را که مردآویز بر زبان راند شنید با شگفتی دست از کار کشید و خطاب به‌مردآویز گفت: «این نام چه بود که بر زبان آوردی؟»

مردآویز گفت: «تو کار خودت را بکن و به‌این چیزها کاری نداشته باش.»

مرد آهنگر گفت: «که به‌تو گفت این نام را بر زبان آوری؟»

پسر جوان با خشم و بی‌حوصلگی گفت: «به تو مربوط نیست.»

مرد آهنگر نگاهی به‌اطراف کرد و چون فقط یک سپاهی، آن هم از سپاهیان دیلمی را دید که بیرون نزدیک در حجره ایستاده بود، صدایش را کمی آهسته کرد و گفت: «آیا مردی که این نام را به‌تو آموخت دستار بر سر نداشت و لبادهٔ سفید نپوشیده بود؟»

مردآویز سکوت کرد، زیرا می‌اندیشید هر سخنی بر زبان آورد به‌زیان اوست.

مرد آهنگر گفت: «من «پیله‌شیر» نام دارم و در زمرهٔ هواداران سید اطروش هستم. من نباید نام سید اطروش را بر زبان می‌آوردم، ولی این کار را کردم تا تو به‌من اعتماد کنی، آیا تو خود او را دیدی؟»

مردآویز سکوت اختیار کرد؛ زیرا می‌پنداشت آن مرد از سوی رییس جاسوسان سپهسالار ساج تعلیم یافته است که از او اقرار بگیرد. مرد آهنگر بدون اعتنا به‌سکوت او گفت: «به من دستور داده شده است، یعنی از سوی سید اطروش دستور داده شده است، به‌اتفاق همراهانم که «متطوعه» یا «عیاران» این شهر هستند، در زندان شهر نفوذ یابم و طرفداران و هواداران سید اطروش را از دست این شیاطین بدذات و خبیث بگریزانم.»

مردآویز گفت: «من نمی‌فهمم تو چه می‌گویی و این کلامی را هم که بر زبان آوردم، یک دعا بود. به‌نظرم رسید از یکی از اولیای دین کمک بخواهم، مرا که بی‌گناه در این مخمصه گرفتار شده‌ام، از زندان و بدبختی برهاند.»

مرد آهنگر یا پیله‌شیر، به‌معنی شیر بزرگ، گفت: «هیچ‌کس نام کامل و واقعی مراد سید اطروش را نمی‌داند و اینکه تو این نام را می‌دانی نشانهٔ آن است که خود او با تو ملاقات کرده است. زودباش واقعیت را بگو تا من برای نجات تو اقدام کنم.»

مردآویز گفت: «من از این سخنانی که تو بر زبان می‌رانی هیچ نمی‌فهمم و بهتر است سکوت اختیار کنی و بگذاری که آسوده باشم.»

پیله‌شیر گفت: «تو جوان جاهلی هستی و نمی‌فهمی با سکوت خود داری چه به‌روز خودت و ما می‌آوری. آیا تو این نام را امروز برای اولین‌بار بر زبان راندی؟»

مردآویز گفت: «من پیوسته دعا می‌کنم.»

پیله‌شیر گفت: «این نام را در برابر هر کس دیگر بر زبان آوری چیزی از آن درک نمی‌کند، زیرا واقعا هم شبیه دعاست. تنها جان‌نثاران و ارادتمندان به‌سید اطروش مولا و سرور ما شیعیان متوجه می‌شوند که قصد تو از این نام چیست؟

«ای مردآویز... تو اگر یک بار این نام را بر زبان آوری، مفهوم آن این است که در معرض خطر قرار داری و هرگاه دوبار این نام را بر زبان برانی بدان علت است که خود را

در معرض مرگ می‌بینی و هرگاه سه‌بار این نام را تلفظ کنید و پسوندی را که همراه آن است بر زبان برانی معنی آن این است که راه نجات نداری و لابد مولا و سرور ما، سید اطروش، این علایم را به‌تو هم آموخته است. اگر تو سه بار این نام را بـر زبـان آوری، «آخر»، کلامی را که رمز ماست برزبان آورده‌ای، مطمئن خواهم شد تو از حزب و فرقهٔ مایی و بر من و همهٔ عیاران شهر رودبار واجب عینی است که کار و زندگی خود را رها کنیم و در راه نجات تو بکوشیم، ولو اینکه اقدام ما سبب شود همهٔ ما تا آخرین نـفر به‌شهادت برسیم، زیرا در فرقه و آیین ما یک تن برای همه و همه برای یک تن است و وقتی خطری یک تن را تهدید می‌کند، بر دیگران واجب است که از خون و جان و مال خود بگذرند و او را نجات دهند.

مردآویز همچنان مهر سکوت بر لب زده بود و تظاهر می‌کرد که به‌سخنان آن مرد توجه ندارد؛ اما احساس می‌کرد که مرد آهنگر راست می‌گوید و در زمرهٔ جاسوسان و ایادی یوسف‌بن ابی‌الساج نیست، زیرا براستی از صبح تا آن زمان شش هفت بار دعایی را که سیداطروش به‌او آموخته بود خوانده و نام دور و دراز آن مرد داعی را بر زبان آورده بود، اما هیچ‌کس به‌کلماتی که او بر زبان می‌راند توجهی نشان نداده بود.

مرد آهنگر کمی به‌بیرون نگریست و بعد گفت: «من به‌شرافت و ناموس دخـتران و همسر خود سوگند یاد می‌کنم که راست می‌گویم و قصد کمک رساندن به‌تو را دارم.»

مردآویز که از اصرار آن مرد ناراحت شده بود، سه بار نام رمزی را که سید اطروش به‌او آموخته بود بر زبان راند. مرد آهنگر سر تکان داد و گفت: «تو تا پیش از ظهر امروز از اینجا رهایی خواهی یافت و اگر قاضی نورالدین که اکنون در شهر نیست، بخواهد مانع آزادی تو شود، من به‌خون سالار شهیدان حسین‌بن علی‌بن ابیطالب (ع) سوگند یاد می‌کنم که او را به‌دست خود به‌ضرب کارد خواهم کشت.»

بارانی که از شب گذشته می‌بارید، آن روز صبح بسیار زود شدت یافت و مردآویز که در دخمهٔ زیر دارالمحکمه زندانی شده بود، به‌شنیدن صدای ریزش باران بیش از پیش مغموم گردید، زیرا آن باران روزهای گذشته و دوران زندگی در خانه را به‌یاد او می‌آورد.

از قاضی خبری نبود و گویا، همان‌طور که مرد آهنگر گفته بود، در خارج از قصبه به‌سر می‌برد. هنگام ظهر یکی از گزمه‌ها آمد و در دخمه را گشود و یک کاسهٔ مسین آبگوشت بی‌رمق و یک ورق نان نازک جلو او گذاشت. مردآویز نگران انگشتانش بـود: زیرا می‌ترسید استخوانهای شکسته چرک کند و ناگزیر به‌قطع دست او شوند.

نزدیک غروب صداهایی از بیرون شنید و معلوم شد چـند مـادیان را آورده‌انـد تـا

اسبهای متعلق به‌قاضی و گزمه‌ها با آن حیوانات آمیزش کنند.

مردآویز بر روی زمین خاک‌آلود دخمه دراز کشیده بود که ناگهان دید طنابی به‌میله‌های پنجرهٔ زندان او گره خورد و دست و دستانی طناب را از بیرون کشیدند.

طارمی در برابر فشار طناب مقاومت می‌کرد، اما یک نفر در بیرون به‌ضرب شلاق اسبی را به‌حرکت واداشت و همینکه اسب شیهه‌کشان شروع به‌دویدن کرد، طارمی از جا کنده شد و در این هنگام یک نفر سر خود را در داخل دخمه کرد و گفت: «زودباش، عجله کن، وقتِ زیادی نداریم!»

مردآویز از جا برخاست، اما بر اثر ضعف نتوانستت روی پا بایستد و بر زمین درغلتید. مردی که در حیاط دارالمحکمه بر روی زمین کنار پنجرهٔ زیرزمین دراز کشیده بود، فریاد زد: «برخیز. وقت زیادی نداریم. ما از چند دقیقه غیبت ستوربانان استفاده کردیم. هم‌اکنون نطفه‌گیری مادیانها پایان می‌گیرد و ما ناچاریم از اینجا خارج شویم.»

مردآویز دیگر درنگ را جایز ندید و، به‌هزار مشقت، بر روی پاهای خود ایستاد و به‌سوی پنجره رفت. دو دست نیرومند زیر بازوان او را گرفت و به‌طرف بالا کشید. سینه و شکم برهنهٔ مردآویز، براثر اصطکاک با لبهٔ تیز آجرهای زیر پنجره، خراشیده و زخمین شد؛ اما مردآویز درد را تحمل کرد و خود را بالا کشاند. امدادکنندگان همینکه بدن او را از پنجره بالا کشیدند، شمشیرهای بلند خود را از نیام درآوردند و یکی از آنان به‌دیگری گفت: «ای پیله‌شیر، پیش بیفت و هرکس را در مقابل خود دیدی بکش.»

پیله شیر گفت: «ای رییس امر تو برای من مطاع است.»

تعداد افراد وارد شده به‌دارالمحکمه، یعنی دیوان قضا، شش تن بودند و همهٔ آنان ریش داشتند و گیسوان مجعد و انبوهشان بر روی شانه‌هایشان ریخته بود.

پیله شیر بانگ برآورد: «به نام مولا علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام.»

مردان ریشو بلافاصله دو اسب دارالمحکمه را از مادیانها جدا کردند و مردآویز را بر یکی از مادیانها نشاندند. چهار تن بر چهار مادیان و دو تن با هم بر مادیان ششم نشستند و، درحالی که یاعلی می‌گفتند، شلاق به‌اسبها کشیدند و به‌طرف در بیت‌المحکمه رفتند. کسی از بیرون در نیمه‌باز را برای آنان گشود و خود او نیز ترک یکی از سواران نشست و هفت مرد ریشو، بسرعت و همچنان سواره، از بیت‌المحکمه دور شدند و طولی نکشید که به‌یکی از باغهای قصبه رسیدند. همینکه سواران به‌درِ باغ نزدیک شدند، یکی از آنان دو انگشت خود را به‌لبانش نزدیک کرده، به‌طرز مخصوصی سوت زد. درِ باغ به‌روی آنان گشوده شد و هشتمین مرد ریشو، درحالی که تیر و کمانی

به‌دست داشت، افسار اسب مردی را که رییس خوانده می‌شد گرفت و گفت فرود آیید.

مردآویز که از درد و ضعف توانِ سخن‌گفتن نداشت، با کمک دو تن از مردان ریشو که همهٔ آنان لباس عادی مردم رودبار، یعنی چوخا و شلوار سیاه و مچ‌پیچ و گیوه پوشیده بودند، از مادیان پیاده شد.

او با صدایی ضعیف و آکنده از درد و رنج پرسید: «به نظرتان نمی‌رسد که ما را تعقیب کرده باشند؟»

پیله‌شیر گفت: «نه، زیرا همهٔ آنان مست و لایعقل در یکی از اتاقهای دارالمحکمه به‌خواب رفته‌اند.»

مردآویز پرسید: «اگر رد پایمان را بیابند چه می‌شود؟»

مردی که رییس خوانده می‌شد، با صدایی آمرانه گفت: «جوان، تو به‌این کارها کار نداشته باش و همه‌چیز را به‌ما بسپار.»

مردآویز خواست بپرسد چگونه از شهر خارج خواهیم شد؛ اما لحن آمرانهٔ آن مرد او را وادار به‌سکوت کرد.

آن نُه تن به‌یک چاه آب که روی آن چرخ مخصوص بالا و پایین‌کشیدن سطل نصب‌شده بود، رسیدند و، بنا به‌دستور رییس، نخست یکی از مردان ریشو از چاه پایین رفت و سپس مردآویز را به‌طناب بستند و پایین فرستادند.

مردآویز احساس کرد در فضایی تاریک و ژرف پایین می‌رود. از بالا حتی نور ماه نیز نمی‌تابید و، به‌دلیل ابری و بارانی بودن هوا، تنها هر زمان آذرخشی می‌درخشید، روشنی بسیار کمی در آسمان دیده می‌شد. مردآویز در حدود بیست متر پایین رفته بود که ناگهان احساس کرد دو دست قوی و نیرومند بازوان او را گرفتند و طناب را از دورش گشودند و او را از طریق دهلیزی زیرزمینی، که هوایی بسیار خفه و نمناک داشت، به‌سوی نقطه‌ای ناشناخته بردند.

دو نفری که بازوان او را گرفته بودند، وی را در حدود یک ربع ساعت در دل نقب عجیبی که ارتفاع آن بیش از سه ذرع نبود، پیش می‌بردند. یکباره بوی هوای تازه به‌مشام مردآویز رسید و او احساس کرد به‌جای اینکه سطحی یکنواخت را طی می‌کند، کم‌کم مسیری به‌سوی بالا را می‌پیماید. هرچه بیشتر می‌رفتند سربالایی بیشتر می‌شد، تا اینکه از نقب زیرزمینی بیرون آمدند و مردآویز صدای زمزمهٔ رودخانه را شنید و قطره‌های باران سر و پیشانیش را خیس کرد. چهرهٔ دو مردی که در کنار او ایستاده بودند، خوب دیده نمی‌شد، اما یکی از آنان دو قطعه سنگ آتش‌زنه از جیب

لبادهٔ خود بیرون آورد و به‌همدیگر زد و آتش حاصل را به‌توده‌ای از خار و علف خشک نزدیک کرد و آن را مشتعل ساخت.

این دو مرد نیز چهره‌ای پوشیده از ریش و موهایی مجعد داشتند و موی سر آنان به‌اندازه‌ای انبوه بود که در بیننده ایجاد وحشت می‌کرد؛ زیرا در این حال به‌دیوان افسانه‌ای مازندارن که مردآویز وصف آنها را از پدر خود زیار شنیده بود، مشابهت بسیار داشتند. یکی از آن دو مرد گفت: «ما در انتظار یاران خود هستیم که تا ساعتی دیگر به‌اینجا خواهند رسید و تو را با خود به‌کوهستان خواهند برد.»

مردآویز گفت: «آیا شما یاران سید اطروش هستید؟»

مرد با لحنی احترام‌آمیز گفت: «ما از مریدان و خاکساران او هستیم؛ اما او فرمانده ما نیست و کسی که ما را برای نجات تو فرستاد سالارسپاه مخفی، اسفاربن شیرویه، است که بر بیداد ظالمان شوریده است و تو تا ساعتی دیگر او را خواهی دید.»

در این هنگام صدای زنگ گردنِ چند شتر از دور به‌گوش رسید، و یکی از مردانی که دربن چاه مردآویز را تحویل گرفته و از نقب عبور داده بود، به‌شنیدن صدا سر تکان داد و گفت: «خود را حاضر کن که در خمره‌ای بسیار بزرگ خوابی راحت کنی تا تو را به‌عنوان شیرهٔ انگور از مراصد[1] عبور دهیم و به‌کوهستان برسانیم.»

در این هنگام شتران از راه رسیدند. بار هر یک از آن شتران دو خمرهٔ بزرگ بود که یکی را از چپ و دیگری را از راست کوهان هر حیوان آویخته بودند. دو مرد رشید، با کمک ساربان، مردآویز را از در خمره به‌داخل فرستادند و روی خمره را با پارچهٔ بزرگی بستند. البته آن پارچه دارای خلل و روزنه‌هایی بود که هوا از آن به‌داخل می‌رسید و مانع از خفه‌شدن مردآویز می‌شد.

مرد شتربان خطاب به‌دو مرد ریشو گفت: «ای برادران، خاطر جمع دارید که خمره‌های هر هشت شتر من، چه پر و چه خالی، از مراصد عبور خواهد کرد و به‌مقصد خواهد رسید.»

دو مرد ریشو دست به‌پشت او زدند و گفتند: «ای مستجیب، موفق و منصور باشی که دست خدا و مولای ما علی (ع) بدرقهٔ راه توست.»

مرد شتربان، نیم روز بعد، مردآویز را به‌قرارگاه اسفاربن شیرویه در دل جنگل رساند و

---

۱. مراصد: پاسگاه مرزی؛ گمرک.

اسفار، وقتی آن جوان را دید، او را مورد تفقد قرار داد و گفت: «من برحسب خواست دایی تو، هروسندان، اقدام به‌فرار دادن تو از زندان کردم.»

مردآویز گفت: «ای پهلوان من تا روزی که زنده هستم مدیون تو خواهم بود.»

اسفار گفت: «تو دینی به‌من نداری و من متأسفم که چرا نتوانستم پدر تو زیار و مادر و خواهرانت را از شرّ این خونخواران نجات دهم. راستی، چرا دو سرباز عرب را کشتی؟ هیچ فکر نکردی که این کار تو آنان را دچار مشقت و ناراحتی بیشتری خواهد کرد؟»

مردآویز پاسخ داد: «چاره‌ای نداشتم، زیرا آن دو با دشنامهایی که به‌من و به‌ویژه خطاب به‌خواهرم خراسویه گفتند، خشمم را برانگیختند و من ناگهان متوجه شدم که دو نفر از آنان را به‌قتل رسانده‌ام.»

پس از آن، اسفار مردآویز را به‌طبیبی محلی سپرد و آن طبیب بند انگشتهای شکستهٔ دست او را در روغن نیم‌داغ زیتون فرو برد و، پس از لحظاتی چند، با فشاری ملایم آنها را، یکی پس از دیگری، جا انداخت.

مردآویز مدت یک هفته در کلبه‌های مردان دیلم استراحت کرد تا اینکه وقایع جدید پیش‌آمد.

اسفار قصد داشت مردآویز را محرمانه از دیلم به‌سوی رویان، مقر فرمانداری هروسندان، دایی او، بفرستد.

مردآویز، از سوی مادر، با ماکان کاکی و هروسندان، دو تن از فرماندهان جنگی دیلم و گیلان نسبت داشت. اما وقایع جدید و رسیدن خبر ورود امموسی قهرمانه شعلانه، خواهر ملکه عباسی شغب، تصمیم اسفار را عوض کرد و دیگر نیازی به‌فراردادن مردآویز پیش نیامد.

مردآویز، از چند روز بعد، موفق شد به‌عنوان داوطلب به‌مردان مسلح اسفار بپیوندد و تمرینهای شمشیربازی، زوبین‌افکنی و پرتاب فلاخن را آغاز کند. مردآویز از تشکیلات نظامی که اسفار در دل جنگلهای نزدیک دیلم ایجاد کرده بود، دچار شگفتی شد. در میان مربیان سپاه اسفار مردی زرین‌گیسو و چشم‌آبی که کنستانتین یا قسطنتین نام داشت و معلوم شد از مردم کشور بیزانس است، دیده می‌شد. افزون بر این، چند تن از سادات علوی نیز در میان مردان اسفار بودند.

گهگاه پیکهایی از مبدئی ناشناس می‌آمدند و برای اسفار پول و اسلحه می‌آوردند. اسفار، برخلاف آنچه پیشتر می‌گفتند، راهزن نبود و سرداری قابل به‌شمار می‌رفت. او

که بیش از سی سال نداشت، در جنگل با وضعیتی بسیار عالی و شاهانه زندگی می‌کرد و حتی شش کنیز داشت که به‌امور خانهٔ چوبین او رسیدگی می‌کردند.

اسفار بسیار خوشگذران بود. غذای خوب می‌خورد و، برخلاف بسیاری از گیل‌ها، طعام او برنج پخته (کته) و سیر و باقلا نبود، بلکه بدون توجه به‌قرق‌هایی که پادشاهان محلی گیلان برای شکار تعیین کرده بودند، آهو و خرگوش و گراز شکار می‌کرد، آنها را به‌سیخ چوبی می‌کشید، کباب می‌کرد و همراه مردان خود می‌خورد. اسفار گرچه ادعای مسلمان شدن داشت، چندان آداب مسلمانی را به‌جا نمی‌آورد و از آشامیدن شراب و خوردن گوشت خوک ابایی نداشت.

اسفار هنگام حمله به‌کاروانهای تجار بسیار بی‌رحم بود و به‌ویژه در مورد تجار عرب بیشتر سختگیری می‌کرد و خشونت بیش از اندازه نشان می‌داد و گاه حتی هرچه لباس و پوشاک ستر عورت داشتند، از تنشان به‌در می‌آورد.

مردآویز که تحت تأثیر طبیعت ملایم و رفتار معتدل پدرش زیار قرار داشت، بیشترین قسمت رفتار و کرداد اسفار و بخصوص بی‌رحمی او را در مورد دیگران، نمی‌پسندید؛ اما چاره‌ای جز زندگی در جنگل نداشت و به‌همین سبب، در برابر جنگجوی جنگل صبورانه سرِ اطاعت فرود آورد.

۱۶
تعبیر خواب

صبح روز بعد، وقتی زیار را آوردند، سپهسالار یوسف‌بن ابی‌الساج با لحنی احترام‌آمیز خطاب به‌او گفت: «آیا چاشت خورده‌ای؟»

زیار، با بی‌اعتنایی، سر تکان داد بدین مفهوم که این امر برایش اهمیتی ندارد.

سپهسالار به‌دروغ گفت: «من دستور دادم همسر و دختر و عروس و دو طفل کوچک تو را به‌دهکدهٔ کیاکلش بازگردانند. آنها امروز ظهر به‌صوب کیاکلش حرکت خواهند کرد.»

آثار انبساط در چهرهٔ زیار نمایان شد؛ اما قاضی نورالدین لب گزید. سپهسالار گفت: «حال بگو ماجرای خوابی که دیدی چه بود؟»

زیار گفت: «تابستان پنج سال پیش شبی در خواب دیدم که از پایین بدن بویه، پسر فناخسرو، که مانند من دهقان فقیری است و علاوه بر کشت و زرع ماهیگیری نیز می‌کند، به‌جای پیشاب، آبی خارج شد که به‌آتش عظیمی بدل گردید و جهان را فرا گرفت.»

قاضی پوزخندی زد و خطاب به‌سپهسالار گفت: «عجب خوابی؟!»

سپهسالار با اشارهٔ چشم و دست او را به‌سکوت واداشت و گفت: «خوب، بگو بعد چه‌شد؟»

«این خواب، خوابی ابلهانه و عجیب بود و چون بویه همسایه رویاروی من بود، تصمیم گرفتم خوابی را که دیده بودم، برای شوخی و مزاح، با او درمیان بگذارم.»

سپهسالار گفت: «تو یقین داری که مردی را که در خواب دیدی بویه بود؟»

زیار متفکرانه، ولی مصمم، گفت: «آری. آری خود او بود؛ چهره‌اش را به‌روشنی

دیدم.»

سپهسالار گفت: «بعد چه شد؟»

زیار گفت: «من داستان خواب را به‌معبری به‌نام چهل‌ستون گفتم و او به‌من گفت این خواب بیهوده است و ارتباطی به‌تو ندارد. لابد شب شام سنگینی خورده بودی که چنین خوابی دیدی. پس از آن، روزی بویه به‌خانهٔ من آمد و چون دوستی من و او دوستی دیرینه‌ای بود، و گفت: «از زیار، خوابی دیده‌ام که مرا به‌وحشت افکنده است. کسی را پیدا کن تا خواب مرا تعبیر کند».»

گفتم: «همان خواب را می‌گویی که آتش از قسمت سفلای بدنت خارج می‌شد؟»

بویه با شگفتی گفت: «این را تو از کجا می‌دانی؟»

«من شرح کامل آنچه را دیده بودم برای او حکایت کردم. ما به‌خانهٔ چهل‌ستون معبر رفتیم؛ اما او به‌سفر رفته بود و ما چاره‌ای ندیدیم، مگر اینکه صبر کنیم تا منجمی یا عالمی از اینجا عبور کند. چند ماه از این ماجرا گذشت. روزی من و بویه به‌ساحل رودخانه رفتیم تا ماهی صید کنیم. برحسب اتفاق ماهی بسیاری صید کردیم و آنها را به‌پشت گرفتیم و به‌خانه‌های خود بازگشتیم. بویه به‌من گفت کسی را در خانه ندارم تا ماهی‌ها را پاکیزه کند و بریان سازد، زیرا همسر او مرده بود. تو همهٔ آنها را به‌خانهٔ خود ببر تا در آنجا برای بریان شدن آماده شوند و من و سه پسرم به‌آنجا آییم و ماهی بخوریم. ماهیها را به‌خانهٔ ما بردیم. من و بویه و همسرم نشستیم و به‌پاک‌کردن و پختن و بریان‌کردن ماهیان پرداختیم. ناگهان صدای مردی را شنیدیم که در کوچه فریاد می‌زد من مُعبّرم، خواب تعبیر می‌کنم. بویه به‌من نگریست و من به‌او نگاه کردم. بویه گفت برخیز که اکنون وقت تعبیر خواب است. هر دو، بیشتر برای سرگرم‌شدن و رفع کنجکاوی، از خانه بیرون آمدیم من مرد مُعبّر را صدا کردم و او را به‌خانه آوردم.»

اسفهسالار خطاب به‌زیار گفت: «سکوت کن و بگذار نامه‌ای را پیدا کنم. حرف نزن؛ آنچه از این لحظه به‌بعد می‌گویی بسیار مهم است.»

اسفهسالار سپس دو کف دست به‌هم زد و خطاب به‌غلامی که وارد شد گفت: «بگویید قائد [سرهنگ] شاهین‌بن حارث نخعی و منشی من که استنطاق را می‌نویسد اینجا بیایند. در ضمن، از قول من به‌شاهین بگو نامه‌ای را که دو روز پیش کبوتر نامه‌بر آورد با خود بیاورد.»

چند دقیقهٔ بعد شاهین‌بن حارث نخعی و منشی اسفهسالار آمدند و کاتب، درحالی که اظهارات زیار را که دوباره بازمی‌گفت، بر کاغذ می‌نوشت، شاهین استوانهٔ فلزی

کوچکی را به‌دست اسفهسالار داد. اسفهسالار لبخند تلخی زد و گفت: «امان از دست بانوان دارالخلافه؛ در میان این همه گرفتاریها، باید دنبال این چیزها نیز بگردم.»

با کمک شاهین، استوانه باز و از میان آن نامه‌ای خارج شد. اسفهسالار گفت: «این مکاتیب را که خوب نگه می‌داری؟»

شاهین، رییس جاسوسی، گفت: «آری ای امیر و بهترین مکان همان استوانه‌ای است که آن را به‌پای کبوتران بسته‌اند که نامه را از بغداد تا اینجا آورده است.»

اسفهسالار گفت: «هرکس از دیلمیان که با فلاخن یا تیر و کمان این کبوترها را شکار کرد و انداخت اعدام کن. این کبوترها گرانبهاترین پیکهای ما هستند و هریک از اوباش که این پرندگان ارزنده را کشتند باید به‌قصاص در برابر خون یک مرد برسند.»

شاهین گفت: «اطاعت می‌شود ای اسفهسالار.»

اسفهسالار خطاب به‌زیار که با نگاهی آکنده از شگفتی و مغموم به‌او می‌نگریست و از سنگدلی استندار در حیرت بود، گفت: «مشخصات آن مُعبّر را بازگو. فکرت را خوب متمرکز کن و بگو او چه مشخصات ظاهری داشت.»

زیار گفت: «من خیلی سعی می‌کنم؛ اما کمتر به‌یاد می‌آورم.»

اسفهسالار گفت: «قرار ما به‌صداقت بود. از این واقعه بیشتر نمی‌گذرد آیا او گوژپشت نبود؟»

زیار با حیرت بیش از اندازه گفت: «آری. آری.»

«آیا او یک دست سالم بیشتر نداشت؟»

«درست است، یک دست داشت و یا این‌طور وانمود می‌کرد دست دیگرش علیل است. او از پهلوانان و جنگجویان قدیمی بود که در خیلی از جنگها شرکت کرده بود. قطر بازوی سالم او به‌اندازه‌ای بود که من نخست تصور کردم او از راه پهلوانی و شمشیرزنی نان می‌خورد.»

«آیا او یک چشم داشت؟»

«آری. آری. به‌خدا همین است که می‌فرمایید.»

«نام او چه بود؟»

«نام او... نام او...»

«خوب فکر کن و پاسخ بده.»

«نام او را به‌خاطر نمی‌آورم.»

«آیا او از دیلمیان بود؟»

«آری.»

«سن او؟»

«در حدود شصت و پنج سال. حالا به‌یاد آوردم، نام او طبیش دیلمی بود.»

«کنیه و لقبش؟»

«ما مردم دیلم کُنیه و لقب نداریم.»

«مشخصهٔ مهم او، ظاهرش؟ چهره‌اش؟ حرف‌زدنش.»

«او، مانند ساحران، می‌توانست به‌زبانهای فرنگی و بیگانه سخن بگوید. او آیینه‌بین بود. در آیینه و نیز کف دست می‌نگریست و آینده را پیشگویی می‌کرد.»

اسفهسالار نامهٔ درون استوانه را به‌دست شاهین حارث نخعی داد: «خود اوست ملک سیده‌نسا از شنیدن این خبر خشنود خواهد شد. این آیینه‌بین باید یافته شود. زیار را باید به‌مدینةالسلام گسیل داشت. باقی سرنوشت او در دست خودش است و ارادهٔ علیاحضرت ملکه سیده نسا و رییس‌الرؤساء وزیر اعظم فرات. خوب زیار، حال خوابت را کامل، دقیق و بدون ابهام شرح بده.»

زیار گفت: «بویه خواب خود را برایم چنین شرح داد: «در عالم رؤیا، دیدم که نشسته و سرگرم بول‌کردنم. از من آتش عظیمی، همچون ستونی، خارج و سپس از راست و چپ و جلو و پشت سر پخش شد تا آنکه همهٔ دنیا را پر کرد و من از خواب بیدار شدم. تعبیر این خواب چیست؟» مرد مُعبر گفت تا هزار درهم ندهی تعبیر نمی‌کنم. ما او را به‌ریشخند گرفتیم که، عجب ابلهی هستی که وضع معیشت ما را می‌بینی و هزار درهم از ما می‌جویی!ای ابله ما مردمی فقیر و گرسنه هستیم و از کشت زمین و صید ماهی گذران می‌کنیم، بنابراین هزار درهم که هیچ، صد درهم را حتی به‌خواب هم ندیده‌ایم. فقط می‌توانیم یک ماهی بزرگ به‌تو بدهیم.

«منجم رضایت داد و گفت بسیار خوب.ای مرد به‌من بگو آیا تو همسری داری؟ بویه گفت نه همسرم مرده است. معبر پرسید آیا تو فرزندانی از عیال متوفایت داری؟ بویه گفت آری. معبر سؤال کرد آنها دخترند یا پسرند. بویه پاسخ داد سه پسر دارم.

«منجم گفت کجا هستند. بویه سه پسر خردسال خود را که در جامه‌های ژنده سرگرم بازی در گِل و لای بودند فرا خواند. آن سه پسر جلو آمدند و به‌مرد منجم سلام گفتند. مرد منجم در برابرشان ایستاد، تعظیمی بلند به‌هریک کرد و دست یکی از آن سه طفل را بوسید و خطاب به‌بویه گفت این پسران در ربع مسکون پخش می‌شوند و همه‌جا را به‌دست می‌گیرند و به‌فرمانروایی کشورهای بزرگی می‌رسند. ملک آنان

به‌اندازهٔ همان آتشی که در خواب دیدی وسعت خواهد داشت.

«همه خندیدیم و از خنده به‌قهقهه افتادیم. من گفتم ای مرد تو ما را بـه‌اسـتهزا گرفته‌ای؟ خداوندگار ربع مسکون و جهان اسلام خلیفه المقتدربالله است، چگونه سه طفل روستایی به‌فرمانروایی جهان می‌رسند؟ معبر خندید و گفت خلیفه المقتدر روزگار عظمت این سه طفل را نخواهد دید و خیلی زود از جهان خواهد رفت.

«من پرسیدم چگونه از جهان خواهد رفت، او جوانی بیش نیست. مرد منجم گفت او به‌سن چهل نخواهد رسید و در نقطه‌ای بسیار نزدیک به‌سرایش، در مـیان آتش و خون، به‌ضرب شمشیر چشم از جهان فرو خواهد بست.»

یوسف‌بن ابی‌الساج حطاب به‌کاتب گفت: «این سطور را ننویس، یـا مـفهوم آن را طوری تغییر بده که ام‌المؤمنین نرنجند و وحشت نکنند.» سپس به‌زیار رو کرد و گفت: «ادامه بده.»

زیار سخنانش را این‌گونه پی گرفت: «من گفتم تو دیوانه‌ای و مـهمل مـی‌گویی. به‌فرض هم که چنین باشد، امیران دیگر هم هستند، خلیفه جانشینان بسیار دارد، کجا این سه طفل ژنده‌پوش خواهند توانست فرمانروای جهان گردند؟ مرد معبر گفت همه در برابر اینان از میان خواهند رفت و حتی داردالخلافه به‌زیـر لوای ایـن سـه طـفل درخواهد آمد.»

وقتی زیار سخن می‌گفت، قاضی نورالدین مداینی از غیظ و نفرت و وحشت بر خود می‌لرزید و حیرت می‌کرد. چگونه اسفهسالار نشسته است تا یک پـیرمرد روسـتایی فقیر نیمه‌خُل در مقابل او مرگ دلخراش خلیفهٔ عباسی را به‌نقل از یک منجم دوره‌گرد بیان کند؟

زیار گفت: «من و بویه به‌پشت گردن مرد منجم زدیم و او را، دشنام‌گویان، از خانه راندیم و بویه به‌او گفت،ای الاغ آن ماهی که از ما گرفتی به‌تو حرام باد؛ آخر من صیاد فقیر چگونه خواهم توانست فرزندانی بپرورانم که فرمانروای جهان شوند. سه طفل من حتی به‌مکتب هم نرفته‌اند. مگر می‌پنداری من یک روستایی احمقم که این دروغها و یاوه‌ها را به‌هم می‌بافی؟

«مرد گوژپشت، با اینکه کتک خورده بود، گفت آنچه می‌گویم درست و بی‌خدشه است و روزی خواهد رسید که این پیشگویی به‌واقعیت خواهد پیوست. او بـه‌هـنگام بیرون رفتن از حیاط سرایم گفت، هرکس دیگر که این خواب را دیده باشد، فرزندان او نیز به‌درجات رفیع خواهند رسید، اما عمر شوکت و عظمت آنان کوتاه خواهد بود، زیرا

جهان از آنِ این سه برادر است و به‌دست آنهاست که حق به‌صاحب حق باز خواهد گشت.

«وقتی مُعبر رفت، من این ماجرا را برای چند تن بیان کردم و عجیب اینکه عده‌ای از آنان ادعا کردند که مناظری شبیه این خواب را دیده‌اند.»

اسپهسالار گفت: «حال متوجه شدم. پس از این واقعه بود که دست مرموز و ناشناخته‌ای ماجرای این خواب احمقانه را بر صفحهٔ کاغذ آورد و به‌شکل خوابنامه در تمام عراقین و خراسان و فارس و کرمان و ماوراءالنهر و طبرستان و آذربایجان و ارمنیه انتشار داد. امروزه حتی در روستاهای زنجان و مراغه و قره‌میسین (کرمانشاه) از این خواب سخن می‌گویند.»

قاضی نورالدین، با نفرت، بانگ برآورد: «وه، وه بس است دیگر ای پیر احمق. هرچه رطب و یابس بافتی کافی است. من از شکیب و تحمل استندار در عجبم که چگونه می‌نشیند و این یاوه‌ها را می‌شنود.» آن‌گاه، درحالی که دست پیش برد و ریش زیار را گرفت، با خشونت گفت: «ای پیر خرفت این ترّهات را رها کن و به‌من بگو وقتی که سید اطروش یاغی باغی به‌خانهٔ تو آمد چه خیالی داشت و در صدد بود به‌کجا برود؟»

زیار با چهره‌ای مصمم به‌قاضی نگریست و گفت: «من شخصی به‌نام سید اطروش را نمی‌شناسم.»

قاضی، با خشم دست پس برده، پیش آورد و سیلی محکمی به‌بناگوش زیار نواخت و فریاد زد: «ای پیر گبر بی‌دین... تو رو در روی من می‌ایستی و دروغ می‌گویی؟ بگو بدانم در سال دویست و هفتاد و پنج که زندیق احمد حسن مادرانی در ری شورش به‌پا کرد و آن همه فتنه برانگیخت تو در کجا بودی؟»

زیار دچار تزلزل شد و، درحالی که رنگش کمی زرد شده بود، سکوت اختیار کرد. قاضی نورالدین همچنان که خیره به‌چهرهٔ زیار چشم دوخته بود، گفت: «من چهرهٔ تو را به‌یاد می‌آورم. من کاملاً مطمئن بودم که تو را در جایی دیده‌ام... دقایق بسیار است که به‌حافظهٔ خود فشار می‌آورم تا به‌یاد آوردم تو را در کجا دیده‌ام. آیا تو در محلهٔ حریرفروشان ری نبودی؟»

زیار با متانت نگاه خیرهٔ قاضی نورالدین را تحمل کرد و گفت: «من نمی‌دانم تو چه می‌گویی.»

قاضی گفت: «تو در زمرهٔ آن زندیقان بودی. تو علم شیر به‌دست داشتی و مشعلی به‌دست گرفتی و آتش در سرای والی خلیفه زدی. قیام سید شیعی را می‌گویم. قیام

مادرانی را می‌گویم. آیا تو جزو یاغیان و بغی‌کنندگان و لعنت‌کنندگان به‌مقام خلیفه خدا نبودی؟ من تو را به‌یاد دارم.»

زیار با خونسردی گفت: «شما اشتباه می‌کنید. من در سال دویست و هفتاد و پنج در همین‌جا سرگرم زراعت خود بودم.»

قاضی نورالدین مداینی پیش رفت و با مشت چند ضربه به‌سر و پیشانی و چهره و گردن زیار کوفت و گفت: «ای سگ پلید. دروغ می‌گویی. تو، برخلاف آنچه ادعا می‌کنی، دهقان روستانشین نیستی. من تو را به‌زندان بازمی‌گردانم و زیر شکنجه از تو اقرار خواهم گرفت تا بگویی کیستی.»

استندار یوسف‌بن ابی‌الساج با متانت و خونسردی خطاب به‌قاضی گفت: «ای قاضی نورالدین چرا این‌قدر خشمگین شده‌ای؟»

قاضی نورالدین، درحالی که از خشم می‌لرزید، پاسخ داد: «ای سپهسالار... من تا این لحظه سکوت کردم، اما سکوت من هم حدی دارد و اگر تو هم‌اکنون اجازه ندهی من به‌رودبار بازگردم و این زندیق را همراه ببرم، ناچارم که از اختیارات خود استفاده کنم و یک گزارش مخصوص دربارهٔ آنچه در اینجا می‌گذرد به‌بغداد ارسال دارم.»

اسپهسالار استندار که چهره‌اش کمی سرخ شده بود، گفت: «آیا تو فراموش کرده‌ای که من استندار یا والی تمام ایالات شمال غرب هستم و تو باید دستورهای مرا اجابت کنی؟»

قاضی نورالدین، درحالی که از جا برمی‌خاست، گفت: «ای امیر، من موظف نیستم هر دستوری را که تو صادر کنی بپذیرم و به‌ویژه روشی که امروز به‌کار بستی و مرا در این هوای بارانی به‌اینجا کشاندی، برایم عجیب می‌نماید، زیرا استنطاق از یک قاتل، آن هم قاتل یاغی ارتباطی به‌تو نداشت و نباید سپاهیانت می‌آمدند و مرا از قصبه به‌اینجا می‌آوردند. من تو را به‌هیچ جرمی متهم و منتسب نمی‌کنم و خوب می‌دانم مقام و منزلت تو در نزد وزیر اعظم ذوالکفایتین، ذوالریاستین «فرات» چیست، اما نحوهٔ رفتار تو با این زندیق مرا متعجب می‌کند. به‌جای اینکه او را زیر تازیانه بیندازی یا دستور دهی بدنش را با آهن گداخته داغ کنند که زبان بگشاید، یا زن و بچه‌اش را اینجا بیاوری و آن‌قدر شلاقشان بزنی که به‌خاطر آنها هم که شده است مُهر سکوت از زبان بردارد، با او مدارا می‌کنی و به‌وی اجازه می‌دهی دربارهٔ خوابی ابلهانه و بی‌اساس که اهانت مستقیم به‌حضور و ساحت مقدس ولینعمت و خداوندگار، سلطان معظم امیرالمؤمنین خلیفه المقتدربالله است، یاوه‌سرایی کند.»

اسپهسالار که به‌تبسمی بی‌رمق به‌سخنان قاضی گوش سپرده بود، تبسم خود را به‌اخمی باشکوه تبدیل کرد و، درحالی که با نوک انگشت اشارهٔ تهدیدآمیزی به‌قاضی می‌کرد، گفت: «هرکس سلیقه و طرز کار مخصوص به‌خود را دارد. زمانی بود که حجاج‌بن یوسف ثقفی، در همین سرزمین، روزی هزار نفر را گردن می‌زد و زمانی بود که سرداران خلفای اموی مردم را به‌درخت می‌بستند و در آتش می‌سوزاندند؛ اما امروزه دورهٔ آن شکنجه‌ها و تعذیب‌ها سپری شده است و دیگر نمی‌توان مردم را بیهوده گردن زد یا کردناک کرد (یعنی در آتش درخت سوزاند). امروزه در بغداد کسانی فرمان می‌رانند که مانند ابومحسن فرات برای هر کار دلیل و برهان می‌خواهند و اگر من دستور کشتن مردم را بدهم، کسانی هستند که بی‌درنگ به‌من تهمت می‌زنند به‌مال و خانه و باغ یا زنان و دختران زیبای مقتول یا مقتولان نظر دوخته بودم. بنابراین، آنچه تو می‌گویی مربوط به‌خود توست و من طبق شیوهٔ خودم عمل خواهم کرد.»

قاضی نورالدین مداینی گفت: «ای امیر آیا تو حاضر نیستی این مقصر را به‌من بسپاری؟»

اسپهسالار با خونسردی گفت: «خیر، من وظیفه دارم از او استنطاق کنم و در مورد این خواب‌نامه که امروز در بازارهای بغداد و کربلا و سامره و واسط و بصره و همدان و تبریز و ساری و اصفهان دست به‌دست می‌شود، یا سینه به‌سینه نقل می‌گردد، تحقیق کافی به‌عمل آورم و گزارش کاملی تهیه کنم و برای بغداد ارسال دارم.»

قاضی گفت: «اگر این‌طور است، پس من باید هم‌اکنون عازم رودبار شوم. دستور بده اسبم را به‌من بازگردانند و دو نفر ملازم در اختیارم بگذارند تا به‌قصبه بازگردم.»

استندار گفت: «هر کاری می‌خواهی بکن؛ اما به‌تو توصیه می‌کنم امشب از رفتن به‌قصبه خودداری کنی، زیرا هوا بورانی و برفی است و تو در میان راه خواهی ماند یا راه را گُم می‌کنی و بدتر از همه آنکه، احتمال دارد به‌دست راهزنان دیلم و گیل اسیر شوی.»

قاضی نورالدین، مثل اینکه دچار شک شده باشد، با بدگمانی چهرهٔ استندار را از نظر گذراند و گفت: «آیا می‌توانم از تو سؤالی بکنم؟»

استندار بر روی کرسی خود نشست و کف دو دست به‌هم کوفت. یک مرد سیاهپوست که به‌نظر می‌رسید از غلامانی باشد که آنان را از زنگبار می‌آوردند، وارد شد و با احترام دو دست بر روی سینه چسباند و تعظیم کرد و بدون کمترین کلامی مقابل او ایستاد.

استندار خطاب به‌او گفت: «بگو جُندی‌ها بیایند و این مرد را به‌سراپرده‌اش ببرند؛ اما او حق بیرون‌رفتن از سراپرده‌اش را ندارد و، تا زمانی که دستور نداده‌ام، نمی‌تواند عیال و فرزندانش را ببیند.»

سه مرد مسلح که کلاهخود به‌سر داشتند و خفتان به‌بر کرده و چکمه‌های چرمی پوشیده بودند و نیزه و سپر به‌دست داشتند، آمدند و زیار را از روی زمین بلند کردند. یکی از مردان، با زنجیر، غلی آهنین به‌پای آن پیرمرد زد و دیگری نیز دو دست او را از پشت بست و وی را پیش انداختند و بردند. وقتی مردان مسلح زیار را بردند اسپهسالار یک انار از ظرفی که روی میز پیشدستی بود برداشت، آن را به‌هوا انداخت و خطاب به‌قاضی گفت: «چه سؤالی می‌خواهی بکنی؟»

بامداد روز بعد، آن دو بر سر سفرهٔ صبحانه نشسته بودند و شیر و کره و پنیر و مربا می‌خوردند که ناگهان قاضی، با نگاهی مخصوص، به‌او نگریست و گفت: «می‌خواهم از تو ای امیر بپرسم به‌راستی تو که هستی و از کدام طرف حمایت می‌کنی؟»

قاضی مکثی کرده، افزود: «آیا، همان‌گونه که تظاهر می‌کنی و در بغداد نیز می‌گویند، سرداری وفادار و یک استندار و والی صد درصد مورد اطمینان هستی و یا اینکه فرغانی بودن تو و اینکه پدرانت همه ایران‌دوست و زرتشتی و آتش‌پرست بودند، سبب شده است که درمورد هم‌میهنانت شیوهٔ اغماض و تساهل معمول داری؟ من مدتها به‌این اندیشه‌ام که بهتر نیست، همان‌گونه که در گذشته متداول بوده است، کسی مانند تو را که ادعای اسلام و وفاداری به‌خلافت امیرالمؤمنین المقتدر می‌کند، به‌جای فرمان و لوا حکومت آذربایجان و ارمنیه و زنگان و همدان دادن به‌حکومت کشوری دوردست مانند مصر و یمن یا شام گسیل می‌داشتند و برای فرمانروایی بر این ایالات یک یمنی یا یک مُضَری یا یک مصری یا یک شامی یا یک نجدی را به‌این حدود می‌فرستادند؟»

استندار که با تبسمی استهزاآمیز گوش به‌سخنان قاضی داشت، گفت: «تو نفر اول و آخر نیستی که این پرسشهای بیهوده را از من می‌کند. تو باید خوب بدانی خصلت و صفت اطاعت و سرسپردگی به‌امیرالمؤمنین خلیفه و اجداد بزرگوار او در خون و گوشت و استخوان من و پدرانم است. همه می‌دانند که اجداد ما از دهقانان بزرگ و صاحب آب و ملک بسیار در اشروسنه بودند که چون اقوام مهاجر به‌آن سرزمین راه یافتند، پدران مرا از آنجا راندند و پدران من به‌بین‌النهرین رفتند و چون به‌فرمان خلیفه منصور شهر بغداد ساخته شد، در محل «مشرعةالساج» مسکن گزیدند. مادران ما

ایرانی و از مردم آذرپادگان بودند. نیای من دیودست و پدرم دیوداد اول پسر دیودست است. ما اصلاً از مردم ماوراءالنهر و اشروسنه هستیم. پدر من از سرداران افشین کاووس‌بن خیذر بود و خلیفه مأمون به‌او کنیت ابوساج داد. چون بابک روسیاه و زندیق فتنه برانگیخت، پدر من کمر مردانگی بربست و به‌سپاه افشین پیوست و سالها برضد بابک زندیق شمشیر زد تا شر او از سر مسلمانان کنده شد. پدر من در جنگ با زنگیان به‌سالهای دویست و پنجاه و پنج تا دویست و پنجاه و شش هجری مردانگی‌ها نمود و به‌همین علت مورد لطف و عنایت خلفای زمان قرار گرفت.»

قاضی نورالدین گفت: «من همه‌چیز را دربارهٔ پدر تو می‌دانم؛ اما دربارهٔ خود تو کمتر چیزی شنیده‌ام.»

استندار، درحالی که متفکر می‌نمود، به‌سخنان خود ادامه داد: «پدر من به‌سال دویست و شصت و شش هجری درگذشت و از او دو پسر ماند که اولی افشین محمد بود و دومی من هستم. افشین در ابتدا ولایت مکه و راهداری آن را بر عهده داشت، سپس در سال دویست و هفتاد و شش هجری به‌ولایت آذرپادگان منصوب شد. او حکومتی مقتدر در مراغه و اردبیل تا بردعه اران تأسیس کرد و چون در سال دویست و هشتاد و هشت هجری درگذشت، برادرزاده‌ام، دیوداد دوم، به‌سریر استنداری پنج ایالت شمال غرب کشور اسلام گمارده شد. اما در شعبان همان سال من، به‌دستور خلیفهٔ زمان، او را دستگیر و از کار برکنار کردم، زیرا نشانه‌هایی به‌دست آمده بود که او با زندیقان سر و سری دارد و هوادار رافضیان است.»

قاضی نورالدین با لحنی مخصوص گفت: «که بدیهی است تو خود رافضی نیستی و رافضیان و غُلات را دوست نمی‌داری.»

«چنین است؛ وفادارتر از من نسبت به‌امیرالمؤمنین و خاندان معظم خلافت هیچ‌کس نیست.»

«بسیار خوب. باقی را تا اندازه‌ای می‌دانم. حال که چنین است و ادعا می‌کنی اجازه بده من به‌تنهایی یا با این محبوس به‌قصبه بازگردم.»

استندار گفت: «خیر. او اینجا خواهد ماند. به‌من دستوری داده‌اند مبنی بر اینکه این شخص باید به‌بغداد فرستاده شود.»

براثر پافشاری بیش از اندازهٔ قاضی، استندار اجازه داد نگهبانان دوباره زیار را بیاورند. قاضی، در حضور استندار، به‌استنطاق از زیار پرداخت. او می‌خواست بداند آیا زیار در زمرهٔ علویان در شهرری و قیام آن شهر حضور داشته است. قاضی آن واقعه را

به‌یاد داشت. همچنین مایل بود ارتباط او با حسن اطروش را دریابد.

استنطاق قاضی از زیار آن روز تا شامگاه به‌درازا کشید. قاضی میل به‌شکنجه‌کردن زیار داشت، اما سپهسالار زیر بار نمی‌رفت. قاضی اصرار کرد استندار اجازه دهد که او زیار را با خود به‌محکمه ببرد.

سپهسالار گفت: «این کار امکان ندارد.» سپس با صدای بلند فریاد زد: «میرشب را احضار کنید.»

سپهسالار خطاب به‌میرشب، یعنی صاحب‌منصب کشیک شب که چند لحظه پیش وارد سراپرده شده بود گفت: «این مرد را به‌خیمه‌اش بازگردان و به‌سپاهیانت بگو یک لحظه از او چشم برندارند؛ زیرا او مقصری خطرناک است و هرگاه بگریزد بازیافتنش بدشواری امکان دارد.»

قاضی نورالدین که از رفتار سپهسالار استندار سخت ناراضی به‌نظر می‌رسید، گفت: «ای امیر چرا فرمان نمی‌دهی این مرد را تازیانه بزنند. من حتم دارم زیر تازیانه زبانش باز خواهد شد. آخر شکنجه و تعزیر برای چه زمانی است؟ تو اگر اجازه دهی یکی دو ساعت این مرد را در اختیار من بگذارند، زبانش را باز خواهم کرد.»

سپهسالار استندار گفت: «من در نظر دارم فردا این مرد را گردن بزنم، بنابراین نیازی به‌شکنجه‌کردنش ندارم.» سپس از جا برخاست و خطاب به‌قاضی نورالدین گفت: «ای قاضی، از اینکه به‌معسکر من آمدی و در جلسهٔ تحقیق از این پیرمرد کله خشک شرکت جستی، از تو سپاسگزارم. اگر میل داری استراحت کنی، می‌توانی به‌سراپردهٔ مجاور بروی. در آنجا یکی از کنیزان من در انتظار توست.»

قاضی از جا برخاست، و، در همین لحظه، استندار یک بدرهٔ کوچک زر که در آن ده سکه طلای کوچک ریخته شده بود، از زیر شال کمر خود بیرون کشید و آن را در میان مشت قاضی گذارد.

قاضی به‌راه افتاد تا خارج شود؛ اما یکباره ایستاد و گفت: «شنیده‌ام میهمان عالیقدر تو ای سپهسالار خواهر ام‌المؤمنین خیزران، به‌نام قهرمانه شعلانه سهیلا بانو در راه است و به‌زودی به‌اینجا خواهد رسید.»

استندار گفت: «چنین است که می‌گویی.»

قاضی گفت: «به تو توصیه می‌کنم همین امشب یک دسته سوار بردازی و به‌استقبال او بروی.»

استندار پاسخ داد: «من ترتیب گسیل سپاهیانی را برای حراست خواهر

ام‌المؤمنین داده‌ام.»

قاضی گفت: «من اگر جای تو بودم، شخصاً به‌راه می‌افتادم و حتی یک لحظه را به‌هدر نمی‌دادم.»

استندار، درحالی که دست به‌قبضهٔ شمشیر مرصع خود نهاده بود، گفت: «برای چه این‌قدر نگرانی؟ آیا تو چیزی می‌دانی که من از آن بی‌خبرم؟»

قاضی گفت: «من تو را از اسفار پسر شیرویه برحذر می‌دارم؛ زیرا این ولگرد جنگلی مانند شیطان است و اگر اراده کند و قهرمانه شعلانه سهیلا بانو را برباید و او را به‌اعماق جنگلهای گیلان برد، هیچ‌کس نخواهد توانست مانع او شود.»

استندار به‌صدای بلند خندید و گفت: «ای قاضی، تو در هر کاری افراط می‌کنی و در بیان صفات یک ولگرد جنگلی راه مبالغه می‌پیمایی.»

قاضی گفت: «هیچ کس به‌اندازهٔ من راستگو نیست و من هرگز راه اغراق نمی‌پیمایم.»

در این هنگام یکی از سپاهیان وارد سراپرده شد. خود را به‌سپهسالار رساند و کلامی در گوش او گفت. سپهسالار با حیرت به‌قاضی نگریست و گفت: «دیشب پسر این پیرمرد را از دارالمحکمهٔ تو ربوده و به‌نقطهٔ نامعلومی برده‌اند و هیچ رد پایی نیز از او به‌دست نیامده است.»

قاضی از جا برخاست و، درحالی که با خشم و کین به‌سپهسالار می‌نگریست، گفت: «وای بر من که مرا به‌اینجا کشاندی و سبب شدی شکاری را که می‌توانست صید را به‌دست ما بدهد، از دست بدهم.»

وقتی قاضی خارج شد، اسپهسالار استندار در طول چادر کمی قدم زد تا اینکه یکی از سپاهیان نگهبان او وارد شد و گفت: «شخصی به‌نام حسن‌بن هارون آمده است و قصد دارد به‌حضور شما شرفیاب شود.»

استندار کمی اندیشید و گفت: «این مرد کیست و با من چه‌کار دارد؟»

نگهبان گفت: «می‌گوید از سوی سیدالوزراء آمده است.»

استندار بر کرسی خود نشست و گفت: «بی‌درنگ او را به‌داخل هدایت کن.»

۱۷

راز فرات

رییس‌الرؤساء وزیر اعظم

مرد جوانی که وارد شده بود، چهره‌ای سیه‌چرده و چشمانی درشت و نافذ داشت و دستار بر سر گذارده، لبادهٔ مخصوص منشیان دیوان ترسل را پوشیده بود.

یوسف‌بن ابی‌الساج نگاهی به‌آن مرد جوان افکند و، مثل اینکه راضی نشده باشد، گفت: «تو که هستی؟»

پرسش یوسف‌بن ابی‌الساج کمی عجیب و نامنتظر بود، زیرا حاجب اطلاع داده بود منشی جدیدی که استندار از دیوان رسائل خواسته از راه رسیده است و قصد دیدن استندار را دارد.

مرد جوان که از شنیدن خطاب «تو» کمی متعجب شده بود، تبسمی بر لب راند و گفت: «ای امیر، من دبیری هستم که شما از ذوالکفایتین و ذوالریاستین ابوالحسن علی‌بن محمدبن فرات خواسته بودید به‌نزدتان روانه سازد.»

یوسف‌بن ابی‌الساج گفت: «عجب. عجب. پس شما همان دبیری هستید که من خواسته بودم؛ ولی من از وزیر خواستم که یک منشی جهاندیده و سالخورده برایم بفرستد، چه شد که شما را که در سن بالای بیست هستید به‌اینجا فرستاد؟»

مرد جوان، با ادب و با لحنی که نشان می‌داد از برخورد سپهسالار راضی نیست، گفت: «ابوالحسن فرات مرا لایق‌ترین دبیر خود می‌نامد و به‌همین دلیل از من خواست که نزد شما بیایم.»

سپهسالار پرسید: «نام تو چیست؟»

مرد جوان پاسخ داد: «نام من حسن‌بن هارون است.»

سپهسالار گفت: «تو به‌چه زبانهایی قادر به‌خواندن و نوشتن هستی؟ آیا زبان عربی

را نیز در حد زبان پارسی می‌دانی؟»

مرد جوان پاسخ داد: «زبان عربی من نیز در حد زبان پارسی و کمی از آن بهتر است.»

سپهسالار گفت: «اگر این‌طور باشد، در دستگاه من به‌تو خوش خواهد گذشت؛ زیرا من پیوسته باید برای خلیفه امیرالمؤمنین، جنابان وزیران و سپهسالاران و امیران او مکتوبهایی بنویسم و تو باید تمام همّ و غمّ خود را به‌کار بری که آن نامه‌ها، مانند نامه‌هایی که از دارالخلافه به‌اطراف و اکناف ارسال می‌شود، سلیس و فصیح و بلیغ بوده، صناعات ادبی در آن به‌کار رفته باشد.»

مرد جوان، یا حسن‌بن هارون، پاسخ داد: «از این نظر آسوده‌خیال باشید. در ضمن، برای ترجمهٔ نامه‌ها نیز می‌توانید از من استفاده کنید.»

سپهسالار با کمی تعجب پرسید: «برای ترجمهٔ چه نامه‌هایی؟»

«برای ترجمهٔ نامه‌هایتان به‌زبان رومی و سُریانی و ترکی و عبری و ارمنی و خزری و آندلسی، زیرا من همهٔ این زبانها را بخوبی می‌دانم و می‌فهمم و می‌توانم نامه‌هایی را که از این سرزمینها می‌رسد بخوانم و به‌همهٔ آنها پاسخ بدهم. به‌همین دلیل ذوالکفایتین و ذوالریاستین، ابومحسن فرات، به‌من فرمان دادند که از راحت بغداد دل برکنم و به‌مرارت مراغه و تبریز خو کنم!»

سپهسالار که دچار شگفتی شده بود، جلو رفت و، درحالی که دو کف دست خود را به‌هم می‌کوبید، گفت: «وه، وه! باورکردنی است. حالا فهمیدم که چرا وزیر تو را به‌اینجا فرستاده است؛ زیرا در منطقهٔ وسیعی که قلمرو فرمانروایی من است، بتقریب همهٔ این اقوام حضور دارند و همین چند روز پیش جاثلیق نصرانی برای من نامه‌ای فرستاد که از مضمون آن چیزی نفهمیدم و قرار شد خود او بیاید و نامه‌اش را به‌من تفهیم کند.»

وقتی یوسف‌بن ابی‌الساج این سخنان را گفت، در دل دچار شک و بدگمانی شد، زیرا معلوم نبود برای چه وزیر فرات آن جوان لایق و چند زباندان را از بغداد دور کرده و به‌مراغه و تبریز گسیل داشته است، چون ولایات مراغه و تبریز اهمیت بغداد را نداشتند و آن جوان ناچار بود در آن شهرها که اقامتگاه تابستانی و زمستانی سپهسالار بود فقط به‌کار ترسل بپردازد، درحالی که اگر در بغداد حضور داشت می‌توانست در مدارس آن شهر هم تدریس کند و حق‌التدریس کافی دریافت دارد.

سپهسالار سکوت کرد و حسن‌بن هارون نیز، به‌احترام او، ساکت ماند.

آن‌گاه حسن‌بن هارون که گویی متوجه منظور سپهسالار شده باشد، به‌میز چوبین

کوچکی که جلو سپهسالار قرار داشت نزدیک شد، قلمدان خود را از پر شال بیرون کشید و قلم و دواتی از آن خارج کرد.

سپهسالار با حیرت حرکات او را می‌نگریست.

حسن‌بن هارون قلم نئین را در دوات مرکب فرو برد و، همینکه نوک قلم خیس شد، آن را بیرون آورد، یک صفحه کاغذ چینی زردرنگ از قلمدان خارج کرد و روی آن کاغذ دو بیت شعر نوشت.

تدار علینا الراح من عسجدیه — جتها بأنواع لتصاویر فارس
قرارتها کسری و من جنباتها — مهی تدریها بالقسی الفوارس

«باده در جامهای زرینی که ایرانیان آن را به‌نقش و نگارهای گوناگون آراسته بودند، در میان ما در گردش بود. به‌کف جامها صورت خسرو انوشیران و بر گرداگرد آن صورت آهوبچگان بیابانی که سواران آنها را با کمانهایشان می‌رماندند نقش بسته بود.»

سپهسالار نگاه معنی‌داری به‌حسن‌بن هارون افکند و گفت: «این دو بیت شعر از ابونواس حسن‌بن هارون اهوازی است.»

حسن‌بن هارون گفت: «آری.»

سپهسالار گفت: «من پنج بیت اول این قطعه را به‌یاد می‌آورم» و چنین خواند:

و دار ندامی عکلوها و أدلجوا — بها أثر منهم جدید و دارس
مساحب من جرالزقاق علی الثری — واضغاث ریحان جنی و یالبس
حبست بها صبحی، وجودت عهد هم — دانی علی امثال تلک لجالس
ولم أدر منهم غیر ماشهدت به — بشرقی «ساباط» الدیار البسابس
اقمنابها یوماً، دیوماً، و ثالثاً — دیوماً که یوم التوخل خامس»

حسن‌بن هارون ترجمهٔ اشعار را خواند:

«در سرایی که میگساران هم‌پیاله، نیم شبی آن را رها کرده و رفته بودند، نشانه‌های نو و کهنه‌ای از آنان باقی بود.

«راه راهه‌ها و رد مشگهای شراب را که بر روی زمین افشانده بودند و دسته‌های گل و سبزهٔتر و تازه و یا پژمرده یا بر خاک افکنده هنوز بر جای بود.

«همراهانم را در آنجا نگه‌داشتم و یاد گذشتگان را نو کردم و من گهگاه در چنین جایها دوستان را گرد هم می‌آورم.

«از فرّ و شکوه آنان که پیش ازین بودند چیزی جز همانچه که ویرانه‌های خاوری ساباط مداین بدان گواهی می‌دهد نمی‌دانم.

«یک روز در آنجا ماندیم و سپس دومین و سومین روز را، و روز دیگری که روز بازگشت ما همچنین بود.»

سپهسالار سکوت اختیار کرد و خطاب به‌حسن‌بن هارون گفت: «آیا آخرین بیت این قطعه شعر را به‌خاطر می‌آوری؟»

حسن‌بن هارون گفت: «آری ای امیرِ من و آن این است:

فللخمر مازرت علیه جیوبها دللماء ما دارات علیها انقلانس

«حدِ مِی در جام تا گلوگاه آن سواران و حدِ آب تا دور کلهٔ خود آنان بود.»

وقتی حسن‌بن هارون آن بیت را خواند، استندار نگاهی از روی کمال اطمینان به‌او افکند و گفت: «پس اسم رمز جدید ما ساباط است که نام سرزمین مداین یا تیسفون است.»

حسن‌بن هارون گفت: «آری، ای امیر.»

استندار گفت: «آیا زمانی که به‌اینجا می‌آمدی شخصاً وزیر متقاعد را دیدی و او خود با تو سخن گفت، یا نزد محسن فرزندش رفتی؟»

حسن‌بن هارون گفت: «او خود مرا به‌حضور پذیرفت و گفت که کلیهٔ رمز سه بیت آخر قطعه ابونواس، به‌استثنای آخرین بیت است که پاسخ آن پنج بیت اول قطعه و پاسخ مجدد من بیت آخر است.»

استندار گفت: «از اینکه به‌اینجا آمدی کمال سپاس را دارم. وجود فردی مانند تو در اینجا برای من کمال ضرورت را داشت؛ زیرا من در اینجا در میان در میان گروه متخاصم گرفتار شده‌ام و وقت من، در هر شب و روز، صرف خنثی کردن اقدامات و توطئه‌های این دو گروه می‌شود.»

حسن‌بن هارون گفت: «می‌توانم حدس بزنم که این دو گروه چه کسانی هستند و می‌توانم آنچه را از مولایم وزیر شنیده‌ام، در این خصوص بیان کنم.»

استندار گفت: «حدس بزن و بیان کن.»

حسن‌بن هارون گفت: «گروه اول، لابد مردمان گیل و دیلم‌اند که از روی حماقت و سبکسری و بی‌آنکه اوضاع امروز کشور اسلام را در نظر بگیرند، به‌کلی مخالف سلطهٔ خلیفه هستند و از همین رو برای استخفاف امیرالمؤمنین عنوان سلطان را به‌کار می‌برند. ذوالکفایتین و ذوالریاستین ابوالحسن علی‌بن محمدبن فرات عقیده دارد شیوهٔ مردمان گیل و دیلم خلاف مصلحت جمعیت است، زیرا عمده قوای خلیفه را متوجه این ناحیه ساخته و این منطقه را که تاکنون بتقریب آزاد مانده است، لگدکوب

سپاهیان زواقیل می‌کند، درحالی که باید این سرزمین و سرزمینهای مجاور آن طبرستان و گرگان به‌وضع کنونی بماند تا بازماندگان خاندان و عترت رسول (ص) بتوانند در آنجا استقرار یابند.

«ای امیر بزرگوار، وزیر فرات می‌گوید دیدیم که شورش احمد حسن مادرانی که حکومت شیعه را در ری به‌صورت کامل و تمام‌عیار اعلام داشت، به‌جایی نرسید و سپاهیان خلیفه قیام او را درهم شکستند و کشتار وسیعی از شیعیان نمودند، درحالی که احمدحسن مادرانی کسی بود که با امام غایب محمدبن حسن العسکری علیه‌السلام در تماس بود و توقیعات و نامه‌هایی از سوی امام برای او ارسال می‌شد.

«احمد حسن مادرانی، با تمام هیبت روحانی و شوکت شخصیت و نفوذ کلام خود، نتوانست در برابر سیل سپاهیان خلیفه که شورش مادرانی را شورش غلات یعنی غلوکنان و غلوگویان در مذهب شیعه می‌خواندند، پایداری کند، زیرا به‌نظر ذوالکفایتین و ذوالریاستین فرات، هنوز زمان واقعی قیام فرا نرسیده و اقدام مادرانی قیامی عجولانه بود.

«شما دیدید که قیام در محدودهٔ شهر ری محدود ماند. سپاهیان خلیفه به‌سرعت آن را درهم شکستند و این درحالی بود که مسلمانان شیعه حتی امامت جعفر (ع)، برادر امام حسن عسکری (ع) امام یازدهم که خلیفه او را به‌عنوان رییس بنی‌فاطمه برگزیده بود، نپذیرفتند و او را با لقب کذّاب یاد می‌کردند و می‌گفتند او جاه و مقام دنیایی را به‌حقیقت و عدالت ترجیح داده است. این شورشهای شتابزده و قبلا نیندیشیده حاصلی جز آن ندارد که خلیفه سپاه خود را بسیج می‌کند و به‌سوی اقالیم شرقی، یعنی ایران و نواحی مجاور آن، می‌فرستد و قیام‌کنندگان را تا نفر آخر به‌شهادت می‌رساند.»

سپهسالار گفت: «حدس می‌زنید گروه دوم که موجبات مزاحمت مرا فراهم می‌آورند چه کسانی هستند؟»

حسن‌بن هارون گفت: «اینها همان زواقیل و عربها و عربزادگان‌اند که به‌عروبیت خود می‌نازند و همچنان میل دارند مسلمانان غیرعرب را در یدِ فرمان و اوامر و نواهی خود ببینند. زواقیل فرزندان آرامیان و رومیانی هستند که در جنگهای صدر اسلام و دوران امیرالمؤمنین عمربن خطاب (رض) به‌اسارت مسلمانان درآمدند. اینان از بومیان بین‌النهرین و مهاجران شمال جزیرةالعرب و سریانیان آسیای صغیرند و نیز اعراب نژادپرستی که همچنان در سوداهای امویان به‌سر می‌برند و میل دارند بر مردمان

ایران‌زمین تحکم کنند و زنان و دختران آنان را به‌اسارت ببرند و آنان را وادارند که در زمینهایی که از خلیفه گرفته‌اند، بیگاری کنند.

یوسف‌بن ابی‌الساج نگاهی از روی حیرت و تحسین به‌حسن‌بن هارون افکند و گفت: «می‌بینم که ذوالکفایتین و ذوالریاستین ابوالحسن علی‌بن محمدبن فرات آن‌کس را که من در هفت آسمان می‌جستم و نمی‌یافتم، از سر لطف و بزرگواری به‌نزدم فرستاده است.»

یوسف‌بن ابی‌الساج، از فرط خشنودی و رضایت از دبیری که وزیر او را از بغداد به‌آنجا گسیل داشته بود، دست به‌پشت گردن خود برد و زنجیر طلایی گردنبندی طلا را که در وسط آن الماسی را نشانده بودند، باز کرد و زنجیر را از گردن خود دور ساخت و آن را میان دست حسن‌بن هارون گذارد و مشت او را بست. چهرهٔ حسن‌بن هارون از شعف کمی ارغوانی شد؛ اما استندار که انتظار داشت او را غرق امتنان بیند، نشانی از سپاس بی‌حد در ناصیهٔ او ندید.

حسن‌بن هارون، با نگاهی خیره، ساج را از نظر گذراند و مانند اینکه با خود زمزمه می‌کند، گفت: «آیا این است آن کس که سیدالوزراء ابوالحسن علی‌بن محمدبن فرات بدو چشم امید دوخته و می‌اندیشد که به‌دست او خواهد توانست حق را به‌حقدار رساند و رقیبان بدندیش و کین‌توز خود را از میدان به‌در کند؟»

ابی‌الساج از نگاه خیرهٔ او متعجب شد و پرسید: «ای حسن خیره به‌من می‌نگری. می‌توانی بگویی چرا این‌چنین به‌من نگاه می‌کنی و در زیرلب چه زمزمه می‌نمایی؟»

دبیر جوان لبخندی بر لب آورد و گفت: «ای پسر دیوداد، در شگفتم که علت امیدواری بیش از اندازهٔ سیدالوزراء ابوالحسن فرات وزیر به‌تو چیست؟»

ابی‌الساج که از لحن گستاخانهٔ حسن‌بن هارون متعجب شده بود، پاسخ داد: «چرا می‌پنداری که سیدالوزراء امیر بیش از اندازه به‌من دل بسته است؟»

دبیر جوان گفت: «من چند منزل پیشتر از موکب بانوی حرم خلافت، امیره شعلانه نزدت آمدم تا تو را به‌پیشواز او برم؛ اما می‌بینم دربارهٔ دختری که تو را به‌همسری برگزیده و این راه دور و دراز را برای پیوستن به‌تو پیموده است، حتی یک پرسش هم نکردی. آیا می‌دانی ابوالحسن فرات به‌من چه گفت؟»

اسپهسالار ساج پرسید: «مگر او دربارهٔ ازدواج من با شعلانه نیز دستورهایی به‌تو داده است؟»

حسن‌بن هارون گفت: «آری، او در این باره هم به‌من دستورهایی داده است».

اسپهسالار با شگفتی گفت: «چه دستورهایی؟»

حسن‌بن هارون پاسخ داد: «دستورهای وزیر ابوالحسن فرات به‌پیک مخصوص او سپرده شده است که متعاقب من به‌اینجا خواهد رسید.»

استندار پرسید: «آیا دستور به‌وسیلهٔ کبوتر نامه‌بر یا قاصد خواهد رسید؟»

حسن‌بن هارون گفت: «قاصد دستور را خواهد آورد.»

اسپهسالار گفت: «ای حسن، تو می‌توانی بروی و در یکی از خیمه‌های مجاور استراحت کنی. اگر شام نخورده‌ای، بگو تا فرمان دهم برایت ماحضری آماده کنند؟»

حسن‌بن هارون گفت: «من شام نخورده‌ام.»

اسپهسالار زنگوله‌ای را که از دیرک چادر آویخته بودند به‌حرکت درآورد و خوالیگر یا آشپز او وارد شد. اسپهسالار دستور پذیرایی از حسن‌بن هارون را به‌آن مرد داد و سپس دو کف دست بر هم کوفت، و چون یکی از حاجبانش به‌درون آمد، خطاب به‌او گفت: «فوری مرکب مرا حاضر کنید و ترتیبی دهید سی تن از سپاهیان نیز حاضر شوند تا همراه من برای استقبال سیده نساء قهرمانه خواهر گرامی ام‌المؤمنین ملکه اسلام حرکت کنیم.»

اسپهسالار پس از آن، به‌کمک یکی از نوکران خود، موزه به‌پا کرد و بالاپوش و پوستین گرمی پوشید و آمادهٔ حرکت به‌سوی اردوی قهرمانه شعلانه سهیلا، خالهٔ المقتدربالله، خلیفهٔ عباسی شد که در جادهٔ کاروان‌روی کشوین، رودبار به‌سوی اردوی او در حرکت بود.

در همان لحظات که اسپهسالار در زیر بارش دانه‌های درشت برف که سرانجام شروع شده بود، از اردوگاه خارج می‌شد، حسن‌بن هارون در یکی از سراپرده‌های مجاور سراپردهٔ اسپهسالار بر روی یک جاجیم پشمی کلفت و پشت یک میز کوتاه نشسته بود و نخستین گزارش خود را برای وزیر اعظم می‌نوشت.

وقتی قاضی نورالدین مداینی به‌بیت‌المحکمهٔ خود بازگشت و از فرار مردآویز آگاه شد، غرق در تأسف و خشم، دستور داد چهار تن از محافظان دارالمحکمه را که از بومیان یا کردها بودند به‌سرداب ببرند و در آنجا زندانی کنند. قاضی، پس از آنکه از یکایک کسانی که در بیت‌المحکمه حضور داشتند و سوگند می‌خوردند که نفهمیدند کی و چگونه راهزنان مردآویز را فرار داده‌اند، استنطاق کرد، به«وثاق» یا اتاق مخصوص خود رفت. در آنجا پشت یک میز کوچک رحلی نشست، شمعی برافروخت، نی و دوات

مرکب جلو خود گذاشت، کاغذی چینی و پاکیزه برداشت، و درحالی که طوفان در بیرون بیداد می‌کرد و قطره‌های درشت باران به‌پنجره‌های چوبین مشبکی می‌خورد که سوراخهای آن را با پارچه و کاغذ مخصوص گرفته بودند، به‌پشتی نرم خود که روکش قالیچه‌ای داشت تکیه زد و همچنان که می‌کوشید حواس خود را جمع کند، شروع به‌نوشتن کرد.

مخاطب او شخصی بود به‌نام علی‌بن عیسی‌بن الجراح رییس دیوان البرّ، یعنی امور رسیدگی به‌صدقات و مبرّات و املاک خلیفه المقتدر، اما علی‌بن عیسی‌بن الجراح که یکی از وزیران زیردست ابوالحسن علی‌بن محمدبن فرات بود، دشمن و رقیب فرات به‌شمار می‌آمد. وزیر برید، یعنی پست و جاسوسی و کسب خبر محسن‌بن ابوالحسن علی‌بن محمدبن فرات بود و با اینکه قاضی نورالدین مرئوس محسن به‌شمار می‌رفت، گزارشهای معمولی برای او ارسال می‌داشت و چون می‌دانست علی‌بن عیسی‌بن جراح دشمن فرات است و احتمال دارد در هر زمان که فرات برکنار شود وی به‌جای او به‌مقام وزیراعظم دست یابد، برای او کار می‌کرد و جزو گروه طرفداران وی بود.

قاضی نورالدین در نامه و گزارش مبسوط خود چنین نوشت: «ای سید، و ای مراد من و ای‌مخدوم و ای سرور من، به‌طوری که اطلاع دارید، سرزمینی که مرا به‌آن فرستاده‌اند سراسر کوه و جنگل و بیشه است که در آن مکان شهر و شارستان مشخص نیست. دهکده‌ها و روستاها در میان جنگلها پراکنده است. خانه‌ها در یک نقطه متمرکز نیست و به‌صورتی جدا از هم در جاهای مختلف بنا شده است. اطراف هر سه یا چهار خانه را که در کنار هم قرار دارد، باغهای میوه و چمن احاطه کرده است. هر محله از اجتماع تعدادی از این خانه‌ها که سقف آنها از پوشال است، تشکیل می‌شود. هر روستا شامل چند محله است. دهکده‌ها وسعتی در حدود یکی دو فرسنگ دارند و مقدار معتنی‌بهی زمین مزروعی و جنگل را دربر می‌گیرند.

«در شمال این سرزمین دریا و در مشرق آن طبرستان و در جنوب آن قزوین، خمسه و آذربایجان و در مغرب آن باز آذربایجان قرار دارد. طول آن بسیار و عرضش کم است. گوشت و غلات و گندم و برنج و جو به‌اضافهٔ ماهی و آزوقهٔ فراوان در این سرزمین وجود دارد. هوای این سرزمین در بیشتر روزهای سال بارانی و مرطوب است و به‌همین سبب پای من همیشه درد می‌کند.

«من در حدود یک سال است در این سرزمین زندگی می‌کنم، اما نتوانسته‌ام مردم آن را خوب بشناسم؛ زیرا اینان مردمی خشن، جنگجو، شرور، کافر، بی‌دین و

ماجراجویند که احترامی برای خلافت زمان قایل نیستند و حال که ادعای مسلمان شدن می‌کنند به‌دنبال فرقه طالبی و علوی و جانشین‌کردن اولاد اباحسن علی‌بن ابی‌طالب [(ع)] به‌جای خلافت برحق عباسی‌اند.

«آنچه مرا مجبور می‌کند این گزارش را برای تو، ای وزیر با تدبیر و دلسوز بنویسم، این است که تصور نشود فتنهٔ داعیان علوی زیدی در اینجا خاتمه یافته است. ساداتی که همراه [امام] علی‌بن موسی‌الرضا [(ع)] از مدینه به‌خراسان آمدند، دو دسته بودند، حسنی و حسینی. آنان به‌ری و عراق و خراسان آمدند تا پس از به‌خلافت رسیدن علی‌بن موسی‌الرضا نسل آل عباس را بردارند.

«اما پس از وفات علی‌بن موسی‌الرضا [ع] که سادات مدعی‌اند مسموم شده است، و نیز پس از به‌قتل رسیدن یحیی‌بن عمربن یحیی‌بن الحسین زیدبن زین‌العابدین که دعوی امامت داشت و مذهب زیدیه آورد، به‌دست محمدبن عبدالله‌بن طاهربن اسماعیل ذوالیمینین، سادات علوی مزبور به‌طبرستان و گیلان آمدند و یکی از آنان به‌نام سید محمدبن ابراهیم که اکنون مقبرهٔ او در قریهٔ صالحان کجور به‌زیارتگاه تبدیل شده است، سیدی به‌نام حسن‌بن زیدبن اسماعیل حالب‌الحجارةبن حسن‌بن زیدبن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب[ع] را که داماد او بود از ری به‌طبرستان فرا خواند.

«این مرد که خود را داعی کبیر می‌خواند، با همدستی شماری از مردمان طبرستان که پیوسته سر فتنه‌جویی دارند، و عده‌ای از اسپهبدان مازندران قیام کرد. اسپهبد پادوسپان و اسپهبد آفریدون به‌سپاه او پیوستند و محمدبن اوسی والی خلیفه که مقر او در رویان بود، در جنگ با این داعی به‌قتل رسید. از رمضان سال ۲۵۰ هجرت، طبرستان در فتنه فرو رفت و کجور و ناتل و رویان و آمل و شالوس به‌دست او افتاد و از اسپهبد قارن به‌عنوان گروگان نزد داعی ماندند. حتی اموال و زنان و فرزندان سلیمان‌بن عبدالله‌بن طاهر به‌دست داعی افتاد و داعی، براثر التماس سلیمان، اموال و خانوادهٔ او را مسترد داشت.

«من شنیده‌ام هر زمان این داعی بر اسب می‌نشست، سیصد علوی شمشیرزن با او سوار می‌شدند. سپس سیدی به‌نام الناصر الکبیر ابومحمدحسن‌بن علی نیز به‌او پیوست. اینان امان از طرفداران خلافت برحق عباسی بریدند، حتی به‌کوهستان قارن حمله‌ور شدند و دژ اسپهبد را بر سرش خراب کردند.

«داعی کبیر با خانواده‌های متشخص مازندران وصلت کرد و از زنان متعدد خود صاحب فرزندان بسیار شد و بدین ترتیب بر زاد و رود خود افزود و بر شمار طرفداران

خویش بیفزود. با اینکه پسران اسپهبد قارن سرانجام از خانهٔ داعی کبیر گریختند، نفوذ او نقصان نیافت و حتی اسپهبد قارن به‌گرگان و خراسان گریخت.

«داعی کبیر با یعقوب لیث صفاری طاغی نیز به‌مقابله پرداخت اما از عهدهٔ جنگیدن با او برنیامد و به‌رویان پناه برد و یعقوب طاغی، پس از چند ماه اقامت در مازندران، به‌سبب بدی آب و هوا و وفور پشه و بیماریهای جانکاه و سرپیچی مردم از فرمانبرداری او، ناچار به‌عقب‌نشینی به‌خراسان شد. داعی در حدود ۲۸ سال پیش، در سوم رجب سال ۲۷۰هـ‌ق، وفات یافت و برای او مزاری باشکوه همچون امامزاده ترتیب دادند و هفتاد پاره ده و حمام و صد دکان به‌عنوان موقوفهٔ آن در شهر آمل تعیین کردند.

«پس از او که بیست سال بر طبرستان فرمان راند، برادرش محمدبن زید جانشین او شد و میان وی و دامادش، سید ابوالحسین، اختلاف روی داد که سید ابوالحسین شکست خورد و به‌شالوس گریخت؛ اما گرفتار شد. محمدبن زید با رافع‌بن هرثمه، امیر خراسان، جنگید و شانزده سال بر این سرزمین فرمان راند و سپس برای پسر خود، ابوالحسین زیدبن محمد از مردم بیعت گرفت.

«اما در همین ایام، بنا به‌فرمان خلیفهٔ زمان، امیر اسماعیل‌بن احمد سامانی، سردار خود محمدبن هارون را برای تصرف طبرستان و خاتمه‌دادن به‌حکومت یاغی زیدیه به‌طبرستان گسیل داشت و داعی در جنگ با سپاه سامانی به‌قتل رسید و سر او را بریدند و به‌بخارا فرستادند و تن بی‌سر او را در گرگان به‌خاک سپردند.

«محمدبن هارون یک سال و شش ماه در طبرستان به‌سر برد و خود امیر اسماعیل‌بن احمد در ۲۸۷هـ‌ق. به‌طبرستان آمد و به‌عنوان والی سامانی در آن خطه منصوب شد. در سال مزبور ابومحمد حسن الاطروش که براثر ضربت وارده به‌او در یکی از جنگها آسیب دیده و ناشنوا شده است، از مخفیگاه خود در گیلان به‌طبرستان رفت و در آنجا سر به‌شورش برداشت. مردم محلی به‌او پیوستند، زیرا به‌طوری که می‌دانید، مردم دیلم و گیل و طبرستان مخالف طبیعی خلافت عباسی‌اند و هر فتنهٔ دارای ماهیت مخالف با دولت عباسی را تأیید می‌کنند.

«گرچه در سال ۲۸۷ هـ ق. امیراسماعیل سامانی فتنهٔ ناصرالحق را فرو نشاند، متأسفانه طولی نکشید که محمدبن هارون سپهسالار سامانیان و والی مازندران، براثر تبلیغات عجیب داعیان علوی و فرقهٔ طالبی، از راه اطاعت منحرف شد و از حسن اطروش خواست به‌مازندران بیاید و قیام کند.

«ای وزیر با تدبیر، با اینکه آمل به‌دست حسن اطروش افتاد، امیر اسماعیل سامانی

او را شکست داد و اسپهبد شهریار پسر پادوسپان و اسپهبد شروین که متحد حکومت سامانی‌اند، راه بر سر او گرفتند. ناصرالحق یا ناصر کبیر، پس از چهل روز جنگ بر سپاه سامانی غلبه کرد و سامانیان از مازندران گریختند و او به‌شهر آمل دست یافت؛ ولی چون شنید که سپاه بزرگی از بخارا عازم آمل است ناچار به‌گیلان گریخت.

«این مرد اکنون در گیلان به‌سر می‌برد، اما گاهی به‌مازندران می‌رود و بازمی‌گردد و هدفش تجدید شورش است و اطمینان دارد با تبلیغات دامنه‌داری که دربارهٔ او می‌شود، دیر یا زود در ساری و آمل شورشهایی برپا می‌شود و او بر تخت فرمانروایی طبرستان تکیه خواهد زد. سید اطروش در میان مردم گیل و دیلم نیز طرفداران بسیاری دارد و من اطلاع کسب کرده‌ام که بتازگی به‌دیلم آمده و گویا می‌خواسته است با شماری از پیروان خود که طالبیان این حدودند، دیدار کند.

«من از آفریقیه نیز خبرهای نامساعدی می‌شنوم و چنین به‌گوشم رسیده که در سجلماسه و قیروان یک داعی دیگر به‌نام فاطمی ظهور کرده و فرستادگان برای جذب مرید به‌ایران فرستاده است.»

قاضی نورالدین کمی فکر کرد، دوباره از جا برخاست و به‌اتاق مجاور رفت و در پستوی آن اوراق لوله‌شده‌ای را یافت. آن اوراق را با خود به‌اتاق وثاق آورد، نگاهی به‌آنها افکند و دوباره به‌نوشتن پرداخت:

«ای خداوندگار من، من از اوضاع دستگاه خلافت که به‌سلطنت بدل شده است، نگرانم. تنها امید من به‌امیرالامراء مونس مظفر است که مراتب وفاداری ایشان به‌دستگاه خلافت و پدر فقید خلیفهٔ کنونی بر همه به‌ثبوت رسیده است.

«ای خداوندگار، من به‌این نتیجه رسیده‌ام که کسانی در بغداد هستند که در صدد موهون‌کردن دستگاه خلافت‌اند. شایعاتی دربارهٔ امردبازی در حرمخانه، گرفتن جای کنیزان به‌دست امردان، سخاوت و بذل و بخشش ام‌المؤمنین سیده نسا بر سر زبانها پیچیده است. پذیرفتن یوسف‌بن ابی‌الساج عجم ترک اشروسنه‌ای به‌عنوان دامادی خاندان خلافت موجب وهن مقام خلافت عظمی است.

«حضرت علیه، ام‌المؤمنین به‌این کمترین، نظر التفات و عنایت خاص دارند؛ اما نمی‌دانم به‌چه مناسبت کلیهٔ امور دیوان برید و استخبارات را به‌دست محسن، فرزند ابوالحسن علی‌بن محمد فرات، داده‌اند.

«ای وزیر بزرگوار، امیدوارم این نامه به‌دست کسی نیفتد، اما من از جان گذشته‌ام و می‌گویم و می‌نویسم که هم ابوالحسن علی‌بن محمد فرات و هم یوسف‌بن ابی‌الساج

راه وفا و صدق و ارادت نمی‌پویند و شاید برای انتقال خلافت از عباسیان به‌علویان به‌گونه‌ای بطئی و تدریجی و مسالمت‌آمیز دست‌اندرکارند.

«ای ذوالکفایتین، تو مرا بخوبی می‌شناسی و نیک می‌دانی آنچه به‌ذهنم می‌رسد زاییدهٔ احساسات زودگذر یا قضاوتهای نسنجیده نیست. من، پس از دو سال تمام که در این نقطهٔ دورافتاده رنج عزلت را بر خود هموار کرده‌ام، دریافته‌ام که رشته‌ای ارتباط نامرئی، ولی خطرناک، در میان عده‌ای از بزرگان و سرشناسان دربار خلافت عظمی وجود دارد که یک سر آن در آذربیجان و ارمنیه و عراق عجم و سر دیگر آن در آفریقیه است. شماری از افراد منافق و ریاکار و شعوبیان و دشمنان خدا و رسول او (ص) و خلافت عظیم‌الشأن آل عباس در همه‌جا نفوذ کرده، لانه‌های فساد و خیانت به‌وجود آورده و در صدد فتنه‌گری و عصیان‌اند.

«اینان تالی ابومسلم خراسانی معدوم باغی یاغی، مازیار گبر، بابک مشرک و طاهربن حسین ذوالیمینین نمک‌به‌حرام هستند که در تاریخ خوانده‌ای چه کرده‌اند و اگر ریشهٔ حیاتشان با مقراض انتقام و عدالت، بهنگام بریده نمی‌شد و شجرهٔ خبیثه‌شان دستخوش آتش نمی‌گشت، چه‌ها می‌کردند.

«در این سرزمین وحشی و نامکشوف که مرا با عنوان ظاهریِ قاضی و، در حقیقت، به‌عنوان صاحب خبر و برید بدانجا گسیل داشته‌ای، مشتی مردمان شرور و کافر زندگی می‌کنند که گیسوان بلند مجعد و ژولیده، چهره‌های پوشیده از ریش، بازوان ستبر، شانه‌های عضلانی و بدن نیرومند و ورزیده‌ای دارند و دست خالی به‌مصاف ببر درنده و خرس و گرگ می‌روند و تنها سلاحشان یک چماق ضخیم از چوب درختان جنگلی و حداکثر دشنه‌ای تیز است که آن را با ریسمان به‌ساق پای خود می‌بندند.

«اینان به‌اندازه‌ای گستاخ و صبور و ستیزه جویند که من در هیچ‌یک از اقالیم و کشورهای عجم نظیرشان را ندیده‌ام. در میان غلامان و کنیزان گروهی از اینان زندگی می‌کنند که می‌گویند خلیفهٔ واجب‌التعظیم ما، ابوالفضل جعفربن المعتضد، المقتدربالله، زبانم لال، طفل نادانی بیش نیست و شب و روز مادر بزرگوار ایشان، سیده‌نسا شغب به‌خوشگذرانی و همبستری با این و آن می‌گذرد. داعیان این دیلمیان را به‌قیام برضد چنین حکامی تحریک می‌کنند و مسلمانان آنان را برمی‌انگیزند که بر دستگاه فساد بشورند.

«اینها اطلاعاتی بود که من به‌دست آوردم و در حال حاضر بیش از این چیزی نمی‌دانم و تنها از آن مقام معظم تقاضا می‌کنم در مورد وزیر ابوالحسن علی‌بن

محمدبن فرات، والی و متصرف اینجا که خود را، بنا به‌رسوم و عادات و عناوین دوران کسرایان ساسانی، استندار و اسپهسالار می‌نامد، امر به‌تحقیق فرمایید و سوابق و گذشته‌های این دو تن را بطور کامل به‌دست آورید، به‌ویژه دربارهٔ عقاید مذهبی ابوالحسن علی‌بن محمد فرات و پسر او و میزان ارتباط آنان با شیعیان تحقیق و تفحص کافی فرمایید و در مورد یوسف‌بن ابی‌الساج، که من بشدت به‌او بدگمانم، به‌صاحبان خبر و مأمورین برید دستور سریع صادر فرمایید هرچه در توان دارند به‌کار برند و اعمال و کردار و گفتار گذشتهٔ این شخص را جمع‌آوری و نسخه‌ای از گزارش خود را برای من نیز ارسال کنند.

«ای رییس‌الرؤسا، من جهان را پر از فتنه و شر می‌بینم. در اطراف من فتنه‌هاست که نطفهٔ آنها بسته می‌شود و اشرار و باغیان و طاغیان دست به‌دست هم داده‌اند تا آشوب برپا کنند.

«ای رییس‌الرؤسا، از اینکه مصدع اوقات گرامیتان شدم، از شما امید بخشایش دارم؛ اما چه می‌توانم کرد، کار من آن نیست که خاموش بنشینم و یاغیان و باغیان و خائنان به‌توطئه سرگرم باشند و به‌ریسمان شیطان چنگ زنند.

«سیدنا و مولانا، من روزی صد بار می‌میرم و زنده می‌شوم، زیرا تسلط زندیقان و بدعت‌گذاران و غُلات و فرقهٔ طالبی را در اینجا روزافزون می‌بینم. چند روز پیش یک مرتد علوی سخنانی گفت که از خشم به‌خود پیچیدم. او گفت: «آیا رسول خدا محمد (ص) که به‌عیادت یهودی می‌رفت، همان یهودی که به‌سر او زباله می‌ریخت؛ یا اگر بر سبیل شوخی بر شکم یک غازی مشت کوبیده و از او خواسته بود کمتر بخورد و چون غازی معترض شد، آن حضرت شکم خود را برهنه کرد و از غازی خواست ضربه‌ای با شدت ضربهٔ رسول خدا به‌شکم آن حضرت بکوبد، مانند خلیفهٔ امروز می‌زیست؟ آیا محمد (ص) مانند خلیفه پانزده ساله که پانصد زن جوان را به‌حرمسرا برده است فقط به‌فکر خود و حرمسرایش بود؟ آیا رسول خدا عدالت را چنان مرعی می‌داشت که معتضد و مکتفی و مقتدر و مادرانشان رعایت می‌کنند؟»

«من از فرط حمیّت و غیرت تاب شنودن آن اباطیل را نیاوردم و فرمان دادم میلهٔ آهنین را در آتش سرخ کردند و آن را در حلقوم آن مرتد باغیِ یاغی فرو بردم. اما از هر دیلمی که استنطاق می‌کنم، این‌گونه پرسشها را می‌شنوم. آنان اسلام را قبول دارند؛ اما خلافت عباسی را به‌سخره می‌گیرند و به‌دیدهٔ تحقیر می‌نگرند.

«داعیان، با تبلیغات خود، مغز علیل این وحشیان را مسخّر کرده‌اند. ما در اینجا

براستی تنها هستیم. این ناصرالحق که بارها گمان بردیم مرده، زنده است و نمی‌میرد. او از دهی به‌ده دیگر می‌رود و همه‌جا آشوب می‌آفریند. یکی از کسانی که من از او استنطاق کردم، مردی بود به‌نام مهیار که به‌من خبر داد شمار فراوانی از دیلمستان به‌سپاه صاحب‌الزنج پیوسته‌اند و به‌فرمان او شمشیر می‌زنند.

«بطور کلی، من میان اینجا و فتنه‌هایی که علویان و فاطمیان در آفریقیه به‌راه انداخته‌اند، خط ارتباطی و زنجیره‌ای دوزخی و شیطانی می‌بینم و، اگر اینان را به‌حال خود رها کنیم، طولی نخواهد کشید که اجناد شیطان از هر سو سر به‌طغیان برمی‌دارند، مجوسان خیال تجدید استقلال کشور خود را در سر پرورانده، مانویان و مزدکیان فتنه‌ها خواهند آفرید.

«در این سرزمین‌ها، تابعان و شیعیان و پیروان ناصر کبیر قرمطی، که مرده و سید حسن اطروش که زنده است، ناچیز نیستند. با آنکه داعی ناصر کبیر به‌هلاکت رسیده است، معتزلهٔ طرفدار آن فتنه‌گر فراوان‌اند و مسایل غریبی را مطرح می‌کنند که در جهت سلب قدرت و اختیارات و حتی مقام آسمانی خیلفةالله است. اینان در اساس منکر اطاعت از خلیفةالله هستند و به‌رعایا می‌گویند برای چه شما باید کار کنید و شب و روز در مزارع برنج متحمل رنج فراوان شوید و آفتاب و باران و برف رنجورتان سازد، آن‌گاه یک خلیفهٔ عرب در بغداد راحت بنشیند و دسترنج شما را خرج عیاشی خود کند؟

«آنان بذر فتنه بر زمین مستعد عجم می‌پاشند و خواهید دید که این بذر بارور می‌شود و به‌اغتشاش و انقلاب و خونریزی خواهد انجامید. من، تا آنجا که در توان دارم، خواهم کوشید این فتنه‌ها را سرکوب و یاغیان و طاغیان و باغیان را دستگیر کنم و به‌مجازات برسانم.

«خواهید دید که به‌زودی در این سرزمین آن‌قدر دست راست و پای چپ و دست چپ و پای راست خواهم برید که سیل خون به‌راه افتد و رودخانه‌های این دیار را گلگون سازد.مراتب جان‌نثاری و ارادت چاکر را بپذیرید و مرا از دعای خیر به‌هنگام نمازتان‌محروم نسازید.

بنده الله. نورالدین»

۱۸

قهرمانه شعلانه سهیلا خواهر ام‌المؤمنین شغب

شاهزاده خانم بر سر پا ایستاد. قامت رعنای سروآسای خود را در آینهٔ قدی فلزی شفاف کار انطاکیه برانداز کرد. آینهٔ فلزی کار هنرمندان بیزانسی بود که تاجران یهود آن را به‌کشورهای عربی می‌آوردند.

شعلانه، با غرور و رضایت، به‌گیسوی بلند شبق‌گون و مشکفام، شانه‌های مرمرین، کمرباریک و تهیگاه متناسب خود از روبرو و پهلو می‌نگریست. این یونانی افسونکار به‌روزهای بعد می‌اندیشید، به‌ازدواج زود آیندهٔ خود با فرمانروای ایران غربی، فرمانروای زنگان و آذربیجان و ارمنیه و آران و آلبانیا.

شعلانه چندان بلندقامت نبود، اما آبشار گیسوی کمند سیاهش که تا پشت زانویش فرو می‌ریخت، قامتش را بلند نشان می‌داد. به‌هنگام راه‌رفتن چنان بود که گویی می‌خرامید؛ آهسته و موزون و با نازی دلفریب راه می‌رفت. چشمان درشت و سیاه، دهان کوچک، دو چال زیر گونه و نزدیک دهان، بینی متناسب و لبخند مسحورکننده‌اش، حالتی ویژه به‌او می‌بخشید. خشن‌ترین و خونخوارترین سرداران خلیفه در برابر این دختر یونانی پیشانی ارادت بر زمین می‌ساییدند و وزیران و مستوفیان و منشیان با احترام بسیار با وی مواجه می‌شدند.

یوسف‌بن ابی‌الساج، اسپهسالار استندار، خاضعانه و چاکرانه از شعلانه خواستگاری کرده و ام‌المؤمنین، سیده نسا، ملکهٔ عرب و عجم، یعنی حضرت علیا شغب (شوکب) مادر گرامی حضرت امیرالمؤمنین خلیفه المقتدربالله موافقت خود را با این وصلت فرخنده اعلام داشته بود.

اکنون او و ندیمه‌اش، قهرمانه‌ام موسی، زنی سالمند، زشت، خشن و حیله‌گر که

ریاست حرمخانه را عهده‌دار بود و نیز دو کنیز رومی و حبشی خود موزا و یتوفا که اولی را زبیده و دومی را نور نام نهاده بود، در تالار قصر بزرگ دژ کشوین (قزوین) خودرا برای ادامهٔ سفر به‌سوی رودبار و زنگان آماده می‌کردند. صبحگاه بود و هنوز دهها شمع در شمعدان‌های فلزی با روپوش مشبک می‌سوخت و بوی عنبر در فضا پیچیده بود.

دختر زیبایی که سیده نسا (خانم خانمها ـ بانوی بانوان) لقب داشت و نام قهرمانه شعلانه و لقب ام‌موسی را به‌او داده بودند، بیوهٔ جوان مشکین موی بلند بالای طناز و یونانی‌تباری از اتباع سابق امپراتوری بیزانس بود که روزگار او و خواهرش را به پوشیده و محترم و بلندمرتبت‌ترین مکانهای بغداد، یعنی قصر سلطنتی ثریا، اقامتگاه خلیفه المعتضدبالله کشانیده بود و اکنون به‌عنوان خاله خلیفهٔ پانزده ساله، جعفر المقتدربالله، دومین شخصیت سیاسی کشور عباسی شناخته می‌شد. نام واقعی او، یعنی ژولیانا، به‌شعلانه بدل شده بود. کما اینکه خواهرش، خواهر به‌مراتب زیباتر و طنازتر و آشوبگرش شاکلین (ژاکلین) یا شوکب اکنون سیده شغب نامیده می‌شد.

سال ۲۹۸ هجری قمری برابر با ۹۱۱ میلادی، زمان آغاز این ماجرا، خواهر بزرگتر در اوج جمال و ابهت و گیرایی و برخورداری از قدرتی بی‌نظیر، سی و سومین سال عمر خود را می‌گذراند و دومی تنها بیست و هفت سال داشت. هر دو سر شوهران خود را خورده بودند. المعتضد چند سالی پیشتر درگذشته و شوهر شعلانه نیز به‌شکلی عجیب و ناشناخته و پیچیده به‌قتل رسیده بود. در بذل و بخششها و تیول‌بندی‌های ممالک آل عباسی، بخش معتنی‌بهی از اقالیم شرقی دولت اسلامی به‌عنوان ملکْ از آن شعلانه و بخش بیشتری از آن خواهرش سیده شغب شده بود. دلیل علاقه‌مندی هر دو خواهر به‌سرزمین گیل و دیلم و کشوین و زنگان و آذربایجان و ارمنیه و اران این بود که‌مرغوبترین پارچه آبادیهای ملک به‌ارث رسیده ایشان از شوهرانشان در آن نواحی قرار داشت.

دوران کوتاه خلافت «المکتفی»، پسر المعتضد از همسر دیگرش، خیلی زود به‌پایان رسیده و اکنون، در آخرین سالهای سدهٔ سوم هجری سال ۲۹۸ هـ ق، اختیار همهٔ امورکشور به‌دست ام‌المؤمنین سیده نساء، بانوی بانوان، سیده شغب (شوکب ـ شاکلین) افتاده بود که به‌دستیاری یک وزیر اعظم لایق و سیاس و چهار وزیر زیر دست او، وزیر زمام، وزیر اصول، وزیر خراج و وزیر جُندی. کشور پهناور آل عباسی را

اداره‌می‌کرد.

هر دو خواهر در زیبایی و تناسب اندام و درایت و فراست و برخورداری از زیرکی بی‌رحمانه در کشورمداری و خونسردی و نیز رمز فریفتن عوام‌الناس براستی تا حدی شگفت‌آفرین بی‌همتا بودند. حتی در جهان سیاست نیز زیبایی، در مواردی، شکوه و احترام می‌آفریند و گاهی چاره‌سازترین تدابیر است، به‌ویژه که صاحب آن، زن قشنگ دلربای جاه‌طلب، حُسن خداداد را، بدون توجه به‌معیارهای اخلاقی و آنچه عفت و تقوی خوانده می‌شود و بدون اعتنا به‌موازین شرافت، برای حل بسیاری از معضلات روزمرهٔ زندگی به‌کار برد و سکه‌های درخشان طلا نیز در اختیار داشته باشد. دو خواهر یونانی‌تبار، که کنیزان آزادشدهٔ خلیفه المعتضدبالله بودند و یکی از آنان برای شوهر خود فرزندی به‌دنیا آورده بود، در طول مدتی نه‌چندان طولانی، توانستند با جذب قلوب تنی چند از مردان سیاست و شمشیر دارالخلافه، خود را از مقام کنیز به‌مقام شاهزاده‌خانم‌های دربار خلافت برسانند.

شوکب (شاکلین) و خواهرش که سابقه‌ای چندان خوب نداشتند، با بخشیدن زر به‌نام‌آوران دربار خلیفهٔ متوفا المعتضدبالله، با دست نوازش کشیدن بر سر غلامان ترکی که بتدریج از مقام قراولی و دربانی به‌درجات و مراتب بالای عسگری (سپاه) رسیده بودند، حتی با خفتن در آغوش آنان و برگزیدن جانبازان سوگندخورده‌ای از میانشان، بتدریج همهٔ موانع را از پیش پای خود برداشتند.

شوکب که فرزند پسری برای خلیفهٔ سالخورده و بیمار و عصبی به‌دنیا آورده بود، کمتر از ده سال پس از مرگ او، با مردن المکتفی، یکی از پسران شوهرش (پسران المعتضد از همسری دیگر)، به‌مقام بانوی بانوان کشور عباسی رسید. خواهر کوچکتر پس از آنکه شوهر اجباریش را مردی مزاحم و ابله و بی‌ارزش یافت، به‌خواهر بزرگتر مراجعه کرد و به‌اشارهٔ شوکب یکی از سپاهیان مونس سپهسالار، فرمانده کل قوا، در جامع شطاران یا دزدان بغداد شبی بر سر راه شوهر شعلانه قرار گرفت، گردنش را پیچاند و دشنهٔ خود را تا قبضه در پهلوی او فرو برد و سرش را کَند.

دو خواهر، از آن پس، آسوده‌خاطر و در اوج قدرت و استبداد رأی به‌چپاول اموال دولت آل‌عباس پرداختند. یکی با عنوان ام‌المؤمنین (ملک) و سیده‌نساء بانوی بانوان و مادر خلیفهٔ سیزده ساله المقتدربالله و دیگری با عنوان قهرمانه شعلانه که بظاهر ادارهٔ امور حرمسرای پرجمعیت خلفای متوفا المعتضد المکتفی برعهدهٔ او بود و با

زیبایی خیره‌کننده و نگاه نوازشگر و دست التفاتی که بر سر سرداران و وزیران و دبیران می‌کشید و سفرهای پی‌درپی و طولانی خود به‌اطراف و اکناف امپراتوری، چفت و بست حکومت خواهر و خواهرزادهٔ خویش را مستحکم می‌ساخت، اولی نام سیده شغب و دومی نام شعلانه بر خود گذاردند و در هاله‌ای از ابهت، از پشت پردهٔ حرم خلافت زمام امور کشور را به‌دست گرفتند.

۱۹

بحرالابیض المتوسط

«دریای مدیترانه»

پانزده سال پیش از آن در بحرالروم دریای مدیترانه (بحرالابیض المتوسط) دیده‌بان یکی از اسطول[1]های دریانوردان قرطاجنه (کارتاژ) که دزدان دریایی، بیش از شصت و پنج دریانورد جسور و خونریز و غارتگر، بر آن قرار داشتند، از دور یک گالیس نیروی دریایی بیزانس را که از شرق عازم غرب دریا بود مشاهده کرد و به‌دیگران آماده‌باش داد.

از همان نخستین قرن هجری، نیمهٔ اول قرن هفتم میلادی، میان امپراتوری بیزانس و دولت اسلام پیکاری خونین و طولانی آغاز شد. این پیکار دو جنبه داشت، اول ارضی و سرزمین‌گشایی و دوم دینی و عقیدتی.

نخستین پیروزی اعراب در دوران سلطنت هراکلیوس در سال ۶۳۴ میلادی به‌دست آمد. بصره که هراکلیوس آن را از تصرف ساسانیان به‌در آورده بود، در سال ۶۳۴ و سال بعد دمشق به‌زیر سلطهٔ اعراب درآمد.

مسلمانان، در سال ۶۳۶، چنان شکستی بر لشکریان روم شرقی وارد آوردند که شام برای همیشه از حلقهٔ متصرفات بیزانس خارج شد. در همان سال فلسطین نیز به‌دست اعراب افتاد. در سال ۶۳۹ بخش اعظم بین‌النهرین زیر علم پیروزی مسلمانان قرار گرفت. در سال ۶۴۱، ۶۴۳ اسکندریه گرفته شد و کشور زرخیز مصر که انبار گندم و پنبهٔ امپراتوری بود، برای همیشه از کشور بیزانس منتزع گردید.

سیرناییک، (برقه) طرابلس، قبرس و رودس در سالهای بعد تصرف شد و سرانجام مسلمانان از راه خشکی و دریا حملات خود به‌کنستانتینپول (قسطنطنیه) را

---

۱. نوعی کشتی بادبانی ـ پارویی، معادل گالریا گالیس ناوگان رومی.

آغازکردند.

حملات اعراب برای تصرف مستحکم‌ترین دژ مسیحیت و تمدن اروپایی کهن خاورزمین، یعنی شهر قسطنطنیه، به‌مدت پنج سال بین سالهای ۶۷۳ تا ۶۷۷ میلادی، ادامه یافت. اما قسطنطنیه به‌سه علت در برابر اعراب پایداری کرد: اول اینکه برج و باروهای آن بسیار محکم بود و اعراب که کشورگشایی‌های خود را تازه آغاز کرده بودند، فنون حمله به‌دیوارهای مستحکم سنگی و نابودکردن دژهای قدرتمند را نمی‌دانستند.

دوم آنکه، یونانیان و رومیان شرقی به‌سلاح مهیبی به‌نام آتش یونانی مجهز بودند که آن را بر روی آب دریا می‌ریختند و مشتعل می‌کردند و آن آتش ناوگان چوبی اعراب را می‌سوزاند.

سوم آنکه، امپراتور وقت بیزانس معروف به‌کنستانتین چهارم از دودمان هراکلیوس که بین سالهای ۶۶۸ تا ۶۸۵ میلادی سلطنت می‌کرد، مردی شجاع و خردمند و مصمم بود و می‌توانست ارتش و مردم بیزانس را برای پایداری در برابر اعراب تحریض کند.

در سال ۶۷۷ میلادی ناوگان مسلمانان، که از تصرف قسطنطنیه منصرف شده بود، راه بازگشت به‌کرانه‌های شام را در پیش گرفت؛ اما بروز طوفانی ناگهانی در کرانهٔ جنوبی آسیای صغیر کشتیهای اعراب را پراکنده ساخت. در همان هنگام ناوگان بیزانس از فرصت استفاده کرد و کشتیهای متفرق‌شده در دریا را مورد حمله قرار داد و شکست خردکننده‌ای را به‌آنها وارد ساخت. تا سال ۷۸۱ میلادی چند پیروزی متناوب در خشکی نیز سبب شد که اعراب فکر پیروزی بر دیوارهای کنستانتینپول را از خاطر زدودند و میان دو کشور پیمان صلح امضاشد.

درحالی که آسیای صغیر، سوریه، فلسطین، مصر، بخشی از آفریقای شمالی از حلقهٔ مستملکات بیزانتیوم خارج شده و بین سالهای ۶۹۳ تا ۶۹۸ میلادی تمام مستعمرات بیزانس در آفریقا، به‌انضمام کارتاژ، به‌دست اعراب افتاده بود، برزخ نه صلح و نه جنگ میان دو امپراتوری تازه‌نفس شرقی دولت اسلام و دولت بیزانس برای مدتی طولانی به‌حال خود باقی ماند.

بین سالهای ۶۳۴ میلادی، یعنی تاریخ نخستین برخوردهای اعراب مسلمان با بیزانسی‌ها، تا سال ۹۰۷ م. یعنی تاریخ آغاز این سرگذشت (۲۹۹ هجری)، در بین سالهای خلافت خلیفه المقتدر، چندین سلالهٔ امپراتوری از حکام و فرمانروایان و

شاهزادگان مختلف بر امپراتوری بیزانتیوم فرمان راندند. سلالهٔ هراکلیوس گروه پادشاهان موقت، سلسله ایزوری، سلسلهٔ پادشاهان موقت دوم، امپراتوران خاندان آموری (منسوب به‌شهر آموریه در فریگیه واقع در آسیای صغیر)، و سرانجام، دودمان مقدونیه یعنی امپراتورانی که مسقط‌الرأس آنان ایالت مقدونیه در بالکان بود، بر بیزانس فرمان رانده بودند.

در پایان قرن هفتم میلادی امپراتوری روم شرقی در مغرب تنها چند مستملکهٔ نه‌چندان مطیع و وفادار و، در مشرق، تنها خاک آسیای صغیر و شبه‌جزیرهٔ یونان را در اختیار داشت. بیروت، انطاکیه و اسکندریه آبادترین بندرهای مدیترانه، از زیر پرچم امپراتوری خارج شده بودند. سه مرکز مذهبی بزرگ ارتودکس یعنی اسقف‌نشین اسکندریه، بیت‌المقدس و انطاکیه، بکلی از میان رفته و اسقف اعظم قسطنطنیه ادارهٔ امور شاخهٔ شرقی مذهب مسیح یعنی ارتدکس را برعهده گرفته بود. زبان ایتالیایی منسوخ شده و زبان یونانی جایگزین آن گشته بود.

در سال ۸۳۸ بار دیگر جنگ میان اعراب و بیزانسی‌ها آغاز شد و معتصم، خلیفهٔ عباسی و پسر هارون‌الرشید و برادر امین و مأمون (از مادری ترک سوای مادران امین و مأمون)، شهر آموریوم، گاهوارهٔ خاندان سلطنتی آموری را تصرف و ویران کرد. چندی بعد جزیرهٔ سیسیل و شهرهای تارانت و باری در ایتالیا به‌تصرف اعراب درآمد. اعراب مسلمان مدتی پیش از آن، جزیرهٔ بیزانسی کرت را تصرف کردند و آن را، به‌مدت ۱۵۰ سال، به‌پایگاه و مأمن کشتیهای خطرناک خود بدل ساختند و از آنجا ناوگان تجاری و نظامی بیزانس را مورد حمله و انهدام و غارت قرار دادند.

در طول آن صد و پنجاه سال، دریای مدیترانه که اعراب آن را «بحرالروم» یا «بحر الابیض المتوسط» می‌خواندند، به‌دریایی عربی تبدیل شده بود. دریازنان عرب هم از قرطاجنه و هم از کرت و هم از سیسیل بر کشتیهای بازرگانی بیزانس راه می‌بستند و کالاهایی را که بیزانس به‌اروپای غربی حمل می‌کرد، یا از مستعمرات و جزایر پراکندهٔ خود به‌قسطنطنیه می‌آورد، به‌یغما می‌بردند. بیزانس کشوری بود وابسته به‌بازرگانی که بدون حمل و نقل کالا، چه در خشکی و چه در دریا، زندگی مردم آن نمی‌پایید. دریانوردی حرفهٔ کهن بیزانسی‌ها بود.

کشتیهای بیزانتیوم نسبت به‌کشتیهایی که در آن قرون در مناطق گوناگون جهان متمدن ساخته می‌شد، بسیار جدیدتر و پیشرفته‌تر و مجهزتر بودند. بعضی از

کشتیهای بیزانس امکان حمل چند صد نفر را داشتند. چند قرن بعد یک بازرس مالیاتی معروف به«چائوجوکوا» تعجب کرده بود که چگونه در اوایل قرن ۱۳ میلادی یک کشتی مدیترانه‌ای قادر است چند هزار مسافر را حمل کند و در آن دکانهای نوشابه و خوراک و بافندگی وجود داشته باشد.

آدام متز، محقق تاریخ تمدن اسلام، می‌نویسد که کشتیهای مدیترانه‌ای دو طبقه داشتند و تنها کشتیهای چینی از آنها بزرگتر بودند.

میان امپراتوری بیزانس و اعراب بر سر کشتیرانی رقابت شدیدی جریان داشت. در سدهٔ چهارم هجری، که در داستان هنوز بدان نرسیده‌ایم، به‌دوران فرمانروایی دودمان امپراتوری مقدونیه بازیل (باسیلیوس) که سرسلسلهٔ آن از یک خاندان ارمنی مقیم مقدونیه برخاسته بود، جنگ میان بیزانتیوم و اعراب از نو آغاز شد و در دوران جانشینان بازیل اول و لئون ششم و رودمن لکاپن، شهرهای ادس، جزیرهٔ کرت، جزیرهٔ قبرس، تارس و سلیسی و حلب و انطاکیه و حتی دمشق بار دیگر به‌دست بیزانسی‌ها افتاد و حتی فلسطین نیز فتح شد؛ اما آنها از تصرف بیت‌المقدس بازماندند. البته تا رسیدن به‌این زمان، در این سرگذشت، زمانی طولانی داریم. در اواخر قرن سوم هجری دریازنان مسلمان که قرطاجنه (کارتاژ پیشین) و جزیرهٔ کرت را در اختیار داشتند، از این پایگاه‌ها برای حمله به‌کشتیهای بزرگ حامل کالاها و مسافران روم شرقی استفاده می‌کردند.

با آنکه دریای مدیترانه کم‌کم به‌دریایی اسلامی ـ عربی تبدیل می‌شد، بیزانس، با همهٔ ناچیزی امکانات خود، ناگزیر بود این دریا را به‌عنوان تنفسگاه حیات اقتصادی و تجارت کماکان در اختیار داشته باشد.

بازرگانان یهودی که در اقتصاد بیزانس نقش مهمی داشتند، از ایالت پروانس فرانسه خادم، غلام، کنیز، دیبا، خز نفیس، پوست گورخر و سمور (که از آفریقا و روسیه آورده می‌شد) بار می‌زدند و به‌ساحل شرقی دریای مدیترانه می‌آوردند و از آنجا بار شتران می‌کردند و به‌ساحل دریای سرخ می‌رساندند و در آنجا بر کشتی گذارده به‌سوی جده و سند و هند و چین بادبان برمی‌افراشتند. اینان، در مراجعت نیز مشک و عود و کافور و دارچین از کشور سمانی چین بار زده، مسیر عکس را می‌پیمودند. قسطنطنیه، در نیمهٔ راه، مهمترین پایگاه تجاری یهودیان بود که طرف معامله آنان بازرگانان رومی بودند، چنانکه اسکندریه و بغداد نیز دو مرکز مهم تعیین نرخ کالاها، به‌ویژه کالاهای تجملی، شمرده می‌شدند.

تجار یهودی مشهور به‌رهدانیه (رذانیه)، به‌زبانهای عربی و ترکی و فارسی و روسی سخن می‌گفتند و زبانهای یونانی و رومی را می‌فهمیدند. روسها از دورترین نقاط سرزمین سرد و تاریک و یخبندان خود پوست روباه سیاه و خز و شمشیر به‌دریای روم می‌آوردند و، با پرداخت عشریه‌ای به‌امپراتور بیزانس، آن را به‌نواحی داخلی امپراتوری صادر می‌کردند. آنان به‌بغداد نیز سفر می‌کردند و کالاهای خود را در بازارهای آنجا عرضه می‌داشتند.

یهودیان تجار انحصاری برده و کنیز بودند. به‌سال ۳۵۲ هجری (۹۶۵ میلادی) [در حدود نیم قرن و نیم دهه پس از تاریخ آغاز این سرگذشت]، زیباترین کنیزان سقلاب (اسلاو) در شهر پراک معامله می‌شدند. پول عمدهٔ رایج در خرید و فروش، سکه‌های طلای بیزانس بود. کنیزان زیبا در کنار غلامات از سراسر اروپا به‌بازارهای قسطنطنیه منتقل می‌شدند.

تجار یهود، غلامان و کنیزان را، هم به‌رومیان و هم به‌اعراب، عرضه می‌داشتند. صرف‌نظر از آن، دریازنان قرطاجنه و جزیرهٔ کرت خود جداگانه کشتیهای بازرگانی اروپاییان و به‌ویژه ناوگان تجاری بیزانس را مورد حمله قرار می‌دادند و دختران و جوانان اصیلزاده را به‌کنیزی و غلامی می‌گرفتند. کنیز رومی، یونانی و سقلابی در دربارهای خلفای عباسی اهمیت ویژه‌ای داشتند.

از مأمون، پسر هارون‌الرشید که در سال ۲۰۴ هجری بر تخت خلافت نشست، به‌بعد، تا پایان دوران عمر طولانی دولت آل عباسی، بسیار از خلفا از مادران کنیز زاده شدند. گرچه‌پیش از او نیز مهدی، هادی و هارون از خلفای عباسی از بطن مادران کنیز پای به‌هستی‌گذارده بودند و فقط امین پسر هارون از بطن مادری اصیلزاده از خاندان هاشمی به‌دنیا آمده بود.

دستورهای اسلام مقرر می‌داشت هرگاه کنیزی از صاحب خود فرزندی به‌دنیا آورد، آن بچه، بچهٔ آزاد خواهد بود و مادر او نیز دیگر فروختنی نیست و پس از مرگ پدر بچه، خود به‌خود باید آزاد شود.

در میان انواع کنیزان که شامل هندی، سندی، ایرانی، قندهاری، مدینه‌ای، مکه‌ای، طائفی، بربر، زنگی، (زنگباری) حبشی، بجاوی (بجه) نوبیایی (سودانی) ترک، آلمانی، اسپانیولی، سقلابی، ارمنی، گرجی، چرکس، بلغاری، خزری بودند زنان رومی قدر و حشمت خاصی داشتند.

زنان رومی، به‌دلیل سفیدفامی، داشتن موی صاف طلایی، چشمان کبود و شهرت

داشتن به‌اطاعت و سازگاری و خدمتگزاری و خیرخواهی و وفاداری و امانت نسبت به‌مالک خود و نیز به‌دلیل داشتن صفت خودداری، خست، ناخن‌خشکی و شایسته‌بودن برای گنجوری، مورد تحسین اعراب واقع می‌شدند. دریازنانی که به‌کشتیهای بیزانسی حمله می‌کردند، در صورتی که در کشتی یک دختر یا زن بیزانسی (فرق نمی‌کرد یونانی یا رومی) می‌یافتند، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند؛ زیرا خلفای عباسی به‌دلالان یهودی که برای آنان کنیز رومی به‌ارمغان می‌آوردند پاداش کلانی می‌دادند و قیمت یک کنیز رومی بسیار بالا و گران بود. میان کنیزان رومی و یونانی، که در حقیقت دو عنصر نژادی امپراتوری بیزانس محسوب می‌شدند، فرق چندانی گذارده نمی‌شد. دریازنان قرطاجنه و عرب که به‌کشتی‌های بیزانتیوم یورش می‌بردند، زنانی را که اسیر می‌کردند مستقیماً به‌دربار خلیفه یا مردان ثروتمند بغداد و اسکندریه و دمشق و بیروت عرضه نمی‌داشتند، بلکه آنان را به‌تجار یهودی که در آب‌کردن جنس تخصص و تجربهٔ طولانی داشتند، می‌فروختند.[1]

از روزی که تاریخ جهان به‌یاد دارد، تا قرن نوزدهم میلادی که اختراع ماشینهای بخار و توسعهٔ استفاده از نیروی برق نیاز انسان را به‌استثمار همنوعان خود تعدیل کرد، وجود غلام برای خدمات اجتماعی و رفاعی ملل ثروتمند و نیرومند ضروری بود و در کلده و آشور و بابل و مصر و ایران و یونان و روم باستان غلامان وجود داشتند و شورشهای خونین غلامانی مانند اسپارتاکوس در رم قدیم، در طی دوران جمهوریت، به‌جایی نرسید؛ زیرا دولتهای قدرتمند قدیم از وجود غلامان برای ساختن شهرها و

---

۱. رسم خرید و فروش برده و کنیز امروز عجیب و وحشیانه جلوه می‌کند؛ اما برده‌فروشی تا اواخر قرن نوزدهم میلادی که بتدریج ماشین بخار جایگزین نیروی دست انسان شد، در بیشتر کشورهای جهان به اصطلاح متمدن هم رایج بود. همه می‌دانند که وقتی یک وکیل دادگستری جوان و احساساتی و صاحب رأفت نسبت به نوع انسان، یعنی آبراهام لینکلن، در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم به مقام ریاست جمهوری امریکا رسید و رسم برده‌فروشی و استفاده از غلامان سیاه را در مزارع امریکا ملغی اعلام کرد، دهها ایالت از ایالات جنوبی اتازونی بر او شوریدند و کنفدراسیون جنوب تشکیل دادند و در سالهای ۱۸۶۰ به بعد مدت چهار سال با نیروهای رییس جمهوری امریکا جنگیدند که این جنگها در تاریخ آن کشور به جنگ داخلی (سویل وار) یا جنگهای انفصال شهرت یافته است.

رییس جمهور لینکلن در پایان آن جنگها بر ایالات کنفدرال جنوبی غلبه کرد و رهبران شورش را به فرمانبرداری واداشت. اما دیرزمانی نپایید که، به تحریک جنوبی‌ها، آن رییس جمهوری در تئاتر واشینگتن به ضرب گلولهٔ یک تروریست به قتل رسید و جنوبی‌ها انتقام خود را از اقدامات لینکلن گرفتند.

خانه‌ها و سدها و کار در معادن و مزارع بهره می‌گرفتند و کشتیهای پارویی معروف یونان و روم باستان به‌وسیلهٔ پاروزنانی به‌حرکت درمی‌آمد که به‌غلام تبدیل شده بودند و جاده‌ها را غلامان می‌ساختند و آب از چاهها به‌وسیلهٔ غلام بالا آورده می‌شد و غلام کلیهٔ کارهایی را انجام می‌داد که امروز نیروی برق و ماشینهای صنعتی آنها را انجام می‌دهند.

دین اسلام که دینی مترقی و مهربان نسبت به‌ابنای بشر به‌شمار می‌رود، نتوانست رسم برده‌داری را براندازد؛ زیرا اگر چنین می‌کرد همهٔ طبقات جامعهٔ عربستان بر آن می‌شوریدند. اما دینِ اسلام رسم برده‌داری را تعدیل کرد و مسلمانان به‌غلام «ختی» و به‌کنیز «ختاه» می‌گفتند و رسول خدا (ص) در مورد مهربانی و رعایت عدالت به‌غلامان و کنیزان آن‌قدر سفارش و توصیه کرد و آزادساختن آنان را نیکو شمرد که مسلمانان خشونت و شدت عملی را که اقوام و تابعان مذاهب دیگر نسبت به‌بردگان روا می‌داشتند کنار گذاردند و آن را گناه به‌شمار آوردند و آزاد ساختن برده را کفارهٔ بسیاری از گناهان و راهی برای نزدیکی به‌خداوند انگاشتند. حسن‌رفتار مسلمانان با غلامان و کنیزان باعث شد که غلامان نه‌تنها به‌عنوان وسیلهٔ کار و آبادانی و تسهیل خدمات شهری جامعهٔ اسلامی، بلکه حتی به‌عنوان محافظان و سربازان در خدمت خلفا درآیند و بسیاری از غلامان در لشکر اسلام به‌مقام فرماندهی و سپهسالاری برسند. کنیزان نیز، به‌دلیل علاقه‌ای که خلیفگان و دولتمردان و دولتمندان به‌آنان ابراز می‌داشتند، مقامی بلند در حرمسراهای شهرهای بزرگ کشور اسلام یافتند و از بطن آنان فرزندانی زاده شدند که به‌مقام رفیع خلیفه نایل آمدند و بیشتر خلفای اموی و عباسی کنیززاده بودند.

رسم برده‌داری و نگاهداری غلام و کنیز منحصر به‌مسلمانان و اعراب نبود و مسیحیان و یهودیان نیز برده می‌خریدند و می‌فروختند. اما در مذهب مسیح این چنین عنوان می‌شد که کنیز فقط خدمتکار منزل است و کنیزان نباید مورد تمتع واقع شوند؛ زیرا مذهب مسیح در آن دوران زوجهٔ مرد مسیحی را تنها یک تن می‌دانست و مرد حق گرفتن زن دوم یا هم‌بالینی با کنیز یا طلاق همسر خود را به‌هیچ ترتیب نداشت.

کلیسای شرق همخوابگی مرد با کنیزش را جایز نمی‌شمرد و آن را زنا می‌نامید؛ اما میان آنچه کلیسا مقرر می‌داشت و واقعیات روزگار تفاوت عمده وجود داشت. مردان بیزانسی نه‌تنها با کنیزان خود رابطه برقرار می‌کردند، بلکه در قسطنطنیه و دیگر شهرهای بزرگ بیزانتیوم، اماکن فساد عمومی وجود داشت که بسیاری از روسپیان شاغل در آن اماکن کنیز بودند و بعضی از آن کنیزان بخش عمده‌ای از درآمد حاصل از

تن‌فروشی خود را به‌مالکان خویش تأدیه می‌کردند.

رسم دریازنی و به‌دست آوردن کنیز و غلام، یک عادت شرقی و مختص به‌اعراب نبود، بلکه تجار یهودی که به‌بازارهای قسطنطنیه کنیز و غلام عرضه می‌داشتند نیز، از قدیمترین ادوار تاریخ برای رومیها کنیز و غلام تهیه می‌کردند و آن کنیزان و غلامان در بازارهای کشور بیزانتیوم به‌معرض فروش گذارده می‌شدند. اما خریداران کنیزان این‌طور وانمود می‌کردند که زنان و دخترانی را که خریداری می‌کنند برای خدمت در خانه می‌خواهند، به‌همین دلیل کنیزی که از یک مرد بیزانسی باردار می‌شد، بچهٔ او نیز، مانند دوران پیش از مسیحیت در رم قدیم، به‌عنوان برده فروخته می‌شد و خودش هم زناکار معرفی می‌گردید و زن خانه‌دار می‌توانست کنیز را به‌خانه‌های عمومی بفروشد یا از خانهٔ خود بیرون کند. درحالی که در دین اسلام فرزندی که از بطن زن کنیز به‌دنیا می‌آمد با فرزندی که از بطن زن اشرافزاده و اصیلزاده و آزاد زاده می‌شد هیچ تفاوتی نداشت و بسیاری خلیفگان اموی و عباسی از شکم مادران کنیز غیرعرب به‌دنیا آمدند، بر تخت خلافت اسلام تکیه زدند.

با اینکه خلفای اموی به‌نژادپرستی شهره بودند و عروبیت را بالاتر از هر چیز می‌دانستند، در میان آنان شمار فراوانی بودند که مادرانشان کنیز بود؛ زیرا کنیزان را از روم و ایران و ترکستان و قفقاز و اروپای شرقی (سرزمینهای اسلاونشین) در سرزمینهای خلافت اسلام می‌آوردند و چون آن زنان از نظر زیبایی و آراستگی به‌مراتب برتر از زنان عرب بودند، خلیفگان به‌آنان عشق می‌ورزیدند و از بس دلباخته و بی‌قرار کنیزان سفیدپوست و صاحب جمال می‌شدند، فرزندانی را که ایشان برای خلفا به‌دنیا می‌آوردند، به‌عنوان جانشین و ولیعهد خود انتخاب می‌کردند.

راه و رسم انتصاب فرزندان کنیزان به‌خلافت، از سلالهٔ اموی به‌دودمان عباسی نیز منتقل شد و، صرف‌نظر از چند خلیفهٔ اول آن سلسله، از دوران هارون‌الرشید به‌بعد اغلب خلفا کنیززاده بودند و خود احمدبن طلحه و ابواحمد الموفق مشهور به‌المعتضد علی‌الله خلیفه عباسی و پدر جعفر مقتدر که شاکلین یا شوکب را برای او به‌عنوان کنیز آوردند و از آن زن صاحب فرزند شد، کنیززاده بود و مادر او ضرار (زوار) نام داشت که به‌طوری که مسعودی صاحب کتاب مروج‌الذهب می‌نویسد، یک کنیز بسیار زیبای رومی بود.

۲۰

حملهٔ دزدان دریایی کِرت به گالیس نیروی دریایی بیزانس (بیزانتیوم)

پانزده سال پیش از سال ۲۹۸ هجری / ۹۱۱ میلادی، یعنی سال ۲۸۳ هجری / ۸۹۶ میلادی، همچنان که گفتیم یک اسطول یعنی لشکر جنگی متعلق به‌دریازنان عرب ساکن جزیرهٔ کرت در بحر ابیض متوسط، یعنی مدیترانه در دریا متوجه یک گالیس یعنی کشتی نیروی دریایی بیزانس با نام باسیلیوس شد که در جهت شرق به‌شمال غرب طیِ طریق می‌کرد. کشتیهای دزدان دریایی، علاوه بر بادبان مجهز به‌پارو بودند و پاروزنانی که در طبقات سفلای آن کشتیها می‌نشستند و پارو می‌زدند نیز غلامانی بودند که تا زمانی که یک کشتی دولتی دشمن بر کشتی دزدان دریایی چیره نمی‌شد و آنان را آزاد نمی‌کرد، یا کسان و بستگان آنان فدیه نمی‌دادند، ناچار بودند در طبقهٔ زیرین اسطول پارو بزنند.

دزدان جزیرهٔ کرت یا کشور قرطاجنه (تونس) که به‌کشتیهای بیزانتیوم یا دیگر کشتیهای اروپای غربی کشور در حال تردد و در مدیترانه حمله می‌کردند، آن حمله را از روی سائقهٔ دینی و نبرد با کفار انجام نمی‌دادند و حتی در میان آن دزدان، افراد بدسابقه و زندانیان سابق بیزانس یافت می‌شدند و هدف عمدهٔ آنان کسب درآمد بود؛ زیرا کنیزان و به‌ویژه دختران آزاد رومی را که پس از اسارت کنیز می‌شدند، در بازارهای برده‌فروشی خوب می‌خریدند و از مرغوبترین و گرانبهاترین کالاها بودند.

خلفا به‌صاحب فرزند شدن از بطن کنیزان ایتالیایی و بیزانس (رومی ـ یونانی) علاقه‌مند بودند؛ زیرا کنیزان رومی با هنرها و فنون و صنایع متفرقه آشنایی داشتند و چون زیبا بودند، فرزندان صاحب جمال می‌زاییدند.

اسطولی که در دریای مدیترانه راه بر کشتی گالیس یعنی کشتی نیروی دریایی

بیزانس گرفت، فخر البحار یعنی افتخار دریاها خوانده می‌شد و ناخدای آن خالدبن عبدالرحمن اُسید که یک دریانورد دریازن با سابقه به‌شمار می‌رفت و برای یک بازرگان بزرگ یهودی معروف به‌شمعون نخاس خدمت می‌کرد و نخاس در زبان عربی یعنی برده‌فروش...

خالدبن عبدالرحمن اُسِید، از طریق شمعون نخاس، با دربار بغداد و خلیفهٔ قدرتمند و مهیب آن المعتضدبالله پدر المقتدربالله، خلیفهٔ بعدی، ارتباط داشت و مرغوبترین و زیباترین و خوش‌اندام‌ترین دخترانی را که به‌اسارت می‌گرفت، به‌شرط آنکه باکره باشند، به‌حضور خلیفه المعتضد تقدیم می‌کرد.

شمعون نخاس در بیروت و اسکندریه و انطاکیه و بصره و بغداد، حتی سیراف که در خلیج فارس یک بندر ایرانی بوده، شعبه یا دایرهٔ خرید برده و کنیز داشت و مؤسسهٔ بزرگ او به‌یک شرکت اقتصادی معتبر دنیای امروز شبیه بود که علاوه بر خرید و فروش برده، کارهای صرافی نیز انجام می‌داد. آن مرد سری تاس، بینی بزرگ خمیده، چهره‌یی زرد و خشکیده، ریشی کوسه و شکمی بزرگ و قدی کوتاه داشت و صدای زیر او جلب توجه می‌کرد و به‌قدری اکول بود که مردم از مقدار غذایی که او در هر چاشت و در هر ناهار و در هر شام می‌خورد، حیرت می‌کردند.

کشتی گالیس «باسیلیوس» که متعلق به‌نیروی دریایی بیزانس بود، یک کشتی نیمه‌جنگی به‌شمار می‌رفت؛ زیرا آن کشتی که عده‌ای کماندار و شمشیرزن از سربازان نیروی دریایی بیزانس در آن به‌عنوان محافظ حضور داشتند و دارای دستگاه مخصوص پرتاب سنگ و شعلهٔ آتش به‌ناوگان دشمن بود، شصت و نُه مسافر با خود حمل می‌کرد و اینان عده‌ای از صاحب‌منصبان و کارکنان عالیرتبهٔ دولت بیزانس و همسران و فرزندان آنان بودند که به‌دستور امپراتور لئون ششم قیصر بیزانس از کنستانتین پولیس تبعید می‌شدند. این عده، به‌دلیل مخالفت با نظرهای امپراتور، از قسطنطنیه اخراج شده بودند و قرار بود پس از دور زدن مجمع‌الجزایر یونان در مستملکهٔ ایلیریکوم در شهر شمالی سیردیکا متوطن شوند. ایلیریکوم یکی از پرفکتورهای (Prefecture) [ایالات] امپراتوری بود. مستملکهٔ ایلیریکوم در شمال تسالونیک قرار داشت و معمولاً قیصر کسانی را که وجودشان در پایتخت زیان‌بخش تصور می‌شد، بدانجا می‌فرستاد. [سه پرفکتور دیگر عبارت از پرفکتور شرق، گُل و ایتالیا بودند]. علت گسیل این گروه اعتقاد فکری آنان به‌احترام و تقدیس تصاویر و تمثالهای مسیح و قدیسان مذهب بود که چون مبارزه با تصاویر مقدسان از سال ۷۲۶

آغاز شده بود، در زمرهٔ خارج‌شدگان از دین محسوب می‌شدند.

امپراتور لئون سوم در آن سال جنبش ایکونوکلاسم (Econoclasme) یعنی شکستن و خُردکردن و پاره‌کردن مجسمه‌ها و تصاویر و تمثالها، مخالفت با روشن‌کردن شمع و سوزاندن بخور در کلیساها و اقدام برضد پرستش حضرت مریم و مقدسان و پرستش اعضا یا اشیای به‌جا مانده از مقدسان را آغاز کرد.

اما بودند در میان اعضای خانواده‌های مشهور بیزانس کسانی که همچنان پایبند این آداب بودند. جدال میان طرفداران و مخالفان تصویر تا دو قرن به‌طول انجامید. در دوران امپراتوری لئون چهارم، فرمان تبعید تصویرپرستان صادر شد، هرچند که از شدت موضوع کاسته شده بود.

میخائیل ـ فیلیپکوش ـ تیئوفیلس، اصیلزادهٔ درجهٔ ۳ بیزانسی کارپرداز و نایب دمستیک: (استاندار ـ حکمران) سابق تمامی استانداری (Tnema) اوپسیکون (Opsikon) نزدیکترین استان به‌پایتخت کنستانتین‌پولیس به‌اتفاق همهٔ اعضای خانواده‌اش، همسرش ایرنا باسیلیوس فیلادلفیا از اصیلزادگان ایالت فیلادلفیا در شرق ازمیر و افسس و جنوب فریگیه و شمال لاتاکیا (لاذقیا)، بظاهر به‌عنوان محاسب (حسابدار) کل پرفکتور ایلیریکوم و در نهان برای دور شدن از پایتخت، به‌اتفاق دو دختر جوانش ژاکلین (هیجده ساله) و ژولیانا (دوازده ساله) و پسرش آرونس ده ساله کنستانتین‌پولیس را ترک کرده بود. او یکی از بیست و شش تن صاحب‌منصب عالی‌مرتبه‌ای بود که به‌اقامت در مستملکهٔ دوردست ایلیریکوم محکوم شده بود. کشتی حامل سکه‌های طلا، دبه‌های روغن زیتون، تیر و کمان و سپر و شمشیر، کسیه‌های گندم، کوزه‌های عسل و دیگر مایحتاج مستملکهٔ دوردست ماکیان بود. آنها به‌فرمانداری (دیوسز) دورافتادهٔ سردیکا، در محلی که امروز صوفیا پایتخت بلغارستان قرار دارد، می‌رفتند.

بیست و شش صاحب‌منصب و تحصیلدار و کارمند عالیرتبهٔ دولتی که همه به‌دلیل احترام‌گذاردن به‌تصاویر و تمثالها به‌تبعید محترمانه می‌رفتند، زنان و فرزندان خود را همراه داشتند. در میان مسافران کشتی نُه دختر جوان اصیلزاده یافت می‌شدند. مابقی همه یا زن یا کودک بودند و چند پیرزن در میان سرنشینان حضور داشتند.

علاوه بر مسافران، چهل سرباز کماندار و شمشیردار و ده خدمهٔ کشتی نیز بر کشتی سوار بودند. با این مشکل که کشتی صرفاً بادبانی بود و برای گریز از چنگ اسطولهای دشمن و دریازنان تنها به‌بادبانهای خود متکی بود. هرچند که یک

صاحب‌منصب دلیر و چهل سرباز شمشیرزن و نیزه‌افکن و کمان‌کش او مطمئن بودند در هر نبردی در دریا از عهدهٔ یک یا دو اسطول دریازنان برخواهند آمد، زیرا کشتی دارای دو دستگاه منجنیق چوبی متوسط بود که تخته‌های مشتعل و سنگ و پارچه آغشته به‌نفت به‌سوی اسطولهای مهاجم پرتاب می‌کردند.

خاطر مسافران که از خانه‌های بزرگ و اشرافی و غرق در نور شمع گرم و مطبوع از بخاریهای آهنین خود آمده و به‌سوی سرزمین پر از نعمت، پر از زمینهای مستعد کشاورزی و پر از خدمه مطیع و غلامان چابک رهسپار بودند، تا حدودی آسوده بود، زیرا تبعید آنان حکم تبعید نداشت و فقط هشداری دوستانه بود.

کشتی پس از پیچیدن از مجمع‌الجزایر یونان و پیش‌رفتن در جهت شمال، در حال نزدیک‌شدن به‌دهانهٔ دریای آدریاتیک بود که دریازنان کرت راه بر گالیس بستند.

پیشروی دریازنان تا نقطه‌ای به‌این حد شمالی حکایت از تهور آنان و نیز ثبوت این امر می‌کرد که مدیترانه براستی دریایی عربی است. براستی این سرنشینان، مسافرانی نگون‌بخت بودند، زیرا از میهن خود محترمانه رانده شده و به‌مقصد نرسیده گرفتار دشمنان سوگندخوردهٔ امپراتور لئون ششم شده بودند که تصمیم داشتند به‌تلافی حملاتی که بتازگی بیزانس‌ها در یکی از قلاع سرحدی آسیای صغیر به‌شهرهای اسلامی انجام داده بودند، ضرب شست سنگینی به‌بیزانسی‌ها نشان دهند.

لبادهٔ سرخ و زیبا و منقّش به‌صلیب آبی آسمانی که پدر دو دختر و یک پسر به‌تن داشت و لباسی که صاحب‌منصبان کشوری برجسته‌ای چون او می‌پوشیدند به‌قیمت سنگینی برایش تمام شد. دکوریون‌ها (Decurion)، یعنی شهرداران امپراتوری بیزانس، معمولاً چنین لباده‌ای به‌تن می‌کردند که زنجیر طلای درشتی با یک پلاک دایره‌ای‌شکل آویخته بدان مقام و منصب والایشان را به‌نمایش می‌گذاشت.

دکورین ایکونیوم، یکی از ایالات بیزانس، قبلاً در شهری ده تن از دریازنان را به‌کورکردن با میلهٔ گداخته در آتش محکوم کرده بود.

دزدان دریایی به‌دیدن لبادهٔ سرخ بر تن میخاییل-فیلیپیکوس ـ تیئوفیلس یونانی‌تبار عزم جزم کردند که کشتی را مسخر شوند و آن دکوریون (شهردار) را به‌تلافی جنایت شهردار ایکونیوم به‌کیفری سنگین برسانند. از نظر دریازنان این مجازاتی بود بجا که باید قیصر لئون ششم را که عنوان دئوس ـ ئه‌دومینوس (Deusetdominus) یعنی خداوندگار و فرمانروا داشت از خواب غرور و غفلت بیدار می‌کرد.

در میان صاحبان مناصب در امپراتوری، تصادفاً دکوریون‌ها از همه اداری‌تر و

غیرنظامی‌تر و نزدیک‌تر به‌مردم بودند، درحالی که کمیتس (Comites) یا اشراف دربار امپراتوری، نوبیلیست‌ها (Nobilssite)، پاتریس‌ها، ایللوسترها، رسپکتاپل‌ها، کلاریست‌ها، و پرفکتیست‌ها نخبگان و برجستگان واقعی بودند. در کشتی هیچ‌یک از اعضای این طبقات ممتاز (جز یک تن که محرمانه سفر می‌کرد) حضور نداشتند. بدین ترتیب، پیرمرد نگون‌بخت مطرود دوباره به‌عنوان شاخص امپراتوری، حتی پیش از تسخیر کشتی، به‌مجازاتی دردناک محکوم گردید.

اسطول دریازنان که علاوه بر نیروی بادبانها به‌کمک پاروی غلامان نیز در دریا حرکت می‌کرد، با وزیدن یک باد مساعد در موقعیتی قرار گرفت که توانست خیلی زود خود را به‌گالیس بیزانسی برساند.

عدهٔ دریانوردان نزدیک به‌هشتاد تن بود و جملگی از زبده‌ترین شمشیرزنان و دزدان دریایی سابقه‌دار بودند. بعضی از آنان از بردگان مسیحی گریخته از محبس‌های بیزانس بودند، بعضی از مردم کرت، بعضی از اهل قرطاجنه و گروهی از مورها. دیدن شماری زن و دختر در گالیس اشتیاق آنان را برای تصرف کشتی بیزانسی بیشتر و عزمشان را جزمتر کرد.

محافظان کشتی با پرتاب الوار و سنگ و پارچه نفتالود از عهدهٔ خردکردن و آتش‌زدن کشتی دزدان برنیامدند. در عوض دزدان با پرتاب کهنه‌های آلوده به‌نفت و مشتعل بادبانهای کشتی بیزانس را به‌آتش کشیدند و، پیش از آنکه سربازان بیزانسی به‌خود بیایند، کشتی خود را از پهلو به‌گالیس نزدیک کردند و بیش از هفتاد تن مرد جنگی کارد و شمشیر به‌دهان و به‌دست با آویختن از طنابها خود را روی عرشهٔ کشتی بیزانس افکندند و کشتاری خونین از سپاهیان روم شرقی را آغاز کردند.

افسران و سربازانی که در کشتی بودند در برابر شمشیرهای تیز و گرزهای سنگین و ضربات کارد دزدان دریایی کاری از پیش نبردند. دزدان دریایی یکایک صاحب‌منصبان سربازان را در جنگ تن به‌تن و بی‌رحمانه به‌قتل رساندند. کشتار پس از مدت‌زمانی نزدیک به‌سه ربع ساعت خاتمه یافت. هیچ‌یک از صاحب‌منصبان و سربازان که بی‌لیاقتی و دست و پا باختن آنان موجب حیرت دزدان دریایی شده بود، زنده نماندند.

آن‌گاه دزدان دریایی به‌سراغ مردان سرنشین کشتی رفتند و مسافران و بانوان و فرزندانشان را از انبار تحتانی کشتی که در آنجا پناه گرفته بودند بیرون آوردند. تعداد قابل توجه بانوان توجه دزدان دریایی را به‌خود جلب کرد. رفتار اعراب و بیزانسی‌ها نسبت به‌یکدیگر متقابل بود. زیرا اگر بیزانسی‌ها نیز به‌یک کشتی حامل این همه

بانوی متشخص برمی‌خوردند و آن را به‌اسارت می‌گرفتند در فرستادن بانوان به‌بازار برده‌فروشی لمحه‌ای درنگ جایز نمی‌شمردند.

وقتی دزدان دریایی تنی چند از صاحب‌منصبان کشتی را با درجه و نشانها و حمایل لگات (سرلشکری) و یک نفر را در جامهٔ دکوریونی (شهرداری) دیدند، سخت خشنود شدند و تصمیم گرفتند از اسیر گرفتن آن صاحب‌منصبان که به‌کار غلامی نمی‌خوردند، صرف‌نظر کنند و در عوض آنان را به‌دریا افگنند؛ زیرا می‌دانستند کارکنان امپراتوری مردانی هستند که دشمن ذاتی به‌شمار می‌روند و هرچه از تعدادشان کاسته شود، به‌نفع دشمنان بیزانس است و وقتی انعکاس آن خبر دریازنی، پس از یکی دو ماه، به‌کنستانتین‌پولیس برسد، ارکان دولت دئوس‌ئه دومینوس متزلزل خواهد گردید.

بیزانسی‌هایی که لبادهٔ سرخ به‌تن داشتند، با پوشیدن آن لباده حکم اعدام خود را صادر کرده بودند.

هرگاه خلیفه المعتضدبالله و سپاهیان (عساکر) دولت عباسی در خشکی و دریا آن صاحب‌منصبان را اسیر می‌کردند؛ آنان را به‌قتل نمی‌رساندند، زیرا آنان عاقلتر از آن بودند که چنان گروگانهای ارزنده‌ای را که احتمال داشت با اسیران عرب و مسلمان محبوس در زندانهای وحشتناک بیزانس معاوضه کنند، به‌قتل برسانند. اما دزدان دریایی، سپاهیان دولتی یا اعضای رسمی و غیررسمی دستگاه خلافت نبودند و تنها از طریق برده‌فروشی با دولت عباسی ارتباط داشتند و تازه ارتباط آنان نیز به‌وسیلهٔ یک برده‌فروش یهودی انجام می‌شد.

کارپرداز و حسابدار بخت‌برگشتهٔ سالمند که نخستین سفر دریایی اجباری خود را، آن‌هم به‌مقصد تبعیدگاه دورافتادهٔ بیزانسی انجام می‌داد، به‌دلیل دربر داشتن لبادهٔ ارغوانی مورد آزار و کین و عذاب شدید دزدان دریایی قرار گرفت. دزدان دریایی به‌تلافی دارزدن دوستان و یاران قدیم خود که در گذشته گالرها و گالیس‌های نیروی دریایی بیزانس آنان را تعقیب، دستگیر و در کشتی از دکل به‌دار آویخته بودند، تصمیم گرفتند کلیهٔ مردان مسافر کشتی را به‌دریا بیندازند. در میان مسافران یک «رسپکتایل»، یعنی کارمند عالیرتبهٔ دربار حضور داشت که به‌طور محرمانه سفر می‌کرد و وظیفهٔ او بازرسی مالیاتهای پرفکتور ایلیریکوم بود. او خود را معرفی کرد و نامه‌ها و منشورهای رسمی امپراتور را به‌دریازنان نشان داد و پیشنهاد کرد هرگاه دزدان سرنشینان کشتی را آزاد کنند یا قول دهند آنان را سالم در یکی از بندرهای آدریاتیک پیاده کنند، وی ترتیبی خواهد داد که یک واسطه مقدار هنگفتی سکه‌های طلا از دربار

لئون ششم برایشان به‌هر نقطه‌ای که بخواهند حمل کنند و تحویل دهند. دزدان دریایی با تمسخر این پیشنهاد را رد کردند و در عوض به‌او دستور دادند لباده و زنجیر سنگین گردنبند و شمشیر و جواهراتی را که خود و همسرش همراه داشتند تحویل دهند.

حضور نُه تن دختر جوان و زیبا در میان مسافران حرص و طمع دزدان و ناخدای کشتی یعنی خالدبن اُسید را برانگیخت و به‌دوستان خود پیشنهاد کرد پس از به‌دریا افکندن مردان حاضر در کشتی زنان آنان را میان خود تقسیم کنند؛ اما از هرگونه دست زدن به‌دختران خودداری ورزند؛ زیرا خالدبن اسید در نظر داشت آن نُه دختر را به‌دربار خلیفه المعتضد و خانه‌های وزیر اعظم و وزیران دیوانهای او عرضه کند و مطمئن بود قیمت فروش آنان همهٔ دزدان را از مال دنیا مستغنی خواهد ساخت.

تصمیم به‌دریا انداختن مسافران مرد کشتی، پنج پیرزن فرتوت را که ارزش به‌ساحل بردن نداشتند نیز شامل گردید و وقتی جلسهٔ مشورتی خالدبن اسید و دوستان او پایان یافت، به‌سروقت مسافران کشتی که تا آن روز پیوسته در کمال رفاه و آسودگی خورده و خوابیده و از کسانی بودند که دیگران به‌حال آنان غبطه می‌خوردند، رفتند و دستور دادند لباس و کلاهها و زینتها و کیسه‌های پول و جواهرات و زنجیرهای طلایی سنگین خویش را از تن دور کنند.

سپس به‌آنان دستور دادند یکی پس از دیگری از یک پل یا تخته الوار که آن را در عرض کشتی از یک‌سو به‌سوی دیگر روی دو لبهٔ چپ و راست کشتی قرار داده بودند بالا بروند. اصیلزادگان و صاحب‌منصبان بیزانس وقتی از پل بالا می‌رفتند خود را در دو سوی کناری تخته الوار و دو تن از دزدان دریایی شمشیر بران به‌دست را در وسط پل می‌یافتند و دریازنان با حرکات تند و سریع شمشیر اصیلزادگان نگون‌بخت را به‌عقب‌رفتن وادار می‌کردند و یک وقت اصیلزاده زیر پای خود را خالی می‌دید و در فضا معلق می‌شد به‌دریا می‌افتاد و ناچار بود آن‌قدر دست‌وپا بزند تا توانش پایان یابد و در آب غرق شود.

محلی که دو کشتی غالب و مغلوب در آنجا در وسط آب لنگر انداخته بودند، از ساحل بسیار دور بود و هیچ انسانی نمی‌توانست به‌وسیلهٔ شنا خود را به‌ساحل برساند.

۲۱

دریازنان، میخاییل ـ فیلیپکوس ـ تیئوفیلس اصیلزاده و همسر او ایرنا فیلادلفیا را به دریا افکندند

بدین ترتیب، دزدان بدون آنکه زحمتِ کشتن و خون ریختن به‌خود بدهند، صاحب‌منصبان و کارمندان حاضر در کشتی رومی را، یکی پس از دیگری، به‌دریا افکندند و به‌ناله‌ها و استغاثه‌ها و شیونهایشان توجهی نکردند.

وقتی نوبت پدر شاکلین (شوکب) و شعلان و آرونس رسید، او و همسرش را بالای پل بردند و یکی از دزدان دریایی شروع به‌آزار و ترساندن آنان کرد و نیش نوک تیز شمشیر او یک بار در سینهٔ حسابدار فرو رفت و باریکه‌ای از خون، پیراهن زیر سفیدرنگ او را گلگون کرد. راهزنان که در وسط پل ایستاده بودند و از به‌دریا افکندن اسیران تفریح می‌کردند، با تکان دادن سریع تیغهٔ شمشیر و گاه فروبردن نوک آن در بدن اسیران، آنان را قدم به‌قدم عقب می‌بردند و کسی که عقب‌عقب می‌رفت چاره‌ای نداشت مگر آنکه خود را به‌دریا فرو افکند. این بی‌رحمی امروز در نظر ما عجیب جلوه می‌کند؛ اما وقتی به‌یاد آوریم که سربازان بیزانس نیز دزدان دریایی را از دکل کشتی آویزان می‌کردند یا آنان را در عمق چند ده متری زمین و گاهی یک‌صد متری زمین برای تمام عمر به‌حفر معادن طلا وامی‌داشتند، یا در میدانهای مرکزی شهرهای آسیای صغیر در آتش سوزان و روی هیزم مشتعل برشته می‌کردند، رفتار دریازنان به‌نظر عادی و عمل متقابل می‌نماید.

وقتی نایب دمستیک سالخورده و همسر او بالای پل برده شدند، دو دختر و پسر آنها ژاکلین، ژولیانا و ارونس به‌گریه و شیون پرداختند؛ اما دزدان با یک نهیب به‌آنان دستور دادند ساکت باشند و یک راهزن دشنهٔ خود را از نیام بیرون کشید و آن را زیر حلقوم آرونس طفل خردسال قرار داد و به‌خواهرانش اشاره کرد اگر شیون و زاری خود

را ادامه دهند سر آن پسر را از بدن جدا خواهد کرد.

اصیلزاده میخاییل ـ فیلیپکوس ـ تیئوفیلس یونانی‌تباری که در طول عمرش جز سختگیری بر مؤدیان مالیاتی و در عین حال رشوه‌خواری و دست چسبناکی، مرتکب هیچ گناه دیگر نشده و دستش را به‌خون هیچ کس نیالوده بود، بدین ترتیب، در عین مخالفت با دولت امپراتوری بیزانس و مغضوب امپراتور لئون ششم واقع‌شدن، به‌گناه دربرداشتن لبادهٔ ارغوانی‌رنگ با صلیب طلایی آویخته شده به‌گردن خود به‌اتفاق همسرش ایرینا باسیلیوس فیلادلفیا از روی پل معلق کشتی به‌دریا فرو افگنده شدند.

لحظات آخر زندگی اصیلزاده و همسرش بسیار رقت‌انگیز و وحشتناک بود و بدتر آنکه از دست دختران جوان و پسر خردسال آن دو برای نجات پدر و مادرشان هیچ کاری ساخته نبود.

دو دختر، با چشمهای وحشت‌زده، شاهد رانده‌شدن توأم با خواری پدر و مادر از روی پل به‌سوی دریا بودند. یکی از دزدان دریایی که شاکلین و شعلانه نام و چهرهٔ او را هرگز از خاطر نبردند و عبدالرحمن بخرانی نام داشت و یک چشم او در جنگی بر اثر ضربت شمشیر کور شده بود، نوک تیز شمشیر خود را پی در پی به‌بدن نیمه‌عریان اصیلزاده و روی زیرپوش سفید او مماس می‌کرد. مرد یونانی فریاد می‌کشید و به‌زبان رومی و یونانی و چند کلمه عربی خواهش می‌کرد دست‌کم همسر او را از مرگ معاف کنند. به‌دریا افکندن مساوی بود با مردن؛ زیرا هیچ راه نجاتی وجود نداشت. هرگاه به‌کشتی نزدیک می‌شدند راهی برای بالا رفتن از بدنهٔ کشتی نداشتند. گاهی دریازنان، برای آزار بیشتر اسیران، سوار قایقهای کوچک پارویی می‌شدند و در اطراف کشتی به‌اسارت درآمده به‌تفرج می‌پرداختند. قربانیانی که در دریا فرو افگنده می‌شدند، خود را به‌قایق می‌رساندند و دست بر لبهٔ قایق می‌گرفتند؛ اما دریازنان با یک ضربت شمشیر یا ساطور مچ دست را قطع می‌کردند.

دریازنان کرت تابع هیچ کشور و دولتی نبودند. کار آنان برده‌فروشی بود و مردان جوان در سنین میان ۱۶ تا ۳۰ را اسیر می‌کردند و به‌عنوان برده می‌فروختند، کودکان بین شش تا شانزده ساله را به‌وضع دلخراشی مقطوع‌النسل می‌کردند و به‌حرمسراهای بزرگان و دولتمندان عرضه می‌داشتند، دختران کم سن و سال و دختران بالغ و زنان زیبا را به‌عنوان کنیز به‌بازارها می‌فرستادند.

عبدالرحمن بخرانی، به‌جای پاسخ به‌مرد یونانی، به‌شکل تنفرانگیزی می‌خندید و دهان خود را با دندانهای یک در میان خالی یا پوسیده نشان می‌داد و دریازنان از

حرکات او می‌خندیدند. وقتی پدر و مادر شاکلین و شعلانه به‌دریا سقوط کردند، آن دو دختر به‌گریه افتادند و دیگر زنان و دختران هم که اقوام خود را از دست داده بودند، به‌گریستن پرداختند. اما خالدبن اسید نهیبی به‌آنان زد و دستور داد زنان و دختران را از هم جدا کنند و زنان را به‌طبقهٔ زیرین کشتی ببرند. ولی نُه دختر جوان به‌اضافهٔ آرونس را در تالاری که در طبقهٔ بالایی کشتی بود جای داد.

بیان مناظری که آن روز و آن شب تا سه شبانه‌روز بعد در کشتی گذشت مشکل است و، آنچه در آن کشتی سپری شد، رویدادی بود که از نخستین قرون دریانوردی بشر که دزدان دریایی نیز در عرصهٔ تاریخ پدید آمدند، تا پیش از جنگ جهانی دوم که ناوگان توپدار سریع‌السیر کشورهای دریانورد دزدان دریایی را در همهٔ اقیانوسها و دریاهای جهان قلع و قمع کردند، در کشتی‌های مغلوب و اسیر شده می‌گذشت. در طول آن روز و آن شب و سه شبانه روز بعد دزدان دریایی، که پایبند هیچ اصل و ضابطهٔ اخلاقی نبودند، به‌زنانی که دیگر برده و کنیزشان شده بودند، بارها تعرض کردند. آن زنان به‌طوری شیون می‌کشیدند و فریاد گوشخراش سر می‌دادند که دل سنگ آب می‌شد؛ اما دزدان دریایی که از شرابهای موجود در سرداب کشتی آن‌قدر نوشیده بودند که سر از پا نمی‌شناختند، در پاسخ نعره‌ها و شیونها و نُدبه‌های آن زنان قهقهه می‌زدند و گاهی با بطریهای مشروب به‌سر زنان می‌کوبیدند و گاه نیز به‌ضرب مشت و سیلی تنبیهشان می‌کردند.

شگفت اینکه، دزدانی که از نظر نژادی و مذهبی نزدیکتر به‌زنان بودند، یعنی جنایتکاران تبعهٔ سابق امپراتوری بیزانس و بردگانی که از معادن طلای آسیای صغیر و ایلیریکوم و آفریقای بیزانس و تراس و مقدونیه و فریگیه گریخته بودند، بیش از دیگران زنان بیزانسی را می‌آزردند و گاهی چندین نفر به‌یک زن اصیلزاده که چهره‌اش خراشیده از مشت و سیلی و چنگ زدن دزدان و پیراهنش دریده و موهایش آشفته بود، حمله‌ور می‌شدند. علت کینه‌ای که دزدان بیزانسی و تبعهٔ سابق امپراتوری روم شرقی از زنان اشرافزادهٔ کشور خودشان در دل داشتند، روشن بود؛ زیرا طبقهٔ حاکمه و مردان و زنان اصیلزادهٔ بیزانسی، در دوران عظمت و کیا و بیای خود، به‌اندازه‌ای خودخواه و متفرعن و راحت‌طلب و بی‌اعتنا به‌مصایب و شداید مردم عادی بودند که عامهٔ مردم به‌آنان کینه می‌ورزیدند و اشراف بیزانس و، همین‌طور هم صاحب‌منصبان عالی‌رتبهٔ آن کشور، با طبقات پایین جامعه رفتاری را مرعی می‌داشتند که با حیوانات و چهارپایان داشتند.

کینهٔ طبقاتی یکی از پدیده‌هایی بود که در بیزانتیوم بسیار به‌چشم می‌خورد و محسوس بود. علت اینکه کشورهای زرخیز وسیعی مانند مصر، سوریه، فلسطین در ابتدای ظهور دین اسلام به‌سهولت به‌دست اعراب افتاد این بود که طبقات اجتماعی و تفکیک و تمایز گروههای مختلف مردم در آن مستملکه‌ها یا پرفکتورهای امپراتوری بیزانس شدت داشت و رومیان و یونانیان که تودهٔ فرمانروای امپراتوری را تشکیل می‌دادند، به‌مردم مصر و فلسطین و شام به‌چشم رعایای زبان‌بستهٔ خود می‌نگریستند و، ضمن اینکه مزارع و باغها و اموال و معادن آنان را چپاول می‌کردند، با آنان رفتاری شبیه رفتار با حیوانات داشتند، حال آنکه، وقتی اعراب وارد آن سرزمینها شدند، نه به‌طبقات اجتماعی توجهی داشتند و نه مردم بومی را تحقیر می‌کردند و وقتی فردی مصری قبطی یا فلسطینی یا سوری مسیحی یا بت‌پرست یا ستاره‌پرست یا مهرپرست کلمهٔ شهادتین برزبان می‌آورد و مسلمان می‌شد کاری به‌کارش نداشتند و او را برادر خود می‌خواندند. حتی آنان که در مذاهب قدیم خود باقی می‌ماندند، از مزاحمت و اعمال فشار مصون می‌ماندند و تنها با پرداخت جزیه اجازه داشتند عبادات خاص خود را به‌جا آورند.

مسلمانان، چه در سوریه، چه در مصر، چه در فلسطین، چه در آسیای صغیر و چه در ایران، پس از اینکه نخستین فتوحات خود را آغاز کردند، پیوسته از مردم محلی عده‌ای سپاهی داوطلب به‌آنان می‌پیوستند؛ زیرا حرکت مسلمانان رشته‌ای عملیات نظامی و رزمی تنها بود و دین اسلام که یک جنبش مذهبی و فکری و عقیدتی بود، مردمان بین‌النهرین و سوریه و مصر و فلسطین و ایران و مناطق دیگر را به‌خود جذب می‌کرد و چون مسلمان شدن کار سختی نبود، اغلب مردمان نواحی مفتوحه، با ادای شهادتین، اسلام می‌آوردند و به‌صفوف سپاه اسلام می‌پیوستند و سپاه اسلام، با افزایش داوطلبان نومسلمان پیوسته قدرتمند می‌شد و نیاز به‌آن نداشت که به‌جای کشته‌شدگان و مجروحان از جزیرةالعرب سپاهی بخواهد.

اما در بیزانتیوم وضع بدین ترتیب نبود و درجه‌بندی‌ها و طبقات متمایز اشرافی و بالا و متوسط و پایین به‌دقت رعایت می‌شدند و جامعه به‌طبقات گوناگون تفکیک می‌گردید که در طبقهٔ زبرین امپراتور و در طبقهٔ زیرین غلامات قرار داشتند. گرچه مسیحیت با بردگی مخالفت می‌کرد و کشیشان، از قول حضرت مسیح (ع)، می‌گفتند که هر انسانی برادر انسان دیگر است، کسی به‌آن موعظه‌ها گوش نمی‌داد و رفتاری که مردان و زنان بیزانس با غلامان و کنیزان خود می‌کردند شبیه رفتاری نبود که در

شهرهای اسلامی، صاحبان غلامان و کنیزان با مملوکان خود انجام می‌دادند.

بسیاری از مردم تصور می‌کنند القاب و عناوینی مانند دوک و کنت و نظایر آنها یادگار اروپای قرون وسطی، یعنی اروپای غربی و کشورهایی مانند فرانسه و آلمان است؛ اما، همان گونه که بیزانس گاهواره و مادر معنوی تمدن مسیحی اروپاست، این القاب و عناوین اشرافی نیز از بیزانس به‌اروپای مرکزی و شرقی و غربی انتقال یافته است و همان‌طور که پیشتر نوشتیم، طبقات نوبیلیسیم، پاتریس، ایللوستر، رسپکتایل، کلارسیه (سناتورها) و پرفکتیسم (معادل شوالیه = سوارنظام) در بیزانس به‌وجود آمدند و بعدها این عنوانها و درجات و مراتب اجتماعی به‌دیگر کشورهای اروپایی انتقال یافت و متداول شد.

پایین‌ترین طبقات اجتماعی، کوریالها، یعنی خرده‌مالکان بودند. تنفری که طبقات پایین مردم بیزانس از اشراف داشتند پایان‌ناپذیر بود و جامعهٔ اشراف و دولتمند بیزانس طبقات پایین را طوری در فشار قرار می‌داد و آنان را غارت می‌کرد که آن کینه و نفرت زایل نمی‌شد.

از این رو، آن دسته از دزدان دریایی که از معادن و زندانها یا کشتیهای پارویی بیزانس گریخته بودند، با آزار و شکنجه و تجاوز به‌زنان اصیلزادهٔ بیزانسی، به‌خیال خود، از امپراتور و دولت امپراتوری روم شرقی انتقام می‌کشیدند. تمام زنانی که در آن کشتی به‌اسارت درآمده بودند مورد تعرض قرار گرفتند؛ زیرا آن زنان به‌عنوان کنیزان عادی به‌بازارهای برده‌فروشی عرضه می‌شدند و پاک و دست‌نخورده بودن آنان مطرح نبود، ولی حرمسرای خلیفه فقط دختران را خریداری می‌کرد. در کشتی «بازیلیوس» آن‌قدر زن جوان و خوش‌ظاهر و زیبای رومی وجود داشتند که دزدان دریایی در خود نیازی به‌ایجاد مزاحمت برای دوشیزگان ندیدند.

پس از اینکه بیش از سی و سه تن شوالیه، کنت، ارکنت، سناتور، دکوریون و سنتوریون به‌دریا افکنده شدند، و موجی از شادی وحشیانه و دیوانه‌وار دزدان را که از هر قوم و قبیله و کشور و دین و آیینی بودند فرا گرفت، به‌سروقت زنان زیبا و خوش‌لباس آمدند.

سی و سه تن زن میانه سال کمتر از پنجاه و پنج سال و بیش از ۲۵ سال جزو مسافران کشتی و در یکی از انبارهای آن زندانی بودند که شصت و چهار تن دزدان دریایی به‌سراغ آنان رفتند.

چون این کشتی دولتی و عازم مستعمرهٔ امپراتوری در جزیرهٔ کرت بود، بنابراین در

آن به‌حد کافی آزوقه، شراب، ادویه، پوشاک و اسلحه وجود داشت.

دزدان دریایی، بی هیچ پروایی، به‌جان زنان افتادند. شوکب و شعلانه و چهار دختر جوان دیگر، تا نیمروز فریادها و ضجه‌ها و شیونهای زنان بخت‌برگشته را که در مرگ شوهران و پدران و بستگان خود عزادار بودند می‌شنیدند.

دزدان دریایی با آنکه وحشی و بی‌رحم و آدمکش بودند، هیچ زنی را به‌قتل نمی‌رساندند. هر زن صاحب جمال می‌توانست به‌عنوان متاع دست‌دوم به‌بازارهای برده‌فروشان عرضه شود. حتی خلیفهٔ بغداد و قیصر روم نیز گهگاه از میان کنیزان زن، آنان را که بسیار صاحب‌جمال بودند برای حرمخانهٔ خود می‌خریدند. زنان، پس از آنکه بارها مورد کامجویی قرار می‌گرفتند، در بندرها به‌دلالان و واسطگان عرضه می‌شدند.

دزدان دریایی طرفدار بیزانتیوم، زنان عرب و رعایای کشورهای اسلامی را برای خانه‌های عمومی قسطنطنیه و نیز اربابان سالمند به‌قیمت خوبی می‌خریدند. کما اینکه دزدان دریایی مرد عرب کالاهای انسانی خود را در بازارهای برده‌فروشی بصره و بغداد و قاهره و اسکندریه و قرناطه و قرطبه و اشبیله در اسپانیا عرضه می‌کردند.

در جریان دست‌درازی دزدان دریایی به‌زنان جوان سرنشین کشتی بازیلیوس، فقط پنج زن به‌قتل رسیدند، اینان زنانی بودند که در برابر متجاوزان به‌سختی مقاومت نشان دادند و با چنگ و دندان از خود دفاع کردند. دو تن از آنان زیر ضربات سیلی و مشت و لگد و یکی به‌ضرب چاقو به‌قتل رسیدند و دو زن نیز با خوردن زهر خودکشی کردند.

۲۲

دریازنان به طمع فروش شوکب و شعلانه به دربار خلیفه، مزاحمتی برای آنان فراهم نیاوردند

شوکب و شعلانه شاهد تمام دقایق وحشتناک مرگ پدر و مادر و مناظر بهت‌آور ساعات بعد بودند؛ اما کسی به‌سروقت آنان نرفت و آزاری به‌آنان و هفت دختر دیگر نرساند. در هر حال دو خواهر، پس از مرگ پدر که محاسب نه‌چندان مهمی در یک توومای دورافتاده بود و مادر که دنیای خاص او ارتباطی به‌کشاکش‌های رومیان و اعراب نداشت، ترسان و لرزان و گریان، چاره‌ای جز سکوت و بردباری و اطاعت ندیدند. دریازنان مردانی خشن و بی‌رحم بودند؛ اما نیک می‌دانستند که بهای گزاف کنیزی که در بازار برده‌فروشان عرضه می‌دارند، بستگی تام به‌سلامت جسم و دست‌نخوردگی او دارد.

زنانی که کنیز می‌شدند در طول سفر، از لحظهٔ اسارت تا رسیدن به‌بازار، وجود نامأنوس مردان متعددی را تحمل می‌کردند؛ زیرا چاره‌ای نداشتند. اما دوشیزگان این نیک‌بختی را داشتند که دریازنان حریم آنان را حفظ می‌کردند، زیرا پول گزافی که از فروش یک دختر باکره به‌دست می‌آوردند قابل مقایسه با مبلغ حاصل از فروش یک کنیز غیرباکره نبود.

دربار بغداد و حرمخانهٔ شکوهمند و عریض و طویل خلفای آل عباس به‌پاکی و دست‌نخوردگی کنیزان اهمیت بسیار می‌داد. هیچ دور نبود که خلیفه از بطن یک کنیز صاحب فرزند ذکوری شود که چندگاه بعد بر تخت طلایی خلافت تکیه زند. در حقیقت، بیشتر خلفای عباسی و مأمون پسر هارون‌الرشید که در سال ۲۰۴ هـ ق. رسماً به‌عنوان خلیفه بر تخت خلافت نشست و امین برادر خود را با کمک ایرانیان از میان برداشت، کنیززاده بودند. پاکی و دست‌نخوردگی کنیزی جوان، هم اهمیت اخلاقی و هم ارزش سیاسی داشت.

دریازنان مور وقتی آگاه شدند که در میان خیل مسافران خوش‌لباس و عطرزده و مجلل نُه دختر باکره وجود دارد (هفت دختر، دختران چند صاحب‌منصب دیگر بودند) تصمیم گرفتند آنان را به‌بازار خاص بغداد عرضه دارند. در میان آن دوشیزگان، شوکب و شعلانه بیشتر از دیگران توجه فرمانده دزدان دریایی را جلب کردند. هر دو خواهر زیبا، درشت اندام، سیاه چشم، گیسوبلند و سپیدپوست و از هفت دختر دیگر برازنده‌تر بودند. شوکب هفده ساله در اوج زیبایی و تناسب اندام قرار داشت و چهرهٔ شعلانه که کودکی بیش نبود، زیبایی خارق‌العادهٔ یونانی اصیل را در سالهای بعدی خبر می‌داد. دریازنان که برده‌فروشان کارکشته‌ای بودند، به‌دیدن آنان و پس از آنکه روسری‌هایشان را از سرشان برکشیدند، حیران ماندند. به‌ویژه که چنگ بزرگی در اتاق آنان یافتند و پس از یکی دو پرسش آگاه شدند که دو خواهر نوازنده و خواننده‌اند.

براستی که این و پریروی نوش‌لب لیاقت آن را داشتند که مانند مرواریدهای ناسفته‌ای به‌دربار خلافت عظمی تقدیم گردند. دریازنان پیش‌بینی می‌کردند که دختر بزرگتر سه هزار سکه دینار طلا و دختر کوچکتر دست کم پانصد سکه دینار طلا خریداری شوند.

ابوالعباس احمدبن الموفق‌بن المتوکل، معروف به‌المعتضد خلیفهٔ عباسی، مردی بود دارای سرشتی خشن، موذی، آزاررسان و بدبین و شکاک که این صفات فطری را با صفات اکتسابی لازم برای فرمانروایی بر کشور، یعنی استبداد مطلق و بی‌رحمی و زودکشی و غارتگری در هم آمیخته بود.

در احوال او نوشته‌اند که رشید، شجاع، قسی‌القلب، بخیل و ممسک بوده و مجرمان را بدون هیچ‌گونه رأفت و عطوفت به‌کیفر می‌رسانده است. وی در ریختن خون دشمن کمترین درنگی روا نمی‌داشت و زنباره‌ای سیری‌ناپذیر بود. جنگهای داخلی متعدد در دوران خلافت عمویش ابوالعباس احمدبن المتوکل، معروف به‌المعتمدبالله، و پیروزی بر دشمنانی مانند صاحب‌الزنج و یعقوب لیث صفاری، او را بیش از اندازه به‌خود مغرور کرده بود. او نیز، همچون معتصم فرزند هارون، مردی قوی‌جثه و نیرومند بود و به‌آدمکشی و شکنجه‌کردن زندانیانی که به‌گناهی دستگیر می‌شدند، عشقی وافر داشت؛ همچنان که همبستری با زنان و دوشیزگان بی‌شماری را که به‌دربارش می‌آوردند سرگرمی همیشگی و بدون وقفه می‌انگاشت.

شمعون نخاس به‌خالدبن اُسید گفته بود هر زمان دختر صاحب‌جمالی در دریا یافت، بدون آزار رساندن به‌او، وی را به‌ساحل برساند و مطمئن باشد علاوه بر قیمت

دختر، پاداش مضاعفی نیز از مؤسسهٔ برده‌فروشی به‌او تعلق خواهد گرفت. سرکردهٔ دزدان دریایی که دو خواهر یونانی به‌اضافهٔ هفت دختر دیگر را به‌اسارت گرفت، وقتی زیبایی خارق‌العاده شوکب و شعلانه را دید دستور داد آن دو را به‌کشتی فرماندهی فخرالبحار، یعنی سفینه‌ای که با آن به‌کشتی زیر بیرق بیزانس حمله‌ور شده بودند، انتقال دادند و رفتاری خوب با دو دوشیزه در پیش گرفت؛ زیرا می‌دانست دارالخلافه بغداد برای کنیزانی از آن دست و با آن جمال و تناسب اندام بهای بسیار بالایی می‌پردازد.

پس از اینکه اجساد سه زنی که خودکشی کرده یا به‌قتل رسیده بودند به‌دریا فرو افکنده شدند، ناخدا که دیگر توقف در یک نقطهٔ دریا را بیهوده و خطرناک می‌دید، دستور داد بادبانها را در جهت وزش باد برافراشتند و دو کشتی، یکی کشتی دزدان و دومی کشتی به‌اسارت درآمده، راهی مشرق مدیترانه شدند.

در قرن سوم هجری میان دریای مدیترانه و دریای سرخ آبراهه‌یی که آن دو دریا را به‌یکدیگر متصل کند کنده نشده بود. آن آبراهه ده قرن بعد در اوایل قرن ۱۳ هجری (قرن ۱۹ میلادی) حفر و احداث گردید که بانی این کار مهندس فرانسوی به‌نام فردیناند دولسپس بود.

همه می‌دانند که در اعصار بسیار قدیم چند تن از فرعونهای مصر و نیز داریوش یکم شاهنشاه هخامنشی به‌فکر حفر آبراهه‌ای میان دریای سرخ و مدیترانه افتادند و آن آبراهه را هم با وسایل ناچیز و ابتدایی قرون قدیم حفر کردند؛ اما آن آبراهه در طول زمان از حیّز انتفاع افتاد و یا اینکه احتمالاً زمامداران مصر به‌دلیل خطرهایی که از جانب آن تنگه‌ها (به دلیل پیشروی ناوگان بادبانی دول و ملل دیگر) احساس می‌کردند، آن آبراهه را پر کردند و تا سال ۱۸۷۰ که فردیناند دولسپس موفق به‌حفر آن آبراهه شد، ارتباطی میان دریای مدیترانه (یا بحرالروم) و دریای سرخ و اقیانوس هند وجود نداشت.

کشتیهایی که در مدیترانه شناور بودند، چه از آنِ اعراب، مسلمانان و چه از آنِ بیزانسی‌ها و اروپایی‌ها، دو طبقه برای اقامت مسافران و بادبانهای متعدد داشتند و گذشته از آن، الوار آنها با میخهای فلزی به‌یکدیگر متصل می‌شد، درحالی که الوارهای کشتی‌های درحال تردد در دریای سرخ، دریای عربی، دریای عمان، خلیج فارس و یا اقیانوس هند را با لیف خرما و میخهای چوبی به‌یکدیگر می‌بستند و روغن کوسه به‌جدارشان می‌مالیدند.

کشتیهای شناور در اقیانوس هند و دریای عمان و خلیج فارس تا بندر سیراف و بندر اُبُله در خلیج فارس پیشروی می‌کردند و اگر از نظر حجم و ظرفیت و اندازه بزرگ بودند، بارهای خود را به‌کشتی‌های کوچکتری انتقال می‌دادند که آن کشتیها از شط‌العرب به‌سوی بالا حرکت می‌کردند و خود را به‌بغداد یا بصره می‌رساندند. کشتیهای کوچکتر مستقیماً از خلیج فارس وارد شط‌العرب می‌شدند و تا بغداد پیش می‌رفتند.

ناوگان عرب و اسلامی در دریای مدیترانه که آن دریا تقریباً تا دورانی که جنگهای صلیبی آغاز شد، یعنی قرن ۱۱ میلادی، برابر قرن ششم هجری، یک دریای عربی و زیر سلطهٔ اعراب مسلمان به‌شمار می‌رفت، نمی‌توانستند خود را به‌بغداد برسانند؛ زیرا میان بغداد و مدیترانه راه آبی وجود نداشت. اما آن کشتی‌ها در یکی از بندرهای شرقی مدیترانه، از جمله بندرهای مصر و فلسطین و شام (سوریه) لنگر می‌انداختند و کالاهای خود را بار شتر می‌کردند و به‌وسیلهٔ چارواداران به‌بغداد که مرکز دولت اسلامی بود می‌رساندند.

در نیمهٔ قرن چهارم هجری؛ فاطمیون به‌کشور مصر دست یافتند و یک خلافت جدید علوی در آن کشور تأسیس کردند و چون رقابت شدیدی میان دو دولت عباسی بغداد و دولت خلفای فاطمی مصر ایجاد شده بود، بندرهای آن کشور بر روی کاروانهای عازم بغداد بسته شد.

خلفای عباسی خلفای فاطمی را به‌رسمیت نمی‌شناختند و با آنکه نویسندگان و مورخان اسماعیلی شجره‌نامه‌های معتبر ارایه می‌دادند که سلسله نسبت آن خلفا به‌حضرت فاطمه الزهرا (س) دخت گرامی پیامبر اسلام می‌رسد؛ منشیان و مورخان مداح دولت عباسی آن ادعا را رد می‌کردند و آن شجره‌نامه را مجعول می‌دانستند و، برای تضعیف و موهن‌کردن خلفای فاطمی، چنین انتشار می‌دادند که جد بزرگ آن خاندان یهودی بوده است و مداحان و هواداران دولت فاطمی به‌دروغ سلسلهٔ نسب آن خانواده را به‌حضرت فاطمه (س) می‌رسانند. در زمان وقوع حوادثی که از آن سخن می‌رانیم، قدرت و سلطهٔ دولت عباسی بر سرزمین مصر برقرار بود و هنوز فاطمیان از آفریقیه، شهر محل فرمانروایی خود در آفریقا، به‌سوی مصر پیشروی نکرده بودند. از این رو کشتیهای حامل کالا و مسافر در بندرهای آن سرزمین لنگر می‌انداختند و کالاهای خود را به‌مقصد مصر و سرزمین صعید که بخشی از مصر بود، در اسکندریه تخلیه می‌کردند.

۲۳

شمعون نخاس دو خواهر را برای هدیه به خلیفه مناسب دانست

کشتی دزدان دریایی که دیگر در کرانه‌های شرقی مدیترانه خود را دزد معرفی نمی‌کردند، بلکه مدعی بودند بازرگان‌اند، یک روز صبح زود وارد یکی از بندرهای سوریه شد و عبدالرحمن‌بن خالدبن اسید ناخدای کشتی کالاهای به‌غنیمت گرفته‌شده از کشتی رومی و دختران و بانوان اسیرشده را به‌وسیلهٔ یک کاروان شتر راهی بغداد کرد.

شوکب و شعلانه خواهرش، از روز اسارت دیگران را ندیده بودند؛ زیرا آنان را در طبقهٔ زیرین کشتی جای داده بودند.

کشتی دزدان دریایی، علاوه بر کنیزان و غلامان، حامل کالاهایی از جزیرهٔ سسیل و آندلس یا اسپانیا بود که آنها را برای تجار بغداد حمل می‌کرد.

دزدان دریایی، اسیران خود را به‌کاروانسرایی بردند که بردگان را در آنجا نگهداری می‌کردند. دستها و پاهای آنان را بستند و مانند جل قاطر در تالاری بدبو و کثیف بر روی زمین نشاندند و فقط یک بار دستها و پاهایشان را باز کردند و به‌آنان یک کاسه عدس و یک قرص نان دادند. همهٔ اسیران از یک کاسه بزرگ آب نوشیدند و دوباره دست و پایشان را بستند.

دزدان دریایی میل داشتند هرچه زودتر کالای خود را به‌تجار برده‌فروش تحویل دهند و پول بگیرند، از این رو برایشان مهم نبود که آنان چگونه استراحت کنند و چه بخورند و در کجا بخوابند. ژاکلین و ژولیانا، دو دختر یونانی، بر روی زمین خاک‌آلود نشسته و به‌یک بسته بزرگ از کالا که چیزی شبیه فرش بود تکیه داده و نگران و افسرده بودند.

ژولیانا از دزدان درخواست کرد اجازه دهند برای قضای حاجت برود. در همین زمان

مردی ولگرد و گوژپشت، یک چشم، یک دست با ریش بلند و موهای انبوه و مجعد به‌ژاکلین نزدیک شد و جسورانه در کنار او نشست. او، درحالی که آینه‌ای از جیب درمی‌آورد، نخست به‌زبان عربی و سپس به‌زبان سریانی و آن‌گاه به‌زبان یونانی از او پرسید: «آیا می‌خواهی سرنوشت تو را پیش‌بینی کنم؟»

ژاکلین رو ترش کرد. می‌پنداشت با ولگردی مزاحم سروکار دارد. او که مهموم بود، به‌گریستن پرداخت و پاسخی نداد.

مرد گوژپشت گفت: «من مسلمانی هستم از مردم سرزمین دیلم. آیا این نام را شنیده‌ای؟»

ژاکلین گفت: «زود از اینجا برو؛ اگر این آدمکشان بیایند و تو را ببینند، آزارت خواهند داد.»

مرد گوژپشت گفت: «من یک دست خود را در جنگهای دریایی از دست داده‌ام و سالها پاروزن کشتی فرنگیان بوده‌ام؛ اما بگذار آیندهٔ تو را پیشگویی کنم.»

مرد غیبگو که از دیلمیان بود (آن زمان غلامان دیلمی که در جنگ با مسلمانان اسیر می‌شدند و یا خود اسلام می‌آوردند، در همه‌جا، حتی در مصر، دیده می‌شدند)، آینهٔ کوچک و گردی از جیب درآورد و شروع به‌گفتن کلماتی کرد که آثار شگفتی در ناصیهٔ ژاکلین پدیدار شد.

مرد غیبگو سخنان خود را بسرعت به‌پایان رساند و از جا برخاست. اما در همین لحظه یکی از دزدان دریایی به‌داخل تالار آمد، به‌مرد غیبگو نزدیک شد، پشت گردن او را گرفت و اردنگی محکمی به‌پشت او زد و فریادکنان گفت: «کافر نجس، چه کسی به‌تو اجازه داده وارد اینجا شوی؟»

مرد راهزن چند اردنگ و پس‌گردنی به‌مرد دیلمی زد و پس از آنکه او را بیرون راند، نزد ژاکلین بازگشت و، درحالی که دهان زشت و بی‌دندانش به‌خنده باز شده بود، به‌سوی او آمد و گفت: «حیف که تو را برای بزرگان در نظر گرفته‌اند و دست من به‌تو نخواهد رسید؛ اما یک نیشگون بد نیست و کسی مطلع نخواهد شد.»

مرد راهزن آن‌گاه روی زانوانش نشست و دست راست خود را روی ران ژاکلین به‌حرکت درآورد و نیشگون محکمی از ران او گرفت که سبب شد فریاد دردناک ژاکلین به‌هوا برود.

ژاکلین ناگهان سر خود را بلند کرد و گوژپشت را بالای سر راهزن دید. مرد راهزن نیز برخاست و به‌دیدن مرد دیلمی، گفت: «حیوان، تو هنوز اینجا هستی؟!»

مرد دیلمی شروع به‌خندیدن و پوزشخواهی کرد. مرد راهزن دست خود را مشت کرد تا به‌سینهٔ او بکوبد؛ اما پیش از انجام‌دادن این کار مرد دیلمی بازوی نیرومند خود را دور گردن او انداخت و با کُندهٔ زانو چنان ضربهٔ محکمی به‌وسط دو پای او کوفت که مرد راهزن از درد بی‌تاب شد.

ژاکلین دید مرد دیلمی که بازوانش به‌ستبری تنهٔ درخت بود، با وجود گوژپشت بودن، گردن مرد راهزن را در گیرهٔ میان بازو و پهلوی خود محکم گرفت، او را از نفس و تکاپو انداخت، سپس با دست چپ تیغهٔ تیزی از جیب لبادهٔ خود درآورد و، در نهایت طمأنینه و خونسردی، شریان و را قطع کرد. پس از کشتن او، با همان خونسردی، جنازهٔ آغشته به‌خون راهزن را در یک گونی انداخت، گونی را بر شانهٔ خود گذاشت و از تالار کاروانسرا خارج شد و در هنگام خروج گفت: «ای دوشیزهٔ محترم، من مردی فقیر و بیچاره‌ام که از راه آینه‌بینی زندگی می‌کنم. گرچه در جنگهای دریایی با کفار روم و فرنگ عدهٔ زیادی را در جنگ تن به‌تن کشته‌ام، سوگند می‌خورم که این اولین بار بود که مرتکب جنایت شدم؛ زیرا این حیوان درنده به‌مقام معظم شامخ‌ترین بانوی سرزمین‌های شرقی، یعنی شما، اهانت کرد. به‌همین دلیل طاقت نیاوردم و نه‌تنها گردن او را شکستم، بلکه حلقومش را هم بریدم. به‌شما قول می‌دهم که دیگر مرتکب چنین جنایتی نشوم. شما نیز به‌یاد داشته باشید که از مکان بلند و آویزان‌شدن بپرهیزید.»

در همین لحظه ژولیانا به‌اتفاق مراقب خود وارد شد. هیچ‌کس، جز ژاکلین که آن منظرهٔ وحشتناک را به‌چشم دیده بود، چیزی ندید و متوجه نشد.

راهزنان رفیق خود را گمشده تصور کردند و یکی از آنان گفت که و در همان بندر، بندر عکا، باقی مانده است و گویا میل ندارد همراه آنان دوباره به‌سفر دریا بازگردد.

وقتی که خالدبن اسید ورود خود به‌مؤسسهٔ شمعون نخاس در بندر عکا اطلاع داد، پیکهای حمازه‌سرا، مؤسسهٔ مرد یهودی، به‌راه افتادند و خود را به‌او رساندند و موضوع را اطلاع دادند. پنج روز بیشتر طول نکشید که شمعون که در دمشق به‌سر می‌برد، خود را به‌بندر رساند و در کشتی حضور به‌هم رساند و او نیز با دیدن جمال دو خواهر که زیبایی دیگر دختران اسیر مقایسه‌کردنی با آنان نبود، مبهوت ماند. مرد یهودی برده‌فروش که به‌زبانهای عبری، عربی، ایتالیایی، یونانی، ترکی و فارسی قادر به‌تکلم بود، از شوکب یا خواهر بزرگتر به‌زبان ایتالیایی پرسید: «دخترم تو کیستی و نام پدر و مادر تو چیست؟»

شوکب سکوت اختیار کرد.

مرد نخاس دست زیر چانه او برد و گفت: «مگر تو کر هستی؟»

شوکب چانهٔ خود را از دست مرد نخاس که در هر پنج انگشتش انگشترهای الماس و سافیرو و زمرد و یاقوت و طلا می‌درخشید دور کرد و همینکه مرد یهودی خواست حرکت خود را تکرار کند و انگشت به‌سوی غبغب زیبای شوکب پیش برد، شوکب به‌یونانی فحشی به‌او داد و ناگهان آب دهان خود را جمع کرد و به‌چهرهٔ نخاس افکند. شمعون برده‌فروش دستمالی از جیب ردای خود درآورد و، درحالی که می‌خندید، به‌یونانی گفت: «دخترک شیطان بامزه، چرا به‌چهرهٔ من آب دهان می‌اندازی؟ می‌خواهی دستور دهم ترا داغ یا ختنه کنند؟»

داغ‌کردن و ختنه‌کردن دو شکنجهٔ مخوف بود و معمولاً سرکش‌ترین کنیزان را داغ یا ختنه می‌کردند.

شوکب از ترس سکوت کرد و شمعون یک دانه آب‌نبات از جیب ردای مندرسش درآورد و آن را به‌آرونس، برادر خردسال دو دختر که از ترس می‌لرزید، تعارف کرد و با لهجهٔ مخصوص خود خطاب به‌دو دختر گفت: «اگر عاقل و متین باشید تا کمتر از دو هفته بعد شما را به‌جایی می‌بریم که مانند بهشت زیبا و پاکیزه و خنک است و در آنجا به‌شما جامه‌هایی از حریر خواهند پوشاند و غذاهایی به‌شما خواهند خوراند که در عمرتان نخورده‌اید.»

کمتر از سه روز بعد، نُه دختر اصیلزادهٔ رومی، سوار بر هودج، به‌سوی بغداد روانه شدند و مرد نخاس خود با کاروان آنان را مشایعت کرد و یک دستهٔ بیست نفری از اعراب بادیه که از شمعون حقوق می‌گرفتند، آن کاروان را بدرقه کردند؛ زیرا احتمال آن می‌رفت که در آن مسیر راهزنان عرب صحراوی به‌آن قافله حمله‌ور شوند. ده روز بعد، وقتی کاروان به‌بغداد رسید، شمعون یهودی زنان اصیلزادهٔ رومی را به‌یک بازار دست‌دوم که کنیزان غیردوشیزه را در آنجا عرضه می‌کردند فرستاد؛ بازاری که یکی از پسرعموهای او آن را اداره می‌کرد.

در مجاورت آن بازار یک کاروانسرا قرار داشت که زنان اصیلزاده که بچه‌هایش را از آنان جدا کرده بودند، در آن کاروانسرا سکونت داده شدند و مدت ده روز در آنجا مورد مراقبت و پذیرایی قرار گرفتند؛ زیرا کنیز سالم و فربه با گونه‌های گلگون و بدن گوشتالوی فربه به‌بهای بالاتری به‌فروش می‌رسید و کنیزان بیمار و لاغر و زردچهره خریدارانی نداشتند.

کنیزان لاغر یا کنیزان بی‌قواره و شکم بزرگ و کبود چشم و زرد گونه و چهره

چروکیده یا دارای سیمای کک و مک و خال و آبله‌دار بهای نازلی داشتند و کنیزی که به‌سن ۴۵ می‌رسید فقط برای خدمت در خانه و آبکشی یا آشپزی و تیمار کودکان خریداری می‌شد.

آرایشگرانی که در خدمت شمعون و الیاس، پسر عموی او بودند، زنان اصیلزادهٔ بیمار و زخمی را که مرتب می‌گریستند و به‌یاد شوهران و فرزندان خود بودند، معاینه کردند و برای از میان رفتن بوی بد بینی بعضیهاشان در سوراخهای بینی آنان روغن بنفشه ریختند، دندانهایشان را با ساییدن به‌وسیلهٔ چوبک و شکر یا خاک چینی و زغال و نمک کوبیده براق کردند. چرک‌مردگی‌های بیخ ناخن‌هایشان را با سرکه و عسل و مرنک یا بادام تلخه و روغن گل زدودند، بر ابروان آنان وسمه مشکی کشیدند و مژه‌هایشان را قرمز کردند.

دو تن دیگر از زنان بر اثر آلام و ضربات وارده به‌وسیلهٔ دریازنان، مُردند؛ ولی شمعون یهودی بقیه را به‌بازارهای برده‌فروشان در شش شهر بغداد، سامرا، موصل، بصره، تکریت و انبار فرستاد. عادت شمعون این بود که اگر زنان در آن شهرها به‌فروش نمی‌رفتند آنان را به‌شهرهای دورتر از ساحل و حتی بازارهای داخلی جزیرةالعرب گسیل می‌داشت.

شمعون نخاس در طول عمر چهل و هفت سالهٔ خویش آن‌قدر کنیز و غلام خریده و فروخته بود که نه منظرهٔ اشک‌ریختن کنیزان او را متأثر می‌کرد و نه ضجه و فریاد پسران کم سن و سالی که بیضهٔ آنان را می‌کشیدند یا با آهن تفته می‌سوزاندند و روی زخم مرهم می‌مالیدند و آنان را تبدیل به‌خواجه می‌کردند، اعصاب او را مرتعش می‌ساخت.

برای شمعون نخاس یک چیز اهمیت داشت، و آن سکه‌های درخشان طلا بود که خریداران کنیز و برده به‌او می‌پرداختند و وی آنها را بدقت می‌شمرد و درون کیسه می‌ریخت و در گاوصندوق خویش جای می‌داد.

شمعون نخاس سکه‌های طلا و نقرهٔ خود را به‌مرابحه می‌داد و سودی سرشار از بهرهٔ پول خود به‌دست می‌آورد. او، برای حفظ مؤسسهٔ خود از مزاحمت و باجگیری، شطاران، یعنی اوباش و کاردکشان بغداد و اسکندریه و دمشق و بیروت، عده‌ای چاقوکش (کاردکش) در اختیار داشت که به‌آنان دستمزد مناسبی می‌داد. همان کاردکش‌ها هر بدهکاری که درصدد برمی‌آمد وجوهی را که از شمعون نخاس قرض گرفته است بازپس ندهد سر جای خود می‌نشاندند.

زنان اصیلزادهٔ اسیر رومی وقتی به‌سامرا و موصل و بصره و تکریت و انبار فرستاده شدند، از نظر ظاهر، با روز اول تفاوت کرده بودند؛ زیرا در طی مدت اقامت در بغداد کارکنان مؤسسهٔ برده‌فروشی آن زنان را مورد مراقبت و تیمار قرار داده بودند، از جمله روزی یک بار ایشان را وادار می‌کردند استحمام کنند و در حمام کنیزان سیاه‌پوست سودانی آنان را مشت‌ومال می‌دادند. شمعون، برای هرچه گرانتر عرضه کردن زنان رومی، از ریخت و پاش مضایقه نکرد؛ بدین معنی که با وجود خِسّت، بهترین خوردنی‌ها را به‌آنان خوراند و طولی نکشید که آن زنان زیبایی و آراستگی خود را بازیافتند و شمعون با تقدیم هدایایی کوچک، از جمله النگو و دستبند و گردنبند، حواسشان را پرت و قلبشان را جذب و به‌آنان تلقین کرد باید گذشته را فراموش کنند و به‌آینده بیندیشند؛ زیرا اگر بتوانند مالکانی قدرتمند و ثروتمند برای خود پیدا کنند، هیچ دور نیست که موفق شوند فرزندان خود را از نو در کنار داشته باشند، یا اینکه، اگر فرزندی ندارند و فقط غصهٔ کنیز شدن خود را می‌خورند، پس از زادن فرزند، از نو زنی آزاد گردند.

اغلب زنان اصیلزادهٔ رومی خواهی نخواهی توضیحات و مواعید شمعون نخاس و سه زن سالخورده را که در خدمت او بودند می‌پذیرفتند و یا اغوا می‌شدند و شمعون بدن ترتیب می‌توانست از تألم و آشفتگی روحی آنان بکاهد و ایشان را از نظر روحی نیز برای عرضه به‌خریداران مهیا کند.

تجارب سالیان دراز به‌شمعون ثابت کرده بود که زنان بیزانسی زنانی خوش‌گذران، متلون‌المزاج و سطحی‌نگرند که زود تحت تأثیر قرار می‌گیرند، به‌همین علت می‌توانست همهٔ زنانی را که باقی مانده بودند به‌بهای خوب به‌فروش برساند.

مردان ثروتمندی که آن زنان را می‌خریدند، در صدد برنمی‌آمدند بپرسند بر سر آن زنان در طی روزهای پس از اسارت یا زمان عرضه‌شدن در بازار چه آمده است و دزدان دریایی کرت با آن تیره‌بختان چه کرده‌اند، زیرا زیبایی و تناسب اندام آن زنان، گذشته‌شان را تحت‌الشعاع قرار می‌داد و خریداران از تصاحب آن زنان ماهرو آن‌قدر خوشحال می‌شدند که دربارهٔ گذشته‌شان چیزی نمی‌پرسیدند.

وقتی فروش زنان به‌پایان رسید، نخاس یهودی درصدد فروش دختران اصیلزاده برآمد که شاکلین و شعلانه برترین آنان بودند. اما در این مورد اختلافی میان شمعون و خالدبن اُسَید پیش آمد.

روش شمعون این بود که وقتی خالدبن اُسید به‌ساحل می‌آمد، به‌صورت پیش‌پرداخت تعدادی سکه دینار به‌او می‌پرداخت و منتظر فروش‌رفتن کنیزان یا غلامان نمی‌ماند. وقتی شمعون به‌بغداد رسید خالدبن اسید، پس از چندین روز استراحت در بندر و گردش و تفریح در آن شهر، چون خود را خسته احساس می‌کرد، برای مدتی میل نداشت به‌دریا برود. از این رو، تصمیم گرفت به‌بغداد عزیمت کند و به‌هر ترتیبی که هست در دارالخلافه حضور یابد و ببیند شمعون دختران جوان و اصیلزاده، به‌ویژه دو خواهر یونانی، را به‌چه قیمتی به‌فروش می‌رساند و خلیفه چه مبلغی برای خرید آن دختران پرداخت خواهد کرد.

خالدبن اُسید، از مدتی پیش به‌این سو، متوجه شده بود که شمعون در مورد خرید کنیزان از او تقلب پیشه می‌کند و بهایی که به‌او می‌پردازد، بسیار کمتر از بهای فروش آنان در خانه‌های اشرافی بغداد است.

خالدبن اسید چند روزی در بغداد وقت گذراند و با نهایت تعجب متوجه شد که شمعون آن نُه دختر را که برای عرضه‌داشتن به‌قصر خلافت از او خریده، به‌دربار خلیفه المعتضد عرضه نکرده است.

خالدبن اسید روزی به‌کاروانسرای برده‌فروشان که ملک مؤسسهٔ شمعون بود مراجعه کرد و، در آنجا، از دیدن بیش از یکصد و پنجاه کنیز سفیدپوست و سیاهپوست که از ممالک مختلف جهان شناخته‌شدهٔ آن دوران به‌بغداد آورده شده بودند خشنود شد؛ زیرا تعداد فراوان کنیزان که پیوسته جای خود را به‌تازه‌واردان می‌دادند، دلیل رونق کار و کسب شمعون نخاس بود و خالدبن اسید که یکی از آورندگان آن کنیزان بود، از اینکه او نیز سهمی در آن تجارت دارد، به‌خود بالید. خالدبن اسید به‌سراغ شمعون رفت که در یک اتاق [یا اتاق] نیمه‌تاریک نشسته و سرگرم چرتکه‌انداختن بود و هر از گاه یک قاشق انار دانه‌شده از ظرفی پر از دانهٔ انار که در کنارش بود، به‌دهان می‌برد و معلوم بود از خوردن آن میوه لذت می‌برد.

شمعون از دیدن خالدبن اسید خوشحال نشد و آثار دلخوری از چهره‌اش نمایان گردید. خالدبن اسید گفت: «من آمده‌ام باقی طلب خود را از تو بگیرم و بروم.»

شمعون گفت: «من به‌تو پیش‌پرداخت دادم و، مثل همیشه، وقتی دخترها فروش رفتند باقی طلب تو را پرداخت خواهم کرد. آیا تو به‌من اعتماد نداری؟»

خالدبن اسید گفت: «تو چرا نُه دختر اصیلزاده را که هریک از پنج تا بیست هزار دینار می‌ارزند به‌حضور سلطان نبردی و معرفی نکردی؟»

سلطان لقب خلیفهٔ عباسی بود و مردم عادت داشتند که خلیفه را سلطان هم بنامند.

شمعون گفت: «ظرف همین چند روز این کار را خواهم کرد. اکنون منتظرم این دخترها کمی حال بیایند و زردی چهره و غم و اندوه و بیماریشان برطرف شود تا دستور دهم به‌گونهٔ آنان غازه بمالند و گیسوانشان را آرایش و جامه‌های زربفت برایشان تهیه کنند و سپس، آراسته و عالی، به‌حضور سلطان ببرمشان. اما این قیمتهایی که تو گفتی باعث خندهٔ من می‌شود و چنین خبرهایی هم نیست که کنیزان را بین پنج هزار تا بیست هزار دینار بخرند.»

خالدبن اسید گفت: «دو دختر از میان این نُه دختر از نظر زیبایی خارق‌العاده و نشانهٔ کمال حسن خدادادی هستند و من میل دارم آنها را شخصاً به‌حضور خلیفه تقدیم کنم. بهتر است تو این دو دختر را به‌من مسترد داری.»

شمعون پرسید: «برای چه به‌این فکر افتاده‌ای؟ آیا تصور می‌کنی که خلیفه امیرالمؤمنین، با آن همه جبروت یک دزد دریایی مانند تو را به‌حضور خواهد پذیرفت؟»

خالدبن اسید گفت: «تو به‌این کارها کار نداشته باش و دو دختر را که خواهر هم نیز هستند، به‌من بازگردان.»

شمعون، درحالی که خود را رنجیده‌خاطر نشان می‌داد، گفت: «تو ده سال است با من معامله می‌کنی، حال چه شده که به‌من بی‌اعتماد شده‌ای و میل داری کار و کسب مرا از دستم بگیری؟»

خالدبن اسید گفت: «برای اینکه تو متقلب هستی و حق واقعی مرا نمی‌دهی و سرم کلاه می‌گذاری!»

شمعون گفت: «این چه حرفی است که تو می‌گویی؟ من کی حق تو را نداده‌ام؟ اما تو و یاران بی‌رحمت چنان وحشیگری و فجایعی در کشتی بازیلیوس انجام داده‌اید که این دختران دچار وحشت و افسردگی شده‌اند و از صبح تا شام در گوشه‌ای می‌نشینند و مات و مبهوت به‌نقطه‌ای می‌نگرند و حتی از خوردن غذاهای عالی و گوارایی که خوالیگر من طبخ می‌کند خودداری می‌ورزند.»

خالدبن اسید گفت: «مردان من هیچ مزاحمتی برای دوشیزگان نیافریدند و آنان را سالم و پاکیزه به‌اینجا آوردند. اما تو می‌دانی که در مورد زنان کاری از دست من برنمی‌آمد؛ زیرا دزدان دریایی هفته‌ها و ماهها در دریا پرسه می‌زنند و وقتی به‌یک کشتی پر از کالا و مواد غذایی و شراب و زن می‌رسند، هیچ ناخدایی قادر نیست

جلودارشان شود و اگر من مانع کامجویی آنان از زنان می‌شدم بر من می‌شوریدند و مرا می‌کشتند و شخص دیگری را به‌عنوان ناخدا برمی‌گزیدند.»

شمعون گفت: «تو چند روز بعد بیا تا من ببینم چه کاری می‌توانم برایت بکنم.»

خالدبن اسید از کاروانسرای نخاسان خارج شد. هر زمان که مرد نخاس به‌سراغ شوکب و خواهر او شعلانه می‌رفت، آن دو دوشیزه مانند ببر ماده غرش می‌کردند و شوکب به‌چهرهٔ نخاس آب‌دهان می‌افکند. یک بار که شمعون زیاد پیش رفت و خواست آنان را قانع کند، شعلانه، با اینکه بیش از ۱۴ سال نداشت، تکه‌ای هیزم برداشت و آن را به‌سر مرد یهودی کوفت و مرد یهودی احساس کرد که جلو چشمانش ستاره می‌درخشد و، از شدت درد، دست بر سر گذاشت. روز بعد برای رام‌کردن دختران به‌اینکه غذا بخورند و حمام بروند و آرایش کنند، برادر خردسال آنان آرونس را مورد آزار قرار داد و او را در دخمه‌ای در کنار مستراح کاروانسرا زندانی کرد. آن طفل مدت سه شبانه‌روز در آن دخمه، از ترس و گرسنگی، فریاد و شیون می‌کرد. شمعون، با این ترفند، سرانجام موفق شد شوکب و شعلانه را به‌زانو درآورد و آنان را وادارد که غذا بخورند، به‌گرمابه روند و اجازه دهند یک مشاطه‌گر از بیرون بیاید و موهایشان را آرایش دهد.

۲۴

ژاکلین یا شوکب خود را مورد توجه خلیفه المعتضد قرار داد

درحالی که شمعون سرگرم آماده‌کردن دو دختر بود، به‌وسیلهٔ یکی از وزیران خلیفه المعتضد، معروف به‌خاقانی، از خلیفه بار خواست و اجازه گرفت هفتهٔ بعد کنیزان تازه از راه رسیده را به‌حضور سلطان ببرد.

خالدبن اسیدبن عبدالرحمن طرابلسی بظاهر دزد دریایی می‌نمود؛ اما او نیز، مانند دزدان دریایی قرون شانزدهم و هفدهم میلادی که از سلطان عثمانی حقوق می‌گرفتند و برای او خدمت می‌کردند، محرمانه در خدمت عمال المعتضد بود و همان‌گونه که دزدان دریایی اروپایی در قرون بعد به‌یکی از دولتهای بزرگ استعماری اروپا وابستگی داشتند، خالدبن اسیدبن عبدالرحمن طرابلسی نیز با دارالخلافهٔ بغداد ارتباط داشت و حرفهٔ مهم او عبارت بود از عرضهٔ کالای انسانی یعنی غلام و کنیز برای فروشگاه‌های شهر بغداد در بازارهای برده‌فروشان. خالدبن اسید وقتی که دید شمعون او را سر می‌دواند، به‌یکی از کاتبان دستگاه خلافت در دیوان جُندی، یعنی وزارت عساکر و سپاه و نیروی دریایی مراجعه کرد و گفت که برای امر واجبی باید شخصا به‌حضور خلیفه برسد. آن کاتب ماجرا را به‌عرض وزیر خلیفه المعتضد رساند و آن وزیر، با کسب اجازه از خلیفه، برای خالدبن اسید وقت تشرف گرفت.

خلیفه المعتضد مردی بود زن‌پرست و با اینکه هزار و پانصد کنیز زیبا در حرمخانهٔ او بودند، از دست‌یافتن بر زنان و دختران جدید خسته نمی‌شد و درباریان او می‌دانستند هیچ هدیه‌ای مانند یک دختر زیبا او را خشنود نمی‌کند.

وقتی خالدبن اسید طرابلسی در بارگاه شکوهمند المعتضد نزد خلیفه رسید، بر دست و زانوی خلیفه بوسه زد و خلیفه که او را می‌شناخت گفت: «به من اطلاع

داده‌اند که تو از سفر دریایی به‌دیار کفار با دست پر بازگشته‌ای.»

خالدبن اسید طرابلسی گفت: «ای امیرالمؤمنین با چنان دستِ پُری بازگشتم که جا دارد فرمان دهی دهان مرا به‌جبران بشاراتی که می‌خواهم به‌تو بدهم، پر از سکه‌های طلا کنند.»

خلیفه المعتضد که تبسمی بر لب داشت، با صدای بلند خندید و گفت: «تو مردی پرادعا هستی و گزافه نیز بسیار می‌گویی. به‌من بگو برایم چه آورده‌ای؟»

خالدبن اسید طرابلسی گفت: «ای امیرالمؤمنین، گرانبهاترین الماس جهان، بی‌نظیرترین گوهر شب‌چراغ عالم و درخشانترین یاقوت و بی‌بدیل‌ترین مروارد ناسُفتهٔ بحر ابیض متوسط را برایت به‌ارمغان آوردم.» مکثی کرد و سپس به‌سخنانش افزود: «روی این دختر درخشانتر از خورشید است و علاوه بر اینکه بسیار زیباست، از نژادی عالی و دختر صاحب‌منصبی است که در دیار بیزانس نظیر او را با عنوان کنت خطاب می‌کنند. گذشته از آن، چنگ‌نواز است و خوشتر و عالی‌تر اینکه همتا دارد، یعنی خواهر کوچکتری دارد که مانند خود او زیباست و وقتی خلیفه از این دختر کامیاب و سیر شد خواهرش در خدمت خلیفه خواهد بود.»

در دربار بیزانس عده‌ای از اصیلزادگان برجستهٔ روم شرقی عنوان کنت داشتند و عنوان مزبور از دربار بیزانس به‌دربارهای اروپا راه یافته بود. اما به‌طوری که می‌دانیم پدر شوکب و شعلانه کنت نبود، بلکه محاسب و کارپرداز و نایب دمستیک به‌شمار می‌رفت؛ ولی خالد برای اینکه پول بیشتری از خلیفه دریافت کند ترجیح داد آن دروغ را به‌کار ببرد. خلیفه المعتضدبالله مردی بود زودخشم و بی‌رحم و وقتی از زبان خالدبن اسید شنید که شمعون یهودی آن دختر را به‌بغداد آورده و در کاروانسرا جا داده و به‌حضور او نیاورده است، خشمگین شد و گفت: «این خوک متعفن جهود شکم‌گنده باید تنبیه شود تا دیگر به‌من حقه نزد و کنیزانی را که برای من می‌آورند، پنهان ندارد. من می‌دانم او چه خیالی دارد. احتمالاً این مرد کثیف قصد دارد دختر رومی را به‌یکی از امیران شرق یا شمال ایران بفروشد یا او را به‌نزد پدر و مادرش در قسطنطنیه بازگرداند و تنخواه گزافی دریافت دارد.»

خالدبن اسید ترسید که بگوید دزدان دریایی، برای تفریح و سرگرمی، پدر و مادر شوکب و شعلانه را به‌قتل رسانده‌اند. به‌دستور خلیفه عده‌ای از سپاهیان خاص دارالخلافه به‌کاروانسرای برده‌فروشان ریختند و شوکب و شعلانه و هفت دختر دیگر رومی و آرونس برادر آن دو دختر را به‌قصر خلافت آوردند و شمعون را توسری‌زنان

به‌زندان بردند و در دخمه‌ای زیرزمینی جای دادند.

وقتی خلیفه المعتضد شوکب و یا شاکلین را دید، از زیبایی و تناسب اندام او در شگفت شد و به‌ویژه دیدن منظرهٔ خواهر خردسال و ترسان و لرزان او و پسربچه‌ای که همراهشان بود، خلیفه را غرق در حیرت کرد.

المعتضد، خلیفهٔ عباسی، مردی بود بی‌رحم و شکنجه‌گر و شکنجه‌دوست که مسعودی، نویسندهٔ کتاب مروج‌الذهب که بتقریب همزمان او بوده و از نزدیک به‌زندگی و شیوهٔ حکومت و اعتقاد راسخ المعتضد به‌ایجاد رعب و وحشت در مردم با پی گرفتن سیاستهای رعشه‌آور نسبت به‌گنهکاران و حتی بی‌گناهان، اِشراف و اطلاع داشته است، وقتی دربارهٔ اقدامات او سخن می‌راند، نمی‌تواند از ابراز حیرت خودداری کند. یکی از عجیب‌ترین شکنجه‌هایی که المعتضد در مورد گنهکاران و مخالفان حکومت خود روا می‌داشت، باد کردن آنان بود. وی دستور می‌داد با بادکشی مخصوص در مقعد آنان بدمند و آن‌قدر باد داخل روده‌هایشان کنند که روده‌ها بترکد. شکنجهٔ دیگر به‌سیخ کشیدن مخالفان حکومت و خلافت بود. روزی به‌دستور او یکی از داعیان علوی را به‌سیخ فلزی کشیدند و داخل تنور گذاشتند و کباب کردند. المعتضد دیگرآزار (سادیست)ی واقعی بود و از دیدن رنج و عذاب دیگران قاه‌قاه می‌خندید.

المعتضد، علاوه بر بی‌رحمی ذاتی و فطری، به‌دلیل دچار بودن به‌نوعی بیماری کبدی و معدی که در آخر نیز او را به‌هلاکت رساند، پیوسته از درد جسمانی، به‌ویژه در ناحیهٔ شکم عذاب می‌کشید و همین عارضه او را به‌مردی بدبین و زودخشم و کینه‌جو تبدیل کرده بود. اما زیبایی و وقار و حالت ظاهریِ پر حُجب و حیای دو خواهر و طفل خردسال که برادرشان بود و در کنارشان ایستاده بود، در المعتضد تأثیر بخشید.

خلیفهٔ قسی‌القلب که برای تفریح دستور می‌داد سوراخ دهان و بینی و گوش گنهکاران را با پنبه و پارچه ببندند و با دستگاه‌های مخصوص بادکننده به‌دُبُر آنان بدمند که متورم شوند و سپس با ضرب خنجر پیشانی آنان را پاره کنند که خون بیرون بزند، در برابر بی‌گناهی و معصومیت آن سه جوان اشرافی سر فرود آورد و دست بر پیشانی خود گذاشت و وقتی المعتضد دست بر پیشانی خود می‌گذاشت نشانهٔ این بود که بشدت ناراحت و متأثر است و در این حالت هیچ‌کس اجازه نداشت به‌او نزدیک شود و سخن بگوید.

المعتضد، علاوه بر تأثر ناشی از دیدار آن سه نوجوان، از شدت ذوق و هوس نیز سر به‌زیر افکند تا درباریان متوجه حالات احساسی او نشوند؛ زیرا از آن دختر جوان

(شاکلین) آن‌قدر خوشش آمد که بی‌درنگ تصمیم گرفت وی را به‌عنوان سوگلی حرمسرای عریض و طویل خود انتخاب کند و هرگاه فرزند پسری آورد، مقام او را همتراز پسر ارشد خود، پسر بالغی که از کنیز دیگر خود داشت، قرار دهد و وصیت کند آن پسر را، پس از پسر ارشد، به‌مقام ولایت‌عهد برگزینند.

در دربار آل‌عباس، گزینش دو ولایت‌عهد، رسمی کهنه و ریشه‌دار بود. خلفا گاهی دو فرزند خود را، یکی پس از دیگری، به‌عنوان ولایت‌عهد انتخاب می‌کردند و گاهی که سن آنان نزدیک هم بود (مانند امین و مأمون پسران هارون) کشور را به‌دو قسمت تقسیم می‌کردند و هریک را به‌سلطنت آن قسمت می‌گماردند. این شیوه فقط یک بار، آن هم برای مدتی کوتاه، به‌کار گرفته شد و به‌نتیجه نرسید، زیرا مأمون، امین را کشت و خلیفه و سلطان سراسر کشورهای اسلامی شد.

المعتضد که گفتیم خود او از مادر رومی زاده شده بود و مادرش کنیزی رومی به‌شمار می‌رفت، تا آن روز از عمر خود زنی به‌زیبایی شاکلین ندیده بود.

وقتی سپاهیان مخصوص قصر سلطنتی ثریا که قلتسوه، یعنی کلاه سرخ‌رنگ بر سر داشتند و دور آن را با شال طلایی بسته بودند و شنل‌های سیاه و پیراهن و شلوارهای گشاد نارنجی‌رنگشان جلب نظر می‌کرد، وارد تالار شدند و شمعون نخاس و نه دختر اصیلزادهٔ رومی و آرونس برادر شوکب و شعلانه را به‌درون هدایت کردند، جمال شاکلین و خواهد او مانند درخشش قرص ماه و تلألوی کم‌سوی ستارگان، توجه خلیفه المعتضد و وزیر اعظم او را به‌خود معطوف داشت و آن عده مات و مبهوت برجا ایستادند و چشم به‌تخت خلیفه دوختند. سپاهایان ویژهٔ کاخ آن یازده تن را (زیرا شمعون و آرونس هم همراه نُه دختر بودند) تا شش متری تخت خلافت که از مرمر و آبنوس و طلا و نقره ساخته شده بود پیش آوردند و آنان را وادار کردند زانو بر زمین بزنند و در مقابل خلیفه به‌حال سجده بیفتند.

سجده‌کردن در برابر خلفای اسلام کاری بود خلاف آنچه در شریعت اسلام در مورد ادای احترام نسبت به‌اولی‌الامر آورده شده است. در زمان حیات رسول خدا (ص) و ابوبکر و عمر و عثمان خلفای راشدین و حضرت علی‌بن ابی‌طالب خلیفهٔ چهارم راشدین با اینکه آنان خلیفه و جانشین رسول خدا بودند، هیچ‌کس در برابر پیامبر خدا (ص) که مظهر تواضع و فروتنی و مهربانی و مناعت بود و چهار خلیفهٔ راشدین به‌سجده درنمی‌آمد و مسلمانان سجده‌کردن را مخصوص ذات آفرینش می‌دانستند.

اما از آنجا که هر قانونی در جهان، تحت تأثیر علل و عوامل و مقتضیات محیط

اطراف خود دگرگون می‌شود و همان‌گونه که رسم بر تخت نشستن از زمان خلافت معاویةبن ابوسفیان، اولین خلیفه سلالهٔ اموی مرسوم شد و ابتدا تخت چوبی متداول گردید و سپس آن تخت تبدیل به‌تخت مرمر و طلا و نقره و غیره شد، رسم سجده‌کردن در مقابل خلیفه زمان نیز رواج یافت و خلفا، مانند کسرایان [شاهنشاهان] ایران و قیاصره [امپراتوران] روم قدیم و روم شرقی، بر تختهای رفیع و شامخ و زرین و سیمین و مرمرین که ظاهری باشکوه و پر هیبت داشت، جلوس می‌کردند و گاهی ارتفاع آن تختها از سطح زمین، یعنی کف تالار بارعام، به‌سه چهار متری رسید و خلیفه برای بالارفتن از تخت ناچار بود از چندین پله صعود کند تا به‌عرش تخت برسد و بر روی آن بنشیند و وقتی آنجا می‌نشست دربار و درباریان را زیر پای خود می‌دید و کسانی که به‌حضور او می‌رسیدند ناچار بودند خاک پای خلیفه را توتیای چشم کنند و، مانند بنده‌ای ناچیز در پیشگاه خداوند، سر به‌آسمان بلند کنند و به‌حالتی احترام‌آمیز و چاکرانه با خلیفه، آن‌هم پس از آنکه او اجازه می‌داد، سخن بگویند.

ناگهان شاکلین از حالت سجده به‌در آمد و از جا برخاست. نگهبانان نیزه به‌دست تالار که چهار تن بودند و دو تن در دو طرف پایه‌های تخت و دو تن کمی دورتر چسبیده به‌دو ستون تالار ایستاده بودند، از حرکت ناگهانی شاکلین حیرت کردند و به‌خیال اینکه او در صدد سوءقصد به‌جان خلیفه است، نیزه‌های خود را، برای پیشگیری از هر خطری، از حالت عمودی و احترام به‌حالت آماده درآوردند. اما شاکلین به‌زبان یونانی گفت: «سلام بر تو ای دئوس ـ ئه ـ دومینوس که نمایندهٔ پروردگار جهان در شرق هستی. من به‌درگاه محترمت پناه می‌آورم و از حضرت قدوسی تو درخواست رفع ظلم می‌کنم.»

شاکلین، پس از ادای این کلمات به‌زبان یونانی گفته‌های خود را بار دیگر به‌زبان رومی (ایتالیایی) ادا کرد و همان‌گونه که روزی به‌هنگام حضور در مراسم تحلیف امپراتور لئون ششم در کلیسای سن‌سوفیای کنستانتین‌پولیس دیده بود که ستمدیدگان چگونه در برابر امپراتور جدید به‌خاک می‌افتادند و دراز به‌دراز روی زمین می‌خوابیدند، بر روی سنگفرش‌های تالار بارعام کاخ ثریا تمام‌قد دراز کشید و سر خود را بر خاک گذاشت. حرکت شاکلین که آن را به‌تقلید از ستمدیدگان رومی در حضور قیصر لئون ششم انجام داده بود، یک گام بالاتر از واداشتن او و دیگر اسیران و مرد برده‌فروش و آرونس برادر شاکلین به‌سجده کردن در برابر سلطان بود و خلیفه از حرکت چاپلوسانهٔ او و به‌ویژه کلماتی که آن دختر جوان به‌دو زبان یونانی و ایتالیایی

بر زبن رانده بود به‌اندازه‌ای خشنود و راضی شد که به‌صدای بلند گفت: «مرحبا بر تو، مرحبا.»

سپس المعتضد که هر دو زبان یونانی و ایتالیایی را از کودکی از مادر کنیز خود (ضرار) آموخته بود، خطاب به‌شاکلین گفت: «ای دختر محترم و شریف من به‌تو پناه می‌دهم و از تو می‌خواهم که مستدعیات و تظملات خود را بگویی. دخترم سر از خاک بردار بیش از این پدرت را آزار نده.»

وقتی خلیفه آن سخنان را بر زبان می‌راند، از شوق و هوس می‌لرزید و منقلب شده بود، زیرا آن دختر بلندبالای ماهروی مشکین‌موی به‌گونه‌ای خلیفه را شیفته و فریفتهٔ خود کرده بود که حتی تنها رسیدن به‌وصال خلیفه را راضی نمی‌کرد و آنچه سبب خشنودی او می‌شد، این بود که آن دختر جوان پیوسته در حرم او و در کنار او و در دسترس او باشد تا هر زمانی که اراده کرد وی را ملاقات کند و تا لحظه‌ای که در این دنیا زندگی می‌کند در کنارش باشد. اگر خلیفه المعتضد مردی بود جوان و مجرد این حالت ذوق و بی‌قراری طبیعی بود؛ اما وی مردی بود پا به‌سن گذاشته و بیش از ۱۵۰۰ زن و کنیز و جاریه در حرم او می‌زیستند و در دوران پسر او مقتدر، شمار زنانی که در حرمسرا زندگی می‌کردند، به ۱۱۰۰۰ تن رسیده بود.

در دربار المعتضد، خلیفهٔ عباسی، وزیر اعظم او و چهار وزیر معروف به‌وزرای جندی، برید، زمام و اصول خدمت می‌کردند و آن مردان که آنان را بتدریج خواهیم شناخت، افرادی بودند سیاست‌پیشه، مجرب، دنیادیده، سائس و مرموز و حیله‌گر. آنان وقتی سخنان خلیفه را خطاب به‌کنیز رومی شنیدند، بر خود لرزیدند، زیرا تا اندازه‌ای یونانی می‌دانستند و تا حدودی هم با کلمات رومی ایتالیایی آشنا بودند. دانستن زبان یونانی که شبیه زبان فارسی و سریانی و در دربار خلفا متداول بود، نشانهٔ سواد و کمال به‌شمار می‌آمد.

قیصر بیزانس که مقارن مأمون بود، اجازه داد نمایندگان دولت اسلام هرچه می‌خواهند نسخ کتب فلسفی و علمی یونان را بخرند و فقط از فروختن کتب فنی و صنعتی که در آنها راز ساختن سلاحهای ممتاز و مخصوصاً آتش یونانی ذکر شده بود، جلوگیری کردند.

کشیشان روم شرقی و یونان که اجازه دادند آن کتابها به‌بغداد منتقل شود، از کار خود بسیار راضی بودند؛ زیرا از شر توده‌های پرحجمی از کتابهای بی‌مصرف و ضاله و خلاف دین راحت می‌شدند. اما وقتی آن کتابها به‌بغداد رسید و به‌وسیلهٔ مترجمان

متبحر به‌عربی ترجمه شد، دوران نوزایی (رنسانس) اسلامی آغاز گردید و چنان شکوفایی و غنایی در فرهنگ مشرق‌زمین به‌وجود آمد که بعدها خود کشیشان بیزانس نیز از کار خود نادم شدند و انگشت حسرت به‌دندان گزیدند.

دو تن از وزیران از جمله فرات ایرانی که از مردم شمال شهر تیسفون، پایتخت قدیمی ساسانیان، بود وقتی گفت‌وگوی کنیز و خلیفه را شنیدند لب به‌دندان گزیدند و نگاههای احترام‌آمیز و مؤدبانهٔ خود را متوجه دختر جوان یونانی کردند؛ زیرا خلیفه آن کنیز را با واژهٔ «دخترم» آن هم دو بار مورد خطاب قرار داده و خود را پدر او معرفی کرده بود.

کلام المعتضد که خود را به‌عنوان پدر آن دختر می‌نامید، به‌هیچ‌وجه مانعی در راه خیال او برای همخوابگی با شاکلین ایجاد نمی‌کرد و این کلمه واژه‌ای مؤدبانه و تعارف‌آمیز بود که حکایت از پیوند آدمی و دلبستگی سلطان مقتدر اسلام به‌کنیز رومی می‌کرد و اینکه اجازه می‌داد او تظلمات خود را معروض دارد و نیز دربر دارندهٔ این واقعیت بود که المعتضد، دختر جوان را کنیز نمی‌داند، زیرا غلامان و کنیزان حق شکایت از مالک و مولای خود را نداشتند و به‌شکایت آنان رسیدگی نمی‌شد.

هنگامی که خلیفه ابوالعباس احمدبن الموفق‌بن طلحة‌بن المتوکل، معروب به‌المعتضد، آن سخنان را بیان می‌کرد رنگ چهره‌اش به‌سفیدی گراییده بود و وزیر او، قاسم‌بن سلیمان‌بن عبیدالله‌بن وهب که خلیفه را می‌شناخت، بسرعت دریافت که المعتضد عاشق آن دختر جوان شده و سبب سفیدی رخسار او هیجان درون است.

در آن روز قاسم‌بن سلیمان وزیر اعظم، و قائم‌مقام و نایب او، عباس‌بن حسن (که بعدها خود وزیر اعظم شد) و ابوعبدالله محمدبن داود جراح، ابوالحسن محمدبن عبدون، ابوالحسن علی‌بن محمدبن فرات و ابوالحسن علی‌بن عیسی در تالار بارعام دارالخلافه حضور داشتند که هریک از آن چهار تن مقام صاحبدیوانی یا وزارت را در دستگاه خلیفه دارا بودند.

در دوران خلفای عباسی و، به‌ویژه از عصر خلافت هارون‌الرشید که تشکیلات دولت اسلام گسترده شد، دولت دارای دو دیوان بزرگ، یکی دیوان اصول (وزارت داخله) و دوم دیوان الازمه (وزارت مالیه) بود و گذشته از این دو دیوان، یازده دیوان دیگر معروف به‌دیوان جیش یا سپاه، دیوان نفقات بغداد (کارپردازی)، دیوان بیت‌المال بغداد (خزانه‌داری)، دیوان مصادرات (اموال مصادره‌شده)، دیوان رسائل (تهیهٔ مکاتبات دولتی و فرمانها)، دیوان برید (ارسال مکاتبات دولتی و وصول گزارشها و خبررسانی و

جاسوسی)، دیوان توقیع (وصول و نگاهداری دستورها و فرمانهای خلیفه)، دیوان خاتم (مُهرداری)، دیوان الفض (وصول نامه‌هایی که به‌نام خلیفه می‌رسید و ارجاع آن به‌دیوانهای دیگر)، دیوان جهنده (دیوان حسابرسی) و دیوان البر و الصدقات (خیریه و اوقاف) داشت.

دیوانیانی که در تالار حضور داشتند، از دیدن مراتب التفات به‌دختر جوان یونانی و سفید شدن رنگ او متوجه شدند که مقام و موقعیت آیندهٔ آن دختر جوان در دربار خلیفه مقامی عادی به‌صورت کنیزی همخوابهٔ سلطان نیست و او، پس از چندی از ذهن المعتضد خارج نخواهد شد.

قاسم‌بن سلیمان، وزیر اعظم، با اشارهٔ چشمی، به‌یکی از خادمان دربار دستور داد که یکی از خواجه‌های حرمخانه را فرا خواند تا سر و چهره و شانه‌های برهنهٔ آن کنیز را با چادر یا مقنعه‌ای بپوشاند. ابوالحسن علی‌بن محمدبن فرات که در تیزهوشی نظیر نداشت، بر خادم سبقت جست و با گامهای سریع از تالار بیرون رفت و طولی نکشید که دو خواجه از حرمخانه آمدند و ردایی ابریشمین و بلند آوردند و بر سر و شانه و اندام دختر انداختند و ابوالحسن علی‌بن محمد فرات نیز مقنعه‌ای را که معلوم نبود از که گرفته بود، آورد و به‌دختر تقدیم داشت.

وقتی شاکلین آن جامه‌ها را دربر کرد و سر در زیر مقنعه پوشاند، شکوه و ابهتی وصف‌ناپذیر یافت. نگاه خلیفه که قامت بلند و متناسب او را بدقت از نظر می‌گذراند، متوجه خواهر او شعلانه شد و دستور داد که برای آن دختر جوان نیز مقنعه و ردا بیاورند و بعد با اشارهٔ انگشت شاکلین و شعلانه را پیش خواند و به‌زبان یونانی به‌آنان فرمان داد دیده‌ها و شنیده‌های خود را بیان کنند.

دو خواهر آنچه را دیده بودند و فجایعی را که خانواده‌شان بدانها دچار آمده بود، بر زبان آوردند و خلیفه، درحالی که ابروانش گره خورده بود، شرح حوادثی را که در دریا گذشته بود با خشم و نفرت شنید.

در دربار و حرمخانهٔ خلیفه ابوجعفر المعتضد تا آن زمان زنان و دختران بسیار زیبا و طنازی وارد شده و توجه خلیفه را به‌خود جلب کرده بودند، اما هیچ‌یک از آن دوشیزگان و بانوان دانش و آگاهی و زباندانی شاکلین را نداشتند و، به‌همین سبب، رفتار و گفتار دختر رومی که دختر درس خوانده و مکتب‌رفتهٔ یونانی بود، در المعتضد تأثیر فراوان گذارد.

خلیفه المعتضد، پس از آنکه شاکلین را یک شب در خوابگاه خود پذیرفت، نام او را

تغییر داد و وی را شوکب خواند و دیری نپایید که آن نام تعریب شد و «شغب» تلفظ گردید و چون شاکلین یا شوکت یا شغب، همخوابهٔ خلیفه بود، وی را سیده شغب خواندند و در تاریخ از او به‌نام شغب هم یاد شده است. شغب از آیین و رسوم دلبری و عاشق‌گردانی آن‌چنان باخبر بود که خلیفهٔ خشن و زورمند را که جز اطاعت و بندگی زنان ساکت و مطیع در برابر خود چیزی ندیده بود، بنده‌وار، فریفتهٔ خود کرد. عطرهای هوش‌ربا و بی‌نظیری که شغب به‌خویش می‌زد، گیسوان بلند و مشک‌فامش، تبسمهای شیرین و بظاهر معصومانه‌اش، چشمان درشت جذابش، سپیدی پوست بدنش، و رفتار خاضعانه و نجیبانه‌اش المعتضد را چنان مفتون او کرد که تا پایان عمر خود هیچ زنی را بر او ترجیح نداد و سیده شغب بانوی بانوان حرمخانهٔ او شناخته می‌شد. درحالی که همچنان زنان بسیاری در حرمخانه خلیفه به‌سر می‌برند و همخوابهٔ او می‌شدند.

شغب و خواهرش شعلانه، و آرونس، برادر کوچک آن دو، اسلام آوردند. خلیفهٔ هوسران آن‌چنان واله و شیدای آن دختر ترسا شد که پیمان بست هرگاه شغب فرزند پسری به‌دنیا آورد، او را به‌عنوان ولایت‌عهد معرفی کند.

۲۵

کین‌توزی ژاکلین از کُشندگان پدر و مادر

نخستین درخواست شوکب، یا سیده شغب، پس از کامجویی المعتضد از او، آن بود که وی دستور دهد دزدان دریایی عرب را به‌دلیل رفتار بی‌اندازه شنیع و وحشیانهٔ آنان با پدر و مادر فقیدش، به‌بغداد فراخوانند و به‌قصاص رسانند.

خلیفه یک قاضی شرع را مأمور رسیدگی به‌دادخواست شغب کرد و قاضی، پس از آنکه به‌حرمخانه آمد و اظهارات سیده شغب را از پشت پرده شنید، حق را به‌جانب او داد؛ زیرا دزدان دریایی عرب نه‌تنها به‌طرزی بی‌شرمانه و دور از قواعد و دستورهای اسلام مسافران کشتی تسلیم‌شده را به‌قتل رسانده بودند، بلکه، به‌شهادت شغب و خواهرش شعلانه، به‌ناموس عده‌ای از دختران اسیر که کنیز خلیفه به‌شمار می‌آمدند و باید به‌بغداد گسیل می‌شدند، تجاوز کرده بودند.

المعتضد از شنیدن خبر رفتار وحشیانه و شنیع دزدان دریایی با اسیران وانمود کرد که خشمگین شده و یکه خورده است؛ زیرا او خود می‌دانست که دزدان دریایی عرب زیر لوای هیچ دولتی نیستند و دولت آل عباس موافقت ضمنی کرده است که در انجام دادن هر کاری که تمایل دارند، مجاز باشند.

اما خاطر شغب نزد خلیفه آن‌چنان عزیز بود که قول مساعد داد و یک روز همینکه خالدبن اسید و شش تن از یاران او به‌بندر صیدا آمدند، شرطهٔ بندر آنان را اسیر کرد و با مراقبان مسلح به‌کاخ ثریا در بغداد فرستاد. ناخدا و ملاحان کشتی فخرالبحار نمی‌دانستند شرطه‌ها آنان را به‌چه دلیل دستگیر و، درحالی که طوق و غُل و زنجیر به‌دست و پایشان گذارده‌اند، به‌وسیلهٔ ارابه‌ای که ویژهٔ حمل زندانیان بود، روانهٔ بغداد کرده‌اند.

همینکه دزدان دریایی به‌بغداد رسیدند، آنان را به‌دارالشاطیه که سرای خلیفه و قرارگاه کل او بود بردند و خلیفه دستور داد آنان را در حیاط قصر دارالشاطیه به‌زانو بنشانند و خود، به‌اتفاق شاکلین و خواهرش شعلانه و آرونس در مهتابی طبقهٔ دوم قصر روی کرسی نشستند و به‌دستور خلیفه دو دژخیم آمدند و میل گداخته در چشمان آن هفت دزد دریایی فرو بردند و هر هفت تن را نابینا کردند.

آتش غضب شاکلین و شعلانه از این مجازات که آن را بسیار ناچیز می‌دانستند، فرو ننشست و دختر یونانی دستور داد آن هفت تن را در شعله‌های آتشی که از هیزم فراهم آمده بود بسوزانند. سوزاندن انسان در دین اسلام منع شده بود، از این رو خلیفه کوشید شاکلین و شعلانه را از تقاضای این مجازات بی‌رحمانه منصرف کند و به‌جای آن دستور دهد هفت دزد دریایی را از دار بیاویزند یا با طناب خفه کنند (درحال ایستاده و به‌وسیلهٔ چند دژخیم) یا اینکه گردن بزنند.

شاکلین گفت: «من دوست دارم این هفت تن را در آتش بسوزانم و هیچ مجازات دیگری مرا تشفی خاطر نمی‌دهد.»

خلیفه المعتضد گفت: «اینان پدر و مادر تو را در آب غرق کردند؛ آیا نمی‌خواهی دستور دهم آنان را در دریا غرق کنند؟»

شاکلین دست خلیفه را گرفت، بر لب برد، بوسید و با همان فتانت و دلبری که خلیفه را مسحور کرده بود گفت: «ای دئوس ـ ئه ـ دومینوس عزیز و بزرگوارم، اجازه بده من از کابوسها و خلجانهای شبانه‌ام نجات یابم. هر شب پدر و مادر شهیدم را در خواب می‌بینم که با چشمهای گشاده و لبان وردخوان از اعماق امواج دریا به‌من خیره شده‌اند و می‌پرسند چرا انتقام ما را نمی‌گیری؟»

طرز بیان شاکلین و حالت چشمان زیبا و لبان درشت و خوش‌حالت او به‌گونه‌ای بود که خلیفه منقلب شد و گفت: «راست می‌گویی، گرفتن انتقام خون پدر و مادر بر ذمت فرزندان است و من به‌تو اجازه می‌دهم هرگونه که میل داری این جنایتکاران را به‌مجازات برسانی؛ زیرا اینان در دریاها مرتکب اقداماتی می‌شوند که به‌حیثیت من که امیر مؤمنان هستم خدشه وارد می‌سازد و مسافران و کشتیرانان معاصی کبیرهٔ اینان را از چشم من می‌بینند.»

شاکلین از شادی دو کف دست به‌هم کوفت و روی زانوی خلیفه نشست و از ریش سیاه او که کم‌کم خاکستری می‌شد بوسه‌ای برداشت. شرح مجازاتی که به‌دستور شاکلین یا سیده شغب، بانوی بانوان، دزدان دریایی با آن به‌کیفر رسیدند، وحشتناک و

رعشه‌آور است و همین‌قدر باید گفته شود که آن هفت راهزن نابینا را به‌مدت پنج شبانه‌روز در سردابی زیرزمینی و درحالی که دستها و پاهایشان را با زنجیر بسته و سر زنجیر را به‌وسیلهٔ میخ طویله به‌زمین محکم کرده بودند در اختیار شاکلین و خواهرش شعلانه گذاردند و شاکلین با یک میلهٔ آهنین تفتیده در آتش، لحظه به‌لحظه نان را شکنجه می‌کرد و میلهٔ آهنین را بر بدن آن تیره‌بختان می‌نهاد و هر چند ساعت یک بار وقتی که از تشنگی می‌نالیدند، یک کاسه پیشاب توام با آب‌نمک در کامشان می‌ریخت و گاهی از جا برمی‌خاست و با شمشیری باریک ضربه‌ای بر گردن یا سینهٔ یکی از آنان وارد می‌ساخت.

شاکلین، هنگام شکنجه‌کردن آن راهزنان کور، به‌زبان یونانی و ایتالیایی و لاتین با ارواح پدر و مادر خود سخن می‌گفت و آنها را به‌شهادت می‌طلبید که ببینند انتقام خون به‌ناحق‌ریخته‌شان را گرفته است.

شعلانه، در طی آن پنج شبانه روز، جز تماشا و گریستن کاری نداشت و قساوت قلب خواهر بزرگتر به‌گونه‌ای بود که جایی برای مداخلهٔ او نمی‌گذاشت. غذای شاکلین، در طی آن شبانه‌روز، تنها نان جوین سیاه و بلوط و آب بود؛ اما همان خوردنی و نوشیدنی را هم از خالدبن اسید و یارانش مضایقه کرد و، هر چند دقیقه یک بار، با میلهٔ تفتیده در آتش که آن را روی سینهٔ آن تیره‌بختان می‌گذارد، نعرهٔ گوشخراش آنان را به‌هوا می‌برد و چون به‌دستور او در سرداب را بسته بودند، نعره‌ها و ضجه‌های دزدان کور به‌گوش کسی نمی‌رسید.

شاکلین در آن ساعات، درحالی که لباده‌ای چرمین به‌تن کرده بود تا خون ناشی از جراحات بدن دزدان دریایی لباسش را آلوده نکند، با میلهٔ آهنین سرخ‌شده از آتش چهره و گردن و سینه و شکم و پاهای آن هفت قربانی را می‌سوزاند و هر زمان که میلهٔ آهنین به‌بدن دزدان نزدیک می‌شد و صدای آهسته، اما رعشه‌آور سوختن گوشت بدن برمی‌خاست، می‌خندید و یکایک دزدان را به‌نام صدا می‌کرد. دزدان دریایی نابینا و دست‌وپا بسته، نخست به‌او دشنامهای رکیک می‌دادند، اما با سپری‌شدن لحظات توان خود را از دست دادند و از شدت درد ضجه یا نعره می‌کشیدند و تنها خواهش می‌کردند آنان را بکشد و از این همه تحمل زجر و عذاب نجاتشان دهد.

دزدان دریایی، یکی پس از دیگری، در دل آن سرداب مخوف و تاریک جان سپردند و بعضی از آنان چنان درحال اغما بودند که دیگر نمی‌فهمیدند شاکلین چه بر سرشان می‌آورد. شاکلین در حین شکنجه با آنان سخن می‌گفت. صدایش گاه لحن مادرانه و

دلسوزانه‌ای می‌یافت و گاهی خشن و تند و زننده می‌شد و تنها یک جمله را بارها تکرار می‌کرد. «پدر و مادر من به‌شما چه کرده بودند؟»

در روز دوم شعلانه سرداب را ترک گفت و شاکلین را که به‌موجودی آدمکش و دیوانه تبدیل شده بود، با دزدان تنها گذارد. شاکلین در طی آن پنج شبانه‌روز، جز آب چیزی ننوشید و نخورد و مانند راهبه‌های صومعه‌های بیزانس یک دوران روزه را گذراند و به‌نان جوین دست نزد. او، برای زجردادن دزدان، با کاردی تیز گوش‌ها و بینی‌ها و قسمتهای دیگر بدن آنان را می‌برید و وقتی دزدان نعره می‌کشیدند، و به‌قهقهه می‌خندید.

سرانجام وقتی هر هفت دزد دریایی به‌حال اغما فرو رفتند و یا مُردند، شاکلین با دستهای خود سرهای هر هفت نفر را، یکی پس از دیگری، از بدن جدا کرد و آن سرها را در یک گونی ریخت و از سرداب بیرون رفت. در همین لحظه بود که خلیفه به‌دیدن او آمد و از مشاهدهٔ بدن خونالود وی متعجب و متوحش شد.

دژخیمان، به‌فرمان خلیفه، اجساد بدون سر را بیرون آوردند، در چاهی ریختند و سرها را هم دفن کردند و شاکلین به‌گرمابه رفت و پس از ساعتها گریستن دچار حالت اغما شد و به‌مدت یک هفته در بستر خوابید و در آن مدت هیچ‌کس جز خلیفه را نمی‌پذیرفت. قساوت قلب شاکلین نه‌تنها مایهٔ نارضایی و شگفتی المعتضد نشد، بلکه او را بیشتر راضی کرد؛ زیرا از آتیهٔ خلافت خود بیم داشت.

همسر اول او که قرار بود پسرش، علی‌بن احمد، بر تخت خلافت بنشیند، زنی بود معروف به‌ظلومه (سالومه) که دختر شرابفروشی رومی بود و بیست سال پیش، زمانی که المعتضد حتی ولیعهد هم نبود، آن دختر را به‌عنوان کنیز برایش آورده بودند. اما سالومه اصل و نسبی نداشت و همه می‌دانستند که او دختر مردی شرابفروش است و دخترانی که در میخانه‌های بیزانس خدمت می‌کردند بطور معمول از نظر اخلاقی چندان مورد اعتماد نبودند.

اما شاکلین یا شوکب که اکنون المعتضد نام تعریب‌شدهٔ شغب یا شعب را به‌او داده بود، دختری اصیلزاده به‌شمار می‌رفت و نه تنها زیبا و خوش اندام بود، بلکه از نظر نژاد در مراتب بالایی قرار داشت و المعتضد، برای اینکه مقام و موقعیت آن زن جوان مستحکم شود، به‌جاسوسان خود دستور داد در شهر و دارالخلافه این شایعه را بر سر زبانها بیفکنند که شغب دختر یکی از امپراتوران درگذشته روم شرقی است و چنانچه مردم این شایعه را نپذیرفتند، شایع کنندکه او دختر بطریق یا اصطرطیقوس

(استراتیگوس= Strategos) فرماندار نظامی افلاگونیه (Aflaghounia) از ایالات بیزانتیوم است.

بیش از سه ماه از ورود شاکلین به‌حرمسرای خلیفه المعتضد نگذشته بود که شبی که سلطان در کنار زن دیگری به‌سر می‌برد، صدای جیغ و فریاد و همهمه‌ای از دیگر سراهای حرم به‌گوشش رسید. خلیفه، غرق در شگفتی، از خواجگان علت سروصدا را پرسید. خواجه‌ها رفتند و در بازگشت خبر آوردند که کنیز و محبوبهٔ جدید خلیفه، سیده شغب، یک کارد به‌دست آورده، سه تن از شش نفر زنی را که در هفتهٔ اخیر در خوابگاه خلیفه بودند به‌ضرب آن کارد به‌قتل رسانده و سه تن دیگر را زخمی کرده و اگر صدای فریاد آن سه زن دیگر نبود، آنان را نیز به‌قتل می‌رساند.

خلیفه با حیرت پرسید: «او چگونه سه نفر را به‌قتل رسانده است؟»

خواجه‌ها گفتند: «سیده شغب به‌صورتی نامنتظر وارد اتاقی شده که آن شش زن در آنجا خفته بودند و سر سه تن را، یکی پس از دیگری در خواب بریده و قصد بریدن سر نفر چهارم را داشته که او بیدار شده و تنها توانسته خود را از زیر دست شغب نجات دهد. او اکنون در طبقهٔ بالای حرمسرا در پستویی پنهان شده است و می‌گوید قصد دارد خود را با خوردن زهر به‌قتل برساند؛ زیرا خلیفه به‌او توجهی ندارد و وی قادر و مایل به‌ادامهٔ حیات نیست.»

المعتضد از شنیدن این ماجرا تا اندازه‌ای خشنود شد و حس خودخواهی و مردانگی وی ارضا گردید. او نه‌تنها شغب را مورد غضب قرار نداد و مجازات نکرد، بلکه تصمیم گرفت ساعات بیشتری را به‌او اختصاص دهد، سپس خود به‌دیدن او رفت.

شغب در پستو را به‌روی خود بسته بود و هر کس به‌سروقتش می‌رفت به‌او دشنام می‌داد، تا اینکه خلیفه شخصاً آمد و در زد و شغب در را گشود. وقتی خلیفه وارد پستویی شد که شغب با سر برهنه و گیسوان بلند و انبوه خود در آنجا ایستاده بود، با دیدن چهرهٔ برافروخته و گلگون و چشمان گریان او یکه خورد. او دست پیش برد تا بازوی شغب را بگیرد؛ اما شغب به‌یونانی فریاد زد: «برو گمشو. دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم.»

هر زن دیگری این کلام را خطاب به‌امیرالمؤمنین (عنوان و لقب خلیفهٔ عباسی در خطاب) بر زبان می‌راند، کمترین مجازاتش این بود که زبانش را از کامش درآورند و آن را با کارد از انتها ببرند. اما المعتضد از دیدن چهرهٔ زیبا و خشمنک و چشمهای پر از اشک شغب خشنود شد و آهسته به‌سوی او رفت و دستش را گرفت و گونه‌های او را

بوسید و اشک شورمزهٔ جاری‌شده از چشمان شغب بر لبهای المعتضد اثر گذاشت و رطوبت آن اشکها گونه‌های او را مرطوب کرد.

المعتضد با لحنی ملایم پرسید: «آیا از من خشمگین و مأیوس هستی؟»

شغب یا شعب با نازی دخترانه و دلفریب گفت: «آری ای امیرالمؤمنین، من از تو ناراضیم و دیگر تو را دوست نمی‌دارم.»

خلیفه گفت: «من از تو پوزش می‌طلبم و برای اینکه بدانی سخنانت در من اثر بخشیده است، دست تو را می‌بوسم و از تو تقاضا می‌کنم مرا ببخشی.»

شغب زنی بود دسیسه‌گر، حسود و بدخلق با دیگران که ترس از او خیلی زود به‌قلوب دیگر زنان حرمسرا مستولی شد و به‌ویژه قساوت قلب او سبب شد که دیگران حساب کار خود را بکنند و بیهوده دشمنی او را به‌جان نخرند. شغب در مورد دیگر زنان خلیفه کمترین رأفت و شفقتی روا نمی‌داشت و هرگاه زنی در طول یک هفته بیش از دوبار به‌خوابگاه خلیفه راه می‌یافت، شغب به‌ترتیبی او را مورد آزار قرار می‌داد و یکی از مجازاتهای آنان این بود که شغب در دهلیزهای حرمسرا کمین می‌کرد و زن مورد نظر را به‌ضرب دشنه به‌قتل می‌رساند یا گوش و بینی او را می‌برید.

خلیفه المعتضد مردی بود سنگدل و شرور که مخالفان و خائنان و مقصران را بشدت به‌عقوبت می‌رساند و مجازات را، از نظر جنبهٔ فردی و آزار و شکنجه‌رسانی آن، دوست می‌داشت. او از شنیدن شرح شقاوت کنیز و محبوبه‌اش که بتدریج ملکه کشور شده بود، نه‌تنها رنج نمی‌برد و شرمگین یا ناراضی نمی‌شد، بلکه به‌وزیر خود، قاسم‌بن سلیمان، می‌گفت: «این زن یونانی مرا به‌تحسین وامی‌دارد. او زنی شدیدالعمل و قسی‌القلب است، پس بجاست که مادر ولیعهد من باشد. زن رقیق‌القلب و احساساتی و مظلوم شایستهٔ احراز چنین مقام خطیری نیست. من خوشحالم که شغب در سر راه من قرار گرفت و همخوابهٔ من شد.»

المعتضد خود شکنجه‌گر و خونخواری بی‌همتا بود. در وصف او گفته‌اند که کم‌رحم و جسور و خونریز بود و به‌بریدن اعضای بدن کسانی که می‌کشت علاقه داشت. ابوالحسن علی‌بن حسین مسعودی نویسندهٔ کتاب مروج‌الذهب می‌نویسد: «وقتی به‌یکی از سرداران یا یکی از غلامات خاص خشم می‌گرفت، می‌گفت تا گودالی حفر کنند و سر او را در آنجا بگذارند و خاک بریزند. نیم پایین تنه‌اش از خاک بیرون می‌ماند و خاک بر او می‌ریختند و همچنان می‌ماند تا جان از دُبُرش درآید. یکی دیگر از شکنجه‌های المعتضد این بود که دستور می‌داد یکی را می‌گرفتند و کت می‌بستند و

به‌بند می‌کردند و گوش و بینی و دهان او را پر از پنبه می‌کردند و دم بر دُبُرش می‌نهادند تا باد کند و تنش بزرگ شود، آن‌گاه دُبُر را نیز با پنبه مسدود می‌کردند و رگهای بالایی ابروی او را که چون رگهای شتر بزرگ شده بود، می‌زدند و جانش از آنجا برون می‌شد. بسا روی می‌داد که یکی را برهنه و بند نهاده بالای قصر می‌داشتند و چندان تیر به‌او می‌زدند تا بمیرد. در قصرش سردابه‌های بسیار داشت که محل اقسام شکنجه بود و نجاح حرمی را بر آن گماشت که عهده‌دار شکنجهٔ مردم بود.»

خلیفه المعتضد مردی بود سیاس، محیل و شکیبا که پیش از رسیدن به‌خلافت، سالها به‌عنوان مشاور یا فرمانده سپاه (رییس‌العسکر یا قائد الجیوش)، در دربار عمومی خود خدمت کرده بود و علی‌بن حسین مسعودی، صاحب کتاب مروج‌الذهب، از صبر و حوصله و حیله‌گری‌های او برای اقرار گرفتن از یک دزد جواهرات سلطنتی حکایتی ذکر می‌کند که نشان می‌دهد آن خلیفه تا چه حد سائس و لایق و هشیار و صاحب فراست بوده است. اما المعتضد در برابر شوکب مانند کودک یا بره‌ای سربراه و مطیع بود و هرآنچه شوکب می‌گفت می‌پذیرفت. از زمانی که شوکب زبان عربی را آموخت و به‌آن زبان با لهجهٔ یونانی تکلم می‌کرد، نزد او بیشتر عزیز شد. طولی نکشید که المعتضد تصمیم گرفت شوکب را آزاد کند، یعنی آن زن دیگر کنیز او نباشد و به‌جای آن، او را عقد کند و به‌عنوان سوگلی و ملکه (سیده نسا)ی امپراتوری عرب، مقامی شامخ‌تر از دیگر زنان و کنیزان خود به‌وی ببخشد.

۲۶

ظلومه یا سالومه

تصمیم المعتضد به‌ازدواج با شغب یا شاکلین، درحالی که او کنیز سلطان بود و خلیفه یا سلطان می‌توانست پیوسته از او متمتع شود، به‌رجال و درباریان دارالخلافه ثابت کرد که جایگاه شاکلین سابق یا سیده شغب در قلب خلیفه عزیزتر و والاتر از آن است که می‌پنداشته‌اند و برای آنان تردیدی باقی نماند که سرنوشت شغب، برخلاف هزاران دختر جوانی که به‌حرمسرا آورده و پس از چند گاهی از نظر می‌افتادند، با سرنوشت خلافت عباسی عجین و همسوست و وی در دولت آل عباس نقش مهمی ایفا خواهد کرد.

شوکب دختری جوان و تحصیلکرده اهل یونان بود که سالها در محافل درجه دوم قسطنطنیه زندگی کرده و با دیگر همسران خلیفه که اغلب کنیز و یا دختر شیوخ عرب سوریه، فلسطین و افریقا و دهقانان ایرانی و طبقات عالیه و متوسط مصر و نواحی دیگر کشورهای زیر نفوذ دولت عباسی بودند، تفاوت داشت. طرز آرایش گیسوان، عطرهایی که زن جوان به‌بدن و سر و روی خود می‌زد، لوازم آرایشی که تجار یهودی، به‌ویژه بنا به‌خواست او از بیزانس وارد می‌کردند و لباسهای زنانهٔ دوخت قسطنطنیه و آتن که در بر می‌کرد او را روز به‌روز نزد المعتضد بیشتر محبوب و مقرب می‌ساخت.

شاکلین و خواهرش، برای آنکه چهرهٔ شرقی و غربی به‌خود بگیرند، گیسوانشان را رنگ زدند و سیاه کردند. رنگ‌کردن گیسوان ابداعی شرقی بود که از دوران فراعنه، در میان مردم آسیای غربی رواج داشت.

در حرمسرای المعتضد بیش از هزاران جوان و زیبا زندگی می‌کردند. اگر می‌گوییم جوان و زیبا، سخنی به‌گزاف نیست؛ زیرا همهٔ زنان حرمسرای المعتضد و بسیاری از

خلفای سلف و خلف او جوان و زیبا بودند و سن آنان بین ۱۰ تا حداکثر ۳۰ سال بود.

در ادوار بعدی، در حرمسراهای سلاطین مشهور شرق، مانند پادشاهان ایران و سلاطین عثمانی، زنان فرتوت و سالخورده نیز دیده می‌شدند؛ زیرا شاهان اعصار اخیر گاهی عمر طولانی می‌کردند و بدیهی است که همسران دوران جوانی آنان نیز، مانند شوهر خود، سالخورده می‌شدند و به‌کهنسالی می‌رسیدند. اما در حرمسرای المعتضد و بسیاری از خلفای عباسی، اغلب زنان جوان و زیبا و در سنین شباب تا حداکثر سی سالگی بودند؛ زیرا خلفای عباسی عمر و سلطنت طولانی نمی‌کردند و بیشترشان، به‌دلیل افراط در باده‌گساری و زنبارگی و نیز به‌دلایل ژنتیکی یا بیماریهای حتی ساده مانند سرماخوردگی، پس از چند سال خلافت جان خود را از دست می‌دادند و توسعه نیافتن بهداشت و درمان در آن روزگار، یکی از دلایل عمدهٔ مرگ و میر خلفا در جوانی بود.

یکی از بیماریهایی که باعث مرگ خلفا می‌شد، عارضهٔ آپاندیسیت بود و چون پزشکان جراح آن دوران قادر به‌شکافتن شکم و برداشتن زائدهٔ آپاندیس نبودند، بیمار با درد و رنج فراوان جان می‌سپرد و اصطلاح ترکیدن شکم به‌عنوان علت مرگ خلیفه عنوان می‌گردید.

یکی دیگر از عوارض منتهی به‌مرگ در آن زمان، مسمومیت از زهر بود و به‌دلیل رقابتهای فراوانی که میان همسران یک خلیفه وجود داشت، پس از مرگ او همسران وی در صدد مسموم‌کردن خلیفهٔ جدید برمی‌آمدند و با این کار بالارفتن از پلکان تخت خلافت را برای فرزند خود آسان می‌کردند. بسیاری از خلفای عباسی خیلی زود می‌مردند و هیچ علت مهمی برای مرگ آنان در تاریخ آورده نشده است؛ اما وقتی در قضایا و علت مرگ و آنچه از خامهٔ مورخان و وقایع‌نگاران به‌جا مانده است، تدقیق می‌کنیم، آگاه می‌شویم که مرگ بر اثر مسمومیت بوده است.

در دربار هر خلیفه پزشکان خبره‌ای حضور داشتند که قادر بودند مسمومیت را تشخیص دهند اما بیشتر آنان، برای حفظ جان و ثروت خود و یا تطمیع‌شدن به‌وسیلهٔ حاکم جدید، سکوت اختیار می‌کردند و مرگ خلیفه را طبیعی جلوه می‌دادند و دم برنمی‌آوردند؛ زیرا از جان خود می‌ترسیدند و اگر خلیفه بعدی که احتمالا در قتل شریک بود قصد نابودکردن آنان را داشت، به‌راحتی از عهدهٔ این کار برمی‌آمد.

در دستگاه خلافت عباسیان، ارادهٔ زندگی و مرگ همهٔ افراد، از وزیر اعظم گرفته تا فلان دستفروش کنار میدان، با خلیفه و حاکم وقت بود. روزی ارادهٔ خلیفه وقت بر این

قرار می‌گرفت که یک غلام صدراعظم و امیرالامرا شود و روزی دیگر همان اراده چنین اقتضا می‌کرد که یک خانوادهٔ بزرگ با سابقهٔ چند صد ساله تا نفر آخر قتل‌عام شوند و گناه فرد سرشناس و قدرتمند آن خانواده وبال جان کودکان شیرخوار آن دودمان می‌گشت و نه‌تنها همهٔ افراد خاندان به‌قتل می‌رسیدند، بلکه شیرخوارگان را در گاهواره سر می‌بریدند و دختران و زنان را به‌عنوان کنیز در انظار عمومی به‌فروش می‌رساندند.

سنین عمر بسیاری از خلفای مشهور عباسی، مانند هارون‌الرشید و امین و مأمون و معتصم و متوکل و دیگران، به‌پنجاه نرسید و دوران خلافتشان نیز چندان نپایید و بیست سال خلافت بیشترین حد آن بود. به‌همین دلیل، در حرمسرای اغلب این خلفا، زنان جوان و زیبا بسیار بودند و وقتی خلیفهٔ جدیدی بر تخت می‌نشست بیشتر زنان خلیفهٔ سابق را اخراج می‌کرد و دختران و کنیزان جدیدی وارد حرمسرا می‌شدند.

یک دلیل عمدهٔ اخراج زنان و کنیزان متعلق به‌خلیفهٔ درگذشته یا معزول و یا مقتول، اعتماد نداشتن به‌آنان بود و فرمانروای جدید تمایل داشت همخوابه‌هایی را وارد حرمسرای خود کند که به‌فرمانروای گذشته و اعضای خاندان او وابستگی نداشته باشند و در تار و پود توطئه‌های درباری مشارکت نکنند.

با اینکه در حرمسرای المعتضد، ۱۰۰۰ زن به‌سر می‌برد، شاکلین و خواهرش شعلانه محبوبیت و شهرتی بیش از همه یافتند. نوشتیم که در میان زنان حرمسرای المعتضد زن رومی دیگری بود که او را ظلومه می‌خواندند. ظلومه واژهٔ تعریب‌شدهٔ سالومه است. ظلومه یا سالومه زنی بود سی و پنج ساله که او را در نُه سالگی از مرزهای بیزانس ربوده و به‌بغداد آورده بودند و در همان سن مورد توجه المعتضدبالله واقع شده و به‌عنوان کنیز به‌خلوت او راه یافته بود.

سالومه یا ظلومه، سوگلی حرم المعتضد بود و اگر دختر خمارویه فرمانروای مصر مشهور به‌قطرالندی زنده مانده بود، آن دختر مقام سوگلی حرم المعتضد را به‌دست می‌آورد؛ اما دختر خمارویه خیلی زود از دنیا رفت و سالومه که از دوران جوانی المعتضد مقام همسر سوگلی او را به‌دست آورده و برای او یک پسر زاییده بود، مقام و محبوبیت خود را حفظ کرده بود.

سالومه یا ظلومه که از دوران جوانی نخست کنیز و سپس همسر المعتضد شده بود، از روزی که شاکلین یا شوکب به‌حرمسرای خلیفه پا گذاشت، مقام و موقعیت خود را متزلزل دید و از این رو در صدد مخالفت و تفتین برآمد و حتی به‌فکرش رسید که شوکب را مسموم کند؛ اما موفق نشد، چون شاکلین و خواهر و برادر خردسال آن دو

آرونس، مواظب جان خود بودند و به‌غذایی که در آشپزخانه و خوالیگرخانه یا به‌اصطلاح عربی «مطعم» دارالخلافه طبخ می‌شد، لب نمی‌زدند و خلیفه نیز به‌شاکلین سپرده بود که احتمال دارد دیگر زنان او در صدد مسموم‌کردنش برآیند.

سالومه، به‌خلاف شاکلین، اصل و نسب عالی نداشت، بلکه دختر شرابفروشی بود که او را، نه در دریا، بلکه در خشکی اسیر کرده و به‌بغداد آورده بودند. همین نکته نیز موجب حسادت و غبطه‌خوردن ظلومه می‌شد، زیرا او بعید نمی‌دانست با توجه به‌محبوبیت روزافزون شاکلین، یا سیده شغب، مقام ولایت‌عهدی پسر او علی‌بن احمد، ملقب به«المکتفی»، نیز متزلزل شود و چنانچه پسری از شاکلین به‌دنیا آید، آن پسر، به‌فرمان المعتضد، ولایت‌عهد کشور اسلام گردد.

وقتی ظلومه متوجه شد که هر روز خلیفه هدایا و جواهرات تازه‌ای به‌شوکب یا شغب می‌بخشد و حتی درصدد اعطای املاک و مستغلاتی به‌اوست، به‌خشم آمد و روزی نزد المعتضد رفت و بنای پرخاش گذارد. اما خلیفه از جا برخاست و، درحالی که با نگاه سرد و مخوف خود به‌او می‌نگریست، گفت: «تو کنیزی بیش نیستی و اجازه نداری در مورد خواستهای من زبان به‌اعتراض باز کنی؛ اما به‌تو قول می‌دهم مقام و موقعیت تو و پسرت علی در دربار من به‌حال خود باقی خواهد ماند و همهٔ امتیازها و اموال و املاکی که به‌تو بخشیده‌ام، از آن توست.»

ظلومه به‌گریه درآمد و گفت: «در مورد ولایت‌عهدی چه خواهی کرد؟»

خلیفه گفت: «تصمیم من تغییر نکرده است. هرگاه شغب فرزند دختری بزاید که به‌حال تو بی‌تأثیر است و اگر پسری زایید به‌تو قول می‌دهم که خلافت نخست به‌علی فرزند تو خواهد رسید و پس از علی نوبت پسر شغب خواهد بود و هیچ‌کس حق ندارد این سلسله‌مراتب را تغییر دهد.»

اما در حرمسرای خلیفه المعتضد چنین اشتهار یافته بود که چون شاکلین یا سیده شغب دختر امپراتور بیزانیتوم است (در حالی که این چنین نبود)، و دختری زیباتر از او در حرمسرا یافت نمی‌شود، صد در صد فرزند او به‌مقام ولایت‌عهدی خواهد رسید؛ زیرا او، برخلاف ظلومه، از نژادی عالی و دختر یک قیصر و، دست‌کم، بطریق است و با دختر شرابفروشی که میخانهٔ او بر سر راه عموریه به‌قسطنطنیه واقع شده است، تفاوت دارد.

ده بار دیگر به‌خلیفه اطلاع دادند که سیده شغب قصد جان دیگر زنان مورد علاقهٔ المعتضدبالله را کرده و سه بار خلیفه آگاهی یافت که او می‌خواسته است سه زن دیگر

خلیفه را با طناب خفه کند یا در طعامشان زهر بریزد. چنانچه هر زن و کنیز دیگر حرم خلیفه مرتکب این گناهان می‌شد، به‌دستور المعتضد او را بی‌درنگ مجازات می‌کردند، یا آنکه در کیسهٔ سفید بزرگی می‌گذاشتند و از بام دارالخلافه به‌زیر می‌افکندند تا کشته شود.

اما المعتضد، با شنیدن گزارش اقدامات شوکب، دهان به‌خنده می‌گشود و خطاب به‌جاسوسان و خواجگان می‌گفت. «او جوان و کم تجربه است و بتدریج خواهد آموخت که وجود رقیبان را تحمل کند.»

حمایت ابوالحسن علی‌بن محمدبن فرات کاتب از سیده شغب

در دربار المعتضد یک تن از صاحبدیوانان یا وزیران خلیفه معروف به‌ابوالحسن علی‌بن محمدبن فرات، در آینده‌نگری و پیش‌بینی و استنباط مسایل سیاسی آینده بی‌همتا بود. او آتیهٔ درخشان شغب یا شاکلین یا ژاکلین سابق را حدس زد و درصدد نزدیک شدن به‌او و ایجاد ارتباط سیاسی با وی برآمد.

ابوالحسن علی‌بن محمدبن فرات یکی از ایرانی‌زادگانی بود که خاندان او، در طی سه سدهٔ نخستین اسلام، از مالکان بزرگ صریفین از بخشهای دجیل، یکی از شهرهای پیرامون تیسفون (مداین) بودند. از خاندان فرات دبیران و نویسندگان بسیار سر برآوردند که حرفهٔ اصلی آنان دبیری و کتابت دیوان بود. مذهب بعضی از افراد این خاندان دوازده امامی بود و شماری دیگر از آنان نصیری‌مذهب بودند.

خاندان فرات، مانند دیگر خاندانهای کهن ایرانی، به‌فضل، ادب، کتابت، ریاست، مروّت، فتوّت، جود و کرم سرآمد و مشهور بودند. سخاوت و دست و دلبازی خاندان فرات که روزگار یحیی خالد برمکی و پسران او، فضل و جعفر، وزیران هارون را در اذهان تداعی می‌کرد، یکی از علل مهم محبوبیت و اشتهار این خاندان به‌شمار می‌رفت.

ابوالحسن علی‌بن محمدبن فرات مردی بود سیاست‌پیشه، آینده‌نگر، متفکر، دنیادوست و جاه‌طلب. او سرنوشت کسانی چون سه وزیر بزرگ برمکی خالد، فضل و جعفر وزیران هارون، و نیز سرنوشت شوم فضل‌بن سهل ذوالریاستین، وزیر مأمون و پسر هارون، را پیش چشم داشت و، از این رو، احتیاط و محافظه‌کاری پیشه کرده بود و، برای رسیدن به‌منظوری که داشت، از حیطهٔ حزم و دوراندیشی گامی بیرون نمی‌نهاد.

ابوالحسن علی‌بن محمدبن فرات، با فراستی که داشت، متوجه آیندهٔ درخشان دختر جوان یونانی شد و از این رو، با وسایلی که در اختیار داشت، خود را به‌او نزدیک کرد و مراتب ارادت و جان‌نثاری خود را به‌وی ابراز داشت که این رفتار توأم با احترام و ارادت فرات در سیده شغب تأثیر بخشی. المعتضد، به‌وسیلهٔ شغب، متوجه فرات شد و مقام او را ترقی داد و حفظ و حراست از شغب و فرزند خردسال او جغو را به‌فرات واگذارد.

شغب، در سومین سال اقامت در حرم، فرزند پسری زایید که المعتضد نام ابوالفضل جعفربن المعتضدبالله را بر او نهاد و وصیت کرد هرگاه آن پسر بر تخت خلافت نشست، لقب المقتدربالله بر او بگذارند. تولد ابوالفضل جعفر محبوبیت شغب را در دل خلیفه دو چندان کرد و مقامش را اعتبار بخشید. اما المعتضد قولی را که به‌ظلومه یا سالومه داده بود، زیر پا نگذاشت و پسر او علی را از ولایت‌عهدی برکنار نساخت، بلکه وصیت کرد نخست علی‌بن احمد (المکتفی) بر تخت سلطنت بنشیند و پس از او پسر کوچکتر المعتضد، یعنی جعفربن المعتضد، خلیفهٔ کشور اسلام شود.

شغب، دختر جوانی که سوگلی حرم پرجمعیت خلیفه المعتضدبالله شد، در طول مدتی کمتر از سه سال چنان نفوذ و اقتداری کسب کرد که زنان دیگر المعتضد در طی مدت بیست سال زندگی با آن مرد به‌دست نیاورده بود. شغب از این فرصت برای چند منظور بهره جست: اول اینکه، تا می‌توانست ثروتمند شد و سکه‌های زر و سیمی را که المعتضد به‌او می‌بخشید، یا وزیران و درباریان به‌عنوان رشوه به‌او می‌پرداختند، در جاهای امنی پنهان کرد و با به‌مرابحه‌دادن قسمتی از آن پولها، ثروتمندتر شد.

دوم اینکه، با زبان‌آوری و مهربانی و نوازشگری، اقطاعات و املاک پهناور و وسیعی را از المعتضد برای خود گرفت که بخش چشمگیری از آن املاک در شمال و شمال غرب ایران قرار داشت.

ژاکلین یا شاکلین که حالا شغب خوانده می‌شد، زنی بود مانند همهٔ زنان رومی و یونانی در آن دوران، صرفه‌جو و خسیس که بیشترین همّ و غمّش گردآوری پول و مال بود. او یک زمان متوجه شد ثروتی که فراهم آورده به‌اندازه‌ای هنگفت است که چنانچه پدر فقیدش پنجاه سال کار می‌کرد نمی‌توانست یک صدم آن را به‌دست آورد.

شوکب یا شغب که نام رسمی و درباری او «سیده نساء» بود، در طی مدتی کمتر از پانزده سال ثروتمند و ثروتمندتر شد و محبوبیتی که در قلب خلیفه المعتضدبالله داشت، ستارهٔ بخت آن زن جوان را درخشان کرد و هرچه آن کنیز پیشین بانفوذتر و

غنی‌تر شد وضعیت مالی خواهرش شعلانه نیز بهتر شد و رونق یافت.

خلیفه المعتضد علاوه بر جواهر و پول نقد و نفایسی که به‌شغب و خواهرش می‌بخشید، دهها پارچه ملک و اراضی مرغوب در ایران، از املاکی که آنها را «خالصه» می‌خواندند و در گذشته به‌پادشاهان محلی گیلان یا شاهنشاهان ساسانی تعلق داشت، به‌آن دو زن واگذار کرد و دربار شغب، یا سیده شغب، یا سیده نساء درباری باشکوه شد که شاعران و سخنسرایان از اطراف و اکناف بدانجا روی می‌آوردند. هدف آن سخنوران از التجا به‌دربار شغب، کسب پول بود و سیده شغب که به‌اهمیت کلام موزون و مقفی در میان مردم عرب پی برده بود، با بذل و بخششهای بجایی که می‌کرد، نام و آوازهٔ خود را بر سر زبانها افکند.

خلیفه نام «سهیلا» را نیز بر ژولیانا یا شعلانه گذاشت و به‌او مقام «قهرمانه»، یعنی سرپرست زنان حرم خود را داد. شعلانه در پانزده سالگی به‌عقد ازدواج یکی از امیرزادگان درآمد و برای او پسری به‌دنیا آورد و از آن پس او را اُمّ موسی، یعنی مادر موسی خواندند. اما چند سالی نپایید که شوهر او به‌شکلی مرموز درگذشت و دشمنان دو خواهر یونانی شهرت دادند که چون شعلانه شوهر خود را دوست نمی‌داشته و نیز به‌طمع دست یافتن بر بخش عظیمی از ثروت او، وی را مسموم کرده است. این شایعه، در حقیقت شایعه نبود، و واقعیتی را در بر داشت. زهری که شعلانه شوهر خود را با آن به‌هلاکت رساند، سمّی بود که آن را از هند و جبال ترک و تبت می‌آوردند و شهرت داشت که عصارهٔ آن را از گیاه سنبل‌الطیب می‌گیرند و شامل سه‌گونه زهر کشنده است.

پس از این حادثه، تا پایان دوران خلافت و زندگانی المعتضد، دیگر هیچ حادثهٔ مهمی برای دو خواهر روی نداد، مگر اینکه روزی المعتضد، به‌دلیل رفتار ناخوشایندی که از شغب سرزده بود، بر او خشم گرفت و دستور به‌زندان انداختنش را صادر کرد و حتی، از غضب، فرمان داد جلادان بینی زیبای او را ببرند؛ اما فرات به‌پای خلیفه افتاد و شفاعت کرد و خلیفه نیز از فرمان خود چشم پوشید.

دوران خلافت ابوالعباس المعتضد احمدبن طلحه بیش از ده سال نپایید. او در روز یک‌شنبه ۲۳ ربیع‌الاخر سال ۲۸۷ هجری، پس از نُه سال و نُه ماه و دو روز خلافت، در چهل و چند سالگی درگذشت. مرگ او عجیب و ناگهانی و باورنکردنی بود؛ زیرا المعتضد، تا چند روز پیش از مرگ نابهنگام خود، بطور کامل سالم و سرحال بود و هیچ اثری از نقاهت در او دیده نمی‌شد.

اما فقط یک تن، یعنی شعلانه، می‌دانست که المعتضد چرا و چگونه مرده است. فقط او و قاتل می‌دانستند که آن خلیفهٔ تنومند و ورزشکار و بلندبالا چگونه ناگهان در برابر فرشتهٔ مرگ زانو زده است. المعتضد در برابر زن موجودی عاجز و، به‌عبارتی، زن‌ذلیل بود. شب پیش از مرگش، شغب کنیز و همسر و مادر فرزندش، دستمال زهرآلودی به‌خلیفه داده بود تا خود را از آلودگی پس از وصل بزداید. دستمال به‌زهر هلاهل آغشته بود؛ زهری که از مسامات بدن به‌درون سرایت می‌کرد و قربانی را به‌سهولت می‌کشت. المعتضد، وقتی نیمه مدهوش شد و درحال مرگ افتاد، زیرلب زمزمه‌گونه گفت: «مرا در خانهٔ محمدبن عبدالله‌بن طاهر در سمت غربی بغداد که به‌دارالرخام معروف است خاک کنید.»

در این حال، یکی از طبیبان دست بر شکم او گذارد و نقطه‌ای را که المعتضد از دردش می‌نالید مالش داد. سپس دست برد و نبض المعتضد را گرفت. خلیفهٔ درحال مرگ که خشمناک و ناراحت بود، لگدی به‌قسمت زیر شکم طبیب نگون‌بخت زد که چند ذرع آن‌سوتر پرتابش کرد و پیش از آنکه خلیفه بمیرد، طبیب چشم از جهان فرو بست و المعتضد نیز ساعتی بعد درگذشت.

اما پس از مرگ المعتضدبالله، خلافت نصیب پسر شغب نشد. جعفربن احمد مقتدر خردسال‌تر از آن بود که بتوان او را بر تخت نشاند. هرچند که پدرش، خلیفه المعتضد، دیگربار وصیت کرده بود که خلافت را به‌فرزند شغب بسپارند، در روزهای خشم‌گرفتن بر دختر یونانی، از تصمیم خود منصرف شده و وصیت‌نامه را تغییر داده بود.

ظلومه (سالومه) کنیز رومی و همسر دیگر المعتضد که سالها پیش از آنکه چشم المعتضد به‌شاکلین بیفتد و دل از کف بدهد، در دوران ولیعهدی المعتضد، همخوابه و سپس همسر او شده بود، پسری به‌نام علی‌بن احمد داشت که لقب «المکتفی‌بالله» را به‌او داده بودند. کنیهٔ آن پسر ابومحمد بود و روزی که به‌خلافت رسید بیست و پنج سال داشت. او، در دوران خلافت پدر، به‌فرمان وی به‌مأموریتهایی رفته و مدت‌زمانی حکمران ری و قزوین و زنجان و ابهر و قم و همدان شده بود. سالومه، مادر او، در دسیسه‌گری و رقابت و جاه‌طلبی دست‌کمی از شوکب نداشت.

مکتفی جوانی بود شکمباره که هر روز می‌بایستی ده نوع غذا بر سر خوانش مهیا می‌ساختند. او هر روز جمعه یک بزغالهٔ بریان و سه جام حلوا را به‌تنهایی تناول می‌کرد. هر روز برای او حلوا می‌پختند و در سراسر ساعات روز دهانش می‌جنبید.

هرچه نان سر سفره اضافه می‌آمد دور نمی‌ریختند، بلکه آنها را برای او کنار می‌گذاشتند که در آبگوشت یا شوربا یا ماست و خیار ترید کند و بخورد. مکتفی از ریختن و خوردن قطعات نان خشک در آب‌دوغ یا ماست و خیار یا آبگوشت یا آب پاچه لذت می‌برد.

مکتفی بسیار خسیس بود و، بنا به‌نوشتهٔ علی‌بن حسین مسعودی در کتاب مروج‌الذهب، وقتی که از دنیا رفت، هشت هزار دینار طِلا و بیست و پنج میلیون درم نقره و نُه هزار استر و جماز در خزانهٔ اصطبل‌های قصرش وجود داشت.

وزیر مکتفی قاسم‌بن عبیدالله بود که دست‌کم روزی پنج نفر به‌فرمان او گردن زده می‌شدند و چون در سی و چند سالگی مُرد مردم نفسِ راحتی کشیدند و مخفیانه بر گورش زباله ریختند. بیمارشدن مکتفی بسیار سریع و ناگهانی و مرگ او هم عاجل بود و هیچ‌کس نفهمید آن جوان نیرومند و خوش‌بنیه و پرخور به‌چه دلیل ناگهان بیمار شد و چند روز بعد براثر آن بیماری جان سپرد. علت مرگ سریع مکتفی را قولنج تشخیص دادند و آنچه در آن روزگار قولنج تشخیص داده می‌شد، عارضه‌ای است که امروزه به‌آن آپاندیسیت می‌گویند و زائدهٔ آن را براحتی با جراحی از شکم خارج می‌کنند.

اما در قرن سوم هجری شکافتن بدن و خارج‌کردن آپاندیس که زائدهٔ رودهٔ کور است و دوختن دوبارهٔ شکم امکان‌پذیر نبود و بیماری که دچار ناراحتی آپاندیس (آپاندیسیت) می‌شد درمی‌گذشت و مرگ او با دردی جانخراش توأم بود. در آن دوران، وقتی مرگ بر اثر درد شکم روی می‌داد، همه آن را ناشی از قولنج می‌دانستند، ولی غافل بودند که امکان دارد آن درد معده آثار زهری باشد که به‌بیمار خورانده شده است. زهرسازان ایتالیایی، چه در روم غربی (رومیةالکبری) و چه در روم شرقی (رومیةالصغری) در کار خود استاد بودند و زهرهایی که تهیه می‌کردند، گاهی بدون هیچ عارضه‌ای، قربانی را به‌هلاکت می‌رساند و بعضی وقتها در بدن نیز علامتی برجا نمی‌گذاشت.

تشریح جسد فرد درگذشته و یافتن علت مرگ علمی جدید است که سابقهٔ آن به‌دویست سال نمی‌رسد. از نخستین اجسادی که کالبدشکافی شد و علت مرگ تحقیق گردید، می‌توان از جنازهٔ ناپلئون نام برد؛ زیرا دولت انگلیس میل نداشت بعدها به‌آن دولت اتهام زده شود که ناپلئون را در جزیرهٔ سنت هلن به‌وسیلهٔ زهر از میان برده است.

علت مرگ بیشتر کسانی که براثر واردشدن زهر به‌بدنشان به‌قتل می‌رسیدند، در

تاریخ ناگفته و نامکشوف می‌ماند و گاهی خود با مشاهدهٔ علایم جسمی و حالت قی و استفراغ به‌مسموم‌شدن خویش پی می‌بردند و حدسهایی می‌زدند. در دوران خلافت خلفای اموی و عباسی زهردادن قربانیان به‌دو ترتیب انجام می‌شد: نخست با خوراندن یا نوشاندن زهر و دوم، از طریق استعمال زهر به‌وسیلهٔ دستمال آغشته به‌آن و واردکردن زهر از راه سفلی به‌بدن.

در اعصار بعد استفاده از زهر برای کشتن دشمنان و رقیبان، به‌صورت هنری ظریف و وحشتناک درآمد و در دوران فرمانروایی ملکه کاترین دو مدیسی در فرانسه، آن زن با تقدیم دستکش زنانه به‌رقبای خود، آنان را می‌کشت؛ زیرا الیاف داخل دستکش به‌زهر آغشته بود و هر کس که آن را به‌دست می‌کرد، زهر از راه مسامات پوست دست وارد بدن او می‌شد و سبب هلاکش می‌شد و اگر دست قربانی زخم و یا جراحتی داشت، تأثیر سم شدیدتر و آنی‌تر بود.

مرگ المکتفی جوان پس از خوردن غذا و میوه و شراب روی داد و آن مرد جوان که بسیار اکول بود، جان خود را بر سر شکم‌پرستی گذاشت. مکتفی در هر وعده ناهار ده نوع طعام می‌خورد و افزون بر غذا، اشتیاق فراوانی به‌خوردن شراب داشت.[1] زهری که المکتفی را کشت، خشکنانج زهرآلود بود و کسی که کشتن مخالفان را به‌وسیلهٔ خشکنانج زهرآلود متداول کرد، قاسم‌بن عبیدالله وزیر المکتفی بود که در خونخواری و آدمکشی نظیر نداشت. او در ۳۳ سالگی درگذشت و احتمال قوی می‌رود خود او را هم دشمنانش مسموم کرده باشند.

المکتفی مردی بود خوشگذران و پرخوار و پرنوش که شراب را با نام نبیذ دوشاب می‌نوشید. یکی از درباریان او (مردی به‌نام ابومحمد عبدالله‌بن حمدون)، اظهار داشته است که «حلیم آکنده از روغن بسیار دوست می‌داشت، و دستور می‌داد که میان حلیم یک بشقاب پر از روغن قرار دهند.» وقتی شغب تصمیم گرفت المکتفی را از سر راه فرزندش بردارد، به‌آشپز او دستور داد زهر را با خشکنانج بیامیزد و در حلیم ترید کند. المکتفی مقدار فراوانی حلیم آمیخته به‌خشکنانج و زهر تناول کرد و همراه با آن نبیذ دوشاب نوشید و دچار دل‌پیچهٔ سختی شد که او را در طی سه روز به‌هلاکت رساند.

---

۱. در کتاب مروج‌الذهب، در فصل مربوط به زندگی المکتفی شرح یکی از مهمانی‌های آن خلیفه و اغذیه‌ای که در آن ضیافت بر خوان گذاشته شده بود، نوشته شده بود که نشان می‌دهد در طول سه قرن، اغذیهٔ سادهٔ اعراب تا چه حد متنوع و مفصل شده بود و خلفا چگونه شکمبارگی می‌کردند.

خوالیگری که زهر در حلیم المکتفی ریخت، به‌پاس آن خدمت، ۵۰۰ سکه دینار جایزه گرفت. اما آن مرد، به‌اصطلاح دهان‌لق بود و هرجا می‌نشست به‌ایما و اشاره و کلمات شکسته بسته اظهار می‌داشت که او المقتدر را بر تخت خلافت نشانده است. وقتی شغب پرگویی آن مرد را شنید، با خواهرش شعلانه مشورت کرد و شعلانه یکی از غلامات ترک را که «بجکم»[1] خوانده می‌شد و او را از ترکستان خریده و برای پاسبانی حرم آورده بودند، مأمور کشتن مرد خوالیگر کرد. بجکم شبانگاهی که مرد آشپز از دربار به‌خانه بازمی‌گشت، بر سر راهش کمین گرفت و او را در پس کوچه‌ای به‌دام انداخت و به‌یک ضربت گردنش را شکست و خاطر دو خواهر را آسوده کرد. او سپس به‌خانهٔ خوالیگر رفت و آنچه از سکه‌های دینار را که باقی مانده بود برای خود برداشت و روز بعد مرگ خوالیگر را به‌شغب و شعلانه گزارش داد.

اسرار مرگ المکتفی افشا نشد و شغب و شعلانه، ملکه و خواهر او، که بر اطبای درباری نفوذ داشتند، نگذاشتند آنان علت مرگ را اعلام کنند. پس از مرگ المکتفی، دنیا به‌کام دو خواهر شد و فرزند خردسال شغب ملقب به«المقتدربالله» در ۱۲ سالگی خلیفه مسلمانان گردید. المقتدربالله، روزی که بر تخت خلافت نشست، بتقریب کودکی کمسال بود و با بازیچه‌های خود مانند عروسکهای حلبی سربازان که آنها را از روم می‌آوردند و توپ و الک‌دولک و فرفره و بادبادک که اعراب ساختن آنها را از چینی‌ها تقلید کرده بودند، سرگرم بود.

خلافت المقتدربالله به‌آسودگی و آرامش انجام نشد؛ زیرا خردسال بودن آن نوجوان، دیگر فرزندان خلیفه المعتضد و عموها و خویشاوندان پدر او را تحریک و تشویق به‌ادعای خلافت می‌کرد و چون شغب و شعلانه یا امّ موسی، در حقیقت ژاکلین و ژولیانا، کنیزان یونانی بودند، آن افراد که در محافل پایتخت آشنایان و نفوذ بسیار داشتند، می‌توانستند امیدوار باشند که ادعای خود را به‌مرحلهٔ اجرا درآورند. اما شغب و شعلانه حربه‌ای بُرنده داشتند و آن زیبایی و قدرت نفوذ خارق‌العاده بود. گذشته از این، آن دو خواهر یونانی، گنجینهٔ پر از زر و سیم خلافت را در اختیار داشتند و با دادن رشوه دیگران را می‌خریدند و آمیزه‌ای از جمال و رشوه را برای جذب کسانی که به‌وجود آنان نیاز داشتند، به‌کار می‌بردند.

پس از اینکه دو خواهر بر اوضاع مسلط شدند، به‌فکر تثبیت موقعیت خود افتادند و

---

۱. خوانندهٔ کتاب این نام را به خاطر خواهد سپرد زیرا بجکم در سالهای بعد از افراد مشهور تاریخ شد.

شغب به‌خواهر کوچکش، شعلانه، یا شعله، توصیه کرد یکی از امیران بزرگ کشور اسلام را به‌شوهری برگزیند. بخش عظیمی از ایالات اقلیم شرقی، یعنی ایران، زیر فرمان سرداری ایرانی نژاد به‌نام یوسف ابی‌الساج بود که پدر او در آذربایجان و ارمنستان و زنگان سلسلهٔ خودمختاری بنیان گذاشته بود و خلفای قبلی منشور حکومت در آن ولایات را برای پدر او ارسال کرده بودند. یوسف ابی‌الساج نامزد مناسبی برای ازدواج با اُمّ‌موسی شعلانه بود و، به‌همین سبب، وقتی فرستادگانی از جانب او به‌بغداد آمدند و هدایا و تحف و خراج سالیانه را آوردند، ام‌المؤمنین شغب، به‌زبان بی‌زبانی، به‌آن فرستادگان گفت که چون شنیده همسر یوسف‌بن ابی‌الساج وفات یافته است، بی‌میل نیست در صورت خواستگاری او، خواهر بیوهٔ خود قهرمانه شعلانه ام‌موسی را به‌همسری وی درآورد. فرستادگان بازگشتند و پیام اُم المؤمنین، یعنی ملکه، را به‌یوسف‌بن ابی‌الساج رساندند و او فرستادگانی جدید با هدایای گرانبها و بی‌بدیل به‌بغداد فرستاد و از امّ‌موسی قهرمانه شعلانه، خواستگاری کرد.

رفت‌وآمد نمایندگان و ارسال هدایا مدتی به‌درازا کشید و سرانجام، زمانی که شعلانه (سهیلا) عازم اقلیم شرقی، یعنی ایران، شد هوا رو به‌سردی گذارده و پاییز فرا رسیده بود. با اینهمه، شعلانه، درحالی که در حدود ۳۰۰۰ تن او را همراهی می‌کردند، از عراق عرب وارد سرزمین جبال یا عراق عجم شد و از جادهٔ کاروان‌رو قره‌میسین (کرمانشاه) گذشت و به‌همدان رسید و از آنجا راه کشوین (قزوین) را در پیش گرفت و پس از رسیدن به‌کشوین راه خود را به‌سوی رودبار ادامه داد؛ زیرا قرار بود پادشاه محلی دیلمستان معروف به‌جستان‌بن وهنودان و برادر قائم‌مقم او علی‌بن وهسودان از خاندان جستانی مهمانی‌هایی به‌افتخار او بدهد و مراسم ازدواج در آن شهرستان برگزار شود.

سرزمین دیلمستان که در جنوب گیلان قرار دارد، سرزمینی نیمه مطیع بود و، گذشته از پادشاه محلی رودبار و امرای کنگری و سالاری و فرماندهان گیل و دیلم، مردمان آنجا چندان اعتنایی به‌دستگاه خلافت نمی‌کردند و از آنجا فرمان نمی‌بردند و همان ملاحظهٔ ظاهری نیز حاصل در حدود سه قرن جنگ و لشکرکشی سپاهیان اموی و عباسی به‌شمال ایران بود.

۲۷

شعلانه همسر یوسف‌بن ابی‌الساج شد

هنگامی که موکب قهرمانه شعلانه به‌نزدیک رودبار رسید، مردم آن شارستان دورافتاده شاهد شکوه و درخشش قدرت و ثروت و جلالی شدند که هرگز به‌چشم ندیده بودند. هزاران مشعل برافروخته و صدها دیگ چلو و پلو [چلاو و پلاو] سر بار گذاشته شد. در صحرای پوشیده از برف و البته بر روی نمدهای مخصوص که بر روی آنها نیز گلیم و قالی می‌گستردند، در حدود پانصد سراپرده برافراشته شد. آن‌قدر گوسفند و مرغابی و غاز و اردک و مرغ و خروس ذبح شد که افزون بر ملتزمان رکاب خالهٔ خلیفه، چند هزار تن از مردم نیز سیر شدند. شهر، از نور مشعلها، چون روز روشنایی یافت و در چراغانی افراط گردید. سفر خواهر ام‌المؤمنین شغب به‌رودبار، سفری پراحتشام و قدرت‌نمایی دربار خلیفه بود.

سرانجام دو اردوی بزرگ به‌یکدیگر ملحق شدند. شعلانه، سوار بر اسبی که زین‌افزار زرین و سیمین داشت، غرق در جواهرات و درحالی که توری نازک بر سر و چهره انداخته و لباس مردانه پوشیده بود، در یک فرسنگی اردوی اسفهسالار مورد استقبال فرمانروای آذربایجان و زنگان قرار گرفت.

یوسف‌بن ابی‌الساج از اسب پیاده شده، پیش رفت و در مقابل موکب همسر آینده‌اش تعظیم بلندبالایی کرد. بر رکاب خالهٔ خلیفه بوسه داد و دست پیش برد و به‌او کمک کرد تا از اسب فرود آید. جشن و شادمانی آغاز شد. یوسف‌بن ابی‌الساج برای ده هزار تن از همراهان خواهرام‌المؤمنین چادر و رختخواب و وسایل خورد و خوراک فراهم آورده و به‌هر یک دلمه عروسی را که عبارت از یک سکه طلای دولت معتضدی بود تقدیم کرد.

در آن ضیافت آن‌قدر گاو گوسفند و بره و مرغ و خروس و کبک و اردک ذبح کردند که در نزدیک اردوگاه مردابی کوچک از خون حیوانات به‌وجود آمد. رسم اعراب سر بریدن شتر در مهمانی‌ها بود؛ اما در ایران سرداران و مردم عادت به‌خوردن گوشت شتر نداشتند و به‌جای شتر که گوشت آن را شیرین می‌دانستند و تمایلی به‌تناول آن نشان نمی‌دادند، مرغ و خروس و کبک و تیهو و دراج و برهٔ گوسفند و گوسفند و گوساله و گاو سر می‌بریدند و گوشت آن حیوانات را به‌شکلهای متفاوت طبخ یا کباب می‌کردند و بر سر خوان می‌آوردند.

یوسف‌بن ابی‌الساج گرچه از دیدن جمال و آراستگی بسیار همسر جدیدش خشنود شد، برای تلذذ از جمال شعلانه آن زن جوان را به‌همسری برنگزیده بود. ابی‌الساج آن ازدواج را ازدواجی می‌دانست که امروزه به‌آن ازدواج سیاسی می‌گویند. اگر ابی‌الساج موفق می‌شد از بطن شعلانه صاحب فرزند پسری شود، موقعیت او بیش از پیش مستحکم می‌شد و بعید نبود که آن فرزند بعدها به‌مقام خلافت برسد.

برخلاف آنچه شایع شده بود، ساج و شعلانه پیشتر چندان سابقهٔ آشنایی و رابطه با هم نداشتند. ابی‌الساج در گذشته چند بار به‌بغداد سفر کرده و در یکی از شرفیابی‌ها به‌حضور خلیفهٔ جوان، المقتدربالله، رسیده و به‌خالهٔ او هم که در پشت پرده‌ای توری نشسته بود، نظری اجمالی انداخته بود. اما ابی‌الساج، هنگام حضور در بغداد، آن‌قدر گرفتار زدوبندهای سیاسی و مالی و قرار و مدارهای خود با صاحبان قدرت و وزیر اعظم و وزرای چهارگانه و مستوفیان و دیوان برید بود که فرصت علاقه‌مند شدن به‌هیچ‌کس را نداشت.

ابوالساج می‌دانست که در دربار خلافت مقام هیچ کس ابدی نیست و گرچه عنصر عرب در آن دولت، یعنی دولت عباسی، در عناصر غیر عرب استحاله یافته بود و تعصبات قدیم وجود نداشت و بتقریب همهٔ امور دولتی و قلمی و مالیاتی در دست عناصر ایرانی و سُریانی و مسیحی مسلمان‌شده یا مسلمان‌نشده و امور نظامی و لشکری و رزمی در اختیار غلامان تُرک آزاد شدهٔ به‌دین اسلام گرویده بود. اما همه‌چیز حالت موقت داشت و صاحب مقام نمی‌توانست مطمئن باشد که تا آخر عمر در مقام خود باقی خواهد ماند. خلیفهٔ جدید ۱۵ سال بیشتر نداشت و هنوز به‌سنی نرسیده بود که دستور عزل و مصادرهٔ اموال و کور کردن و مُثله‌کردن و اعدام بدهد. مادر و خالهٔ زیبای او هم که از کنیزان یونانی ربوده شده و به‌قدرت رسیده در پرتو جمال خود بودند، بنا به‌سیره و روش یونانی خود، در پنهان عمل می‌کردند و، مانند المعتضد، اهل کشتن

و زدن و بستن و مصادرهٔ اموال نبودند.

اما یوسف‌بن ابوالساج می‌دانست که این وضعیت ناپایدار است و همینکه المقتدر کمی بزرگتر شود، به‌فکر عزل و نصبهای جدید می‌افتد و چون مصادرهٔ اموال بزرگان از روشهای عالی خلفا بود، بعید نیست که در مورد او نیز به‌اقدامات شدیدی دست یازد، زیرا وی بیش از اندازه ثروتمند شده بود و وصف بشقابهای زرین سفرهٔ او و کنیزان و غلامات بی‌شمارش و خانه‌ها و کوشکهایی که در شهر تبریز و مراغه و اردبیل و زنگان ساخته بود، دهان به‌دهان می‌گشت.

اگر یوسف‌بن ابی‌الساج شوهرخالهٔ خلیفه می‌شد، به‌جمع محارم و نزدیکان و اهل دربار می‌پیوست و همین نسبت او را از بسیاری از بلایا نجات می‌داد و شعلانه پشتیبان او به‌شمار می‌رفت. یوسف‌بن ابی‌الساج، پس از سه بار دیدار با خلیفهٔ نوجوان، متوجه شد که آن نوجوان فطانت و هوشمندی و سیاست و دقت نظر پدرش المعتضد را ندارد و به‌ویژه زنبارگی آن نوجوان را که در پانزده سالگی تعداد کنیزانش به ۵۰۰ تن رسیده بود (بعدها، تا پایان دوران خلافت کوتاهش، به ۱۱۰۰۰ تن رسید) و نیز غلامبارگی وی را نپسندید؛ زیرا گرچه خلفا زنان و کنیزان بسیار داشتند، در پانزده سالگی به‌گرفتن زن و کنیز اقدام نمی‌کردند و آن عشق و علاقه را در سنین بالای بیست از خود نشان می‌دادند.

یکی دیگر از کارهایی که ابوالساج در خلیفهٔ ۱۵ ساله نپسندید، شرابخواری او بود. آن نوجوان، بیشتر وقتها، در حالت مستی به‌سر می‌برد و پیوسته شراب که نام محترمانهٔ آن نبیذ بود، می‌آشامید و از حالت عادی بیرون می‌رفت.

ابوالقاسم یوسف‌بن ابی‌الساج اردوگاه عریض و طویل و پر ازدحام خویش را در سوی دیگر شهر رودبار گسترانده بود. قرار بر این بود که هفت شبانه‌روز جشن گرفته شود و در پایان این هفت شبانه‌روز ابوالساج عروس زیبای خود را بردارد و به‌شهر مراغه (افرارود) پایتخت امارت خویش در آذربایجان، روانه گردد و پس از یک سال اقامت در آن شهر، عروس دُردانهٔ خود را به‌بغداد بازگرداند، مدتی در آن شهر بماند و از آنجا راه اشروسنه واقع در شمال شرقی ایران بزرگ را که زادبوم او بود، در پیش گیرد.

در چنان روزهایی که در دومین ماه پاییز بود، مردآویز آن جوان ستمدیده، زجرکشیده، کتک‌خورده و خشمگین در یکی از روستاهای اطراف رودبار در خانهٔ ماکان کاکی یکی از بستگان دور مادری خویش می‌زیست و خود را آماده می‌کرد تا محرمانه و به‌دور از چشم کوهبانان و جاسوسان قاضی شهر، راهی رویان و رستمدار شود. دایی او

سرهنگ، هروسندان یا هزارسندان، باقی‌ماندهٔ یکی از خانواده‌های قدیم پاتکسبانان یا فرمانداران نظامی طبرستان، حکمران رویان بود و در دژ قدیمی و محقر آن شهر زندگی می‌کرد.

ماکان کاکی از جمله سپاهیان چریک مزدور بود که هر از گاه به‌یکی از قدرتمندان می‌پیوست و، در ازای حقوقی که دریافت می‌داشت، در اینجا و آنجا، در نقاط دور و نزدیک خدمات سپاهیگری و شمشیرزنی خود را عرضه می‌کرد.[1] او از دوستان یکی از راهزنان و سرکردگان یاغی و گردنکشان محلی به‌نام اسفار [اسبار]بن شیرویه بود که به‌خاندان بزرگ وردآوندان انتساب داشت.

اسفار از مردم لاهیجان بود و به‌ماکان ارادت و احترام بسیار نشان می‌داد و به‌همین دلیل بود که وقتی ماکان از در بند شدن زیار و پسرش مردآویز آگهی یافت و تصمیم گرفت آن پدر و پسر را نجات دهد، اسفار با مردان مسلح خود به‌او کمک کرد تا مردآویز را از خانهٔ قاضی فرار دادند.

درحالی که جشن و شادی به‌مناسبت ازدواج فرخندهٔ ابوالقاسم یوسف‌بن ابی‌الساج، حکمران و والی آذربایجان و زنگان و ارمنستان و ارّان با سیده خاتون قهرمانه شعلانه یا شعله بانو، آن‌گونه که ایرانیان او را می‌خواندند، آغاز شده بود، قاضی بزرگ مراغه، بنا به‌دعوت ابی‌الساج، وارد رودبار شد و سرانجام آیین عقد در یکی از شبهای پاییز برپا گردید و قهرمانه شعلانه به‌عقد ازدواج یوسف‌بن ابی‌الساج درآمد.

روز بعد اعلام شد که، به‌همین مناسبت، مراسم کشتی‌گیری میان پهلوانان سپاه قهرمانه و سپاه ابی‌الساج و نیز پهلوانان گیل و دیلم در محلی مجاور شهر برگزار خواهد شد. و قهرمانه جوایزی به‌برندگان اعطا خواهد کرد.

وقتی قهرمانه، سوار بر اسب سفید خود، وارد میدان شد، یوسف‌بن ابی‌الساج از اسب فرود آمد، پیش رفت، در برابر همسر خویش تعظیم بلندی کرد و برای او رکاب گرفت و خواهر ملکهٔ عباسی با چابکی بی‌نظیری از اسب به‌زیر آمد. ابی‌الساج، برای نشان دادن مراتب احترام خود به‌خالهٔ خلیفه المقتدر، در همان دم به‌زانو افتاد و پای

---

۱. مردم گیل و دیلم به دلیل شجاعت و جنگاوری شبیه مردم سویس در قرون میانه و جدید بودند و همان‌طور که سپاهیان چریک سویس به خدمت سلاطین فرانسه و ایتالیا و پاپ و اتریش درمی‌آمدند، گیل‌ها و دیلم‌ها نیز پس از دوران اسلام به فرمانروایان مختلفی از جمله صفاریان و سامانیان خدمت می‌کردند و پس از پیدایش نهضت داعیان شیعی در گیلان و مازندران، به خدمت آنان درآمدند و گاهی به نواحی دور، یعنی مصر و شام و بغداد، نیز می‌رفتند و خدمت سپاهیگری پیشه می‌کردند.

چکمه‌پوش او را بوسید و غریو شادی از سپاهیان دو طرف برخاست. در آن روز پهلوانان سپاه خواهر ملکه به‌کشتی‌گرفتن و شمشیرزنی و زوبین‌افکنی پرداختند و شماری از پهلوانان گیل و دیلم نیز وارد شهر شدند و به‌صف تماشاگران پیوستند و آنان نیز با کشتی‌گرفتن با یکدیگر و انداختن گاوهای وحشی به‌جان هم، در مراسم جشن شرکت کردند. درحالی که یوسف‌بن ابی‌الساج و شعلانه در جایگاه ویژه نشسته و شاهد مراسم ورزشی بودند، علی‌بن وهسودان، پادشاه محلی رودبار و عده‌ای از وجوه اهالی به‌حضور شعلانه رسیدند و هدایایی تقدیم کردند.

شعلانه، در نهایت بی‌پروایی، تور نازک روی چهره را از سیما دور کرده، در میان مردان و ریش‌سفیدان حضور یافته بود. گیسوان زرین و چهرهٔ سپید و چشمهای آبی او نژاد اروپاییش را آشکار می‌کرد و رفتار متین و موقرش نشان می‌داد که او زنی عادی نیست.

روز بعد ام موسی شعلانه با سلاح کامل زره و برگستوان و کلاهخود و چهار آیینه و چکمه در اردوی سپاهیان ابوالقاسم یوسف‌بن ابی‌الساج حضور یافت و، نه‌تنها بشخصه زوبین و نیزه و تیر از کمان پرتاب کرد، بلکه به‌اتفاق چهارده تن از بانوان و دوشیزگان همراه خود که آنان را از بغداد آورده بود، به‌سوارکاری پرداخت و چشم سپاهیان ابوالساج و نیز مردم شارستان رودبار را خیره کرد.

پیشتر نوشتیم که مردم گیل و دیلم از هیچ تفریحی به‌اندازهٔ کشتی گرفتن لذت نمی‌بردند و چون مردمی بودند زورمند و به‌زندگی در طبیعت و دست و پنجه نرم کردن با حیوانات درنده‌ای مانند خرس و ببر و پلنگ و گرگ و یوزپلنگ خو کرده بودند، کشتی‌گیری را دوست داشتند.

تنها ورزش ملی و بومی مردم گیلان و دیلمستان کشتی‌گیری بود و پهلوانان نه‌تنها با هم، بلکه با گاو نر وحشی یا ورزا هم کشتی می‌گرفتند و اغلب دو شاخ تیز گاو را که اگر به‌شکمشان می‌خورد آن را می‌درید، سفت و محکم می‌گرفتند و گاو را به‌زمین می‌زدند. کشتی‌گیریان گیل و دیلم دستکش چرمی که از پوست دباغی‌شدهٔ گاو تهیه می‌شد و در سر انگشتان دستکش قطعات سرب قرار گرفته بود به‌دست می‌کردند. قطعات سرب باعث می‌شد که وقتی کشتی‌گیری ضربه‌ای می‌خورد، آن ضربه چنان محکم بود که سر و صورتش خونین می‌شد.

پهلوانان دیلمستان و پهلوانان گیل که به‌رودبار آمده بودند، در آن هوای سرد پاییزی و با وجود ریزش برف، با سینه و بازوان برهنه و بدنهای پشمالود و گیسوان

انبوه مجعد، آن‌قدر به‌یکدیگر ضربه وارد می‌کردند تا آنکه حریف ضعیفتر از پای درمی‌آمد و زمانی که پهلوان مغلوب نقش بر زمین می‌شد پهلوان فاتح بازوی راست ستبر خود را بالا می‌گرفت و غریو هلهله از مردم برمی‌خاست.

کُشتی با دستکش چرمی را «فوست» می‌خواندند و کشتی نوع دوم که بدون دست‌کردن دستکش چرمی به‌انجام می‌رسید، «موست» نامیده می‌شد و پهلوانانی که هم فوست و هم موست بازی می‌کردند، مقام شامخی داشتند. مراسم کشتی در میدانی بتقریب گود که پیرامونی در حدود دویست متر داشت و به‌چهار قسمت تقسیم می‌شد، برپا می‌گشت.

در گوشه‌ای از میدان حکمران محلی یا پادشاه رودبار که او را «کوچک پادشاه» یا «کوچی پادشاه» می‌خواندند، در جایگاهی ویژه بر روی کرسی چوبین که با قالی مفروش شده بود می‌نشست و بانوان و فرزندان خانوادهٔ او پشت سرش قرار می‌گرفتند. بانوان گیلانی عادت به‌پوشاندن چهرهٔ خود نداشتند؛ اما بر سر گذاشتن روسری ابریشمی بزرگ از روزگار گذشته در میانشان متداول بود. وقتی اینان از دین زرتشتی به‌دین اسلام گرویدند، رنگ زرد یا نارنجی این روسری به‌رنگ سبز که رنگ علویان بود بدل شد؛ زیرا اسلام به‌وسیلهٔ داعیان علوی در گیلان اشاعه یافت و داعیان شیعی‌مذهب، با حالت مهربانی و مظلومیت خود، درحال گریز از چنگ عمال اموی و عباسی به‌گیلان و طبرستان آمدند و مورد توجه و علاقه مردم قرار گرفتند.

زنان روستایی گیل و دیلم، چه در خانه و چه در باغ و مزرعه، چهرهٔ خود را نمی‌پوشاندند، زیرا واهمه‌ای از مردان نداشتند و بسیار روی می‌داد که زنی روستایی با چوب گرگ و یا حتی ببر سبعی را از پای درآورد. اما بعدها، وقتی سلسله‌های سلطنتی آلِ زیار و آل بویه تشکیل شد و زنان گیل و دیلم به‌دربارها راه یافتند، پشت‌پرده‌نشین شدند و کسی روی آنان را نمی‌دید.

در قسمت دیگری از میدان کودکان و زنان می‌نشستند و در قسمتی نیز تماشاگران مرد اجتماع می‌کردند که خیل عظیم پهلوانان در کنارشان قرار می‌گرفتند. محل کشتی‌گرفتن فوسموس‌سرا خوانده می‌شود و جوایزی که یوسف‌بن ابی‌الساج و همسر او، ملکه شعلانه، به‌پهلوانان ما دادند «برم» نام داشت. جایزه‌ها شامل لباس، پول نقد، شال، کمربند زرین، زره، اسب جنگی، سپر، زوبین، نیزه و تیر و کمان بود. جوایز را بر روی کندهٔ درخت بزرگی قرار می‌دادند و آن کس که جایزه را اعطا می‌کرد، ملکه شعلانه بود.

مراسم کشتی با نواختن نقاره و کرنا و کوبیدن کوس و دهل آغاز می‌شد و پهلوانان تا کمر برهنه، درحالی که شلوارهای بلند کشی به‌پا کرده و عرقچین بر سر گذاشته بودند، در یک صف قرار گرفتند سپس همگی با هم به‌دو طرف میدان رفتند و برگشتند و پس از آن در وسط میدان به‌جست‌وخیز پرداختند. این جست‌وخیزکردن که فوسی خوانده می‌شد، بی‌اندازه مورد توجه شعلانه قرار گرفت؛ زیرا به‌مراسم کشتی‌گیری پهلوانان در سیرک‌های قسطنطنیه مشابهت داشت. پهلوانان سپس سرِ جای خود رفتند و یکی از آنان بیرون آمد و شروع به‌قدم‌زدن کرد و حریف خواست. پهلوان دیگری از صف بیرون آمد و کف دست بر کف دست پهلوان نخستین زد و زورآزمایی آغاز شد.

در میان پهلوانانی که در دومین روز جشن در فوسموس‌سرا حضور به‌هم رسانده بودند، مرد جوان سی ساله‌ای خودنمایی می‌کرد که بازوان ستبر و بدن بسیار ورزیدهٔ او کُندهٔ درختی بزرگ و سترگ را به‌ذهن متبادر می‌ساخت. او، با گیسوان مجعد و انبوه، ریش سیاه و دستها و پاهای ورزیده و سینهٔ گشاده و شانه‌های پهن خود، با بیش از ده پهلوان مصاف داد و پشت همه را به‌زمین رساند.

مردم رودبار برای او خیلی ابراز احساسات می‌کردند و وقتی او جلویشان می‌رفت، همگی در برابرش سر فرود می‌آوردند و گاهی بر بازوی نیرومند و عضلانی او بوسه می‌زدند. شجاعت و پهلوانی این مرد ناشناس توجه یوسف‌بن ابی‌الساج را به‌خود جلب کرد؛ زیرا پهلوان ریشو واقعاً تالی رستم دستان بود و هیچ حریفی بیش از چند دقیقه توان پایداری در برابرش را نداشت.

در آن روزگار، تقسیم‌بندی هنوز انجام نگرفته بود و مردم نمی‌دانستند ثانیه و دقیقه چه مفهومی دارد. دستگاه معروف به‌ساعت شنی نیز وسیله‌ای اشرافی و اختصاصی بود. اما مردم سر زدن آفتاب و گذشتن ساعات روز و فرا رسیدن نیمروز و شامگاه و شبانگاه را براساس تخمین و عادت می‌شناختند و به‌ویژه نمازگزاردن، تا اندازه‌ای، مردم را به‌وقت علاقه‌مند کرده بود.

پهلوان ناشناس اجازه نمی‌داد هیچ پهلوانی در برابر او بیش از ده دقیقه (براساس درجه‌بندی زمانی امروز) مقاومت کند. او بعضی از پهلوانان را سرِ دست بلند می‌کرد، چند بار می‌چرخاند و بر زمین می‌افکند؛ اما این فروافکندن به‌گونه‌ای نبود که به‌حریف شکست‌خورده آسیب وارد آورد. مرد جوان که چشمهای درشت جذابی داشت، به‌بازویش بازوبندی آهنین و به‌کمرش کمربندی چرمین و پهن بسته بود.

نخست قهرمانه ام موسی شعلانه کنجکاو شد و خواست بداند این پهلوان کیست.

از این رو از شوهرش پرسید آیا نام آن پهلوان را می‌داند؟ یوسف‌بن ابی‌الساج همین پرسش را از جستان‌بن وهسودان «کوچی پادشاه» رودبار کرد و کوچک پادشاه با تبسّم گفت: «این مرد اسفاربن شیرویه نام دارد و در منطقهٔ دیلم و گیلان هیچ‌کس نیست که از او حساب نبرد؛ زیرا پهلوانی واقعی است و اگر گاهی دیوانه نشود و براثر شرابخواری بیش از اندازه عقل و خرد و تعادل خود را از دست ندهد، هیچ کس در پهلوانی و محبوبیت به‌پای او نمی‌رسد.»

یوسف‌بن ابی‌الساج پرسید: «آیا او مسلمان است و با این حال آشکارا شراب‌خواری می‌کند؟»

جستان‌بن وهسودان پاسخ داد: «او پیشتر زرتشتی بوده، ولی از پانزده سال پیش به‌دین اسلام مُشرّف شده است. اما تاکنون هیچ‌کس جرئت نکرده است در آن هنگام که او دیوانه می‌شود و، براثر شرابخواری، به‌اعمالی دست می‌زند که شایستهٔ او نیست، به‌وی تذکر بدهد؛ زیرا اسفار در لحظات دیوانگی دو برابر زورمند می‌شود و یک بار که یک گزمه جرئت کرد جلو او را بگیرد و به‌وی تذکر بدهد، گردن آن مرد را شکست و او را کشت.»

یوسف‌بن ابی‌الساج گفت: «پس چرا به‌جرم ارتکاب آن جنایت دستگیر نشد و به‌قصاص نرسید؟»

علی‌بن وهسودان گفت: «او، پس از این واقعه، شش ماه ناپدید شد و بعد دانستیم به‌خراسان رفته است و مدتی به‌سمتِ سپاهی چریک مزدور در سپاه یکی از امیران سامانی خدمت کرده است.»

یوسف‌بن ابی‌الساج، درحالی که با حیرت و کمی نگرانی بدن عضلانی و درهم پیچیدهٔ اسفار را که بر روی سینهٔ یک پهلوان دیلم نشسته و او را مغلوب کرده بود از نظر می‌گذراند، پرسید: «ممرّ معاش این مرد چیست و چه شغلی دارد؟»

جستان‌بن وهسودان پاسخ داد: «اسفاربن شیرویه، یا در حقیقت، اسباربن شیرویه، سپاهی حرفه‌ای و شمشیرزنی مزدور است که گاهی به‌راهداری و گاه راهزنی می‌پردازد و از این راهها نان می‌خورد. این مرد به‌تنها چیزی که علاقه دارد شمشیر و نیزه و تیر و کمان و جنگیدن است و هرکس که پول بیشتری بدهد می‌تواند او را به‌خدمت گیرد.»

یوسف‌بن ابی‌الساج پرسید: «چرا می‌گویی او گاهی راهداری و گاه راهزنی پیشه می‌کند؟»

جستان‌بن وهسودان پاسخ داد: «زیرا حاکمانی که امیرالمؤمنین از بغداد به‌عراق

عجم و خراسان و آذربایجان و دیگر مناطق کشور ایران می‌فرستد، با آداب و رسوم محلی و خلق و خوی مردم این کشور آشنا نیستند و تصور می‌کنند اگر تنها خود را فرستادهٔ خلیفه عباسی معرفی کنند، یا با شلاق و سرنیزه و شمشیر با مردم رویارو شوند، مردم این مناطق را رام و مطیع می‌کنند. زمانی که حکومت در دست من بود، اسفار به‌راهداری اشتغال داشت، اما بعد که دیگران آمدند و مدام مردم را با شلاق و شمشیر و غُل و زنجیر ترساندند و مُهر سربی به‌گردنشان انداختند، به‌راهزنی پرداخت و اکنون بطور مخفیانه بر دسته‌ای از راهزنان در جنگل ریاست می‌کند و اگر کسی یا کسانی بخواهند او را به‌استخدام درآورند تا از نیروی جنگجویی و شمشیر او بهره برند، در قبال دریافت پول نقد، آن هم طلا، خود و مردانش را در اختیار آنان می‌گذارد.»

یوسف‌بن ابی‌الساج گفت: «تا اندازه‌ای دریافتم که اوضاع در اینجا به‌چه منوال است.»

جُستان‌بن وهسودان گفت: «وضعیت این ایالت با آذربایجان تفاوت دارد، زیرا در آنجا مسلمانان، از ابتدا، شمار فراوانی از امیران و سرداران عرب و قبایل گوناگون عربی را از سرزمین‌های عربی به‌آذربایجان کوچاندند و به‌آنان اقطاع و املاکی دادند، چنان که روادیان و ازدیان و ساجیان که خانوادهٔ خود توست در آذربایجان اقامت و مأوا گزیدند، درحالی که سرداران و قبایل عرب قادر به‌زندگی در سرزمین دیلم و گیل نیستند و آب و هوای اینجا فقط به‌مردم این نواحی می‌سازد و بسیاری از عربها که قصد داشتند در دیلم مسلحه احداث کنند و پیرامون مسلحه شهر و دیار بسازند، براثر آب ناسالم و هوای متغیر اینجا بیمار شدند و درگذشتند و مردابها و پشه‌های این سرزمین دمار از روزگار عربهایی که قصد مهاجرت به‌اینجا را داشتند درآورد.»

جستان‌بن وهسودان کمی مکث کرد و سپس ادامه داد: «اما در پاسخ به‌این پرسش که چرا این مرد به‌قصاص نرسید باید بگویم اسفار پهلوان یا قهرمان ملی مردم اینجاست و همین حالا اگر دستور بازداشت او را بدهید اینجا غوغا خواهد شد و همهٔ مردم رودبار و پهلوانان گیل و دیلم به‌حمایت از او برخواهند خاست و بعید نیست جان خود شما نیز به‌خطر افتد و خون بسیاری از مردمان و سربازان ریخته شود. اسفار در مورد من که از مردم محل هستم و پدران و نیاکانم در اینجا حکومت می‌کردند، نظر مساعد و خوش‌بینانه دارد و، به‌همین علت، امروز دعوت مرا پذیرفت که در حضور سیده خاتون همسر گرامی شما نمایش ورزشی بدهد درحالی که من احتمال نمی‌دادم دعوتم را قبول کند و در این‌جا حاضر شود. اما او و مردم این مناطق ذاتی شجاع و

ماجراجو دارند و در ابتدای ظهور دین مبین اسلام سپاهیان اموی و سپس آل عباس هرچه کوشیدند به‌زور و جبر وارد این مناطق بشوند، نتوانستند؛ زیراسراسر این خطه کوه و جنگل است و دیلیمیان که در جنوب گیلان و گیل‌ها که در مناطق جنگلی و ساحل دریای خزر سکونت دارند، قادر بودند بخوبی از خود دفاع کنند.»

اسفهسالار با افسوس سر تکان داد و گفت: «من این حقایق را نمی‌دانستم، بنابراین در ابتدای ورودم به‌این منطقه به‌سخنان قاضی سختگیر، متعصب، شدیداللحن و احمقی گوش دادم و بیهوده زیار پسر وردانشاه و خانوادهٔ او را توقیف کردم، که ای کاش این کار را نمی‌کردم و فریب آن قاضی بی‌شعور و نادان را نمی‌خوردم.»

وهسودان گفت: «شما به‌چه علت زیار پسر وردانشاه را دستگیر کردید؟»

اسفهسالار گفت: «من بشخصه این کار را نکردم، بلکه دستوری از بغداد رسید مبنی بر اینکه خوابنامه‌ای در این نواحی دست به‌دست می‌گردد و حکایت از پادشاه شدن چند تن از دهقانان اینجا می‌کند. به‌من اطلاع دادند زیار دیلمی که مردی کشاورز است، آن خوابنامه را بر سر زبانها افکنده است، از این رو یکی از کوهبانان به‌نام دیسم‌کرد را به‌مزرعهٔ این مرد فرستادم و او را توقیف کردم؛ اما پسر او مردآویز، گریخت و پنهان شد، درحالی که زیار و خانواده‌اش را روانهٔ بغداد کردم.»

جُستان‌بن وهسودان پرسید: «آیا تنها علت دستگیری زیار این امر بوده است؟»

اسفهسالار اندکی فکر کرد و سپس گفت: «به من گزارش داده شد حسن اطروش، یکی از داعیان خطرناک علوی، وارد دیلمستان شده است و قصد دیدار با شماری از هواخواهان خود را دارد. گویا حسن اطروش فقط یک شب در خانهٔ زیار بیتوته کرده و روز بعد، به‌اتفاق پسر او، روانهٔ مقصدی نامعلوم شده بود. از این رو، طبق درخواست مأمور دیوان برید که در اینجا حضور دارد، دیسم‌کرد را برای بازداشت زیار فرستادم، حال به‌من بگو این زیار کیست و آیا بیش از دهقانی محلی است؟»

وهسودان گفت: «تو نخواستی از من دربارهٔ زیار چیزی بپرسی. اگر از من می‌پرسیدی، تو را از بازداشت او برحذر می‌داشتم.»

یوسف‌بن ابی‌الساج گفت: «الان هم دیر نشده است؛ بگو این مرد کیست؟»

وهسودان گفت: «زیار از خانواده‌ای است که سردودمان آن را ارغش وهادان می‌نامند و این خانواده از امیران محلی گیلان هستند که نسبشان به‌دوران کیخسرو می‌رسد.»

یوسف‌بن ابی‌الساج گفت: «اما او که کشاورز فقیری بیش نیست.»

وهسودان گفت: «بازماندگان خانوادهٔ ارغش وهادان مدتی پیش مقامات و سپس ثروت خود را از دست دادند و وردان که بازماندهٔ این خانواده بود، ناچار شد به‌زراعت در اراضی مختصری که داشت اکتفا کند. اما وردانشاه، پیش از اینکه برکنار شود، حاکم قسمتی از گیلان بود و با دختر یکی از اسپهبدان مازندران پسر تیدای‌بن شیرزادبن آفریدون از سلسله پادوسپانیان حاکم رویان و رستمدار در طبرستان ازدواج کرد و بنابراین فرزند او مردآویز که سپاهیان تو او را کتک زدند و انگشتانش را شکستند، از طرف پدر به‌فرمانروایان محلی گیلان و از سوی مادر به‌اسپهبدان طبرستان نام و نسب می‌رساند.

«او همچنین با ماکان کاکی دیلم که یکی از سرداران محلی است، نسبت دارد و بازداشت زیار و تبعید اعضای این خانواده به‌بغداد، تو را در معرض دشمنی و کین‌خواهی این خانواده‌ها قرار خواهد داد. خانواده‌های قدیمی و دهقانان زمیندار گیلان و دیلمستان ثروت چندانی ندارند و در خانه‌هایشان طلا و نقره پیدا نمی‌شود؛ اما از اعتبار و پیشینهٔ خانوادگی برخوردارند و پدران بعضی از آنان در جنگهای ایران و روم در دوران انوشیروان خسرو اول و خسروپرویز خسرو دوم جنگیده‌اند و بعضی در مدینه به‌حضور پیغمبر اسلام (ص) رسیده و در بدو اسلام به‌دین اسلام گرویده‌اند و چند تن از آنان در یمن بر پیامبران دروغین که در زمان وفات رسول خدا (ص) ادیان باطل خود را عرضه داشته بودند، شوریده و آن مدعیان را کشته‌اند.

«غذای این مردم اغلب شاه‌بلوط، باقلای پخته، باقلاقاتق، سیر و ماست و پیاز و ماهی شور است؛ اما به‌نیاکان خود تفاخر می‌کنند و اعتبار خانوادگی دارند و اگر می‌بینی داعیان علوی توانسته‌اند این مردم شجاع و ساده‌دل را آن‌چنان به‌خود جلب کنند، به‌سبب احترام به‌گذشته و عادات و سنن آنان است.

«من از تو که استندار و اسفهسالار مقتدر چهار سرزمین آذربایجان، اران و زنگان و ارمنیه هستی، درخواست می‌کنم همین حالا و در همین مجلس که بیش از پانزده هزار تن از سپاهیان تو حضور دارند دستور بازداشت اسفار پسر شیرویه را صادر کن تا به‌چشم ببینی چه شورشی به‌پا می‌شود و چگونه اسفار و پهلوانان او و عدای از راهزنان که در این حول و حوش هستند، سپاهیان تو و ملکه شعلانه را محاصره می‌کنند و تا نفر اخر خواهند کشت و خود تو و سیده خاتون را به‌گروگان خواهند گرفت و بعید نیست که جان من نیز به‌خطر افتاد و مرا به‌توطئه و دسیسه متهم کنند و از فردا علم طغیان برضد من برافرازند.»

یوسف‌بن ابی‌الساج که از همان دور خیالهای مهم و دور و دراز جاه‌طلبانه در مخیله داشت، به‌دقت گوش فراداد و اظهارات جستان‌بن وهسودان را تأیید کرد. او، در پایان مراسم، اسفار را احضار کرد و بازوبند پهلوانی را به‌بازوی او بست و کاری را انجام داد که هیچ والی عربی در ایران، از روز پیروزی اعراب تا آن لحظه، به‌انجام نرسانده بود و آن این بود که با اسفار دست داد و سپس به‌گونهٔ خیس از عرق او بوسه زد و با دست خود شال گرانبهایی بر شانه‌های برهنهٔ او افکند.

وی آن‌گاه، درحالی که سعی می‌کرد کسی صدایش را نشنود، گفت: «من از ماجرایی که بر زیار و پسر وردانشاه گذشت متأسف و متأثرم و همین امروز دستور بازگرداندن او و خانواده‌اش را خواهم داد. اگر مردآویز را یافتید، از قول من به‌او امان بدهید و به‌وی بگویید می‌تواند آزادانه به‌هرکجا که می‌خواهد برود و حتی به‌سر خانه و زندگی خود بازگردد. من دیسم‌کرد را تنبیه می‌کنم و قاضی احمق و لجوجی که شما مردمان شجاع و ساده و نجیب را آزار می‌دهد، به‌زودی به‌بغداد بازخواهم‌گرداند.»

اسفار مدتی با حیرت و ناباوری و بدگمانی به‌سخنان اسفهسالار گوش فرا داد و سپس با صدای بم خود گفت: «امیدوارم خدعه‌ای در سخنان شما نباشد.»

اسفهسالار گفت: «هرگز. راستی، هرچه می‌خواهی از من طلب کن!»

اسفار گفت: «عده‌ای از زندانیان دیلم در زندان طارم و زنگان به‌سر می‌برند که خانواده‌هایشان از دوری آنان دلتنگ‌اند.»

یوسف‌بن ابی‌الساج که اسفار را برای به‌انجام رساندن مقاصد آتی خود و اجرای دستورهای محرمانهٔ وزیر فرات برجسته‌ترین عنصر سودمند و مفیدی دید، با اشارات سر، انجام یافتن درخواست او را وعده داد و سپس اسفار را به‌حضور بانوی بزرگ دربار خلافت عظمی سیده خاتون ام موسی شعلانه معرفی کرد. ام موسی شعلانه که زنی بود هوسران و شیفتهٔ مردان قوی، از روی رضایت نگاهی به‌اسفار کرد، سپس دست برده، دستبند زرین گرانبهایی را که به‌دست داشت، از مچ دست خود بیرون آورد و آن را به‌اسفار بخشید.

اسفار در برابر آن زن زیبای بیزانسی سر فرود آورد، و چون عربی نمی‌دانست، ابی‌الساج اظهارات او را که حاکی از تشکر بود، برای ملکه به‌زبان عربی ترجمه کرد.

مراسم جشن ورزشی و سوارکاری و میهمانیهای ناهار و شام چندین شبانه‌روز دیگر ادامه یافت و کاروانسراداران شهر که گمان می‌کردند وظیفه‌شان آماده‌کردن سیورسات به‌مناسبت ورود مهمان عالیقدر است، از حقیرانه‌بودن تدارکاتی که فراهم

آورده بودند، و البته همهٔ آنها به‌مصرف رسید، شرمنده شدند و دانستند دستگاه خلافت چنان تنخواه هنگفتی در اختیار دارد که اگر بخواهد می‌تواند همهٔ مردم ایران‌زمین را به‌ضیافت فرا خواند. اما آن رخداد خوش هرگز پیش نمی‌آمد، مگر به‌استثنا و تشکیلات خلافت عظمی در بغداد آن‌چنان گسترده و پرخرج بود و نان‌خور داشت که ارسال میلیونها سکهٔ طلا و نقره از ایران و بیش از بیست کشور دیگر زیر فرمان دولت عباسی، کفاف نیازمندی‌های آن حکومت را نمی‌داد. غارتگری خلیفه و وزیران و امیران و ریزه‌خواران سفرهٔ دستگاه خلافت به‌گونه‌آی بود که مردم کشورهای متصرفه روز به‌روز فقیرتر و نادارتر می‌شدند؛ اما مجالس شبانه بغداد رونق و شکوه بیشتر می‌یافت. آن‌قدر زر و سیم و جواهر و لباس و نفایس در دربار خلیفه و خانه‌های بزرگان انباشده شده بود که هرچه دولتمندان و دولتمردان خرج می‌کردند، اندوخته‌های آنان پایان نمی‌یافت و درحالی که دهقانان پیشتر ثروتمند گیل و دیلم نان و پیاز و شاه‌بلوط می‌خوردند، ثروتمندان ساکن بغداد برای پرخواری داروهایی می‌جستند که آنان را در مجالس ضیافت، پس از پرخواری اولیه وادار به‌استفراغ کند و آن‌قدر کنیز در حرمسرا داشتند که شبانگاهان نمی‌دانستند کدام‌یک از آنان را به‌خوابگاه احضار کنند.

۲۸

زد و خورد میان سپاهیان عرب و الساج

در هفتمین شبی که جشنهای مراسم ازدواج انجام می‌شد، یوسف‌بن ابی‌الساج دستور داد چهار هزار تن از سربازان ایرانی و کرد و عرب که در اردوی او بودند، به‌میهمانی دعوت شوند. گرچه به‌سربازان شراب داده نمی‌شد، سربازان پس از صرف شام، که در چادرهایشان میان آنان توزیع شد، به‌نوشیدن شراب پرداختند. بسیاری از سپاهیان شراب نمی‌نوشیدند، اما دیگران که شرابخوار بودند، پس از نوشیدن شراب به‌تظاهرات مستانه و عربده‌جویی پرداختند و فریادهای شادمانه سر دادند و صدای طبل و کوس و کرناهایشان که با شدت و حدّت می‌نواختند به‌گوش یوسف‌بن ابی‌الساج رسید.

افزون بر سربازان ایرانی و عرب و کرد اردوی یوسف‌بن ابی‌الساج، ۲۰۰۰ سرباز عرب که به‌عنوان محافظان خواهر ام‌المؤمنین شغب از بغداد به‌ایران آمده بودند، نیز در چادرهای خود به‌صرف شام پرداختند؛ اما آنانی که شرابی در اختیار نداشتند، باده ننوشیدند. سربازان سپاه ابوالساج شراب خود را از مزارع اطراف دریاچهٔ چیچست یا دریاچهٔ شاهی تهیه می‌کردند. در آن زمان هنوز آن دریاچه به‌نام دریاچهٔ اورمیه خوانده نمی‌شد.

کاروانهایی که از آذربایجان به‌زنگان می‌رفتند، خمره‌های شراب برای خریداران می‌آوردند و آن شرابها از موستانهای اطراف دریاچه شاهی به‌دست می‌آمد.

شب بعد نیز این وقایع تکرار شد. بدین معنی که سربازان سپاه ابوالساج شراب نوشیدند و سربازان عرب فقط به‌خوردن غذا اکتفا کردند. یکی از سربازان اشروسنه‌ای، پس از نوشیدن شراب، مست شد و به‌چادر سربازان عرب رفت و سربه‌سر آنان گذاشت و قصد داشت کمی با اعراب شوخی کند. در میان سربازان عرب، چند تن از افراد قبیلهٔ

هذبان بودند که از رفتار سرباز سپاه ابوالساج خوششان نیامد، از این رو با او درگیر شدند و آن چند سرباز عرب سرباز مست اشروسنه‌ای را کتک زدند و از چادر بیرون راندند.

سرباز سپاه ابوالساج با صدای بلند به‌عربده‌جویی پرداخت و همقطاران خود را به‌کمک خواست که آنان سراسیمه از جا برخاستند، شمشیر کشیدند، از چادر بیرون رفتند و از آن سرباز پرسیدند چه پیش آمده است.

سَر سرباز اشروسنه‌ای سپاه ابوالساج، براثر زد و خورد با سربازان هذبانی، شکسته و خون از آن جاری بود. وقتی سربازان سپاه ابوالساج آن منظره را دیدند، عنان اختیار از کف دادند، به‌چادر خود برگشتند و در پرتو نور مشعل، شمشیرها و زوبین‌ها و گرزهای خود را برداشتند و فریادکشان و دشنام‌گویان به‌چادر اعراب حمله‌ور شدند.

سربازان عرب نیز وقتی سروصدای آنان را شنیدند، دست به‌سلاح بردند و از چادرها بیرون آمدند و با اینکه هوا بشدت سرد بود و بارانی می‌بارید که اندک زمانی بعد به‌برف تبدیل شد، آنان به‌جان هم افتادند. لحظاتی دیگر سایر سربازان نیز به‌کمک همقطاران خود آمدند و چندی نپایید که جنگی واقعی میان دو سپاه متخاصم، و نه هر دو تابع یک خلیفه و یک دولت، درگرفت.

زد و خورد در طی لحظاتی چند به‌صورت شمشیرزدن و مجروح‌کردن و کشتن درآمد و سربازان با گرز و شمشیر و زوبین و خنجر به‌جان هم افتادند و صدای عربده‌کشی و دشنام‌گویی و ناله و فریادِ سوختم سوختم در بیابان پیچید. دقایقی بعد باران و برف آتش مشعلها را خاموش کرد، ولی نبرد تن به‌تن در تاریکی همچنان ادامه داشت.

صدای فریادها و چکاچاک شمشیرها، یوسف‌بن ابوالساج را که در پوش شاهانهٔ خود در کنار شعلانه آرمیده بود، به‌خود آورد. او، پس از لحظاتی گوش فرا دادن، سراسیمه از جا برخاست و فریادکنان صاحب‌منصب نگهبان را صدا زد. صاحب‌منصب نگهبان و، به‌دنبال او، شش تن از سرداران و سرهنگان داخل شدند و موضوع برخورد سربازان ایرانی و کرد و عرب سپاه ابوالساج را با سپاهیان ملتزم رکاب امیره ام‌موسی شعلانه گزارش دادند.

نکتهٔ جالب توجه اینکه، سپاهیان عربِ جمعی سپاهِ ساج نیز به‌طرفداری از همقطاران ایرانی و کرد خود به‌نبرد تن به‌تن با سپاهیان هذبانی پرداخته بودند و آتش جنگ لحظه به‌لحظه شعله‌ورتر می‌شد. درحالی که فریادها و صدای برخورد

شمشیرها و ناله‌های مجروحان ادامه داشت و اردوگاه به‌میدان جنگی واقعی تبدیل شده بود، فرمانده سربازان عرب ملتزم رکاب امیره شعلانه که «بدرالدین ولید بصری» نام داشت، سراسیمه وارد پوش شد و به‌امیره گزارش داد که سپاهیان ساج در حال قتل‌عام سپاهیان هذبانی هستند و اگر دیر بجنبند همهٔ آن سربازان به‌دست سپاهیان داماد به‌هلاکت خواهند رسید؛ زیرا آنان تنها هزار نفرند، درحالی که شمار سپاهیان ایرانی و کرد و عرب ابوالساج به‌بیش از چهار هزار نفر بالغ می‌شود.

شعلانه از جا برخاست و، با حالتی دلفریب، نشانه‌های قهر و عتاب را در چهرهٔ خود نمایان ساخت و خطاب به‌شوهرش گفت: «من نمی‌توانم قبول کنم که در خانهٔ تو به‌من و سپاهیان ملتزم رکابم چنین اهانتی شود. هم‌اکنون برو و این اراذل و اوباش را ساکت کن!»

در میان مهمانان آن شب اردو جستان‌بن وهسودان پادشاه محلی دیلمستان نیز به‌اتفاق همسران و پسران و دخترانش حضور داشت که او هم به‌پوش داماد آمد و خواهان پایان‌دادن به‌غائله شد.

یوسف‌بن ابی‌الساج از پوش بیرون رفت و در تاریکی شب کوشید با فریادهای خود سپاهیان خویش را به‌آرامش دعوت کند. اما او موفق نشد و با اینکه غلامان محافظ او چند مشعل برافروختند، نتوانستند جماعت را به‌سکوت و دست‌کشیدن از نزاع وادارند و با ترتیبی که درگیری پیش می‌رفت، قتل عام همهٔ پانصد تن سپاهیان هذبانی فرستاده شده از بغداد محتمل بود.

سربازان ایرانی و کُرد و عرب که سالها بود در آذربایجان و زنگان زندگی کرده و یا مقیم آنجا بودند، به‌آب و هوای سرد شمال غربی ایران خو گرفته بودند و سرما آنان را عذاب نمی‌داد؛ اما سربازان خلیفه که از نواحی گرمسیر عراق آمده بودند، نمی‌توانستند آب و هوای سرد پاییز رودبار را که آن سال بسیار سردتر هم شده بود، تحمل کنند. از سویی، به‌سبب پیمودن مسافتی طولانی، خسته شده بودند و نمی‌توانستند بخوبی از خود دفاع کنند.

سربازان خلیفه عادت به‌جنگ با چوب و چماق نداشتند؛ اما سربازان خلخالی و تالشی سپاه ابوالساج از چماقهای بلند و قطور مانند گرز استفاده می‌کردند و با هر ضربهٔ چماق که بر سر و گردن و پشت سربازان خلیفه فرود می‌آوردند، آنان را به‌قتل می‌رساندند، یا دست‌کم، به‌حال مرگ می‌افکندند. وقتی کار جنگ و جدال بالا گرفت، ابوالساج بشخصه به‌میان معرکه رفت تا دو طرف را به‌سکوت و آرامش دعوت کند؛ اما

ناگهان شخص ناشناسی با چماق بر فرق اسفهسالار و حکمران آذربایجان و زنگان کوفت و آن داماد نگون‌بخت را مدهوش ساخت و نقش بر زمین کرد.

در آن دقایق بود که جستان‌بن وهسودان که پادشاه محلی و امیر دیلمستان بود و ابوالساج عنوان سردارجنگی را در قلمرو حکومت او داشت، تصمیم گرفت جان خالهٔ خلیفه را نجات دهد. از این رو، به‌وسیلهٔ پسران خود، امریه‌ای برای اسفاربن شیرویه صادر کرد که با سواران خود که مردانی نیرومند و شمشیرزن بودند و در استفاده از چماق مهارت داشتند، بی‌درنگ وارد معرکه شود و طرفین را از یکدیگر جدا کند. دو پسر جستان‌بن وهسودان بر اسبهای تیزپای خود سوار شدند و به‌راه افتادند.

اسفار یکی از فرماندهان محلی دیلم و گیل بود که چنان‌که آوردیم، به‌صورت مزدور به‌سپاه پادشاهان و امیران متعدد گیلان و ری و سرزمین‌های دیگر اقلیم شرقی خلافت، یعنی ایران، می‌پیوست و برایش تفاوتی نداشت که گرز و شمشیرش را به‌سود کدام امیری به‌کار برد؛ زیرا جنگجویی حرفه‌ای بود و خود و مردانش از راه شمشیرزدن امرار معاش می‌کردند.[1]

اسفار، فرمانده سربازان چریک دیلم، در حومهٔ رودبار و در دژی می‌زیست که به‌پادشاه دیلم تعلق داشت. هنگامی که فرمان پادشاه دیلم را به‌او رساندند، در حدود نیمه‌شب بود. او ۱۰۰۰ تن از سربازان چریک خود را که در قلعه و نیز در روستاهای نزدیک در دل جنگل بودند، بی‌درنگ خبر کرد و آن عده، گروهی سوار بر اسب و قاطر و گروهی با پای پیاده به‌راه افتادند تا خود را به‌اردوی ابوالساج درجاده کاروان‌روی که به‌سوی زنگان می‌رفت برسانند. آنان یک ساعت بعد به‌اردو رسیدند و وارد معرکه شدند

---

۱. وضعیت سرزمین دیلمستان و گیلان در ایران، در قرن سوم هجری، مشابهت فراوانی داشت به وضع کشور سویس در قارهٔ اروپا در قرنهای ۱۵ تا ۱۸ میلادی که مردان کوهستانی جنگجو و سلحشور آن کشور به عنوان محافظ به خدمت امیران و ملوک و پادشاهان دولتها و پاپ در روم درمی‌آمدند و شجاعت و سلاح خود را، در مقابل دریافت حقوق، به اربابان خویش می‌فروختند. جنگجویان سویسی که امروز هم یک گارد تشریفاتی کوچک از آنان، با همان لباسها، به عنوان نگهبانان دولت واتیکان انجام وظیفه می‌کنند، وقتی به خدمت دوک یا کنت یا سلطانی درمی‌آمدند، با غیرت و تعصب از او پشتیبانی می‌کردند. در انقلاب کبیر فرانسه نیز یک هنگ ۱۰۰۰ نفری از سربازان سویسی که در خدمت لویی شانزدهم پادشاه فرانسه بود، تا نفر آخر جان خود را فدا کردند. آنان به قدری با تعصب و رشادت و سماجت از قصر شاه فرانسه دفاع می‌کردند که انقلابیان برای تارومار کردنشان توپ آوردند و یک صف طویل از سپاهیان سویسی را به خمپاره بستند و قتل‌عام کردند.

و، درحالی که مشعل برافروخته به‌دست داشتند، کوشیدند سپاهیان عرب را از دست سپاهیان ابوالساج نجات دهند.

کوشش چریکها تا بامداد ادامه یافت و، درحالی که در اردو بوی خون به‌مشام می‌رسید و از منازعه در حدود سیصد تن کشته و هشتصد و پنجاه تن مجروح از دو طرف به‌جای مانده بود، آن جنگ احمقانه پایان پذیرفت. وقتی اسپهسالار در چادر خود به‌هوش آمد، درحالی که سر او را با پارچه بسته و بر روی زخمش مرهم گذاشته بودند، در نهایت شگفتی اثری از همسر خود ام‌موسی شعلانه ندید و غلامان و اطرافیان و همچنین کنیزان امیره شعلانه هرچه این‌سو و آن‌سو رفتند، اثری از او نیافتند؛ امیره خواهر ام‌المؤمنین مفقود شده بود. شگفت‌آورتر اینکه، از اسفاربن شیرویه، فرمانده چریکان، نیز اثری نبود؛ گفتی او هم آب شده و به‌زمین فرو رفته بود.

اسفهسالار به‌سراغ جستان‌بن وهسودان و برادرش وهسودان رفت و از او خواست تا هرچه زودتر اسفار را پیدا کند. اما جستان‌بن وهسودان نیز نمی‌دانست که بر سر اسفار چه آمده است و چرا در اردو حضور ندارد. آنان همهٔ ساعات نیمه‌شب تا بامداد را در اضطراب گذراندند و طولی نکشید که جستان‌بن وهسودان و اسفهسالار منظره‌ای عجیب و باورنکردنی را به‌چشم دیدند.

وقتی سپیده دمید، جستان‌بن وهسودان، علی‌بن وهسودان و اسفهسالار با چشمانی گشاد شده از حیرت دیدند که چریکهای محلی که هریک چماق و نیزه‌ای بلند در دست داشتند، دور تا دور اردو به‌صف ایستاده و آن را به‌محاصرهٔ خود درآورده‌اند. در میان آن مردان مجعد گیسوی ریشو و ستبر بدن، ام‌موسی شعلانه درحالی که گیسوان بلند خود را بر شانه افشان کرده و بر موی سر روسری مشکی نازکی افکنده بود، سوار بر اسب پیش آمد و با هر گامی که برمی‌داشت، مردان گیل و دیلم برایش هلهله سر می‌داند. لحظاتی بعد آشکار شد ام‌موسی شعلانه آن شب، برای دور ماندن از خطر، ترجیح داده بود به‌مردان گیل و دیلم ملحق شود و شب را در کلبهٔ چوبین اسفار در دل جنگل بگذراند!

آثار خشنودی و رضایت خاطر از چهرهٔ ام‌موسی مشهود بود و به‌ویژه وقتی خواست از اسب به‌زیر آید اسفار بشخصه برای او رکاب گرفت و ام‌موسی به‌چابکی از خانه زین به‌زیر جست و لبخندی آکنده از محبت به‌اسفار زد.

۲۹

خزران

بدین سان مراسم ازدواج اسفهسالار یوسف‌بن ابی‌الساج با قهرمانه شعلانه (شهلا) خواهر ام‌المؤمنین شغب، مادر خلیفه المقتدربالله، با شکوه فراوان و در دشتهای پوشیده از برف رودبار به‌پایان رسید. درحالی که یوسف‌بن ابی‌الساج از توفیق یافتن در وصلت با خانوادهٔ عباسی بسیار خشنود بود و خود را آمادهٔ سفر به‌مراغه می‌کرد، روزی از مراغه، قرارگاه فرمانرواییش، پیکی شتابان فرا رسید و خبر داد که بار دیگر طوایف خزران از دربند قفقاز به‌جنوب سرازیر شده و شهرهای بردعه و گنجه را به‌محاصره درآورده‌اند.

یوسف‌بن ابی‌الساج نتوانست حلاوت روزهای نخستین ازدواج با خالهٔ زیبا و جوان خلیفه را بچشد؛ زیرا از وضعیت قوم خزران تا اندازه‌ای آگاهی داشت و می‌دانست اگر پای آن قوم شجاع و شمشیرزن به‌شهر مراغه برسد، چه تبعات و بلیاتی را به‌دنبال خواهد داشت.

خزران که پایتختشان نخست شهر «بلنجر» بود و سپس به‌نقطهٔ امن‌تری در کنار رود ولگا با نام «اتیل» انتقال یافت، قومی بودند جنگجو، شرور، غارتگر و متجاوز که از دوران نیمهٔ فرمانروایی ساسانیان، هر چندگاه یک بار به‌پیشروی و قتل و غارت و به‌اسارت‌گرفتن مردم مناطق و قتل و غارت و به‌اسارت گرفتن مردم مناطق شمال غربی ایران دست می‌زدند و اران و ارمنستان و آذربایجان مناطق مورد توجه و یورش آن قوم بود.

خزران، در اواخر دوران سلطنت ساسانیان، یک بار حتی تا دینور و همدان نیز پیشروی کردند و، به‌همین دلیل، در اواخر عمر حکومت یادشده، یعنی در عصر

سلطنت قباد (کواد) ایران و بیزانس توافق کردند رشته‌ای استحکامات در معابر کوههای قفقاز ایجاد کنند و شهر دربند یا «باب‌الابواب» برای همین منظور احداث گردید. قلاع و دژها و دربندهایی که در معابر کوهستانی قفقاز ایجاد شده بود و هزینهٔ ساختمان و نگهداری آنها را هر دو دولت روم و ایران به‌تساوی می‌پرداختند، با دروازه‌های آهنین، زنجیرهایی که پلها به‌وسیلهٔ آنها بالا برده می‌شد و یا فرود می‌آمد، پادگانهای مراقب که به‌انواع منجنیق و فلاخن و تیر و کمان و دیگهای آب و روغن جوشان برای فروریختن بر سر مهاجمان مجهز بودند، راه خزران را تا اندازه‌ای سد می‌کردند.

پس از اینکه هراکلیوس، امپراتور بیزانس در اوایل قرن هفتم میلادی، دختر خود ادسیا (Eudcia) را نامزد زیبل پادشاه خزران کرد، مناسبات خزران با امپراتوری روم شرقی رو به‌گرمی گذاشت و با اینکه زیبل پیش از رسیدن ادسیا به‌اتیل فوت کرد و نتوانست به‌وصل او برسد، خزران دوستی خود را با روم حفظ کردند و در همان زمان پیگیرانه با دولت شاهنشاهی ایران وارد جنگ شدند.

وقتی که دولت شاهنشاهی ساسانی سقوط کرد، سرداران عرب، ایران غربی و سپس جنوبی و مرکزی و آن‌گاه خراسان را تصرف کردند و یکی از سرداران عرب، پس از اینکه بر ایالت آذرپادگان که اعراب نام آن را معرب ساخته و به‌آذربیجان برگردانده بودند، دست یافت، تصمیم گرفت آن‌قدر در جهت شمال باختری پیش برود تا به‌سرزمین ظلمات برسد؛ زیرا در آن زمان، اعراب، شمال آذربایجان، یعنی سرزمینهای قفقاز سپس روسیه را سرزمین ظلمات می‌خواندند و روایات شفاهی حاکی از آن بود که در آن سرزمین‌ها پیوسته شب مستولی است و هرگز روز فرا نمی‌رسد.

سپاهیان عرب، در سال بیست و دوم هجرت، در ضمن پیشروی در شمال آذربایجان، به‌شهر دربند رسیدند. شهربراز (یا شهران‌راز)، فرمانده پادگاه دربند، مذاکرهٔ صلح را با مسلمانان آغاز کرد و، ضمن اعلام تسلیم پادگان، به‌آنان گفت که بهتر است اجازه دهند پادگان دربند به‌حال خود باقی بماند و وظیفهٔ حراست از اران و آذربایجان و ارمنستان را برعهده داشته باشد.

سردار عرب از شهران‌راز توضیحات بیشتری خواست و فرمانده ایرانی آنچه را باید دربارهٔ قوم خزران بگوید، گفت و سردار عرب که نسبت به‌همگنان خود مردی فهمیده‌تر بود، تصمیم گرفت در این خصوص از عمربن خطاب، خلیفهٔ اسلام، تعیین تکلیف کند.

عمر، بر مبنای گزارشی که سردار وی ارسال داشت، موافقت کرد که استحکامات

دربند به‌حال خود باقی بماند و اهالی و سپاهیان نگهبان آن استحکامات را از پرداخت جزیه معاف داشت و در مقابل از آنان خواست جلو پیشروی اقوام وحشی شمال را به‌سوی جنوب بگیرند. اما با وجود این امریه، تاخت و تاز خزرها در اران و گاهی تا آذربایجان ادامه یافت.

خزران در برابر اسلام به‌پایداری پرداختند و درحالی که بسیاری از اقوام ترک به‌دین اسلام می‌گرویدند، آنان تصمیم گرفتند نه مسلمان شوند و نه دعوتهای مکرر مبلغان کلیسای کنستانتین پول را بپذیرند و به‌دین مسیحیت بگروند. اما خزران، به‌دعوت چند تن از کاهنان و خاخام‌های یهودی، به‌دین یهود درآمدند.[1] خزران، پس از پذیرفتن آیین یهودی، برای مقابله با لشکریان اسلام، به‌کمک امپراتوری بیزانس (روم شرقی) شتافتند؛ زیرا میل نداشتند اعراب استقلال آنان را از بین ببرند.

خزران، در تمام دوران فرمانروایی خلفای اموی و عباسی، با عُمال و والیان آن حکومتها در شمال غربی ایران می‌جنگیدند و، یک بار، فضل‌بن یحیی‌بن خالد برمکی، وزیر اعظم هارون‌الرشید خلیفهٔ عباسی، که به‌فرمان خلیفه والی ارمنستان (ارمنیه) شده بود، از حملات قوم خزران آن‌قدر مستأصل گشت که در صدد برآمد به‌جای جنگ و گریزهای فرساینده با آن قوم، با پادشاه خزران از در مذاکره و آشتی درآید و تصمیم گرفت دختر پادشاه خزران را برای خود خواستگاری کند.

فرستادگان فضل‌بن یحیی از شهر دوین، مرکز ارمنستان، راهی شمال شدند و، درحالی که هدایای بی‌شمار به‌همراه داشتند، خود را به‌مرز دولت خزران رساندند و اجازهٔ حضور در پایتخت شهر اتیل را گرفتند و سرانجام توانستند شاه خزران را ملاقات کنند. در میان تعجب و ناباوری پادشاه خزران، مذاکره برای صلح و نیز خواستگاری وزیر خلیفه هارون‌الرشید از دختر او آغاز شد. پادشاه خزران بیست و پنج زن داشت و دختر مورد توجه فضل که اصلاً او را ندیده بود، یکی از سی دختر پادشاه خزران بود. فضل هدایای گرانبهایی شامل انواع پارچه‌ها و البسه، و مروارید غلتان، سکه‌های طلا، جواهر و صنایع مستظرفه برای پادشاه خزران و دختر او ارسال داشته بود.

---

۱. در مورد خزران نگاه کنید به‌کتابی زیر همین عنوان، نوشتهٔ آرتور کُستکر، ترجمهٔ محمدعلی موحد، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۱، فصل اول و نیز فتوح‌البلدان، ترجمه و مقدمه از دکتر محمد توکل، تهران، نشر نقره، ۱۳۷۶، صص ۲۷۹ تا ۳۰۴.

پادشاه خزران زندگی ساده‌ای داشت. غذای او فقط گوشت گاومیش و گوسفند و ماهی شور و آش جو و آشامیدنی او شراب عسل بود. مردم خزر در قبه [چادر] زندگی می‌کردند و استحمام خود را در رودخانه انجام می‌دادند و برای این کار زن و مرد با هم داخل آب می‌شدند. اما زنا مجازات سنگینی داشت و زناکاران را به‌چهارمیخ می‌کشیدند و با داس از گردن تا رانهایشان را می‌بریدند.

سرانجام دختر پادشاه خزران به‌عقد ازدواج فضل‌بن یحیی‌بن خالد برمکی درآمد و او را با هدایای ارزنده به‌شهر دوین مرکز ارمنستان فرستادند. اما شاهزاده‌خانم یادشده در هنگام زایمان فوت کرد و یکی دو سال بعد جنگی خونین میان خزران و مسلمانان آغاز شد. پادشاه خزران که به‌مرگ فرزند خود مشکوک بود، به‌کشتار بی‌رحمانهٔ مردم آذربایجان دست زد و بدین ترتیب از آنان انتقام گرفت.

در سالهای بعد قبایل روس به‌سرزمین خزران روی آوردند و با آنان متحد شدند و آذربایجان و گیلان را چندین بار مورد یورش قرار دادند. روسها از خزران به‌مراتب جنگجوتر و غارتگرتر بودند و از نظر تمدن نیز از خزران در مراحل پایینتری قرار داشتند.

حملات روسها و خزرها، در اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم، به‌اوج خود رسید و هدف عمدهٔ خزران چپاول و نیز بازپس گرفتن شهرهایی بود که مسلمانان مدتی پیش آنها را به‌تصرف درآورده بودند و خزران ادعای مالکیت بر آنها را داشتند.

یوسف‌بن ابی‌الساج تصمیم گرفت در این باره با پادشاه محلی رودبار و دیلم و طارم، یعنی وهسودان پسر جستان و برادر او علی مشورت کند. جستان‌بن وهسودان وقتی اخبار رعب‌انگیز پیشروی خزران را از شمال به‌سوی شهرهای مراغه و اردویل شنید، کمی اندیشید، سپس سر برداشت و گفت: «چرا از مردان گیل و دیلم استفاده نمی‌کنی و آنها را به‌جهاد با خزران فرا نمی‌خوانی؟»

یوسف‌بن ابی‌الساج گفت: «آیا به‌نظرت می‌توان از دیلمیان و گیل‌ها خواست که برضد خزران وارد پیکار شوند؟»

وهسودان‌بن جستان گفت: «آیا تو به‌مردمان گیل و دیلم اعتماد نداری؟»

یوسف گفت: «خیر! به‌هیچ وجه!»

جستان‌بن وهسودان گفت: «چرا؟»

یوسف‌بن ابی‌الساج گفت: «زیرا آنان هم، مانند خزران، مردمی وحشی و شرور و خطرناک‌اند که از فرمانروایی اعراب بر سرزمینشان رضایت ندارند و، اگر فرصت یابند،

در نخستین زمان مناسب، اقدام به‌طغیان خواهند کرد.»

جُستان‌بن وهسودان گفت: «اما تو که عرب نیستی.»

ابی‌الساج گفت: «درست است که دیودادبن دیودست، پدر مرحومِ من، عرب نبوده است، اما به‌هرحال من از مردم گیل و دیلم نیستم و آنان سخنان مرا گوش نخواهند داد.»

وهسودان گفت: «اما من از مردم همین مناطق هستم و به‌تو قول می‌دهم که مردم گیل و دیلم بنا به‌درخواست و اعلام من، که آن را به‌وسیلهٔ منادیان و جارچیان ابلاغ خواهم کرد، به‌سپاه تو خواهند پیوست.»

ابوالقاسم یوسف‌بن ابی‌الساج که متعجب و خوشحال شده بود، گفت: «یعنی شما می‌گویید که این مردم سرکش و شرور قبول خواهند کرد به‌سپاه من که در آن مردمانی عرب، کرد، مصری، سوری، هذبانی، یمنی و غیره حضور دارند، ملحق شوند؟»

جستان‌بن وهسودان گفت: «ضرورتی ندارد آنان در سپاه تو ادغام گردند. اما اگر شرایطی فراهم آوری که آنان راضی و دلخوش شوند و دستمزد خوبی نیز به‌آنان بپردازی و از خطاهایی که در گذشته کرده‌اند و به‌نظر آنان عادی، اما از نظر حکومت بغی و طغیان و یاغیگری است، صرف‌نظر کنی، حتم دارم آنان خواهند پذیرفت دوشادوش سپاهیان تو وارد پیکار با خزران شوند. آن‌وقت خواهی دید که دیلمیان و گیل‌ها تنها رقیب و هماورد سرسخت خزران خواهند بود، نه سربازان سپاه تو که یکی از عُمان و آن دیگری از شام و سومی از بین‌النهرین و چهارمی از مدینه و پنجمین از یمن و ششمی از مصر آمده‌اند و طاقت جنگیدن در هوای سرد شمال را ندارند.

«تو دیدی که در آیین کشتی‌گیری وقتی جوایز خود را به‌اسفاربن شیرویه دادی، آن مرد پهلوان شمشیرزن ساده‌دل و خوش‌قلب تا چه اندازه خوشحال شد و وقتی او را بوسیدی، کاری که در ممالک ایران سابقه نداشته و دیده نشده بود که حکمرانی عرب صورت یک ایرانی را ببوسد، اشک از چشمان او سرازیر شد؟

«تو همین امروز فرمان احضار جنگجویان چریک و شمشیرزنان و کمانداران را برای جنگ با خزران صادر کن؛ اما نام آن را جهاد نگذار، زیرا سپاهیان عرب وقتی به‌گیلان و دیلمستان و طبرستان حمله‌ور می‌شدند، نام جنگ و غارتگری خود را جهاد می‌گذاردند. همین بس که بگویی خزران جان و مال و ناموس مردم آذربایجان و ارمنیه و اران را به‌مخاطره افکنده‌اند.»

یوسف‌بن ابی‌الساج گفت: «پیشنهاد خوبی کردی. من همین امروز فرمان

بخشودگی صادر می‌کنم و همهٔ پهلوانان دیلم و گیل را مورد مهربانی و عنایت قرار خواهم داد.»

وهسودان خوشه‌ای انگور درست به‌ابی‌الساج تعادف کرد و گفت: «اما، در هر حال، مراقب باش که حسودان و کژاندیشان در دربار برای تو نمّامی و سخن‌چینی نکنند و تو را به‌خیانت به‌امیرالمؤمنین متهم نسازند.»

ابوالقاسم یوسف‌بن ابی‌الساج پاسخ داد: «با خدماتی که پدر مرحوم و عم من برای دربار خلافت عظمی انجام داده‌اند، و با توجه به‌اینکه خالهٔ ام‌موسی هر شب با من در یک فراش می‌خوابد، گمان می‌کنم سعایت دشمنان و نمّامان به‌جایی نرسد.»

یوسف پس از این گفته خندهٔ بلندی کرد که نشان می‌داد از همسر خود رضایت کامل دارد و شعلانه توانسته است معنا و مفهوم زن زیبا و مهربان و استثنایی را برای اسفهسالار و استندار مقتدر چهار سرزمین شمال غربی ایران، عینیت بخشد. او سپس گفت: «من چگونه می‌توانم مردان گیل و دیلم را به‌خدمت خود فراخوانم؟»

جستان‌بن وهسودان گفت: «برای این کار لازم است که فرمان عفو صادر کنی و به‌تمام جنگجویان گیل و دیلم و قبایل و طوایف کوه‌نشین و جنگل‌نشین و کنار دریا اطلاع دهی که از امروز جان و مال و خانه و زمین آنان در امان خواهد بود. بعد هم بگویی رسم کهنه و منسوخ گردنبند سربی را لغو خواهی کرد و اگر به‌لشکر تو ملحق شوند و با خزران بجنگند، به‌آنان همان حقوق و پاداش و خرج علیق ستور را که سلطان سامانی می‌دهد، خواهی داد.»

یوسف‌بن ابی‌الساج گفت: «من، بدون کسب اجازه از بغداد و جلب نظر وزیر اعظم ابوالحسن‌بن محمد فرات و امیرالامرا مونس مظفر، نمی‌توانم چنین رقم عفوی صادر کنم.»

علی‌بن وهسودان گفت: «من هم موافق نیستم که به‌این زودی طاغیان و یاغیان مورد عفو قرار گیرند.»

وهسودان‌بن جستان گفت: «من مردی سالخورده‌ام و چهل و چند سال است بر این سرزمین فرمان می‌رانم. از روی تجربه می‌گویم که تنها راه جلب دیالمه و گیلها عفو عمومی است. آیا میل داری در این باره نظر پادشاه کنگری محمدبن مسافر کنگری را جویا شوی؟»

محمدبن مسافر کنگری دومین «کوچک پادشاه» گیلان و دیلم بود و در قلعهٔ شامیران، که می‌گفتند چند هزار اتاق و حجره دارد، زندگی می‌کرد. وی مردی بود

ثروتمند و دارای قصری بزرگ که در دژ عظیم او، آن‌چنان که مدتی بعد سیاحی عرب، معروف به‌ابودلف مسعربن المهلهل، دید و در سیاحتنامهٔ خود نوشت، دو هزار و هشتصد و پنجاه و چند خانهٔ بزرگ و کوچک بنا شده بود.

قصر محمدبن مسافر مجموعه و موزه‌ای از صنایع دستی (مستظرفه) بود و نقاشیها و پرده‌ها و قالیها و مجسمه‌های عالی را در آن گرد آورده بودند. پنج هزار هنرمند صنعتکار در آن دژ در استخدام او بودند که برایش قالی، قالیچه و انواع پرده‌های ابریشمی می‌بافتند و انواع وسیل چوبین تهیه می‌کردند و انبارهای قصر او از جواهرات و مروارید و الماس فراوان انباشته شده بود.

محمدبن مسافر یکی از ملوک‌الطوایف بود که پیشینیان او اسلام آورده و اسامی عربی بر خود نهاده بودند. محمدبن مسافر که مردی بسیار خسیس، موشکاف و محتاط بود، پس از ملاقات با یوسف‌بن ابی‌الساج، قول داد با رؤسای قبایل و طوایف گیل و دیلم مذاکره و آنان را برای خدمت در سپاه ابوالساج تشویق کند.

بتقریب سه هفته به‌درازا کشید که ابی‌الساج موفق شد به‌منظور خود برسد. حضور شعلانه یا سهیلا خواهر ملکه عباسی در جلب موافقت رؤسای قبایل اثربخش بود و شماری از سرکردگان سپاه چریک گیل و دیلم موافقت کردند در ازای حقوق و مواجب کافی و نیز صدور فرمان بخشودگی، به‌سپاه یوسف‌بن ابی‌الساج بپیوندند.

۳۰

پیوستن جنگجویان دیلم و گیل به سپاه اسفهسالار یوسف‌بن ابوالساج

پیش از آنکه ابوالقاسم یوسف‌بن ابوالساج به‌سوی آذربایجان رهسپار شود، بیش از پنج هزار تن از مردان دیلم و گیل و نیز طوایف تالش که در شمال گیلان بودند، به‌سپاه ابوالساج ملحق شدند و یوسف‌بن الساج، پس از سانی که از آنان دید و تیر و کمان‌ها و نیزه‌های بلند نوک فلزیشان را بدقت از نظر گذراند، به‌سران آن مردان که معروفترینشان ماکان کاکی و اسفار بودند، درجاتی اعطا کرد و مردان گیل و دیلم، برای نخستین بار، در زیر پرچم و فرماندهی یوسف‌بن ابی‌الساج راهی جبههٔ جنگ شدند و خود را به‌شمال آذربایجان رساندند.

خزران وقتی با طوایف گیل و دیلم دست و پنجه نرم کردند، دریافتند آنان حریفانی هستند متفاوت با سپاهیان عرب. مردان دیلم و گیل شمشیرزن، گرزکوب و چماق‌کوب بودند و با چوب و چماق به‌همان سهولت مبارزه می‌کردند که با شمشیر و نیزه می‌جنگیدند و هیچ جنگی نبود که مردان دیلم پشت به‌دشمن کنند و پا به‌فرار گذارند. مردان دیلم و گیل، به‌این سبب که در کنار دریا زندگی می‌کردند، در دریا نیز، مانند خشکی، خوب و ماهرانه می‌جنگیدند و، از دورانهای بسیار دور، با طوایف وحشی آن‌سوی دریای خزر که با کرجی‌های بزرگ و قایقهای کوچک به‌ساحل جنوبی دریای خزر نزدیک می‌شدند، درحال جنگ بودند و بیشتر وقتها آن مردان وحشی و قوی‌هیکل را شکست می‌دادند و ناگزیر به‌عقب‌نشینی می‌کردند.

مردان دیلم و گیل، مانند مردمان آن سوی دریای خزر و سواحل غربی و شرقی آن دریاچه، در شجاعت و جنگیدن با خونسردی شهره بودند و حتی در دوران هخامنشیان و اشکانیان و ساسانیان آسان و بی‌دردسر در برابر شهریاران ایران سر اطاعت فرود

نمی‌آوردند.

مردان دیلم و گیل با گیسوان مجعد و انبوه، ریش بلند و بازوان ستبر و بدن نیرومند خود حتی در میان سپاهی از سربازان جنگجو و مجرب، ممتاز و متمایز بودند و، به‌همین دلیل، امیران و پادشاهان کوچک سرزمینهای مختلف ایران، و حتی خلفای عرب، آنان را به‌عنوان سپاهی حقوق‌بگیر استخدام می‌کردند و پس از اینکه دیلمیان، آن‌گونه که خواهیم آورد، به‌قدری قدرتمند شدند که توانستند در قرن چهارم هجری (سالهای ۳۰۰ تا ۴۰۰ پس از هجرت)، دو دولت یا دو حکومت یا دو سلسلهٔ سلطنتی تأسیس کنند که اولی به‌نام آل زیار و دومی به‌نام آل بویه شهرت یافتند، در بسیاری از سرزمینهای اسلامی نامشان بر شهرها و بندرها و قصبه‌ها گذارده شد؛ زیرا آن شهرها و بندرها و قصبه‌ها محل اسکان آنان شده بود، در صورتی که آن نقاط از سرزمین دیلمستان و گیلان بسیار دور بود.[1]

مردآویز، پیشنهاد پیوستن به‌سپاه یوسف‌بن ابی‌الساج و جنگیدن دوشادوش اراذل و اوباشی چون دیسم‌کرد با خزران را نپذیرفت و ضمن سر دادن قهقهه‌ای تشنج‌آمیز، آن را پست و توهین‌آمیز دانست. اما اسفار که گویی از فرماندهی ناپیدا دستور می‌گرفت، پس از آنکه نامه‌ای در این باره به‌وی تسلیم کردند، بدون چون و چرا قبول کرد که مردانش دست از طغیان و راهزنی بردارند و به‌سپاه ابوالساج بپیوندند.

فرمان عفو ابوالساج شامل حال مردم دیلم و گیل می‌شد؛ اما زیار و خانوادهٔ او که به‌سوی بغداد گسیل شده بودند، از شمول آن فرمان بی‌بهره ماندند.

* * *

مردآویز، از سر اجبار و پس از مشورت با وشمگیر برادر خود، پذیرفت به‌خدمت سپاه ابوالساج درآید و به‌آذربایجان روانه شود و سفر به‌بغداد و یافتن پدر و مادر، دو خواهر و نیز خراسویه دختر ماناذر و نیز همسر وشمگیر را به‌بعد موکول کند. ابوالساج کمال مهربانی را در مورد دیلم‌ها و گیل‌های داوطلب به‌کار بست و طولی نکشید که طبلها و کوسها و کرناها به‌صدا درآمد و سپاهی انبوه راه شمال آذربایجان را در پیش گرفت.

* * *

چند روز بعد، وقتی اسفار که موجبات فراردادن مردآویز از زندان قاضی سختگیر را

---

۱. مانند بندر دیلم که در جنوب ایران قرار دارد و قصبهٔ گیلان در عراق عرب که شیخ عبدالقادر گیلانی عارف و زاهد معروف و رشید عالی گیلانی سیاستمدار عراقی از آنجا برخاسته‌اند.

فراهم آورده بود، گفته‌های یوسف‌بن ابی‌الساج را به‌مردآویز ابلاغ کرد. آن جوان خوشحال شد؛ اما شادمانیش چندان نپایید، زیرا می‌دانست قاضی مردی سختگیر و قشری و بدکینه است، و چون تبار عرب دارد، ممکن است فرمان حکمران آذربایجان و زنگان و ارمنستان و آران را بپذیرد؛ چون ابوالقاسم یوسف‌بن ابی‌الساج فردی عجم به‌شمار می‌رفت و اجداد او از مردم اشروسنه بودند و ساج، پدر او، از فرماندهان زبردست حیدربن کاووس معروف به‌افشین بود که سرانجام به‌اتهام توطئه برضد جان خلیفه معتصم به‌دستور او توقیف و زندانی شده و در زندان به‌قتل رسیده بود.

اسفار، برای اطمینان بیشتر مردآویز، در این مورد به‌کوچک پادشاه، یعنی جستان‌بن وهسودان، قائم‌مقام جستان، مراجعه کرد و جستان‌بن وهسودان به‌دیدار یوسف‌بن ابی‌الساج رفت و آن مرد فرمانروا پذیرفت با صدور فرمانی کتبی مردآویز را مورد عفو و بخشودگی قرار دهد. صدور چنین فرمانی حاکی از آن بود که مردآویز گناهی مرتکب شده و بعداً مورد بخشایش قرار گرفته است.

اسفار این فرمان را نپذیرفت و یوسف‌بن ابی‌الساج، که خیالهای بزرگی در سر داشت، فرمانی دایر بر بی‌گناهی مردآویز نوشت که به‌خط منشی او بود. اسفار آن فرمان را گرفت و به‌مردآویز تسلیم کرد و مردآویز به‌سَر خانه و زندگی خود بازگشت. اما زمانی که به‌خانهٔ خود که اکنون خلوت بود، رسید به‌گریه افتاد و تصمیم گرفت دیگربار به‌یوسف‌بن ابی‌الساج مراجعه کند و از او بخواهد که ترتیب بازگشت خانواده‌اش را هم بدهد.

اما زیار، خراسویه دخترش، همسر و دیگر اعضای خاندان او در طی مدتی به‌این زودی به‌همدان رسیده بودند و طولی نکشید که یکی از کوهبانان به‌رودبار بازگشت و خبر داد که آنان به‌بغداد رسیده و تحویل زندان بخصوص دیوان وزارت اعظم شده‌اند. بدین ترتیب دیگر کاری از دست اسفهسالار یوسف‌بن ابی‌الساج ساخته نبود. مردآویز، با افسوس و ناراحتی، این خبر را شنید و تصمیم گرفت پس از بازگشت از آذربایجان شخصاً به‌بغداد عزیمت کند و اعضای خانوادهٔ خود را به‌دیلمستان بازگرداند.

وقتی اسفار موضوع زندانی‌شدن زیار و خانواده‌اش را به‌اطلاع اسفهسالار رساند، اسفهسالار که بسیار خونسرد و سرحال می‌نمود، گفت: «من نامه‌ای به‌حضور وزیر اعظم نوشته و موضوع را شرح داده‌ام. همین که زیار و اعضای خانوادهٔ او در زندان وزیر اعظم محبوس شده‌اند، خبر خوشی است و نشان می‌دهد که رییس‌الرؤسای فرات به‌عرایض من دربارهٔ این خانواده و رعایت احترام آنها توجه خاص نشان داده است. از

جانب من به‌مردآویز بگو نگران نباشد. من به‌او قول می‌دهم کاری خواهم کرد که زیار و خانواده‌اش آزاد شوند و هرچه زودتر به‌اینجا بازگردند.»

روزی اسفار مردآویز را به‌حضور اسفهسالار برد. اسفهسالار با شنیدن خبر شجاعت مردآویز دستور داد شمشیر و نیزه و سپری به‌او بدهند و وی را در زمرهٔ سپاهیان به‌خدمت درآورند. در همان زمان، قاضی نورالدین مداینی که از مدتی پیش درخواست می‌کرد وی را به‌بغداد بازگردانند، تغییر سمت داد و به‌بغداد فرا خوانده شد و اسفار حدس زد که این کار نیز بر اثر اقدامات پنهانی استندار اسفهسالار انجام گرفته باشد.

یوسف‌بن ابی‌الساج به‌صاحب‌منصبان و سربازان دیلمی بی‌اندازه توجه نشان می‌داد و به‌ویژه از سالخوردگان دیلمی درخواست می‌کرد به‌دیدار او بیایند و سوابق خدمت خود را در جنگهای قدیم برایش بازگو کنند. عده‌ای از سالمندان دیلمی در سپاه صفاری و شماری دیگر در سپاه سامانی و برخی نیز در جنگهای داعی کبیر و الناصر الحق سادات علوی شرکت کرده و اطلاعات و تجارب جنگی ارزشمندی داشتند. یوسف‌بن ابی‌الساج همهٔ آن مردان سالخوردهٔ دیلمی را مورد توجه و عنایت قرار داد و برای بیشترشان مستمری تعیین کرد و قصد داشت سپاهی جدید از مردان دیلمی تشکیل دهد.

ابوالساج شش لشکر سوارنظام و پیاده‌نظام به‌فرماندهی خود داشت که در مناطق گوناگون قلمرو او، از اران و ارمنستان و آذربایجان و زنگان گرفته تا رودبار پراکنده بودند. افزون بر آن، شش لشکر مجهز به‌سی و شش دستگاه منجنیق (از سنگین‌ترین ادوات تا سبک‌ترین و حمل‌کردنی‌ترین آنها) و نیز دژکوب، یعنی سلاح مخصوص شکستن دروازه که عبارت از تنهٔ درختی بزرگ بود با انتهایی به‌شکل کلهٔ قوچ، و فوجهای نفت‌انداز که با پرتاب کوزه‌های نفت مشتعل مواضع دشمن را به‌آتش می‌کشیدند، زیر فرمانش بودند. شمار آن لشکریان، روی هم رفته ۵۰ هزار تن بود. یوسف بر قوای گزمه و راهدار و کوهبان و دشت‌بان و جنگلبان نیز فرمان می‌راند.

علت آنکه ساج این همه سپاهی با وسایل جنگی کارامد در زیر فرمان داشت این بود که او بر ثغور اسلام حکم می‌راند و مرزبان شمرده می‌شد. او در مقابل سپاهیان بیزانس که جنگ دایم آنان با سپاه اسلام از زمان خلافت خلیفهٔ دوم تا آن زمان ادامه یافته بود و تنها گاهی صلح موقت این جنگ، یا به‌قول مسلمانان غزوات، را قطع می‌کرد و نیز در مقابل یورش خزران و اقوامشمال قفقاز قرار داشت از این رو ناگزیر بود ارتشی مجهز و

جنگجو را بسیج کند و آمادهٔ کارزار داشته باشد.

در بغداد، وزیر اعظم رییس‌الرؤسای فرات، از موافقان و حامیان خانوادهٔ ساجیان بود و تمام پیشنهادهای یوسف را مورد تأیید و تصویب قرار می‌داد؛ اما امیرالامرا مونس مظفر، فرمانده کل ارتش (الجیوش) به‌یوسف‌بن ابی‌الساج بدگمان بود و به‌او، تا اندازه‌ای، حسادت می‌ورزید، بنابراین تا می‌توانست در برابر اقدامات و تصمیمات او کارشکنی می‌کرد و مخالفت نشان می‌داد.

۳۱

هجوم قبایل روس به آذربایجان

یوسف‌بن ابی‌الساج، همراه با عروس زیبای خود و در رأس سپاهی که روز به‌روز برشمار افراد آن افزوده می‌شد، به‌سوی شمال رفت و از رود ارس گذشت و چندی نگذشت که نبردهای خونین او و سربازان اشروسنه‌ای و خراسانی و آذربایجانی و هذبانی و کُرد و دیلم با خزران و روسها که متحد آنان بودند، آغاز شد. پیش از رسیدن قوای ساج به‌مراغه، جانشین یوسف‌بن ابی‌الساج در شهر مراغه یا اقرارود که شش دستگاه منجنیق در اختیار داشت (منجنیق سلاحی بود که خزران و روسها نداشتند)، با منجنیق‌های خود که به‌وسیلهٔ آنها تخته‌سنگ‌های بزرگ و کوزه‌های مشتعل به‌میان خزران پرتاب می‌کرد، خزرها را در اطراف شهر مراغه مورد حملات شدید قرار داد و همین امر سبب شد که خزرها نتوانند قلعهٔ مراغه را تصرف کنند.

درحالی که سپاهیان سوار و پیادهٔ یوسف‌بن ابی‌الساج، بسرعت به‌قلعهٔ مراغه یا اقرارود نزدیک می‌شدند، سپاهیان خزر که آنان را دیده بودند، فریادکشان سعی کردند راه بر آنان بگیرند و پیش از رسیدن به‌قلعه تارومارشان کنند. اما مردان تالش در بوقهای خود که از شاخ گاو درست شده بود، دمیدند و دروازه‌بانان آن صدا را شنیدند و بسرعت دربهای دروازهٔ اصلی دژ را باز کردند. سپاهیان یوسف، اعم از سوارگان و پیادگان به‌داخل شهر آمدند و دروازه‌ها بی‌درنگ بسته شد.

هنگامی که سپاه کمکی یوسف‌بن ابی‌الساج نیز با منجنیق‌های همراه خود به‌سپاه پادشاه خزران حمله کرد، آن سپاه اطراف شهر مراغه یا اقرارود را ترک گفت. درحالی که یوسف‌بن ابی‌الساج و فرماندهان ایرانی و عرب و کُرد و اشروسنه‌ای و هذبانی او منتظر بودند ببینند چه اتفاقی می‌افتد، ناگهان سروکلهٔ روسها، متحدان خزرها، که از

راه دریا در ساحل آذربایجان پیاده شده و نیز شماری از آنان از راه کوهستان به‌یاری خزران آمده بودند، در اطراف مراغه نمایان شدند.

ماکان کاکی، لیلی‌بن نعمان و اسفاربن شیرویه، فرماندهان سپاه دیلم که در حدود ۵۰۰۰ تن جنگجو همراه داشتند، از دیدن افراد روس دچار شگفتی شدند، زیرا روسها بسیار تنومند، سرخ‌چهره، بلندبالا و اغلب موطلایی و موخرمایی بودند و کلاهخودهای دوشاخ آنها که از کلهٔ قوچ و آهو تهیه شده بود، جلب‌نظر می‌کرد. روسها پیراهن کوتاه (گردگ یا قرطق) و جلیقه (خفتان) دربر نمی‌کردند؛ اما پیراهنشان کوتاه و سبک بود و یک طرف بدنشان را می‌پوشاند و دست راست آنان برای شمشیرزدن آزاد بود.

با اینکه هوای سرزمین شمالی یا سرزمینی که در آن زمان سرزمین ظلمات خوانده می‌شد و شایع بود هوای آنجا همیشه تاریک و شب مستولی است، سرد بود، روسها لباس بلند نمی‌پوشیدند و فقط روی پیراهن کلیچه‌های پشمی از پوست خرس یا خز دربر می‌کردند و کلیچه‌ها فاقد آستین بود. پاهای روسها بتقریب برهنه بود، ولی از زانو به‌پایین موزه‌های چرمی بندی به‌پا می‌کردند که پاهایشان را تا اندازه‌ای گرم نگاه می‌داشت. هریک از جنگجویان روس یک داس یا تیر و یک شمشیر و یک کارد همراه داشت.

قبایل روس از نژاد شمالی ـ اروپایی، شبیه وایکینگ‌های سرزمینهای اسکاندیناوی بودند و در آن زمان هنوز خون اقوام آسیایی و مغول و لهستانی و اوکراینی و یهودی با روسها آمیخته نشده بود. روسها نژادی سازگار با آب و هوای سردسیر بودند و، به‌همین سبب، از سرمای زمستان واهمه نداشتند و نسبت به‌خزرها تنومندتر و قوی‌هیکل‌تر بودند. حال آنکه سپاهیان عرب که در سالهای اولیه ظهور اسلام و فتوحات آن به‌قفقاز گسیل شدند، در برابر سرما عاجز بودند و با آنکه رداها و پیراهنهای ساده سپاهیان عرب به‌بالاپوش و پوستین و نعلین بنددار ساده‌شان به‌چکمه بدل شد، در برابر اقوام شمالی و آب و هوای سرد قفقازیه و مناطق زیر لوای خزران خیلی دوام نمی‌آوردند.

در حدود ۱۲ سال پس از اینکه یوسف‌بن ابی‌الساج و صاحب‌منصبان و سپاهیان او در مراغه با روسها رویارو شدند، خلیفهٔ عباسی المقتدر، که وقایع این کتاب در زمان او روی داده است، یکی از درباریان دانشمند خود را به‌نام احمدبن فضلان‌بن راشدبن حماد برای تحقیق و تفحص در اوضاع سرزمین‌های شمالی قلمرو خلافت عباسی و بظاهر به‌بهانهٔ درخواست المشربن یلطوار پادشاه صقالبه (اسلاوها) که می‌خواست

شرایع و مسائل دینی را بیاموزد و مسجد بسازد و اسلام بیاورد به‌سرزمین‌های ناشناس شرق و شمال و غرب دریای خزر یعنی ترکستان و خزران و صقالبه گسیل داشت. شرح سفر ابن‌فضلان طولانی و توأم با اغراق، اما جالب توجه و خواندنی است و واقعیاتی را دربر دارد.

ابن فضلان که از ایران و ماوراءالنهر و خوارزم و جرجانیه سرزمین ترکان (در آسیای مرکزی) و غزان و سرزمین قبیلهٔ پخپاگ و قبیلهٔ باشقر و سرزمین صقالبه (اسلاوها) دیدن کرده و سرانجام موفق به‌دیدار روسها شده است، در سفرنامهٔ خود می‌نویسد: «روسها مردمی هستند که هیچ‌کس را به‌تناسب اندام آنان ندیده‌ام. آنان سرخ و سفید و همچون درخت خرما بلند قامت بودند و شمشیرهایشان عبارت بود از ورقه‌های فلزی (تیغه) خط‌دار فرنگی. از ناخن تا گردن هر یک از آنان، از نقشها و تصویرهای مشجر به‌رنگ سبز پوشیده شده بود.»

زنان روس هریک حقه‌هایی از نقره یا مس و یا از طلا، به‌تناسب دارایی شوهر، بر سینهٔ خود می‌بستند و هر حقه حلقه‌ای داشت که یک کارد بدان وصل بود. زنان روس همچنین طوق‌هایی از طلا و نقره به‌گردن خود می‌بستند که تعداد بیشتر طوق‌ها از ثروت بیشتر شوهر آنان حکایت می‌کرد.

ابن فضلان از اینکه روسها پس از قضای حاجت خود را نمی‌شستند و غسل جنابت نمی‌کردند و پس از خوردن غذا نیز به‌شستن دستها اقدام نمی‌کردند، در شگفتی فرو رفته بود. خانه‌های آنان در شهرهایشان چوبین بود. در هر خانه بین ده تا بیست نفر زندگی می‌کردند. آنان برابر دیدگان دیگران به‌هماغوشی می‌پرداختند. هر روز سر و صورت و موی خود را در یک لگن پر از آب می‌شستند و درون لگن آب دهان و آب بینی می‌ریختند و همان لگن مورد استفادهٔ نفر بعدی برای شستشو قرار می‌گرفت و تمام اهل خانه با همان یک لگن آب سر و مو و صورت را صفا می‌دادند و آب دهان و آب بینی خود را در آن می‌انداختند.

آنان بت‌پرست و شمن‌پرست بودند و تصویری به‌شکل انسان را که بر روی چوبی نصب شده بود، خدا یا ایزد مرد خود می‌دانستند و در برابر آن تصویر نیایش می‌کردند. آنان بیماران خود را در چادری می‌گذاشتند و با آنان ترک رابطه می‌کردند و اجساد مردگان خود را می‌سوزاندند و اجساد بردگان را جلوی سگ و پرندگان گوشتخوار می‌انداختند.

آنان جنازهٔ فرماندهان و بزرگان را داخل قایقی قرار می‌دادند، سپس قایق را با

تشریفات مفصل آتش می‌زدند و در رودخانه یا دریا رها می‌کردند. گاهی کنیزان را با اربابانشان می‌سوزاندند. تشییع جنازهٔ اموات روی قایق سوزان و در آتش سوزاندن کنیزان زنده به‌همراه ارباب یکی از مناظر دهشتناکی بود که ابن فضلان خود به‌چشم دید. حتی امروز هم که خواننده شرح آن وقایع را در کتاب ابن فضلان می‌خواند، به‌خود می‌لرزد. خوراک روسها نان و گوشت و پیاز و آشامیدنیشان شراب بود و شب و روز باده می‌نوشیدند.

کنیزی را که قرار بود به‌همراه ارباب مرده و در قایق او سوزانده شود، مورد تعرض قرار می‌دادند، سپس با ریسمان خفه می‌کردند و در همان حال با خنجر ضرباتی مرگبار بربدنش وارد می‌آوردند. روسها ابن‌فضلان را مورد تمسخر و تحقیر قرار می‌دادند که چرا اعراب اجساد مردگان را در خاک دفن می‌کنند. از نظر آنان زیباترین و سهل‌ترین کار سوزاندن جنازهٔ مردگان بود.[1]

در تاریخ، نخستین حملهٔ بزرگ و عمومی روسها به‌آذربایجان به‌سال ۲۲۰ هـ‌ق. ثبت شده است؛ اما روسها پیش از آن تاریخ هم به‌قفقاز و آذربایجان حمله‌ور می‌شدند که حملاتشان زیر لوای خزرها بود. در سال ۳۳۰ هـ‌ق. برای اولین بار قبایل روس بطور مستقل به‌آذربایجان حمله کردند که یکی از پادشاهان سلسلهٔ کوچک سالاری جلو پیشروی آنان را گرفت. در پیشروی به‌سوی مراغه در سال ۲۹۸ هـ‌ق. نیز روسها دوش به‌دوش خزرها می‌جنگیدند و اگر مراغه را می‌گرفتند بعید نبود به‌سوی جنوب پیشروی کنند.

مردان روس با شمشیر و تلوار و تبرزین می‌جنگیدند، ولی مردان گیل و دیلم و تالش با فلاخن‌ها، چماقهای بزرگ و تیر و کمان و نیزه‌های چوبینی که سر آنها پیکان فلزی نصب می‌کردند. این مردان در مبارزه کمتر از روسها نبودند و بخوبی از عهدهٔ هماوردی با مهاجمان موطلایی و درشت اندام شمالی برمی‌آمدند. تالش‌ها همراه خود تعدادی سگ درنده آورده بودند که وقتی قلادهٔ آنها را می‌گشودند و در میدان جنگ رهایشان می‌کردند، به‌ببر یا شیر درنده مشابهت می‌یافتند. روسها با تیر و کمان و شمشیر تعدادی از سگهای درندهٔ جنگجویان تالشی را کشتند؛ اما مردان تالش با چماق و فلاخن‌اندازهای خود به‌کمک دیگر سگها آمدند. ضربان چماقهای آنان به‌اندازه‌ای

---

۱. برای آگاهی بیشتر دربارهٔ سفرنامهٔ ابن‌فضلان به‌کتاب مرده‌خواران نوشتهٔ مایکل کرایکتون، ترجمهٔ اصغر اندرودی، نشر نقطه، ۱۳۷۴ رجوع کنید.

کشنده بود که به‌هر جنگجوی روس می‌خورد او را درجا به‌زمین می‌انداخت و اغلب روسهای مضروب نیز زیر دست و پا از میان می‌رفتند.

عدهٔ سپاهیان روس از شمار بیرون بود. آنان، به‌علت سردی هوا پوست خز به‌تن می‌کردند؛ اما رانهایشان برهنه بود و تنها یک شلوار کوتاه و موزهٔ بندی پاهایشان را می‌پوشاند. روسها موهای بلند داشتند و روی موهایشان کلاههای پشمی بر سر می‌گذاشتند.

یوسف‌بن ابی‌الساج به‌نفت‌اندازان دستور داد کوزه‌های حاوی نفت را که فتیله داشت و آن را با سنگ چخماق آتش می‌زدند، به‌صورت توده‌ای و به‌تعداد بسیار روی جنگجویان روس پرتاب کنند. نفت‌اندازان پشت دستگاه‌های پرتاب کوزه که نوعی منجنیق کوچک بود قرار گرفتند و ناگهان دویست کوزهٔ مشتعل به‌وسط صفوف سواران و پیادگان روس و خزر پرتاب گردید که اغلب به‌کلاه و پوست خزی که به‌تن داشتند اصابت کرد و هریک از سپاهیان روس به‌صورت شیئی مشتعل و سوزان درآمدند.

اسفهسالار بی‌درنگ به سوارنظام دستور داد با شمشیر به‌روسها یورش برند. حرکت سوارنظام ساجی که بر اسبهای ایرانی و عربی خوش‌ترکیب و قوی‌هیکل سوار بودند، همزمان با باز شدن دروازه‌های شهر و توأم با صدای شدید کوبیدن طبل و به‌غرش درآوردن کرنا و بوق روسها را ترساند. در آن میان شجاعت اسفاربن شیرویه و لیلی‌بن نعمان و ماکان کاکی و مردآویز و یک فرمانده دیلمی به‌نام مانجین و فرمانده دیگر معروف به‌اسماعیل‌بن دیلم، طوری توجه سپاهیان ساجی و مردم شهر را که در بالای حصار ایستاده بودند جلب کرد که برایشان هلهله سر دادند.

اسفار و ماکان کاکی و لیلی‌بن نعمان و مردآویز و شمار فراوانی از مردان جنگی دیلم با گیسوان مجعد و سر برهنه (زیرا آنان هرگز کلاهخود به‌سر نمی‌گذاشتند) در آن روز و روزهای بعد چنان شجاعت و شهامتی نشان دادند که، پس از سه شبانه‌روز، خزران و روسها از قصد خود برای تصرف قلعه اقرارود منصرف شدند و تصمیم گرفتند عقب‌نشینی کنند.

در صبح یکی از آن روزها، وقتی که مدافعان از خواب برخاستند، مشاهده کردند خزرها و روسها از اطراف مراغه دور شده و به‌وطنهای خود بازگشته‌اند.

در حالی که صدای هلهلهٔ شادی سپاهیان ساجی و دیگر جنگجویان مزدور زیر فرمان یوسف‌بن ابی‌الساج به‌آسمان می‌رفت، یوسف تصمیم گرفت روسها و خزران را

تعقیب کند تا از مرزهای کشور اسلام خارج شوند. روسها و خزران به‌صورت دسته‌های پراکنده عقب‌نشینی می‌کردند و سر راه به‌هر شهر و روستای بی‌دفاعی که می‌رسیدند به‌غارت و چپاول آن دست می‌زدند. یوسف و سپاهیان او، از جمله مردان دیلمی و گیل، به‌تعقیب خزران و روسها پرداختند و در یکی از روستاها سراپرده‌های فرمانده روسها به‌دست آنان افتاد که در نتیجه شماری از زنان و دختران روس به‌اسارت درآمدند و مقادیر معتنی‌بهی غنایم، نظیر پوست سنجاب و خز و ظرفهای نقره‌ای و فلزی و کوزه‌های شراب و عرق که روسها به‌نوشیدن آن معتاد بودند، به‌دست آمد. یوسف‌بن ابی‌الساج زنان و دختران روس را میان فرماندهان خود تقسیم کرد؛ اما خود، به‌خاطر حفظ احترام همسر نوعروسش، از آنان چشم پوشید و تنها اشیایی از غنایم را به‌عنوان هدیه به‌همسرش تقدیم کرد.

۳۲

زیار در بغداد

گویی شهرها نیز، مانند انسانها تولد، رشد، شکوفایی و عظمت و سرانجام پیری و انحطاط دارند. اما، برخلاف انسانها، شهرها اغلب نمی‌میرند و عمری دراز می‌یابند و در تمدنهای گوناگون نشو و نما می‌کنند. هنگامی که تیسفون یا مداین، مرکب از هفت شهر کوچکتر، پس از حدود ۱۰۰۰ سال زندگی، راه فنا پیمود و خشم و تنفر و تعصب مسلمانان آن شهر را ویران کرد، تصور می‌رفت حیات آن برای همیشه خاتمه یافته است. اما، پس از حدود صد سال، بغداد در نزدیک آن و به‌جایش، از خاک و تل بیابان سر برآورد.

بغداد دنبالهٔ تیسفون بود. بغ نام ایرانی است. بغ به‌نام خداوندگار است. بغ‌داد معنی داد خداوندی را می‌دهد، عدل الهی معنی می‌شود. بغداد، مانند فرزندی که از تخمهٔ پدری به‌وجود آید، در حقیقت دنبالهٔ تیسفون بود؛ زیرا تیسفون نیز، در دوران طولانی زندگی خود، شهری بین‌المللی نبود. تیسفون شهر ایرانی صرف شناخته نمی‌شد. اعراب بدان مداین (مدینه‌ها) می‌گفتند و حق داشتند، زیرا مداین در حقیقت هفت مدینه بود. از میان شهرهای هفتگانه یکی یونانی (سلوکی)، دیگری رومی، سومی سریانی و چهارمی محل گردآمدن چند تیرهٔ ایرانی بود. رومیان و یونانیان و سریانیان و اعراب و ایرانیان با هم در این هفت شهر بزرگ می‌زیستند. حبشی‌ها و چینی‌ها نیز بدان رفت‌وآمد داشتند و در سرایها و بازارهای آن برای خود حجره گشوده بودند. اوراق شناسایی تیسفون، وقف‌نامه‌ها، کارنامه‌ها، نامه‌های دیوانی، کتیبه‌ها، سنگ‌نوشته‌ها و پوستهای آهو و گاومیش که بر آن خط می‌نوشتند، در طول زمان از میان رفته است.

اما تیسفون در دوران حیات و شکفتگی خود، به‌ویژه در چهارصد سال واپسین عمر

خود، یک رُم، یک آتن و یک پاریس بود. وقتی سیاست رشتهٔ حیات تیسفون را برید، تا صد سال به‌زیستن نیمه‌جان و عاجزانه و خزنده‌اش ادامه داد. اما دیگر هیچ چیز اقتضا نمی‌کرد که تیسفون همچنان چشم و چراغ جهان متمدن قرون میانه باشد. علت اعتبار و نفوذ و شهرتش که کرسی بودن ایرانشهر باشد، از میان رفته، محلاتش ویران شده و پردیس‌هایش به‌ویرانه بدل گشته بود. مردمان سرایها و کاخها و کوشکها و کوخهای خود را ترک گفته به‌دیگر نقاط امن‌تر رفته بودند.

بغداد، کمتر از ۱۲۰ سال بعد، در چند فرسنگی شمال مداین پدید آمد. عنصر ایرانی در جایگزین کردن بغداد به‌جای دمشق نقش مهمی داشت. دودمان آل عباس که به‌یاری ایرانیان، امویانِ دمشق را از صفحهٔ روزگار نیست و نابود کرده بودند، بغداد را جایگزین دمشق ساختند. بغداد خیلی زود آباد و پرجمعیت شد. در حدود سال ۱۳۷ هـ‌ق. بنای آن به‌صورت شهری بزرگ آغاز شد و پنجاه سال بعد با رم و قسطنطنیه کوس برابری می‌زد. هرچه خلفا ثروتمندتر شدند، بغداد وسعت بیشتر یافت و هرچه خلفا بیشتر فاسد شدند، کاخهای بزرگتر و شکوهمندی برپا گردید.

بغداد از دجله روشنی، شادابی، سیرابی و طراوت می‌گرفت. دجله مانند ماری در میان محلاتِ بغداد می‌خزید و راه ابدی خود را می‌پیمود. از حومهٔ شهر به‌داخل آن و از محلات خلیفه‌نشین و اعیان‌نشین به‌میان محلات کثیف و فقیر می‌رفت. در منطقه‌ای از فرط پاکیزگی و زلال‌بودن می‌درخشید و در نقطه‌ای به‌منجلاب تیره و کدر و آلوده‌ای بدل می‌گشت؛ اما در هر حال دجله بدون بغداد و بغداد بدون دجله تصورکردنی نبود. کاخهایی با سنگفرش‌های مرمر؛ با دیوارهای موزاییکی از کاشی‌های معرق؛ با گنبدهای مقرنسی که نور آفتاب از روزنه‌های دایره‌ای‌شکل آن به‌داخل اتاقها و تالار می‌تابید؛ با باغهای سرسبز؛ با آب‌پاشان و فواره‌های کار معماران و صنعتگران بیزانسی روی چمنها و بستانها؛ با صدای دف و چنگ و رود و چغانه و آوازهای خوش خوانندگان عرب که عصر طلایی موسیقی عرب را شکل بخشیده بودند؛ با آهوان سیه‌چشم در باغ‌وحش‌های کوچک اختصاصی؛ با قیل و قال گناه‌آلود دهها پریروی آزاد و کنیز؛ با نیزه‌های بلند و درخشان سپاهیان سیاه‌جامه که شنلهای بنفش سر شانه داشتند و کلاههای بلند سیاه با دستار سرخ بر سر می‌گذاشتند؛ با چهره‌های سیاه غلامان نوبیایی و زنگباری که سپیدی چشمها و دندانهایشان لرزه بر دلها می‌افگند؛ با سیه‌مویان غالیه‌بوی سروقدی که در اندرونی خانه‌های اشرافی می‌لولیدند یک روی سکهٔ بغداد را شکل می‌بخشید.

روی دیگر سکهٔ بغداد بازارهای قدیمی بود و حجره‌های تاریک و نمور؛ کوچه‌هایی که از فراز به‌نشیب می‌پیوست؛ چهارسوقهایی که بوی سبزی گندیده و ادویه و دارچین و زنجبیل مشام را می‌آکند؛ میخانه‌های پنهانی، خرابت، روسپی‌خانه‌ها، خوانکده‌ها، زورخانه‌ها، قمارخانه‌ها که چهرهای زشت و کریه به‌بغداد می‌داد. صخره‌هایی آکنده از انبانهای حاوی سکه‌های زر و سیم و از آن سو خانه‌هایی قحطی‌زده که مردمان آن از گرسنگی آجر بر شکم می‌بستند و هرگز بوی غذا و دود آتش از آنها برنمی‌خاست.

هنگامی که زیار همراه خواستانگ همسر، شروینه و سمندخت دختران، عروس خود روشنک همسر وشمگیر و خراسویه دختر ماناذر، دختر خواهر خواستانگ، وارد بغداد شد احتمال می‌داد آنان را به‌زندان دولتی ببرند و همگی یا دست‌کم خود او را در سیاهچال مخوف زیرزمینی بغداد محبوس کنند و چند سال بعد وی را به‌اتهام ارتداد، الحاد، همدستی با رافضیان و پذیرایی از داعی علوی به‌دست جلاد بسپارند.

اما در مدخل دروازهٔ خراسان، دیسم‌کرد که تا آن زمان با کوهبان‌های خود وی را حراست و همراهی می‌کرد، سوارانی از جانب فرات، وزیراعظم، را در انتظار خودیافته که زیار و خانواده‌اش را از او تحویل گرفتند و رسیدی به‌امضای ابن مقلد منشی بخصوص وزیر به‌وی دادند و یک کیسهٔ کوچک حاوی درهم به‌عنوان پاداش و حق سفر میان او و کوهبان‌هایش تقسیم و دستور وزیر را به‌این مضمون به‌او ابلاغ کردند: «به مدینةالسلام وارد نشو و از همین‌جا به‌رودبار بازگرد و خود را به‌فرماندهت سیما معرفی‌کن.»

دیسم که برق سکه‌ها چشمانش را خیره کرده بود، پس از تسلیم زندانیان، به‌اتفاق کوهبان‌هایش، به‌یکی از کاروانسراهای ربض بغداد در خارج شهر رفت، آن شب را در آنجا گذراند و روز بعد، همچنان که حسرت دیدن بغداد بر دلش مانده بود، عازم رودبارشد.

مردان سیاهپوش دیوان وزارت اعظم، زیار و خانواده‌اش را در میان گرفتند. آنان دست زیار را که با طناب بسته شده بود و پاهایش را که به‌زیر شکم اسب بسته شده بود، گشودند و او را با رفتاری ملایم و مؤدبانه وارد شهر کردند. زیار در عمر خود هرگز بغداد را ندیده بود، بدین سبب از دیدن شکوه و عظمت آن شهر غرق در شگفتی شد.

در کوچه‌های پر از گرد و خاک شهر دستفروش‌ها، ولگردان، گزمه‌ها، زنان و مردان

خوش‌لباس و تخت روان‌های حامل بانوان و کنیزان متعلق به‌دولتمندان درحال تردد بودند. خورشید در پس کوهها از نظر ناپدید شده و غروب فرا رسیده بود. مشعلداران سوار و پیاده در خیابانها و کوچه‌ها به‌حرکت درآمده بودند و مشعلها و فانوسهای نصب‌شده در معابر را روشن می‌کردند.

در محلات شرقی شهر، هنگامی که از کنار دجله می‌گذشتند، زورقها و کرجیهای بزرگ را که با مشعلهای فروزان و خوشبو روشن شده بودند می‌دیدند و صدای آوازخوانان و آهنگ رامشگران را می‌شنیدند. محیط بغداد، نسبت به‌رودبار و قزوین و شهرهای همدان و قره‌میسین (کرمانشاه) که آنان دیده بودند و نیز شهرهای سر راه در عراق عرب، بسیار شاد و اشرافی بود.

مردی شعبده‌باز در میان میدانی کوچک سرگرم هنرنمایی بود. او مشعلی کوچک را از قسمت روشن آن به‌دهان می‌برد و شعله را خاموش می‌کرد و دوباره مشعل خاموش را از دهان بیرون می‌آورد و پس از روشن‌کردن آن، کار خود را تکرار می‌کرد.

خراسویه و دختران زیار، با حیرت، به‌تماشای او ایستادند؛ اما یکی از شش سوار سیاهپوش با لحنی احترام‌آمیز از آنان خواست به‌راه خود ادامه دهند. زیار و اعضای خانواده‌اش را به‌اسب و قاطر سوار کرده بودند؛ اما مردن سیاهپوش اسبهایی آن‌چنان بلندقامت و نیرومند را می‌راندند که مرکب اسیران دیلمی در برابر آنها به‌خرهایی مفلوک می‌مانستند.

دستفروشی به‌آنان نزدیک شد و گفت: «بخرید. بخرید از این عطرهای عالی... از این عطرهای بی‌نظیر...»

دستفروش دوم رسید و گفت: «کتان دمشقی، سفال و سوزن و شانه‌ای، شیشه و سفال عالی، منسوجات ایرانی و شامی، پارچه‌های مصری، پارچهٔ پنبه‌ای، آیینهٔ صور و صیدا...»

دستفروش سوم کالای خود را عرضه کرد: «روغن زیتون صابون رقه، عطر، عطرهای عالی...»

در میانهٔ راه فرمانده سیاهپوشان دستور داد آنان در مقابل قهوه‌خانه‌ای از حرکت بازایستند و از مرکب پیاده شوند و آشامیدنی‌یی بنوشند. زیار دچار شگفتی شد؛ امادستور فرمانده سیاهپوشان را که هیچ درجه و نشان نظامی نداشت، بی‌درنگ اطاعت‌کرد.

مرد دیلمی با پای گیوه‌پوش و جامهٔ مندرس و همسرش و دختران و عروس و دختر

مهمان خانواده، درحالی که گرد و غبار راه را بر سر و چهره و لباس داشتند، با وضعی حقیرانه به‌قهوه‌خانه وارد شدند.

با اینکه زمستان بود، بغداد آب و هوایی معتدل داشت. مردم، در آن فصل، در کنار رودخانه نشسته بودند، ماهی می‌گرفتند، آن را همان‌جا تمیز و در ماهیتابه‌های بزرگ برشته می‌کردند و می‌خوردند.

قهوه‌خانه محوطهٔ بزرگی بود که قسمت پایین آن به‌رود دجله اشراف داشت و در طبقهٔ زبرین آن تختهایی گذاشته و مردان و زنان بغدادی بر روی آن تختهای گلیم و زیلو و حصیرپوش نشسته و به‌صرف قهوه و دوغ و ماهی و میوه سرگرم بودند. زیار و خانواده‌اش بر روی تختی نشستند و مردان سیاهپوش نیز بر تختی دیگر جلوس کردند.

در کنار زیار سه تن که جامه‌های سفید به‌تن داشتند، نشسته بودند و به‌زبان پارسی و عربی با هم گفت‌وگو می‌کردند. نفر اول گفت: «نماز که ستون و رکن دین است معطل مانده است. خلیفهٔ ۱۶ سالهٔ ما آن‌قدر فاسد و شرابخوار است که حتی نزدیکانش برای نمازخواندن به‌او اقتدا نمی‌کنند و خود او نیز میلی به‌رفتن به‌مسجد و خواندن نماز ندارد. بسیاری از شبها مؤذن مسجد در خواب می‌ماند و سحرگاه نمازگزاران را برای ادای فریضه دعوت نمی‌کند. من چندی پیش در مدینه بودم و شنیدم که آنجا نیز مردم دربارهٔ المقتدر چنین می‌گفتند.»

دومی گفت: «این را چرا نمی‌گویی که این روزها در مدینةالسلام از هر خانه‌ای صدای طنبور برمی‌خیزد. خلیفه محرمانه فرمان داده است اماکن فساد و روسپی‌خانه‌ها را بگشایند تا بازرگانان که به‌اینجا می‌آیند پولهای خود را در آن اماکن خرج کنند. روسپیان گوناگون از کشورهای متفاوت به‌بغداد می‌آیند و در این خانه‌ها از بازرگانان و جهانگردان پذیرایی می‌کنند. هیچ می‌دانی خلیفه دو تن از مباشران خود را به‌بیزانتیه فرستاده است تا یک ماه تمام در اماکن عمومی شهر قسطنطنیه اقامت کنند و شیوهٔ ادارهٔ آن اماکن را بیاموزند و اکنون بوی شراب در کوچه‌های مدینةالسلام پیچیده است و در هر خانه‌ای شراب می‌اندازند و معاملات شراب یکی از پرسودترین داد و ستدهاست.»

دومی گفت: «خلیفه می‌خواهد تمام احکام اسلام را تعطیل گرداند و بساط سلطنت بگستراند.»

نفر سوم گفت: «اکنون سیل نامه‌ها به‌سوی سجلماسه سرازیر است. مسلمانان

راستین در همهٔ شهرها خواهان خلافت بر حق امام فاطمی شده‌اند. امام فاطمی چون ستونی از آهن است که استحکام و صلابت و شجاعت او همه را به‌شگفتی وامی‌دارد. تاکنون حتی یک پاسخ به‌کسانی که به‌دیدار او می‌آیند و تمایل دارند نظر او را دربارهٔ خلیفهٔ مقتدر بدانند، نداده است، مگر اینکه درهرحال تأکید کرده است که خلافت بغداد جنبهٔ قانونی ندارد و خلافت خاندان عباسی نیز قانونی نیست و بر مسلمانان واجب است بساط ظلم و فساد را برافکنند. امام بارها فرموده است فشارهای خلافت عباسی به‌مردم چنان بوده است که اکنون هیچ خانه‌ای در سراسر ممالک اسلام نیست که یکی از اعضای آن در جنگهای بیهوده با رومیان کشته نشده باشد و خانه‌ای نیست که عمال مقتدر دیگ و دیگدان آن را به‌عنوان اثاث‌البیت یا دختران زیبایش را به‌عنوان خدمتکار دربار مصادره نکرده باشند. همه‌چیز در دست اشراف است و نان جوین هم گیر مردم نمی‌آید. در این شهر طرفداران امام فاطمی بی‌شمارند تنها باید امام یا نمایندهٔ امام به‌این شهر گسیل شود و از مردم برای خلافت امام بیعت بگیرد. من سی هزار تن را در این شهر می‌شناسم که حاضرند بی‌درنگ با امام فاطمی بیعت کنند و بساط خلیفهٔ شانزده سالهٔ فاسد و ترکان اطراف او را برکنند.»

زیار، با شگفتی، به‌آن سه نفر نگریست و سپس نگاهش، با وحشت، متوجه مردان سیاهپوش شد. سخنانی که آن سه مرد در قهوه‌خانه‌ای در قلب دارالخلافه بر زبان می‌راندند، حرفهایی خطرناک بود و زیار غرق در این حیرت که چرا مردان سیاهپوش آن سه تن را توقیف نمی‌کنند. اما زیار نمی‌دانست که در بغداد، به‌ویژه در دوران وزارت فرات، کسی آن سخنان را جدی نمی‌گرفت و شاید عمال دیوان برید و استخبارات اجازه می‌دادند آن سخنان گفته شود تا گویندگان آنها را شناسایی کنند و به‌وسیلهٔ آنان به‌منشأ پدیدآمدن این گفته‌ها دست یابند و عاملان را بازداشت کنند.

در این هنگام قهوه و شیر گرم و نان لواش و پنیر و تخم‌مرغ برشته در روغن و پیاله‌ای عسل آوردند. مردی که فرمانده آن سیاهپوست بود، خطاب به‌زیار با احترام گفت: «لابد مدتی در راه بوده و غذای مأکولی نخورده‌اید. حال از این خوراکیها میل بفرمایید و شکمتان را کمی سیر کنید، ان‌شاءالله امشب شام در مهمانسرای مقام وزارت جبران خواهیم کرد.»

زیار با دهان باز مانده از حیرت و همسر و دختران و عروسش و خراسویه دختر خواهر خواستانگ با خشنودی و ولع به‌خوان عصرانه هجوم بردند. درحالی که آنان مشغول خوردن بودند، یک بشقاب فلزی بزرگ پر از قطعات سرخ‌شدهٔ ماهی تازه در

روغن و یک مجمعه پلو و مرغ بریان در سفره گسترده شده در برابرشان گذاشتند و زیار با امتنان گفت: «با این عصرانه که دیگر کسی اشتهای خوردن شام نخواهد داشت.»

خواستانگ خندید و گفت: آن‌قدر گرسنگی کشیده‌ایم که به‌این زودیها سیر نخواهیم شد.»

مردان سیاهپوش به‌خوراکیها و آشامیدنی‌ها دست نزدند و تنها با حواس جمع مراقب بودند کسی به‌آن اسیران دیلمی نزدیک نشود. زیار، با اظهار تشکر بسیار، پرسید: «شما که هستید؟»

مردی که فرماندهی شش سوار سیاهپوش را عهده‌دار بود، پاسخ داد: «من علی‌بن عیسی طلحی، رییس قسمت خاصی از دیوان وزارت هستم که وظیفه‌اش رساندن مکاتبات و رسایل به‌مقصد است.»

زیار گفت: «چه شد که ما مورد لطف و احسان قرار گرفتیم؟ آیا من و خانواده‌ام بخشوده شده‌ایم؟»

مرد خوش‌سیما خنده‌کنان گفت: «شما گناهی نکرده بودید که بخشوده شوید.»

زیار گفت: «آخر مرا...»

مرد خوش‌سیما یا علی‌بن عیسی طلحی گفت: «پذیرفتن یک ابن‌سبیل گناه نیست و هرکس جای شما بود، عابری زیر باران مانده را می‌پذیرفت. گناه دیگری نیز بر گردن شما نیست. اما فرزندتان، مردآویز، به‌علت کشتن دو سپاهی، مرتکب جنایت شده است و، با توجه به‌عرایض اسفهسالار، قرار است محکمهٔ دیگری برای محاکمهٔ او تشکیل شود و تصمیم بگیرد. راستی، هیچ می‌دانید فرزندتان اکنون کجاست؟»

زیار که احساس خطر کرده بود و می‌پنداشت آن مرد می‌خواهد زیر زبان او را بکشد، گفت: «نمی‌دانم؛ او از رودبار ناپدید شد. اکنون یک ماه و چند روز است که از او خبر ندارم.»

مرد سیاهپوش خنده‌کنان گفت: «اما ما از او خبر داریم. او اکنون به‌سپاه اسفهسالار یوسف‌بن ابی‌الساج پیوسته و همراه فرمانده خود اسفاربن شیرویه در سپاه ساج خدمت می‌کند.»

زیاد گفت: «محال است چنین امری روی داده باشد!»

مرد سیاهپوش گفت: «این امر محال اکنون روی داده است و من هم به‌همین علت گفتم که قرار است محکمهٔ مجددی دربارهٔ علت اقدام مردآویز به‌کشتن او چندی تحقیق کند و نظر بدهد. به‌هر صورت، پسرتان اعدام نخواهد شد و احتمال دارد

به‌نواحی مرزی فرستاده شود تا جزو غازیان به‌جنگ با کفار بپردازد.»

همچنان که همسر و فرزندان و عروس زیار و خراسویه شادمان و شگفت‌زده غذا می‌خوردند، مرد سیاهپوش از جا برخاست و پول غذا را به‌قهوه‌چی پرداخت و پس از صرف غذا همگی بیرون رفتند. زیار و خانواده‌اش ساعتی بعد به‌اتفاق آن شش مرد به‌یکی از خانه‌های واقع در میدان حریم دارالخلافه در محلهٔ مخرم، که کنار دجله قرار داشت، وارد شدند و در آنجا علی‌بن عیسی طلحی آنان را به‌یک قهرمانه، یا کدبانوی خانه‌های اشراف، سپرد و سفارش کرد از آنان خوب پذیرایی کند.

قهرمانه که زنی سالمند بود، از زیار خواست به‌گرمابهٔ مردانه برود تا در آنجا سر و تنش را بشویند، دلاکان کیسه‌اش بکشند و پس از آب‌کشیدن در خزینه، مشت و مالش دهند که خستگیش به‌در رود. او سپس خود جلو افتاد و زن زیار و دختران دیلمی و عروس او را از راهرویی سنگفرش‌شده با مرمر به‌گرمابه‌ای زنانه که خزینهٔ آب گرم و سکوهای مخصوص نشستن و همهٔ تجهیزات گرمابه‌ای رومی را داشت، هدایت کرد و آنان را چند ساعتی به‌حال خود گذاشت.

زیار و اعضای خانواده‌اش سه شبانه‌روز در آن خانه ماندند و، پس از آن مدت، روزی خواستانگ و خراسویه و شروینه و سمندخت و روشنک، بانوان زیاری، به‌حضور ملکه شغب فراخوانده شدند و زیار نیز دستور گرفت جامه‌ای نو که علی‌بن عیسی طلحی، از اعراب ایرانی‌تبار برای او آماده کرده بود بپوشند، دستاری زیبا و ظریف بر سر ببندد، موزه‌ای چرمی و خوشدوخت به‌پا کند، دندانهای خود را با خمیر خوشبوی رومی مسواک بزند و پاکیزه کند، عطر به‌سر و روی و لباس خود بمالد و همراه علی‌بن عیسی طلحی به‌حضور وزیر فرات اعظم شرفیاب شود.

شبهنگام زن زیار و دختران را به‌حضور ملکه، ام‌المؤمنین، سیده نسا شغب بردند؛ همان ژاکلین رومی و کنیز به‌اسارت گرفته شده در دریای ابیض متوسط. ملکهٔ غرق در جواهر و لباسهای ابریشمین و چهره‌ای سخت آرایش شده، بسیار زیبا و خوش‌اندام بود. گیسوی سیاه داشت که احتمالاً آن را رنگ کرده بودند تا هویت اروپایی او توی ذوق نزند. دو کنیز انگشتهای پای او را مالش می‌دادند و بر آن چیزی شبیه لاک امروز می‌کشیدند. ژاکلین شانزده یا هفده سال داشت که به‌اسارت درآمده بود؛ اما اکنون سی‌ساله بود. او با نوعی تکبر و غرور دختران، به‌ویژه خراسویه، را از نظر گذراند و به‌او سرخاب، غازه و عطری رومی بخشید.

ژاکلین به‌زنان گفت که او نیز کنز بوده، پدر و مادر خود را از دست داده و شاهد کشته‌شدن آنان نیز بوده است. وی همچنین به‌سخنانش افزود که اکنون ملکه و فرمانروای رعایای بسیار است؛ بومیانی که او را می‌پرستند و در برابرش به‌خاک می‌افتند. با هر چهار تن دختر با خواستانگ، همسر زیار، ملایمت و مهربانی بسیار نشان می‌داد؛ اما توجهش سخت معطوف به‌خراسویه بود که زیبایی حیرت‌انگیزی داشت. او چون به‌حمام رفته و خود را شسته و خوشبو و عطرآگین کرده و آرایشگران مخصوص خانهٔ وزیر چهره‌اش را غازه و سرخاب مالیده و پیراهن زیبایی به‌تنش کرده بودند، زیباییش بیشتر خود را نمایان می‌ساخت.

اکنون در حدود سه ماه از وقایع ماه آبان می‌گذشت. آنان، به‌تقویم ایرانی، در ماه بهمن بودند؛ اما انگار سالها بر آنان گذشته است. خواستانگ همهٔ بلاهایی را که به‌آنان نازل شده بود، به‌تفصیل برای ملکه شرح داد. ملکه زبان پارسی را همچون عربی و رومی و یونانی نیک می‌دانست و بتقریب همهٔ گفته‌های او را فهمید.

او چند بار گفت: «پس دربارهٔ من چه می‌گویید که پدر و مادر فقیدم را جلو چشمان من و خواهرم که عروس سرزمین شما شده است، کشتند و به‌دریا افکندند.»

دختران به‌ملکه شغب بسیار علاقه‌مند شدند. اصلاً باور نمی‌کردند در زیر لوای حکومت این زن مهربان و خوش‌قلب و بظاهر ساده‌دل، جانوران آدم‌نمایی مانند قاضی نورالدین مداینی و دیسم کوهبان وجود و حضور داشته باشند.

ملکه عطردان‌ها، غازه‌ها و سرخاب‌ها و انواع روغن‌های پوست به‌آنان بخشید. او به‌آنان مژده داد که مردان دیلمی، از جمله مردآویز، مورد عفو و بخشودگی قرار گرفته و حتی به‌سپاه اسفهسالار پیوسته‌اند.

خراسویه با شگفتی پرسید: «علیاحضرتا، شما از راهی به‌این دوری، چگونه از این همه رخداد آگاهید؟»

ملکه از جا برخاست و از آنان خواست همراهش بروند. آنان از پلکانی باریک و پیچاپیچ که به‌منارهٔ مسجدی می‌مانست، در حدود شش پله بالا رفتند. ملکه، با اندام موزون و جامهٔ عطرآگین که وقتی دامنش بر روی زمین کشیده می‌شد صدای خشاخش آن برمی‌خاست، با گامهایی نرم و سبک از پله‌ها بالا می‌رفت.

خواستانگ آن واقعه را که چند زن بومی، و از نظر دستگاه خلافت وحشی، بدان سرعت به‌ملکهٔ کشور اسلام تقرب یابند که همراه او از مناره‌ای بالا روند، معجزه‌ای الهی تلقی می‌کرد. او که زنی مسلمان و شیعه بود، در دل می‌گفت از کجا معلوم این

بانوی محتشم نیز شیعه نبوده، در دل نسبت به‌آل علی (ع) ارادت نداشته باشد که با ما بیگانگان که گناهمان پشتیبانی از طالبیان است این‌همه مهربانی می‌کند و لطف و عنایت در حقمان روا می‌دارد.

ملکه گردنبندی سنگین ساخته شده از طلا و الماس به‌گردن داشت که خواستانگ بهای آن را در حدود ۱۰۰ هزار سکه و دینار طلا برآورد کرد؛ زیرا مدتی در کشوین (قزوین) به‌سر برده و در گوهرفروشی‌های آن شهر با بهای تقریبی این نوع جواهرات آشنا شده بود. البته بهای جواهرات او و دخترانش که همهٔ آنها را دیسم‌کرد مصادره کرده بود و اکنون معلوم نبود آن جواهرات در کجاست، به‌صد دینار هم نمی‌رسید.

ملکه، در انتهای مناره، وارد اتاق کوچکی شد که کبوترخانه بود. بیش از سی قطعه کبوتر بغبغوکنان در آنجا این‌سو و آن‌سو می‌رفتند. ملکه پنجرهٔ کوچکی را گشود. روی رف پنجره کبوتری نشسته بود. ملکه با نشاطی فراوان کبوتر رام را روی پشت دستش گرفت و به‌درون آورد و خنده‌کنان گفت: «این کبوتر از مراغه به‌اینجا پرواز کرده است. حال استوانهٔ بسته شده به‌پایش را می‌گشایم تا ببینم خواهرم برایم چه نوشته است.»

او استوانه را گشود. نامهٔ کوچک و لوله‌شده در استوانه قرار داشت که در آن خطوطی به‌زبان یونانی نوشته شده بود. ملکه با شور و شعفی وصف‌ناپذیر نامه را خواند. چهره‌اش کمی درهم رفت و سپس خندید و گفت: «خواهرم نوشته است که خزران از اطراف مراغه عقب‌نشینی کرده‌اند. مردان شما، دیلمی‌ها شجاعت فراوان نشان داده‌اند و قرار است اسفار و ماکان کاکی و لیلی‌بن نعمان و آه.... حتی مرداویج، صاحب‌منصب سپاه الساجیه شوند. اوه چه اخبار خوشی!... خواهرم از شوهرش که جوان و سخاوتمند است، بسیار راضی است.»

دهان دختران از حیرت باز مانده بود. پس دستگاه خلافت با این کبوتران که همیشه در آسمان رودبار پرواز می‌کردند، با مراکز مختلف اداری و نظامی خود ارتباط داشت و به‌همین علت اخبار آن‌قدر زود می‌رسید؟!

در این هنگام کبوتر دیگری بغبغوکنان بر روی رف پنجرهٔ منار کبوترخانه نشست. ملکه با احتیاط و مهربانی کبوتر اول را روی زمین رها کرد که بی‌درنگ به‌دانه‌برچیدن سرگرم شد، و کبوتر دوم را به‌دست گرفت. به‌پای آن حیوان هم استوانه‌ای بسته شده بود که ملکه آن را گشود. باز هم به‌زبان یونانی مطالبی در نامه نوشته شده بود، اما این بار نامه را از فسطاط، پایتخت کشور مصر، فرستاده بودند.

ابروان ملکه درهم شد: «فاطمیون فتنه به‌پا کرده‌اند. مردی ناشناس ادعای نوادگی

فاطمه دختر رسول (خدا) را کرده و در آفریقیه فتنه‌ها آفریده است.»

ملکه، دختران و زن زیار را بار دیگر به‌قصر بازگرداند و از آنان با شیرینی و قطاب و حلوا و زولبیا پذیرایی کرد. سپس دستور داد انواع شربتها را برایشان بیاورند و چند زن رقاصه با رقصیدن سرگرمشان کنند.

در پایان برنامهٔ رقص نگاه ملکه متوجه خواستانگ شد و خطاب به‌او گفت: «تو و دخترانت، مگر این یکی که شوهر دارد، در مدینةالسلام [بغداد] نزد من خواهید ماند. من برای دختران تو شوهران خوبی در نظر گرفته‌ام. این یکی (اشاره به‌شروینه) را به‌علی‌بن عیسی طلحی خواهم داد که رییس دایرهٔ برید دیوان وزارت اعظم است و خانه و کوشک و اسب‌سواری و هزاران دینار طلا دارد و از بهترین خانواده‌های عرب ـ عجم است. من خود رفتار او را ضمانت می‌کنم. او دو زن دیگر دارد؛ اما سخت شیفتهٔ دخترت شروینه شده است. این یکی (اشاره به‌سمندخت) مال یک سرهنگ ایرانی است به‌نام قائد شروین‌بن رستم باوندی که خدمات بسیار به‌من کرده و در روزی که شما به‌بغداد رسیدید، همراه علی‌بن عیسی طلحی بود و هم او بود که دستور داد از شما با عصرانه پذیرایی کنند. تو دختران زیبا، سالم، درشت‌اندام و پاکیزه‌ای داری و حیف است که اینان در اینجا شوهر نکنند.»

خواستانگ خواست سخنی بگوید؛ اما ملکه انگشتری ظریف و زیبای خود را بر دهان او گذاشت و اشاره کرد که سکوت اختیار کند و سپس افزود: «روشنک را که شوهر دارد و شوهرش پسر دوم توست، با پدرش به‌رودبار بازخواهم گرداند؛ اما هدیه‌ای گرانبها برای شوهرش خواهم فرستاد که خشنود شود.»

وی آن‌گاه دست در گردن خراسویه افکند، گونهٔ سرخ و برافروختهٔ او را بوسید و گفت: «اما این یکی، هدیهٔ خاص من به‌پسر نازنینم ذوالجلال ملک المشرقین و المغربین، اعلی‌حضرت خلیفهٔ معظم است که عروس خودم خواهد شد. در ضمن، تمام زیانهای شما هم جبران می‌شود. تمام شد. حرفهای من تمام شد. در مقابل از شما چه می‌خواهم؟»

خواستانگ پرسید: «چه می‌خواهید؟»

«از شما هیچ؛ اما از شوهرتان زیار می‌خواهم که غیبگو را پیدا کند.»

«کدام غیبگو را؟»

«خود را به‌نادانی نزنید بانوی دیلمی عزیز. من آن غیبگو را می‌خواهم که ماجرای پسران آن روستایی را جعل کرده است.»

دختران مبهوت ماندند. زیرا از آن ماجرا کمتر چیزی نشنیده بودند. اما خواستانگ موضوع را به‌یاد آورد، سپس با صدای بلند خندید و گفت: «یک معبر روستایی مهملات و خزعبلاتی را گفت و رفت. حرفهایش بی‌اساس و خنده‌آور بود. ما به‌سخنانش بسیار خندیدیم. از این معبران احمق و یاوه‌گو بسیارند!»

ملکه نهیب زد: «نخندید و مؤدب و متین باشید! شما دارید با من که ام‌المؤمنین و سیده‌نسا هستم صحبت می‌کنید. اینجا که روستا یا بازار شهر نیست!»

خواستانگ که یکه خورده بود، با ادب و احترام گفت: «علیاحضرتا، قصد جسارت نداشتم.»

ملکه گفت: «من آن مُعبر را می‌خواهم.»

شروینه لب به‌سخت گشود: «او را از کجا بیابیم؟»

ملکه چینی به‌پیشانی افکند. سپس دست زیبای خود را در آستین حریر، جلو چشم گرفت و با نیم‌نگاهی از قشنگی لاکی که به‌انگشتان خود مالیده بود اطمینان حاصل کرد. آن لاک را تجار یهودی برای او از بیزانتیوم می‌آوردند. او، در آیینه، نگاهی به‌چهرهٔ زیبای خود کرد و از اینکه سرمهٔ ایرانی روی مژه‌هایش را خوب پوشانده است، اطمینان یافت. پس از آن عطردانی درآورد و کمی از آن را به‌چهره و گردن خود زد و، به‌نشانهٔ عنایت، کمی از آن را نیز به‌چانهٔ خراسویه مالید. رفتار او با وی بسیار محترمانه‌تر و مهربانانه‌تر از رفتار با دیگران بود. بعد از لحظاتی درنگ، خطاب به‌خراسویه گفت: «تو عروس من خواهی شد، به‌شرط آنکه خاله‌ات را راضی و قانع کنی که آن معبر را برای من بیابد.»

خراسویه گفت: «او زن است. چگونه باید معبری ناشناس را بیابد؟»

ملکه پاسخ داد: «راهش را خواهم گفت. من آن معبر را می‌شناسم؛ هرچه او بگوید همان خواهد شد. او یاوه‌گو نیست. او روستایی نیست. او مهمل‌باف نیست. او بی‌نظیر است. او هر چند سال یک بار طاهر می‌شود و تعبیر خوابی می‌کند که درست از آب درمی‌آید. او آینه‌بین است. آینه‌ای عجیب به‌دست می‌گیرد و هرچه می‌گوید به‌حقیقت می‌پیوندد. او، در میان دهها زن و دختر، به‌من نزدیک شد و برایم پیشگویی کرد...»

چشمان ملکه ناگهان پر از اشک شد. «می‌دانید، من او را یک بار در عمرم دیده‌ام. او در یکی از بندرهای ساحل شرقی بحرالابیض المتوسط بحرالروم [دریای مدیترانه] بود. او هنگامی مرا دید که کنیزی بودم و راهزنان دریایی مرا، مانند جُل کهنه‌ای، افکنده بودند و هر زمان از کنارم عبور می‌کردند نیشگونی از بازوان یا از رانم می‌گرفتند. آن

راهزنان گاهی به‌من لگد می‌زدند و گاهی تف بر چهره‌ام می‌افکندند؛ زیرا حاضر نشده بودم همبستر آنان شوم. آن پیشگو مردی دیلمی بود؛ از همین نژادِ شما که در اینجا همه می‌گویند بومی و وحشی و عقب‌مانده و اصلاح‌ناپذیرند. کما اینکه ما رومیان را هم نجس و نجاست‌خوار می‌نامند. او مرا دید. به‌من نزدیک شد، از جیب لباده‌اش آینه‌ای درآورد، در آن نگریست و، در کمال شگفتی من، به‌زبان یونانی به‌من گفت: «دخترم این اوضاع گذران است. تو دختر قشنگی هستی. تو و خواهرت زیبا و طناز و باهوشید. تو نگاهی مهربان داری. دلم می‌خواهد خنده‌ات را ببینم؛ نمی‌خواهم چشمانت این‌چنین آغشته به‌اشک باشد.»

«او یک بازوی سالم داشت. بازوی دومش آویخته بود و از آن استفاده نمی‌کرد. به‌من گفت که براثر اصابت ضربت گرز بازوی چپش لمس شده است. او از مردان دریانورد ایرانی بود که در همه‌جا پیدا می‌شوند. آنها دیلمی هستند. مردان دیلمی، به‌علت سروکار داشتن با دریای خزر، اغلب به‌حرفهٔ دریانوردی روی می‌آوردند. او گوژپشت بود؛ اما قدی بلند و چهره‌ای جذاب داشت و حدود چهل و هفت هشت ساله بود.

«من از او پرسیدم تو که هستی؟ آن مرد به‌زبان یونانی، آیا باور می‌کنید یک دیلمی یونانی بداند؟ به‌من گفت: «من اسیری مسلمان هستم که به‌دست فرنگیان، یعنی رومیان، اسیر شدم و سالها در کشتیهای جنگی پارو می‌زدم. یکی از پاروزنان که پیرمردی سالخورده از مردم فلسطین بود، قدرت سحرآمیزی داشت. او آینده را پیش‌بینی می‌کرد. او آینه‌بین بود و به‌وسیلهٔ آینه همه‌چیز را پیشگویی می‌کرد. مثلاً روزی که فرمانده کشتی گفت قرار است سال آینده به‌سسیل برویم، پیرمرد گفت تو هرگز سسیل را نخواهی دید، زیرا همین امسال غرق خواهی شد. یعنی این کشتی غرق خواهد شد و تو و من و همه، مگر این جوان دیلمی، خواهند مرد. فرمانده دستور شلاق‌زدن او را صادر کرد، اما مرد فلسطینی گفت به‌جای من به‌دریا شلاق بزن، زیرا در میان همین امواج خفه خواهی شد.

«او از همه‌چیز آگاهی داشت. او به‌من گفت که کشتی غرق می‌شود و همه خواهند مرد؛ اما تو (مرد دیلمی) روی تخته‌پاره‌ای نجات خواهی یافت، او آینهٔ خود را به‌من بخشید و رموز آن فن را به‌من یاد داد. او، در طول یک سال، خیلی چیزها را به‌من آموخت. من روزها گرسنگی، شلاق و تشنگی را تحمل کردم و سرانجام مانند او دارای حس پیشگویی شدم. بعد کشتی مورد یورش راهزنان دریایی قرار گرفت و غرق شد؛ اما

من به‌کمک تخته‌پاره‌ای زنده ماندم، در صورتی که همهٔ ناویان و زندانیان به‌اعماق دریا رفتند و خفه شدند، زیرا راهزنان کشتی را با نفت آتش زده بودند.

««مرا سرنشینان راهزن و مسلمان یک کشتی نجات دادند و وقتی پی بردند مسلمانم و پیشتر غازی سپاه اسلام بوده‌ام، مرا به‌اسکندریه بردند و رهایم کردند.»»

ملکه ساکت ماند. جامی شربت نوشید، سپس گفته‌هایش را پی گرفت: «معبر دیلمی گفت نام من جشیش دیلمی است. پدران من از ایرانیانی بودند که نخستین بار در دوران خسروپرویز، شاهنشاه ساسانی، چون به‌مدینه رفتند تا حضرت رسول اکرم (ص) را دستگیر کنند و به‌مداین ببرند، به‌وسیلهٔ رسول خدا از کشته‌شدن شاهنشاه آگاهی یافتند و اسلام آوردند. آنان خدمات بی‌شمار به‌اسلام کردند، از جمله اسود عَنسی، را که به‌دروغ مدعی پیامبری بود، کشتند.

«آن معبر دیلمی همچنین به‌من گفت که تو به‌زودی مقتدرترین زن عالم اسلام خواهی شد، به‌شرط آنکه از صمیم قلب و با خلوص کامل اسلام بیاوری و خود را به‌نیرومندترین مرد دنیای اسلام نزدیک کنی و با او چنان سخنان شیرین بگویی که نه‌تنها تو را مورد لطف و عنایت خاص قرار دهد، بلکه دل به‌تو بندد. تو از او صاحب فرزندی خواهی شد که باید لقب مقتدر بر او بگذاری. فرزندت به‌چنان شکوهی خواهد رسید که در دنیا کسی نظیر آن را ندیده است. تو سالها زندگی خواهی کرد و به‌بالاترین مقامات کشور اسلام خواهی رسید. اما هیهات! هیهات که تو را بسیار بالا و بالا و حتی آویزان می‌بینم. تو را از یک پا آویزان می‌بینم. خواهرت و برادرت سرنوشتی بدتر از تو دارند. تو غرق در جواهر و ثروت و زر و سیم خواهی شد. یازده هزار کنیز به‌خدمتت درخواهند آمد. خواهر و برادر تو به‌اوج اقتدار خواهند رسید؛ اما هیهات! هیهات! از بلندی بپرهیز. از بلندی بپرهیز. از دار بپرهیز. از آویزان‌شدن از یک پا بپرهیز.»

چشمان ملکه از اشک پر شد. او لحظاتی درنگ کرد و سپس ادامه داد: «مرد معبر، درحالی که چشمانش بتقریب از چشمخانه بیرون زده بود، به‌آینه می‌نگریست و آینده‌ام را بر زبان می‌آورد. اکنون در گزارشهای برید خواندم معبری که سیزده سال پیش آیندهٔ فرزندان بویه ماهیگیر فقیر را پیش‌بینی کرد نیز جشیش نام داشته است. این مرد احتمالاً همان مرد است. حتم دارم که اوست. وی را باید یافت.

«آن روز، البته با تمسخر و خنده از او پرسیدم تو پیش‌بینی می‌کنی که من صاحب فرزندی خواهم شد؟ آتیهٔ او را چگونه پیش‌بینی می‌کنی؟ جشیش همچنان که راه خود را پیش گرفت تا برود، گفت: ««هر زمان که او زاده شد، خواهم آمد و به‌تو خواهم

گفت.» من پولی نداشتنم که بابت این پیشگویی به‌او بدهم.»

خواستانگ پرسید: «واقعاً هم آمد؟»

«آری.»

«کجا؟»

«در همین قصر. باور می‌کنید روزی، در آخرین روزهای بارداریم، صدای او را که در کوچهٔ پشت قصر به‌صدای بلند بانگ می‌زد، شنیدم. با حیرت و شگفتی و خوشحالی به‌دنبالش فرستادم. خود او بود؛ کمی پیرتر، اما همان مرد دیلمی بود.

«او در مقابل من تعظیم کرد و گفت: «اکنون اجرت پیشگویی مرا بده؛ پنجاه سکهٔ طلای ناب.» گفتم آماده‌ام، به‌شرطی که تو گفته‌هایت را تکمیل کنی. من به‌تو بسیار معتقدم، زیرا آیندهٔ من همان شد که تو گفته بودی. او آینه‌ای از جیب درآورد، بدان نگاه کرد و گفت: «به زودی تنها خواهی شد. شویت به‌نقطهٔ دوری خواهد رفت که هرگز از آن بازنخواهد گشت. تو تنها خواهی شد و فرزندت که مقتدرترین مرد دنیای اسلام خواهد بود، بر تخت خلافت خواهد نشست.»

«من گفتم که خلیفه فرزندان دیگری هم دارد؛ برادرانی که از او بزرگترند، چطور می‌گویی که فرزند من خلیفه خواهد شد؟

«معبر پاسخ داد: «سخن مرا قطع نکن؛ بگذار حواسم جمع باشد. فرزند تو خلیفه خواهد شد؛ اما به‌او سفارش کن هرگز تنها در خیابانهای بغداد راه نرود. هرگز از پشت خود غافل نشود. نزدیکترین یار وفادار او که مردی سیاهپوش است، مردی کریه‌المنظر با زخمی روی گونهٔ چپ، مردی خارجی، غیر عرب، مردی که خواجه نیست از پشت... آه... آه... دیگر قادر به‌سخن‌گفتن نیستم... حتی گوری برای فرزندت نمی‌بینم و تو را از یک پا آویزان می‌بینم.»»

ملکه بشدت می‌لرزید و اشک می‌ریخت. دختران زیار او را بغل کردند و شانه‌ها و بازوانش را بوسیدند. این کارشان جسارت بود؛ اما ملکه چیزی نگفت.

ملکه گریه‌کنان گفت: «باور کنید، به‌خدا سوگند که او در دم غیب شد. نمی‌دانم کِی و چگونه از قصر بیرون رفت. او حتی کیسهٔ سکه طلایی را نیز که برایش آماده کرده بودم، با خود نبرد. این همان معبر است. این همان پیشگوست. من او را می‌خواهم.»

چهرهٔ ملکه دگرگون شد و حالتی غضبناک یافت. او با لرزهٔ ناشی از خشم گفت: «او یاوه می‌گفت. من به‌او بدگمانم. لابد او به‌دشمنان ما پیوسته است. او تهدیدم کرده است. آخر چه کسی می‌تواند مرا و فرزندم را مورد تهدید قرار دهد؟ همهٔ اطرافیانم

به‌من وفادارند و حلقهٔ ارادتم را در گوش کرده‌اند. وزیران گماشتهٔ من و امیران چاکر پای‌بوس من‌اند. او مرا ترساند؛ مرا از آویزان‌شدن از یک پا از جایی بلند و پسرم را از تنها راه‌رفتن در خیابانهای بغداد ترسانید. شما باید به‌من کمک کنید تا او را بیابم و ماجرا را از او بپرسم.»

خراسویه پرسید: «آیا مردی را با این مشخصات یافته‌اید؟ مردی با زخمی بر گونهٔ چپ؟»

ملکه گفت: «خیر، خیر. چنین مردی در میان ما نیست. مردی را که خارجی است و خواجه نیست نمی‌شناسم.»

خراسویه گفت: «این بدان معناست که شاید خواجه‌ای در میان نزدیکان باشد که براستی خواجه نیست.»

ملکه گفت: «چنین کسی را نمی‌شناسم.»

خواستانگ گفت: «ای ام‌المؤمنین، از ما چه کاری ساخته است؟»

ملکه گفت: «زیار، شوهر تو، باید به‌رودبار و دیلمستان بازگردد و این مرد را بیابد. شنیده‌ام این مرد میان دیلمستان و گیلان همچنان در گردش است و غیبگویی می‌کند، آینه‌بینی می‌کند و چند سال پیش فرزندان بویه ماهیگیر تاس و فقیر را صاحبان مسند آیندهٔ ممالک اسلام معرفی کرده است. من دستور خواهم داد بویه و پسران او را توقیف کنند و به‌بغداد گسیل دارند؛ اما یافتن آینه‌بین وظیفهٔ زیار است. شما در بغداد خواهید ماند تا او برود و، به‌کمک دیگر مردان دیلمی، این مرد پیشگو و معبر را بیابد.»

خراسویه پرسید: «با او چه خواهید کرد؟»

چشمان ملکه برق زد: «او نباید سخن بیهوده می‌گفت. معنای این حرفهای او چیست؟ او مفسده‌گر است. او مرا و فرزندم را می‌ترساند و ناپدید می‌شود. به‌روستاهای دیلم می‌رود و به‌مردی فرومایه نوید می‌دهد چون در خواب دیده که ادرارش به‌سه شاخهٔ فروزان بدل شده است، پس سه فرزند ناچیز و ولگرد و گدای او خلفای اسلام خواهند شد.

«گزارشی به‌دستم رسیده است با این مضمون که او یک سال پیش آینه‌بینی دیگری کرده که آتشی از شمال آفریقیه زبانه خواهد کشید که تا مصر و شام و ایران و همه‌جای عالم ادامه خواهد داشت. این روزها مردی شیاد در سجلماسه ادعای فرزندی فاطمه دخت پیامبر (ص) را کرده و برای خود نام و نسب تراشیده و فتنه‌ها آفریده است. بسیاری بر این عقیده‌اند این همان پیشگویی است که به‌وقوع پیوسته

است. شما این معبر را برایم بیابید، من هم به‌شما کمک خواهم کرد. صاحب ثروت و شوکت و شوهر خوب و جهیزیه و قصر و خانه و جواهرات و تخت روان و غلامان و کنیزان متعدد شوید. حال بروید و از نظرم دور شوید. زیار باید به‌دیلمستان برود و شما، به‌ضمانت بازگشت او و انجام دادن وظیفهٔ مهمش، در اینجا نزد من باقی خواهید ماند.»

۳۳

عزیمت یوسف‌بن ابی‌الساج به همراه مردان دیلمی وفادار به او، به بغداد

راندن خزران و روسها، متحدان جنگجو و خونریز آنان، در طول آخرین ماههای سال ۲۹۸ هـ‌ق. چندان آسان انجام نگرفت. یوسف‌بن ابی‌الساج ناچار شد در حدود شش ماه بطور دایم در مراغه یا اقرارود و دیگر مناطق آذربایجان و اران و ارمنیه اقامت اختیار کند و به‌یاری سپاهیان ساجیه و حجریه و هذبانی و ترک و مردان جنگجو و مشهور دیلم آنان را از مناطق پراکندهٔ آن سرزمینها براند.

هنگامی که یوسف‌بن ابی‌الساج به‌این کارهای خطیر سرگرم بود، همسر نوعروس و زیبا و طنازش، امیره شعلانه سهیلا، از اقامت در آذربایجان خسته شد و تصمیم گرفت به‌بغداد بازگردد. در آن روزها که فصل بهار به‌دومین ماه خود وارد می‌شد، شعلانه با همان موکب باشکوه و به‌اتفاق سپاهیان ساجیه که عده‌ای از کمانداران دیلمی و چماقداران و فلاخن‌چی‌های تالشی هم آن را همراهی می‌کردند، راهی بغداد شد.

یوسف‌بن ابی‌الساج که بر سرزمینهای وسیعی چون آذربایجان (یا به‌قول اعراب، آذربیجان) اران، ارمنیه، زنگاه و به‌تازگی بر دیلمستان (و گیلان) فرمان می‌راند و قرار بود چندی دیگر ری و طبرستان نیز که در اشغال سامانیان بود، به‌ایالات زیر فرمان او اضافه شود، شش لشکر شش و یا هفت هزار نفری، یعنی در حدود ۵۰ هزار تن سپاهی زیر فرمان داشت. دو فوج از این لشکرها که از مردان اشروسنه‌ای و سندی بود، به‌دلیل اعتماد المعتضد، خلیفهٔ وقت به‌خاندان ساجی (با وجود یکی دوبار گردنکشی امیران ساجی)، به‌عنوان یکی از یکانهای ساخلوی بغداد در آن شهر مستقر بود و یکی از برادرزادگان یوسف فرماندهی آن واحد نظامی را برعهده داشت.

یوسف‌بن ابی‌الساج قصد داشت افراد زیر فرمان خود را که از دو سال پیش تعویض

نشده بودند، در بغداد با افراد جدید تعویض کند و آنان را به‌اشروسنه بفرستد و در عوض دو هزار سرباز جدید را که پانصد تن از آنان دیلمی بودند، در ساخلوی بغداد مستقر سازد.

دو هفته پس از عزیمت شعلانه به‌سوی دارالخلافه و هنگامی که او هنوز در راه و نزدیک همدان بود، یکی از قاصدان دیوان برید وارد دوین پایتخت ارمنستان شد و نامه‌ای از سوی امیرالامرا، مونس مظفر، را به‌یوسف داد. امیرالامرا مونس مظفر به‌موجب آن نامه به‌یوسف‌بن ابی‌الساج فرمان داده بود همراه حداکثر بیست تن از فرماندهان هر دو سپاه خود (زیرا یوسف‌بن ابی‌الساج در حدود شش لشکر زیر فرمان داشت که بتقریب دو سپاه می‌شد) بی‌درنگ عازم بغداد شود و فقط یک هزار تن از سپاهیان خود را همراه بیاورد.

ساج که وصول این نامه او را تا اندازه‌ای مشکوک کرده بود، بیست تن از فرماندهان سپاه خود را برگزید و، به‌جای هزار تن، دو هزار تن از مردان ایرانی و عرب و ترک و دیلم و هذبانی و حجریه را نیز به‌منظور تعویض سربازان اشروسنه‌ای اجناد الساجیه برای عزیمت به‌دارالخلافه در نظر گرفت. در میان این دو هزار تن، پانصد نفر از دیلمیان بودند؛ اما در میان فرماندهان هفت تن از سرکردگان دیلمی حضور داشتند؛ زیرا یوسف‌بن ابی‌الساج می‌خواست درجات سپاهیگری این هشت تن را که به‌ترتیب عبارت بودند از اسفاربن شیرویه، ماکان کاکی، لیلی‌بن نعمان، مردآویز پسر زیار، بانجین، شیرزاد، احمد پسر بویه و اسماعیل پسر دیلم از خلیفه و امیرالامرا بگیرد و آنان را رسماً به‌خدمت جیش (ارتش) درآورد.

چنانکه آوردیم، دو فوج از شش لشکر زیر فرمان اسفهسالار یوسف‌بن ابی‌الساج به‌نام اجنادالساجیه، در ساخلوی بغداد خدمت می‌کرد و ابوالساج در نظر داشت با انتصاب هفت فرمانده دیلمی به‌سمت فرماندهان دو فوج مزبور، آنان را به‌عنوان گروگان در دارالخلافه نگه دارد و، بدین ترتیب، وفاداری و اطاعت دیگر دیلمیان را در آذربایجان و اران و ارمنیه تضمین کند. بعید نیست که ابوالساج می‌خواست کارآمدترین جنگجویان دیلمی را برای سالهای دور و زمانی که خطری برای او پیش می‌آمد، در مرکز خلافت در کنار داشته باشد، زیرا دیلمیان مردمی ساده و جوانمرد و پایبند به‌پیمان خود بودند و وقتی با فرمانده و سرداری بیعت می‌کردند، هیچ رخداد و علت و عاملی پیمان آنان را نمی‌شکست و در وفاداری تا آنجا پیش می‌رفتند که حتی جان خود را هم ایثار می‌کردند، مگر اینکه طرف خود نقض قول و پیمان کند، یا مستمری

آنان را ببرد یا از آنان بخواهد که او را ترک کنند.

سربازان دیلمی که پس از شکست ارتش ایران در دوران عمربن خطاب، به‌لشکریان عرب پیوستند و چهار هزار تن از آنان در کوفه مأوا گزیدند، پیمان خود را با فرماندهانشان هرگز نشکستند. همین طور سربازان دیلمی که در بدو اسلام به‌آن دین مشرف و به‌یمن گسیل شدند، هنگام وفات پیامبر (ص) فتنهٔ پیامبران دروغین برضد رسول خدا (ص) را در یمن درهم شکستند و آنان را به‌هلاکت رساندند.

ابوالساج به‌نفوذ و اعتبار خود در دیوان‌های حکومتی بغداد آن‌قدر اطمینان داشت که دستور داد فرمانهای نظامی هفت فرمانده دیلمی را به‌شرح زیر بنویسند و او آنها را توقیع کرد و تنها مانده بود که خلیفه و امیرالامرا آن فرمانها را که بر پوست آهو نوشته شده بود، توشیح کنند. ابوالساج برای اسفاربن شیرویه درجهٔ امیری و برای ماکان کاکی درجه قائدی و برای لیلی‌بن نعمان نیز درجه قائدی و برای مردآویز که رشادت چشمگیر او توجه اسفهسالار را جلب کرده بود، درجهٔ نقیبی و برای دیگران درجهٔ عریفی درخواست کرده بود.

هر عریف فرمانده ده نفر، هر نقیب فرمانده صد نفر، هر قائد فرمانده هزار نفر و هر امیر فرمانده ده هزار نفر بود. اسفهسالار یا امیرالجیوش یا رییس‌العساکر فرمانده پنجاه هزار نفر و امیرالامرا بر صد هزار تن یا بیشتر فرماندهی داشت.

مردان دیلم که ابوالساج سخاوتمندی بسیاری در مورد آنان به‌خرج می‌داد، به‌او اعلام وفاداری کردند و طرز اعلام وفاداری این بود که با دست راست با او دست می‌دادند و ابوالساج دست بر سر آنان می‌گذاشت و، بدین ترتیب، آنان با اسفهسالار و در حقیقت، بطور ضمنی، با خلیفهٔ عباسی که فرمانده کل جیوش بود تبعیت می‌کردند. مردان دیلمی خلیفه را ندیده بودند و او را نمی‌شناختند؛ اما ابوالساج را می‌شناختند و به‌ویژه بخشندگی او، و سکه‌های دینار و درهمی که به‌آنان می‌داد و سفره‌های پر از خوراکهای مأکول او دل دیلمیان را نرم کرد و آنان در زمرهٔ هواداران وی درآمدند.

پیش از اینکه یوسف‌بن ابی‌الساج از مراغه (زیرا او از دوین به‌مراغه آمده بود) راهی بغداد شود، پیک سریع‌السیری به‌بغداد و به‌حضور وزیر اعظم فرات گسیل داشت و دربارهٔ دستور آمدن به‌بغداد کسب تکلیف کرد. وزیر قاصدی فرستاد که در هنگام رسیدن اسفهسالار به‌زنگان، به‌حضور او رسید و نامهٔ رمزی وزیر را به‌دستش داد.

وزیر آمدن او را به‌بغداد ضروری دانسته و برای این عزیمت خطری متصور ندانسته بود. یوسف سفر خود را آغاز کرد و در طی یک ماهی که تا بغداد راه

می‌پیمودند، با ویژگی‌های اخلاقی فرماندهان دیلمی و سربازان داوطلب همراهشان بیشتر آشنا شد، به‌ویژه با خصوصیات مردآویز که یوسف قصد داشت او را، به‌سبب رفتار زشت قاضی نورالدین مداینی، مورد محبت بیشتری قرار دهد و درجهٔ نقیبی به‌وی بخشد.

عزیمت اسفهسالار با یک فوج هزار نفری و گذشتن از میان قبایل و طوایف گوناگونی که در آذربایجان و زنگان و نواحی غرب ایران اسکان داده شده بودند، کار خطرناکی بود. اسفهسالار معمولاً با لشکری ۵۰۰۰ نفری حرکت می‌کرد؛ اما برای اجرای دستور امیرالامرا مونس مظفر که مردی از زمرهٔ غلامان پیشین، خواجه، بدخلق و وسواسی بود، یوسف با ۲۰۰۰ تن سپاهی به‌اضافهٔ بیست تن فرماندهان خود رهسپار شد و آنان سرانجام، پس از حدود یک ماه، به‌دروازه‌های بغداد رسیدند. اما در خارج شهر هیچ‌کس از آنان استقبال نکرد، درحالی‌که اسفهسالار انتظار داشت، به‌پاس تلاشهای اخیر او در دورکردن طوایف خزر و روس و اروس از شمال آذربایجان دست‌کم سه چهار هزار نفری از وجوه بغداد و رجال و رؤسای نیروهای عسگری به‌استقبال او و فرماندهانش بیایند.

در حدود یک میل به‌دروازهٔ خراسان، یعنی دروازهٔ شرقی شهر، سه صاحب‌منصب سپاه خلیفه که یکی عرب و دو تن ترک بودند، سوار بر اسبهای سفید و سیاه درحالی که بیرق مخصوص امیرالامرا، مونس مظفر، در دست نفر سوم جلب نظر می‌کرد، دیده شدند که به‌تاخت پیش آمدند. فرمانده ارشد آن سه تن، پس از ادای احترام، خطاب به‌یوسف‌بن ابی‌الساج گفت: «بنا به‌فرمان امیرالامرا، مونس مظفر، دو فوج همراه خود را همین‌جا متوقف کنید و تا دستور بعدی که معسکر (سربازخانه) محل اقامت آنان را ابلاغ خواهد کرد، به‌استراحت بپردازند. خودتان به‌اتفاق بیست تن صاحب‌منصبانی که همراه آورده‌اید وارد شهر شوید.»

ابوالساج با حیرت گفت: «آیا باید به‌دیوان عسگر بیایم و به‌حضور امیرالامرا برسم؟»

آن صاحب‌منصب گفت: «خیر، شما به‌دیوان وزیر اعظم بروید. امیرالامرا قرار است به‌آنجا تشریف ببرند و شما را همان‌جا خواهند دید.»

سه صاحب‌منصب فوج المنصور، پس از این مذاکرهٔ کوتاه، عنان برگرداندند و به‌تاخت به‌جانب شهر بازگشتند. اسفهسالار، پس از یک ربع ساعت استراحت، به‌سپاهیان خود دستور توقف داد و آنان در آن ساعت از روز که بعدازظهر بود، با کمی

ابراز نارضایی از اسبها به‌زیر آمدند و در زیر پرتو خورشید که کمی آزارشان می‌داد، در انتظار صدور دستور بعدی مونس مظفر ماندند.

سپس اسفهسالار و بیست تن صاحب‌منصب او به‌راه افتادند و به‌دروازهٔ بزرگ شرقی بغداد معروف به‌دروازهٔ (باب) خراسان رسیدند و پس از گذشتن از آن، پل (جسر) بزرگ شهر را که دجله از زیر آن می‌گذشت، رویاروی خود یافتند.

هنگام عبور از پل جنازهٔ بی‌سری که آفتاب و باران آن را سیاه کرده بود، توجه مردآویز را به‌خود جلب کرد. جنازه سر نداشت؛ اما گردن، شانه‌ها، سینه و بالای شکم و دو بازوی آویزان و پایین ران و زانوها و ساق‌ها برهنه بودند. جنازه را با صبر زرد و مومیا و قیر اندوده بودند. مردآویز به‌آن جنازهٔ خشکیده که معلوم نبود به‌کدام نگون‌بخت تعلق داشت، خیره‌خیره نگاه کرد.

یوسف‌بن ابی‌الساج متوجه نگاه کنجکاوانهٔ مردآویز شد و با لحنی آمیخته به‌تمسخر و تحقیر گفت: «جنازهٔ وصیف خادم است که ده سال پیش، پس از شورشی بزرگ و دامنگیر، در شام اسیر شد. او قصد داشت به‌دولت بیزانتیوم پناهنده شود؛ اما نتوانست. وی با دلیری شگفت‌انگیزی پایداری کرد و سرانجام به‌اسارت درآمد. او را به‌این شهر آوردند، بر شتر دو کوهانه سوار کردند، پیراهن دیبا بر تنش پوشاندند، کلاه بوقی بر سرش گذاشتند. سرداران سپاهش را که همه در گذشته جزو سپاه آل عباس بودند، با همان کلاه بوقی و لباسهای مسخره بر شتر نشاندند. با اینکه امیرالمؤمنین معتقد بود وصیف شجاع است و در گذشته خدمات بسیاری کرده است، او را در زندان کشتند و سر از بدنش جدا کردند و اکنون ده سال است جنازه‌اش را اینجا آویخته‌اند. تنها لطفی که در حق وصیف کردند این بود که، بنا به‌خواست سپاهیان، عورت او را پوشاندند. لباسی به‌تن او پوشاندند و پارچه‌ای روی آن پیچیدند و روی پارچه، از ناف تا رانهای او را دوختند. ده سال می‌شود که این پیکر پوسیده در اینجا آویخته شده و قرار است در یکی از اعیاد به‌دجله افکنده شود.»

ابوالساج آهی کشید و گفت: «برای هریک از ما یک کلاه بوقی و یک جامهٔ سرخ دیبا کنار گذاشته‌اند. مطمئنم که روزی نوبت من نیز خواهد رسید.»

اسفار که به‌سخنان اسفهسالار بدقت گوش فرا داده بود، قهقههٔ بلندی سر داد و گفت: «ای امیر، شنیده بودم این تازیان ما دیلیمان را وحشی می‌خوانند. آیا توحشی از این بالاتر در عالم وجود دارد؟ آیا رواست جنازهٔ یک مسلمان، آن‌هم سرداری سرشناس را ده سال از دار آویزان کنند؟»

سیما، سردار ابوالساج، درحالی که با تأثر به‌جنازهٔ بدون سر می‌نگریست، افزود: «از این جنازه جز ترساندن اطفال کاری ساخته نیست و من مطمئنم نه زنگیان که راه را در اطراف شهرها بسته‌اند و نه دزدان و طاغیان از این جنازهٔ پوسیده عبرت خواهند گرفت.»

یوسف‌بن ابوالساج گفت: «به من یادآوری کنید در این باره با وزیر فرات سخن بگویم تا دستور برداشتن این جسد گندیده را از جسر بزرگ بغداد بدهد.»

آنان، پس از عبور از پل، به‌بغداد شرقی وارد شدند و از محلات معروف به‌عسکر یا معسکر مهدی که در دوران مهدی، خلیفهٔ سوم عباسی ساخته شده بودند و حقه و مسجد جامعی به‌این عنوان در آنجا وجود داشت، گذشتند.

بغداد چهار دروازه به‌نامهای دروازهٔ بصره در جنوب شرقی شهر، دروازهٔ کوفه در جنوب باختری، دروازهٔ شام در شمال باختری و دروازهٔ خراسان در مشرق شهر داشت. در بخش خاوری شهر سه محلهٔ متصل به‌سرپل به‌نام وصافه، سپس محلهٔ شماسیه در کنار رود و پس از آن محلهٔ مخرم در آن دیده می‌شد. محلهٔ مخرم محلهٔ جنوب سلطنتی و دولتی بغداد و بیشتر منظور از کلمهٔ مدینةالسلام، آنجا بود. دور این سه محلهٔ بغداد شرقی دیواری به‌شکل نیمدایره کشیده شده بود که از کنار شط بالای شماسیه شروع می‌شد، در زیر محلهٔ مخرم به‌شط می‌رسید و پایان می‌یافت.

در سر راه جاده‌هایی که از هر دروازه به‌خارج شهر احداث شده بود، ربض‌ها یا محلات حومهٔ شهر را بتدریج بنا کرده بودند که کم‌کم جزو شهر شده و از مجموع آنها شهر دایره‌ای‌شکل (مستدیر) دوران منصور خلیفهٔ دوم عباسی و محلات اضافه شده و بغداد بزرگ شکل گرفته بود.

شهر بغداد در سال ۱۹۹ هـ.ق. به‌اوج عظمت خود رسیده بود. بسیاری از قصرها و کوشک‌ها و کاروانسراها و مساجد و مدارس و بازارها و بازارچه‌ها و کویها و خانه‌های باشکوه، در سالهای بعد، در طی سه قرن باقی‌مانده به‌پایان عصر فرمانروایی عباسیان، به‌مجموعهٔ بناهای شهر افزوده شد و آن را به‌صورت مجموعهٔ تاریخی و مدنی کم‌نظیر و نگین انگشتری شهرهای مشرق‌زمین درآورد. اما بغداد در همان روزگار نیز شهری کامل به‌شمار می‌رفت.

یوسف‌بن ابی‌الساج و بیست تن از سرکردگان سپاهش سوار بر اسب از دروازهٔ شهر گذشتند و بدون اینکه در سر راه خود جمعیت استقبال‌کننده و فیل و هودج و بساط قربانی‌کردن گاو و گوسفند مشاهده کنند، از خیابانها و کوچه‌ها و میدانهای شهر

گذشتند. هرچه به‌قصر وزیر اعظم نزدیکتر می‌شدند، از منظرهٔ عادی شهر بیشتر رنج می‌بردند؛ زیرا یوسف‌بن ابی‌الساج انتظار داشت با او مانند سرداری فاتح رفتار شود و بر سر راهش فرش سرخ بگسترانند و جمعیت پیشوازکننده، با هلهله و غریو، به‌خوشامدگویی او بیایند و خودِ وزیر و چهار وزیر زیردست او پیشاپیش استقبال‌کنندگان قرار بگیرند و به‌او و فرماندهانش خلعت و جایزه تقدیم کنند.

اما بغداد ساکت و آرام بود؛ گویا حتی منادیان در شهر به‌راه نیفتاده و خبر ورود ظفرنمون اسفهسالار استندار ابوالقاسم یوسف‌بن ابی‌الساج را به‌آگاهی مردم شهر نرسانده بودند. یوسف‌بن ابی‌الساج آهی کشید و به‌یاد آورد که پدر مرحومش همیشه می‌گفت یک سردار یا والی دور از دارالخلافه، افزون بر مقام خود، ولو کوچک در دربار خلافت باید همیشه مقامی مضاعف داشته باشد تا او را نادیده نینگارند و فراموشش نکنند.

مقصد آنان محلهٔ مخرم یا محلهٔ ویژهٔ دیوانخانه‌ها و دستگاه اداری خلافت بود. همهٔ قصرها در کنار دجله بنا شده بود و منظرهٔ دیدنی رودخانه، برای کسانی که در ایوان قصرها می‌نشستند، تماشاگه بدیعی ایجاد می‌کرد.

قصر خلیفه در وسط میدان وسیعی قرار داشت که دور تا دور میدان یادشده خانه‌هایی برای فرزندان خلیفه، دیوانهای بیت‌المال و زمان و اصول و برید و انبار اسلحه و دیوان رسائل و دیوان خراج و دیوان خاتم و دیوان سپاه و دیوان حوایج و دیوان احشام و مطبخ عمومی و دیوان نفقات ساخته بودند.

قصر التاج نام قرارگاه جدید دارالخلافه بود که ساختمان آن در زمان المعتضد آغاز شده و پسرش مکتفی آن را به‌پایان رسانده بود. قصر الخیل و قصر الحسنی نیز به‌دستور خلفا بنا شده و در آن زمان بخشهایی از دستگاه خلافت و اندرونی و حرمسرا در آنجاها مستقر بود. صحن قصر الخیل هزار ذراع در هزار ذراع بود و در روزهای عید و هنگام آمدن سفرایی از ممالک دور و نزدیک، در هر سوی آن پانصد اسب با زین و برگ زرین و سیمین قرار می‌دادند که افسار هر اسب در دست یک غلام بود. این ناحیه حریم دارالخلافه خوانده می‌شد و بارویی آن قسمت را از بخشهای دیگر شهر جدا می‌کرد. این بارو به‌شکل نیمدایره بود که از دجله آغاز و به‌دجله ختم می‌شد.

خلفای عباسی که اغلب وزیران و کارکنان آنان را سلطان خطاب می‌کردند، گرچه در گفته‌ها و اشارات خود کسرایان ساسانی و قیصرهای روم را مورد نکوهش و تمسخر قرار می‌دادند و آنان را مجوس (آتش‌پرست) یا پادشاهان کفر و شرک می‌نامیدند، در

دل به‌تقلید از تشریفات و سلسله‌مراتب و زرق و برق تشکیلات دربار آنان علاقهٔ وافر داشتند و، در مواردی، دچار غبطه می‌شدند که چرا دربارشان مانند دربارهای کسری انوشیروان، کسری خسروپرویز یا ژوستی‌نین و هراکلیوس تا آن اندازه باشکوه و خیره‌کننده نیست.

در زمان حضرت محمدبن عبدالله رسول خدا (ص) و خلفای راشدین هیچ‌کس در مقابل پیامبر و رسول خدا و خلفای چهارگانه به‌سجده نمی‌افتاد و اگر این کار را می‌کرد سبب رنجیدگی خاطر رسول خدا (ص) و ابوبکر و عمربن خطاب و عثمان‌بن عفان و علی‌بن ابی‌طالب (ع) می‌شد. حداکثر احترام مردم به‌رسول خدا (ص)، بوسیدن دست یا شانهٔ او بود. اما کسی دست خلفا را نمی‌بوسید و فقط با آنان دست می‌داد و آن دست دادن نشانهٔ بیعت و فرمانبرداری و ابراز وفاداری بود.

اما در ادوار بعد، وزیران و امیران چون به‌حضور خلیفه می‌رسیدند، خلیفه دست خود را که در داخل آستین بود، دراز می‌کرد و وزیران و امیران فقط آستین جامهٔ او را می‌بوسیدند. رسم چنان بود که اینان دهان یا لب خود را به‌دست خلیفه نمی‌چسباندند و آن را نمی‌بوسیدند؛ زیرا آن کار خلاف ادب بود. کم‌کم به‌جای بوسیدن آستین خلفا، رسم تشریفاتی چنان شد که جز ولیعهد و قاضی و فقیه و زاهد و قاری قرآن، دیگران باید در مقابل خلیفه به‌خاک بیفتند و در برابرش سجده کنند و همیشه نیز فاصله‌شان با خلیفه از حد معینی کمتر نباشد تا بوی دهان یا بوی عرق بدن یا حتی بوی عطری که از آن استفاده می‌کردند خلیفه را آزار ندهد. دیگر اینکه، دیگران را در حضور خلیفه با کنیه مورد خطاب قرار ندهند و تمام وزیران و امیران و حاجبان موظف بودند دندانهای خود را مسواک بزنند و مواد خوشبوکنندهٔ دهان مصرف کنند و از خوردن سیر و پیاز اجتناب ورزند تا خلیفه آزرده‌خاطر نشود.

در صدر اسلام، پیامبر (ص) و خلفای او به‌سادگی زندگی می‌کردند و در میان مردم بودند و دیدن پیامبر خدا (ص) و خلفای راشدین براحتی امکان داشت. اما در طول دویست و هفتاد و چند سال پس از آن دوران، خلیفه، مانند شاهنشاه ساسانی و قیصر روم، به‌شخصیتی مقدس و آسمانی و دست‌نیافتنی و دیده‌ناشدنی بدل گردید و، به‌ویژه ایرانیانی که در دستگاه خلافت عباسی بودند، از تمام آداب و رسوم تشریفاتی دربارهای ایران و روم قدیم و روم شرقی (بیزانس)، یا بنا به‌اصطلاح نویسندگان اسلامی، رومیة الکبری و رومیة الصغری استقبال کردند و، محض خوشایند خلفا، آنها را به‌شکل کسرایان و قیاصره درآوردند. با یک تفاوت که در دوران ساسانیان، موبدان و

هیربدان زرتشتی و وزرگان و اسپوهران، یعنی اشراف و شهسواران (شوالیه‌ها) و اعضای هفت خاندان بزرگ پارسی و پارتی و، پیش از ساسانیان، اعضای مجلس مهستان اشکانی، اقدامات شاهنشاهان را تا اندازه‌ای تعدیل می‌کردند، یا در برابر آنان به‌اظهارنظر و خرده‌گیری می‌پرداختند. در رم نیز اعضای مجلس سنا اغلب دستورها و فرمانهای امپراتور را مورد جر و بحث و تعدیل قرار می‌دادند. اما در برابر خلیفه که خود را خلیفهٔ رسول خدا (ص) و، به‌عبارتی، قائم‌مقام و نمایندهٔ خداوند (الله) بر روی زمین می‌خواند، کمترین نقطه و مرکز مقاومت و اظهارنظر و بحث و تعدیل فرمان وجود نداشت و حتی وزیران و امیران بزرگ از خطر دستورهای ضد و نقیض و خشم و کین خلفا مصون نبودند و، به‌طوری که در تاریخ دولت عباسی آورده شده است، بیشتر وزیران خدمتگزار که جوانی و میانسالی خود را در راه خدمت به‌خلفا و تحکیم قدرت آنان و حسن سیاست امور و موازنه دخل و خرج سپری کرده بودند، در سنین سالخوردگی به مصادرهٔ اموال، زندانی شدن، کور شدن، دست بریدن، انواع عذابها و شکنجه‌ها، مصادرهٔ انسانی، یعنی گرفتن زن و فرزند آنان و فروختن ایشان به‌عنوان کنیز و غلام و حتی اعدام دچار می‌شدند و در برابر این دستورها یارای کوچکترین اعتراضی نداشتند.

اما از دورانی که غلامات ترک به‌دربار خلیفه راه یافتند و به‌سبب داشتن خصلت جنگاوری، امور سپاهیگری بتدریج به‌آنان سپرده شد، قدرت متقابلی برای حذف خلفا به‌وجود آمد و برکنار کردن خلیفه (اغلب توأم با کور کردن او به‌منظور رفع خطرهای بعدی)، تعویض او با یکی از خویشاوندانش و سرانجام، کشتن خلفا متداول شد و این واکنش طبیعی نیروهای صاحب‌نفوذ در برابر قدرت بلامنازع و مطلقهٔ خلفا بود که آن را به‌منشأیی آسمانی متصل می‌کردند و زیر پوشش خلیفهٔ خدا بودن، جان و مال و ناموس مردم و سرنوشت آنان را ملعبهٔ دست خود قرار می‌دادند.

یوسف‌بن ابی‌الساج پس از وصول فرمان امیرالامرا، مونس مظفر، تصمیم گرفته بود با همان بیست تن از فرماندهان سپاه خود که ماکان کاکی و اسفاربن شیرویه و لیلی‌بن نعمان و مردآویز در میان آنان بودند، وارد شهر شود و به‌خانهٔ ابوالحسن علی‌بن فرات برود و، به‌وسیلهٔ او، شرفیابی به‌حضور خلیفه المقتدر و مادرش علیاحضرت شغب سیده نسا را تقاضا کند.

آنان سرانجام به‌مدخل میدان مدینةالسلام یا محلهٔ حزم که عمارات سلطنتی و دیوانها در آنجا واقع شده بود، رسیدند. یوسف‌بن ابی‌الساج که انتظار داشت ورود او

به‌بغداد با تشریفات و استقبال رسمی انجام گیرد، از اینکه در مدخل دروازه محلهٔ حزم شهر فقط «ابن مقلد» منشی مخصوص وزیر اعظم و سه تن از نوکران وزیر در انتظارش بودند، سخت برآشفت.

ابن مُقلد که سوار بر اسب بود، پس از سلام و احوالپرسی کوتاهی با او، گفت: «وزیر اعظم خواستند پیش از هر اقدامی ایشان را ملاقات کنید.»

ابن مقلد آنان را جلو دیوان وزارت عظمی برد و هدایتشان کرد تا وارد تالار انتظار شوند. یوسف‌بن ابوالساج پیشاپیش بیست تن از فرماندهان سپاه خود که قلعهٔ مراغه را از سقوط به‌دست خزران و روسها حفظ کرده بودند، وارد تالار انتظار شد. آنان، به‌محض ورود، همگی چکمه‌ها و موزه‌های خود را از پا درآوردند و بر روی قالی به‌دیوار تکیه دادند و نشستند.

پس از یک ربع ساعت حاجبی آمد و گفت که وزیر در انتظار دیدار آنان است. تشریفات دیوان وزارت عظمی برای صاحب‌منصبان غیر دیلم تازگی نداشت، اما چهار فرمانده دیلم از دیدن آن همه تشریفات و بخصوص راهروها و دهلیزهای پایان‌ناپذیری که میان تالار انتظار و شبستان محل جلوس وزیر قرار داشت، متعجب شده بودند.

آنان مسافتی طولانی را روی قالیهای گرانبهای بافت کاشان و تبریز و کرمان راه پیمودند و از عمارت اول به‌عمارت دوم رفتند. سپس از باغچهٔ پُر از گُل و ریاحین گذشتند و سرانجام پشتِ درِ تالار محل جلوس وزارت عظمی رسیدند.

۳۴

فروپاشی یکشبهٔ اقتدار

تالار وزارت عظمی شبستانی وسیع بود که ابوالحسن علی‌بن محمد فرات بـا چـهرهٔ موقر و متشخص، عمامهٔ سفید ساده، قبای صورتی و کفشهای نرم در صدر آن و در پشت میز رحلی کوچکی نشسته بود. در کنارش چرتکه‌ای به‌چشم می‌خورد و کوهی از لوله‌های کاغذ در کنار آن میز کوچک دیده می‌شد.

وزیر اعظم در صدر تالار جلوس کرده بود و در اطراف تالار که شکلی مسـتطیلی داشت، منشی‌ها و مستوفی‌های متعدد او که عده‌شان دوازده تن بود، در پشت میزهای چوبین سیاهرنگ نشسته و سرگرم نوشتن احکام یا حساب و کتاب‌های مالی بودند.

در کنار وزیر مرد جوانی نشسته بود و در گوشی با او حرف می‌زد. مشابهت ظاهری فوق‌العاده میان وزیر و مرد جوان نشان می‌داد که وی احتمالاً فرزند فرات است. ایـن مرد محسن نام داشت و عقل منفصل وزیر بود. وزیر اعظم مردی بود شصت و پنج ساله، با ریش سیاه و سفید، قامت بلند و چهرهٔ مصمم و هوشمند که آثار ذکـاوت و لیاقت و موشکافی در ناصیه‌اش دیده می‌شد. خانوادهٔ وزیر اعظم از صرافـان دجـیل بودند و او خصیصهٔ حسابگری و اقتصاددانی و دقت در جزییات امور مالی را از پدر و نیای خود به‌ارث برده بود.

وزیر اعظم ابتدا با یوسف‌بن ابی‌الساج و سپس تمام بیست تن فرمانده او، از جمله اسفاربن شیرویه صاحب‌منصبان دیگر دیلمی، مصافحه کرد و فرماندهان دیـلمی از اینکه وزیر اعظم آنان را در آغوش می‌گیرد و اجازه می‌دهد بـا او روبـوسی کـنند، در شگفت شدند.

وزیر سپس دستور داد تمام منشیان و کاتبان و مستوفیان تالار را ترک کنند و چون

غروب شده و وقت نماز فرا رسیده بود، پیشاپیش اسفهسالار و مردان جنگی او به‌نماز نشست و سپس آنان را برای صرف شام دعوت کرد.

وزیر، مانند همهٔ ایرانیان و ایرانی‌نژادانی که در تشکیلات خلافت بودند، سخاوتمند و دست و دل باز بود و هر روز در خانهٔ او مقدار فراوانی گوشت گوسفند و تعدادی پرشمار ماکیان به‌مصرف تهیهٔ ناهار و شام می‌رسید و در آن خانه حتی چاشت هم به‌کارکنان وزارت عظمی می‌دادند.

وزیر ثروتی سرشار داشت که بخشی از آن از املاک او به‌دست می‌آمد و بعضی را از راه پیشکش گرفتن از حکام تأمین می‌کرد و از گرفتن مقادیر چشمگیر رشوه هم روی‌گردان نبود و سهمی از عایدات پنهانی خود را به‌ملکه که همیشه پشتیبانش بود، تقدیم می‌کرد. پسر او، محسن، بر تشکیلات مخفی برید و استخبارات یعنی اطلاعات و امنیت فرمان می‌راند و با اینکه علی‌بن عیسی جراح، وزیر البرّ و صدقات بود، محسن در وظایف آن دیوان نیز دخالت می‌کرد.

وزیر دستور داد از اسفهسالار و فرماندهان سپاه او پذیرایی کنند و همچنان که با میوه‌های بهاره و تابستانه از آن عده پذیرایی می‌شد، در تالار مجاور که حتی یک میز کوچک برای منشیان در آن دیده نمی‌شد، سفره گستردند و مجمعه‌های بزرگ حلویات و قرابه‌های دوغ و نوشیدنی‌های شیرین و نانهای نازک (لواش) و نان بغدادی (تافتون گِرد)بر روی سفره گذاشتند و سپس چند بزغالهٔ بریان و پلو و چلوی چرب و ظرفهای پر از مرغ سرخ‌کرده با انواع خورشها چیدند و وزیر اعظم اسفهسالار و فرماندهان او را به‌صرف غذا دعوت کرد.

یوسف‌بن ابی‌الساج پرسید: «آیا امیرالامرا نخواهد آمد؟»

وزیر اعظم که کمی مهموم به‌نظر می‌رسید، گفت: «این حکایت طولانی است و پس از شام آن را بازخواهم گفت.»

پس از پایان شام، ابوالحسن علی‌بن محمد فرات هدایا و خلعتهای گرانبها و چندین کیسهٔ درهم به‌فرماندهان اجناد الساجیه اعطا کرد و، درحالی که ناصیه‌اش کمی درهم رفته بود، گفت: «برادران گرامی، جزییات همهٔ جانفشانی‌های شما به‌اطلاع من رسیده است و من تمام گزارشهای کاتب مخصوص اسفهسالار و همچنین گزارشهای جداگانهٔ علی‌بن هارون منشی مخصوص خود را که در رودبار است، خوانده‌ام.

«من می‌دانم که شما با چه مرارتها و مشقتهایی موفق شدید وحشیان خزر و اروس

را عقب برانید و چگونه آنان را تا دربند قفقازیه تعقیب کردید. بسیار مایل بودم شما را برای سرکوبی زندیقان زنگی که آرامش را در جنوب عراق برهم زده‌اند، گسیل دارم؛ اما متأسفانه مسایلی پیش آمده که خاطر مرا مشوش کرده است.»

وزیر به‌چهرهٔ یکایک مردان مسلح یوسف‌بن ابی‌الساج نظری افکند و سخنش را پی گرفت: «من از همهٔ شما مردان سلحشور تشکر می‌کنم و از اینکه موقعیت کنونی اجازه نداد آن‌چنان که سزاوارتان هست از شما قدردانی شود، بسیار متأسفم. شما دور از دارالخلافه هستید و نمی‌دانید من در اینجا با چه محذوراتی مواجهه و با چه خنّاسانی دست و پنجه نرم می‌کنم.

«من میل دارم مفاد گزارش اسفهسالار را که چه به‌وسیلهٔ پیک تندرو سوار و چه به‌وسیلهٔ کبوتران نامه‌بر برایم ارسال داشته در اعطای درجات عسکری به‌شما به‌اجرا درآورم؛ اما باز هم متأسفانه باید بگویم تا زمانی که فتنهٔ اطروش در گیلان و مازندران شعله‌ور و خاطر مقام معظم خلافت و امیرالامرا، خواجه مونس مظفر، رییس‌العساکر، مشوش است، اعطای درجات به‌شما امکان ندارد و درجات سپاهیگری شما زمانی به‌تصویب می‌رسد که فتنهٔ اطروش خاموش شود.»

وزیر نگاهی پرمعنا به‌اسفهسالار، فرماندهان عرب و کُرد و اشروسنه‌ای و غیردیلمی که شمارشان سیزده تن بود، افکند و سپس خطاب به‌دیلمیان گفت: «امیرالمؤمنین و امیرالامرا مونس مظفر نسبت به‌شما مردان جنگی دیلم تا حدود زیادی نظر نامساعد و حتی خصمانه دارند و متأسفانه بر این عقیده‌اند که شما در گذشته، از هر فرصتی برای ابراز خصومت به‌دولت اسلام استفاده کرده‌اید. امیرالمؤمنین چندی پیش به‌من فرمودند: «مرحوم پدرم، خلیفه المعتضد، به‌من وصیت کرده است از دیلمی‌جماعت بپرهیز و هرگز به‌آنان اعتماد مکن. چگونه اکنون مرا تکلیف می‌کنی که به‌جماعتی از طاغیان و باغیان و یاغیان درجات امیری و قائدی و نصیبی و عریفی اعطا کنم؟»»

وزیر لحظاتی خاموش ماند. سپس از جا برخاست، در صحن تالار قدمی زد و بعد گفت: «اما من بر آنم که توبه گنهکاران را باید پذیرفت و قلم عفو بر خطای خطاکاران کشید. اکنون باید به‌من فرصتی دهید تا با سلطان معظم، خلیفهٔ خدا، در این باره گفت‌وگو کنم.»

اسفهسالار که کمی رنجیده‌خاطر شده بود، گفت: «ای سرور و سید و مولای من، آیا تاکنون از اجناد الساجیه که در بغداد شرف حضور دارند خطا و خیانت و گردنکشی سرزده؟»

وزیر، به‌علامت استعلام و استفهام سری به‌چپ و راست جنباند و، درحالی که دانه‌های تسبیح عقیق گرانبهای خود را در میان انگشتان می‌چرخاند، گفت: «خیر؛ اما آن چه ربطی به‌این دارد؟»

اسفهسالار گفت: «ای رییس الرؤسا، من پانصد سرباز دیلمی و ۱۵۰۰ سرباز غیر دیلمی را با خود به‌بغداد آورده‌ام تا افراد ساخلوی اجناز الساجیه را با آنان تعویض کنم و کسانی را که سه سال است در بغداد به‌سر می‌برند، به‌اوطانشان بازفرستم. من به‌سربازان دیلمی و عده‌ای از تالش‌ها که به‌سپاه من پیوستند، اعتماد بی‌حد دارم و، به‌همین سبب، حسن رفتار و وفاداری آنان را تضمین می‌کنم.»

وزیر ابرو درهم کشید و گفت: «یوسف، تو با جان خود بازی می‌کنی، و اگر از دیلمیان تو کوچکترین حرکت خلافی سر بزند، سلطان معظم تو و خانواده‌ات و همهٔ آن عساکر را به‌صُلابه خواهد کشید.»

اسفهسالار گفت: «من جان و مال و املاکم را گرو می‌گذارم؛ زیرا در این چند ماه دریافتم که اینان چه مردم ساده‌دل و خوش‌قلب و شجاع و صدیقی هستند و وقتی به‌آنان اعتماد کنید و دست بیعت دهید، از نثار کردن جان و خون خود تا آخرین قطره در راه شما دریغ نخواهند کرد.»

وزیر که متفکرانه تسبیح می‌انداخت، گفت: «خوشبختانه قهرمانه سهیلا، یا امیره شعلانه که در آذربایجان حضور داشته، مراتب جانفشانی دیلمیان را به‌چشم خود دیده؛ اما دو موضوع سبب نقار و بدگمانی شده است. اول موضوع اطروش و سوابق گذشتهٔ قبایل و طوایف دیلم در حمایت از اوست و دوم موضوع احمقانهٔ خواب‌نامه و پیشگویی و تعبیر خواب یک معبر و آینه‌بین احمق روستایی. این دو موضوع همهٔ مجاهدات شما مردم پاکدل و رشید را در نظر اولیای امور (که خوشبختانه من جزو آنان نیستم) در هاله‌ای از شک و بدگمانی فرو برده است.»

اسفاربن شیرویه که مردی ساده‌دل و غیور بود، درحالی که از جای خود برمی‌خاست، با صدایی نیمه‌بلند گفت: «حال که چنین است و فداکاری‌ها و جانفشانی‌های ما و از جمله به‌شهادت رسیدن شصت تن از مردان من سودی ندارد و ما هر کاری بکنیم باز در معرض بدگمانی هستیم، بهتر است به‌جنگلها و کوههای زادبوم خود بازگردیم و از این خلعت و درجاتی هم که قرار است به‌ما بدهید چشم بپوشیم.»

پس از او ماکان کاکی نیز به‌سخن درآمد و گفت: «ما رؤسای دیلم خطا کردیم که

فرمان عفو و بخشودگی اسفهسالار و استندار معظم را پذیرفتیم و جان خود را در دست گرفتیم و به‌مقابلهٔ خزران و روسها و اروسها رفتیم. باید در مراغه می‌بودید و به‌چشم خود می‌دیدید خزران و اروسها چگونه حمله می‌کردند و فریادهای گوشخراش می‌کشیدند. در آنجا نه از سید اطروش خبری بود و نه از آینه‌بین. هیچ غیبگو و معبر و آینه‌بینی نمی‌توانست ما را از مرگ و شهر مراغه را از سقوط و زنان و دختران آن شهر را از هتک ناموسشان برهاند، مگر شمشیرها و تیر و کمان‌های ما و دیگر سپاهیان اسفهسالار و باران سنگ و آتش که سرهنگان اسفهسالار بر سر روسها و اروسها و خزران ریختند.»

اسفهسالار دیلمیان را به‌بردباری دعوت کرد، سپس در کنار دست وزیر اعظم نشست و به‌گفت‌وگویی طولانی با وی پرداخت. اما روز بعد که هر دو به‌دیدن امیرالامرا مونس مظفر رفتند؛ کسی که خواجهٔ پیشین بود و بیضه‌های او را هنگام به‌اسارت گرفتن در ترکستان کشیده بودند و ظاهری عبوس، چهره‌ای بی‌ریش و صورتی زشت داشت، امیرالامرا هیچ‌یک از دلایل آنان را برای اعطای درجات به‌فرماندهان دیلمی نپذیرفت و حتی یوسف‌بن ابی‌الساج را مورد توهین قرار داد که چرا فرمان عفو دیالمه را صادر کرده و، بدتر از همه اینکه، پانصد تن از آنان را با خود به‌مدینةالسلام آورده است.

مدت دو ماه از ورود یوسف‌بن ابی‌الساج و مردان دیلمی او به‌بغداد گذشت؛ اما از اعطای درجات به‌فرماندهان بیستگانه، از جمله هفت مرد دیلمی، هیچ خبری نبود. به‌سیزده فرمانده غیر دیلمی نیز، مانند دیلمیان، درجه‌ای داده نشد. در طول این مدت، مونس مظفر رشته‌های فولادی دام خود را به‌دور فرات، یوسف‌بن ابی‌الساج و فرماندهان دیلمی او می‌تنید. کبوتران نامه‌بر دیوان حربیه و پیکهای شترسوار عرب و اسب‌سوار غیر عرب شب و روز میان دیلم و بغداد در پرواز و حرکت بودند.

در بغداد، قاضی نورالدین مداینی در دیوان قضا، شغلی مهم به‌دست آورده و همهٔ امور مربوط به‌تحقیق دربارهٔ سوابق وزیر فرات و پسر او در رابطه با ابی‌الساج و دیلمیان و نیز اعمال گذشتهٔ دیلمیان به‌وی سپرده شده بود. پس از دو ماه، روزی از دربار خلافت از وزیر فرات یوسف‌بن ابی‌الساج دعوت شد در نشستی با حضور مقام خلافت عظمی و مونس مظفر و دیگر وزیران شرکت کنند. ملکه شغب و خواهر او شعلانه نیز در این نشست حضور داشتند؛ اما پشت پردهٔ توری نشسته بودند.

خلیفهٔ جوان، درحال گاززدن به‌سیب و خوردن پرتقال، با وضعی سفیهانه و بی‌اعتنا در جلسه حضور یافته بود. یوسف‌بن ابی‌الساج هنگام ورود به‌محلِ نشست سلام بلندبالایی کرد؛ اما خلیفه تنها سر تکان داد و مونس مظفر، حتی زحمت پاسخ دادن به‌او را نیز به‌خود نداد. دلگرمی یوسف به‌حضور همسرش شعلانه در نشست بود. خاقانی، خصیبی، عیس‌بن جراح و چند تن دیگر از وزیران و سه چهار تن از مشاوران خلیفه نیز در نشست حضور داشتند.

مونس مظفر خواجهٔ سفیدپوستی از ترکان آسیای مرکزی بود که از غلام‌بچگی خلفای عباسی به‌مقام امیرالامرایی رسیده بود و عقده‌های گرانبار، کین‌توزی نسبت به‌همهٔ ابنای بشر و رنج و حرمان و حسادت از چهره‌اش می‌بارید. او، پس از دقایقی چند، خطاب به‌یوسف‌بن ابی‌الساج و با لحنی توهین‌آمیز و کلامی دشنام‌گونه گفت: «من حیرت می‌کنم که یک سردار مجرب و جنگ‌آزموده ابتدا به‌ساکن به‌مشتی مردم جنگلی و کوهستانیِ وحشی و دزد و راهزن عفو و بخشودگی می‌دهد، جان آنان را در امان خود اعلام می‌کند و حتی آنان را با خود برداشته به‌جنگ خزران و روس و اروس می‌برد. آیا شما نشنیده‌اید خلیفهٔ فقید ما که نور به‌مزارش ببارد، در مورد مردم دیلم چه گفت؟»

موسی سپس نگاهی به‌فرات انداخت و گفت: «جناب رییس‌الرؤسا، شما آن روز حاضر بودید. شما که استخوان خردکردهٔ دربار خلافت معلی هستید چرا این چیزها را به‌این شخص که عزیزکرده و مورد توجه و حمایت شماست نمی‌گویید؟»

فرات که از مونس بی‌اندازه واهمه داشت، گفت: «موقعیتی اضطراری پیش آمد که کفار روس و اروس و خزر حمله‌ور شدند. به‌نظر من اسفهسالار کار درستی انجام داد که دیلمیان را به‌مصاف کفار کشاند و از ثغور اسلام دفاع کرد.»

مونس، با لحنی تند، گفت: «نظرهای شما که فردی اداری و در حقیقت مسئول حراج کشور هستید، برای من که سردار جنگی هستم اهمیت ندارد. شما مردی متأهل و مصالحه‌جو و ضعیف‌النفس هستید؛ اما با مشتی مردان خطرناک آدمکش و راهزن و شمشیرزن فقط باید به‌زبان شمشیر سخن گفت.»

اسفهسالار گفت: «اینان با من بیعت کرده و پیمان وفاداری بسته‌اند.»

مونس با لحنی خشمناک گفت: «ولی شما در مقامی نیستید که کسی با شما بیعت کند. بیعت باید با امیرالمؤمنین انجام گیرد و امیرالمؤمنین نیز به‌خون این یاغیان تشنه‌اند و با خواندن گزارش قاضی نورالدین مداینی دربارهٔ جنایات و فجایع و فضایح

این کفار حربی فرمان اکید صادر کرده‌اند که همهٔ آنان بکلی قلع و قمع شوند یا قتل‌عام گردند.»

فرات با لحنی ملایم گفت: «ولی من چنین تصمیمی را از جانب حضرت سلطان معظم استنباط نکردم. آیا بهتر نیست فرصتی برای توبه و طلب آمرزش به‌این یاغیان بدهیم؟»

مونس شیوهٔ سخت‌گفتن فرات را به‌شکلی مسخره تقلید کرد و، درحالی که زهرخندی می‌زد، گفت: «پیشنهاد می‌کنم جناب رییس‌الرؤسا، مقام امیرالامرایی را عهده‌دار شود و من به‌جای ایشان وزیر اعظم گردم. این‌که طرز ادارهٔ مملکت اسلام نیست. من تصمیم گرفته‌ام سفری به‌دیلم بکنم.»

در اینجا او چشمکی به‌اسفهسالار زد و ادامه داد: «البته من امیره شعلانه نیستم و چندان استقبالی از من نخواهد شد و کسی در انتظار عروسی با من نخواهد بود؛ اما دستور خواهم داد در هر میل یکی از دیلمیان دزد و راهزن و جانی را به‌درختی بیاویزند و از مردگان این گردنه‌گیران و دزدان جنگلی برپا خواهم کرد.»

وی آن‌گاه از جا برخاست و از همهٔ حاضران خواست او را همراهی کنند. حاضران، حتی خلیفه، از جا برخاستند و به‌دنبالش رفتند. آنان از دهلیزی طولانی گذشتند و به‌ساختمان دیگری رسیدند، سپس از پلکانی که اطراف آن مشعل نصب شده بود و در آن وقت روز محوطه را روشن می‌کرد، پایین رفتند و به‌در بسته‌ای رسیدند. مونس با کلیدی آن در را باز کرد و به‌اتفاق همراهان به‌تالاری نمور و آکنده از بوی گند وارد شد. وی در آنجا سرهای بریده و خشک‌شده، دستها و پاهای بریده، انگشتان بریده متعددی را که در جعبه‌ها و صندوقهای چوبین بود به‌فرات و اسفهسالار نشان داد.

او، لبخندزنان و با بشاشتی ویژه، دربارهٔ آن سرهای بریده که هنوز خون خشکیدهٔ سیاه‌شده روی رگهای قطع‌شدهٔ زیر سرها پیدا بود، توضیح می‌داد و می‌گفت آن سرها به‌دشمنان خلافت عباسی و یاغیان و طاغیان تعلق دارد که در خزانهٔ مرگ حفظ می‌شود و هر خلیفه‌ای، در بدو خلافت، از این خزانه دیدن می‌کند؛ زیرا خلفای سلف معتقد بودند تحکیم خلافت و اساس حکومت به‌دو عامل بستگی دارد: پول برای تجهیز سپاه و شکنجه و عذاب و اعدام برای ساکت نگاه داشتن مخالفان و گردنکشان.

اسفهسالار با اینکه از فرماندهان برجستهٔ ارتش عباسی به‌شمار می‌آمد، تا آن روز آن خزانه را ندیده بود. خلیفهٔ جوان از دیدن سرهای بریده مشعوف بود. او گاهی دست پیش می‌برد، آنها را لمس و یا با ریش آنها بازی می‌کرد.

مونس با لحنی مؤدبانه خطاب به‌خلیفه گفت: «بر اعلی‌حضرت خلافت لازم است که گهگاه از بستانها و باغهای پر از گل و ریحان و از میان بانوان حرمسرا بیرون آیند و به‌اینجا نزول اجلال فرمایند و با مرگ و سیمای آن آشنا شوند. وصیت پدر مرحوم امیرالمؤمنین چنین بود و من غفلت ورزیدم که اینجا را دیر به‌امیرالمؤمنین نشان دادم. کار خلافت با چوبهٔ دار و شمشیر و گردن‌زدن و شکنجه و عذاب مفسدان و بی‌دینان سروکار دارد. حال خوشحالم که امیرالمؤمنین اینجا را دیدند. اگر اجازه فرمایند کلید در اینجا را تقدیم خواهم کرد که خلیفهٔ معظم هفته‌ای یک بار به‌اینجا سر بکشید.»

خلیفه با لبی خندان گفت: «حتماً این کار را بکنید!»

مونس مظفر گفت: «ما این سرها و این دست و پاها و انگشت‌های بریده را برای عبرت و تنبه در اینجا نگهداری می‌کنیم و اگر شمشیر تیز و سر بریده و اعدام و آویختن اجساد بدون سر به‌جسر بغداد نباشد، خشت روی خشت بند نخواهد شد.»

مونس در برابر یک سر بریده ایستاد و خطاب به‌اسفهسالار گفت: «این شخص همشهری و همولایتی شما و از مردم اشروسنه بوده که زمانی مقامی همتراز شما داشته و خیال کشتن خلیفه و جانشینی او را در سر می‌پرورانده است؛ اما خلیفهٔ وقت از موضوع مطلع شد و ریشش را گرفت و او را تحویل غلامان داد که پس از مدتها زندانی‌شدن و اقرار به‌اینکه زرتشتی و گبر است، او را گردن زدند و سر بریده‌اش را در این خزانه گذاشتند؛ اما جنازه‌اش را سوزاندند. آیا او را می‌شناسی؟»

اسفهسالار با لکنت مختصری گفت: «آیا او افشین است؟»

«آری، او حیدربن کاوس است با نام واقعی افشین. او زرتشتی و گبر و آتش‌پرست بود که خیانت او و همدستیش با زندیقان و گبرکان و نیز با یک حرامی سرانجام به‌ثبوت رسید و گردن زده شد. ای اسفهسالار، به‌تو توصیه می‌کنم شرح زندگانی او را بخوان و همیشه در مد نظر قرار بده.»

آنان دوباره به‌تالار وزارت بازگشتند. مونس مظفر تصمیم داشت دستور خلع سلاح و دستگیری سربازان دیلمی و بازداشت و اعدام فرماندهان هفتگانه را صادر کند؛ اما بنا به‌اصرار فرات، قرار شد نشستی دیگر تشکیل و از خلیفه المقتدر شانزده ساله کسب تکلیف شود و تا زمان شور، فرماندهان دیلمی که مظفر مونس می‌گفت «نامهٔ اعمال همهٔ آنان را در دست دارد» و از خطرناک‌ترین اشرار و راهزنان‌اند، در بغداد تحت نظر باشند.

چون خلیفه چندی دیگر به‌سامره می‌رفت و قرار بود دو هفتهٔ بعد به‌بغداد بازگردد، موضوع تعیین سرنوشت مردان دیلمی به‌بعد موکول شد.

سامره، از دوران المعتصم خلیفهٔ معروف عباسی، به‌مدت هفتاد سال پایتخت کشور اسلام بود و از حدود سی سال پیش دارالخلافه بار دیگر به‌بغداد انتقال یافته و خلیفه و وزیران و خاندان سلطنتی در این شهر به‌سر می‌بردند.

در یکی از آن شبها، وزیر اعظم اسفهسالار را احضار کرد و از او خواست پس از ختم غائلهٔ اخیر، وقایع به‌هرگونه که پیش رفت، او از بغداد خارج شود و خود را به‌آذربایجان برساند و تا می‌تواند از حضور در بغداد خودداری کند. یوسف‌بن ابی‌الساج هرگز میگساری وزیر را ندیده بود و گمان می‌کرد او از جملهٔ دیندارانی است که هرگز لبانش با جام مِی آشنا نشده است؛ اما فرات باده‌گسار قهاری بود. او چهار کوزهٔ شراب آشامید و سپس زبان به‌گفتن گشود.

وزیر نخست، با لحنی ملایم، دربارهٔ خلیفه و مادرش و مونس مظفر و دیگران سخنانی بر لب آورد. اما هرچه پیشتر می‌رفت، لحنش تندتر و اهانت‌آمیزتر می‌شدو به‌حقیقت‌گویی می‌گرایید: «مشکل اصلی من وجود خلیفه‌ای جوان است که در عین بزرگواری خام و کم‌تجربه است. متأسفانه او را عده‌ای از افراد آزمند محاصره کرده‌اند که همواره با برق سکه‌های طلا نظرش را جلب می‌کنند. این افراد سوابق خلفای گذشته را برای خلیفهٔ ناآزموده بازمی‌گویند و او را وا می‌دارند که هرچه بیشتر و بیشتر و بیشتر بخواهد.

«بزرگترین دشمن من خواجه‌نمای خطرناکی است معروف به‌مونس مظفر که از غلامی و غلامبارگی ترقی کرده و به‌مقام کنونی رسیده است. شنیده‌ام یکی از بیضتین او را نبریده‌اند، بنابراین واقعاً خواجه نیست. به‌هرحال، او بسیار جاه‌طلب و خطرناک و حسود و بی‌رحم است و امروزه به‌دلیل شجاعتهایی که در جنگها از او دیده شده، و چون بیشتر وقتهای خود را در جوانی در اردوهای جنگی گذرانده و تمرین شمشیربازی و زوبین‌افکنی کرده، امیرالامرا شده است.»

ملکه زنی مقتدر، باشکوه سیاس، سنگدل و در عین حال خرافاتی بود. تمام حکمهای اعدام و قصاص و مجازاتها به‌مهر او می‌رسید. تمام سررشته‌های ثروت و دارایی کشور در دست وی بود و فال‌بینان و معبران بی‌شماری در اختیار داشت. مردم از

هیبت شوهر فقیدش از او حساب می‌بردند و وزیری لایق و سیاس چون ابوالحسن علی‌بن محمد فرات فرمانروایی را برای زن یونانی آسان می‌ساخت.

ملکه، در عین حال، خواهر و غلامی مونس نام را که از غلامان زرخرید شوهرش بود، مراقب احوال فُرات کرده بود. او در ضمن مخالفان فرات را نیز از نظر دور نمی‌داشت. گهگاه آنان را محرمانه به‌حضور می‌پذیرفت تا شرح سوءاستفاده‌ها و تدلیس‌ها و دزدیها و اختلاسهای پسر خدمتگزار وزیر، محسن، را که تمام امور مالی، امنیتی و جاسوسی کشور و حتی امور قضایی و مصادره‌ها در اختیار او بود، بشنود. ملکه شغب در تفرقه‌افکنی ید طولایی داشت. او به‌چهار وزیر فرودست وزیر اعظم وعدهٔ وزارت اعظمی می‌داد و تمام چم و خم امور را از آنان می‌پرسید و شایع بود با مونس مظفر که در خواجه‌شدن یا خواجه‌نشدن او هنگام به‌اسارت گرفتنش اختلاف رأی بود، رابطهٔ عاشقانه دارد.

وزیر سر پیش آورد و، درحالی که از دهانش بخار شراب متصاعد بود، آن را به‌گوش اسفهسالار نزدیک کرد و گفت: «ملکه دزد غارتگر بی‌آزرم و پسر او هم زنباره و هم مردباره است. نظیر او در تاریخ عباسی فقط یک بار دیده شده است. مادر او، مانند زبیده خاتون، مادر امین خلیفهٔ عباسی که پس از چهار خلافت به‌درک رفت و ایرانیان او را شمشیرکش کردند، دختران خوش‌اندام را به‌لباس مردان درمی‌آورد، دستار بر سرشان می‌بندد و به‌حضور پسرش می‌فرستد. و فقط بدین‌گونه کنیزانش را قبول می‌کند. این جوانک ابله، خوشگذران، پرخور تا حد مرگ، احمق‌تر از هر احمقی، دزدتر از هر دزدی و طماعتر از هر یهودی است. غلامیات، یعنی پوشاندن لباس مردان به‌زنان و کنیزان زیبا و مرئی ساختن آنها در نظر مردمان، کاری عادی شده است. شرابخواری حد و حصر ندارد. فساد کشور را برداشته است؛ اما امام جماعت به‌خلیفهٔ اسلام دعا می‌کند.»

او سپس صدایش را بلندتر کرد و گفت: «از دوران هوشنگ و کیومرث و دارا و اسکندر ملک و ملک‌داری بدون خطر رقابت و توطئه و جاه‌طلبی گردنکشان نبوده است؛ اما همین جمع معدود خطرهای موجود را صد برابر کرده، حضرت خلیفه ذوالجلال را در معرض انواع مخاطره‌ها و دسایس وانمود کرده‌اند و هرگونه مساعی من و ارادت‌کیشان را در راه تحکیم اریکهٔ خلافت مشارالیه ناچیز جلوه می‌دهند. به‌عنوان مثال، رفع غائلهٔ خزران و روس و اروس ناچیز انگاشته می‌شود اما شورش سید اطروش در طبرستان خطری بزرگ شمرده و وانمود می‌گردد که دستگاه وزارت برای سرکوب آن پیش از انجام گرفتن کمترین پیش‌بینی به‌خاطر راه نداده و با آن رویارو نشده است.»

فرات آهی کشید و ادامه داد: «درحالی که در اینجا همه به‌گردآوری مال و منال مشغول‌اند، خانه‌سازی پسرم محسن به‌واقعه‌ای بزرگ تبدیل شده است و او را به‌سوء استفاده و تدلیس متهم کرده‌اند.»

اسفاربن شیرویه و صاحب‌منصبان دیلمی که هنوز به‌اعطای درجه مفتخر نشده بودند، با دیدن غلامیات، یعنی کنیزان خوبروی که آزادانه در باغها و محوطهٔ قصرهای سلطنی می‌گشتند، دچار شگفتی شدند. آنان هر شب به‌شهر می‌رفتند و به‌هرجا سر می‌زدند و هدایای پولی وزیر فرات و اسفهسالار را خرج می‌کردند و از فراوانی آن همه اماکن فساد در دارالخلافه به‌حیرت فرو می‌رفتند. اسباب انواع لذات نامشروع و گناه‌آلود در دارالخلافه مهیا بود. عشرتکده‌ها بسیار و تعداد شرابخانه‌ها ناشمردنی بود. گزمه و عسس هرچیز را می‌دیدند و گاهی به‌کارگاه‌های شراب‌سازی و حتی به‌بازار حشاشین و عطاران که در آن گیاهان مخصوص برای چاشنی زدن به‌شراب فروخته می‌شد، یورش می‌بردند و همه‌چیز را مصادره می‌کردند؛ اما شراب مانند دجله در بغداد سَبیل و فراوان بود و در عشرتکده‌ها دختران و پسران به‌مشتریان عرضه می‌شدند.

زیار، مرخص شده از خانهٔ مخصوص نگهداری مهمانان خلیفه و وزیر اعظم که در آن سفرای روم و چین و هند و فرنگ مورد پذیرایی قرار می‌گرفتند، به‌اتفاق خواستانگ، که به‌اصرار خواسته بود همراه شوهرش به‌دیلمستان برود تا با کمک یکدیگر غیبگوی آینه‌بین گوژپشت را بیابند و او را به‌بغداد آورند، با دستخطی از وزیر اعظم و وزیر برید در جیب لباده‌اش راهی سرزمین خود شد.

زیار افتخار شرفیابی به‌حضور وزیر اعظم و نیز ملکه را یافته بود و هر دو عطایایی به‌او و همسرش داده بودند. آنان سعی داشتند وفاداری زیار را جلب کنند؛ اما وی مرد سالخورده‌ای بود و حال و روزش با ماجراجویی و مقاومت و تحمل شکنجه مناسبت نداشت. او همیشه اسفهسالار یوسف‌بن ابی‌الساج را به‌جوانمردی می‌ستود، هرچند که اسفهسالار شایستگی داشتن چنین صفتی را نداشت.

زیار، همسرش و روشنک همسر وشمگیر، پسر دوم او، سرانجام به‌رودبار رسیدند. دو دختر زیبای زیار، شروینه و سمندخت، که هر دو قدی بلند، گیسویی کمند و رخساری سپید داشتند، در بغداد شوهر کرده و در آن شهر ماندگار شده بودند. شوهران هر دو دختر از صاحب‌منصبان سپاه، یکی ایرانی و دیگری عرب بودند و خواستانگ روی هم رفته از این سفر چندان ناراضی نبود.

وقتی زیار به‌خانهٔ خود رسید، وشمگیر پسر کوچکش را به‌اتفاق علی، حسن و احمد، پسران بویه ماهیگیر، در انتظار یافت. علی، حسن و احد قصد داشتند به‌سپاه یوسف‌بن ابی‌الساج ملحق شوند؛ اما وشمگیر که از حکومت عباس بی‌اندازه نفرت داشت، ماندن در رودبار را ترجیح داد.

زیار، پس از دو سه ساعت استراحت، به‌طویله رفت و با اشتیاق فراوان محل اختفای کتاب گرانبها و کم‌نظیر خود، صور ملوک بنی‌ساسان، را کاوید. او کاه و یونجه را کنار زد، سر نقب را برداشت و دست به‌داخل آن برد؛ اما از کیسهٔ مخملی حاوی کتاب اثری دیده نمی‌شد و کتاب بر جای خود نبود. زیار با دو دست محکم بر سر خود کوفت و از فرط اندوه و ناامیدی بر زمین نشست و بنای گریستن گذاشت.

اکنون خراسویه در حرمخانهٔ خلیفه بود. او را بدان سبب که وزیر برید برای همخوابگی خلیفه مناسب تشخیص داده بود، به‌بغداد آورده بودند. خراسویه تنها نبود؛ مردان دیسم روشنک و سمندخت و شروینه را نیز همراه آورده بودند. اما روشنک آزاد شده و سمندخت و شروینه به‌یاری بخت و اقبال شوهر کرده بودند. خراسویه زیباتر از آن بود که نصیب شغال انگورخواری مانند وزیر برید شود. او بحق باید تقدیم خلیفه جوان المقتدربالله می‌شد و موجبات خشنودی خاطر او را فراهم می‌آورد. اما روشنک برای روشنایی خانهٔ وزیر برید کفایت می‌کرد. خراسویه را به‌دارالخلافه بردند و به‌خدمتکاران مادر خلیفه تسلیم کردند.

خراسویه می‌گریست. از آنچه بر سرش آمده بود و می‌آمد نگران بود؛ اما مانند هر دختر جوان، از آن‌همه شکوه و عظمت دربار خلافت، از آن سنگفرش‌های مرمر، از آن دیوارهای زراندود، از آن اسبان و قاطرانی که در زین‌افزارشان میخهای ستاره‌یی هشت‌گوش طلا به‌چشم می‌خورد، از آن جامه‌های ابریشمین گرانبها و از آن عطرهای روحپرور لذت می‌برد. او می‌انگاشت همسر خلیفه خواهد شد، مورد توجه و تعلق خاطر او قرار خواهد گرفت و از همهٔ اموال و ثروتی که در کاخهای خلیفه انباشته شده بود، سهمی خواهد داشت. دختر «ماناذر» نخجیربان، مردی که شکاربان رسمی جنگهای رودبار بود، سرانجام در مقام یکی از همسران خلیفه المقتدر می‌توانست بیشتر به‌حال هم‌میهنان خود مفید واقع شود. او داستان استر را شنیده بود. زنی یهودی که در زمرهٔ فروشندگان پارچه و سرخاب و سوزن دوزندگی به‌مادرش قرار داشت، برایش تعریف کرده بود که دختری یهودی، به‌نام استر، آن‌چنان‌که در کتاب

مقدس یهودیان آمده است، در روزگاری کهن، به‌مقام شهبانویی پادشاه ایران رسید و یهودیان را از قهر و غضب وزیر شاه نجات داد. خراسویه میان خود و آن دختر یهودی مشابهتی ناچیز می‌دید.

خدمتکاران خراسویه را به‌گرمابه بردند، بدنش را با صابون و گیسوانش را بارها و بارها با مایع مخصوصی که رایحه‌ای مطبوع داشت شستند، صورتش را بند انداختند و سپس او را به‌آرایشگاه قصر بردند. سه زن آرایشگر روزی از بامداد تا شامگاه به‌آرایش گیسوان و چهرهٔ زیبای او پرداختند. در هنگام کار، هر چندگاه یک بار زنی می‌آمد و می‌پرسید که آیا عروس دیلمی آماده شده است که به‌حضور بانوی جهان برسد یا نه. آرایشگران، با خنده و خوشرویی، خبر از ساعت بعدی دادند و این ساعت تا غروب به‌درازا کشید.

سرانجام خیاطان به‌سراغ خراسویه آمدند. شلواری تنگ و چکمه‌ای چرمین از بهترین پوست گاومیش به‌پایش پوشاندند. لباسی تنگ بر تنش کردند، دستاری مردانه بر سرش بستند و چهره‌اش را به‌صورت مردی جوان درآوردند و حتی، با رنگ سیاه، سبیلی بر بالای لبانش گذاشتند. بدین ترتیب، خراسویه را به‌شکل غلامی درآوردند و به‌حضور خلیفه بردند.

خلیفهٔ جوان شانزده ساله، خراسویهٔ هفده ساله را که مردآویز، جوان گیل، بدو دل بسته بود و شبی نبود که خواب او را نبیند، به‌خوابگاه فرا خواند، البته نه به‌عنوان کنیزی از پانصد کنیز حرمسرایش، بل به‌تصور یک غلام از او متمتع شد. خلیفه جوانی کاملاً ابله، شکمباره، شهوتران و سنگدل و قسی‌القلب بود. مقتدر نیز، مانند پدر خود، احوالی عجیب داشت. زنباره بود؛ اما به‌غلامبارگی نیز میل کرد. اینها حقایقی نیست که بتوان به‌هر بهانه‌ای آن را بازنگفت و طفره رفت. او که به‌گرفتن هدایا و پیشکش، سکه‌های طلا، جواهر، کنیزان زیبا و، مدتی بعد، پسران امرد علاقه‌مند بود، بتدریج آن‌قدر آزمند شد که بعضی از دولتمردان و وزیران خود را که به‌دلیلی از آنان ناراضی می‌شد، به‌دشمنانشان واگذار می‌کرد تا مورد شکنجه قرار دهند و تا می‌توانند از وزیر یا سردار معزول بدبخت، اقرار نقدینه‌های طلا و جواهر و صورت املاک او را بگیرند و بخش عمدهٔ آن را به‌خلیفهٔ جوان تقدیم کنند. خلیفهٔ جوان بی‌شعوری نیمه‌دیوانه بود که خراسویه در همان نخستین دیدار، برای همیشه از او متنفر شد.

بیشتر خلفای عباسی به‌دلیل ابتلا به‌گونه‌ای بیماری ژنتیکی و یا آمیزش ریشه‌دار، با نوعی جنون دست به‌گریبان بودند که بویژه براثر فشار وزیران ایرانی یا سریانی

متمدن خود، مدتها آن را زیر لفاف آدابدانی می‌پوشاندند. ما این جنون گهگاه خود را نشان می‌داد، از جمله معتضد پیوسته اشباحی را در قصرهای خود می‌دید و، فریادزنان، از دیگران استمداد می‌خواست.

خراسویه مردآویز را هرگز نبخشود، زیرا بر این گمان بود که وی را از یاد برده است، از این رو روزی ده بار او را نفرین می‌کرد. خراسویه مانند شاخهٔ گلی که به‌دور از آب و روشنایی و مراقبت قرار گیرد، در حرم المقتدربالله پژمرده شد و زیر دست قهرمانه‌ها یا کلانتران و نگهبانان زن که یکی از دیگری خشن‌تر و بددهان‌تر و قسی‌القلب‌تر بودند، روزگار اسارت توأم با مرارت و رنج و عذاب خود را سپری می‌کرد.

* * *

بدبختی زیار خیلی کم بود، یافتن جشیش، معبر گوژپشت، نیز بر آن افزوده شد. او یک هفته پس از بازگشت به‌رودبار، تعدادی منادی استخدام کرد، به‌هرکدام از آنان چند درمی داد و قرار شد در سراسر دیلمستان و گیلان و حتی طبرستان به‌جست‌وجو پردازند، بر طبلک‌های خود بکوبند و جشیش پیشگو و آینه‌بین را فرا خوانند. منادیان به‌همه روستاها، جنگلهای کنار کوه و سراسر سرزمینهایی که بیه‌پیش و بیه‌پس خوانده می‌شد، رفتند و جشیش را فراخواندند؛ ما او مفقود شده بود. جشیش آب شده و به‌زمین فرو رفته و ماهی شده و در دریا از نظر پنهان گشته بود.

سرانجام جشیش را یافتند. اما او درحال احتضار بود. زیار نزد او رفت، در مقابلش زانو زد و التماس‌کنان از وی خواست همراه او به‌بغداد بیاید. اما جشیش به‌بیماری درمان‌ناپذیری دچار شده بود و روزهای آخر عمر خود را می‌گذراند. زیار شاهین‌بن حارث النخعی، رییس جاسوسان سپاه اسفهسالار، را به‌بالین او برد. شاهین می‌خواست جشیش را به‌زور بر تخت روان بنشاند و به‌بغداد گسیل دارد. موضوع را در نامه‌ای نوشته و آن را با کبوتر به‌بغداد فرستادند. چندی بعد کبوتر بازگشت و نامهٔ جوابیه را به‌همراه آورد. در آن نامه چند پرسش بود که جشیش دیلم باید به‌آنها پاسخ می‌گفت.

پرسش اول: ملکه چگونه سرنوشتی خواهد داشت؟

پاسخ جشیش: اگر خردمند باشد و از معرکه به‌در رود و به‌دیار خود بازگردد، عمر طولانی خواهد کرد؛ در غیر این صورت، از یک پا آویخته خواهد شد و میلهٔ داغ بر ران و ساق و سینه‌اش خواهند نهاد.

جشیش در آینه نگاه کرد و گفت: «دیگر هیچ نمی‌توانم بگویم.»

پرسش دوم: سرنوشت امیرالمؤمنین چه خواهد شد؟

پاسخ جشیش: خواجه‌ای که مرد است او را خواهد کشت. پهلوانی معرکه‌گیر او را به‌ضربت زوبین که از پشت پرتاب می‌کند و از سینه‌اش بیرون خواهد زد، به‌شهادت می‌رساند و گورش نامعلوم خواهد بود.

پرسش سوم: سرنوشت وزیر اعظم چه خواهد بود؟

پاسخ جشیش: مانند اقیانوس متلاطم خواهد بود، و مانند سواری بر اسبی سرکش. عاقبت خوشی برای او نمی‌بینم.

پرسش چهارم: دستگاه خلافت؟

پاسخ جشیش: پایدار خواهد ماند و قوم یأجوج و مأجوج آن را، البته نه به‌همین زودی، نیست و نابود خواهند کرد.

پرسش پنجم: از قطرات پیشاب مرد ماهیگیر فقیر دیلمی چگونه آتش برافروخته خواهد شد؟

پاسخ جشیش: نمی‌دانم. پیشتر گفته‌ام و اکنون نیز خواهم مرد.

جشیش، پس از گفتن این حرف، چشم فرو بست و جان به‌جان‌آفرین تسلیم کرد.

پیشگویی مُعبّر دیلمی که او را در دهکده‌اش به‌خاک سپردند، در حضور شاهین حارث النخعی و سیما فرماندهان سپاه اسفهسالار بر کاغذی نوشته و در استوانه گذاشته شد. استوانه را به‌پای کبوتر بستند و حیوان را پرواز دادند. سه فرسنگ دورتر از آن محل، یک شکارچی که در جست‌وجوی صیدی بود شکم کبوتر را با تیری جانسوز سوراخ کرد و حیوان را به‌زیر انداخت. سپس سرش را پیچاند و کَند. او پای حاوی استوانهٔ کبوتر را، بی‌توجه به‌آن، دور انداخت و از جثهٔ لاغرش برای خود کبابی پخت و خورد. آن نامه هرگز به‌بغداد نرسید، در نتیجه، نه ملکه، نه خلیفه و نه فرات ندانستند مُعبّر دیلمی چه پیشگویی شومی کرده است.

پس از گذشت سه ماه که در طی آن خلیفه یا کار داشت و یا گرفتاری خود را بهانه می‌کرد و یا به‌شکار می‌رفت، با حضور امیرالمؤمنین المقتدربالله، وزیر اعظم فرات، امیرالامرا مونس مظفر، فرات وزیر اعظم و وزیران او، عیسی جراح، خاقانی، خصیبی و نیز اسفهسالار یوسف‌بن ابی‌الساج در خانهٔ امیرالامرا مونس مظفر نشستی تشکیل شد. در آن نشست امیرالامرا، وزیر را متهم کرد که، به‌همدستی یوسف‌بن ابی‌الساج، مشتی راهزن دیلمی را، بدون کسب اجازهٔ قبلی در سپاه خلیفه استخدام کرده، رقم عفو و بخشودگی بر گناهان و جنایات و راهزنی‌های آنان کشیده و، بدتر از همه آنکه،

سرانشان را با خود به‌دارالخلافه آورده و وارد حریم مقدس خلافت کرده و پانصد تن مرد دیلمی را برای تعویض ساخلوی «اجناد الساجیه» در نظر گرفته و امنیت خانهٔ خلیفه و مدینةالسلام را مختل کرده است.

عیسی جراح و خاقانی و خصیبی، وزرای فرات، نیز به‌نحوهٔ رسیدگی به‌امور مالی فرات و بذل و بخششهای او و نیز مبالغ هنگفتی که روزانه در قصر وزیر خرج می‌شودو همه از بیت‌المال است، ایرادهایی گرفتند و انتقادهایی کردند.

در این جلسه خاقانی، یکی از وزیران، گفت: «پدر بزرگوار امیرالمؤمنین پیوسته می‌فرمودند دیلمیان شریرترین و مکّارترین و نیز شجاع‌ترین و قوی‌دل‌ترین مردم روی زمین هستند. من وقتی بشنوم که ایشان نهانی به‌قزوین که سرحد میان ما و سرزمین آنان است، وارد می‌شوند، از ترس عقل از سرم می‌پرد، مطمئن باشید هرگاه جمعی دیلمی در قزوین گرد آیند، آن را مالک می‌شوند و به‌آسانی از آن بیرون نمی‌روند. و این امر پایه‌های خلافت ما را بی‌اندازه سست می‌کند و سرانجام سبب از میان رفتن آن می‌شود. من همیشه پیش خود فکر می‌کنم که اگر همین ساعت، در چاره‌جویی نکوشیم، فرصت از دست می‌رود و دیلمی‌ها، قزوین را تصرف می‌کنند. به‌خدا قسم که اگر آنان قزوین را به‌دست گیرند، به‌داسپاهان و شیراز و همدان دست خواهند یافت و ناگهان از زیر تخت من سر درمی‌آورند و پایتخت مرا مالک می‌شوند. هرگاه لحظه‌ای از کار دیلم غافل بمانم، نه میگساری برایم گواراست، نه جانم آرام خواهد داشت.»

علی‌بن عیسی جراح در ادامهٔ سخنان مونس و در تأیید او گفت: «این سخنان را خلیفه فقید روزی بر زبان آوردند که شنیدند فقط یک نفر دیلمی، البته بداندیش، از جملهٔ داعیان پای به‌قزوین گذاشته است. خلیفهٔ فقید در مجلس شادخواری و سرگرم باده‌گساری بودند که این خبر را شنیدند و بی‌درنگ میگساری را ترک کردند و عبیدالله‌بن سلیمان وزیر خود را که می‌دانیم در کشتن و اعدام کردن و مسموم‌کردن مخالفان و حتی افراد مشکوک به‌مخالفت با امیرالمؤمنین چه اعجوبه‌ای بود، احضار کردند و دستور دادند هم‌اکنون به‌امیر جیش و متصدی خراج قزوین بنویس و به‌آنان اطلاع بده اگر مرد دیلمی را دستگیر نکنند و گردن نزنند، گردن خودشان قطع خواهد شد.»

مونس مظفر، در تأیید گفته‌های خاقانی، گفت: «از همان روز برای ورود به‌شهر قزوین و خروج از آن، داشتن جواز ضرورت یافت. هنگامی که نامه ارسال شد، خلیفه به‌مجلس شادخواری بازگشتند و دستور آوردن نبیذ دادند. من آن جمله را خوب

به‌خاطر دارم. خلیفهٔ فقید، پس از اینکه نامه ارسال شد، آن کلام را هم بر زبان آوردند.»

المقتدربالله سر تکان داد و گفت: «عاقبت امر چه شد؟»

خاقانی گفت: «کمتر از یک ماه بعد کبوتر نامه‌بر رسید که خبر از دستگیری و گردن‌زدن داعی بداندیش دیلمی می‌داد.»

مونس مظفر با زهرخندی به‌فرات نگریست. نامه‌ای را که فرات به‌دست او داده بود گشود و به‌صدای بلند گفت: «جای بس شگفتی است که اکنون وزیر خردمند و باکیاست ما نامهٔ یوسف‌بن ابی‌الساج را برای من امیرالامرا می‌فرستد و تقاضای اعطای درجات عسکری به‌مشتی دیلمی شرور و آدمکش را دارد. حال ببینیم اینان که هستند: اسفاربن شیرویه، مردی دایم‌الخمر و سرکردهٔ بیش از چهارصد راهزن که راههای دیلم و گیل را در نصف ایام سال می‌بندند. کشندهٔ بیش از سیصد و پنجاه جُندی و گزمه و کوهبان مقام امارت.» سپس به‌صدای بلند خندید.

«نفر دوم، لیلی‌بن نعمان، یکی از داعیان سرسخت علوی. نفر سوم، ماکان کاکی یک سپاهی خودفروش که به‌هرکس که به‌او پول بدهد می‌پیوندد...»

خلیفه به‌صدای بلند خندید و گفت: «سپاهی مزدور بدترین و رذل‌ترین موجودات است. از نوادر طبیعت است.»

«دیگری مردآویز پسر زیار است؛ کشنده دو جُندی که جناب وزیر برای دو خواهر این جانی دو شوهر آراستهٔ ایرانی‌تبار و ایرانی نیز یافته و هر دو را با جهیزیه به‌خانهٔ بخت فرستاده است.»

وزیر فرات، با صدایی آرام، اما لرزان گفت: «ارادهٔ علیاحضرت ام‌المؤمنین بر این کار تعلق گرفت.»

مونس مظفر، با صدایی ترسناک، خطاب به‌وزیر گفت: «زبان برگیر و ساکت باش، ای‌پیرمرد خرفت!»

«نفر بعدی بانجین، نفر بعدی اسماعیل دیلم و نفر بعدی یکی دیگر مانند همینهاست. در ضمن، به‌بهانهٔ یک بار شرکت در جنگ با خزران و روس و اروس فهرست بالابلندی برای اعطای درجات سپاهیگری به‌لشکرستان، ماناذر، تیدا، بیستون، چهلستون، شیرزیل، فولادشیر و افراد دیگر تهیه و تسلیم دیوان حربیه شده است.»

خلیفهٔ جوان گفت: «با همهٔ آنها مخالفم. همهٔ این افراد باید دستگیر و به‌دار مجازات آویخته شوند. من حضور صاحب‌منصبان دیلمی را در سپاهم نمی‌پذیرم.»

فرات خواست چیزی بگوید؛ اما مونس مظفر و وزیران او را امر به‌سکوت کردند.

سرانجام تصمیم گرفته شد که همهٔ صاحب‌منصبان دیلمی حاضر در بغداد همزمان یک شب در خانه‌های خود دستگیر شوند و چون در جنگ با خزران و روسها رشادتها به‌خرج داده بودند؛ فقط به‌کورکردن آنان اکتفا شود و پانصد تن سرباز دیلمی حاضر در افواج دوگانهٔ همراه اسفهسالار نیز خلع سلاح و برای کار در کشتیهای پارویی جنگی به‌بندهای بحر ابیض المتوسط یا دریای روم گسیل شوند.

فرات، سرافکنده و لرزان، از جا برخاست. او به‌اندازه‌ای مرتعش بود که اسفهسالار زیر بازویش را گرفت. فرات، با احترام فراوان، خطاب به‌خلیفه گفت: «ای امیرالمؤمنین، تکلیف من چیست؟»

خلیفه پشت به‌او کرد و با لحنی تند گفت: «فرمان من به‌شما ابلاغ خواهد شد. در خانه بمانید و با کسی تماس نگیرید و احدی را نیز به‌حضور نپذیرید.»

فرات هرچه کوشید از کارهای خود دفاع کند، موفق نشد و امیرالمؤمنین المقتدر وی را مورد پشتیبانی قرار نداد. در این نشست، یوسف‌بن ابی‌الساج نیز مورد شدیدترین حملات قرار گرفت. یوسف که یکه خورده بود، موقعیت خطرناک محل، ناتوانی سپاهیان و کوهبانان و گزمه‌ها را در دستگیری دیلمیان دلیل اعلام عفو و بخشودگی مردم دیلم برشمرد و شمه‌ای از خطرهای خزران و روسها و لزوم جذب همکاری دیلمیان را بیان داشت.

مونس مظفر سخنان او را قطع کرد و گفت: «ما وسایلی برای ترساندن و ساکت‌کردن گردنکشان داریم که آن‌ها را صندوق صندوق آماده کرده‌ایم. ما پای یاغیان را با میخ می‌کوبیم، از اسافل آنان وزنه آویزان می‌کنیم. آنان را در غُل و زنجیر می‌گذاریم، کلاهخودهای آهنی ساخته‌ایم که بر سر و صورت یاغیان می‌گذاریم و با همان وضع در بیابان رهایشان می‌کنیم. چرا از من مدد نخواستی، چرا از من نخواستی دژخیمان خود را به‌دیلم بفرستم؟ من همهٔ اقدامات تو را به‌پای جوانی و جهالت و نادانیت می‌گذارم و شخص تو را گناهکار نمی‌دانم. اما وزیر فرات تقصیر دارد که با کارهای بچگانهٔ تو موافقت کرده است.»

فرات نمی‌دانست که خلیفه به‌دلیلی دیگر نیز به‌او بدبین است. چندی پیش فرات کنیزی را که خلیفه مد نظر داشت خریده و به‌سرای خود برده بود. از سوی دیگر، با خرید پانصد یا هزار دست لباس مردانه برای کنیزانی که قرار بود در هیئت غلامیات ظهر شوند، مخالفت ورزیده و فقرهٔ خرید لباس برای کنیزان را حذف کرده بود. فرات که چاکر مادر خلیفه بود، با بریز و بپاش‌های شغب نیز مخالفت نشان داده بود و با وجود

به‌تصویب رساندن آنها، مطالبی انتقادآمیز در این باره بر زبان آورده بود که اکنون تاوان آن زبان‌درازی را پس می‌داد.

دو روز بعد، هنگامی که اسفاربن شیرویه و یاران او در اتاق انتظار وزیر بر روی کرسیهای چوبین نشسته بودند، مأموران دیوان البر و الصدقات وارد شدند و یکراست به‌اتاق وزیر رفتند. آنان حاجب مخصوص وزیر را، با وارد آوردن ضربتی به‌سینه‌اش، کنار زدند و در را گشودند و یکی از آنان، با لحنی پرخاشگرانه و به‌صدای بلند، خطاب به‌فرات گفت: «تمام شد. ای وزیر خرفت و ابله، تمام شد. بساط تبذیر و اسراف خود را برچین و جنازهٔ متعفنت را بردار و همراه ما بیا!»

نفر دوم وزیر را مخاطب قرار داد: «من از سوی دیوان برید که محسن، پسر زشتکار تو، تا دیروز وزیر آن بود، مأمور دستگیری تو هستم. بلندشو و همراه ما بیا.»

وزیر، بدون کمترین مقاومت و بر زبان راندن کلامی از جا برخاست و به‌راه افتاد و وقتی به‌کریاس در رسید، گفت: «هرچه امیرالمؤمنین اراده کند، نیکوست.»

مرد سوم، با دست چپ، ریش او را گرفت و با دست راست ضربتی به‌دستارش زد که از سرش افتاد. سپس مشتی بر فرقش کوفت و در همان حال گفت: «ای گبر حقه‌باز، بس‌کن. بساط گوشت و شراب و شیرینی و شمع و اغذیه و اشربه برچیده شد.»

اسفاربن شیرویه و دیگر دیلمیان مات و مبهوت ایستاده بودند. مردآویز احساس کرد زمین زیر پایش دهان باز کرده است. مردان خلیفه ریسمانی آوردند، یک سر آن را به‌گردن وزیر بستند و سر دیگرش را به‌دست گرفتند و او را، با همان وضع، از مقابل چشم منشیان و حاجیان و کارکنان دستگاه وزارت و ارباب رجوع گذراندند و از عمارت خارج کردند و به‌همان ترتیب دور تا دور میدان گرداندند و سپس به‌زندان دولتی بغداد (محبس) بردند و در یکی از سیاهچال‌های آن که در طبقهٔ اول زیرزمین قرار داشت، افکندند. سیاهچال طبقات سه‌گانهٔ متفاوتی داشت که طبقه زیرین تا اندازه‌ای پایینتر از کف رود دجله ساخته شده بود و رطوبتی کشنده داشت. قرار بود از وزیر بازجویی و به‌حساب و کتابهای او رسیدگی شود.

اسفار، با دیدن آن صحنه، از جا برخاست و در صدد بود با مردان خلیفه درگیر شود؛ اما ماکان کاکی او را از این کار برحذر داشت. آن هفت مرد دیلمی، در آن کشاکش وزیرگیری، آرام و بی سروصدا از خانهٔ وزیر بیرون آمدند. جلو مدخل عمارت وزیر دو شرطه ایستاده بودند که دست بر سینهٔ اسفار و ماکان کاکی گذاشتند و گفتند حق

خروج ندارید.

اسفار به‌ماکان و سپس به‌آن دو شرطه نگاهی انداخت و در چشم برهم زدنی، هفت مرد مرد دیلمی به‌آن دو مأمور حکومتی حمله‌ور شدند و در عرض کمتر از چند دقیقه آنان را، با چند ضربت مشت، مدهوش کردند و بی‌درنگ از عمارت وزارت اعظم خارج شدند و تصمیم گرفتند بدون مراجعت به‌سرای خود، از شهر خارج شوند. اسفاربن شیرویه ماندن در شهر و یا حتی توسل جستن به‌اسفهسالار یوسف‌بن ابی‌الساج را بیهوده دید و گفت: «من دریافته‌ام که این اسفهسالار مردی ترسو، بی‌غیرت و زبان‌باز است که نان به‌نرخ روز می‌خورد و این روزها خود را پنهان کرده است.»

ماکان کاکی گفت: «او خود را زیر دامن همسرش یا در خوابگاه او پنهان کرده و سرنوشت ما برایس علی‌السویه است.»

لیلی‌بن نعمان گفت: «ما باید به‌طبرستان برویم و به‌اطروش ملحق شویم.»

مردآویز گفت: «بهترین مکان برای ما همان جنگلهای گیلان و کوههای دیلم است.»

بانجین گفت: «در میان سپاهیان اجناد الساجیه یک نفر دیلمی خدمت می‌کند که دیگران نمی‌دانند او دیلمی است. او دیشب مرا در باغ دید و گفت قصد دارند ما هفت تن را دستگیر و بلافاصله نابینا کنند.»

اسفهسالار با حالت مبهوت گفت: «آخر برای چه؟ ما که به‌آنها خدمت کرده‌ایم؟»

بانجین گفت: «تازه به‌ما رحم کرده‌اند و به‌خاطر خدمات گذشته‌مان در جنگ با خزران و روس و اروس، قصد دارند فقط کورمان کنند.»

اسفار گفت: «تکلیف سربازان دیلمی چه می‌شود؟»

بانجین گفت: «قرار است که آنها را خلع سلاح کنند و به‌عنوان برده برای بیگاری به‌کشتیهای قواء الماء (نیروی دریایی) در بندرهای بحرالروم منتقل کنند.»

اسفار گفت: «حال چه باید بکنیم؟»

مردآویز گفت: «باید از این شهر پر تزویر مهمان‌کش بگریزیم.»

ماکان گفت: «من از این شهر که غلامیات بازی در آن تفریح متداول روز است، نفرت دارم.»

اسفار گفت: «به اردوگاه اجناد الساجیه می‌رویم. به‌زور وارد می‌شویم، پانصد سرباز دیلمی را با خود همراه می‌کنیم و از این شهر بلا و وحشت می‌گریزیم و به‌زادبوم‌های خود بازمی‌گردیم.

* * *

ساخلوی اجناد الساجیه در دژ عسکر مهدی در خاور بغداد قرار داشت. اسفار و مردان او در مدتی کمتر از نیم ساعت بدانجا رسیدند. آنان وارد شدند و به‌عمارتی که پانصد سرباز دیلمی بدون سلاح و ساز و برگ در آنها مأوا داشتند رسیدند. ماکان فرمان خبردار داد و اسفار ماجرا را در چند جمله برای آنان گفت و افزود ماندن آنان از این لحظه به‌بعد در بغداد، به‌آن منجر خواهد شد که همگی را به‌عنوان بردهٔ بیگار به‌قواءالماء تحویل دهند تا بقیهٔ عمر را در کشتیهای پارویی به‌پاروزنی بگذرانند و نیز احتمال دارد آنان را به‌عنوان بیگار برای احداث استحکامات در ثغور و مرزهای روم شرقی به‌کار گِل گمارند.

سربازان دیلمی، پس از آن همه جانفشانی در جنگ با خزران، انتظار داشتند حکومت عباسی به‌آنان پاداش درخور بدهد؛ اما پس از شنیدن سخنان فرمانده خود اعتراضی نکردند و، درحالی که تا اندازه‌ای متعجب و تأسف بودند، در مدتی کمتر از نیم ساعت، ساز و برگ و تجهیزات و کولبار خود را جمع‌آوری کردند و آمادهٔ حرکت شدند.

سربازان دیلمی اسبهایی در اختیار داشتند و بر آنها سوار می‌شدند که در استارآباد یا استرآباد گرگان تربیت می‌شدند. اسفار، برای ضربه‌زدن به‌دستگاه خلافت و به‌منظور انتقام گرفتن از حکومت عباسی، دستور مصادرهٔ سلاحهای موجود در اسلحه‌خانهٔ پادگان مهدی را صادر کرد. بدین سبب، سربازان به‌سوی اسلحه‌خانه رفتند و اسلحه‌دار را که سربازی تکریتی بود از پای درآوردند و تعدادی معتنی‌به تیر و کمان و زوبین (نیزه کوتاه) و نیزهٔ بلند و سپر و نفت‌انداز و گرز و تبرزین و خفتان و چهار آیینه و بازوبند و زانوبند را مصادره کردند، ولی از مصادرهٔ شش دستگاه منجنیق عروس و ده دستگاه دژکوب جنگی که بردن آن سبب کندی حرکتشان می‌شد، خودداری کردند.

آن روز در معسکر، یعنی پادگان مهدی، بیش از نیم فوج سرباز مصری حضور نداشتند که آنان نیز مانع اقدامات سربازان دیلمی نشدند؛ زیرا مصریان نیز دل خوشی از خلافت عباسی نداشتند. سربازان دیلمی، به‌دستور اسفار، بیست و دو تن از صاحب‌منصبان و کشیک‌بانان عرب را دستگیر و زندانی کردند و سرانجام به‌طور دسته‌جمعی سوار اسبهایشان شدند و پادگان را ترک گفتند و به‌سوی دروازهٔ شام رفتند؛ زیرا می‌ترسیدند در دروازهٔ خراسان که به‌سمت عراق عجم، یعنی ایران، می‌رفت با سربازان خلیفه مواجه شوند.

هنگامی که آنان عازم دروازهٔ شام بودند، در نزدیک دروازه به‌دسته‌ای از گزمه‌های نظمیهٔ بغداد برخوردند. فرمانده گزمه‌ها جلو اسفار را گرفت و پرسید: «شما که هستید و چرا در این وقت روز به‌جای اینکه در معسکر خود باشید، در شوارع بغداد حرکت می‌کنید؟»

اسفار، به‌جای پاسخ‌دادن، گرز سنگین خود را بالا برد و با نخستین ضربه‌ای که به‌سر فرمانده گزمه وارد آورد، آن مرد را که پیاده بود نقش بر زمین ساخت، سپس اسب خود را تازاند و با چند ضربت سنگین گرز خود سه گزمهٔ دیگر را نیز از پای درآورد. دیگر گزمگان، با دیدن وضع، پا به‌فرار گذاشتند؛ اما دروازه‌بانان این صحنه را دیدند و بی‌درنگ دروازهٔ شام را بستند و به‌سوی اتاق کوچک کنار دروازه دویدند و بوقها، یا به‌عبارت دیگر، نفیرهای خود را که در هنگام بروز خطر به‌صدا درمی‌آوردند، به‌دست گرفتند و از پلکان کنار دروازه بالا رفتند و پس از رساندن خود به‌طاق بالای دروازه شروع به‌دمیدن در نفیرهای خود کردند.

یکی از دروازه‌بانان نیز از سمت دیگر دروازه بالا رفت و در آنجا میله‌ای بلند را که سر آن گویی نصب شده بود، به‌دست گرفت و آن را محکم بر طبل بسیار بزرگی که بالای دروازه نصب بود کوفت و صدای پرطنین برخورد گوی با آن طبل تا مسافتهای بعید رفت. اسفار که انتظار چنین برخوردی را نداشت، نظری به‌یاران خود افکند و یکی از فرماندهان او، یعنی ماکان کاکی که پیشتر به‌بغداد سفر کرده بود، گفت: «باب الکوفه در نزدیک‌ترین محل قرار دارد. بهتر است ما خود را به‌آن دروازه برسانیم، از شهر خارج شویم و راه جادهٔ عراق عجم و خراسان در پیش گیریم.»

سواران دیلمی که سربازان فرمانبر با انضباطی بودند، پس از اینکه اسفار این دستور را تأیید کرد، در همان جهتی که ماکان کاکی نشان می‌داد، به‌راه افتادند و وارد کوچه‌هایی شدند که به‌سوی باب کوفه می‌رفت. هنگامی که سواران به‌سرعت در حرکت بودند، پای اسب مردآویز در سوراخی فرو رفت و او از خانهٔ زین سرنگون شد و بشدت بر زمین خورد. پای اسب مردآویز شکسته و خود او از شانه و سینه آسیب دیده‌بود.

اسفار که با سرعت از پیشاپیش سواران دیلمی می‌تاخت، از این واقعه آگاه نشد. اما سواران دیلمی متوجه شدند و یکی از آنان ایستاد تا مردآویز را بر ترک اسب خود سوار کند. ولی در همین لحظه سنگی بزرگ از بام خانه‌ای فرو افتاد و به‌سر آن سوار خورد و او که کلاهخود بر سر نداشت، از شدت اصابت آن سنگ که با یک فلاخن پرتاب شده

بود، از خانهٔ زین فرو غلتید.

مردآویز سر خود را بالا گرفت و به‌پشت‌بام نگریست. مردی بدقیافه و چاق را در آنجا دید که فلاخنی (سنگ‌قلاب) در دست داشت و با اولین ضربهٔ خود سوار دیلمی را از پای درآورده بود. سواران دیلمی کلاهخود داشتند و یوسف‌بن ابی‌الساج به‌همهٔ آنان کلاهخودی داده بود؛ اما آنان، به‌علت انبوه بودن گیسوان خود، آن را بر سر نمی‌گذاشتند و با ریسمانی از شانه می‌آویختند.

مردآویز بی‌درنگ کلاهخود به‌سر گذاشت و سعی کرد بر اسب مرد دیلمی که به‌زمین افتاده بود، سوار شود. اما مرد چاق و بدقیافه که از شطاران، یعنی اوباش بغداد بود، سنگ دیگری در فلاخن گذاشت و سر او را نشانه گرفت و مردآویز که متوجه شد مرد دیلمی از پای درآمده است، شروع به‌دویدن کرد و خود را به‌کوچهٔ مجاور رساند. اما صدای قیل و قالی را پشت سر خود شنید و هنگامی که رو برگرداند متوجه شد بیش از سی یا چهل نفر از مردم قشر پایین و اوباش بغداد، درحالی که با فریاد او را قرمطی و کافر و نجس و دیلمی می‌خوانند، چوب و داس و کارد به‌دست به‌سویش می‌دوند.

مردآویز شمشیر دیلمی بلند خود را که از فولاد آبداده بود، از نیام برکشید و آمادهٔ رویارویی با آنان شد. اما اوباش، بی هیچ پروایی از شمشیر او، خود را به‌وی رساندند و با مشت و لگد و سیلی به‌او حمله‌ور شدند و از هر سو مشت و لگدی حواله‌اش کردند. ناگهان مردآویز احساس کرد براثر ضربت مشتی که به‌بینی او خورده است، خون از آن می‌ریزد. در این لحظه مشتی به‌سر او خورد و ضربهٔ کاردی شانه‌اش را درید. مردآویز خود را به‌دیواری چسباند و شمشیر خود را چند بار به‌چپ و راست حرکت درآورد و چند تن از شطاران را زخمی کرد.

یکی از اوباش بغداد گفت: «این قرمطی را زنده بگیرید تا نزد قاضی بریم و زنده زنده در آتش بسوزانیم.»

نفر دوم گفت: «بهتر است او را به‌سیخ بکشیم و روی آتش بگذاریم.»

سومی گفت: «بدنش را تکه‌تکه کنیم و به‌شط بیندازیم.»

شطاران و اوباش بغداد مردمانی سنگدل و جاهل و وحشی بودند و چندی پیش از آن در طی روزهایی که دیلمیان در بغداد بودند، به‌چشم دیدند که آنان جسد مردی را که چندی پیش گردن زده، سر او را در خزانهٔ مرگ گذاشته و پیکر بی‌جانش را بر فراز یکی از جسرهای بغداد آویخته بودند، به‌دجله انداختند و مانند اینکه در مراسمی تفریحی

شرکت می‌کنند، همراه آن جسد بی‌سر که آن را با طناب بسته بودند و می‌کشیدند، مدتی شنا کردند و سپس جسد را از آب بیرون آوردند و مدتی بر روی زمین کشیدند و در پایان آن را به‌یکی از میدانهای شهر بردند و با نفت آتش زدند.

دیلمیان، مانند سایر ایرانیان، به‌مردگان و حتی به‌اجساد دشمنان خود احترام می‌گذاشتند و به‌طوری که در شاهنامه و قصص ایرانی می‌خوانیم، پس از کشته‌شدن دشمنان برای جنازهٔ آنان آرامگاه می‌ساختند یا جنازه را به‌شکلی آبرومندانه تشییع می‌کردند و حساب جنگ و کارزار را از کینه و خصومت جدا می‌دانستند. حتی به‌سردار و سرباز به‌قتل‌رسیدهٔ دشمن، بدان سبب که در راه انجام وظایف نظامی خود کشته شده بودند، احترام می‌گذاشتند و در صورتی که به‌او امان می‌دادند، پیمان نمی‌شکستند و از کشتن او به‌بهانه‌های گوناگون خودداری می‌کردند.

اما اعراب در دوران خلفای اموی و عباسی این‌چنین نبودند و بویژه مردم بغداد، علاقهٔ وافری به‌بی‌احترامی به‌اجساد مردگان داشتند و در خوش‌خدمتی به‌خلفای عباسی که بعدها حتی خود آنان را نیز به‌وضعی دلخراش و خفت‌بار می‌کشتند و جنازه‌شان را سربه‌نیست می‌کردند، بر یکدیگر پیشی می‌گرفتند. البته به‌هنگام اقتدار آن خلفا تا جایی پیش می‌رفتند که در بی‌احترامی به‌اجساد مخالفان سیاسی و عقیدتی آنان از حد رذالت پا فراتر می‌گذاشتند.

مردآویز چون می‌دانست که آن اراذل و اوباش در گفتهٔ خود جدی هستند، شمشیر سنگین خود را از دو سو بی‌پروا به‌حرکت درآورد و با چند ضربت سنگین، سه چهار تن از آن اوباش را به‌خاک انداخت. دیگر اراذل، با دیدن این وضع، عقب رفتند و یکی از آنان گفت: «حالا که این جوان قرمطی جسارت کرده باید او را بگیریم و در آب جوش بیندازیم. بروید و از آن دکان آشپزی یک دیگ آب جوش بگیرید تا او را در آن بیندازیم و بپزیم.»

مردآویز خود را به‌دیوار سنگی خانهٔ باشکوهی که پشت سرش بود چسباند و همچنان تلاش می‌کرد با ضربات شمشیر بلند خود اوباش را از خود دور نگه دارد. در گیرودار که عده‌ای از شطاران به‌دنبال دیگ آب‌جوش رفته بودند، یکی از آنان که به‌نظر می‌رسید پهلوان و معرکه‌گیر است، درحالی که تور بزرگی در دست داشت، بازگشت و خنده‌کنان خطاب به‌رفقایش گفت: «من این توری را برای گرفتن گرگ و شغال و گراز به‌کار می‌برم؛ اما حالا این قرمطی‌بچهٔ حرامزاده را با آن خواهم گرفت.»

درحالی که شطاران قدم به‌قدم پیش می‌آمدند، آن مرد تور خود را بالای سر برد و

خواست بر روی مردآویز بیندازد؛ اما ناگهان فریادی کشید و دست روی گلوی خود گذاشت و درحالی که خون از گلویش می‌ریخت، روی دست رفقایش افتاد. مردآویز ناگهان پشت خود را خالی دید؛ زیرا به‌انتهای دیوار خانه رسیده بود و کوچه‌ای در پشت سر او قرار داشت. مردآویز داخل آن کوچه شروع به‌دویدن کرد و شطاران نیز، فریادکنان، پشت سرش وارد آن کوچه شدند. کوچه‌های بغداد پیچ در پیچ بود. مردآویز، درحالی که خون از بینی او فرو می‌ریخت، دوان دوان به‌داخل سومین کوچه رفت؛ اما ناگهان در کنارش دری باز شد، دستی محکم گردن او را گرفت و به‌داخل خانه کشاند و بلافاصله در بسته شد. آنجا باغی پر از درختان میوه بود. او دو مرد سفیدپوش، خوش‌سیما را دید که با قیافه‌ای موقر و متبسم در برابرش ایستاده بودند؛ یکی سپیدپوست و دیگری سیه‌چرده و هر دو خنجر به‌کمر بسته. آن دو مرد گفتند: «همراه ما بیا.»

مردآویز بی‌اختیار گفت: «یا صنها به‌قائم امرالله.»

آن دو تبسم‌کنان به‌او نگریستند و گفتند: «تقریباً درست است و تو صحیح می‌گویی. گرچه ما طرفداران امام فاطمی نیستیم، به‌او ارادت داریم و به‌تو کمک خواهیم کرد. اکنون همراه ما بیا و اصلاً تعجب و درنگ نکن.»

درحالی که شطاران بغداد در کوچهٔ مجاور عربده‌کشان و فریادکنان جوان قرمطی را می‌جستند و نمی‌یافتند، عده‌ای از آنان به‌فکر افتادند از دیوار باغ پرمیوه که حدس می‌زدند مردآویز بدانجا پناهنده شده باشد، بالا بروند و به‌تعقیب او بپردازند.

اما دو مرد سپیدپوش مردآویز را دوان‌دوان از دیوار آن باغ به‌سوی دیوار سمت مجاور بردند و در آنجا برای او قلاب گرفتند و پیش از اینکه بالا برود یکی از آنان گفت: «لباس رویی خود را در بیاور و به‌من بده.» سپس بالاپوش سفید خود را از تن درآورد و به‌تن او کرد و درحالی که دستار خود را از سر باز می‌گرد، گفت: «کلاهخودت را به‌دور بینداز و این بالاپوش را بپوش و این دستار را هم به‌سر ببند. این‌گونه دیگر کسی تو را نخواهد شناخت. به‌ما خبر رسید یکی از مردان دیلم در خطر افتاده است و ما خود را شتابان به‌اینجا رساندیم. خدا را شکر که به‌موقع رسیدیم.»

مرد دوم گفت: «در انتهای کوچه‌ای که وارد آن می‌شوی یک سلمانی است که در عین حال دندان نیز می‌کشد. وارد آن سلمانی بشو و همان جمله را که می‌دانی بر زبان آور و بگو که مستجیب مرا فرستاده است. مرد سلمانی که از برادران است، تو را در سردابی پنهان خواهد کرد.»

مردآویز گفت: «ای برادران، من از شما تشکر می‌کنم. این دومین باری است که جمعیت شما جان مرا نجات می‌دهد. شما از کجا دانستید من تحت تعقیب هستم که به‌نجاتم شتافتید؟»

آن مرد که بظاهر از داعیان علوی بود، گفت: «ما از همه‌جا خبر داریم و به‌دوستان و یاران کمک می‌کنیم. آیا می‌دانی قرار است فردا همهٔ فرماندهان دیلمی را بگیرند و کور کنند؟ البته دربارهٔ جوانترها تصمیم بدتری گرفته بودند.»

مردآویز، بی‌خیال، گفت: «چه تصمیمی؟»

مرد بظاهر علوی، خنده‌کنان گفت: «تصمیم داشتند فرماندهان جوانتر و نیز سربازان کم‌سن‌وسال را خواجه کنند و در حرمخانه‌ها، آشپزخانه و مستراحهای قصرهای سلطنتی به‌کار بگمارند. بخصوص مونس مظفر که خود خواجه است بر انجام‌گرفتن این کار شوم خیلی اصرار می‌ورزید.»

مردآویر گفت: «برای دیگران چه خیالی داشتند؟»

همان مرد پاسخ داد: «قرار بود همهٔ آنان به‌اسطول‌ها (ناوهای) جنگی منتقل می‌شوند و در بحر ابیض‌المتوسط (مدیترانه) یا دریای یونان (اژه) تا پایان عمر پاروزنی کنند.»

مردآویز، به‌نشانهٔ قدردانی، دستهای آن دو مرد را فشرد. یکی از آنان درحالی که می‌خندید، یک نی باریک به‌او داد و گفت: «این اسلحهٔ خطرناکی است. با فوت‌کردن در آن سوزنی که درون نی قرر دارد به‌سوی حلقوم افراد یاوه‌گو پرتاب می‌شود و دیدی که آن اوباش را چگونه از پای درآورد؟ این را به‌تو هدیه می‌کنم و خوب است وقتی به‌دیلم رسیدی با استفاده از نی‌های خوبی که در سواحل دریای خزر پیدا می‌شود، از این سلاح بسازید و در اختیار مردان جنگی خود بگذارید. این سلاح بظاهر یک نی است و این نی‌ها در ساحل دجله به‌دست می‌آید؛ اما در این استوانه بیست سوزن است و تو هر زمان که این سوزن را نوک این نی بگذاری و در آن بدمی، یکی از یاوه‌گویان را به‌جهنم خواهی فرستاد.»

آن دو نفر سپس قلاب گرفتند و مردآویز بالای دیوار رفت و از آن سویش فرود آمد و خود را به‌کوچهٔ مجاور رساند. در آنجا یک بقالی و یک قصابی و یک دکان سبزی‌فروشی دیده می‌شد. مردآویز که دستار سفید بسته و بالاپوش سفید پوشیده بود، وارد چهارمین دکان یعنی سلمانی شد. در آن زمان سلمانی‌ها بعضی از اعمال جراحی کوچک مانند کندن دندانهای پوسیده و ختنه‌کردن اطفال را در همان مغازه‌ها

انجام می‌دادند.

مرد سلمانی در آن لحظه، به‌اتفاق سه نفر که دو دست و دو پای بیماری را گرفته بودند، کلبتین به‌دست سرگرم کشیدن دندان آسیای آن بیمار بود و بیمار از شدت درد فریاد می‌زد. اما مرد سلمانی، بی‌اعتنا به‌ناله و فریاد آن مرد، کار خود را انجام می‌داد. مردآویز به‌او نزدیک شد و جملهٔ معروف فاطمیون را آهسته در گوش او بر زبان آورد. مرد سلمانی نگاهی به‌او کرد و گفت: «بسیار خوب.»

و سپس بیمار را به‌حال خود گذاشت و با دستمالی دست آغشته به‌خون خود را پاک کرد. پس از آن پرده‌ای را در گوشهٔ دکان کنار زد و گفت: «از اینجا برو.» و راهرویی را به‌او نشان داد.

مردآویز به‌آن راهرو که تاریک بود وارد شد و کمی راه رفت؛ اما چشمانش جایی را نمی‌دید. کمی که جلوتر رفت، پرتو باریک نوری به‌چشمش خورد. در انتهای راهرو پرده‌ای بود که نور از لای آن می‌تابید. وقتی پرده را کنار زد به‌اتاقی رسید. در آنجا کنیز جوانی را دید که در کنار کودکی نشسته و دوتایی سرگرم خواندن یک کتاب درس کودکان بودند.

کنیز، با گذاشتن انگشت نشانه بر روی او، به‌او فهماند که باید سکوت اختیار کند، سپس با دست نقطه‌ای را نشان داد و به‌زبان فارسی گفت: «وقتی به‌آخر نقب رسیدید دو ضربهٔ پشت سر هم و سه ضربهٔ به‌تأنی به‌در سبزرنگی که آنجاست بکوب.»

مردآویز به‌آن ضلع اتاق نزدیک شد. کنیز جوان که بسیار زیبا بود، با دست به‌نقطه‌ای از دیوار فشار وارد آورد. دیوار که تصور می‌شد چوبین است، حال آنکه تخته‌ای بیش نبود، ناگهان کنار رفت. مردآویز خود را در مقابل سردابی دید. سر برگرداند تا پرسشی‌کند؛ اما کنیز و دختربچه در آنجا نبودند و چراغی که در اتاق می‌سوخت خاموش شده بود.

مردآویز از پلکانی که در آنجا بود پایین رفت و به‌نقبی رسید. در آن نقب مشعلهایی به‌دیوار نصب کرده بودند و چنین به‌نظر می‌آمد که یک راه زیرزمینی مورد استفاده است؛ زیرا از منافذی در سقف آن هوای تازه به‌آن راهرو وارد می‌شد. مردآویز مدتی نزدیک به‌یک ربع ساعت در آن نقب پاکیزه و دارای هوای سالم راه رفت. سرانجام به‌جایی رسید که قطره‌های آب از سقف می‌چکید و چنین می‌نمود در زیر رودخانه‌ای راه می‌رود.

نقب، پس از یک ربع ساعت دیگر راه رفتن به‌پلکانی منتهی شد. مردآویز از پلکان

بالا رفت و به‌پشت دری رسید. در بسته و قفل بود. مردآویز دو ضربهٔ پشت سر هم و سه ضربه متناوب به‌در زد.

صدای بانشاط زنی از پشت در به‌گوش رسید: «بله.»

مردآویز گفت: «در را باز کنید.»

صدا گفت: «مطمئن هستید که درست آمده‌اید؟»

مردآویز گفت: «بلی.»

صدای زن گفت: «لطفاً رمز را بر زبان آورید.»

مردآویز کلام رمز را بر زبان آورد. در باز شد و مردآویز به‌درون رفت و خود را داخل شبستانی دید که شش زن زیبای خوش‌لباس در آنجا حضور داشتند و مشغول آرایش چهرهٔ خود و زدن چیزی شبیه لاک به‌ناخنهای دست و پایشان بودند. آن زنان که به‌نظر می‌رسید کنیز باشند، همه به‌زبان فارسی سخن می‌گفتند و هر شش تن زیبا و خندان و بسیار طناز و خوش‌اندام و شیک‌پوش بودند.

مردآویز مات و مبهوت و خیره به‌آنان ایستاده بود و از عطر خوش پراکنده‌شده در فضا لذت می‌برد. در آن شبستان کندر و عود می‌سوزاندند و زنان نیز عطرهای گرانبهای رومی و لبنانی به‌خود زده بودند.

زن زیبایی که به‌نظر می‌رسید به‌دیگر زنان ریاست دارد، گفت: «من ستاره هستم، این یکی سمن‌بر، این یکی نیلوفر، این زهره، این شقایق و این هم نسیم است. سیمین و زرینه نیز در بیرون این شبستان هستند. ما همه کنیزان کسی هستیم که تو را نجات داده است.»

مردآویز پرسید: «این سرا از آنِ کیست و شما کیستید؟»

ستاره، خنده‌کنان، دست بر روی لبان یاقوت‌فام خود گذاشت و پاسخ داد: «آیا داستان فضول را شنیده‌ای که او را به‌جهنم بردند و او دربارهٔ تر بودن هیزم جهنم پرسش می‌کرد؟ بنابراین سؤال نابجا مکن و ساکت باش و فقط اطاعت کن. حال همراه من بیا.»

ستاره با دستهای نرم و لطیف و گوشتالود خود که دستبند و آویز و انگشتر و زنجیر طلا داشت، دست مردآویز را گرفت و او را دوان دوان از آن شبستان خارج کرد. آنان وارد دهلیزی شدند که در آن دو خواجه یکی سفیدپوست و دیگر سیاهپوست نشسته بود. ستاره به‌زبان عربی به‌آنان گفت: «برخیزید، حالا وقت رفتن است.»

آنان بی‌درنگ باشلق بنفش‌رنگی بر تن مردآویز پوشاندند، کلاه باشلق را بر سرش

نهادند و دستار را از سرش گشودند. ستاره خداحافظی کرد و خواجگان او را از آن دهلیز بیرون بردند. در جلو عمارت یک تخت روان عالی در دست چهار غلام سیاهپوست نوبیایی بظاهر کر و لال دیده می‌شد. خواجگان، با اشارهٔ دست و چشم، مطالبی به‌سیاهان گفتند و سپس مردآویز را داخل تخت روان نشاندند. پرده‌های مخملی آبی روشن تخت روان را فرو افکندند و خود پیشاپیش تخت روان به‌راه افتادند و از باغی پر از گل و درخت بیرون آمدند. تخت روانِ قرار گرفته بر دوش غلامان سیاه، نخست از کوچه و سپس از خیابانی در شماسیه گذشت. آنان به‌میدانی رسیدند که در آنجا جلادان یکی از اسیران زنگیِ اسیر شده در بصره را گردن می‌زدند.

خواجگان پیشاپیش تخت روان راه می‌رفتند و هرکدام به‌نوبت زنگوله‌ای را تکان می‌دادند. این نشان‌دهندهٔ عبور تخت روان حامل زنی محترمه بود و کسانی که صدای زنگوله را می‌شنیدند کنار می‌رفتند. خواجگان و غلامان تخت روان به‌دوش به‌دروازهٔ خراسان رسیدند. دروازه‌بانان در مقابل تخت روان و سرنشین محترمهٔ آن‌که از بیرون دیده نمی‌شد، با احترام سر فرود آوردند. آنان پس از نیم ساعت پیاده‌روی در حومهٔ بغداد به‌باغی رسیدن و در آنجا اسبی زین‌کرده حاضر و آماده بود. مردآویز مات و مبهوت از تخت روان پیاده شد.

خواجهٔ سفیدپوست پیش آمد، کیسه‌ای کوچک پر از درهم در دست او گذاشت و گفت: «این هدیه را از جانب جمعیت بپذیرید. تا شب نشده این جاده را بپیمایید. گمان می‌کنم در حدود سه فرسنگ که بروید به‌دوستان دیلمی خود برسید.»

خواجه مردآویز را وداع گفت و او را مات و مبهوت در جاده باقی گذاشت. غلامان سیاهپوست که از تحمل بار سنگین سرنشین تخت روان آسوده شده بودند، تخت روان را به‌دست گرفتند و بسرعت به‌راه افتادند.

مردآویز، غرق در شگفتی، نقش «خاندان فرات» را در پشت تخت روان و بر روی تخته‌ای که از زیر پرده‌های مخمل بیرون مانده بود، تشخیص داد. او، چندین ساعت بعد، خود را به‌اسفار رساند.

اسفار از دیدن او خشنود شد. آنان مدتی دراز به‌بحث و گفت‌وگو پرداختند و سرانجام قرار شد به‌دو دسته تقسیم شوند؛ دسته‌ای به‌دیلم بازگردند و در کوهها و جنگلها پنهان شوند و دسته‌ای دیگر به‌سوی خراسان و بخارا روند و در سپاه قراتکین ترک، سردار سامانی که دیلمیان او را می‌شناختند و مدتی در سپاهش خدمت کرده بودند، به‌کار سپاهیگری بپردازند.

در آن دوران دولت سامانی بر خراسان و ماوراءالنهر و حتی ری و طبرستان دست یافته و یکی از چند حکومت ایرانی مستقل به‌شمار می‌رفت که در عین اعلام اطاعت و سرسپردگی به‌خلیفه، به‌سبب دوری بخارا از بغداد، تا حدود زیادی در امور داخلی خود آزاد بود و امیران سامانی که دیگر سلطان خوانده می‌شدند، اهمیت چندانی به‌خلیفه نمی‌دادند و بنا به‌مصالح و میل خود رفتار می‌کردند. امیران یا سلاطین سامانی مردمی متساهل بودند و در مورد دین و مذهب خیلی تعصب نداشتند. در ادوار گذشته شماری از سربازان دیلمی را که پیشتر در خدمت حکومت صفاری بودند، به‌خدمت پذیرفته و با آنان خوش‌رفتاری کرده بودند.

و بدین ترتیب، فرماندهان و سربازان دیلمی از خدمت در سپاه اسفهسالار یوسف‌بن ابی‌الساج که عرضه و جُربُزهٔ حمایت از سربازان خود را نداشت، چشم پوشیدند و تصمیم گرفتند به‌خدمت قراتکین، سردار ترک سامانیان که مردی بخشنده و سرداری شجاع و حرفه‌ای بود، درآیند.

خلیفهٔ شانزده ساله، در قصر نوساز خود، در میان بیش از یکصد کنیز غلام‌نما (غلامیات) ایستاده بود و تزیینات کاخ را نظاره می‌کرد. اکنون او یازده هزار کنیز داشت که به‌تن ۵۵۰۰ تن از آنان جامهٔ مردانه می‌پوشاندند، شمشیر و سپر به‌دستشان می‌دادند تا به‌جنگ صوری با ۵۵۰۰ کنیزی که در جامهٔ زنان بودند بروند.

کاخ جدید الشجره (درخت‌سرا) نام داشد. در آن کاخ درختی از زر و سیم ساخته و در میان دریاچهٔ بزرگی جلو ایوان کاخ نصب کرده بودند. این درخت هشت شاخهٔ بزرگ از طلا داشت که از هر شاخهٔ آن شاخه‌های کوچکی از طلا و سیم منشعب می‌شد. روی شاخه‌های درخت میوه‌هایی گوناگون به‌رنگ میوه‌های واقعی، اما از جنس طلا و نقره و الماس و مروارید آویخته شده بود. پرندگانی نیز ساخته شده از طلا و نقره بر روی شاخه‌های درخت قرار داده شده بود که هرگاه نسیمی می‌وزید، براثر پیچیدن باد در فضای خالی بدن پرندگان زرین و سیمین صداهای مختلفی از آنها برمی‌خاست. هریک از دو طرف راست و چپ دریاچه مجسمهٔ ۱۵ سوار نصب شده بود که لباس حریر بر تن، شمشیر بر کمر، کلاهخود به‌سر و نیزه و شمشیری در دست داشتند که همه از زر ناب ساخته شده بود.

همهٔ کنیزان لباسهایی از پارچه‌های حریر و گلدار و پر از نقشهای برجسته دربر داشتند؛ پارچه‌هایی به‌نام خُتر که از ابریشم و کرک خرگوش تهیه می‌کردند. لباس

برخی نیز از دیبای عالی بود که روی آن تصویر حیوانات و گل و بوته به‌چشم می‌خورد. کنیزان مردنما شلوار و چکمه به‌پا می‌کردند و دیگر کنیزان عادی لباس زنانه شامل شلوارهای ابریشمین بلند و گشاد و نعلین‌های ظریف بر تن داشتند.

خلیفه خبر فرار پانصد سرباز دیلمی و فرماندهان هفتگانهٔ آنان را در کمال خونسردی و سکون شنید. سپس روی شانهٔ مونس مظفر دست گذاشت و گفت: «فرمانده معسکر مهدی را به‌دار بیاویزید و همهٔ سربازانی را که در آنجا بودند، برای پاروزنی به‌بندهای بحرالابیض المتوسط گسیل دارید؛ اما پیش از فرستادنشان، همه را کور کنید، زیرا پاروزن کور کم‌خطرتر است.»

مونس مظفر گفت: «دربارهٔ ابوالساج چه دستوری صادر می‌فرمایید؟»

خلیفه گفت: «به او کاری نداشته باشید؛ زیرا اگر به‌زندانش بیندازید مادر و خاله‌جانم زندگی را بر من جهنم و سیاه خواهند کرد.»

خلیفه سپس دستور داد قایقی به‌کنار دریاچه بیاورند. او یک مرغ بریان که به‌سیخ کشیده و روی آتش کباب کرده بودند و یک کوزه شراب به‌دست گرفت و خطاب به‌سه تن از کنیزان گفت: «مریم، فهیمه و سمیرا، بیایید سوار قایق شوید.»

خواجه‌ای سیاهپوست که پارو به‌دست گرفته بود، وقتی دختران درون قایق نشستند، قایق را پاروزنان به‌وسط دریاچهٔ کوچک برد. وقتی که قایق به‌قسمت عمیق دریاچه رسید، المقتدر گلوی یکی از دختران را گرفت، سر او را به‌سوی آب خم کرد و درحالی که دختر جیغ می‌زد، ناگهان شانه و پشتش را نیز گرفت و او را به‌درون آب دریاچه انداخت. دو تن از کنیزان که جامهٔ غلامیات بر تن داشتند، در این کار به‌او کمک کردند.

المقتدر که از باده مست شده بود، قهقهه‌های دیوانه‌وار سر داده و دو کنیز دیگر را نیز، یکی پس از دیگری، به‌درون آب دریاچه افکند. دختران با خنده و شناکنان خود را به‌ساحل رساندند. مونس مظفر که کنار ساحل ایستاده بود و با حسرت و کین به‌این منظره می‌نگریست، زیر لب گفت: «راستی، آن قیصر دیوانهٔ روم که شرح احوالش را در کتاب خوانده بودم، چه نام داشت؟ آه. به‌یاد آوردم، نرون، آری، نرون بود... امیدوارم سرنوشت این خلیفهٔ احمق مانند آن امپراتور دیوانه نباشد و سینه‌اش را با نیزه نشکافند!»

* * *

اسفار، ماکان کاکی، لیلی‌بن نعمان، مردآویز، بانجین، اسماعیل دیلم و دیگر فرماندهان نیروی چریک دیلمی، پس از خروج از بغداد و رسیدن به‌سرزمینهایی که تصمیم گرفته بودند بدانجا بروند، در یک امر همرأی بودند و آن اینکه دیگر هرگز به‌هیچ عنوان به‌خلافت عباسی اطمینان و اعتماد نداشته باشند و هرگز در راه آن شمشیر نزنند؛ زیرا بر همه کاملاً مبرهن شده بود که خلفای عباسی دغلکار، دورو، خیانتکار، قدرنشناس و مهمان‌کش‌اند و در مرکز خلافت و میان بزرگان به‌اندازه‌ای اختلاف و رقابت و کشمکش بر سر بقا و حفظ مقام وجود دارد که قول و پیمان هیچ‌کدام از آنان درخور اعتماد نیست و ضمانت اجرایی ندارد.

مدارکی دربارهٔ کارهای یوسف‌بن ابی‌الساج به‌دست آمده بود که نشان می‌داد او، در صورت‌نویسی خراج سالیانه‌ای که باید به‌دربار معلای خلافت ارسال می‌داشت، تقلبهایی کرده و مبالغ گزافی به‌جیب زده بود. همچنین شایعاتی دربارهٔ پشتیبانی او از دیلمیان و فرار دادن مردآویز و نیز قصور در پیش‌بینی حملات خزران و روسها بر سر زبانها بود.

اما پشتیبانی همه‌جانبهٔ امیره شعلانه سهیلا که به‌شوهر خود بی‌اندازه دلبسته بود و هدایا و پیشکشهایی که یوسف به‌ملکه ام‌المؤمنین سیده نساء تقدیم می‌کرد، زبان حاسدان و معاندان را بست و ابوعلی محمدبن عبیدالله‌بن یحیی‌بن خاقانی، وزیر اعظم جدید، که خود او نیز از رشوه‌خواران بنام بود و در مقابل دریافت رشوه مقامات عالی را به‌خواستاران اعطا می‌کرد[1] نیز پس از گرفتن هدایای چشمگیر اجازه داد یوسف‌بن ابی‌الساج به‌محل فرمانروایی خود بازگردد، با این شرط که دیلمیان را هرگز در سپاه استخدام نکند و هریک از مردان جنگی و یاغی دیلمی را که اسیر شدند، بی‌درنگ گردن بزنند.

اما دیلمیان نیز مردانی نبودند که ابوالساج بتواند آنان را بگیرد و اعدام کند. آنان به‌اعماق جنگلهای گیلان رفتند و به‌دسته‌های پراکنده تقسیم شدند و به‌جنگ و گریز با کوهبانها و جانداران و سپاهیان (جُندی) یوسف‌بن ابی‌الساج پرداختند و یوسف‌بن ابی‌الساج که در دل مایل نبود دیلمیان او را در زمرهٔ دشمنان خود بپندارند، سعی کرد تا

---

۱. او، در یک روز، نظارت مالی کوفه را به نوزده تن تفویض کرد و از هر نوزده تن نیز رشوه گرفت. تجارب السلف از هندوشاه‌بن سنجربن عبدالله صاحبی نخجوانی، ص ۲۰۵.

آنجا که می‌تواند درگیری و برخوردی با آنان نداشته باشد؛ زیرا می‌دانست آن مردم تا چه حد شجاع و خطرناک و از جان گذشته‌اند.

فرات، وزیر اعظم پیشین، به‌اتهامات پیچیده و اعلام‌نشده‌ای که ظاهر تقلبهای مالیاتی و حیف و میل اموال بیت‌المال بود، با وضع خفت‌باری توقیف شد و به‌زندان افتاد. مستوفیان دیوان استیفا، در کنار مستنطقان دیوان برید، هفته‌ها به‌بازجویی از او پرداختند؛ اما دو پسر او، محسن و فضل، که مقامات مهمی داشتند، آزاد بودند و همان دو بودند که برای ضربه‌زدن به‌تشکیلات خلافت، وقتی در یکی از محلات بغداد درحال عبور بودند که گرفتار شدن مردآویز را بطور تصادفی دیدند، به‌کمک او شتافتند و در ظاهر این‌گونه معلوم شد که دعات علوی او را نجات دادند و از نقبی به‌نقب دیگر رساندند و موجباتی فراهم آوردند که از بغداد بگریزد.

وزیر مدتی در زندان بود؛ اما، به‌دلیل بی‌عرضگی جانشین او «خاقانی» وزیر اعظم جدید و اختلالاتی که در امو خزانه‌داری و ادارهٔ کشور ایجاد شد و چون مقتدر با گماشتن علی‌بن عیسی جراح به‌صدارت عظمی طرفی نبست و از سویی فرات سوابقی درخشان در امر وزارت داشت، مقتدر، در حدود چهار سال دیگر، دوباره به‌سراغ ابوالحسن علی‌بن فرات رفت، از او استمالت کرد و از وی خواست بار دیگر امور وزارت را عهده‌دار شود.

یوسف‌بن ابی‌الساج خود را بسیار کارامد و زرنگ و سیاست‌باز می‌دانست. او به‌اوج ترقی و اقتدار رسیده بود؛ اما به‌دلیل تقلبهای بسیار در امور مالیاتی از یک سو و نیز جعل فرمان و منشور خلیفه برای تصرف و ادارهٔ امور ری و مازندران از دیگر سو، سرانجام خلیفه به‌او بدگمان شد و سپاهی گران، به‌فرماندهی مونس مظفر، برای مقابله با وی به‌آذربایجان فرستاد.

جنگ در همدان و اردبیل درگرفت و ابتدا پیروزی با یوسف‌بن ابی‌الساج بود. در اردبیل که ولایت یوسف بود، شکست در سپاه مونس مظفر افتاد؛ زیرا منجنیق‌های یوسف سپاه مونس را بی‌وقفه درهم می‌کوبیدند. یوسف دست امداد به‌سوی دیلمیان دراز کرد، ولی شماری اندک به‌کمک او آمدند که البته همین عده در تاراندن سپاهیان مونس که بیشترشان عرب و اهل گرمسیر بودند و آب و هوای سرد آذربایجان به‌مزاجشان نمی‌ساخت، نقشی مهم ایفا کردند. مونس از دربار خلافت زر و سیم

خواست که شتران بسیار با کیسه‌های پر از دینار و درهم برایش رسیدند.

مونس در حدود دو ماه در زنگان و قزوین ماند و چون زمستان شده بود لشکریانش را در خانه‌های مردم شهرهای زنگان و قزوین اسکان داد. سپس فرستادهٔ او با جوامرد (جوانمرد) که سالار دوم سپاهیان الساجیه بود، دیدار کرد و با پرداخت ده هزار دینار طلا به‌او و ده هزار دینار طلا به‌چند فرمانده زیردستش، در سپاه ساج تفرقه افکندند.

سپاه مونس و شمار فراوانی از امیران عرب و محلی که در برابر سکه‌های زر به‌او پیوسته بودند، در بهار سال بعد، برای تعقیب یوسف‌بن ابی‌الساج به‌اردبیل شتافتند و به‌سپاه او تاختند و آن را درهم شکستند. یوسف از اردبیل به‌ورثان، نزدیک ارس، گریخت. مونس به‌تعقیب او پرداخت و سرانجام یکی از سپاهیان عرب یوسف را، هنگام عبور از رود ارس، شناخت و دستگیر کرد و شمشیر طلا و لباسهای گرانبهای او را برای خود برداشت و برای جلوگیری از گریختنش، سه زخم به تنش وارد ساخت و او را، کشان کشان، نزد مونس آورد.

یوسف‌بن ابی‌الساج به‌پای مونس افتاد و، در نهایت حقارت، خود را بنده و چاکر او خواند و نشانی محل گنجینه‌های خود را به‌او داد. مونس که به‌دروغ خود را خواجه معرفی می‌کرد؛ از قوه مردانگی برخوردار بود یکی از خواهران او را برای خود خواست و یوسف موافقت کرد. مونس سپس، با گرفتن سهمی کلان از نقدینه‌های یوسف، با او بر سر مهر آمد و به‌دستور وی پزشکان زخمهای یوسف را شستند و مرهم نهادند و مونس به‌او قول داد کاری خواهد کرد که خلیفه از کشتن وی منصرف شود. در حقیقت، مونس هم به‌دلیل گنجینه‌ای که از یوسف گرفته بود و نیز برای جلب رضایت امیره شعلانه، از کشتن او چشم پوشید. مردی که می‌خواست در شمال و غرب ایران سلسلهٔ شاهنشاهی تأسیس کند، با وضعی حقارت‌آمیز به‌بغداد آورده شد. بر سر او کلاهی بوقی نهادند و کپنکی پاره و لباسهایی رنگارنگ و مسخره مانند دلقکها به‌تنش پوشاندند. مردم بر سر راهش جمع شدند و او را هو کردند و اوباش و شطاران او را به‌باد تمسخر گرفتند. یوسف را همچنین بر فیلی نشاندند و شیپور یا بوقی به‌دستش دادند و سپس بر شتری سرخ و بویناک سوارش کردند. مونس مظفر که در آن زمان هم با ملکه شغب و هم با شعلانه مناسبات حسنه‌ای یافته بود، بر او ترحم کرد و دستور داد از شتر فرودش آورند.

یوسف‌بن ابی‌الساج را به‌حضور خلیفه بردند. خلیفه بر تختی زرین نشسته بود و چنین به‌نظر می‌رسید که از فراز عرش به‌بندگان حقیر خود می‌نگرد. خلیفه پای خود را

کمی از زمین بلند کرد. یوسف‌بن ابی‌الساج در مقابل المقتدر به‌سجده افتاد و پای او را بوسید. او، برای چاپلوسی بیشتر، موزهٔ خلیفه و جوراب او را درآورد و پای برهنه‌اش را بارها بوسید و برآن اشک ریخت و با زبان انگشتان پای وی را لیسید. خلیفه از حالت استرحام شوهرخالهٔ خود لذت بسیار می‌برد.

یوسف، از آن پس، دیگر هرگز اعتبار و شوکت پیشین خود را بازنیافت و به‌موجودی پست و خوار و حقیر و مسخره در دربار تبدیل شد. او را آفتابه‌دار و ابریق‌دار مقتدر کردند و به‌جایش، غلام او سبک یا سبکری را به‌والیگری آذربایجان گماردند. عنوانهای استندار و اسفهسالار را از او گرفتند و این عنوانها که یوسف‌بن ابی‌الساج آنها را از مقامات عصر ساسانیان اقتباس کرده بود، بطور کلی منسوخ و غدغن شد.

علی‌بن وهسودان که خوش‌خدمتی بیش از اندازه‌ای به‌خرج داده بود، به‌فرماندهی سپاهیان و نیز کوهبانان ری و قزوین و دماوند و ابهر منصور شد. اما احمدبن مسافر صاحب طرم و شمیران برادرزاده‌اش علی‌بن وهسودان را در قزوین غافلگیر کرد و او را در بستر خواب به‌هلاکت رساند.

یوسف مدتی در دربار بود. چندگاهی او را رییس شحنهٔ بغداد کردند؛ مقامی که در مقابل مقامهای مهم دوران اقتدارش چندان اهمیتی نداشت. چندی بعد او را برای مقابله با شورشیان صاحب‌الزنج یا غلامان سیاه که در بحرین و بصره عَلَم مخالفت برافراشته بودند، فرستادند که وی در آن جنگ به‌گونه‌ای باورنکردنی شکست خورد و اسیر شد. او محکوم به‌مرگ شد و سر پرشورش را از بدن پرآرزویش که در آن قلبی پراشتیاق برای رسیدن به‌تاج و تخت شاهنشاهی می‌تپید، جدا کردند.

* * *

اسفار، ماکان کاکی، لیلی‌بن نعمان، بانجین و مردآویز رکاب نکشیدند تا آنکه فرسنگها از بغداد دور شدند. آنان می‌دانستند که رودبار دیگر محل امنی برایشان نیست، زیرا کبوتران نامه‌بر و پیکهای سوار بر اسب (که ایرانی بودند) و قاصدان شترسوار دیوان برید (که عرب بودند) و شاطرهای پیاده، خبر شورش آنان را به‌ولایت رسانده‌اند. جستان‌بن وهسودان کاره‌ای نبود؛ او پیر و سالخورده و زمینگیر و تا اندازه‌ای ازکار افتاده بود. برادر او، علی‌بن وهسودان، سرسپردهٔ خلیفه بود. از این رو بهتر دانستند مدتی خود را پنهان کنند.

ماکان کاکی تصمیم گرفت به‌گرگان برود و به‌خدمت حسن‌بن قاسم داعی صغیر بشتابد و در راه او شمشیر بزند. مردآویز که سال گذشته با حسن اطروش، داعی دیگر

علوی طبرستان، ملاقات کرده بود، از کوره‌راه‌های کوهستانی و جنگلهای انبوه گذشت و خود را به‌حسن اطروش که در آمل قیام کرده و بر آن ولایت دست یافته بود، رسانید. وی دست اطروش را بوسید و با او بیعت کرد و حسن اطروش از او خواست گروهی از مردان جنگلی و طبرستانی را آموزش جنگی دهد تا بتدریج فوج و آن‌گاه لشکر و سرانجام سپاهی فراهم آید.

۳۵

قیامهای سادات علوی حسنی و حسینی در طبرستان و تأسیس خلافت علوی در شمال ایران

در نیمهٔ قرن سوم هجری، یعنی سال ۲۵۰ هـ.ق. برای نخستین بار خاندانی منسوب به‌اولاد حضرت علی‌بن ابی‌طالب موفق شدند در طبرستان سنگپایهٔ نخستین حکومت علوی را بگذارند و این پیروزی در حدود نیم قرن زودتر از تشکیل حکومت علوی فاطمی در شمال افریقا، یعنی سرزمین تونس بود و چون طبرستان از قیروان به‌بغداد نزدیکتر بود، خلافت عباسی از این واقعهٔ عجیب و نامنتظر تکان خورد و دچار اضطراب و تلاطم شد.

اهمیت این رویداد در آن بود که، از آغاز ظهور اسلام، یک نیروی پایداری قوی در طبرستان در برابر پیشروی سپاهیان عرب شکل گرفت و، برخلاف دیگر ایالات و ولایات ایران، گرایش به‌اسلام، حتی در میان تودهٔ مردم و رعایا، دیده نشد. بطور اختصار می‌توان گفت علت این امر آن بود که در مازندران کمتر شهر و قصبه‌های بزرگ دیده می‌شد و، همزمان با فروپاشی دولت شاهنشاهی ساسانی، چندین خانوادهٔ زمیندار نظامی اشرافی در دژها و قلعه‌های مستحکم خود بر روستاها و آبادیهای اطراف املاک خود فرمانروایی می‌کردند و همهٔ آنان به‌شاهان و سلطنت ساسانیان وفادار بودند و دور نیست هرگاه یزدگرد سوم، آخرین شاهنشاه ساسانی، مشقت و مرارت عبور از کوره‌راه‌های خطرناک مدخل طبرستان را به‌جان می‌خرید و به‌جای این‌سو و آن‌سو رفتن و کمک خواستن از خاقان ترک یا خاقان چین، مستقیم به‌سوی طبرستان می‌رفت و، بنا به‌دعوت صمیمانه و صادقانهٔ اسپهبدان طبرستان، در آن سامان ماندگار می‌شد به‌احتمال قریب به‌یقین عمر طبیعی خود را به‌پایان می‌رساند و جان خود را

بدان آسانی در آسیاب مرو از دست نمی‌داد و حتی احتمال داشت که عربان فاتح را دچار گرفتاریهای بزرگی می‌کرد و مسیر تاریخ را تغییر می‌داد.

اسپهبدان و اشراف زمیندار طبرستان از سال ۱۶ هجری شمسی که مداین به‌تصرف سپاهیان سعدبن ابی‌وقاص، سپهسالار عرب، درآمد تا حدود سال ۱۴۰ استقلال خود را حفظ کردند و از آن تاریخ تا صد سال بعد هم بتقریب استقلال داشتند و، گرچه سپاهیان عرب در نوار باریکی از طبرستان مستقر شدند، طبرستان سرزمینی غیر مفتوحه بود و بیشتر خلفا فقط به‌گرفتن هدایا از فرماندهان و اسپهبدان طبرستان که هرکدام القاب خاصی داشتند راضی بودند.

در چنین سرزمین ناآرام، تسخیرنشدنی و نامهربان با فاتحان، در نهایت شگفتی و اعجاب، چند سید حسنی و حسینی به‌دلیل معصومیت نیاکان شریف، محترم و خوشنام خود، یعنی فرزندان علی‌بن ابی‌طالب و نیز به‌دلیل اشتهار به‌پاکدامنی و پرهیزگاری و جوانمردی و احترام به‌مسلمانان، بدون توجه به‌رنگ و نژاد و قومیت و سازگاری و تساهل با آداب و سنن محلی، توانستند دست خالی کاری را بکنند که از سپهسالاران (قائد الجیوش) و والیان شمشیرزن و سختگیر اموی و عباسی برنیامده بودند.

آنان، نه‌تنها یک خلافت علوی قدرتمند تأسیس کردند، بلکه همهٔ مراکز و قطبهای قدرت خلافت عباسی را در ایران به‌خطر انداختند و موجب شدند که جنبشهای ملی استقلال‌طلبانهٔ ملت ایران نضج گیرد و، در اواخر همان قرن و اوایل قرن بعد، به‌تشکیل سلسله‌های ایرانی سامانی، آل زیار و آل بویه بینجامد.

بدیهی است اگر اختلاف و جاه‌طلبی یکی دو تن از فرمانروایان سلسلهٔ مزبور دامنگیر دیگران نمی‌شد، این حکومت علوی در ایران ادامه می‌یافت و ادوار سیاه تسلط غزنویان، سلجوقیان، خوارزمشاهیان و سرانجام یورش مغول تاریخ ایران را سیاه نمی‌کرد.

تاریخ قیامهای بتقریب پیروزمندانهٔ علویان حسنی و حسینی‌نسب و سقوط معجل حکومتهای آنان مفصل و مبسوط است و مردم طبرستان و رویان و مازندران که پس از حدود دویست سال دوری و انفکاک از اسلام دولتی آل جبار، ناگهان با حضور سادات حسنی و حسینی به‌دین اسلام گرویدند و فضلا و ادبا و محققان و فقیهان بزرگی از میان آنان ظهور کردند، جزییات آن حوادث را نوشته‌اند.

کسانی مانند اولیاءالله آملی، میر ظهیرالدین‌بن نصیرالدین مرعشی و ابن اسفندیار

جزییات آن رویداد را به‌تفصیل نوشته‌اند. از نوشته‌های آنان می‌توان چنین نتیجه گرفت که سادات حسنی و حسینی از عاملی استفاده کردند که در اصطلاح نظمی امروز عامل «استراتژیک» خوانده می‌شود، و آن صعب‌العبور و کوهستانی بودن راههای ورودی طبرستان بود.

اعراب فاتح، ۱۴۴ سال پس از هجرت، موفق شدند پادگانها (مسلحه‌ها)ی خود را در نواحی دشت و ساحل دریای طبرستان تأسیس کنند. خانواده‌های اشرافی و نظامی (ارتشتاران) که همزمان با سقوط شاهنشاهی ساسانی در فاصلهٔ سالهای ۱۶ تا ۳۰ پس از هجرت بر طبرستان فرمان می‌راندند، عبارت بودند از قارن وندان، پادشاهان گاوباره یا پادوسبان، آل دابویه، پادوسبان منشعب از آل دابویه، اسپهبدان باوند و چند سلسلهٔ محلی کوچک دیگر.

اعراب، در دوران خلفای راشدین، به‌مازندران توجهی نشان ندادند؛ اما در دوران بنی‌امیه یکی دو بار کوشیدند آن خطه را تصرف کنند، ولی مصقله‌بن هبیره، سردار اموی که به‌طبرستان لشکر کشید، در ناحیهٔ رویان به‌دست مردان محلی به‌هلاکت رسید و قطری‌بن فجاة، از سرداران خوارج را نیز که بر دولت اموی شوریده بود، یکی از اسپهبدان طبرستان، در این خطه تارومار کرد و سر بریدهٔ او را نزد فرمانده اموی فرستادند.

یزیدبن مهلب به‌کشتار بی‌رحمانه و هول‌انگیز مردم گرگان دست یازید؛ اما او نیز نتوانست خطهٔ طبرستان را به‌تسخیر درآورد. مواضع کوهستانی، آب و هوای بحری شرجی، که سربازان عرب قادر به‌تحمل آن نبودند، وجود مرداب‌های بسیار، وجود انواع پشه‌ها و حشره‌های موذی و بویژه جنگلهای انبوه حضور دایم سپاهیان عرب را در طبرستان ناممکن می‌ساخت و همان مشکلاتی که اعراب در سرزمین گیل و دیلم داشتند، به‌شکلی بارزتر در طبرستان خودنمایی می‌کرد.

در روزگار عباسیان، نوعی صلح اعلام‌نشده و روابط مسالمت‌آمیز میان خلفای اولیهٔ عباسی و اسپهبدان طبرستان برقرار شد؛ زیرا اسپهبدان طبرستان سنباد گبر نایب و پیشکار ابومسلم را که با خزاین و اموال او به مازندران پناهنده شده بود، به‌بهانه‌ای کشتند و آن خزاین را تصرف و سپاهیان ابومسلم را پراکنده کردند. کسی که سنباد زرتشتی را کشت، توس، پسر عموی اسپهبد خورشید بود و پس از اینکه خلیفه منصور آگاهی یافت که خزاین و اموال ابومسلم به‌تصرف اسپهبد خورشید درآمده است، دلگیر شد و مهدی پسر خود را به‌ری که حد فاصل میان مستملکات خلیفه در

ایران و طبرستان و دیلم و گیلان بود فرستاد و خواهان آن خزاین شد.

اسپهبد خورشید تمام خزاین را، با پوزش‌خواهی، نزد مهدی فرستاد و مهدی که در ری با کنیزی نیمه عرب، نیمه ایرانی به‌نام خیزران ازدواج کرده بود (و هادی و هارون، خلفای بعدی عباسی، نتیجهٔ این پیوندند)، آن خزاین را به‌بغداد ارسال داشت و منصور نیز یکی از تاجهای سلطنتی ساسانی را که در خزانهٔ بغداد نگهداری می‌شد، برای رفع دلخوری او برایش فرستاد.

در سال ۱۴۴ هـ ق. منصور سپاهی نیرومند و مجهز را به‌عنوان گسیل به‌خراسان، به‌سوی طبرستان روانه کرد. مأموریت این سپاه تصرف مازندران، یا دست‌کم هر آن مقدار اراضی و ولایاتی از آن سرزمین بود که سپاه عرب می‌توانست در آن نفوذ یابد و قرارگاه یا سرپلی ایجاد کند. بهانهٔ خلیفه این بود که چون در عراق عجم قحطی شده است و آزوقه به‌دست نمی‌آید، سپاهیان عرب، برای رفتن به‌خراسان، ناچارند به‌جای عزیمت از راه ری به‌قومش (سمنان و دامغان) و سپس خراسان، کمی بالاتر در جهت شمالی‌تر، یعنی در اراضی طبرستان و از راه کنار دریا، به‌خراسان بروند و چون اسپهبد خورشید دوست خلیفه است و با گرفتن تاج ساسانی از سوی منصور بتقریب فرمانروای منصوب و مورد اعتماد اوست، چه بهتر این کمک و یاری مختصر را از دولت عباسی دریغ ندارد.

اسپهبد پذیرفت درخواست دوستانهٔ خلیفه را برآورده سازد و به‌مردم کنار دریا، در طول کرانه‌های دریای خزر، دستور داد به‌کوهستان عزیمت کنند.

فرمانده سپاه عرب، یا قائد الجیوش، مأمور تسخیر طبرستان، سرداری به‌نام ابوالخصیب مزروق السندی، سرداری هوشمند و لایق بود و از مشاورت و همفکری یک صاحب‌منصب عرب به‌نام عمربن العلاء که بعمد او را همراه خود آورده بود، بهره می‌جست. علت اینکه عمربن العلاء همراه ابوالخصیب مزروق السندی به‌مازندران آمد این بود که او مدتی پیش از آن در گرگان می‌زیست (همان‌گونه که نوشتیم، شهر گرگان مدتی به‌دست اعراب افتاده بود).

برای عزیمت به‌شهر گرگان، ضرورت نداشت که سربازان عرب از راه سرزمین دیلم یا سرزمین لاریجان که بر سر راه گیلان و مازندران بود، عزیمت کنند؛ زیرا رسیدن به‌آن شهر از خراسان که در دست سپاهیان عرب بود، چندان بدشواری انجام نمی‌گرفت. عمربن العلاء در گرگان شخصی را کشته و چون حکم قصاص او صادر شده بود، گریخت و به‌مازندران رفت و به‌اسپهبد خورشید پادشاه دابویه که قرارگاهش شهر

ساری بود، پناهنده شد.

اسپهبدان طبرستان مردی شریف و مهمان‌نواز بودند و وقتی کسی به‌آنان پناهنده می‌شد، حتی اگر آن شخص دشمن پیشین آنان بود، او را مورد عنایت و مهربانی قرار می‌دادند و از وی پشتیبانی می‌کردند.

عمربن العلاء مدتی در خدمت اسپهبد خورشید به‌سر برد و چون اسپهبد به‌او اعتماد داشت، توانست سفرهایی به‌بیشتر نواحی جنوبی مازندران بکند و از وضعیت جغرافیایی و ارتباطی آن سرزمین و راههای وصول بدان اطلاعات ارزشمندی به‌دست آورد. هیچ دور نیست ماجرای قتل فردی مفروض و پناهنده‌شدن عمربن العلاء به‌اسپهبد خورشید از ابتدا دروغین و ساختگی بوده و بطور کلی عمربن العلاء برای جاسوسی به‌نزد اسپهبد خورشید ساده‌لوح گسیل شده باشد؛ زیرا عباسیان سازمان استخبارات و جاسوسی نیرومند و گسترده‌ای به‌نام «دیوان برید» تأسیس کرده بودند که وظیفهٔ آن بظاهر ارسال فرمانهای خلفا و وصول گزارشهای عمال و حاکمان و متصدیان مالیات بوده است. آن دیوان حتی کبوتر نامه‌بر تربیت کرده بود و بسیاری از اخبار و گزارشها را که باید بسرعت به‌مرکز خلافت می‌رسید، به‌صورت نامه‌ای کوچک بر روی کاغذی نازک می‌نوشتند، آن را در استوانه‌ای کوچک قرار می‌دادند و سپس استوانه را به‌پای کبوتر می‌بستند و حیوان را راهی مقصد می‌کردند و دستورهای سرّی و مهم نیز به‌همین وسیله ارسال می‌شد.

بعضی از مورخان، از جمله محمدبن علی‌بن طباطبا، ملقب به‌ابن طقطقی، می‌نویسند که ابوالعباس احمدبن عبیدالله‌بن احمدبن خصیب، یکی از دولتمردان عصر مقتدر خلیفهٔ عباسی که در فاصلهٔ سالهای ۹۵ تا ۳۲۰ هـ. ق. خلافت کرده است، به‌کارگیری کبوتران نامه‌بر را برای ارسال گزارشهای فوری و سرّی باب کرد؛ اما شواهدی موجود است که نشان می‌دهد به‌کار گرفتن کبوتران نامه‌بر از سالهای نخستین خلافت عباسیان متداول بوده است و عُمال استخبارات عباسی، برای ارسال گزارشهای سریع، از این پرنده استفاده می‌کرده‌اند.

عمربن العلاء در طول مدت اقامت در مازندران راههای ارتباطی محلی را شناسایی کرده و متوجه شده بود که بر سر راه ری به‌آمل، نخستین شهر مهم و پرجمعیت مازندران، رشته‌کوههای بلند و صعب‌العبوری در منطقهٔ لاریجان قرار دارد که به‌گردنه‌های خطرناک پیش از روستاهای کنونی پلور و آب‌اسک ختم می‌شود و، بویژه در زمستان، به‌سبب ریزش برف و بهمن و یخ‌زدن، عبور از آن برای سپاهیان سوار و

پیادهٔ عرب دشوار است. رود هراز نیز گدارهایی داشت که سواران و پیادگان عرب می‌توانستند با یافتن آن گدارها به‌راحتی از عرض آن بگذرند.

عمربن علاء که کوره‌راه‌های قاطررو مخصوص عبور سوار و پیاده و قاطر از کوههای لاریجان را شناسایی کرده بود، به‌سهولت توانست خود را به‌آمل برساند و چون مرزبان دستور داشت از سپاهیان عرب که برای عزیمت به‌خراسان وارد مرتفعات لاریجان می‌شوند استقبال کند و آزوقه برای آنان و علیق برای اسبانشان در اختیارشان بگذارد، مقاومتی در سر راه سپاهیان عمربن علاء دیده نشد. عمربن علاء، پس از اینکه وارد دشتهای سرسبز نزدیک آمل شد، به‌سپاهیان خود دستور داد وضعیت حمله اتخاذ کنند و سپاهیان او بسرعت وارد شهر آمل شدند و با کشتن مرزبان و سربازان مدافع آن شهر، آنجا را تصرف کردند.

شهر آمل دیوارهای ضخیم سنگی یا کاهگلی نداشت و در اطراف آن تنها چپرها و ستونهایی از چوب درختان نصب کرده بودند. وقتی آمل تصرف شد، بر سر راه تصرف آن تعداد از شهرهای بعدی مازندران که در دشت قرار گرفته بودند، مانعی وجود نداشت و اسپهبد خورشید که غافلگیر شده بود، تصمیم گرفت به‌سرزمین گیلان عزیمت کند و با استخدام شماری از مردان جنگجوی دیلمی و گیل به‌طبرستان بازگردد. او خزاین گرانبهای خود را که از دوران ساسانیان در خانواده‌اش گرد آمده و بدان دست نخورده، بلکه بر تعدادش افزوده شده بود، به‌دژی به‌نام عایشه گرگیل‌دژ، در ارتفاعات لاریجان، انتقال داد و با پانصد مرد جنگی و چندین خروار سکه‌های طلا، از راه لاریجان و رویان، به‌دیلمان رفت.

درحالی که اسپهبد به‌دیلمان رفته بود، سپاهیان عرب، به‌فرماندهی عمربن ابوالعلاء، عایشه گرگیل‌دژ را محاصره کردند و، پس از دو سال و هفت ماه که دژ محصور بود، مرض وبا همه‌گیر شد و عده‌ای از محصوران در قلعهٔ مزبور که شمارشان را چهارصد تن دانسته‌اند، مردند و بقیه ناچار به‌تسلیم شدند و اعراب طلا و جواهرات و گنجینهٔ موجود در دژ را به‌اتفاق همسران و اعضای خانوادهٔ اسپهبد خورشید به‌بغداد فرستادند.

در این زمان، اسپهبد خورشید با پنجاه هزار تن سپاهی که آنان را استخدام کرده بود، راه طبرستان را در پیش گرفت؛ اما در میان راه خبر تسلیم دژ عایشه گرگیل و به‌اسارت درآمدن زنان و فرزندان خود را شنید و از شدت تأثر و غیرت، با خوردن زهری که در نگین انگشتری خود داشت، به‌زندگی خویش خاتمه داد.

ابوالخصیب مزروق السندی، پس از این واقعه، به‌مدت سه سال در طبرستان باقی ماند و، طبق رهنمودهای خلیفه المنصور، در حدود پنجاه پادگان یا ساخلو و، بنا به‌نوشتهٔ اعراب «مسلحه»، در شهرهایی که اعراب بتدریج به‌اشغال خود درمی‌آوردند، تأسیس کرد. مسلحه‌های مهم طبرستان عبارت بود از پادگان آمل کجور (رویان) اسفیدا، تریجه، تمیشه، تمنگان، لمراسک، مهروان، خرم‌آباد، جیلاناباد، سعیدآباد، کوسان، ساری، ناتل، و لاشجرد، کلارستان، چالوس، هلاخان، پایدشت، بهرام‌دیر.

در کوچکترین مسلحه‌ها ۵۰۰ تن جندی عرب و در مسلحه‌های دیگر از ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ الی ۳۰۰۰ سرباز مستقر شده بودند؛ اما در آمل و کجور هرکدام ۶۰۰۰ تن یعنی جمعی یک لشکر کامل استقرار یافته بودند. بطور کلی، هیچ پادگانی کمتر از ۵۰۰ تن جُندی یا سرباز یعنی نیم فوج (یا یک گردان امروزی) جمعی نداشت. بیشتر فرماندهان پادگانها عرب بودند؛ اما چند ایرانی یا ایرانی‌نژاد مانند نوح‌بن گرشاسف و علی‌بن جستان و فضل‌بن سهل و عمربن مهران نیز در میان فرماندهان ساخلوهای یادشده به‌چشم می‌خورد. رفتار حکام عرب یا ایرانی به‌عرب پیوستهٔ مزبور در طول مدت فرمانرواییشان به‌گونه‌ای ظالمانه بود که سرانجام سبب نارضایی شد و به‌دنبال آن شورش عمومی مردم طبرستان را برانگیخت.

یکی از موضوعهایی که مردم طبرستان را ناراضی می‌کرد، اجباری شدن اقامت صاحب‌منصبان معسکرها در خانه‌های اهالی بود. بیشتر صاحب‌منصبان عرب ترجیح می‌دادند در خانه‌های مردم شهرها و قصبه‌های اطراف مسلحه‌ها اقامت کنند تا از غذای گوارا و بستر و اثاث خواب پاکیزه بهره بگیرند و، بعضی از آنان، به‌ترفندهای گوناگون و با تطمیع و تهدید دختران زیبای مازندرانی را به‌زنی اختیار می‌کردند، زیرا زنان مازندرانی، از دیرینهٔ ایام، افزون بر اخلاق نیک، به‌زیبایی چهره موصوف بودند و بویژه چشمان سیاه شهلای آنان توجه اقوام بیگانه را که پس از آن زمان هم در طول تاریخ مازندران را به‌تصرف درمی‌آوردند، به‌خود جلب می‌کرد.

نارضایی ژرف مردم طبرستان از رفتارستمگرانه و غارتگرانهٔ سپاهیان عرب سبب شد که مردم از ونداد هرمز در ساری، و اسپهبد شروین در سوادکوه، کمک خواستند و اسپهبد شهریار، پسر اسپهبد شروین، نیز به‌درخواست مردم پاسخ مساعد داد و، در روزی معین، انقلاب عمومی و گسترده‌ای در مازندران برپا شد که در تمام شهرها و قصبه‌ها مردم به‌پادگانها یورش بردند و آنها را اشغال کردند و بیش از بیست هزار سرباز عرب را به‌قتل رساندند.

در تواریخ آمده است، زنان مازندرانی که از شوهران تحمیلی خود تنفر داشتند، در آن روز ریش سپاهیان عباسی را می‌گرفتند و آنان را تحویل انقلابیان می‌دادند که آنان نیز این افراد را بی‌درنگ گردن می‌زدند. عمربن العلاء که همهٔ این فتنه‌ها زیر سر او بود، مورد غضب خلیفه قرار گرفت و بناگزیر به‌مردم مازندران پناه آورد و شگفت‌انگیز آنکه، مردم این خطه آن‌قدر ساده و مهربان بودند که او را مورد بخشودگی قرار دادند و او آن‌قدر در مازندران زیست تا به‌مرگ طبیعی مُرد.

اجساد سپاهیان عرب آن‌قدر از شمار بیرون بود که در امر عبور و مرور مردم مانع ایجاد می‌کرد. خلیفه مهدی، برای فرو نشاندن شورش، سردار معروف خود، سالم فرغانی را گسیل داشت؛ ولی او به‌دست ونداد هرمز به‌هلاکت رسید. سردار بعدی فرانسه نیز که با سپاهی پنج هزار نفری به‌طبرستان فرستاده شده بود، در دامنهٔ درهٔ لاویج مورد حملهٔ جنگجویان طبرستانی قرار گرفت و آن مردان دو طرف دامنهٔ درهٔ لاویج شبکه‌های چوبی ساختند و داخل آنها را پر از سنگ کردند و سر پایه‌های شبکه را با طناب به‌سنگها و درختها بستند و تبردارانی را مأمور کردند که به‌محض شنیدن شیپور، طنابها را قطع کنند تا سنگها بر سر سپاهیان عرب فرو ریزد.

شمار لشکریان عرب به‌ده هزار تن و لشکریان اسپهبدان به‌چهار هزار تن بالغ می‌شد؛ اما شیوهٔ جنگی مبارزان طبرستان مؤثر واقع شد. وقتی سپاهیان عرب وارد دره شدند، زنان طبرستانی کوسها و کرناها را به‌صدا درآوردند و شروع به‌جیغ‌کشیدن کردند و چهارصد تن تبردار که بازوان ستبرشان به‌فولاد می‌مانست، با یک ضربه طناب شبکه‌های چوبی را بریدند و سنگها از دو طرف بر سر اعراب فرو ریخت.

پیش از اینکه تبرداران طنابها را قطع کنند، ونداد هرمز، با چهارصد سوار جنگی در برابر اعراب صف کشیدند و آنان، با دیدن شمار اندک سواران مازندرانی، تشویش شدند که هرچه زودتر وارد تنگه شوند. خواستهٔ ونداد هرمز، سپهسالار قوای طبرستان، نیز همین بود که سپاهیان عرب وارد تنگه شوند و راه فرار نداشته باشند. سربازان طبرستانی با کارد و شمشیر و چماقهای مخوف خود و گرزهای جنگی و سنگ و فلاخن به‌جان سپاهیان عرب افتادند و، پس از اینکه دو هزار تن از جُندیان براثر رگبار تیر که از کمانها پرتاب می‌شد یا نیزه‌های و سنگها و چماقهای گره‌دار بزرگ مردان جنگی چریک طبرستان به‌قتل رسیدند، بقیه امان خواستند. اما مازندرانی‌ها اعلام کردند که به‌فراشه، امیر سپاه، امان نمی‌دهند، ولی دیگران امان خواهند گرفت. سپاهیان عرب، بناگزیر فراشه، فرمانده خود را تسلیم کردند و مازندرانیان امیر سپاه مهدی

خلیفه را بی‌درنگ گردن زدند و غنایم سپاه خلیفه را میان خود تقسیم کردند.

پس از این رخداد، دیگر خلفای عباسی جرئت نکردند بر طبرستان دست‌درازی کنند. خالدبن برمک که دولتمرد ایرانی بود، به‌طبرستان گسیل شد و او به‌مذاکره با اسپهبدان پرداخت و قرار صلح گذاشت. اسپهبدان در مقابل تشکیلات خلیفه هارون‌الرشید کمی کوتاه آمدند و ساحل دریا را به‌خلفای عباسی واگذار کردند و خود در کوهستانها و دژهای سربه‌فلک کشیده که دست‌یافتن اعراب بدانها دشوار بود، مستقر شدند.

مردم مازندران، در طول قرون دوم و سوم هجری، بر روی هم هجده والی عرب یا مستعرب (یعنی ایرانیان و ترکان و ساکنان ماوراءالنهر که سعی می‌کردند خود را عرب بنمایانند) را تحمل کردند؛ اما روابط آنان و حکام عرب هرگز دوستانه نشد و حکام عرب، تا پیش از ورود سادات علوی حسنی و حسینی، نتوانستند دین اسلام را در طبرستان اشاعه دهند. سادات علوی، در اواخر قرن دوم هجرت، مهاجرت به‌خراسان را آغاز کردند؛ اما بسیاری از آنان، پس از واقعهٔ مسموم‌کردن حضرت رضا (ع)، مقصد شمال ایران را در پیش گرفتند و در آنجا مأوا گزیدند و به‌تبلیغ مذهب شیعهٔ زیدیه پرداختند.

سادات علوی در حدود پنجاه سال در نهان می‌زیستند و برای ایجاد یک هستهٔ مقاومت مذهبی و سیاسی برضد عباسیان دست به‌اقدام نمی‌زدند؛ زیرا در ابتدای کار نتوانستند قدرت لازم را به‌دست آورند. اما در طی آن پنجاه سال بتدریج نفوذ و محبوبیت یافتند و بویژه بدرفتاری و طمع‌ورزی حکام و صاحب‌منصبان عرب که از مردم مازندران باج و انواع محصولات کشاورزی می‌ستاندند و حتی در خانه‌های آنان اقامت می‌گزیدند و سعی داشتند با دختران مازندرانی ازدواج کنند، زمینهٔ لازم را برای قیام سادات علوی حسنی و حسینی پدید آورد و مردم طبرستان به‌اندازه‌ای از اعراب و عمال عباسی منزجر شدند که به‌دور سادات علوی گرد آمدند.

مازندران ناحیهٔ کوهستانی و جنگلی دورافتاده‌ای بود که خلیفهٔ عباسی و وزیران او در بغداد، به‌ساکنانش که شماری از آنان دیلمی و عده‌ای گیل و عده‌ای تپوری (طبری) بودند به‌نظر نامساعدی می‌نگریستند و حتی خالدبن برمک، مؤسس خاندان دولتمرد برمکی و نواده‌های او یعنی، پسران یحیی‌بن خالد، با مردم مازندران خوب رفتار نمی‌کرد، زیرا مازندران بغداد نبوی که اعضای خاندان برمکی در آنها با نزاکت و بخشودگی خود جلب توجه عموم را بکنند. افزون بر اینها، در تواریخ آورده‌اند که

پسران یحیی برمکی نیز در مازندران در خشونت و ستمگری دست‌کمی از دیگر حکام نداشتند.

سادات حسنی و حسینی که در حدود سال ۱۹۸ هـ ق. به‌ایران مهاجرت کردند، ۲۱ تن بودند. آنان انتظار داشتند در زیر چتر حمایت حضرت امام علی‌بن موسی الرضا (ع) قرار گیرند؛ زیرا شنیده بودند مأمون، ولایت‌عهدی خود را به‌امام هشتم تفویض کرده، عَلَم و لباس سیاه آل عباس را به‌عَلَم و جامهٔ سبز بنی‌هاشم بدل ساخته و قول داده است خلافت به‌خاندان هاشمی انتقال یابد.

اما اشرافیت بنی‌عباس زیر بار این طرح نرفت و بر مأمون شورید. هنگامی که سادات بیست و یک گانه به‌شهر ری رسیدند، آگاه شدند که حضرت علی‌بن موسی الرضا (ع) وفات یافته است. با اینکه مأمون و وزیران و همکاران حکومت او ادعا می‌کردند امام هشتم شیعیان براثر عارضه‌ای ناگهانی درگذشته است، طرفداران علی‌بن موسی‌الرضا در خراسان به‌مدارک و شواهدی دست یافتند که حکایت می‌کرد ایشان براثر مسمومیت ناشی از زهری مهلک و ناشناس به‌شهادت رسیده است. از قراین چنین برمی‌آمد که آن زهر را با سوزن باریکی به‌حبه‌های انگور وارد کرده و حضرت را به‌قتل رسانده بودند.

این خبرها و شایعات به‌گوش سادات رسید و آنان تصمیم گرفتند به‌خراسان و مرو که در آن زمان مرکز آن ایالت بود نروند و به‌محل دیگری روی آورند. بازگشت به‌مدینه یا عراق (بین‌النهرین) برای بیست و یک سید حسنی و حسینی امکان نداشت؛ زیرا در آن مناطق زیر فشار و آزار و مزاحمت عناصر افراطی قرار داشتند. با اینکه امین، خلیفهٔ مستقر در بغداد، به‌هلاکت رسیده بود، آن عناصر نژادپرست که در عین حال طایفهٔ آل عباس را بر بنی‌هاشم ترجیح می‌دادند، زیر بار خلافت مأمون نمی‌رفتند و سعی داشتند افرادی از خاندان آل عباس را بیابند و آنان را به‌جای امین معدوم بر تخت خلافت بنشانند. آن افراد به‌زبان حال می‌گفتند: «ما با خلع امین نالایق و فاسد الاخلاق از خلافت مخالفت نشان ندادیم و حتی کشتن او را هم تحمیل کردیم؛ اما اگر مأمون بخواهد خلافت را از آل عباس به‌بنی‌هاشم انتقال دهد زیر بار نخواهیم رفت و نخواهیم گذاشت مأمون بر تخت خلافت بنشیند.»

درحالی که مأمون، پس از به‌شهادت رساندن حضرت علی‌بن موسی الرضا (ع)، خود را آمادهٔ آشتی با طرفداران بنی‌عباس می‌کرد و برنامهٔ گسترده و درازمدت انتقال خلافت به‌بنی‌هاشم تا اندازه‌ای منتفی شده بود (زیرا مأمون، با استفاده از آن طرح،

توجه ایرانیان شیعه را جلب کرده و به‌مقصود خود، یعنی از میان‌بردن برادرش امین، نایل نشده بود)، به‌شهادت رساندن حضرت علی‌بن موسی‌الرضا (ع) سبب گردید که سادات بیست‌ویک گانهٔ یاد شده به‌فکر بیفتند به‌جای عزیمت به‌خراسان یا بازگشت به‌مدینه (که در هر دو منطقه جانشان در معرض خطر بود)، به‌سرزمینی بروند که مبلّغان شیعی جسته و گریخته به‌آنجا رفت و آمد می‌کردند و آن منطقه، علاوه بر اینکه مکانی امن و تا اندازه‌ای دور از دسترس عمال خلیفه بود، سادات علوی از مهمان‌نوازی و صداقت و خلوص و مهربانی مردم آن منطقه نیز تعریفهای بسیار شنیده بودند.

سرزمین طبرستان و مضافات آن، نظیر دیلمان که حدود سرزمین اخیر میان طبرستان و گیلان نامشخص بود، به‌خصومت با خلافت بغداد شهره بود و سادات یادشده تصمیم گرفتند بطور موقت به‌سرزمین مزبور بروند و بعد راهی برای زندگی بیابند. سادات علوی که به‌طبرستان و دیلمان و گیلان روی آوردند، دو گروه و از دو شجره یا دو خانواده بودند. گروه اول از اولاد و نبیرگان حضرت امام حسن‌بن ابی‌طالب (علیه‌السلام) بودند که آنان را علویان حسنی می‌خواندند و دو برادر از این خانواده، در مجموع به‌مدت سی و هفت سال بر طبرستان فرمان راندند. این دو برادر یکی حسن‌بن زید، ملقب به‌داعی کبیر و دومی محمدبن زید بودند که در فاصلهٔ سالهای ۲۵۰ تا ۲۸۷ (هـ ق.) بر طبرستان فرمان راندند.

گروه دوم سادات حسینی از احفاد امام حسین (ع) سیدالشهدا بودند که تاریخ نام و عنوانشان را به‌نامهای ابومحمدحسن الاطروش ناصر کبیر، مدت فرمانروایی ۱۷ سال، از ۲۸۷ تا ۳۰۴ هـ.ق.، حسن‌بن قاسم داعی صغیر (از سادات حسنی)، ابوالحسین احمد صاحب‌الجیش (ناصر)، ابوالقاسم جعفر (ناصر) ثبت کرده و پس از این عده سه تن از فرزندان ناصر، هرکدام به‌مدت کوتاهی، فرمانروایی کرده‌اند. حکومت این خاندان در سال ۳۱۶ هـ.ق. منقرض شده است.

داعی کبیر، حسن‌بن زید، در سال ۲۵۰ هـ.ق. قیام کرد و پس از اینکه قیام او با اقبال و توجه مردم طبرستان رویارو شد، با مخالفتهای عمال سلسلهٔ طاهری که در خراسان مستقر بودند و امیران آن صد درصد از خلیفهٔ عباسی اطاعت می‌کردند، نیز مواجه گردید. اما شمار فراوانی از اسپهبدان مازندران و سرداران و پادوسبانان ایرانی که در آن خطه بودند، مانند امیدواربن لشکرستان، یهان‌بن سهل، فالیزبان، فضل رفیقی بادوسپان، مصمغان، ویجن (بیژن)، خورشیدبن جسنف‌بن وندرنه، خیال‌بن رستم،

بادوسپان‌بن گردزالپور، به‌او پیوستند و برای نخستین بار حکومتی اسلامی ـ علوی در مازندران و دیلمان پدید آمد که هویت و موجودیت و علت حضور خلفای عباسی را زیر سؤال برد و همچون خاری بر چشم خلفای مزبور نشست.

همهٔ این عده به‌حسن‌بن زید پیوستند و چندان نپایید که آن قیام‌کنندگان عمال حکومت طاهری را یا تارومار کردند و یا راندند، ولی دیگربار با یورش یعقوب لیث صفار، قهرمان سیاسی استقلال ایران، که بر خلافت عباسی شوریده و درحال آزادکردن ایالات مختلف کشور از زیر یوغ نظامی خلفای عباسی بود، رویارو شدند.

یعقوب لیث، پس از پیروزی بر خاندان طاهری، تصمیم گرفت مستلمکات آنان، از جمله طبرستان، را نیز تسخیر کند و، بدون آنکه فرمان و منشور خلیفه را در دست داشته باشد، به‌طبرستان لشکر کشید؛ اما کاری از پیش نبرد و با اینکه شمار فراوانی از هواداران سادات را کشت، نتوانست مازندران را به‌مدتی طولانی در زیر شمشیر قدرت خود نگه دارد و سرانجام ناچار شد آنجا را به‌حال خود رها کند.

آنچه سبب شد حکومت صفاری، با وجود تلاشهای پیاپی خود موفق نشود طبرستان را به‌قلمرو خویش بیفزاید، محبوبیت حسن‌بن زید، داعی کبیر، بود. او به‌گونه‌ای شکوهمند زندگی می‌کرد، مهربان و بخشنده بود و هر زمان که بر زین اسب می‌نشست، پای در رکاب شدن سیصد سید شمشیرزن سبزپوش با وی، هیمنه و ابهت خاصی می‌آفرید.

همزمان با جنبش داعی کبیر در طبرستان، در بصره و سواد و واسط که از ولایات عراق عرب بود، سید دیگری به‌نام سید علی‌بن محمد صاحب‌الزنج، یعنی صاحب زنگیان (غلامان زنگی)، قیام کرد و عده‌ای از مردم مناطق جنوبی ایران به‌او پیوستند و طوری در جنوب عراق ناامنی پدید آمد که خلفای عباسی دچار وحشت شدند. داعی کبیر، با سود جستن از جوّی که ایجاد شده و قدرت نظامی خلفا را به‌فرونشاندن فتنهٔ صاحب‌الزنج معطوف ساخته بود، شهرهای آمل و گرگان را به‌دو مرکز حکومتی خود تبدیل کرد و خود در آمل و برادرش محمدبن زید در گرگان مستقر شدند.

از روزی که داعی کبیر حکومت خود را برپا کرد مردم دیلم دست در دست او گذاشتند و چون از عمال خلیفه تنفّر داشتند، به‌پشتیبانی از او پرداختند؛ زیرا علی‌بن ابی‌طالب (ع) را دوست می‌داشتند و حمایت از فرزندان او را بر خود فرض می‌دانستند. خلفای بغداد سعی بلیغ به‌خرج می‌دادند به‌وسیلهٔ خود ایرانیان، از جمله یعقوب لیث صفار، حکومت سادات حسینی را در طبرستان و دیلمان (که گیلان هم جزو دیلمان

بود) از میان ببرند، ولی نتوانستند و با اینکه یعقوب چند بار به‌طبرستان آمد و با کشتارهای سخت و شدید خواست مردم محلی را بترساند، توفیق نیافت و ناچار شد به‌سیستان بازگردد.

در همین دوران، یعنی حدفاصل سالهای ۲۵۰ تا ۳۰۰ هـ.ق. بود که ملک جستان‌بن وهسودان (که ماجرای او را در ابتدای این سرگذشت آوردیم)، به‌داعی کبیر پیوست و با او بیعت کرد و عراق عجم و ری و قزوین و البرز و زنجان با کمک جستان‌بن وهسودان و سیاهپوستان دیلمی تصرف شدند و در زمرهٔ سرزمینهای قلمرو حکومت سادات درآمدند. با وجود این، میان فرمانروای دیلمی و عده‌ای از دیلمیان و نیز میان او و یکی از اسپهبدان طبرستان اختلافاتی ایجاد شد. آن اختلافات که به‌جنگها و درگیری‌هایی منتهی شد، تا روزی که داعی کبیر مُرد باقی بود و وقتی که حسن‌بن زید، در روز دوشنبه سوم رجب سال ۲۷۰ هـ.ق. وفات یافت، به‌صورتی دیگر ادامه یافت؛ زیرا میان داماد وی سید ابوالحسین و برادر داعی کبیر، معروف به‌سید محمدبن زید، اختلاف بروز کرد، برای آنکه هریک از آن دو تمایل داشت جانشین فرمانروای متوفا شود.

همان‌گونه که نوشتیم، مقر فرمانروایی برادر داعی، یعنی محمدبن زید، شهر گرگان بود و سید محمدبن زید به‌ساری که داماد برادرش در آنجا بر تخت نشسته بود، یورش برد و پس از تصرف آنجا به‌شهر آمل لشکر کشید و سید ابوالحسین، داماد برادرش، و لیشام دیلمی سردار او را مخفیانه به‌هلاکت رساند. دوران امارت و فرمانروایی داعی محمدبن زید شانزده سال به‌درازا کشید و او، در طول آن مدت، با حاکمانی که از سوی خلیفه به‌طبرستان می‌آمدند، با امیران عرب شورشی که سعی داشتند حکومتهای مستقلی، جدا از دولت عباسی در ایران تأسیس کنند، و همچنین با عده‌ای از اسپهبدان طبرستان که چندان نظر خوشی به‌سادات نداشتند، درحال جنگ و گریز بود. در خلال این مدت عمرولیث صفاری و، پس از او، امیران سامانی اسماعیل و احمد نیز به‌ترتیب وارد معرکه شدند و هرکدام لشکرکشی‌هایی به‌مازندران و دیلمان کردند؛ زیرا سپاهیان چریک اجیر دیلمی در سپاه صفاری و سامانی نیز به‌خدمت مشغول بودند و به‌امیران یاد شده، برای یورش به‌طبرستان و گیلان و دیلمان، راهنمایی‌هایی می‌کردند.

همان گونه که پیشتر یادآور شدیم، یوسف‌بن ابی‌الساج در آخرین سالهای قرن سوم هجری وارد صحنه شد. او والی آذربایجان و اران و ارمنستان بود و میل داشت طبرستان و ری را تصرف کند. محمدبن زید، برای دفاع از قلمرو خود، ناچار بود شمار فراوانی سپاهی استخدام کند و به‌آنان مواجب کافی بدهد؛ به‌همین دلیل بر میزان

مالیاتها افزود و این کار محبوبیت او را کاهش داد.

امیر اسماعیل سامانی در سال ۲۸۷ هجری قمری به‌سردار خود محمدبن هارون فرمان داد به‌سوی طبرستان لشکر بکشد. محمدبن زید به‌مقابله با سپاهیان سامانی پرداخت. سپاهیان سامانی دستور اکید داشتند محمدبن زید را سرکوب کنند؛ زیرا خلیفه از شدت‌یافتن اقدامات وی نگران شده بود و بویژه ارسال مبالغ هنگفتی از ساری به‌عراق و دست و دل بازی در مرمت مشاهد و مقابر ائمهٔ شیعه و اتحاد وی با رافع‌بن هرثمه، یکی از سرداران عرب خلیفه در خراسان که بر حکومت بغداد شوریده بود، نشان می‌داد که این رشته سر دراز دارد.

سپاه سامانی در نزدیکی شهر گرگان با سپاه چریک محمدبن زید رویارو شد و محمدبن زید با دلاوری بسیار جنگید؛ اما سپاهیان او در رویارویی با سپاه کارآزموده و حرفه‌ای امیر اسماعیل تاب مقاومت نیاوردند و محمدبن زید در میدان جنگ به‌قتل رسید و طبرستان، به‌صورت رسمی، جزو مستملکات امیر سامانی شد و حکمران اعزامی از بخارا در ساری بر تخت نشست.

این رخداد در سال ۲۸۷ هـ‌ق. صورت پذیرفت و حکومت سادات علوی حسنی در طبرستان از میان رفت. اما، به‌فاصلهٔ چند ماه، سید دیگری و این بار از تبار سادات حسینی، یعنی علویانی که نسبت خود را به‌سیدالشهدا امام حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب (ع) می‌رساندند، با حمایت خاندان جُستانی که جستان‌بن وهسودان، امیر رودبار، در رأس آن بود و پشتیبانی شماری از طوایف گیل و دیلم، در آن دیار قیام کرد و این شخص که از ری به‌دیلم آمده بود، موفق شد بار دیگر یک حکومت علوی، منتها از سادات حسینی، تشکیل دهد. این شخص که نام کامل او ابومحمدحسن‌بن الأطرُوشْ‌بن علی‌بن علی‌بن عمر الاشرف‌بن علی‌بن حسن علیهما السلام بود، در یکی از جنگها براثر اصابت ضربت گرز هماوردش به‌سر او، دچار کم‌شنوایی شد و، به‌همین علت، لقب او را اُطرُوش (یعنی ناشنوا) گذاشتند.

اطروش در نخستین مرحلهٔ قیام خود توفیقی به‌دست نیاورد؛ زیرا امیراسماعیل و سپاهیان او کارآزموده‌تر و مجرب‌تر از آن بودند که به‌آن زودی میدان را خالی کنند. با اینکه اطروش در مرحلهٔ اول قیام خود شکست خورد، مدتی نپایید که محمدبن هارون سپهسالار فاتح و لایق سپاه سامانی از ارباب خود در بخارا رنجید و از او رویگردان شد و، در نهایت شگفتی، به‌حسن اُطرُوشْ پیوست و حسن اُطرُوش توانست شهر آمل را تصرف کند.

حسن اطروش، با اینکه داعی مورد توجه مردم بود و خوب سخن می‌گفت و شیوهٔ رفتار و زندگی او به‌داعی کبیر مشابهت داشت، نتوانست مانند او حمایت اسپهبدان طبرستان را که طبقهٔ زمیندار و متنفذ طبرستان بودند و پول و سرباز و زمین و اسلحه در اختیار داشتند، به‌سوی خود جلب کند؛ زیرا دولت سامانیان که ادعای تجدید دولت یکپارچهٔ ایرانی و حمایت از زبان فارسی می‌کرد در عرصهٔ سیاسی ممالک ایران ظاهر شده و همهٔ افراد بانفوذ، بویژه سرداران و اسپهبدان به‌سوی آن جذب شده بود؛ گرچه مقر حکومت آن از طبرستان فاصلهٔ بسیار داشت.

از این رو اسپهبد شهریار پسر بادوسپان و اسپهبد شروین پسر رستم به‌مخالفت و جنگ با حسن اطروش پرداختند و حسن اطروش، با اینکه موفق شد آمل و چند شهر دیگر طبرستان را فتح کند، در رویارویی با لشکرکشی مجدد سپاه سامانی به‌طبرستان که پشتیبانی اسپهبدان را هم به‌دنبال داشت، شکست خورد و ناچار شد به‌گیلان بگریزد. در همین روزگار بود که سامانیان طبرستان را از نو به‌مستملکات خود افزودند. اما اسفهسالار یوسف‌بن ابی‌الساج که بر زنگان و طارم فرمان می‌راند، دیلم و گیلان را از دسترس آنان دور نگه داشت و سید اطروش، ناشناس و با هویت دیگر، به‌مدت چهارده سال، در یکی از مدارس و مساجد دورافتادهٔ گیلان مستقر شد و تنها به‌اجتهاد و تدریس علوم پرداخت.

بیش از دوازده سال نگذشته بود که طرفداران حسن اُطرُوش در دیلمان و طبرستان نامه‌هایی برای وی ارسال داشتند و از او خواستند به‌آن سامان رود. حسن اطروش در پاییز سال ۲۹۸ هـ‌ق. و بنا به‌دعوت هواداران خود، در استتار کامل روانهٔ رودبار شد و قرار بود در قلعهٔ لمبسر با طرفداران خود دیدار کند که به‌علت فرا رسیدن شب به‌خانهٔ زیار پسر پیل‌سوار پسر وردانشاه رفت و صبح روز بعد همراه مرداویز راهی قلعهٔ لمبسر شد. البته همان اقامت کوتاه مدت او در خانهٔ زیار، آرامش زندگی آن خانواده را به‌هم زد و به‌دستگیری زیار و مرداویز و تبعید خانواده‌شان به‌بغداد منتهی شد.

مرداویز، در سال ۲۹۹ هـ‌ق.، پس از بازگشت از بغداد، به‌جست‌وجوهای سید اطروش پرداخت و سرانجام وی را در دل جنگلهای گیلان و در روستایی دورافتاده نزدیک دریا یافت. مرداویز وقتی وارد آن مسجدی شد که در حدود پنجاه سال از ساختمانش می‌گذشت، انتظار داشت سید اطروش را در وضعی نامناسب و چهره‌ای شکسته و لباسی محقر ببیند؛ زیرا شنیده بود او سالهاست به‌حالت انزوا زندگی می‌کند. اما سید اطروش با آنکه پیر و سالخورده شده بود، همچنان محتشم و مغرور و

مهربان و امیدوار و خدنگ‌قامت به‌نظر می‌رسید و عده‌ای از مریدان سپیدپوش مسلح اطرافش را احاطه کرده بودند.

سید اطروش آن پسر جوان را که گویی در طول یک سال به‌مردی مجرب تبدیل شده بود، به‌گرمی پذیرفت و مردآویز آنچه را بر وی گذشته و مناظری را که در بغداد دیده بود، برای سید اطروش بیان کرد. سید اطروش در پایان سخنان او، لبخندزنان و در حالی که سر تکان می‌داد گفت: «ان‌شاءالله اوضاع درست می‌شود و به‌همین زودیها این وضعیت خاتمه خواهد یافت.»

۳۶

اختلاف میان سادات علوی

در کنار سید اطروش سه مرد سید چهل و چند ساله دیده می‌شدند که یکی از آنان ابوالحسین احمد بود؛ مردی که بعدها فرمانده سربازان جنگی اطروش شد و او را صاحب الجیش (یعنی سپاه) خواندند. نفر دوم، ابوالقاسم جعفر، پسر دوم حسن اطروش بود و سومین نفر سید بلندقامت ریش‌سیاه جوانی که آثار جاه‌طلبی از ناصیه‌اش هویدا بود و او را حسن‌بن قاسم می‌خواندند و کلیهٔ نامه‌ها و نوشته‌های حسن اطروش به‌دست و قلم او نگاشته می‌شد.

حسن اطروش از مردآویز دعوت کرد بر سر خوان او بنشیند. غذایی که آوردند چقرتمه بود؛ خورشی خوشمزه تهیه شده از تخم‌مرغ و مرغ و گوشت خرد کرده. کته ساده، کمی ماهی شور، باقلا و مغز گردو دیگر خوراکیهای حاضرشده در خوان بود.

صلابت و اعتقاد از سیمای همهٔ مردان اطروش می‌بارید و هر بار که مردآویز با آنان به‌نماز می‌ایستاد، احساس می‌کرد آن مردان غیرتمند و متعصب سرانجام در مبارزهٔ خود پیروز خواهند شد؛ زیرا مؤمن و پرهیزگار بودند. اما مردآویز در مدت دو ماه، یا کمی بیشتر، اقامت در بغداد، از آن ایمان و تقوا در دارالخلافه نشانه‌ای ندیده بود. حسن اطروش چندی بعد قیام کرد و در یک روز، در تمام شهرها، هواداران او برخاستند و فریاد «یا علی، یا حسین» سر دادند. اطروش این بار هم، مانند مراحل اول قیام قبلی، موفق شد شهر آمل را تصرف کند. مردآویز دیگر مردان دیلمی که در طول دوران کوتاه خدمت در سپاه ساج و جنگ با خزران و روس و اروس مجرب شده بودند، در تصرف شهر آمل با او همکاری کردند و آن شهر، بدون چندان خونریزی، به‌دست سید اطروش افتاد. جستان‌بن وهسودان که در گذشته هم مدتی از جنبشهای دیلمی حمایت کرده

بود، بار دیگر به‌رغم علی‌بن وهسودان، در سلک طرفداران حسن اطروش درآمد.

حسن اطروش این بار لقب خود را ناصر و ناصر الحق گذاشت. دعوت او به‌مذهب شیعهٔ زیدیه با استقبال همه‌جانبهٔ مردم طبرستان و دیلم و گیلان روبه‌رو شد. اسفار، ماکان کاکی و دیگر فرماندهان دیلمی، از جمله مردآویز، در سپاه وی به‌مقام سرکردگی رسیدند. او در شکست‌دادن سپاه سامانیان و واداشتن آنان به‌عقب‌نشینی نقش اساسی داشت. اما میان جستان‌بن وهسودان که از اقتدار و نفوذ عمیق و همه‌جانبه و فزایندهٔ ناصرالحق نگران و حس حسادتش برانگیخته شده بود و ناصرالحق، یا همان سید اطروش پیشین، نقاری کین‌توزانه پدید آمد و جستان از او رویگردان شد. اما موافقت یا مخالفت وی در گسترش محبوبیت و نفوذ ناصرالحق تأثیری نداشت. سامانیان شهرهای چالوس و آمل را هم از دست دادند و به‌جانب بخارا عقب نشستند.

محمدبن صعلوک، والی سامانی، دست از پا درازتر به‌سوی بخارا رفت و چون در این زمان احمدبن اسماعیل سامانی، امیر و در حقیقت سلطان سامانی، به‌دست غلامانش به‌هلاکت رسیده بود، ستارهٔ بخت ناصرالحق از هرسو درخشیدن گرفت. این رویداد در زمانی به‌وقوع پیوست که سلطان سامانی با چهل هزار سپاهی راه مازندران را در پیش گرفته بود که قتل او وضع را دگرگون کرد. اسپهبد ملک الجبال و شماری از فرماندهان طبرستان و دیلم و گیل فرمانبرداری خود را از ناصرالحق اعلام داشتند. ناصرالحق یا ناصر کبیر، به‌گماردن فرزند خود به‌جای خویش معتقد نبود و یکی از داعیان معروف زیدیه، به‌نام سیدحسن‌بن قاسم را به‌جانشینی خود تعیین کرد. اما فرزند او، ابوالحسن احمد، معروف به‌صاحب‌الجیش که امامی مذهب بود، میل نداشت سیدحسن‌بن قاسم جانشین پدرش شود.

ناصرالحق مردی بود فقیه، نویسنده، فاضل، مورخ و، پس از اینکه حسن‌بن قاسم را که بعدها ملقب به‌داعی صغیر شد به‌جانشینی خود برگزید، مدرسه‌ای در آمل بنا کرد و خود مدرس و امام جماعت آن شد و امور فرمانروایی را به‌حسن‌بن قاسم واگذارد.

حسن اطروش، ملقب به‌ناصر و ناصرالحق یا ناصر کبیر، درست در دورانی که انتظار می‌رفت مصدر کارهای بزرگی شود، از کارها کناره‌گیری کرد و در سال ۳۰۴ هـ.ق. در ۷۹ سالگی فوت کرد.

اما او، پیش از مرگ، کوشید روابط پسر خود را با حسن‌بن قاسم بهبود بخشد. مدتی بعد دختر ابوالحسین احمد، معروف به‌صاحب‌الجیش، یعنی نوهٔ سیدحسن اطروش ناصرالحق (ناصر کبیر) به‌عقد ازدواج حسن‌بن قایم که خود را از احفاد

حضرت امام حسن‌بن ابی‌طالب (ع) معرفی می‌کرد، درآمد و طولی نکشید که لقب داعی صغیر به‌وی داده شد؛ زیرا داعی کبیر ـ که شرح زندگی او گذشت ـ از سادات حسنی بود و چون حسن‌بن قاسم نیز از سادات حسنی بود، لقب داعی صغیر را برای خود برگزید.

پسران ناصرالحق، به‌نامهای ابوالحسین احمد و برادر او ابوالقاسم جعفر، پس از مدتی از واگذاشتن تخت فرمانروایی طبرستان به‌حسن‌بن قاسم داعی صغیر پشیمان شدند و در صدد برافکندن او برآمدند و از سپهسالار سامانی محمدبن صعلوک کمک خواستند. در تاریخ آورده شده است که اریکهٔ قدرت چند بار میان داعی صغیر حسن‌بن قاسم و پسران ناصرالحق دست به‌دست شد و سپاه سامانی از پسران ناصرالحق که در عین حال یکی از آنان پدرزن داعی صغیر بود، پشتیبانی می‌کرد. عاقبت داعی صغیر ناچار شد به‌یکی از اسپهبدان طبرستان، به‌نام ملوک الجبال، پناهنده شود؛ اما آن اسپهبد او را در بند و زنجیر کرد و نزد علی‌بن وهسودان نایب خلیفهٔ حکمران ری گسیل داشت.

علی‌بن وهسودان از فرستادن داعی به‌بغداد خودداری ورزید و او را به‌قلعهٔ الموت فرستاد و در آنجا زندانی کرد. اما دیری نپایید که علی‌بن وهسودان به‌قتل رسید و جالب توجه اینکه، قاتل او برادرزاده‌اش محمدبن مسافر بود. داعی، پس از آزادشدن از زندان، بار دیگر به‌گیلان رفت و در آنجا سپاهی فراهم آورد و رهسپار گرگان شد و در آنجا به‌سپاه دو ناصر ابوالحسین و ابوالقاسم حمله‌ور شد و سرانجام ابوالحسین در گرگان اقامت اختیار کرد و داعی صغیر در آمل مأوا گزید.

این دو، پس از مدتی، جای خود را با هم عوض کردند. ابوالحسین ناصر، پسر حسن اطروش که مردآویز در سپاه او خدمت می‌کرد، در آمل و داعی صغیر در گرگان مستقر شدند، همچنان‌که فرماندهان چریک دیلم و گیلان نیز پیوسته مواضع خود را تغییر می‌دادند؛ گاه به‌این داعی، گاه به‌آن داعی، گاه به‌سپاه سامانی و گاهی به‌قوای دیگر امیران سایر نواحی مانند ساج ملحق می‌شدند.

در این زمان، ابوالحسین ناصر روزی مردآویز را احضار کرد و از او خواست فرماندهان نظامی برجسته‌ای را که می‌شناسد به‌او معرفی کند تا آنان را به‌استخدام درآورد. نخستین کسی که نامش به‌ذهن مردآویز رسید، هروسندان پادوسپان، دایی شمشیرزن و مقتدر خودش بود که آن روزها از رویان، مرکز حکومت خود، به‌دامغان رفته بود.

وقتی هروسندان به‌آمل آمد و با ابوالحسین ناصر دیدار کرد، دست بیعت در دست او گذاشت و قرار شد آنان داعی صغیر را به‌گونه‌ای محترمانه وادارند از مقام خود کناره‌گیری کند و پسر ناصرالحق به‌جای او بنشیند. ابوالحسین ناصر، برخلاف داعی صغیر، محبوب همگان بود و مردم او را با کنیه‌اش، ابوالحسین، می‌خواندند و به‌هرکجا که می‌رفت با وی بیعت می‌کردند، درحالی که داعی صغیر، به‌دلیل ستمهایی که کرده و بی‌عدالتی‌هایی که مرتکب شده بود، در نزد عامه محبوبیتی نداشت.

هروسندان، وقتی سخنان ابوالحسن ناصر را شنید، گفت: «من داعی صغیر را می‌شناسم، به‌دیدنش خواهم رفت و از او خواهم خواست کناره‌گیری کند و فرمانروایی حکومت سادات علوی را به‌شما که پدر همسرش و به‌راستی از او بیشتر در نزد همگان محبوبیت دارید و برحق‌تر هستید، واگذار کند.»

رأی بر این قرار گرفت که هروسندان، دایی مردآویز، به‌اتفاق مردآویز و چند تن دیگر از فرماندهان دیلمی، به‌قصر داعی صغیر، حسن‌بن قاسم، در گرگان بروند و ضمن دیدار با وی پیشنهاد خود را مطرح کنند. اگر داعی صغیر پیشنهاد آنان مبنی بر استعفا و کناره‌گیری خود را نمی‌پذیرفت، فرماندهان دیلمی موظف بودند وی را دستگیر و در یکی از دژهای طبرستان زندانی کنند.

یکی از فرماندهان دیلمی، معروف به‌احمد دراز که از طرفداران داعی بود، ماجرا را به‌داعی خبر داد، در نتیجه، شبی که هروسندان و پنج فرمانده همراهش، بنا به‌دعوت داعی صغیر، در ضیافت برگزار شده در قصر او حضور یافته بودند، عده‌ای از کمانداران و تبرداران و شمشیرزنان داعی وارد تالار شدند و همهٔ آنان را به‌ضرب تیر و کمان و تبر و شمشیر از دم تیغ گذراندند و به‌هلاکت رساندند.

پس از این واقعه، اسفاربن شیرویه و مردآویز از خدمت در سپاه ابوالحسین ناصر چشم پوشیدند و بعد از بگومگو با فرمانده خود ماکان کاکی به‌خدمت قراتکین ترک، سپهسالار سامانی، درآمدند، درحالی که ماکان کاکی همچنان در خدمت داعی صغیر باقی ماند و این دوستان دیرینه خیلی زود به‌روی هم شمشیر کشیدند.

مردآویز به‌همراهی اسفاربن شیرویه و در معیت احمد قراتکین، سپهسالار سامانی، که خلیفه المقتدر وی را فراخوانده بود تا هدایا و فرمانها و منشورهای جدیدی برای نصربن احمد سلطان سامانی به‌بخارا ببرد، برای دومین بار به‌بغداد عزیمت کرد.

اسفار و مردآویز از سفر دوم به‌بغداد، آن شهر غدر و خیانت، که بسیاری از مهمانان

خود را نابود می‌کرد، نگران و ناراضی بودند؛ اما احمد قراتکین به‌آنان اطمینان داد که حکومت سامانی چنان شوکت و عظمتی دارد که در بغداد هیچ‌کس جرئت نخواهد کرد به‌آن دو سردار سامانی، یکی امیر و دیگری سرهنگ، چپ نگاه کند.

هنگامی که آنان به‌بغداد رسیدند، اوضاع را دگرگون یافتند: ابوالحسن علی‌بن فرات به‌اتهام خیانت، سوءاستفاده‌های مالی، تدلیس و رشوه‌خواری و، مهمتر از آن، پشتیبانی از علویان، از سمتِ خود برکنار شده بود. گریبان او را گرفته، با توسری و اردنگ از دیوان وزارت عظمی در محلهٔ خُرم بیرون کشیده و به‌زندان شهر برده بودند. محسن، پسر او، به‌اعدام محکوم شده و مقدمات اجرای حکم فراهم آمده بود. روزی که آنان از میدان بزرگ شهر می‌گذشتند، جلاد شمشیر به‌دست و محسن را دیدند که از پله‌های سیاستگاه بالا می‌رفتند. در آنجا دستهای وزیر پیشین استخبارات و برید را که در دوران زندگی خود صدها نفر را مورد استنطاق توأم با شکنجه قرار داده و اموال بسیاری از وزیران را به‌زور تازیانه از آنان ستانده بود، بستند. سرش را روی کُندهٔ ویژهٔ گردن‌زدن گذاشت، جلاد دو پای خود را تا می‌توانست از هم باز کرد، شمشیر بلند و پهن و بسیار تیز عربی خود را بالای سر خود برد و فرود آورد.

از برخورد شمشیر با گردن محسن صدای سردی برخاست و سر بریدهٔ او به‌زمین درغلتید. جلاد که باشلُقی بر سر کشیده و تنها دو چشم خونبارش پیدا بود، تفی بر سر بریده افکند، آن را برداشت و بر روی یک سینی گذاشت، روی سر بریده‌شده را با سفره‌ای پوشاند و آن را به‌دست یکی از کشیک‌بانان داد.

اسفار گفت: «این سینی را به‌کجا می‌برند؟»

مهماندار آنان پاسخ داد: «برای دیدن پدرش ابوالحسن محمدبن علی‌بن فرات، آن پیر قرمطی بی‌دین. قرار است امشب گردن او را هم بزنند و با دو دست بریده‌اش نزد خلیفه ببرند تا بعداً در خزانهٔ خاص اموات در کنار سر و دو دست پسرش قرار گیرد.»

مردآویز، افسرده و مبهوت، در دل گفت: «لعنت بر من اگر بار دیگر به‌بغداد آیم.»

خلیفه دو طفل خردسال خود را که هشت و شش ساله بودند، در کنار خود نشانده بود و با قیافه‌ای عبوس و گوشت‌تلخ به‌فرمانهای جدیدی که برای امیر سامانی صادر شده بود، گوش فرا می‌داد.

خلیفه اکنون حوالی سی و یک ساله با قامتی متوسط مایل به‌کوتاه بود و رنگی چون مروارید، چشمانی کوچک و لوچ، چهره‌ای زیبا و ریشی تیره‌رنگ داشت. رگه‌هایی

از زیبایی مادر رومی در چهره‌اش دیده می‌شد، ولی ویژگیهای جنسی پدر غالب بود و لوچی و تندخویی او نوعی جنون آدم‌کشی پنهان را از المعتضد پدرش، به‌ارث برده بود.

هیجدهمین خلیفهٔ عباسی که درون حرمسرا و در میان آغوش زنان و در سایهٔ دسایس و حیله‌گری‌های مادر و خاله‌اش بزرگ شده بود، فردی زنباره، مردباره، دایم‌الخمر، نیمه‌سفیه و سفاک و بی‌تدبیر بار آمده بود. او، با نگاهی مات و بی‌روح، به‌فرماندهان سامانی نگریست، مراتب رضایت خود را از آنان و امیر نصربن احمد اعلام داشت و تأکید کرد که غائلهٔ علویان شرور در طبرستان باید هرچه زودتر پایان یابد و در ضمن به‌سخنانش افزود جنبش ملحدانهٔ ابوسعید گناوه‌ای و زنگیان نیز به‌زودی خاتمه خواهد یافت و قرار است قائد الجیش یوسف‌بن ابی‌الساج به‌این مأموریت گسیل شود.

هنگامی که خلیفه اجازهٔ مرخصی داد، فرماندهان سامانی تا مدخل تالار را عقب‌عقب رفتند و در آنجا خبردار ایستادند و، به‌فرمان احمد قراتکین، عقب‌گرد کردند و در حال خروج از تالار، سر بریدهٔ ابوالحسن علی‌بن محمد فرات و محسن فرزند او را، درحالی که چشمهای بی‌فروغ هر دو نگران و رضا داده به‌قضا باز مانده بود، از برابر آنان گذراندند و برای مشاهدهٔ خلیفه بردند که به‌این ترتیب به‌وزیر سالخورده و خدمتگزار خود و فرزند او پاداش داده بود.

اسفاربن شیرویه و مردآویز آن شب، برای گشت و گذار و تفرج در شهر بغداد، از احمد قراتکین جدا شدند و به‌میخانه‌ای در یکی از محلات مرکزی شهر رفتند. در آن میخانه انواع شراب را به‌عنوان نبیذ که بعضی از مفتیان شُرب آن را بدون اشکال اعلام کرده بودند، به‌مشتریان می‌فروختند و آنان، پس از نوشیدن چند جام شراب، از میخانه خارج شدند و به‌یک قهوه‌خانه رفتند. سپس راه یکی از خانه‌های خرابات را پیش گرفتند. در میان زنانی که در آنجا بودند، زنی پیش آمد، به‌مردآویز سلام کرد و با لحنی اندوهگین گفت: «آیا مرا می‌شناسی؟»

مردآویز آن زن فربه و زشترو را نشناخت؛ اما او، با همان لحن اندوهگین، خود را معرفی کرد: «من سوگلی حرم مرحوم ابوالحسن علی‌بن محمد فرات هستم که روزی که محسن، پسر او، به‌تو یاری کرد که از چنگ اشرار و شطاران بگریزی، به‌سرای من آمدی و با تو سخن گفتم.»

مردآویز، پس از کمی فشارآوردن به‌حافظه، او را شناخت، به‌وی سلام گفت و با حیرت پرسید: «شما در اینجا چه می‌کنید؟»

زن پاسخ داد: «از سه ماه پیش که وزیر دستگیر شد و مورد بازجویی قرار گرفت، همهٔ کنیزان و اموال و دارایی و اسبان و ارابه‌ها و تخت‌روان‌ها و باغها و سراهای او را به‌حراج گذاشتند و من نیز به‌صاحب این عشرتکده که ثمل قهرمانه نام دارد و کنیز مادر خلیفه است، فروخته شدم و در اینجا به‌سر می‌برم.»

مردآویز کمی کنجکاو شد و پرسشهایی از آن زن کرد. زن گفت نام او زلفاست و نامهایی که در حرمسرا به‌کنیزان می‌دادند همه مجعول بوده است.

مردآویز گفت: «آیا می‌توانم پرسشی از تو بکنم؟»

زلفا پاسخ داد: «بله که می‌توانید.»

مردآویز گفت: «من دختر جوانی از مردم دیلم را به‌نام خراسویه می‌شناسم که در حدود ۱۴ سال پیش او را از رودبار ربودند و به‌این شهر آوردند و وارد حرمسرا کردند. او نسبت دوری با من داشت. می‌خواهم بدانم کجاست و چه می‌کند.»

زلفا کمی اندیشید، سپس پاسخ داد: «او را کاملاً به‌یاد می‌آورم؛ زیرا ما گاهی برای سیر و تفرج به‌قصرهای سلطنتی حسن، ثریا، التاج می‌رفتیم. آن دختر جوان بود و گیسوی مجعد و بسیار پرپشت داشت و در ضمن دختری تنومند بود. او را خیلی کتک می‌زدند، برای همین هم همیشه گریه می‌کرد. شنیدم یک روز خلیفه المقتدر که در آن روزگار زیر هجده سال داشت، براثر گریه و شیون او بر وی خشم گرفت و با میله‌ای آهنین ضربتی بر سرش زد که همان ضربت سبب به‌هلاکت رسیدن آن دختر دیلم شد. جنازهٔ او را محرمانه از حرمسرا خارج کردند و در گورستان دورافتاده‌ای به‌خاک سپردند.»

مردآویز، با اندوه و حسرت، گفت: «شما اطمینان دارید که اشتباه نکرده‌اید؟»

زن چاق و سیه‌چرده که سیمایش کمترین مشابهتی به‌گذشته نداشت، گفت: «من او را خیلی خوب می‌شناختم و گاهی با او حرف می‌زدم؛ زیرا خود من از مردم ایران هستم و چون او زبان فارسی را تا اندازه‌ای می‌فهمید، بارها در قصر التاج با او سخن گفتم. او می‌گفت دختر یک پادوسپان ایرانی به‌نام ماناذر بوده است. پدر و مادرش در حادثه‌ای کشته شده بودند و او نزد خاله‌اش بوده است که کوهبان‌ها به‌خانهٔ آنها ریخته و دستگیرشان کرده بودند.»

مردآویز گریه‌کنان گفت: «بس کن. بس کن. دیگر سخن مگو.» آن‌گاه بدره‌ای زر به‌زن بخشید و همراه اسفار بسرعت از آن خانه خارج شدند.

* * *

هنگامی که آنان پشت سر احمد قراتکین و سواران زرین کمر سامانی و کاروانی از شتران حامل هدایای خلیفه نصربن احمد امیر و سلطان عثمانی بغداد را ترک می‌گفتند، اسفاربن شیرویه خطاب به‌مردآویز گفت: «نظرت دربارهٔ خلیفه چیست؟»

مردآویز گفت: «گرچه ما در سپاه سامانی خدمت می‌کنیم و دیدی که کسی مزاحم و مصدع ما نشد، در حقیقت ما مزدور این خلیفهٔ ابله، نیمه مصروع و آدم‌کش هستیم و حیف از ما که با وجود آن همه مجاهدات گذشته و جنگهایمان، دوباره به‌خدمت این جانور آدمیخوار بازگشته‌ایم.»

اسفار که تا اندازه‌ای متفکر و مغموم به‌نظر می‌رسید، گفت: «من هم مثل تو می‌اندیشم و به‌فکر افتاده‌ام که این‌گونه زندگی و این نوع نان خوردن و خدمت به‌امثال امیر نصربن احمد که خود در زمرهٔ چاکران خلیفه بغداد قرار دارد، کار شایسته‌ای نیست.»

مردآویز گفت: «ای اسفار بزرگوار، منظورت را نمی‌فهمم.»

اسفار گفت: «باید فکر اساسی کرد و راهی یافت.»

حسن‌بن قاسم، داعی صغیر، داعیه‌های دور و درازی داشت: تصرف شمال و سپس مرکز ایران، خراسان و پس از آن پیشروی به‌سوی بغداد. او قصد داشت در مدت چهار سال به‌همهٔ آرزوهای خود برسد. مورخان در توصیف صفات و کارهای او درمانده‌اند. او گاهی بسیار نیک و مردمدار و مهربان و رعیت‌نواز بود و گاهی بغایت تندخو، قسی‌القلب، و در اخذ مال بی‌پروا. مرگ عجیب و ناگهانی دو سید عالیقدر، پسران ناصرالحق، ابوالحسین و ابوالقاسم «ناصرین صغیرین» در سالهای ۳۱۱ و ۳۱۲ هـ‌ق. به‌فاصلهٔ چندین ماه ــ که بسیار مشکوک می‌نماید ــ راه را برای جاه‌طلبی‌های داعی صغیر گشود.

آن دو فرمانروانی محبوب که یکی از آنان پدرزن داعی صغیر بود، بدرود حیات گفتند و داعی ماند و نقشه‌های بزرگ و دور و درازش. در این زمان یکی از فرماندهان گیل و دیلم به‌نام ماکان کاکی به‌فرمانداری یا استنداری (ولایت) گیلان منصوب شد. حکم و منشور امارت او به‌توقیع و توشیح جانشین ساج در آذربایجان و ارمنیه و اران رسیده بود. او پدر همسر ابوالقاسم جعفر ناصر، یکی از دو پسر ناصرالحق فقید، بود. ماکان سعی کرد یکی از فرزندان ناصر صغیر را بر تخت فرمانروایی طبرستان که مرکز آن آمل

بود، بنشاند؛ اما او فوت کرد. اسفاربن شیرویه، رقیب ماکان که هنوز رابطه‌اش را با ماکان نگسسته بود، شخص دیگری از همین خاندان را فرمانروای طبرستان کرد؛ اما داعی صغیر زیر بار نرفت و به‌کمک ماکان کاکی که شمشیر خود را در خدمت او گذارده بود، به‌آمل حمله کرد و آنجا را نیز مانند گرگان زیر نگین انگشتری خود درآورد. در آغاز سال ۳۱۴ هـ‌ق. آمل زیر فرمان داعی صغیر درآمد. امیر سامانی بطور صعودی و با منشور خلافت بر طبرستان فرمان می‌راند. او به‌اسفاربن شیرویه و مردآویز فرمان داد از شهر آمل دفاع کنند و نگذارند به‌دست داعی صغیر بیفتد. مردآویز که خرده‌حساب‌هایی با دایی صغیر داشت و کینهٔ او را در دل می‌پروراند و معتقد بود او در حق ناصر کبیر حسن اطروش و پسران او ظلم کرده است، تصمیم گرفت ضربت اصلی را به‌داعی وارد سازد.

۳۷

جست و جو

سه سوار که بر اسبهای کوه‌پیکر با زین‌ابزار مرصع سوار بودند، ولی ظاهر منشیان و اهل قلم را داشتند، از دو ساعت به‌ظهر مانده پرسان‌پرسان به‌دنبال یافتن دیه‌باژ از توابع بلوک طابران شهرستان توس بودند و وقتی پیرمرد گازری سواد آبادی «باژ» را که در شمال کاریزی که بر آن ایستاده بودند، در دامنه‌های سبز و خرم کوهساری قرار داشت، با دست به‌آنان نشان داد، آثار خشنودی خاطر در سیمایشان پدیدار شد.

سواران بیش از چهل و پنج و کمتر از سی و هشت سال نداشتند. دستار و کلاه خراسانی، ردای خاکستری بر تن و شلوار مخمل سیاه و کفشهای چرمی سبکی به‌پا داشتند و مردمی که آنان را می‌دیدند، با احترام به‌ایشان سلام می‌کردند؛ زیرا می‌پنداشتند از عوامل دیوان خراج هستند. عوامل دیوان خراج یعنی مأموران و محصلان مالیات، درآن روزگار، مردم ولایات بویژه روستاییان را می‌ترساندند؛ زیرا در کار خود بسیار سختگیر و بی‌رحم بودند و برای دریافت خراج سالیانه ملاحظه و مماشات نمی‌کردند.

پیرمرد گازر به‌آنان گفت: «قریه باژ آنجاست، چطور آنجا را پیدا نکردید؟ اینجاها که نزدیک شهر است؟»

یکی از آن سه سوار دستی به‌چانهٔ خود کشید و گفت: «ما از مردم اینجا نیستیم. ای پیرمرد بگو بدانم آیا خواجه ابومنصور محمدبن اسحاق طابرانی که او را شرفشاه می‌خوانند، در این دیه زندگی می‌کند؟»

پیرمرد گازر، درحالی که با سیخونک خرهایش را به‌حرکت وامی‌داشت، گفت: «ای خواجه، این چه سؤالی است. همهٔ دیه باژ مال اوست. مگر تو او را نمی‌شناسی؟»

«چرا او را خوب می‌شناسم. در گذشته همدرس و هم‌مکتب بودیم؛ اما مدتهاست او را ندیده‌ام.»

پیرمرد گازر گفت: «نگاه کن، کدخدا دارد می‌آید. این یزدان کدخداست. هرچه می‌خواهی از او بپرس.»

مردی که پیرمرد گازر او را یزدان می‌خواند، سوار بر استری به‌سوی آنان پیش می‌آمد. یزدان کدخدا وقتی سه عامل دیوان را با آن ظاهر آراسته بر اسب دید، مؤدبانه سلام گفت. از استر به‌زیر جست، دو دست روی هم گذارد و تعظیمی کرد و گفت: «ای خواجگان بزرگوار مقدمتان مبارک باد. آیا خدمتی است که از این بنده برآید؟»

یکی از آن سه نفر آمرانه گفت: «آری، ما را به‌خانهٔ اربابت خواجه ابومنصور شرفشاه ببر و در میان راه برایمان بگو که او کیست و اجدادش چه کسانی هستند و چرا در این حدود همه دوستش می‌دارند و به‌او احترام می‌گذارند و بدان که باید راست بگویی.»

یزدان کدخدا به‌نشانهٔ اطاعت دست بر چشم گذاشت، سپس افسار استر خود را به‌دست گرفت و پیشاپیش آنان به‌راه افتاد و سخن خود را پی گرفت.

ولایت بزرگ توس در اوایل سدهٔ چهارم هجری به‌دو بخش بزرگ توس (طوس) و تابران (طابران) که نزدیک هم بودند، تقسیم می‌شد؛ اما مجموعهٔ ولایت را توس می‌خواندند. دیهٔ «باژ» در بخش تابران ولایت توس قرار داشت و یکی از صدها دیهٔ آباد و پرجمعیت آن شهرستان بود. همهٔ مردم شهر بزرگ توس و روستاهای اطراف، خواجه ابومنصور محمدبن اسحاق ملقب به‌شرفشاه تابرانی را می‌شناختند و از او به‌نام خداوندگار باژ و دهقان بزرگ باژ یاد می‌کردند. خانوادهٔ خواجه ساکن دیهٔ باژ بودند که در نیم فرسنگی شهر توس قرار داشت.

خواجه ابومنصور محمدبن اسحاق طابرانی از بازماندگان خاندان معروفی بود که در دوران اشکانیان و ساسانیان جزو طبقهٔ واسپوهران یا اشراف بودند که بتدریج کم‌بضاعت شدند و در روستاها سکنی گزیدند و در زمرهٔ دیهگانان درآمدند. دیهگانان، بزرگان طبقهٔ روستانشین (واستریوشان) و برزیگران بودند. آنان با جامه‌هایی که به‌تن می‌کردند، از روستاییان عادی ممتاز بودند؛ کمربند زرین به‌میان می‌بستند، در قلاع محکم می‌زیستند و نگهبانان افسانه‌ها و داستانهای باستانی بودند. مردم می‌گفتند که منوچهر پیشدادی نخستین کسی بود که در هر دیهی دهقانی را به‌سالاری مردمان

برگماشت. در قرن چهارم دهقان کسی بود که صاحب و مالک یک یا چند قریه و صاحب صنایع و تاکستان بود و عده‌ای از بزرگان یا کارگران کشاورزی در مزرعهٔ او کار می‌کردند.

خواجه ابومنصور از سلالهٔ خانواده‌ای بود که در دوران ساسانیان از دیهگانان سرشناس خراسان به‌شمار می‌رفتند و شجره‌نامهٔ آن خانواده در کتابخانه خانوادگی خواجه ابومنصور موجود بود و اگر کسی آن شجره‌نامه را که صفحات اول آن به‌خط پهلوی قدیم و صفحات اخیرش به‌خط عربی و فارسی دری بود و به‌کتابچه الصاق شده بود می‌خواند، متوجه می‌شد که نیاکان خواجه شرفشاه طابرانی در دوران اردشیر بابکان، کنارنگ یا مرزبان (یا استاندار) خراسان بودند و شاخه‌ای از خاندان اشرافی بزرگ «کارن پهلوی» بودند و در دوران سلطنت انوشیروان یا انوشک‌روان، خسرو اول، نیز که کمی فقیر شده بودند، از دیهگانان یا مالکان روستایی به‌شمار می‌رفتند و فرمانهایی از دولت ساسانی خطاب به‌اجداد خواجه طابران در آن شجره‌نامه وجود داشت که حدود املاک و اراضی آنان را مشخص می‌کرد.

خاندان خواجه ابومنصور در دوران شاهنشاهی خسروپرویز در جنگهای ایران و روم شرکت کرده بودند و فرمانی مبنی بر مالکیت زمین در ایالت ماشیتا در فلسطین داشتند که خسروپرویز، پس از پیروزی در نبردهای فلسطین و مصر، به‌صاحب‌منصبان و سربازان برجستهٔ ایرانی اعطا کرده بود. اما پس از آنان ارتش روم پیشروی کرد و ایرانیان عقب نشستند و افسران و سربازان ایرانی اراضی خود را در ماشیتا که قرار بود در آن خانه و شهرک بسازند، از دست دادند.

ضیاع و عقار و مستغلات و اراضی کشاورزی خانوادهٔ کارن پهلوی ساکن توس و تابران، در دوران ساسانیان چند برابر دوره‌های بعد بود. پس از اینکه اسلام ظهور کرد و مسلمانان ایران را به‌تصرف درآوردند، پیشاپیش سربازان عرب عده‌ای از ایرانیان مسلمان، بویژه افراد یک لشکر چهارهزار نفره از سربازان دیلمی بودند، که به‌شهرها و روستاها (روستاق‌ها) می‌رفتند و مردم را به‌دین اسلام دعوت می‌کردند و همهٔ آنان از یک ایرانی مسلمان‌شدهٔ بسیار محترم به‌نام سلمان پارسی که از صحابهٔ پیامبر (ص) به‌شمار می‌آمد و نخستین نماز جماعت را در شهر تیسفون برگزار کرده بود، فرمان می‌گرفتند. سلمان پارسی به‌اندازه‌ای متین و ملایم و خوشرو بود و به‌گونه‌ای منطقی سخن می‌گفت که در همه‌جا دهقانان، یعنی مالکان و خرده‌مالکان روستاها و مردم عادی، اسلام می‌آوردند و، به‌همین علت، استانها و یا شهرها و روستاهای کوچک

بی‌شماری در ایران بدون جنگ و خونریزی تسلیم شدند و این امر کار سرداران سپاه اسلام را سهولت بخشید.

خاندان تابرانی، پس از اشاعهٔ اسلام در ایران، همچنان در سرزمین توس می‌زیستند و از فروش محصول گندم و جو و چاودار و غلات و حبوبات و باغهای انگور و توت و صیفی‌کاری و شتاکاری خود امرار معاش می‌کردند. این خانواده کتابخانهٔ بسیار بزرگی داشتند و خواجه ابومنصور مردی صاحب فضل و دانش شناخته می‌شد و حکام شهرهای مجاور هر زمان به‌تابران می‌آمدند، در خانهٔ او مستقر می‌شدند.

خواجه ابومنصور بیش از ۴۳ سال نداشت. او مردی موقر، محترم و صاحب احتشام بود که در کتابخانهٔ شخصی خود بیش از دو هزار جلد از کتابهای خطی قدیمی به‌زبانهای پهلوی قدیم و دری جدید، یعنی پارسی و عربی، داشت و بیشتر اوقات فراغت و بیکاری خود را با مطالعهٔ آن کتابها سپری می‌کرد. خواجه ابومنصور همسر و سه دختر داشت، اما پسری که خداوند سه سال پیش از آن به‌وی اعطا کرده بود، بر اثر بیماری درگذشته و ابومنصور از نداشتن پسر مغموم بود. در ملک وسیع و پهناور خواجه ابومنصور، بیشتر محصولات مورد نیاز او و خانواده‌اش و مردم توس به‌عمل می‌آمد که هر سال، پس از پرداخت خراج و عوارض به‌حکومت خراسان، مبلغ هنگفتی نیز برای او باقی می‌ماند.

خواجه ابومنصور قسمتی از محصولات املاک خود را به‌مناطق دور و نزدیک صادر می‌کرد و پولهایی را که به‌دست می‌آورد، پس از رفع نیازهای روزانهٔ خانواده‌اش و قدری پس‌انداز، به‌مصرف خرید کتاب می‌رساند و حتی کتابهای چینی و هندی را که مصور بودند و نقاشان با تحمل زحمات فراوان تصاویر و مینیاتورهای نفیس و ارزنده‌ای در آنها ترسیم می‌کردند، می‌خرید.

خواجه ابومنصور عده‌ای برزگر زیر فرمان داشت که با خانوادهٔ خود در ملک او می‌زیستند و برایش کار می‌کردند؛ زیرا دیهگانان که امروز دهقان خوانده می‌شوند و این واژه به‌معنی کشاورز و روستانشین است، در دوران ساسانیان و پس از آن به‌مفهوم طبقهٔ اعیان و مالکان متوسط بودند که در شهرهای کوچک و دیه‌ها می‌زیستند و خود صاحب زمین بودند و عده‌ای برزگر در املاک آنان می‌زیستند و از قِبَل آنان نان می‌خوردند.

خواجه ابومنصور زندگی در دهکدهٔ موروثی خود، یعنی باژ، را دوست می‌داشت و گرچه گاهی به‌توس و نیشابور و حتی مرو و بخارا سفر می‌کرد، میل نداشت دیه را ترک

کند و شهرنشین شود؛ زیرا از شنیدن آواز صبحگاهی خروس، صدای ریزش آب از جویهایی که سرچشمه را به‌کاریز اتصال می‌داد و آوای گاو و گوسفند و بویژه بانگ بره‌ها که بع‌بع‌کنان به‌سوی آغل می‌شتافتند، لذت می‌برد. خواجه هر صبحگاه، پیش از طلوع آفتاب، برای ادای نماز از خواب برمی‌خاست، سپس به‌مطالعهٔ کتابهای قدیمی خود به‌زبان پهلوی یا فارسی می‌پرداخت. او از تماشای چکادهای شامخ کوهسار روبه‌روی خانهٔ خود که تیغه‌های زرین خورشید از پشت آن کم‌کم به‌اطراف می‌تابید، لذت می‌برد و در همان حال صدای عوعوی سگهای گلهٔ احشام خود را با رضایت خاطر می‌شنید؛ زیرا این بانگ نشان آن بود که شبانان گله را به‌سوی صحرا می‌برند و اوضاع آرام است.

در خانهٔ خواجه ابومنصور هر روز صبح نان می‌پختند و رایحه‌ای که از آن نان گرم برمی‌خاست، اشتهای آن مرد نیکبخت را برمی‌انگیخت. شیر پرچربی و گوارایی که از گاوهای رمه خواجه گرفته و خامه و کره و پنیر آن بر سر سفرهٔ صبحانه گذاشته می‌شد، در نظر خواجه ابومنصور که مثل دیگر ایرانیان روستانشین «اکول و خوش خوراک» بود، با هیچ مائده‌ای مقایسه‌کردنی نبود. پیاز و باقلا و لوبیا و خیار و بادنجان و کدو و هندوانه و خربزه و انگور و سیب و گلابی و دیگر سبزی‌ها و میوه‌هایی که خواجه ابومنصور در مزرعه و باغ خود به‌عمل می‌آورد، سفره‌اش را در حدی مطلوب رنگین و متنوع می‌ساخت و مقدار معتنی‌بهی از آن نیز به‌بازار تره‌بار و میوهٔ توس و نیشابور و دیگر شهرهای نزدیک صادر می‌شد. خواجه ابومنصور تابرانی، مانند همهٔ دهقانان و بیشتر شهرنشینان خراسان که دوستدار خاندان علی (ع) بودند، شیعی‌مذهب بود و عقیدهٔ مذهبی او با اعتقادات مذهبی حکمرانان مملکت، یعنی سامانیان که بیشتر اهل تسنن بودند، تفاوت داشت.

اما در دربار سامانیان سختگیری مذهبی وجود نداشت و این دربار، مانند دربار مأمون خلیفهٔ عباسی که در حدود یک قرن و اندی پیش از آن می‌زیست، بارگاهی بود که همهٔ فرقه‌های اسلامی بدان رفت‌وآمد داشتند و فقط مرتدان و ملحدان، یعنی کسانی که از اسلام رویگردان شده بودند، در آن دربار جایگاهی نداشتند.

گرچه در دربار سامانیان، شیعیان به‌اندازهٔ اهل‌تسنن مورد توجه و پشتیبانی سلطان نبودند، کسی هم به‌آنان کاری‌نداشت و مانند ادوار بعد که عصر سختگیری مذهبی آغازشد و شیعیان به‌اتهام قرمطی‌بودن تحت تعقیب و آزار قرارگرفتند و حتی آنان را بر دار کشیدند، مزاحم شیعیان نمی‌شدند و شهرتِ خود سلطان، نصربن‌احمد بود.

خواجه ابومنصور تابرانی در سال نُه روز را جشن می‌گرفت و مجلس ضیافت برپا می‌کرد و ولیمه می‌داد. آن نُه روز عبارت بود از، پنج روز اول ماه حمل یا فروردین که جشنِ سالِ نو در آن روزها برپا می‌شد. در آن پنج روز، هر روز یکصد تن از مردم شهر بر خوان خواجهٔ تابران می‌نشستند و هر روز ده من برنج، سه رأس گوسفند، پنج رأس بره، و سی قطعه مرغ و خروس برای آن میهمانی طبخ یا بریان می‌شد.

خواجه ابومنصور به‌هریک از کسانی که در آن مهمانی شرکت می‌جستند، هدایایی تقدیم می‌کرد و اگر کسانی بودند که از نظر بضاعت مادی در مضیقه قرار داشتند، این هدیه به‌صورت یک یا چند سکه پول طلا به‌وی داده می‌شد. دهقانان دیه‌های مجاور که همه از مالکان صاحب اراضی بودند نیز نظیر این میهمانی‌ها را برپا می‌کردند و در این میهمانی‌ها بر سر میهمانان گل و عطر و نقل می‌افشاندند و شاعران، اشعار خود را که همه به‌زبان پارسی دری بود، می‌خواندند و صله می‌گرفتند.

کسانی که در میهمانی‌های خواجه شرکت می‌کردند، گذشته از دیهگانان یا دهقانان توس، عاملان حکومت، کتابداران کتابخانه، روحانیان، طلاب، بازرگانان و ریش سفیدان شهرستان یا ولایت توس بودند که گاهی در میانشان غازیان نیز دیده می‌شدند. غازیان پهلوانان شمشیرزن و دلیری بودند که در رکاب پادشاهان سامانی به‌جنگ در بلاد دوردست آن سوی سیحون رفته و با ترکان کافر و صحراگرد دست و پنجه نرم کرده بودند. خواجه ابومنصور، غیر از این پنج روز، چهار روز دیگر را نیز جشن می‌گرفت و آن چهار روز عبارت بود از روز تولد حضرت محمد (ص) که در سراسر کشور اسلام روز عید رسمی بود و همهٔ بزرگان، از خلیفه گرفته تا عمال او و امرای مستقل در سراسر کشور اسلام، آن روز را گرامی می‌داشتند و خطبا در نماز جماعت خطبه می‌خواندند و خلیفه هدایایی برای امیران سراسر ممالک اسلامی ارسال می‌داشت. دوم، روز عید مبعث و سوم، روزعید غدیر که ایرانیان شیعه آن روز را گرامی می‌داشتند. خواجه ابومنصور روز تولد حضرت علی (ع) را نیز جشن می‌گرفت و، مانند دیگر ایرانیان، روزهایی چون ۱۹ و ۲۱ رمضان و دهم محرم را روز عزا می‌دانست و لباس سیاه می‌پوشید. از نظر حکومت، ایام ولادت حضرت علی (ع) و عید غدیر، اعیاد رسمی نبود و در روزهای ۱۹ و ۲۱ رمضان و دهم محرم نیز جز شیعیان کسی عزا نمی‌گرفت و لباس سیاه نمی‌پوشید. اما خواجه تابرانی عید میلاد خلفا را که یک روز سلام و عید رسمی دولتی بود جشن نمی‌گرفت و هرچه به‌او اصرار می‌کردند، در آن روز به‌دیدن حاکم نیشابور یا توس نمی‌رفت.

خواجه ابومنصور اعیاد قدیم ایرانی، نظیر جشن سده و مهرگان را نیز گرامی می‌داشت و فرزندانش، به‌سبب دلبستگی به‌فرهنگ ایران، به‌غیر از نام دینی و عربی که برای مسلمانان تیمن داشت، یک نام ایرانی نیز داشتند. همسرش ایراندخت و دخترانش به‌ترتیب رودابه، روشنک و رخشان نامیده می‌شدند. ابومنصور غم از دست دادن پسرش «رهام» یا حسن را که در دو سالگی فوت کرده بود، از یاد نمی‌برد و هر سال در روز مرگ آن طفل به‌قبرستان دیه می‌رفت و در اندوه آن کودک ناکام می‌گریست و از خداوند برای روحش طلب آمرزش می‌کرد.

کدخدا یزدان در مقابل باغی که پرچین‌های چوبی آن را محصور کرده بود، از حرکت بازایستاد و با ادب خطاب به‌سه نفر سوار گفت: «بفرمایید وارد شوید. اینجا محل زندگی خواجه و آن مرد هم خود اوست که دارد هندوانه‌ها را در استخر آب می‌اندازد تا خنک و قابل خوردن شوند.»

هر سه تن از اسبهایشان به‌زیر آمدند، افسار آن حیوانات را به‌دست گرفتند و از در باغ به‌درون رفتند. مردی که درحال افکندن هندوانه‌های مدور بزرگ به‌داخل استخر آب بود، بیش از ۴۳ سال نداشت. او پیراهن سفید، جلیقه‌ای نازک و شلواری سیاه به‌تن داشت و گیوه به‌پا کرده بود. پیراهن و جلیقه‌ای که پوشیده بود به‌لباس شاهجانی شهرت داشت که طبقهٔ متوسط ایران یا دهقانان آن را به‌تن می‌کردند.

شرفشاه که کلاه روستایی نمدی بر سر گذارده بود، وقتی آن سه تن را دید، آثار خشنودی در چهره‌اش ظاهر شد و دست از کار کشید و درحالی که زن جوانی را که نزدیک او ایستاده بود فرا می‌خواند، به‌صدای بلند گفت: «ایراندخت، ایراندخت، فرمان بده دوغ خنک و ماست پر چربی و شربت انگبین بیاورند. نمی‌دانی امروز چه کسانی به‌دیدن من آمده‌اند. نگاه کنم، آنجا را ببین، اینان سه تن از دوستان دبستان من هستند.» سپس آغوش گشود و سه میهمان را یکی پس از دیگری در بر گرفت و بوسید و آنان نیز او را به‌گرمی در بر گرفتند و بوسیدند. آنان سپس به‌ایوان خانه رفتند، در آنجا نشستند و به‌صحبت و نوشیدن شربت و دوغ پرداختند و زن جوان با قیافهٔ متبسم به‌شوهر و میهمانانش می‌نگریست. سرانجام روزی فرا رسید که زندگی آرام و یکنواخت و در عین حال لذتبخش خواجه ابومنصور دگرگون شد.

خواجه ابومنصور سالهای پیش، هنگامی که در مکتب‌خانه درس می‌خواند، سه یار دبستانی داشت که پس از پایان دورهٔ تحصیل در مکتب‌خانه، دیگر از آنان خبری نداشت. روزی، در بازار توس به‌یکی از آنان که خواجه ابوالفضل ابراهیم طبسی نام

داشت برخورد کرد و از او دعوت به‌عمل آورد سری به‌باژ بزند و روزی را در خانه و باغ و مزرعهٔ دوست دیرینش بگذراند. در آن روز خواجه ابوالفضل ابراهیم طبسی به‌اتفاق دو دوست دیگر ابومنصور به‌سروقتش آمده بود. آن سه نفر، نخست از باغ و سپس مزرعه و آن‌گاه تاکستان خواجه دیدن کردند و پس از آن اسبهایی را که خواجه در اصطبل داشت و نیز گاوها و گوسفندها و دیگر احشام او را در طویله دیدند. خواجه ابومنصور از خواجه ابوالفضل پرسید: «شغل تو چیست و در کجا زندگی می‌کنی.»

خواجه ابوالفضل پاسخ داد: «من کتابدار و منشی سلطان نصربن احمد هستم و اکنون یک ماه است در خراسان به‌سر می‌برم تا به‌تأسیس کتابخانه‌هایی که قرار است طبق نیت واقف موقوفات سلطنتی سامانی در خراسان دایر کنم، بپردازم. اما در این راه من و این دو تن که هرسه از دوستان تو هستیم، تنها مانده‌ایم و کسی را نمی‌شناسیم که در این مرد مهم ما را یاری دهد.»

خواجه ابومنصور گفت: «من کتابخانهٔ بزرگی دارم که بیش از دو هزار جلد کتاب در آن نگاهداری می‌کنم. اگر مایل بودی می‌توانم راهنماییت کنم که کتابهایت را از چه کسانی و چگونه تهیه کنی.»

وقتی خواجه ابومنصور این سخن را بر زبان آورد، آن سه نفر نگاههای خاصی به‌یکدیگر انداختند که آن نگاهها ابومنصور را به‌تردید دچار ساخت.

سلاطین سامانی اهل فضل بودند و شخصی که قسمتی از ثروت خود را برای تأسیس کتابخانه وقف کرده و عایدی املاک وسیعی از مزارع و مستغلات سلطنتی را برای آن منظور خیر اختصاص داده بود، خود نصربن احمد بود؛ زیرا نصربن احمد از صبح تا شام با عده‌ای از فضلا و دانشمندان و شاعران و ادبا اوقات می‌گذراند و حتی فلاسفه را که در آن دوران مطرود بودند در دربار خود می‌پذیرفت و به‌فرهنگ و معارف اسلامی و ایرانی علاقهٔ وافری داشت.

یکی از علل که سلطان سامانی را وامی‌داشت به‌دایر کردن کتابخانه در شهرهای بزرگ اهتمام ورزد، رقابت موجود میان او و سلاطین دیگر کشورهای اسلامی بود.

از وقتی که در سدهٔ دوم هجری خاندان برمکیان مرکز علمی و تحقیقی دولت اسلام به‌نام بیت‌الحکمه را در شهر بغداد تأسیس کردند، برپا ساختن کتابخانه در کنار مدارس علوم مذهبی و عقلی و طب و ریاضیات و هیأت به‌صورت عادت و به‌عنوان نشانهٔ فرهنگ‌دوستی و علم و ادب پروری در میان خلفا و سلاطین و امیران محلی کشورهای اسلامی متداول شد و، بویژه مأمون خلیفهٔ عباسی، آن‌قدر به‌این موضوع اهمیت می‌داد

که پس از آن تأسیس کتابخانه و تألیف و ترجمهٔ کتاب از زبانهای پهلوی، هندی (سانسکریت)، یونانی، رومی، چینی به‌عربی و ترجمهٔ مجدد آن کتب به‌زبان فارسی (به دستور سلاطین و امرای بعد) به‌صورت سنت درآمد.

سامانیان نسبت خود را به‌بهرام چوبین می‌رساندند و شجره‌نامه‌ای که در دست داشتند تا اندازه‌ای نیز مطابق واقع بود. بهرام چوبین سپهسالار (ایران سپاهبد) هرمز و خسروپرویز کسرایان ساسانی بود و بر هر دو شورید و سرانجام از ایران به‌نزد خاقان ترک رفت و در آنجا به‌قتل رسید.

سامانیان که خود را از نوادگان بهرام می‌دانستند در ادب‌پروری غلوّ می‌کردند و دربار آنان مرکز شعرا و نویسندگان و عالمان بود. سلطان نصربن احمد قسمتی از ثروت خود را صرف ساختن راه و آب‌انبار و بیمارستان و مسجد و مدرسه کرد و چون دین اسلام کسب علم را بر زن و مرد مسلمان فریضه قرار داده است، برای ثواب اخروی به‌اندیشهٔ ساختن و دایر کردن کتابخانه‌هایی در بلاد زیر فرمان خود افتاد.

وقتی خواجه ابومنصور دربارهٔ کتابخانهٔ خود سخن گفت او و دوستانش در سرداب محل نگاهداری تخم‌مرغ‌های مرغداری خواجه بودند و آنان اظهار تمایل کردند کتابخانهٔ او را ببینند. خواجه آنان را به‌طبقهٔ بالا هدایت کرد که از آنجا به‌سرای خواجه رفتند. خواجه، در طبقهٔ دوم منزل خود، دری را گشود و آن سه نفر را به‌کتابخانهٔ بزرگ خود هدایت کرد. سپس شش پنجرهٔ چوبی مشبک را که سه عدد در ضلع راست و سه عدد در ضلع چپ اتاق بود و به‌مزرعهٔ گندم باز می‌شد گشود تا هوای تازه وارد اتاق شود.

در قفسه‌هایی که خواجه ابومنصور در اضلاع شمالی و جنوبی اتاق تعبیه کرده بود، صدها کتاب با جلدهای ضخیم از پوست گاو و آهو به‌چشم می‌خورد و وقتی آن سه نفر آن کتابخانه بزرگ را دیدند نتوانستند از تحسین خودداری کنند.

خواجه ابوالفضل چند کتاب را، یکی پس از دیگری، از قفسه‌ها درآورد و بدقت از نظر گذراند و چون عنوان آنها به‌خط پهلوی نوشته شده بود چیزی از آن نفهمید. اما کتابهای بعدی کتابهایی بود نوشته‌شده به‌زبانهای فارسی دری و عربی و هر ناسخ برای نوشتن کتاب بیش از شش ماه یا یک سال وقت صرف کرده بود. در آن دوران کتابها فقط به‌وسیلهٔ ناسخان نوشته می‌شد و نوشتن یک کتاب کار دشواری بود، زیرا یک نفر ناسخ باید ماهها می‌نشست تا کتاب را با خط خوش بنویسد.

کار نساخ مانند کار چاپخانه‌های امروز بود و معمولاً نویسندگان کتاب پس از آنکه

کتاب خود را می‌نوشتند آن را به‌ناسخ می‌دادند و ناسخ با صرف مدتها وقت آن کتاب را پاکنویس می‌کرد.

چون نسخه‌نویسی کتاب کار مشکلی بود، از یک کتاب بیش از سه یا چهار یا ده یا حداکثر صد جلد نسخه‌نویسی نمی‌شد. اما اگر آن کتاب خریداران و طالبان بیشتری داشت، ممکن بود نسخ بیشتری از روی آن تهیه شود.

پس از آنکه نُساخ کار نوشتن را به‌پایان می‌رساندند، کتاب را به‌تذهیب‌کار می‌سپردند و او حواشی زیبایی برای هر صفحه می‌کشید و آن صفحه را خط‌کشی می‌کرد و سپس کتاب را به‌نقاشی می‌سپردند که، در صورت نیاز، تصاویر رنگی دیدنی و نفیسی برای آن ترسیم کند. آن‌گاه کتاب به‌دست صحاف و جلدساز سپرده می‌شد و او جلدی از پوست گاو یا پوست آهو بر روی صفحه‌ای از چوب می‌کشید و کتاب را صحافی و جلد می‌کرد و به‌کتابفروشان که مباشر تألیف و کارهای دیگر تا رسیدن به‌دست خریدار بودند، تسلیم می‌کرد.

وقتی خواجه ابوالفضل ابراهیم طبسی کتابهای نفیس و قیمتی خواجه ابومنصور را از نظر گذراند، گفت: «این کتابهای قیمتی ثروت و گنجینهٔ سرشاری هستند. من می‌دانم که بخش عمده‌ای از اینها به‌تو به‌ارث رسیده است؛ زیرا دو هزار کتاب شوخی نیست و کسی، آن‌هم به‌سن تو، نمی‌تواند این همه کتاب بخرد.»

خواجه ابومنصور پاسخ داد: «همین‌طور است که می‌گویی. تو می‌دانی که پدر و جد و اسلاف من از دهقانان توانگر خراسان بودند و پدرم می‌گفت که ما از اخلاف «دکان پهلوی» هستیم، که جزو طبقهٔ واسپوهران یا اشراف دوران اشکانیان بوده‌اند.

«این کتابها، از پانصد سال پیش، بتدریج در خانوادهٔ ما گرد آمده و من کتابی دارم که دربارهٔ اسکندر یونانی نوشته شده است و نیز کتاب دیگری که منسوب است به‌اردشیر بابکان سرسلسلهٔ ساسانیان.»

میهمان دوم که خواجه بیژن طبرستانی نام داشت و از گرگانیان پیوسته به‌دربار سامانیان بود گفت: «کتابخانهٔ سلطنتی بخارا با وجود اینکه بیست‌وچهار هزار جلد کتاب دارد، شاید از نظر قدمت و اصالت کتب به‌پای کتابخانهٔ شما نرسد.»

خواجه ابوالفضل ابراهیم طبسی اظهار داشت: «هنر تو و خاندانت حفظ و نگهداری این میراث گرانبها بوده است. صد افسوس که تو این دیه دورافتاده را رها نمی‌کنی و به‌نیشابور و، مهمتر از آن، به‌بخارا، پایتخت ایران، نمی‌آیی. نمی‌دانی امیر ابومنصور محمدبن عبدالرزاق، حکمران خراسان، که مقر او در نیشابور است و گاهی

به‌شهر توس می‌آید و تو لابد او را دیده‌ای، چه کتابخانهٔ بزرگی در قصر خود دارد و چقدر مایل است در نیشابور و دیگر شهرهای بزرگ خراسان کتابخانه دایر کند.»

خواجه ابومنصور پاسخ داد: «جای خوشوقتی است؛ زیرا تا همین چند سال پیش حاکمانی که از سوی دربار خلیفه به‌خراسان می‌آمدند، تنها به‌فکر چپاول مردم بودند و وقتی پای متقبل، یعنی عامل خراج، به‌مزرعهٔ من می‌رسید بر خود می‌لرزیدم.»

خواجه ابوالفضل ابراهیم طبسی اظهار داشت: «هنر تو و خاندانت حفظ و نگهداری این میراث گرانبها بوده است. صد افسوس که تو این دیه دورافتاده را رها نمی‌کنی و به‌نیشابور و، مهمتر از آن، به‌بخارا، پایتخت ایران، نمی‌آیی. نمی‌دانی امیر ابومنصور محمدبن عبدالرزاق، حکمران خراسان، که مقر او در نیشابور است و گاهی به‌شهر توس می‌آید و تو لابد او را دیده‌ای، چه کتابخانهٔ بزرگی در قصر خود دارد و چقدر مایل است در نیشابور و دیگر شهرهای بزرگ خراسان کتابخانه دایر کند.»

خواجه ابومنصور پاسخ داد: «جای خوشوقتی است؛ زیرا تا همین چند سال پیش حاکمانی که از سوی دربار خلیفه به‌خراسان می‌آمدند، تنها به‌فکر چپاول مردم بودند و وقتی پای متقبل، یعنی عامل خراج، به‌مزرعهٔ من می‌رسید بر خود می‌لرزیدم.»

خواجه ابوالفضل ابراهیم طبسی گفت: «اما امروز در خراسان مردی فرمانروایی می‌کند که از اخلاف کنارنگ‌ها و پادوسپانان یعنی اسپهبدان و مرزبانان خراسان است و او که سپهسالار ابومنصور محمدبن عبدالرزاق نام دارد، نسبت خود را به‌بهرام چوبین می‌رساند و، به‌همین دلیل، خویش را از خویشاوندان خاندان ساسانی می‌داند.»

در این هنگام خواجه بیژن طبرستانی گفت: «اگر وزیر بزرگ خواجه بلعمی آگاه شود که مرد دانشمند و اهل مطالعه و شعر و ادبی چون تو در این دیهٔ دورافتاده زندگی می‌کند، بی‌درنگ پیکی برای بردنت به‌بخارا گسیل خواهد داشت و اگر آن پیک موفق نشود تو را به‌بخارا ببرد، پیکهای دوم و سوم از راه خواهند رسید.»

در این هنگام به‌اتاق نشیمن که ایوان بزرگی رو به‌باغ داشت، رسیدند و بر روی قالی نشستند. خواجه ابومنصور، درحالی که به‌آن میهمانان گرامی انگور و سیب و خیار تعارف می‌کرد، گفت: «من از زندگی در این دیهٔ دورافتاده رضایت دارم و نمی‌خواهم به‌بخارا یا نیشابور بروم.» و پس از کمی سکوت افزود: «ازدحام مردم در بازارها و حرکت سریع قاطرها و شترها که به‌پیادگان تنه می‌زنند، خوشایند من نیست.»

سومین میهمان که خواجه ابوالحسن قهستانی نامیده می‌شد و تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود، زبان به‌سخن گشود و گفت: «ای دوست گرامی، من نیز زمانی

مانند تو می‌اندیشیدم؛ اما از نظر خود بازگشته‌ام و بخصوص ضمن اقامت در نیشابور و سفر به‌بخارا رفیقانی یافته‌ام که به‌راستی معاشرت آنان برایم لذتبخش و پرفایده و باارزش است.»

وقتی خواجه ابوالحسن قهستانی واژهٔ «رفیقان» را بر زبان راند، نشانه‌های اضطراب در سیمای دو میهمان دیگر نمایان شد؛ گویی آنان از اینکه خواجه ابوالحسن قهستانی واژهٔ «رفیقان» را به‌زبان آورده است، ناراضی بودند.

خواجه ابومنصور متوجه حالت خاص دو نفر دوستان خود شد؛ اما نفهمید آنان به‌چه دلیل از شنیدن این «واژه» نگران شدند. هرچه خواجه ابومنصور کوشید سه دوست خود را از فراخواندنش به‌دربار بخارا یا حکمران خراسان منصرف سازد، مؤثر واقع نشد و آن سه نفر به‌او گفتند: «تو چندین بار به‌ما متوسل شدی که از مزاحمت و ایرادگیری محصلان «خراج» که مزاحم تو می‌شدند و هر بار مالیاتت را دو یا سه برابر رقم می‌زدند، جلوگیری کنیم. امروز در بخارا که مرکز ایران است، فرمانروایی حکومت می‌کند و سلطانی حضور دارد که عشق به‌کتاب و شعر و ادب پارسی دارد.

«گذشته از آن، تو شیعه‌ای و آل علی را دوست می‌داری و اگر کسانی چون تو در دربار سلاطین باشد، خلیفهٔ عباسی بغداد که نظر خوشی به‌ایرانیان، بویژه شیعیان علی (ع)، ندارد و مرتب درحال تفتین و دسیسه برضد ایرانیان است، نمی‌تواند موجبات آزار وزرای بزرگ ایرانی را فراهم ورد. در عین حال، اکنون در بیشتر دربارهای کشور اسلام چه در بغداد و چه در بخارا و چه در نقاط دیگر غلامان ترک زمام امور را به‌دست گرفته‌اند و عنصر ترک سعی می‌کند ایرانیان را در انزوا قرار دهد.

«ما دوست می‌داریم مردمان صاحب‌فضلی چون تو در مقامات مهم قرار گیرند، ولی چون تو علاقه داری که به‌آب و ملک خود نیز برسی، کاری خواهیم کرد که هر سال، چندین ماه به‌باژ بازگردی و اینجا را نیز اداره کنی.»

خواجه ابومنصور گفت: «من فرزند پسری ندارم و برای همسر و سه دخترم نیز دشوار است که این همه زمین و دارایی را اداره کنند.»

سه دوست یاد شده گفتند: «تو خود باید این مشکل را حل کنی، ولی تا زمانی که صاحب فرزند پسر شوی و پسرت به‌عرصه برسد، زمانی طولانی است و تو می‌توانی از برادران همسرت کمک بخواهی. ما، به‌بسیاری دلایل، صلاح می‌دانیم تو در نیشابور و سپس در بخارا حضور دایم داشته باشی.»

وقتی ظهر شد آن چهار نفر نماز خواندند و سپس به‌صرف ناهار پرداختند.

شنیدن سخنان آن سه نفر که همه دربارهٔ کتاب و کتابخانه بود، برای خواجه ابومنصور که خود از اهل کتاب و کتابخانه به‌شمار می‌آمد و تا اندازه‌ای فاضل بود، لذت داشت. وقتی آن چهار نفر صرف ناهار را به‌پایان رساندند و قهوه نوشیدند، خواجه ابوالفضل ابراهیم طبسی اشاره‌ای به‌ابومنصور کرد که به‌این مفهوم که سخنی محرمانه با وی دارد.

خواجه ابومنصور نگاهی به‌اطراف کرد و چون غریبه‌ای را دور و بر خود ندید، گفت: «می‌خواهید به‌اتاق دیگری برویم و گفت‌وگو کنیم؟»

خواجه ابوالفضل ابراهیم طبسی گفت: «نه، فقط درها را ببند، و توجه کن که کسی از نوکرها و رعیتها در این حول و حوش نباشد.»

خواجه ابومنصور گفت: «خاطر شما آسوده باشد؛ زیرا نوکرها و رعیتهای اینجا به‌اندازه‌ای ساده و غرق در عوالم خود هستند که به‌این مسائل کاری ندارند.»

خواجه طبسی گفت: «ای شرفشاه، من می‌دانم مردان تو امین‌اند، ولی کار از احتیاط و محکم‌کاری عیب نمی‌کند!»

خواجه ابومنصور با لبخند برخاست و درها را بست و وقتی بر جای خود نشست. خواجه طبسی گفت: «ای شرفشاه، ما فقط برای دیدن تو به‌اینجا نیامده‌ایم، بلکه چون به‌من گفتی کتابخانهٔ بزرگ و غنی و گرانبهایی داری، آمده‌ایم به‌ما کمک کنی. این کتاب مورد توجه و خواست چند دربار، از جمله دربار نصربن احمد سامانی، مرداویج سپهسالار دیلم و گیل و حتی همین سپهسالار خراسان، ابومنصور محمدبن عبدالرزاق است؛ اما ما آن را برای منظور مهمتری می‌خواهیم و تو باید این کتاب را به‌دست بیاوری.»

خواجه ابومنصور پرسید: «مرداویج دیگر کیست؟»

خواجه طبسی گفت: «آیا تو نام او را نشنیده‌ای؟»

خواجه ابومنصور گفت: «نه، اصلاً!»

بیژن طبری گفت: «عجیب است! او نجیب‌زاده‌ای دیلمی است که از چند سال پیش به‌این سو، شهرت و شوکتی یافته و به‌عنوان سرداری جنگی و لایق چشم همه را خیره و غوغایی به‌پا کرده است. مرداویج از شهسواران دیلمی است. او مانند اعراب و ازدی‌ها و روادی‌ها و هذبانی‌ها و ساجیان نیست که از سرزمینهای دیگر به‌این دیار مهاجرت کرده و کرّ و فرّی برای خود به‌راه انداخته‌اند.»

خواجه ابومنصور گفت: «از موضوع دور نشویم. پس شما گفتید که در

جست‌وجوی یک کتاب هستید؟»

طبسی و دوستان او گفتند: «آری.»

خواجه ابومنصور گفت: «به‌دست آوردن یک کتاب کار مشکلی نیست و من می‌توانم آن را به‌وسیلهٔ دلالانی که برایم کتاب می‌آورند، تهیه کنم. اما شما باید بهای آن را بپردازید؛ زیرا این روزها من همهٔ پول خود را صرفِ ساختنِ خانه‌ای در نزدیکی این خانه برای دختر بزرگم کرده‌ام و پول چندانی در بساط ندارم.»

سه مهمان نگاهی به‌هم انداختند و طبسی، با لحنی مخصوص، گفت: «اما این کتاب، کتابی معمولی نیست.»

شرفشاه گفت: «منظورتان را نمی‌فهمم. شما می‌دانید که از هر کتاب دست‌کم چهل تا صد نسخه نسخه‌نویسی می‌شود، بنابراین، می‌توان هر کتاب را، البته با قیمت بالاتر، به‌دست آورد؛ زیرا مردم عادی نه سواد دارند و نه به‌دنبال خواندن کتاب هستند و خوانندگان کتاب را افراد و طبقات خاصی تشکیل می‌دهند. در ضمن، از همان چهل نسخه تا صد نسخه هم در هر کتابخانه دولتی یا شخصی تعدادی رونویسی می‌شود و بنابراین، هر کتابی را می‌توان با پرداخت پول بیشتر به‌دست آورد.»

طبسی سر به‌زیر انداخت و گفت: «ولی این کتاب فقط یک نسخه است و هیچ‌کس نمی‌تواند از روی آن نسخه‌برداری کند.»

خواجه ابومنصور گفت: «منظورت را نمی‌فهمم.»

طبسی گفت: «این کتاب در کتابخانهٔ سلطنتی بخارا بود، ولی به‌سرقت رفته و اکنون بکلی ناپدید شده است.»

شرفشاه پرسید: «مگر کتابخانهٔ سلطنتی بخارا در و پیکر و چفت و بست و نگهبان ندارد. من در این دیهٔ دورافتاده کتابهای خود را طوری نگهداری می‌کنم که تنها سپاهی کوچک می‌تواند حرمت خانه‌ام را درهم بشکند و کتابهایم را به‌تاراج ببرد. چگونه است که سلاطین سامانی نمی‌توانند از کتابخانهٔ خود طوری مراقبت کنند که کسی کتابهایشان را نرباید؟»

۳۸

برای تهیهٔ آن کتاب شگفت‌انگیز در حدود چهارصد سال وقت صرف شده بود

طبسی گفت: «متأسفانه این کتاب به‌شکلی عادی مفقود نشد. وقتی در شب پنج‌شنبه بیست و یکم جمادی‌الاخر سال ۳۰۱ هجرت، یعنی در حدود ۱۹ سال پیش، امیر ابونصر احمدبن اسماعیل، سلطان سامانی، در شکارگاه به‌دست غلامان خود سر بریده شد، شورش در بخارا روی داد و در آن شورش اوباش کهندژ یا ارک سلطنتی را غارت کردند. از قرار معلوم اوباش به‌کتابخانه ریختند و آن کتاب و تعداد پرشماری از کتابهای دیگر را ربودند.»

شرفشاه گفت: «من آن حادثه را به‌یاد دارم و می‌دانم که چند روز بعد ابوالحسن نصربن اسحق کاتب یکی از منشیان درباری را به‌اتهام تحریک غلامان به‌کشتن سلطان در دروازه ریگستان بر دار کردند. من آن روز صبح وارد بخارا شده بودم و حتی منظرهٔ بردار کردن آن مرد را دیدم.»

طبسی گفت: «این کتاب در آن زمان ناپدید شد و ما مدتهاست در جست‌وجوی آنیم؛ ولی تاکنون به‌دستش نیاورده‌ایم.»

ابومنصور گفت: «این چه کتابی است که این‌قدر نادر و منحصر به‌فرد است؟»

طبسی گفت: «زیرا یک نسخه است، یعنی تنها یک نسخه از آن تهیه شده که همان اصل است.»

شرفشاه با حیرت گفت: «وه... وه... این چه حرفی است می‌شنوم. مگر ممکن است کتابی فقط یک نسخه تهیه شده باشد؟ همین حالا من در کتابخانهٔ خود نسخی از همهٔ کتابهای پهلوی که در چهارصد سال پیش نوشته شده است، دارم. همین طور هم از همهٔ کتابهایی که از سقوط مداین تا صد و بیست سال پیش، یعنی عصر ایرانیان

به‌رشتهٔ تحریر درآورده‌اند و نیز از کتابهای تاریخ و تذکره که نویسندگان عرب با ترجمه‌از متون پهلوی نوشته‌اند. این چه کتابی است که تنها یک نسخه از آن موجود بوده است؟»

خواجه بیژن طبرستانی سر تکان داد و گفت: «مشکل همین‌جاست. این کتاب که همهٔ نام‌آوران ایران، نظیر نصربن احمد سامانی و خاندان‌های اسپهبدان طبرستان در صدد یافتنش هستند و بتازگی شنیدم که خاقان چین نیز کسانی را به‌خراسان فرستاده است که از دلالان یهودی سراغ این کتاب را می‌گیرند، کتابی است مصور...»

شرفشاه سخن خواجه بیژن طبرستانی را برید و گفت: «نکند این نسخهٔ اصل کتاب ارژنگ، اثر مانی، پیامبر دروغین است که قرنها پیش می‌زیست؟»

طبرستانی گفت: «خیر، آن کتاب در کتابخانهٔ سلطنتی خاقان چین است؛ زیرا اجداد او به‌مانویان اجازهٔ اقامت و تبلیغ دین خود را دادند و به‌همین سبب این کتاب به‌کتابخانهٔ سلطنتی خاقان تقدیم شده است.»

شرفشاه پرسید: «نام این کتاب چیست و به‌نظرتان چه قیمتی دارد، شاید من آن را خریده باشم و هم‌اکنون در کتابخانه‌ام موجود باشد؟»

آن سه نفر نگاهی به‌یکدیگر انداختند و طبسی، با اطمینان خاطر، گفت: «ما مطمئنیم که تو نمی‌توانی این کتاب را بخری، زیرا قیمت آن بیش از ده هزار سکه دینار طلاست.»

این حرف به‌اندازه‌ای باورنکردنی بود که خواجه ابومنصور فریادی از تعجب کشید و با بانگ بلند گفت: «چه می‌گویی ای خواجه! ده هزار سکهٔ دینار طلا؟! این قیمت بزرگترین ملک و ضیاع خراسان است.»

طبسی با گذاشتن انگشت بر روی بینی به‌او فهماند که آهسته حرف بزند و سپس گفت: «آری، ولی این کتاب بیش از این می‌ارزد؛ زیرا برای تهیهٔ نقاشی‌های موجود در آن سالها وقت صرف شده و آن نقاشی‌ها عبارت است از تصویر بیست و هفت پادشاه که از کسرایان ساسانی؛ بیست و چهار مرد و دو زن.»

شرفشاه با حیرت گفت: «من که چهل سال است با کتاب سروکار دارم، یعنی از سه سالگیم تاکنون، نمی‌دانستم چنین کتابی وجود دارد. راستی چه کسی آن نقاشیها را کشیده است؟»

طبسی گفت: «ارزش این کتاب به‌آن است که یک نقاش مشخص و معین تصاویر آن را نکشیده، بلکه نقشهای آن حاصل زحمت بیست و هفت نقاش یا رقمی نزدیک به‌این

تعداد است.»

شرفشاه پرسید: «چگونه بیست یا بیست و پنج و یا بیست و هفت نقاش تصاویر این کتاب را کشیده‌اند؟»

طبسی گفت: «پاسخ تو را قهستانی می‌دهد که شرح این کتاب را در جایی خوانده است.»

قهستانی که نگاه چند نفر حاضر در اتاق را متوجه خود دید، جرعه‌ای از پیالهٔ نوشیدنی خود را نوشید و گفت: «تا آنجا که من تحقیق کرده و از این و آن پرسیده‌ام، در دربار سلاطین ساسانی رسم بر این بود که هرگاه پادشاهی بر تخت می‌نشست، نقاشان درباری دربارگاه حضور به‌هم می‌رساندند و شکل پادشاه را می‌کشیدند. اما در این کتاب آن تصاویر دیده نمی‌شوند، زیرا آن تصاویر را فقط برای این می‌کشیدند که پس از مرگ یا کشته‌شدن پادشاه برای ترسیم شکل او و تطبیق با چهرهٔ متوفی از آن استفاده کنند.

«شکل هر پادشاه را روزی که در گذشته بود، پیر یا جوان، می‌کشیدند و اگر چهرهٔ پادشاه براثر حادثه‌ای، مثلاً زخمی‌شدن یا شمشیر یا سوختن به‌وسیلهٔ آتش دگرگون شده بود، به‌تصویری که در روز اول به‌سلطنت او نگاریده بودند مراجعه می‌کردند. تصاویری که در کتاب مورد نظر ما دیده می‌شود، تصاویر کسرایان ساسانی پس از مرگ است که در طی مدت چهارصد و سی و سه سال و یک ماه و هفت روز سلطنت آنان به‌وسیلهٔ نقاشان مختلف معاصر آنان ترسیم شده است. ایرانیان قدیم روزی که پادشاهی می‌مُرد شکل او را به‌همان‌گونه که بوده تصویر می‌کردند و در خزانه نگاه می‌داشتند، تا پادشاه بعدی با سیمای پادشاه درگذشته آشنایی پیدا کند.»

شرفشاه گفت: «حال دانستم چرا این کتاب این‌قدر گرانبهاست.»

طبرستانی گفت: «بلی؛ زیرا این تصاویر در طول مدتی طولانی، یعنی چهارصد و سی و دو سال و به‌وسیلهٔ بیست یا بیست‌وهفت نقاش هنرمند و یا تعدادی بیشتر تهیه شده است.»

شرفشاه پرسید: «نمی‌دانید این تصاویر در چه زمانی به‌صورت کتاب درآمده، یعنی تجلید شده است؟»

طبرستانی پاسخ داد: «به احتمال قریب به‌یقین، تصاویر و مطالبی که در آن کتاب است، در دوران ساسانیان در خزانهٔ سلطنتی نگهداری می‌شده، پس از سقوط مداین، جزو غنایم از ایران خارج شده و در نیمهٔ جمادی‌الاول سال یکصد و سیزده هجری در

خزانهٔ خلیفه هشام‌بن عبدالملک اموی موجود بوده است؛ زیرا هشام در یکی از خطبه‌های خود بدان اشاره کرده و افزون بر این، نقش مهر کتابخانهٔ هشام نیز علاوه بر مهر کتابخانهٔ سلطنتی تیسفون، بر روی صفحات کتاب موجود است.»

طبرستانی گفت: «تصور می‌کنم آن تصاویر در اواخر دوران ساسانی، مثلا دورهٔ خسروپرویز، تجلید شده و به‌صورت کتاب درآمده است. گزارشهایی از اوضاع کشور، پندنامه‌های سلاطین، دانشهای ایرانیان، اخبار شهریاران، بناهایی که هر شهریار پدید آورده و روشهای کشورداری در کتاب نوشته، آن تصاویر را بدان گزارشها افزوده و کتابی آراسته پدید آورده‌اند. مطالب موجود در این کتاب، در کتابهایی چون خداینامگ، آئین‌نامگ، کهنامگ و غیره دیده نشده است. تصاویری که در کتاب است، شکل هر پادشاه ساسانی را با زیورها و تاج و آرایه‌ها و رنگ ریش و رخسارهٔ او نشان می‌دهد. من شنیده‌ام این کتاب گزارش کامل اوضاع سیاسی و مملکتی در دوران ساسانیان است و مطالبی دارد که هنوز بسیاری کسان آن را نمی‌دانند. تصویر هریک از کسرایان کشته‌شده در جنگ به‌شکل ایستاده و تصاویر پادشاهان درگذشته به‌مرگ طبیعی و قضای الهی به‌صورت نشسته ترسیم شده است. از تصاویر دوازده پادشاه ساسانی که پس از قتل خسروپرویز یکی پس از دیگری بر تخت نشسته‌اند و مدت سلطنت آنان طولانی نبوده، فقط پنج تن، یعنی تصاویر کواد (قباد) دوم یا شیرویه، اردشیر پسر خردسال او، پوراندخت دختر پرویز، آذرمیدخت دختر دیگر پرویز، و یزدگرد پسر شهریار در این کتاب وجود دارد و از تصویر هفت پادشاه دیگر اثری نیست.»

طبرستانی گفت: «من احتمال می‌دهم این کتاب در دوران یزدگرد سوم تکمیل شده باشد؛ زیرا تو می‌گوی که تصاویر پنج کسرای پس از خسروپرویز نیز در آن موجود است.»

خواجهٔ قهستانی پاسخ داد: «بعید نیست؛ اما در هر حال مطالب این کتاب را در سال صد و سیزده هجری منشیان دربار هشام‌بن عبدالملک اموی به‌زبان عربی ترجمه کرده‌اند، ولی هشام مطالب ترجمه‌شدهٔ کتاب را در پایان کتاب افزوده، یعنی فرمان داده است شیرازهٔ کتاب را باز کنند و در حدود دویست صفحه ترجمهٔ متن اصیل را به‌کتاب الصاق و دوباره آن را تجلید کنند.»

شرفشاه که با شگفتی سر تکان می‌داد، گفت: «با همهٔ این اوصاف، بهای این کتاب بسیار گزاف است؛ زیرا بیست و هفت نقاشی ده هزار سکه دینار طلا نمی‌ارزد.»

طبسی گفت: «تو اشتباه می‌کنی و بهای این کتاب شاید بیش از ده هزار سکهٔ دینار

طلا باشد؛ زیرا تمام تصاویر با طلا و نقره زینت داده شده و مثلاً ماه و ستارهایی که بر روی کلاهخود فلان کسری به‌چشم می‌خورد و در اصل طلا بوده، در تصویر هم از طلای ناب است. بطور کلی، نقاشیها را با رنگهای گوناگون شگفت‌انگیز تهیه شده از آب زر و سیم و برادهٔ مس که معلوم نیست چگونه ترکیب می‌شده است، کشیده‌اند. کاغذ کتاب رنگ نیلوفری شگفت‌آوری داشته است و از بس لطیف بوده کتابداران سلطنتی نمی‌توانستند دریابند که از کاغذ است یا پوست.»

ابومنصور شرفشاه پرسید: «نام این کتاب چیست؟»

طبسی پاسخ داد: «به دستور عبدالملک، بر صفحهٔ اول متن کتاب این جمله را نوشته‌اند: «صور ملوک بنی ساسان»؛ اما این نام اصلی کتاب نیست. نام اصلی آن هرچه بوده از میان رفته است.»

ابومنصور گفت: «اطلاعات شما به‌قدری دقیق است که گویی خود آن کتاب را دیده‌اید. این همه جزئیات را چگونه به‌دست آورده‌اید؟»

طبسی گفت: «تو ای شرفشاه، مگر برای کتابهای کتابخانهٔ خود فهرست نمی‌نویسی. در کتابخانهٔ سلطنتی بخارا که در کهندژ قرار دارد سی و پنج کتابدار هستند که کار آنان فهرست‌نویسی است. وقتی این کتابخانه، به‌طریقی که نمی‌دانیم، به‌بخارا انتقال یافت، کتابداران در فهرست جزییات آن را نوشتند و این جزییات هم‌اکنون در دفتر کتابخانه موجود است.»

طبرستانی افزود: «ما که هر سه تن کتابداریم، این جزییات را بارها خوانده و به‌یاد داریم.»

شرفشاه تابرانی پرسید: «گفتید که این کتاب در خزانهٔ سلطنتی تیسفون بود و مانند هزاران کتاب و اشیای نفیس دیگر به‌مدینه منتقل شد. پرسش من این است که چرا اعراب این کتاب را سوزاندند؟»

طبرستانی گفت: «نمی‌دانم، شاید به‌سبب کنجکاوی که در مورد دربار کسرایان داشتند.»

شرفشاه دوباره پرسید: «پرسش دیگر من این است که فرض می‌گیریم این کتاب در کتابخانهٔ خلفای اموی بوده و کتابخانهٔ خلفای اموی هم، پس از سقوط دمشق، به‌دست عبدالله سفاح افتاده است. بنابراین این کتاب هم‌اکنون باید در کتابخانهٔ سلطنتی بغداد باشد، پس کتاب در بخارا چه می‌کرده است؟»

بیژن طبرستانی گفت: «پاسخ این پرسش را من خواهم گفت. کتاب صور ملوک

بنی‌ساسان تا سال یکصد و نود و هشت [هـق.] یعنی سال سقوط شهر بغداد، به‌دست طاهربن حسین ذوالیمینین در کتابخانهٔ سلطنتی بغداد نگهداری می‌شده است. اما در آن سال، پس از اینکه سپاهیان طاهر بر بغداد دست یافتند، یک سرباز دیلمی آن را از آن کتابخانه ربود ـــ یا آن را به‌غنیمت گرفتند ـــ و به‌دیلم برده شد و در حدود صد سال نزد خاندانهای دیلمی بود تا اینکه به‌دست جستانیان رسید و تا سال دویست و نود و هشت هجری قمری در کتابخانهٔ جستانیان در پروان مرکز رودبار بود. اما جستان‌بن وهسودان که می‌ترسید عمال خلیفه خواهان استرداد آن کتاب شوند، آن را به‌دهقانی به‌نام زیار سپرد.

«زیار، بنا به‌دلایلی، مورد سوءظن عمال خلیفه و حکمران او اسفهسالار استندار یوسف‌بن ابی‌الساج قرار گرفت و کوهبانان به‌خانهٔ او ریختند؛ اما کتاب را به‌دست نیاوردند. تا آنجا که من شنیده‌ام، و حتی در محل تحقیق کردم، مردی به‌نام پولادزرید از جای اختفای این کتاب آگاه شد و آن را از خانهٔ زیار دزدید و نزد سیما، فرمانده کوهبان‌ها، برد. سیما کتاب را برای خود برداشت سپس به‌وسیلهٔ یکی از دلالان آن را به‌کتابخانهٔ سلطنتی بخارا فروخت؛ زیرا امیر سامانی که میل داشت شکوه دربار ساسانیان را تجدید کند، پول خوبی برای این نوع کتابها می‌پرداخت. در هر حال، در جریان شورش غلامان در بخارا، این کتاب که تنها به‌مدت دو سال در کتابخانهٔ مزبور نگهداری می‌شد، به‌یغما رفت؛ اما کتابدار کتابخانهٔ سلطنتی به‌یاد دارد که برای خرید آن مبلغ پنج هزار دینار طلا به‌سیما فرمانده کوهبانان پرداخت کرده بود.»

قهستانی در اینجا وارد صحبت شد و گفت: «روایت دیگری هم هست مبنی بر اینکه این کتاب به‌خزانهٔ سلطنتی بخارا انتقال یافت. وقتی یعقوب لیث صفار درحال پیشروی به‌سوی بغداد بود و می‌دانید که او به‌مقصود نرسید، چون دچار بیماری قولنج شد، سپاه او در محل دیرالعاقول، نزدیک بغداد، از سپاه خلیفه شکست خورد و یعقوب هم، به‌سبب شدت یافتن بیماری، نتوانست بار دیگر سپاه خود را بسیج کند. خلیفه برای آنکه یعقوب را از چنان پیشروی به‌سوی بغداد منصرف سازد، لوا و منشور حکومت مملکت پارس تحف و هدایایی چند نزد او فرستاد که این کتاب در زمرهٔ آن هدایا بود. اما یعقوب نه لوای پارس را می‌خواست و نه از فرمانروایی بر خراسان و سیستان و کابلستان و سند و هند و کرمان و خوزستان راضی بود. او می‌خواست بغداد را که مرکز جور و ستم و ظلم بود، تسخیر کند و تنها مرگ توانست خلیفه را از دست او نجات دهد. این کتاب، پس از یعقوب، به‌برادر او عمرولیث رسید و

وقتی عمرولیث در جنگ با امیر اسماعیل سامانی شکست خورد، کتاب به‌کتابخانهٔ سلطنتی بخارا انتقال یافت.»

طبسی، به‌دنبال سخنان قهستانی، گفت: «و حالا مدت بیست سال است که این کتاب مفقود شده و ما نمی‌دانیم آن را به‌کجا برده‌اند.»

گفت‌وگوهای آن چهار نفر تا پاسی از غروب ادامه یافت و خواجه ابومنصور شرفشاه در مقابل اصرار شدید آنها دو قول داد: نخست اینکه دعوت سپهسالار ابومنصور محمدبن عبدالرزاق، حکمرن جوان خراسان، را برای ترتیب کتابخانه‌های توس و نیشابور و، در صورت خواست سلطان نصربن احمد، کتابخانهٔ سلطنتی بخارا بپذیرد و دوم اینکه، هم و غم خود را صرفِ یافتنِ کتاب صور ملوک بنی‌سامان کند و همینکه آن کتاب را یافت، به‌هر قیمتی که توانست، آن را بخرد و موضوع را به‌اطلاع آنان برساند.

خواجه ابومنصور در آن روز و، شاید تا مدتی بعد، علت پافشاری آن سه دوست خود را برای وارد ساختن او به‌خدمت دولت نفهمید و آن را به‌حساب احساسات دوستانهٔ آنان گذاشت. اما بعدها آگاه شد که آن سه نفر، مانند بسیاری از ایرانیان شیعی‌مذهب، اعضای فرقهٔ سیاسی جدید بودند که اهداف و آرمانهای ویژه‌ای برای احیای استقلال و یکپارچگی ایران زیر لوای تشییع داشتند.

اعضای این فرقه از سوی خلیفه و طرفداران او که علاقه داشتند ایران به‌صورت ملوک‌الطوایفی و امیرنشینی زیر سلطهٔ بغداد باشد، شعوبی خوانده می‌شدند و هرجا که آنان را می‌شناختند، زندانیشان می‌کردند یا آنان را به‌هلاکت می‌رساندند.

اما شعوبیه خود به‌صدها فرقه و جمعیت منشعب می‌شدند و معلوم نبود آن سه نفر از کدام یک از فرقه‌های شعوبیه هستند. میهمانان خواجه ابومنصور، پس از سه شبانه‌روز اقامت در منزل او خداحافظی کردند و به‌سوی «ری» رفتند و بعد به‌نیشابور و بخارا بازگشتند و دیگر خبری از آنان نشد. اما درست سه ماه بعد قاصدی از سوی سپهسالار ابومنصور محمدبن عبدالرزاق که حکمران خراسان بود، به‌دیه باژ آمد و نامه‌ای از جانب معمری، وزیر سپهسالار، به‌خواجه ابومنصور داد که در طی آن از وی دعوت می‌شد، برای امر مهمی به‌شهر نیشابور برود و حکمران را ملاقات کند.

ارسال این نامه حاصل گفت‌وگوی سه دوست اهل قلم خواجه ابومنصور با «ابومنصور محمدبن عبدالله المعمری» وزیر و مشاور و ندیم سپهسالار ابومنصور محمدبن عبدالرزاق بود.

سپهسالار ابومنصور محمدبن عبدالرزاق

وقتی خواجه ابومنصور محمدبن اسحق شرفشاه به‌حضور حکمران خراسان رفت، یکی از پهلوانان قدیمی ایران که وصف آنان را در کتابهای خود خوانده بود، در برابر خود دید. ابومنصور محمدبن عبدالرزاق در آن دوران، شهرت و عظمت سالهای بعد را کسب نکرده بود، اما از چهرهٔ او و سبیل آخته و ریش چون شبقش آثار بزرگی و مردانگی و شجاعت و جوانمردی می‌بارید. چهرهٔ گشاده و موقر و شانه‌های کشیده و سینهٔ پهن و بازوان ستبر آن مرد جوان نشان می‌داد که از اخلاف اسپهبدان باستانی ایران و از شمار دیهگانانی است که نام و نسب آنان به‌چند قرن پیش می‌رسید.

سپهسالار محمدبن عبدالرزاق، وقتی فهمید آن مرد همان کسی است که سه تن از منشیان دربار بخارا دربارهٔ او با وی سخن گفته‌اند، از تخت حکمرانی به‌زیر آمد و دست بزرگ خود را پیش آورد و با سادگی و مهربانی با خواجه ابومنصور دست داد و با وی روبوسی کرد و گفت: «شنیده‌ام که در کتابخانهٔ خود بیش از هزار جلد کتاب داری؟»

خواجه ابومنصور گفت: «بلی‌ای امیر. در حدود ده هزار جلد.»

محمدبن عبدالرزاق گفت: «این اندازه کتاب در یک عمر برای انسان فراهم نمی‌شود و لابد تو این کتابها را از خانوادهٔ خود به‌ارث برده‌ای؟»

خواجه ابومنصور گفت: «آری ای امیر، پدران من که همه دهقان بودند، هریک در طول عمر خود صدها جلد کتاب از اینجا و آنجا فراهم کردند و به‌کتابخانهٔ خانوادگی ما افزودند. من نیز، تا به‌امروز، در حدود سیصد جلد کتاب خریده و به‌این گنجینه افزوده‌ام.»

محمدبن عبدالرزاق گفت: «در کتابخانهٔ خانوادگی من نیز که خودم و پدرم از دهقانان هستیم، بیش از دو هزار جلد کتاب نگهداری می‌شود. اما تصمیم دارم همهٔ مسلمانان را از لذت مطالعه بهره‌مند سازم، از این رو دستور داده‌ام در همهٔ شهرهای خراسان، نسبت به‌همت مردمانش، مدارسی برپا سازند و کتابخانه‌هایی دایر کنند که در آنها همهٔ کتابهای قدیمی و جدید نگهداری شود و در آن مدارس نیز کسانی که اهل علم و تحقیق‌اند به‌کسب دانش بپردازند.»

خواجه ابومنصور گفت: «نیت مبارکی است و به‌یاری خداوند در کار خود موفق خواهی شد.»

سپهسالار ابومنصور محمدبن عبدالرزاق گفت: «می‌دانی که در شهر توس و نیشابور و مرو و هرات و بخارا شمار فراوانی از یهودیان زندگی می‌کنند و اینان اغلب کتابهای خوبی را برای فروش عرضه می‌دارند. من و وزیرم چندی پیش به‌حضور سلطان بزرگ امیر معظم سامانی شرفیاب شدیم و سلطان فرمود هر کتابی را که یهودیان به‌ما عرضه می‌دارند و درخور خرید و نگهداری است، بخریم و به‌کتابخانهٔ بخارا ارسال داریم. گذشته از آن، در همهٔ شهرها راستهٔ کتاب‌فروشان وجود دارد و ما از آنها نیز می‌توانیم کتاب بخریم. سلطان مقادیر هنگفتی از ثروت خود را وقف این امر خیر کرده است. بسیاری از کتابها را از یونان و روم و چین و هندوستان به‌اینجا می‌آورند که باید ترجمه شوند. بسیاری دیگر نیز از کشورهای اسلامی نظیر شام و بیت‌المقدس و مصر و آسیای صغیر فرستاده می‌شوند. من به‌کسانی چون تو نیاز دارم که این کتابها را بدقت بررسی کنند و، در صورتی که آنها را برای کتابخانه‌های ما ضروری دانستند، بی‌درنگ بخرند. در ضمن، از تو می‌خواهم در شهر توس که ولایت خود تو نیز هست، با همکاری عده‌ای از علما و طلاب و دهقانان و بازرگانان، کتابخانهٔ بزرگی دایر کنی. در صورتی که لازم می‌دانی، تعدادی از کتابهای کتابخانهٔ خودت را نیز به‌آن کتابخانه نیاز کن یا بفروش. من از تو می‌خواهم که این وظیفه را بپذیری و نیت واقف یعنی سلطان نصر را برآوری.»

مذاکرات خواجه ابومنصور یا سپهسالار خراسان که مردم او را «رستم» می‌خواندند و یال و کوپال و طرز راه‌رفتن و سوار بر اسب شدن و نگاه نافذ او «رستم» پهلوان افسانه‌ای را در اذهان مجسم می‌کرد، بیش از سه ساعت به‌درازا کشید و حاصل آن این شد که خواجه ابومنصور پذیرفت در ازای حقوق و مشاهره‌ای که به‌وی پرداخت می‌شد، وظایف زیر را عهده‌دار شود: نخست، کتابخانه‌ای در شهر توس دایر کند؛ دوم، جهت خرید کتاب برای کتابخانهٔ نیشابور و بخارا، ماهی چند روز به‌نیشابور برود؛ سوم، برای مرتب ساختن کتابخانهٔ سلطنتی بخارا، سالی دو یا سه ماه در دربار بخارا حضور یابد.

شرفشاه، براساس مذاکراتی که با محمدبن عبدالرزاق کرد، متوجه شد آن سپهسالار جوان از موضوع کتاب مرموز و گرانبهایی که از کتابخانهٔ سلطنتی بخارا به‌سرقت رفته است، خبری ندارد و درصدد یافتن آن کتاب نیز نیست. آن‌گاه پی برد مطالبی که طبسی قهستانی و طبرستانی به‌او گفته‌اند محرمانه‌تر از آن بوده است که حتی سپهسالار خراسان نیز از آن باخبر باشد؛ زیرا سپهسالار ضمن سخنان خود به‌کتابهای بسیاری

اشاره کرد، اما از آن کتاب نامی نبرد.

خواجه ابومنصور کار خود را از روز بعد آغاز کرد و چون در امر کتابداری ورزیده بود، براحتی موفق شد کتابخانهٔ توس را مرتب کند.

وقتی خواجه ابومنصور، نخستین وظیفه را با کمال دقت و حوصله به‌انجام رساند، بیشتر مورد توجه حکمران خراسان که خود مردی اهل فضل و ادب بود، واقع شد. سپس حکمران خراسان به‌او مأموریت داد یک ماه در شهر نیشابور اقامت کند و کتابخانهٔ آن شهر را نیز نظم و ترتیب بدهد. پس از سه ماه، پیکی از بخارا آمد و نامه‌ای برای حکمران خراسان آورد که در آن دستور داده شده بود، سه تن از بهترین کتابداران خود را برای سروسامان دادن به‌کتابخانهٔ سلطنتی پایتخت به‌بخارا گسیل دارد.

خواجه ابومنصور، از این مأموریت که بلافاصله به‌او محول گشت، ناراضی به‌نظر نمی‌رسید؛ زیرا مردی اهل کتاب و کتابخانه بود و شهرت کتابخانهٔ سلطنتی بخارا را که بیست و چهار هزار جلد کتاب خطی در آن نگهداری می‌شد، شنیده بود. از سوی دیگر، از روزی که پا به‌دارالحکومهٔ نیشابور گذاشت، مأموران اخذ مالیات دیگر مزاحم او نمی‌شدند و به‌دریافت خراج متعارف اکتفا می‌کردند و حساب‌تراشی را کنار گذاشته بودند.

وقتی خواجه به‌بخارا رسید و شکوه و حشمت دربار سامانیان را دید و سکه‌های طلایی را که در ازای خدمتش در گردآوری و فهرست‌نویسی کتابهای آن کتابخانه به‌او پرداختند، مشاهده کرد نگرانیش از میان رفت و از دل و جان به‌کار پرداخت؛ زیرا در دربار سامانیان وزیران ادب‌دوست و فاضل و گرانمایه‌ای بودند که به‌کسانی مانند او احترام می‌گذاشتند و در رأس آنان خواجه ابوالفضل بلعمی وزیر بزرگ قرار داشت. خواجه یک سال در بخارا اقامت گزید و در طی این مدت با وزیران و منشیان بزرگ دربار دوست شد. آنان او را به‌اندازه‌ای محرم و معتمد می‌دانستند که کم‌کم وی را به‌عضویت جمعیت مخفی و مرموزی که مدتی بود در بخارا و چند شهر خراسان تشکیل شده بود، پذیرفتند. سه دوست قدیمی او همه‌جا پرده‌ها را به‌کناری می‌زدند و او را به‌دیگران معرفی می‌کردند.

پذیرفتن خواجه ابومنصور به‌جمعیت مخفی، که اهداف بزرگ و عجیبی داشت، به‌توصیهٔ یکی از وزیران سلطان سامانی نصربن احمد که دورهٔ سلطنت او را مورخان دورهٔ طلایی و درخشان دولت سامانیان معرفی کرده‌اند، انجام پذیرفت و وقتی خواجه ابومنصور عضو آن جمعیت شد، احساس کرد که دیگر اصیل‌زاده‌ای ساده ساکن

شهرستان توس نیست و درهای ترقی در دربار و مقامات اداری و سیاسی به‌روی او گشوده شده است. خواجه ابومنصور، پس از پذیرفتن عضویت جمعیت مخفی که بیشتر به‌سبب توصیهٔ یاران سه‌گانهٔ او، طبرستانی، طبسی و قهستانی بود و نیز دستور سری وزیر جیهانی، تنها یک بار به‌محلی در خارج شهر بخارا که «ماخ» خوانده می‌شد رفت و در آنجا در باغی سبز و خرم که جویهای آب با زمزمهٔ دلپذیر خود از کنار آلاچیقی در میان باغ عبور می‌کردند، به‌حضور مردی رسید که او را «حجت جزیرهٔ ماوراءالنهر» می‌خواندند. آن مرد به‌نام «خواجهٔ نخشبی» نامیده می‌شد و وقتی ابومنصور به‌آلاچیق رسید، در میان آن آلاچیق در فضایی که از عطر گلها عبیرآمیز شده بود، نشسته و لوحه‌ای به‌دست گرفته و مشغول نوشتن مطالبی بر آن لوحه بود.

نخشبی بظاهر در دربار سلطان نصربن احمد سامانی شغل مهمی نداشت و در سلک جمعی ندیمان او بود که در دربار حضور می‌یافتند و با وی دربارهٔ موضوعهای مختلف علمی و فقهی و فلسفی و تاریخی به‌مباحثه می‌پرداختند. اما کسانی که بیشتر به‌اوضاع دربار آشنا بودند، می‌گفتند نصربن احمد که در آن روزگار در حدود سی سال داشت و جوانی خوشروی و خوش خوی و مهربان و باشخصیت و بزرگ‌زاده بود، بدون نظر نخشبی در هیچ موردی تصمیم نمی‌گرفت و کلیهٔ امور با نظر و مشورت نخشبی اجرا می‌شد!

وقتی دیگران دربارهٔ ابومنصور شرفشاه تابرانی و پیشینهٔ خانواده او و علاقه‌اش به‌گردآوری کتابهای کهن مطالبی به‌گوش نخشبی رساندند، موافقت کرد که وی را به‌عضویت جمعیت مخفی بپذیرد و پس از اینکه با عضویت اولیه تابرانی موافقت شد، اظهار تمایل کرد با او ملاقات کند.

دیدار شرفشاه با نخشبی دو ساعت طول کشید و در آن دو ساعت مستخدمان چندبار آمدند و شربت و پالوده و میوه برای آن دو آوردند و هر بار که مستخدمان می‌آمدند نخشبی لب از سخن فرو می‌بست و وقتی آنان می‌رفتند بار دیگر کلام خود را پی می‌گرفت.

فضای عطرآگین باغ، نوای گوشنواز بلبلان، زمزمهٔ آرامش‌بخش آب که در نهرهایی با کف کاشیکاری‌شده و شفافیتی خاص جریان داشت و بویژه قطره‌های درشت و رقصان آب که از فوّارهٔ قرار گرفته در میان استخری بزرگ به‌آسمان می‌جهید، همراه با صدای نرم و آرام و کلمات خوش‌آهنگ و سخن‌گفتن ادیبانهٔ نخشبی حالتی خاص در ابومنصور پدید آورده بود که او احساس می‌کرد زندگی در دیهٔ دورافتادهٔ باژ و سروکله

زدن با روستاییان و رسیدگی به‌حساب ملک و مقدار فروش غله و محصولات صیف و شتا، در گذشته، آن‌چنان هم برایش مطلوب نبوده است و اگر کتابخانهٔ گرانبهای خانوادگیش را نمی‌داشت، یحتمل تا آخر عمر همچون دهقانی روستانشین باقی می‌ماند و همان افکار روستایی را در سر می‌پروراند.

خواجه نخشبی از اهمیت دین اسلام و تأثیری که آن دین بر جهان گذارده بود سخنانی موجز برای ابومنصور گفت. نخشبی گفت دین اسلام به‌طبقه‌بندی اجتماعی و تقسیم مردم به‌هفت گروه متفاوت که در ایران و دیگر کشورها متداول بود، رقم بطلان کشید و سوادآموزی را بر همه واجب ساخت و ازدواج میان محارم را که از شنیع‌ترین اعمال بود و در مصر و ایران و بسیاری از کشورها رواج داشت، منع کرد.

نخشبی به‌نقش کشورهایی همچون ایران و مصر در ایجاد بنای تمدن جهان اشاره کرد و افزود متأسفانه جامعهٔ ایران، در اواخر دوران ساسانیان، دچار چنان نفاق و شرک و علاقه به‌نفسانیات و خودخواهی و دشمنی اعضای جامعه با یکدیگر شده بود که هیچ سرنوشتی جز سقوط در انتظار آن نبود.

نخشبی سپس گفت: «تعالیم آسمانی اسلام و زندگی ساده و بی‌پیرایهٔ پیامبر (ص) و خلفای راشدین، بویژه عمروبن خطاب و علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام رضی‌الله عنه در دوران پس از آن، از بدو خلافت معاویه و جانشینان او، به‌استبداد سلطنتی و شهوت‌پرستی و رشوه‌خواری گرایید و معاویه به‌این بهانه که پادرد دارد و از زمین‌نشستن معذور است، بر تخت سلطنت، آن هم از طلای ناب نشست و فرزند او، یزید، باغ‌وحش دایر کرد و زنان روسپی و مردان را به‌دربار آورد و حتی بنای کعبه را که در دوران جاهلیت هم از تعرض مصون بود، به‌وسیلهٔ منجنیق سنگباران کرد و کسانی را که در حرم خدا بودند، گردن زد و لجه‌های خون به‌راه انداخت.

«نژادپرستی و مباهله، یعنی افتخار به‌گذشتگان، مرسوم شد و داشتن حرمخانه‌های بزرگ و چپاول مردم متداول گردید. در بسیاری از کشورهای اسلامی هزاران هزار کشاورز زحمت می‌کشیدند و حاصل دستمزد خود را به‌عنوان خراج به‌مرکز خلافت ارسال می‌داشتند و آن‌گاه فلان خلیفهٔ نادان در یک شب مستی و بی‌خبری چندین کرور از زر و سیم خزانه را به‌فلان شاعر یاوه‌گو یا فلان مرد یا فلان کنیز می‌بخشید.»

نخشبی کمی مکث کرد و سپس با همان صدای آرام گفت: «همهٔ این کارها خلاف شریعت است و اگر ما، یعنی کسانی که به‌حقانیت خلافت علی‌بن ابیطالب و اولاد

معصوم او معتقدیم، قیام نکنیم و حقوق غصب‌شده را به‌صاحبان آن بازنگردانیم، خواهید دید که اقوام وحشی شرق سرانجام همهٔ سرزمین‌های اسلامی را، از شرق تا غرب، درخواهند نوردید و همهٔ نظم و معارف و مدنیت اسلام را از میان خواهند برد.

«بهترین راه چاره اقدام در دو زمینهٔ جنگی و قلمی است. در زمینهٔ جنگی قوم ایرانی، زیر لوای جنبش شعوبیه، موفق شده است پیروزیهای چشمگیری به‌دست آورد. طاهربن حسین با به‌تصرف درآوردن بغداد و به‌هلاکت رساندن امین، به‌افسانهٔ قادسیه خاتمه داد و ثابت کرد هر فتحی شکستی به‌دنبال دارد. یعقوب لیث صفار که از جوانمردان و پهلوانان اصیل ایران بود و در حدود هفتاد سال پیش وفات یافت، موفق شد بخشهای پهناوری از ایران را از سلطهٔ مستقیم سپاهیان بیگانه خارج سازد و سلسله‌های کوچکی که امروز در ایران مشاهده می‌کنید، باید وجود خود را مدیون آن مرد بزرگ بدانند و اگر آن مرد براثر بیماری قولنج نمی‌مُرد، هدف احیا به‌ثمر رسیده بود.

«در حدود بیست سال پیش در افریقا یک دولت خلافت علوی به‌وجود آمده که نسبت آنان به فاطمه زهرا، دخت گرانقدر رسول خدا (ص)، می‌رسد و آن دولت که دولت فاطمی خوانده می‌شود، سرزمین خود را به‌گاهوارهٔ دانش و مدنیت بدل کرده و کوششی در آنجا صورت می‌گیرد که نظیر آن سالهاست در بغداد دیده نمی‌شود. در ضمن، شمار فراوانی از ایرانیان، بویژه اهل دیلم، در خدمت خلیفهٔ یادشده‌اند. هم‌اکنون نیز در اینجا، در بخارا، سلطان سامانی حضرت امیر نصربن احمد محیط را برای فعالیت طرفداران احیای استقلال ایران آماده کرده است و به‌طوری که می‌بینی، از همهٔ ملل و نحل و صاحبان افکار و فلاسفه و دانشمندان و شعرا در دربار باشکوه ایشان اجتماع کرده‌اند. عده‌ای از پهلوانان و مرزبانان و سالاران شمال ایران، معروف به‌دیالمه، نیز در ظرف چند سال اخیر در طبرستان و دیلمستان، کسانی از علویان را به‌عنوان میهمانان و پیشوایان مذهبی پذیرفته و به‌دست آنان به‌اسلام علوی مشرف شده‌اند.

«در رأس این عده مرداویج، پسر زیار دیلمی، قرار دارد که گرچه بظاهر میان او که شیعه است و سلطان نصربن احمد که سُنّی است اختلاف نظر وجود دارد، مطمئنیم نصربن احمد که فردی ایرانی‌تبار است و اولاد رسول خدا (ص) را دوست می‌دارد و در کتابخانهٔ خود همواره کتب شیعه نظیر فرمانها و خطبه‌ها و دستورهای حضرت علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام را نگاهداری می‌کند و می‌خواهد و با ما دربارهٔ علی (ع) سخن می‌گوید، در باطن هواخواه مرداویج است و حضور او را در این نواحی بر حضور

حاکمی عرب یا ترک که از بغداد فرستاده شده باشد، ترجیح می‌دهد.

«مدتی مدید است که نهضتی به‌نام نهضت صاحب‌الزنج در خوزستان و بین‌النهرین به‌وجود آمده و مردی به‌نام بهرام جنابی که اهل جنابه یا گناوه است و نیز جانشینان او، با بسیج‌کردن غلامان سیاه، دست به‌کوششی عظیم زده‌اند. صاحب‌الزنج از قرمطیان است و قرمطیان مخالف سلطهٔ حکومت عباسی هستند و در طول این مدت ضرباتی هولناک و کشنده به‌ارکان خلافت زده و حتی کار را به‌جایی رسانده‌اند که کاروانها با وحشت از بغداد خارج می‌شوند.»

خواجه نخشبی لحظاتی دم فرو بست و سکوت او را صدای چهچهه بلبل پُر کرد و حالت خاصی بدان داد. نخشبی جرعه‌ای از پیالهٔ نوشیدنی که برای او و میهمانش آورده بودند، نوشید و سپس سخنش را پی گرفت: «حضور دولت سامانی در شمال شرقی، اقدامات مرداویج و مردان دیلمی در دیلمستان و طبرستان، تأسیس دولتهای کوچک کرد در غرب ایران و فتنهٔ زنگیان در خوزستان و بین‌النهرین محیط مساعدی ایجاد می‌کند که آخرین بقایای سلطهٔ نظامی دولت عباسی در اصفهان و فارس از میان برداشته شود. این نواحی هنوز زیر فرمان عامل خلیفه است که دستور خود را بی‌واسطه از بغداد می‌گیرد و ما از مرداویج، فرمانده دیلمی، حمایت خواهیم کرد که عامل خلیفه را در این دو مملکت بزرگ سرکوب کند و اگر این محیط هم از لوث وجود عباسیان پاک شود، به‌زودی بغداد هم در دست ما خواهد بود و من مطمئنم که مرداویج، یا یکی از سرداران او، این کار را به‌انجام خواهند رساند.

«اگر بغداد تصرف شود، یکی از اعضای خاندان علی‌بن ابی‌طالب مقام خلیفه را احراز خواهد کرد و عَلم سیاه عباسیان به‌عَلم سبز علویان بدل خواهد شد؛ اما یک چیز نگرانمان می‌سازد و آن این است که مرداویج بسیار جاه‌طلب و عظمت‌دوست است و امکان دارد پس از اینکه بغداد را گرفت، به‌اقداماتی دست بزند که به‌نفع مصالح جمعیت نباشد. درحالی که ما باید بکوشیم خلافت را به‌دست اولاد علی علیه‌السلام بسپاریم و در انتظار ظهور مهدی موعود (عج)، فرمانروای راستین، جهان، باشیم. هدف ما این نیست که مرداویج و کسانی چون او سلطنتی مستقل ایجاد کنند.

«ای شرفشاه، بر توست که هر اندازه می‌توانی کتابهای فرهنگی و علمی ایرانیان قدیم را گردآوری کنی و آنها را از دستبرد روزگار در امان بداری؛ زیرا ما ایرانیان باید بدانیم که بودیم و چه خدماتی برای جهان و جهانیان انجام دادیم و سرگذشت پدران ما از ابتدا چه بوده است؟ درحالی که خلفای نژادپرست اموی و عباسی سوابق زندگی

پیشینیان خود را که در دوران جاهلیت به‌صورت شجره‌نامچه‌هایی در کعبه آویخته می‌شد، به‌رخ ما می‌کشند، میل ندارند ایرانیان از گذشتهٔ خود آگاه شوند. آنان اصلاً نمی‌خواهند ایرانیان به‌ارتباطات مستحکم خود با اباحسن علی‌بن ابیطالب پسر عم و جانشین برحق رسول خدا (ص) آگاهی یابند و بدانند که در جنگ صفین ایرانی بی‌شمار و نیز اعرابی شرکت کردند که مادران آنان ایرانی بودند و در جنگ مختار با قاتلان حسین‌بن علی (ع) بیشتر قیام‌کنندگان ایرانی بودند و به‌زبان فارسی سخن می‌گفتند.

«در حال حاضر جمعیت مخفی پول چندانی در اختیار ندارد که بتواند این کتابها را بخرد، ولی ما سلطان نصربن احمد را راضی کرده‌ایم در چندین شهر بزرگ ماوراءالنهر و خراسان به‌ساختن مدرسه و کتابخانه دست بزند و هر کتابی را که کتابداران سلطنتی صلاح دیدند، برای آن مدارس و کتابخانه‌ها خریداری کند.

«و اما وظیفهٔ تو ای خواجه شرفشاه. ما مدتهاست به‌دنبال کسی می‌گشتیم که تاریخ گذشتهٔ ایران را نیک بداند و آثار فرهنگی گذشته را بشناسد، یا آنها را در دسترس داشته باشد. امروز ملت ایران به‌قومی پریشان و جدا از یکدیگر بدل شده و وحدت خود را از دست داده است. در گذشته این وحدت را دستگاه خلافت که به‌هرحال ریاست سیاسی و معنوی ایران را داشت، حفظ می‌کرد. اما امروز، در دوران سلطنت فسادآمیز المقتدر، با نفوذ غلامان ترک مانند مونس مظفر در بغداد و حوادثی که در آن شهر رخ می‌دهد و از میان رفتن انضباط، از آن وحدت ظاهری نیز اثری به‌چشم نمی‌خورد. بر تو واجب است که، مانند دهها تن دیگر از یاران ما، در هرکجا اثری از آثار فرهنگی ایران یافتی، آن را از چشم نامحرمان دور سازی و برای بهره‌برداری‌های علمی و تاریخی ما در آینده در محل مطمئنی حفظ کنی. جمعیت مخفی ما که از نظر مذهبی از خلیفهٔ معظم فاطمی در شهر مهدیه «سجلماسه» آفریقا تبعیت می‌کند، از نظر سیاسی با حکومت خلیفه ارتباطی ندارد و خلیفهٔ فاطمی نیز مانند خلیفهٔ عباسی نیست که از ایرانیان خراج و جواهر و کنیز و غلام و کرورها کرور پول و حتی رطل عسل و خمیر مومیایی برای مصارف طبی مطالبه می‌کند. بنابراین، ما قصد داریم کشور ایران را به‌صورت کشوری اسلامی علوی احیا کنیم و حکومت را به‌صاحب واقعی آن بازگردانیم.»

۳۹

هدفهای جمعیت مخفی

نخشبی سپس افزود: «ای شرفشاه، مبادا تصور کنی که ما اهل مباهله و نژادپرستی هستیم و می‌خواهیم ایران عصر ساسانی را زنده سازیم. خیر، ما به‌ایران گذشته احترام می‌گذاریم و با تعصب در عرق و نژاد و قومیت مخالفیم و می‌خواهیم مجموعهٔ تمدنی را که تمدن اسلام خوانده می‌شود و ایرانیان و مصریان و دیگر ملل مسلمان در آن سهیم‌اند، از تجاوز و تطاول و خرابکاری خلفای نادان بغداد و ترکان و غلامان آنان و دلقکان و چاکران درباری نجات بخشیم. اگر کسی می‌خواهد بداند در دربار خلفا چه می‌گذرد، باید به‌بغداد سفر کند و، به‌هر ترتیبی که می‌تواند، از جمله سرودن قصیده‌ای بلند به‌دربار خلیفه راه یابد و به‌چشم خود ببیند خلیفهٔ بغداد المقتدربالله کسی است که از هیچ معصیتی روی نمی‌گرداند. در دربار و مجالس شبانهٔ او شراب مانند آب نوشیده می‌شود و زنان پری‌پیکر از سقلاب و روم و حبشه و ایران و قفقاز و خزر به‌عنوان کنیز او را سرگرم می‌کنند. در دربار او یازده هزار کنیز حضور دارند که نیمی از آنان غلامیات، یعنی کنیزانی در لباس مردانه، هستند. امردان نیز در دربار او فعال مایشا به‌شمار می‌آیند و هزاران هزار دینار و درهم که از اطراف و اکناف کشور اسلام به‌آنجا می‌رسد، صرف هدیه‌دادن به‌زنان و غلامان و خرید ملک و کشتی و اشتران و اسبان می‌گردد. شنیده‌ام از هزاران هزار دینار به‌جیب زده است و مادر و خالهٔ او از فاسدترین و رشوه‌گیرترین زنان سرشناس‌اند.

«ابا منصور، هم‌اکنون تو می‌توانی بروی و هدفهای جمعیت را از هم‌امروز تعقیب کنی. تو باید کتابهایی را که تاریخ ایران از گذشته‌های دور در آن شرح داده شده است، برای ما بیابی، چون این امر بسیار اهمیت دارد. تاریخ ایران اکنون با قصه و خرافات و

توهمات درهم آمیخته و مثلاً در قسمتی از آن ما می‌خوانیم که دارا، شهریار قدیم هخامنشی با اسکندر گجسته پسر فیلیپس مقدونی برادر بوده‌اند، حال آنکه مورخان روم قدیم در کتابهای موجود در اسکندریه که از زبان رومی ترجمه شده است، چیز دیگری می‌گویند. وقتی آن کتابها را یافتی، ما شماری از نویسندگان و فضلا، از جمله خود تو را، دعوت خواهیم کرد به‌نگارش تاریخ واقعی ایران بپردازند و هرآنچه را از دیرباز بر ایرانیان گذشته است، بر روی کاغذ بیاورند. ما بخصوص می‌خواهیم بدانیم علت اینکه ایرانیان به‌آن سرعت به‌اسلام روی آوردند و تعالیم الهی آن را با جان و دل پذیرفتند چه بوده است؛ زیرا این خود نشان می‌دهد ایرانیان از کسرایان ظالم و ستمگر و خوشگذران خود و طبقات اجتماعی قدیم نفرت داشتند و بیشتر ایرانیان خواهان حکومت عدل‌پروری بودند که رسول خدا (ص) و جانشینان اولیهٔ او ایجاد آن را می‌خواستند.

«هر کس که به‌عضویت فرقهٔ ما درمی‌آید می‌تواند، بسته به‌سلیقه و مذاق خود، به‌فرقه هر نامی را که تصور می‌کند بدهد. آن‌کس که از اخوان‌الصفاست، دوستان و همفکران خود، آن‌کس که از قرامطه است، هم‌مسلکان خود و آن‌کس که اعتزالی است، همکیشان خویش را در این جمعیت خواهد یافت.

«ای تابرانی، صدها فرقه و مسلک در کشورهای اسلامی رواج یافته است؛ اما جمعیت مخفی ما که اعتلای عظمت اسلم و تجدید مجد و شکوه دوران رسول خدا (ص) و خلفای راشدین را می‌جوید، همهٔ مسلکها و مرامهای سودمند را که صاحبان آنها مصدر خدمات بزرگی به‌تمدن اسلام و، بطور کلی سیر تمدن بشری شده‌اند، به‌خود فرامی‌خواهد، به‌شرط آنکه مغایر اسلام و تعالیم آن نباشد. تنها تمایز ما با حکومت‌نشینان بغداد و عادلان ایرانی آنها این است که ما معتقدیم خلافت از آنِ خاندانِ علی (ع) و جانشینان اوست و بنی عباس نمی‌توانند بیش از این بر سریر فرمانروایی جهان اسلام بنشینند و به‌مسلمانان ظلم کنند؛ زیرا صلاحیت خود را از دست داده‌اند. کسانی که به‌ما ملحق می‌شوند باید بدانند عضویت آنان در جمعیت رسالت و مأموریتشان را خاتمه نمی‌دهد و باید مراحل متعددی را بپیمایند.

«نخستین مرحلهٔ مأموریت یک عضو، تفرس است، یعنی کسی که مستجیب شده است باید در احوال مردمان پیرامون خود تفرس کند، یعنی کسانی را که شایستگی جذب شدن به‌فرقه را دارند، بشناسد. این مرحله را تفریس می‌خوانیم. مرحلهٔ دوم کار او تأنیس است، یعنی انس گرفتن با این‌گونه مردمان، آنچنان که رفیق گرمابه و گلستان

و یار سفر و حضر گردند. مرحلهٔ سوم تشکیک است، یعنی مستجیب باید بکوشد ضمن گفت‌وگو و مباحثه با رفیق خود، در مورد آنچه باعث اطاعت او از وضع موجود می‌شود، در دل وی شک و تردید ایجاد کند؛ زیرا بسیاری از مردمان همین اندازه که نان و آبی داشته باشند و لقمه نانی، یعنی مواجبی به‌خانه ببرند، از زندگی خود راضی‌اند و هرگز به‌فکر نمی‌افتند و در صدد برنمی‌آیند بدانند این همه فقر و بدبختی که در کشوری با این همه خراج و ثروت و تجارت موجود است چیست، و چرا میمون‌بازان و امردان و اوباش و غلامان ترک که هنری جز مطابق میل خلیفه و قائدان خود شمشیر کشیدن ندارند، باید فرمان برانند و دیگران اطاعت کنند. چرا پنج هزار و پانصد کنیز لباس غلامان در بر کنند و خلیفه آنان را غلام بینگارد تا به‌ایشان راغب شود و پنج هزار و پانصد کنیز دیگر نیز به‌مفت‌خواری و وقت‌گذرانی در حرمخانه عمر به‌هدر دهند.

«هنگامی که مرحلهٔ تشکیک به‌پایان رسید، شخصی که به‌وسیلهٔ مستجیب به‌این مسایل علاقه‌مند شده است، بی‌اختیار در جست‌وجوی کسی یا جمعیتی برمی‌آید که او را از این وادی بیرون بکشد. در اینجا مرحلهٔ بعدی یعنی مقام ربط و تعلیق آغاز می‌شود.»

وقتی سخن بدین‌جا رسید، خواجهٔ نخشبی از جا برخاست و با ابومنصور روبوسی کرد و توفیق او را در به‌انجام رساندن مأموریتهایش از خداوند خواستار شد.

قارون کتاب‌فروش

خواجه ابومنصور دو هفته بعد به‌توس بازگشت و چون به‌هرحال مردی کشاورز بود، تا اوایل پاییز سرگرم کارهای خود شد، از این رو دیگر نتوانست برای دوستان خود در بخارا حتی نامه‌ای بنویسد. اما او می‌دانست که باید هر عید نوروز در بخارا حضور یابد و کتابهایی را که درخور جا دادن در قفسهٔ کتابهای آن کتابخانه است، به‌نظر سلطان برساند. خواندن کتاب برای سلطان در آن روزها به‌او محول شده بود و هر شب باید در خوابگاه حضور می‌یافت و در حدود یک ساعت برای سلطان کتاب می‌خواند.

ابومنصور، در طول ماههای تابستان و پاییز و زمستان هفته‌ای سه روز، یک روز درمیان، به‌شهر توس که با باژ چند کیلومتر فاصله داشت، می‌رفت و به‌اتفاق دو نفر منشی، امور کتابخانه را زیر نظر می‌گرفت و با پولی که از سوی موقوفه‌های سلطان در خراسان به‌دستش می‌رسید، برای آن کتابخانه کتاب می‌خرید.

خواجه ابومنصور در نوروز آن سال به‌بخارا رفت و چند کتاب به‌سلطان تقدیم کرد و چون به‌توس بازگشت، مردی به‌نام قارون کتاب‌فروش که تازه با او آشنا شده بود، روزی برای فروش چند کتاب کهنه و نو به‌سراغش آمد. خواجه ابومنصور کتابهای او را از نظر گذراند و از میان آن، تعدادی را انتخاب کرد. آن کتابها آثار عربی، جبلةبن سالم، ابن‌المقفع، نوبخت منجم، احمدبن یحیی البلادری، اسحق‌بن علی‌بن سلیمان، محمدبن جهم البرمکی، وحشام‌بن القاسم اصفهانی، محمدبن بهرام‌بن مطیار اصفهانی، بهرام پسر مردانشاه، عمربن فرخان طبرسی، علی‌بن عبیدالریحانی، بهرام هروی مجوسی و بهرام پسر مردان اصفهانی بود که هیچ‌یک به‌فارسی ترجمه نشده بود. جلد هفتم کتاب «دین‌کرث» شامل تاریخ ایران باستان از کیومرث تا کی گشتاسب نیز در میان این کتابها بود. شرفشاه کتابی به‌نام «ارداویه افنامه» و کتاب دیگری به‌نام «شکند گمانیک ویژار» را نیز در میان آن کتابها دید و همه را خرید. دو کتاب یاد شده به‌زبان پهلوی قدیم بود.

قارون یهودی گفت: «ای خواجه ابومنصور، تو روزهای تفریح و استراحت خود را به‌بازی شطرنج می‌گذرانی. آیا می‌خواهی کتابی برایت بیاورم که با کمک رموز و فنونی که در آن آمده است در هر بازی شطرنجی موفق شوی؟»

ابومنصور پرسید: «آن کتاب چیست و چه نام دارد؟»

قارون یهودی گفت: «نام آن کتاب «مادیگان چترنگ» است و هفتهٔ آینده که به‌اینجا آمدم، آن را برای تو خواهم آورد، به‌شرط اینکه در مقابل آن دو گوسالهٔ یکساله به‌من بدهی.»

ابومنصور گفت: «از کِی قیمت کتاب این‌قدر زیاد شده است؟»

قارون یهودی پاسخ داد: «این کتاب، کتابی عادی نیست و من اگر آدمی کاسبکار بودم و به‌پول علاقه داشتم، در مقابل آن از تو پنج گوساله می‌خواستم.»

ابومنصور و قارون بعضی از معاملات خود را، به‌جای سکهٔ پول، به‌صورت جنسی انجام می‌دادند و ابومنصور در مقابل کتابهایی که گرانبها بود گوساله و بره به‌قارون می‌داد.

قارون گفت: «آیا حاضری دو گوساله یکساله به‌من بدهی؟»

ابومنصور شرفشاه گفت: «من حاضرم ده گوسالهٔ یکساله به‌تو بدهم، به‌شرطی که برایم کتابی را پیدا کنی که شنیده‌ام تصاویر رنگی و عجیبی از بیست و هفت کسرای زن و مرد قدیم دارد.»

قارون گفت: «آن کتاب را می‌گویی که تصاویر پادشاهان مرد و زن مجوس را دارد؟»

ابومنصور که می‌دانست قارون کتاب‌شناس بی‌مانندی است، پاسخ داد: «آیا تو این کتاب را دیده‌ای؟»

قارون پشت سر خود را که، براثر ابتلا به‌بیماری کچلی، تاس شده بود، کمی خاراند و گفت: «نه ولی دنبال آن هستم.»

ابومنصور گفت: «برای چه دنبال آن هستی؟»

قارون زیر لب مِن‌مِن کرد؛ معلوم بود نمی‌خواهد پاسخ دهد.

ابومنصور گفت: «اگر به‌من جواب درست بدهی، یک گوسالهٔ یکساله به‌تو خواهم‌داد.»

قارون سر جنباند و گفت: «حالا که این‌طور شد، به‌تو خواهم گفت چرا به‌دنبال این کتاب هستم.»

ابومنصور گفت: «بگو بدانم چرا.»

قارون گفت: «راستش، خود من دنبال این کتاب نیستم، بلکه تاجری چینی که سالی یک بار به‌اینجا می‌آید و نامش خواجه «یووان شیانگ» است، به‌من قول داد اگر این کتاب را برایش پیدا کنم، آن را سه هزار سکه طلای چینی از من بخرد و نامه‌ای نیز به‌من بدهد که به‌موجب آن بتوانم به‌کشور چین سفر کنم. او به‌این کتاب خیلی علاقه دارد و گویا فقط برای خرید این کتاب هر سال به‌خراسان سفر می‌کند.»

ابومنصور پرسید: «راستی، تو برای چه می‌خواهی به‌چین سفر کنی؟»

قارن گفت: «نمی‌دانم، شاید برای سیرِ آفاق و اَنفُس، شاید برای رفع کنجکاوی و شاید هم برای اینکه دارای چند کنیز چینی شوم؛ زیرا بهای کنیز در چین بسیار نازل‌است.»

در این هنگام سفره گسترده شد و طعام آوردند. قارون یهودی به‌یک اشارهٔ خواجه شرفشاه بر سر سفره نشست و چنانکه گویی مدتهاست غذا نخورده است، به‌صرف غذا پرداخت. او پلو را در میان انگشتان چاق دست خود به‌صورت توده‌ای دایره‌مانند درمی‌آورد، کمی آن را می‌فشرد تا روغن پلو انگشتانش را چرب کند، سپس آن را به‌دهان می‌برد و پیش از آنکه آن را بجود، انگشتش را به‌میان تودهٔ نرم و سفید برنج که آن را با زعفران آمیخته بودند، فرو می‌برد.

قارون دوست داشت خورشت را با پلو بیامیزد و یک مرغ بزرگ را با انگشتان فربه خود قطعه‌قطعه کند و با لقمه‌های پی‌درپی غذا بخورد. گونه‌های او، براثر لقمه‌های

درشت غذا، متورم می‌شد و چشمان او از لذت خوردن غذا می‌درخشید. او، هر زمان که راه تنفسش به‌سبب انباشته شدن دهانش از برنج، مسدود می‌شد، آب بینی خود را با صدای بلندبالا می‌کشید و برای راحت فرودادن غذا، پیالهٔ شربت انگبین را با دست چرب خود به‌مقابل دهان می‌برد و آن را یک نفس آن را سر می‌کشید.

آن روز بر سر سفرهٔ ابومنصور فقط قارون حضور داشت و شرفشاه که با شگفتی شاهد ولع و اشتهای قارون در خوردن غذا بود، دیگر از اینکه آن پیرمرد یهودی آن‌قدر چاق شده، شکمش پیش آمده و تنگی نفس پیدا کرده بود و به‌زحمت راه می‌رفت، تعجب نمی‌کرد. وقتی صرف غذا به‌پایان رسید، ابومنصور مشتاق بود قارون سخنان خود را پی گیرد، ولی قارون ادامه نداد و ابومنصور، برای تشویق او به‌حرف‌زدن، بهای کتابهایش را پرداخت و گفت: «راستی نگفتی برای چه می‌خواهی به‌چین سفر کنی؟»

قارون گفت: «راستش این است که پادشاه چین و شاهزادگان چینی خریدار کتابها و آثار ظریفهٔ قدیم ایران هستند و من شنیده‌ام نوادگان و نبیرگان کسرای نگونبخت، یزدگرد سوم، هنوز در دربار چین زندگی می‌کنند و دولت چین به‌آنان اجازه داده است درباری برای خود داشته باشند. در حدود سیصد سال می‌شود که این احمقها در چین به‌سر می‌برند و خواب روزی را می‌بینند که به‌ایران بازگردند. آنان کتابها، جواهرات و آثاری را که مربوط به‌عصر قدیم مجوس‌هاست با رغبت بسیار می‌خرند و آنها را به‌شاهزادگان چینی نشان می‌دهند.»

ابومنصور گفت: «من نمی‌دانستم هنوز هم از نوادگان یزدگرد کسانی در چین زندگی می‌کنند.»

قارون گفت: «من تاریخ نمی‌دانم و فقط پول و طلا و جواهر و زنان زیبا و غذاهای گوارا را دوست می‌دارم. اما یووان شیانگ به‌من گفته است که اولاد یزدگرد سوم در چین و در قلعه‌ای دورافتاده نزدیک پایتخت آن کشور زندگی می‌کنند و بسیار هم احمق‌اند؛ زیرا هر کس که از ایران یا هند یا جاهای دیگر به‌آنجا می‌رود و هدیه‌ای برای آنان می‌برد و آن را از آثار ظریف و قیمتی ایران وانمود می‌کند، آن هدیه را به‌قیمت خوب از او می‌خرند.»

ابومنصور گفت: «ای قارون، آفرین بر تو که از همه‌چیز این همه آگاهی. حالا بگو رفتن به‌چین مشکل است که تو باید با کمک یووان شیانگ اجازهٔ رفتن به‌آنجا را بگیری؟»

قارون گفت: «ورود به‌چین دشوار است و فقط به‌بازرگانان چینی اجازهٔ ورود به‌چین

می‌دهند و حتی شنیده‌ام، یعنی از یووان شنیدم، هرکس وارد چین می‌شود، نقاشان می‌آیند و تصویر او را می‌کشند و به‌وسیلهٔ قاصد به‌شهرهای سرِ راه می‌فرستند تا کس دیگری به‌جای او به‌شهرهای چین قدم نگذارد.»

ابومنصور سر تکان داد و گفت: «واقعاً شما یهودی‌ها مردمان زرنگ و لایقی هستید و برای کسب منفعت از هر جا سر درمی‌آورید و از همه‌چیز هم خبر دارید.»

قارون گفت: «ای شرفشاه، تو در دنیای خاصی سیر می‌کنی که من از آن سردرنمی‌آورم؛ زیرا برای تو شنیدن بع‌بع گوسفندان و صدای زنگ گردن بره‌ها و بزغاله‌ها و نشستن بر روی ایوان و تماشای منظرهٔ کوهسار روبه‌رو، نشاندن دهقانان همسایه به‌دور سفره و خوراندن پلوهای چرب و نرم و بره و مرغ و خروس بریان به‌آنان، شعر خواندن و حماسه سرودن و سخن گفتن از تاریخ گذشته بیشترین لذت را در پی دارد. اما من نه از شنیدن بع‌بع گوسفندان لذت می‌برم و نه از صدای زنگِ گردنِ بره‌ها و بزغاله‌ها هنگامی که با شبان به‌صحرا می‌روند. از نشستن روی این ایوان و تماشای منظرهٔ کوهساران همچیزی به‌ثروت من اضافه نمی‌شود و دوست ندارم به‌عده‌ای میهمان بیکاره و مفت‌خوار پلوهای چرب و نرم و مرغ و خروس و بره بریان بخورانم و با آنان دربارهٔ چیزهای بی‌فایده مثل شعر حرف بزنم. آرزوی من این است که هرچه طلا و نقره در جهان وجود دارد و بشر از نخستین دوران شهرنشینی خود آن را به‌دست آورده است، در کاخی بزرگ که آن را خواهم ساخت، گِرد آورم. آرزوی من این است که به‌مصر سفر کنم و قبور فراعنه را بشکافم و ثروت و جواهرات خیره‌کننده‌ای که آن مقابر را زینت داده است، برای خود بردارم. آرزوی من این است که دیگران را در مزارع خود به‌کار رایگان وادارم و دهها هزار غلام و دهها هزار کنیز داشته باشم. اگر من ثروتمند بودم، در تابستان از گرمای هوا به‌رنج نمی‌افتادم، زیرا غلامی را وامی‌داشتم با بادبزن‌های بزرگی که خلفای بغداد دارند، شب و روز مرا باد بزند و به‌جای زن فرتوتی که اکنون دارم، ده کنیز جوان و زیبا و خوش‌اندام می‌خریدم که موجبات تفریح و سرگرمی و خوشگذرانیم را فراهم آورند. برای من پول همه‌چیز است؛ زیرا پول که بعضیها از آن بد می‌گویند، درهای بسته را به‌روی من می‌گشاید و همهٔ مشکلاتم را حل می‌کند. با پول است که می‌توانم فلان کتابدار را وادارم کتاب گران‌قیمت یک کتابخانه را که سالها در کنج آن کتابخانه افتاده است و سرانجام پوسیده می‌شود، از آنجا خارج کند و به‌من بدهد و من آن را به‌چین یا هند یا بیزانتیوم (روم شرقی) بفرستم و کیسه کیسه سکهٔ طلا و نقره بگیرم.

«ای خواجه شرفشاه، من حتی یک بار هم یک کتاب نخوانده‌ام و نمی‌فهمم مردم برای چه این کتابها را با آن قیمتهای گزاف می‌خرند و با نشان‌دادن آن به‌یکدیگر تفاخر می‌کنند. اما هر کتاب را که ببینم، می‌فهمم چه قیمتی دارد و چقدر می‌توان از آن استفاده کرد.»

شرفشاه گفت: «ای قارون، کتاب چیز کمی نیست و نویسندگان کتابها موی خود را سپید می‌کنند تا یک کتاب را بنویسند. کتاب نوشتن فقط برای بهرهٔ مادی نیست، بل به‌خاطر تأثیری است که بر مردم می‌گذارد و بر دانش آنان می‌افزاید و بر تجربه‌های جدیدشان می‌افزاید.»

قارون خندید، و درحالی که خوشه‌ای انگور را به‌میان دهان خود می‌برد، گفت: «از نویسندگان کتاب احمقتر کسی پیدا نمی‌شود؛ زیرا وقت خود را به‌نوشتن تُرهات می‌گذرانند و شب و روز خود را تلف می‌کنند، درحالی که می‌توانند همان دقایق و ساعات را به‌خرید جواهر و اشیای گرانبها یا تفریح و گردش بپردازند و یا گندم و جو احتکار کنند تا در زمان قحطی و غلا بفروشند و ده برابر استفاده کنند و با پولهایی که به‌دست می‌آورند از لذایذ جهان بهره ببرند. ولی البته من به‌نویسندگان کتابها و شعرا احترام می‌گذارم؛ زیرا اگر آنان نباشند من قادر به‌زندگی نخواهم بود و اگر کتابی نباشد که بفروشم کسی به‌من پول نمی‌دهد.»

ابومنصور گفت: «حال بگو بدانم کتابی را که می‌گویی آن خواجهٔ چینی می‌خواهد از کجا می‌توان به‌دست آورد؟»

قارون زیر چانه‌اش را خاراند، آروغی زد و گفت: «من نمی‌دانم این کتاب را چگونه و از کجا می‌توان پیدا کرد. تازه، اگر هم آن را پیدا کنم در «مراصد» که محل بازرسی کالاهای خروجی از مملکت است، بازرسی می‌کنند و از آن خراج می‌گیرند و توقیفش خواهند کرد؛ زیرا مُهر کتابخانهٔ سلطنتی بخارا بر صفحات آن به‌چشم می‌خورد.»

چشمان ابومنصور گشاده شد؛ زیرا سخنانی که قارون می‌گفت از آن حکایت داشت که او حتی می‌داند مُهر کتابخانهٔ سلطنتی بخارا نیز بر صفحات آن کتاب خورده است‌واین نشانهٔ آن بود که وی درصدد یافتن آن کتاب برآمده و پیشتر تحقیق هم کرده‌است.

ابومنصور گفت: «پس این کتاب به‌چه درد تاجرچینی می‌خورد؟»

قارون گفت: «او این کتاب را از من خواسته و باید برایش تهیه کنم. وقتی هم که تهیه کردم، او خود می‌داند چگونه آن را از مرز خارج کند؛ زیرا مرز راههای مختلف دارد

و تنها کاروانهای حامل کالا را به«مراصد» می‌فرستند و کسی که به‌تنهایی سوار بر اسب حرکت می‌کند و خورجینی در بغل دارد مورد سوءظن مأموران مراصد واقع نخواهد شد.»

شرفشانه گفت: «اگر تو این کتاب را برای من بیاوری، آن را به‌بهایی بیشتر از خواجهٔ چینی از تو خواهم خرید.»

قارون با تأسف دست بر دست کوفت و گفت: «ای کاش می‌توانستم این کتاب را برایت بیاورم. اما نمی‌توانم. در عوض به‌تو قول می‌دهم کتابی که چند روز پیش یک مرد ارمنی قول فروش آن را به‌من داده است، برایت بیاورم.»

قارون آن روز شرفشاه را ترک گفت و سه روز بعد، و این بار در کتابخانه‌ای در شهر توس، به‌او مراجعه کرد و کتابی برایش آورد که به‌زبان پهلوی نوشته شده بود و در صفحات آخر آن چند تصویر از شهر مداین، دستگرد و چند مرد و زن ایرانی قدیم به‌چشم می‌خورد. تصاویری که در آن کتاب به‌صورت سیاه‌قلم از ساختمانها و خانه‌ها کشیده شده بود، در نوع خود براستی مثل و مانند نداشتند.

قارون گفت: «این کتاب در کتابخانهٔ کنزه یا شینر نزدیک دریاچهٔ اورمیه در محل آتشگاه بزرگ آذرگشسب بوده و به‌وسیلهٔ سپاهیان هرقل قیصر روم که کنزه را غارت کردند، در حدود سیصد و پنجاه سال پیش به‌بیزانتیوم برده شده و حالا یک تاجر ارمنی به‌نام «واهان» آن را به‌اینجا آورده است و می‌خواهد بفروشد. آیا این کتاب مورد نظر تو نیست؟»

خواجه ابومنصور گفت: «نه؛ اما این کتاب را هم می‌خواهم و آن را می‌خرم.»

تابرانی که کتاب‌شناس بود، در نخستین نگاه، متوجه قدمت و نفاست آن کتاب شد و در صدد برآمد آن را برای خود بخرد؛ زیرا آن کتاب برای گذاردن در قفسه‌های کتابخانه توس که هر روز عده‌ای از مردم عادی به‌آن مراجعه می‌کردند، مناسب نبود و در عین حال، چون به‌زبان پهلوی بود، کسانی که به‌آن کتابخانه مراجعه کردند قادر به‌خواندن آن نبودند. از سویی، این احتمال نیز وجود داشت که عده‌ای بر تصاویر آن کتاب ایراد بگیرند و آن کتاب را همان «ارژنگ مانی» بینگارند. اگر آن کتاب از زمرهٔ حدود هزار نسخه ارژنگ مانی بود که در طی چندین قرن به‌وسیلهٔ کاتبان آیین مانوی نوشته و نقاشی شده بود، نمی‌شد آن را در کتابخانهٔ توس نگهداری کرد و باید در آتش سوزانده یا به‌رودخانه افکنده می‌شد؛ زیرا مانی از نظر مسلمانان، و حتی زرتشتیان، زندیق بود و فقها بر زندیق بودن او همرأی بودند. اما اگر آن کتاب «تاریخ» یا «داستان»

بود قابلیت نگهداری در کتابخانه را داشت و بهایی که قارون یهودی برای کتاب مطالبه می‌کرد، یعنی صد و پنجاه سکهٔ طلا، از نظر خواجه ابومنصور بسیار گزاف بود و خواجه خود را از پرداخت آن عاجز دید.

با اینهمه، خواجه ابومنصور تصمیم گرفت آن کتاب را بخرد و به‌نظر منصوربن عبدالرزاق، حکمران خراسان، برساند. زیرا منصوربن عبدالرزاق به‌آن نوع کتابها علاقه‌مند بود و آن‌گونه کتابها را می‌خرید و در کتابخانهٔ شخصی خود نگهداری می‌کرد. اما با وجود کوشش فراوان خواجه، قارون تخفیفی در قیمت آن کتاب نداد و زیر بار قیمت کمتر نرفت و خواجه سرانجام ناچار شد حواله‌ای به‌نام یکی از صرافان شهر توس به‌قارون بدهد که به‌ازای آن حواله مرد صراف یکصد و پنجاه سکه طلا که مبلغ هنگفتی بود به‌قارون یهودی تأدیه کند. روزی که خواجه آن کتاب را خرید و در توبرهٔ خود قرار داد و توبره را روی اسب گذاشت و به‌خانه آورد، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و طولی نکشید که تصمیمش برای بردن کتاب به‌نیشابور تغییر یافت. او بر آن شد که آن کتاب را که به‌زبان پهلوی بود، نخست خود بخواند و سپس آن را به‌بخارا ببرد و به‌سلطان سامانی امیر نصربن احمد نیاز کند و در حقیقت به‌فروش برساند.

در دربار سامانیان، وزیرانی که خواجه را می‌شناختند و او را در قصرها و خانه‌های مجلل خود می‌پذیرفتند و روی فرشهای پر نقش و نگار می‌نشاندند، می‌توانستند آن کتاب را به‌قیمت خوبی برای کتابخانهٔ سلطنتی بخرند. اما صبح همان شب که خواجه تصمیم گرفت عازم بخارا شود، دو ساعت پس از طلوع خورشید، قاصدی از بخارا رسید که جامهٔ سیاهی به‌تن داشت و چهرهٔ موقر او نشان نمی‌داد قاصد حکومتی باشد. آن قاصد مقابل خانهٔ بزرگ و روستایی خواجه ابومنصور از اسب خود فرود آمد و پرسید: «آیا اینجا منزل خواجه ابومنصور شرفشاه است؟»

خواجه ابومنصور که در ایوان خانه ایستاده بود و به‌قاصد نگاه می‌کرد، پاسخ داد: «بلی. شما که هستید و با من چه‌کار دارید؟»

قاصد وقتی متوجه شد با خود شرفشاه سخن می‌گوید، به‌نشانهٔ احترام سر فرود آورد و مؤدبانه گفت: «ای خواجه، نامه‌ای از سوی یکی از دوستان شما برایتان آورده‌ام.»

خواجه ابومنصور از ایوان فرود آمد و به‌سوی قاصد رفت و با دو دست با او دست داد و از وی خواست به‌داخل خانه بیاید و چون هوا گرم و نیمهٔ تابستان بود آب سرد یا شربتی بیاشامد. اما قاصد دعوت او را مؤدبانه رد کرد و نامه‌ای را که به‌صورت لوله‌ای

در پوستی پیچیده شده بود، به‌او داد و بی‌آنکه کلمه‌ای دیگر بر زبان آورد بر اسب خود سوار شد و مهمیز به‌شکم اسب زد و به‌تاخت از مزرعه دور شد.

خواجه با شگفتی لوله را گشود و همینکه نگاهش به‌نخستین سطر نامه خورد، لوله را بست و با اضطراب نگاهی به‌اطراف خود کرد و شتابان به‌خانه بازگشت و خود را به‌کتابخانه رساند.

۴۰

کشف رمز نامهٔ محرمانهٔ جمعیت

از اتاق مجاور صدای چرخش دوک نخ‌ریسی و نیز زمزمهٔ کسی به‌گوش می‌رسید. خواجه بانگ زد: «چه کسی اینجاست؟»

رودابه، دختر شانزده سالهٔ شرفشاه، پاسخ داد: «پدر، من هستم. اگر کاری با من دارید بگویید تا بیایم.»

خواجه گفت: «کاری ندارم، به‌پارچه‌بافیت ادامه بده.»

وی سپس در کتابخانه را بست و بر روی تشک نرمی که نزدیک دیوار اتاق گسترده شده بود، نشست. اما گویی چیزی را فراموش کرده باشد، سر تکان داد و دوباره از جا بلند شد. به‌کنار یکی از قفسه‌های کتابخانه رفت، کتابی را از میان کتابها برداشت و پس از آن دست دراز کرد و در انتهای قفسه به‌شیئی فشار آورد. براثر آن فشار قفسهٔ کتابخانه روی پایهٔ خود چرخید و با اهرمی مکانیکی به‌اندازهٔ یک ذرع از دیوار جدا شد. خواجه کلیدی برداشت و با آن قفل دریچه‌ای را که پشت قفسه بود گشود و از آنجا کتابی بیرون آورد. او، پس از بستن دریچه و بازگرداندن قفسه به‌جای خود، دوباره بر روی تشک نشست و به‌پشتی که به‌دیوار چسبانده بودند تکیه داد و آن‌گاه نامه را گشود و به‌دقت شروع به‌خواندن آن کرد.

نامه‌ای که پیک برای او آورده بود، بظاهر نامه‌ای دوستانه بود که یکی از دوستان او، خواجه بیژن طبرستانی، برایش فرستاده و مطالب گوناگونی را در آن نوشته بود از جمله طرز کشت، خرید و دیم‌کاری در روستاهای بخارا که گویا ابومنصور پیشتر دربارهٔ آن از وی پرسشهایی کرده بود.

چنانچه مأموران و گزمه‌ها و سپاهیانی که برحسب تصادف بر سر راه پیک قرار

می‌گرفتند آن نامه را ضبط می‌کردند، محال بود چیزی جز این استنباط کنند که آن نامه حاوی مطالبی دوستانه و عادی دربارهٔ امور روزمرهٔ کشاورزی است. اما مطالب نوشته شده در نامه به‌صورت رمزی بود و کاتبان فرقهٔ مخفی که از زبردست‌ترین نویسندگان و منشیان رمزنویس بودند، مطالب اصلی را در آن نامه به‌صورت رمز و در قالب شش عبارت ساده گنجانده بودند.

خواجه ابومنصور کتابچه‌ای در اختیار داشت که چند ماه پیش در بخارا به‌او داده بودند، و به‌اصطلاح امروز، کلید رمز بود. خواجه ابومنصور، با استفاده از کتابچهٔ راهنما شروع به‌کشف عبارات کرد و پس از کلمات مقدس بسم‌الله الرحمن الرحیم که در بالای نوشته آورده شده بود نخستین کلمه‌ای که کشف کرد این کلمه بود: یا علی.

در نامه‌های رسمی و خصوصی عنوان حضرت علی (ع) را نمی‌نوشتند، زیرا پادشاهان دولت سامانی و دیگر دولتهای کوچک ایران، به‌جز دیلمیان زیاری، اهل تسنن بودند و خلیفه نیز اهل سنت بود و اگر کسی در نامه‌های خود نام امام علی‌بن ابیطالب را می‌نوشت، به‌عنوان شیعهٔ علوی مورد سوءظن واقع می‌شد. شمار شیعیان علوی در ایران بسیار بود و اینان در محاورات خود یا علی می‌گفتند و به‌شیعهٔ علی و اولاد او بودن تفاخر می‌کردند. اما نویسندگان آن نامه که میل نداشتند سوءظن مأمورانی که احتمالا آن نامه به‌دستشان می‌افتاد جلب شود، «یاعلی» را هم به‌رمز نوشته بودند.

کشف مکتوب رمز مدت چهار ساعت به‌درازا کشید و خواجه عبارات کشف‌شده را بر ورقهٔ کاغذی که روی یک کتاب گذارده و آن کتاب را روی زانوی خود نهاده بود می‌نوشت.

اولین تا سومین سطر نامه حاوی این جمله بود: «سلام به‌خواجه ابومنصور محمدبن اسحق شرفشاه، رمه‌ای را که به‌وسیلهٔ چهار شبان فرستاده بودی به‌فروش رساندم و وجه آن را به‌وسیلهٔ خواجه عیسی نیشابوری حواله کردم. دیگر برای من رمه نفرستید؛ زیرا در اینجا گوسفند فراوان است و فعلاً مشتری ندارد.»

خواجه ابومنصور، با استفاده از کتاب رمز که مشهور بود به«کتاب رمز» نگارش قرمطی، رمز جمله را به‌این شرح در نامه نوشت: «ای مستجیب سلام بر تو باد. به‌خاطر داشته باش این نامه از لحظه‌ای که به‌وسیلهٔ قاصد به‌تو تسلیم شده مخاطره‌آمیز است و همینکه آن را خواندی و مفادش را به‌ذهن سپردی، نامه را بسوزان. حتی زوجه و فرزندان تو نیز نباید از مفاد این نامه آگاه شوند.»

عبارت بعدی نامه، پس از کشف رمز، این‌چنین آغاز شد: «ای مستجیب که به‌جمعیت رفیقان پیوسته‌ای، تو را بشارت می‌دهیم که زمان دیدار فرا رسیده است.»

عبارت سوم پس از کشف رمز حاوی این عبارت بود: «ای مستجیب، ما به‌همهٔ وعده‌های خود به‌تو عمل کردیم، اکنون نوبت توست که آنچه را پیمان سپردی عمل‌کنی.»

عبارت چهارم پس از کشف رمز این جملات را در بر داشت: «ای مستجیب، به‌تو تأکید می‌کنیم هر اندازه گرفتار و دچار مشغله باشی شامگاه روز یازدهم میزان یعنی یک ماه و نیم دیگر را از یاد نبری.»

در عبارت پنجم این کلمات خوانده می‌شد: «ای مستجیب، ممکن است رؤسایت کارهایی را به‌تو ارجاع کنند که پرداختن به‌آنها تو را از سفر به‌عراق بازدارد.»

در عبارت ششم آورده شده بود: «همهٔ آن کارها و کارهایی را که خود در نظر داری انجام دهی، رها کن و از همین امروز آمادهٔ سفر شو.»

در عبارت هفتم آورده شده بود: «ای مستجیب، وانمود کن که قصد سفری طولانی داری. چون موسم حج چند ماه دیگر است، می‌توانی به‌عنوان حج نیز به‌سفر اقدام‌کنی.»

ابومنصور جملات بعدی را به‌این شرح کشف کرد: «ای مستجیب، زنهار که هیچ‌کس نباید دربارهٔ علت سفرت چیزی بداند. به‌قره‌میسین (کرمانشاه) برو در آنجا منتظر پیام بعدی ما باش.»

جملات پایانی چنین بود: «ای مستجیب، ارزنده‌ترین هدیه‌ای که می‌توانی به‌وصی امام تقدیم کنی، بردار و با خود بیاور. هریک از ما هدیه‌ای به‌او می‌دهد. برای او چیزی بیاور که پیوسته تو را در نظرش مجسم سازد. تو را تا روز میزان وداع می‌گوییم. فراموش نکن که دو یا سه هفته پیش از هفدهم میزان در قره‌میسین باشی. خدا از تو راضی باشد. برادرت داعی الدعات.»

وقتی خواجه از مفاد آن نامه آگاه شد، تصمیم گرفت بدون فوت وقت عازم سفر شود و چون گاهی به‌سفرهای دور و نزدیک می‌رفت، مسافرت او تعجب اطرافیان را برنمی‌انگیخت. خواجه ابومنصور موضوع سفر به‌نیشابور و گذراندن کتاب از نظر حکمران خراسان و سپس مسافرت به‌بخارا و شرفیابی به‌حضور سلطان، تقدیم یا فروش آن کتاب بی‌مانند به‌کتابخانهٔ سلطنتی را به‌کلی کنار گذاشت و، در عوض، درصدد برآمد پس از فراهم آوردن مقدمات سفر رهسپار قره‌میسین (کرمانشاه) در غرب ایران

شود و در آنجا منتظر پیام بعدی جمعیت بماند.

خواجه ابومنصور به‌اندازه‌ای به‌درایت و لیاقت سران جمعیت اعتقاد داشت که اگر به‌او دستور داده بودند رهسپار چین یا هندوستان شود و در آنجا در انتظار صدور دستور بعدی بنشیند، بی‌درنگ این دستور را اجرا می‌کرد. از این رو، پس از آنکه آن نامه را در اجاق آشپزخانه سوزاند، به‌تهیه و تدارک مقدمات سفر پرداخت.

ایراندخت، همسر خواجه ابو منصور، و دخترانش رودابه و روشنک و رخشانه که می‌دانستند پدرشان برای کارهای اداری مربوط به‌کتابخانه‌های سلطنتی گاهی از ایام سال ناچار به‌سفر است، اعتراضی به‌او نکردند و چون ابومنصور کسی نبود که دیگران از او بپرسند به‌کجا می‌رود و چرا می‌رود، پنج روز بعد به‌اتفاق یک تن از برزگرانی که در املاک او کار می‌کرد و در عین حال جلودار، پیشخدمت و خوانسالار او بود، عازم قره‌میسین شد و سفر خود را طوری تنظیم کرد که در اوایل ماه میزان همراه با کاروانی که از خراسان به‌ری و از آنجا به‌همدان و سپس به‌قره‌میسین می‌رفت، به‌آن شهر رسید.

۴۱

بیابان جنوبی بغداد تا طاق کسری

صحرای پهناوری که در فاصلهٔ شهر بغداد پایتخت عباسیان و ویرانه‌های مداین یا تیسفون باستانی، پایتخت متروک ساسانیان در جنوب شرقی دارالخلافه قرار گرفته، بیش از هفت فرسخ طول ندارد. رود دجله از بغداد به‌سوی مداین که مانند شبه‌جزیره‌ای در ساحل شرقی آن دیده می‌شود، جریان می‌یابد و بعد مسیر طولانی خود را تا شهرهای جرجرایا، جبل، دیرالعاقول و واسط می‌پیماید و به‌فرات می‌پیوندد. این صحرا، که دجله در مسیری مارپیچ از میان آن می‌گذرد، با وجود نزدیکی به‌مرکز دولت عباسی، در اوایل قرن چهارم هجری، به‌عنوان یکی از خطرناک‌ترین و اسرارآمیزترین مناطق جنوبی بغداد شهرت یافته بود. بویژه مداین و اطراف آن‌که خرابه‌های هفت شهر بزرگ عصر ساسانی در چندین کیلومتر در آنجا به‌چشم می‌خورد، پرمخاطره‌تر از منازل قبلی بود و تنها دو کیلومتر پایینتر که قصبهٔ مداین کوچک یا آبادی حول و حوش مزار سلمان پارسی از صحابهٔ بزرگ رسول خدا (ص) قرار داشت، مسافران، خود را در امنیت می‌دیدند.

در آن دوران عده‌ای از عیاران و شطاران، یعنی راهزنان، در خرابه‌های مداین، مرداب‌ها و نیزارهای اطراف دجله مأوا گزیده و موجبات مزاحمت رهگذران را فراهم آورده بودند.

دولت عباسی یک نیروی نظمیهٔ شهری به‌نام «شحنه» داشت که امنیت شهر و حومهٔ آن را تأمین می‌کرد. همچنین یک نیرو با نام ضبطیه، محافظ راهها و روستاها بود که مقامی به‌نام «امیر حرس» ریاست آن را برعهده داشت. اما ضبطیه‌ها و حتی سپاهیان سوارنظام و پیاده‌نظام و سایر دسته‌های سپاه خلیفه که عساکر خوانده

می‌شدند، از عهدهٔ برقراری نظم در آن صحرا برنمی‌آمدند؛ زیرا نخست آنکه آنان فاسد و تنبل شده بودند و پشتکار ادوار قبل در صاحب‌منصبان و قوای مسلح خلافت وجود نداشت، دوم، میان فرماندهان آن نیروها که عده‌ای عرب و عده‌ای ترک و معدودی ایرانی‌تبار و از دیگر اقوام بودند، اختلاف نظر و رقابت وجود داشت و سوم آنکه، در سالهای دههٔ دوم قرن چهارم هـ‌ق. به‌وقوع پیوستن حادثه‌ای قدرت و نفوذ دولت آل عباس را متزلزل کرده بود.

در آن سالها «قرامطه» که فرقه‌ای از مسلمانان با عقاید خاص افراطی بودند و دستگاه خلافت را قبول نداشتند، در سواحل شمالی و جنوبی خلیج فارس مناطقی را به‌تصرف خود درآورده و در سالهای ۳۱۱، ۳۱۲ و ۳۱۵ هـ‌ق. سواران تیزتک قرمطی سه بار اطراف بغداد را به‌آتش و خون کشیده و سپاههای مجهز خلیفه المقتدربالله را تارومار کرده بودند. به‌همین سبب کاروانها را سپاهیان و ضبطیه‌های مسلح بدرقه می‌کردند. علت عمدهٔ ناتوانی شحنه و ضبطیه و سپاه مسلح خیلفه در برقراری امنیت این بود که آنان وقتی به‌تعقیب راهزنان می‌پرداختند، در مقابل خود کسی را نمی‌دیدند و راهزنان و آدمکشان، پس از هر سرقت و قتل، مثل آب در زمین فرو می‌رفتند و معلوم نبود پناهگاهشان کجاست و از کجا و در چه نقاطی سردرمی‌آورند و به‌مردم حمله می‌کنند. از این راهزنان و آدمکشان در طول روز اثری نبود و گویا آنان مخفیگاه‌های مرموزی داشتند که روزها در آنجا پنهان می‌شدند و همینکه شب فرا می‌رسید، بیرون می‌آمدند و به‌قتل و چپاول مشغول می‌شدند.

مسافرانی که گذارشان از این راه می‌افتاد، بویژه در شامگاهان بر جان خود بیمناک می‌شدند و بر سرعتِ حرکتِ خود می‌افزودند و اگر امکان حرکت از طریق رود دجله با زورق‌های پارویی و بادبانی یا کلک‌های قرار داده شده بر روی مشک یا «قفه» که گونه‌ای قایق مدور ساخته شده از شاخهٔ نخل خرما بود وجود داشت، از آن وسایل استفاده می‌کردند و سفر آبی را به‌زمینی ترجیح می‌دادند.

از سوی دیگر، فتنهٔ صاحب‌الزنج که عده‌ای از بردگان یاغی از یک مدعی اصلاحات بنیادی در دین اسلام تبعیت می‌کردند و در جزیرهٔ بحرین و بندر جنابه (گناوه) مستقر شده بودند، امنیت دولت عباسی را به‌مخاطره افکنده بود. فتنهٔ زنگیان تاریخچهٔ مفصلی دارد که جای بحث آن در این کتاب نیست و بطور اجمال، باید بگوییم که دسته‌های پراکنده‌ای مسلح به‌شمشیر و تلوار (شمشیری که تیغهٔ آن پهن و شبیه ساطور بود)، ناگهان در بیابان پدیدار می‌شدند کاروانها و بویژه کاروانهای حجاج را مورد

تعرض قرار می‌دادند، همهٔ سرنشینان هودج‌ها را به‌اسارت می‌گرفتند و آنان را به‌مخفیگاه‌های خود می‌بردند و به‌وسیلهٔ واسطه‌هایی از خویشاوندان آنان خواهان دریافت فدیه می‌شدند و سپس آزادشان می‌کردند؛ اما نگهبانان و چارواداران (مکاری) و هرکس را که در صدد مقابله با آنان برمی‌آمد به‌وضعی دلخراش به‌قتل می‌رساندند.

در سال ۳۱۷ جسارت آنان به‌جایی رسید که به‌مکه مکرمه حمله‌ور شدند، حجرالاسود را از جا کندند و به‌جزیرهٔ بحرین انتقال دادند و سالها بعد، با وساطت چند تن از شرفاء (یعنی شریفهای مکه و کسانی که کلیدداری خانهٔ خدا با آنان بود) و در مقابل دریافت تنخواهی هنگفت آن سنگ آسمانی را پس دادند. مقتدر بیشتر سالهای خلافت خود را در دلهرهٔ حملهٔ آنان به‌بغداد گذراند؛ زیرا یک بار شهر کوفه را بطور موقت تصرف کرده و شمار فراوانی از ساکنان آن را از دم تیغ گذرانده بودند.

راهزنان عادی نیز از این وضع سوء استفاده می‌کردند و شهرها، قصبات و کاروانها را مورد حمله قرار می‌دادند. حملهٔ راهزنان در شب به‌کاروانها و مردم قاعده‌ای تغییرناپذیر نبود و در زمانی که خلیفه به‌نظمیه و ضبطیهٔ خود، برای مبارزه با دزدان، فشار وارد می‌آورد، راهزنان عملیات شبانه را بر فعالیت در روز ترجیح می‌دادند و در دیگر وقتها که مطمئن بودند نظمیه و ضبطیهٔ بغداد کاری به‌کارشان ندارد، در هر ساعت از شبانه‌روز راه بر مردم می‌بستند و آنان را لخت می‌کردند و کسانی را که لب به‌اعتراض می‌گشودند یا مقاومت می‌کردند، از دم تیغ می‌گذراندند.

مقتدر چندین بار سپاهیان ترک و گزمه‌های کماندار خود را برای امن‌کردن این صحرا که شاهراه تجاری بغداد به‌جنوب از آن می‌گذشت، گسیل داشت؛ اما این چاره‌جویی بی‌فایده بود و نتیجه نداد. راهزنان چند روزی ناپدید می‌گشتند و همینکه سپاهیان و گزمه‌های خلیفه به‌مقرهای خود برمی‌گشتند، دوباره ظاهر می‌شدند و به‌کار خود می‌پرداختند. وحشت و دلهرهٔ مردم از این ناحیه فقط به‌واسطهٔ حضور قطاع‌الطریق‌ها نبود. در طول این ۴۲ کیلومتر، منظرهٔ غم‌انگیز اتلال و ویرانه‌های دهها روستا و دژ و آبادی و شنبه و دوشنبه و چهارشنبه و جمعه‌بازار عصر ساسانی همچنین مرداب‌های ساحلی دجله، نیزارها تپه‌های کوتاه و گورستانهای باستانی عصر سلوکی و پارتی و ساسانی به‌چشم می‌خورد. انگار در این منطقه، شهرها و دیه‌های آباد و پرجمعیتی بوده که براثر وقوع زلزله یا آتشفشان به‌طور ناگهانی منهدم شده و مردمان آن زیر خاک رفته‌اند. جغدهای شوم بدهیبت همه‌جا روی دیوار نیمه ویران خرابه‌های قصرها و کوشک‌ها نشسته بودند و آوای وحشت‌انگیز و مغموم‌کنندهٔ

آنها، مایهٔ نومیدی و دلسردی و هراس رهگذران می‌شد.

بین‌النهرین از چند هزار سال پیش محل زندگی و قلمرو تمدن و تجارت اقوام و ملل قدیمی مشهوری همچون سومری‌ها، آکادی‌ها، بابلی‌ها، آشوری‌ها، عیلامی‌ها و پس از آنان ایرانی‌ها، سلوکی‌ها و قرارگاه دو امپراتوری معتبر پارت اسکانی و پارس ساسانی بوده است. در دوران ساسانیان اینجا را «دل ایرانشهر»، یعنی مرکز ایران، می‌خواندند و ایالات و ولایات آن همه نامهای ایرانی داشت. بقایای اسکلت مردمان و جنگجویان ادوار پیش، کاسه‌های سر مردگان با حفره‌های مهیب و عبرت‌انگیز چشم و گونه، سکه‌های زر و سیم، کاشیهای شفاف، اشیای سنگی و فلزی خانگی و کوزه‌هایی که بر بدنهٔ آنها حروف عجیب و طلسم‌مانندی حک شده بود، از زیر خاکها و شنزارها سربرمی‌آورد و عابران را متوحش و مبهوت می‌ساخت. این آثار، ناپایداری انسان بر زمین و نیستی قطعی همهٔ قدرتها و امپراتوری‌های باعظمت را به‌تماشا می‌گذاشت.

حفاران و گنج‌یابان عرب که بخصوص از دوران مأمون، خیلفهٔ عباسی، به‌طمع یافتن گنجینه‌های ملل باستانی، با بیل و کلنگ به‌جان اهرام ثلاثهٔ مصر و مقابر پنهانی فراعنه در آن سرزمین و دیگر اراضی کشور عباسی افتاده بودند، بتدریج به‌بین‌النهرین نیز روز آوردند. آنان نقدینه‌های مدفون‌شدهٔ نمرود و سارگون و سناخریب و بخت‌النصر را در زیر خرواها خاک بیابانهای میان بغداد و مداین می‌کاویدند و کشف می‌کردند.

در ضمن حفریات گنج‌یابان، چندین خمرهٔ بزرگ از زیر خاک بیرون آورده شد. وقتی حفاران با خوشحالی وصف‌ناپذیر درهای سنگی آنها را گشودند، به‌جای الماس و زمرد و طلا و نقره و احجار کریمه، با جمجمه‌ها و اسکلتهای بدن و دست و پای مردان و زنان و کودکانی روبرو شدند که قرنها پیش مرده و، به‌رسم معمول ملل باستانی، اجسادشان را در این خمره‌ها گذارده و دفن کرده بودند.

حفاران این واقعه را به‌فال بد گرفتند و از آن پس از کاوش برای یافتن گنجهای پنهانی بین‌النهرین چشم پوشیدند. عرب‌های چادرنشین که در حول و حوش این صحرا زندگی می‌کردند، گهگاه زبان به‌حکایت می‌گشودند و یکی از آنان، هنگام نشستن به‌دور آتش شبانگاهان و نوشیدن پیاله‌های نوشیدنی برای مسافران چنین درددل می‌کرد:

«آیا باور دارید سپیدپوشانی هستند که در تاریکی نیمه‌شبان، آن هم در ماههای مخصوصی از سال، زمانی که روز و شب برابر می‌شود، از راه می‌رسند و در میان این خرابه‌ها از نظر ناپدید می‌گردند... آنان ارواح پریشان و شوریدهٔ گذشتگان‌اند. آنان بر

اسبهای غول‌پیکری سوارند. این اسبها از دوزخ آمده‌اند و مانند دوزخیان آتش از سر و یال و سمهایشان می‌بارد. در میان شعله‌های آتش پیش می‌تازند و هیچ اسب عربی به‌گرد راهشان نمی‌رسد. یک شب سپیدپوشانی را دیدم که درست جلوی طاق کسریٰ، محلی که پدربزرگم می‌گفت محل نصب زنجیر عدل «انوشک روان مجوس» بوده است، از مرکب‌های خود پیاده شدند، آنان ضجه‌زنان به‌سوی ویرانه‌های کاخ رفتند. آن کاخ را می‌گویم. نگاه کنید دو هزار ذرع بالاتر، آنجا را ما قصر الابیض می‌خوانیم. می‌گویند در دوران آبادی، یازده هزار ستون طلا داشته است. ناگهان من خود شیون وحشتناک زنی را شنیدم که گریه می‌کرد و فریادزنان شیرویه، شیرویه می‌گفت. شیون زن به‌قدری بلند و محسوس بود که همهٔ ما کسانی که در این مخیم زندگی می‌کنیم، صدای آنان را شنیدیم.»

مسافری پرسید:

ــ شیرویه؟ این دیگر چه نامی است. نام گبران است؟

ــ آری، نام یکی از گبران.

مرد عرب به‌گفتار خود ادامه داد: «زن شیون می‌کرد و بعد او را دیدم که قامتی بلند داشت، از قصر بیرون آمده، به‌سوی محلهٔ اسبانبر دوید. همه ساله چندین بار این سپیدجامگان را می‌بینم. می‌گویند آنان فرزندان شیطان‌اند.»

ــ من شنیده‌ام این مبیضه (سفیدپوشان) پیروان آن زندیقی هستند که می‌گویند سالها پیش در آن سوی جهان در ماوراءالنهر می‌زیست و هر شب ماه درخشانی را از چاه بیرون می‌آورد و به‌آسمان می‌فرستاد. می‌گویند او نقابی از زر سرخ به‌چهره می‌زد و جادوگری عجیب بوده است.

ــ امیری که از این راه عبور می‌کرد، گفت اینان مزدکیانی‌اند که ارواحشان پس از اعدام به‌وسیلهٔ کسری انوشیروان در این حول و حوش سرگردان مانده است.

گفت و شنودهای چادرنشینان و مسافران با این پندارهای وهم‌آلود ادامه می‌یافت و به‌پایان می‌رسید.

روزی، در اوایل بهار سال ۳۱۶ هـ.ق.، راهب نسطوری کهنسالی که چندین فرسنگ پایین‌تر از خرابه‌های مدایه در دیر «مرماری» می‌زیست، به‌شرطهٔ بغداد مراجعه کرد و به‌نایب امیر شحنه یا رئیس نظمیه اظهار داشت: «دو شب پیش، در حدود نیمه‌شب که سوار بر قایق از نزدیک طاق کسری عبور می‌کردم، صدای قهقهه دیوانه‌واری را شنیدم.

آن‌گاه فریادهای دردناک و ضجه‌های جانگداز جوانانی چند به‌گوشم خورد. از قایق پیاده شدم و به‌ساحل گام نهادم. در پس تپه‌ای پنهان شدم و این مناظر را دیدم. شبح سپیدپوشی را دیدم که از مغاکی بیرون دویدند. شبح نخستین زوزهٔ گرگ‌آسایی سر داد و به‌دنبال آن اشباح کوشیدند بگریزند. اما شبح نخستین که از نیروی خارق‌العاده برخوردار بود، یکایک اشباح فراری را به‌چنگ آورد. هریک را پس از دستگیر کردن بر زمین می‌نشاند و با ضرب تبر سر از بدنش جدا می‌کرد. وقتی هفده شبح را گردن زد، دوباره قهقههٔ دهشتناک و لرزه‌آوری سر داد و ناگهان در پس ستونی به‌زمین فرو رفت.»

رییس شرطهٔ بغداد این راهب را که عقل درستی نداشت، راند و به‌سخن او اهمیتی نداد. با اینهمه، امیر شحنهٔ بغداد با شنیدن این گزارشها، پنجاه تن از گزمه‌ها و سربازان ترک را مأمور تجسس و ردگیری در میان خرابه‌های تیسفون، بقایای کاخ سفید، ویرانه‌های دیه اردشیر یا سلوکیه، «رومگان»، «لاش‌آباد»، «درزیندان» و «ماجوزا»، هفت شهر مداین قدیم کرد. اما سپاهیان نه از شبح سپیدپوش اثری یافتند، نه از زنی که شیون سر می‌داد، نه از اسبهایی که در میان آتش حرکت می‌کردند. و نه از شبح آدمکش و هفده مقتول او. پیران تارک دنیای که در قصبهٔ «سلمان پاک» مزار سلمان پارسی می‌زیستند، این مشاهدات را نتیجهٔ جادوگری و شعبده‌بازی مزدکیان می‌دانستند.

یکی از پیرمردان به‌نام «زادان فرخ» می‌گفت که چند قرن پیش در این منطقه، به‌فرمان انوشک‌روان شاهنشاه ساسانی، دوازده هزار تن از بدکیشان یعنی پیروان مزدک را زنده از سر در خاک کرده و به‌ضرب لگد و گِل و دوغاب و گچ بدنشان را وارونه در زمین کاشته بودند. جمجمه‌ها و اسکلت بدن‌هایی که همراه با اشیایی زرین نظیر بازوبند، دستبند، طوقهٔ گردن، کفش و چکمه و کمربندهای مرصع به‌دست می‌آمد، متعلق به‌همین اعدامیان بود که انوشک‌روان، از فرط خشم و کینه نسبت به‌مزدکی‌ها، دست‌زدن به‌زینت‌ها و زیورهای لباس آنان را نجس و ممنوع دانسته و به‌همین ترتیب زنده‌به‌گورشان کرده بودند. پیران می‌گفتند این از اثر جادو و نفرین شعبده‌گران مزدکی است که چنین مناظری به‌چشم آیندگان و روندگان می‌آید. بطور کلی، مردم بین‌النهرین این ناحیه را شوم و بدیمن می‌دانستند. شیعیان، آن وادی را نفرین‌کرده می‌نامیدند؛ زیرا در سال چهلم هجرت آدمکشانی با ظاهر و کسوت خوارج، امام معصوم حسن‌بن علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام را در آن نزدیکی با کارد زخم زده بودند. با این اقدام خائنانه که بلافاصله با بخشش سکه‌های سیم و زر معاویه میان سپاهیان کوفه حمایت شد،

موجبات پراکندگی سپاه امام دوم (ع) فراهم گردید. نصرانیان نیز بر این اعتقاد بودند که در دوران پیگرد بی‌رحمانه مبلّغان مسیحی به‌وسیلهٔ شاهنشاهان ساسانی، شش تن از مبلغان و داعیان نسطوری در این اراضی به‌صلیب کشیده و سوزانده شده‌اند و مزار آنان را در نخلستانی واقع بر کرانهٔ دجله نزدیک «رمکان» یکی از شهرهای مخروبهٔ مداین می‌دانستند.

زیر آفتاب سوزان روزهای گرم بهار و تابستان و زیر رگبار بارانهای تند و تیز پاییز و سوز گزندهٔ سرمای زمستان وحشت و دلهره بر این ۴۲ کیلومتر سایه گسترده بود. سپاهیان و غلامان ترک از هیچ‌کس، جز مونس مظفر امیرالامرا، فرمان نمی‌بردند و او نیز از سیاست خاصی پیروی می‌کرد. راهزنان فرصت را غنیمت شمردند و در تابستان و پاییز سال ۳۱۸ دهها تن از مردم را در بیابان جنوب شهر به‌قتل رساندند. جنازه‌های بدون سر، جمجمه‌هایی که لاشخورها و شغالها گوشت صورت آنها را بلعیده و استخوانهایشان را لیسیده بودند، بفراوانی در بیابان میان بغداد و مداین یافت شدند و عبور کاروانها از این وادی قطع شد. در آن دوران بود که خلیفه المقتدر دستور داد سی تن از جنایتکاران و راهزنان با سابقه را که در زندان بغداد محبوس بودند به‌نزدیک مداین ببرند و به‌دار آویزند و جنازه‌هایشان را همچنان بر سر دار نگاه دارند تا مایهٔ ترس و عبرت راهزنان شود. جنازه‌ها مدتی بر سر دار ماند، اما اثر چندانی نبخشید. رفت و آمد مسافران در شب از راه خشکی قطع شد و کار قایقرانان و قفه‌رانان رونق یافت.

رود دجله به‌صورتی مارپیچ از بغداد به‌سوی جنوب شرقی جریان می‌یابد و به‌همان شکل به‌سمت جنوب ره می‌سپارد تا در ۲۵۰ کیلومتری بغداد، به‌فرات بپیوندد. بقایای طاق کسری در ساحل خاوری دجله در شهری به‌نام اسبانبر قرار داشت. در یک میلی شهر کهنه عمارت باشکوه دیگری نیز وجود داشت که کاخ سفید «قصر الابیض» خوانده می‌شد. در نزدیکی خرابه‌های مداین قریهٔ کوچکی بود که در دوران اسلام به‌عنوان یادبود دوران گذشته بدان نیز نام «مداین» داده بودند. در این قریه که پایین‌تر از مداین اصلی قرار داشت، مزار سلطان فارسی واقع بود و آن را «سلمان پاک» نیز می‌خواندند.

مسافرانی که از بغداد به‌سوی جنوب در حرکت بودند، در میانهٔ راه، اگر هنگام روز بود، به‌تماشای خرابه‌های هفت شهر مداین می‌پرداختند و سپس به‌مداین کوچک یا سلمان پاک می‌رفتند و آرامگاه سلمان پارسی را زیارت می‌کردند و فاتحه‌ای می‌خواند. در «سلمان پاک» یک کاروانسرا، چندین دکان یک بازار بزرگ و یک مسجد جامع

ساخته شده بود و معمولاً شمار فراوانی در آنجا اجتماع می‌کردند.

بعد از ظهر روز پانزدهم میزان (مهرماه) یک قایق مدور ساخته شده از شاخه‌های نخل که مردم دو طرف رود دجله در عراق بدان «قفه» می‌گویند، با یک قایقران و چهار سرنشین از بغداد به‌صوب مداین، در جنوب شرقی آن شهر، به‌حرکت درآمد. وسیلهٔ هدایت قفه، پارویی بلند است که قایقران به‌دست می‌گیرد و برای جلوگیری از انحراف قایق مدور به‌چپ و راست از آن استفاده می‌کند.

از قرنها پیش از میلاد که هرودوت در سفر به‌بابل این قفه‌ها را به‌چشم دید و در سیاحتنامهٔ خود نوشت، تا صد سال پیش، یعنی قرن نوزدهم میلادی که مادام دیولافوا، باستان‌شناس فرانسوی، به‌اتفاق همسر خود در این قفه‌ها طول دجله را پیمود، قفه پیوسته مورد بهره‌برداری بوده است و تصاویر قفه که در لوحه‌های سنگی آشوری و بابلی و باستان به‌چشم می‌خورد، نشان می‌دهد که عمر قفه به‌پنج هزار سال می‌رسد.

با قفه بار و مسافر حمل می‌شود. گمان می‌رود امروزه (سال ۱۳۷۸) نیز استفاده از قفه معمول باشد. قفه‌های بزرگ برای حمل چندین مسافر و قفه‌های کوچک برای حمل میوه و تره‌بار به‌کار گرفته می‌شود.

قفه‌های دوران باستان که به‌وسیلهٔ چند پاروزن هدایت می‌شد و تصاویر آن در لوحه‌های سنگی سوری و بابلی در بین‌النهرین باقی مانده است، مانند زورقی بزرگ بود، با این تفاوت که مدور ساخته می‌شد و آنها را حتی برای مقاصد نظامی، یعنی حمل سرباز و تسلیحات به‌کار می‌بردند. در قفه‌های کوچک در قرن چهارم هـ‌ق. از دو نفر تا شش نفر می‌نشستند و وسعت و گنجایش قفه‌ای قدیم را داشتند.

قفه‌ای که روز پانزدهم میزان به‌سوی جنوب حرکت می‌کرد، مسافرانی متفاوت با هم داشت. یکی از آنان مردی پنجاه ساله و سیه‌چرده بود که به‌نظر می‌رسید از مردم مصر باشد و کلمات عربی را به‌لهجهٔ مصری ادا می‌کرد. بدین معنی که حرف «جیم» را «گ» تلفظ می‌کرد. اعراب عراق، مصریان را از این تفاوت در تلفظ از دیگران تشخیص می‌دادند. او خود را تاجری مصری معرفی می‌کرد. دستار و ردا و شلوار آن مرد به‌رنگ سفید بود و مصریان عادت داشتند لباس سفید بپوشند؛ زیرا لباس سفید مناسب آفتاب و هوای گرم شمال افریقا بود.

دو مسافر دیگر ایرانی بودند و هر دو بیش از سی و چند سال سن نداشتند و کلاه

سادهٔ ایرانی و بالاپوش کوتاه و شلوار سیاه و جورابهای بلندی که پوشیده بودند نشان می‌داد از مردم نواحی شمالی ایران، یعنی دیلمستان و طبرستان، هستند. مسافر سوم مردی بود باوقار، در حدود چهل و سه ساله، با ریش سیاه شفاف و چشمان نافذی که وقتی به‌مخاطب نگاه می‌کرد او را به‌احترام وامی‌داشت. آن مرد دستاری زیبا بـه‌رنگ آبی روشن به‌سر بسته بود. او همچنین عبایی از پشم شتر که در نایین بافته می‌شد و در همهٔ ولایات ایران خریدار داشت، بر شانه افکنده، ردایی به‌تن کرده، شالی کشمیری بر روی ردا بسته و موزه‌ای از پوست آهو به‌پا کرده بود.

ظاهر و لباس این مرد و طرز سخن گفتنش حکایت از آن داشت که از مردم خراسان است. خراسان در آن دوران محدود به‌خراسان کنونی نبود؛ سرزمینی بود بسیار وسیع که به‌کشوری می‌مانست و چهار ربع یا چهار استان بزرگ و چهار کرسی یعنی مـرکز استان داشت که به‌ترتیب عبارت بودند از نیشابور و مرو و هرات و بلخ. مرد محتشم ظاهر منشیان دولتی و بازرگانان را با هم داشت، یعنی کسی نمی‌توانست بفهمد که آن مرد منشی و مستوفی حکومت و اهل قلم و ترسل است یا بازرگان؛ زیرا ظاهر آراسته و انگشترهای متعدد فیروزه که به‌دست داشت بر بازرگان‌بودنش دلالت می‌کرد و طـرز سخن‌گفتن شمرده و ادیبانهٔ او به‌عربی و فارسی، از اهل فضل و قلم بودنش حکایت داشت.

ساکنان بین‌النهرین این‌گونه مردم را خواجه می‌نامیدند و خواجه به‌معنی کسـی نبود که از لحاظ جنسی خنثی باشد، بلکه از قرن سوم هجری به‌بعد، و شاید جلوتر، ایرانیان و اعراب مردمان محتشم و صاحب ثروت و نفوذ خراسان و بعدها دیگر نقاط ایران را خواجه می‌خواندند و قایقران نیز، به‌همین سبب، او را با عـنوان «خـواجـه» مخاطب قرار می‌داد.

علت اینکه از مردم بین‌النهرین به‌نام ساکنان آن یاد می‌کنیم و نمی‌گوییم اعـراب، این است که در آن زمان، یعنی قرن چهارم هجری، دیگر اعراب تـنها اهـالی و مـردم بین‌النهرین نبودند و شمار اعراب و ایرانیان و ترکان و مصریان و یمنیان و کـردها در بین‌النهرین، یعنی مرکز خلافت اسلام به‌اندازه‌ای فزونی یافته بود که دیگر اعراب تنها مردمان آنجا به‌شمار نمی‌رفتند. آن‌قدر کنیز از دیگر نقاط دنیا، حتی «سقلاب» که همین نواحی اروپای شرقی و جنوبی و شبه‌جزیرهٔ بالکان است، و روح و حبشه به‌بین‌النهرین آورده شده و به‌قدری اختلاط نژاد انجام گرفته بود که دیگر نمی‌شد مردم بین‌النهرین را عرب خواند. اما همهٔ مردمی که در بین‌النهرین زندگی می‌کردند و بیشتر ایرانیان و

دیگر اقوام شهرنشین، قادر بودند به‌زبان عربی سخن بگویند و عربی زبان رسمی و فرهنگی کشورهای اسلامی بود.

مردی که او را خواجهٔ خراسانی می‌خواندند، توبرهٔ کوچکی همراه داشت که آن را در کنار خود بر روی کف قفه گذارده بود. مردان محتشم و دولتمند بدون نوکر و ملازم به‌سفر نمی‌رفتند و علت تنها بودن آن مرد در سفر این بود که، به‌احتمال قوی، ملازم و نوکر خود در بغداد گذارده و خود به‌تنهایی عازم جنوب شده بود.

یک ساعت مانده به‌غروب آفتاب، قفه در برابر «باجگاه»، روبروی مداین کوچک یا سلمان پاک به‌ساحل نزدیک شد و در کنار یکی از قایقهای دولتی پهلو گرفت. باجگاه عبارت بود از دو قایق که آنها را پهلوی یکدیگر بر لب شط قرار می‌دادند و به‌ساحل محکم می‌بستند. در آن سوی شط نیز مقابل این دو قایق، دو قایق دیگر قرار می‌دادند و آنها را نیز محکم به‌ساحل می‌بستند. هر غروب طناب‌هایی از دو قایق این سوی شط به‌دو قایق آن سویش در عرض شط می‌کشیدند و بدین ترتیب از عبور کشتی و زورق و قفه به‌هنگام شب جلوگیری می‌کردند. سبب این کار ممنوعیت حرکت هر نوع شناور در دجله به‌هنگام شب بود و دولت عباسی این تمهیدات را برای آن به‌کار می‌بست که می‌ترسید قرمطیان، یا دیگر مخالفان حکومت، شبانه و به‌وسیلهٔ کشتی و زورق دارالخلافه را مورد حمله قرار دهند. از سوی دیگر، حکومت باجگاه‌های شط دجله را به‌مقاطعه واگذار می‌کرد و مقاطعه‌کاری که این امتیاز پر سود را، در قبال پرداخت مبلغ هنگفتی طلا به‌خلیفه، به‌دست می‌آورد، هر روز از صدها کشتی و زورق و قایق و قفه که از شط می‌گذشتند مبلغی دریافت می‌داشت که در سال به‌هزاران هزار سکه می‌رسید و ثروت کلانی می‌شد. باجگاه روبه‌روی قصبهٔ مداین کوچک، آخرین باجگاه دجله به‌سوی جنوب بود و چون هوا تاریک می‌شد، مأموران مقاطعه طناب را کشیدند و شط را بستند. مرد قفه‌ران که از آن پیشتر نمی‌رفت، با کمک پاروی بلند خود، قفه را به‌قایق دولتی باجگاه نزدیک کرد و چسباند و مسافران از جا برخاستند و یکی پس از دیگر با دادن چند سکهٔ کوچک به‌مرد قفه‌ران، از آن پیاده شدند.

دو مرد جوان که لباس مردم شمال ایران را در بر داشتند، ضمن گفت‌وگو با یکدیگر، نکته‌ای پراندند و خندیدند و مرد جوان مسن‌تر خطاب به‌مرد جوان دوم گفت: «بانجین، من گرسنه‌ام شده است، تا کِی باید راه برویم؟»

مرد دوم، خنده‌کنان، گفت: «تا زمانی که به‌بغداد برسیم.»

درحالی که آن دو با هم حرف می‌زدند، مرد محتشم خراسانی تکانی خورد؛ زیرا

مردی که بانجین خوانده می‌شد نام مرداویج را بر زبن راند، ولی بلافاصله سکوت اختیارکرد.

مداین کوچک هم دروازه و هم بارو داشت و شبها دروازه را می‌بستند. اما کسانی که می‌خواستند از قصبه خارج شوند، می‌توانستند این کار را از راه نیزارهای اطراف قصبه انجام دهند. دو تن از «ضبطیه‌ها» در دو طرف دروازهٔ مداین کوچک ایستاده بودند و مسافرانی را که از راه می‌رسیدند، به‌دقت از نظر می‌گذراندند؛ اما از هیچ‌کس پرسشی نمی‌کردند و جلو کسی را نیز نمی‌گرفتند.

قصبهٔ «سلمان پاک» یک «قراولخانه» داشت که در آن سی تن از ضبطیه‌ها که مأمور حراست راههای خارج از شهر و روستاها و قصبه‌ها بودند، به‌پاسداری اشتغال داشتند. اما این ضبطیه‌ها شبها از قصبه خارج نمی‌شدند و تنها جلو دروازه قیافهٔ مسافران را از نظر می‌گذراندند و افراد مشکوک را متوقف می‌کردند.

از قرار، مردان و زنان و کودکانی که وارد و خارج می‌شدند، هیچ‌یک سیمای مشکوکی نداشتند و مسئله‌ای که موجب سوءظن ضبطیه‌ها شود، بروز نکرده بود، زیرا هیچ‌کس را نگه نداشتند تا مورد پرسش قرار دهند. ضبطیه‌ها تابع امیر حرس بغداد بودند؛ اما حوادثی که در دارالخلافه به‌وقوع پیوسته بود، به‌ویژه اختلافات فرماندهان ترک و عرب، اجازه نمی‌داد که نظمیه و ضبطیه برای سرکوب راهزنان و آدمکشان، به‌اقدامی جدی دست بزنند. هم امیر شحنه و هم امیر حرس و هم زیردستان آنان از حکمفرمایی آشوب و ناامنی سود می‌بردند؛ زیرا «نظمیه‌ها» و «ضبطیه‌ها»، که فاسد شده بودند، رشوه می‌گرفتند و، به‌احتمال قریب به‌یقین، راهزنان در میان شرطهٔ بغداد جاسوسان و خبرچینانی داشتند که خبرها را به‌آنان می‌رساندند. مسافرانی که وارد قصبهٔ سلمان پاک می‌شدند، دو گروه بودند: اول، کسانی که هدف آنان همان منطقه بود و آمده بودند تا مزار سلمان را زیارت کنند و از بازارچه‌های آن اشیا و عطرهای مرغوب به‌عنوان سوغاتی بخرند و بار دیگر به‌بغداد بازگردند. و دوم مسافرانی که قصد سفر به‌دیرالعاقول، جرجرایا و بصره را داشتند و می‌بایست شب را در «سلمان پاک» به‌سر ببرند و صبح روز بعد دوباره بر زورق و کشتی و قایق و قفه بنشینند و رهسپار جنوب گردند. به‌همین سبب، مداین کوچک یا سلمان پاک که در دو کیلومتری مداین قرار داشت، پرازدحام بود و اتاقهای مسافرخانه‌ها و کاروانسراهای آنجا، پیوسته پر و خالی می‌شدند و صدای زنگ شترها و قاطرها و خرها همیشه به‌گوش می‌رسید.

کاروانسراها جزو موقوفات بودند و کسی بابت اقامت در آنها پولی نمی‌پرداخت؛ اما مسافرخانه‌ها که حیاطهای کوچکی با ده دوازده حجره و اتاق به‌دور هر حیاط بودند و چاه آب آشامیدنی و حوض آب‌نما برای وضو گرفتن داشتند، از مسافران پول می‌گرفتند. تفاوت مسافرخانه با کاروانسرا در این بود که در کاروانسرا هیچ‌گونه غذایی یافت نمی‌شد و مسافری که به‌کاروانسرا می‌رفت و گرسنه بود باید از بیرون غذا تهیه می‌کرد و یا خود به‌تهیهٔ اجاق و هیزم و آتش و دیگ و طبخ غذا مبادرت می‌ورزید.

اعراب مسافرخانه‌ها را «مضیف» می‌خواندند و معنی کلمهٔ مضیف نزد اعراب جایی است که در آنجا از میهمانان پذیرایی می‌کنند! در مسافرخانه، با آش گندم مقوی و پرگوشت و پلو و قطعات گوشت بریان گوسفند از مسافران پذیرایی می‌شد. مسافران کم‌بضاعت با آش گندم سد جوع می‌کردند و غذای افراد متمکن گوشت و پلو بود. در مسافرخانه‌ای که جنب آب‌انبار بزرگ مداین کوچک قرار داشت، ده دوازده تن از تازه‌واردان به‌مداین کوچک اقامت گزیده بودند که در میان آنان می‌شد مسافرانی را دید که شامگاه به‌وسیلهٔ قفه از بغداد به‌باجگاه رسیده بودند.

وقتی زمان صرف شام فرا رسید ــ که آن را پس از غروب آفتاب برای مسافران می‌آوردند ــ یک بادیهٔ بزرگ پر از آش گندم داغ که روی آن را با سیرداغ و پیازداغ و کشک تزیین کرده بودند و یک مجمعهٔ بسیار بزرگ پلوی چرب و نرم عربی که قطعات بریان گوشت گوسفند را لای آن گذارده بودند، جلو هر چهار تن از مسافران قرار دادند که آنان به‌خوردن مشغول شدند. آش را با قاشقهای چوبی که در موصل ساخته می‌شد و در کاسه‌های مسین کوچک می‌خوردند، ولی برای صرف غذا، انگشتان دست راست را به‌کار می‌گرفتند و این کار را، به‌دلیل خاصی، با دست چپ انجام نمی‌دادند. مسافر خراسانی نخست با چمچه کمی آش در کاسه‌ای ریخت و شروع به‌خوردن آن کرد. از حالت چهرهٔ او پیدا بود که آش را نپسندیده است و بناچار و تنها برای رفع گرسنگی آن را می‌خورد. وی سپس، به‌اتفاق سه تن از مسافران و با دست، به‌خوردن پلو و گوشت بریان مشغول شد. و این بار از حالت چهرهٔ او معلوم بود که غذا لذیذ و باب میل اوست.

وقتی صرف غذا پایان یافت، شاگرد مسافرخانه ابریق و لگن آورد و مسافران دستهای خود را شستند و پس از ساعتی که هرکس در حجرهٔ خود مشغول کار خود بود خوابیدند. اما، وقتی سه ساعت از غروب آفتاب گذشت، خواجهٔ خراسان از اتاق بیرون آمد، روی ایوان ایستاد و با دقت آسمان پرستارهٔ نیلگون را از نظر گذراند. آن‌گاه به‌داخل اتاق بازگشت، بر روی زیلوی کف اتاق نشست، از خورجین خود یک ورقهٔ کاغذ

لوله‌شده و قلم نی و دوات مرکب در آورد و شروع به‌نوشتن کرد. نگارش او در حدود یک ساعت به‌درازا کشید و پس از پایان کار خود شمع را خاموش کرد و در بستری که صاحب مضیف برای او گسترده بود، دراز کشید تا بخوابد. اما خواب به‌چشمانش راه نمی‌یافت؛ گویی موضوعی او را نگران کرده باشد، گاهی از جا برمی‌خاست و به‌سروقت توبرهٔ خود می‌رفت، آن را می‌گشود و به‌اشیایی که در داخلش بود نگاه می‌کرد. یک بار اشیایی را که درون توبره بود بیرون آورد و اگر کسی در اتاق حضور داشت، می‌توانست ببیند که آن اشیا شامل مقداری وسایل عادی زندگی و یک کتاب بزرگ و پرحجم است که نگرانی مرد خراسانی بیشتر از بابت آن کتاب بود.

وقتی صبح شد، خواجهٔ خراسانی نماز خواند، چاشت خورد و از مسافرخانه بیرون آمد و در تنها خیابان بزرگ مداین کوچک که چندین کوچه و بازار بدان منتهی می‌شد، به‌گردش پرداخت. روبه‌روی مداین کوچک، آن سوی دجله، مأمون خلیفهٔ عباسی، قصری ساخته بود که در فصل تابستان گاه در آنجا به‌سر می‌برد؛ زیرا مداین آب و هوای خوبی داشت معتدلتر از بغداد. اما در اوایل قرن چهارم هجری آن قصر که به‌آن ساباط رومی می‌گفتند و معماران رومی یا بیزانتیوم آن را ساخته بودند، ویران شده بود و کسی در آنجا اقامت نداشت. با اینهمه، سیاحان به‌دیدن آنجا می‌رفتند و ساباط رومی مأمون نیز مانند مداین قدیم از دیدنی‌های مداین کوچک بود.

خواجهٔ خراسانی نخست به‌زیارت مزار سلمان پارسی رفت و پس از خواندن فاتحه برای آن صحابهٔ پاک رسول خدا (ص) و به‌جا آوردن دو رکعت نماز، دقایقی طولانی همچنان بر سر سجاده نشست و با خدای خود راز و نیاز کرد. او، پس از بیرون آمدن از مزار سلمان پارسی، به‌گردش در تنها خیابان قصبه پرداخت و هنگامی که از جلو عمارت حکومتی می‌گذشت، دید که عده‌ای از ضبطیه‌ها یا حارس‌ها که تیر و کمان بر شانه حمل می‌کردند، از آنجا بیرون آمدند، سوار بر اسبهای خود شدند و در جهت شمال حرکت کردند.

۴۲

اجتماع در مداین کوچک

مرد خراسانی که همان آشنای ما خواجه ابومنصور تابرانی بود، آن روز را هم به‌شب رساند و غروبگاه در بازار شهر به‌گردش و تفرس پرداخت. اگر آن شب کسی به‌سیما و ظاهر مسافرانی که در ظرف آن یکی دو روز به‌مداین کوچک آمده بودند دقیق می‌شد، بی‌درنگ درمی‌یافت زایران قصبهٔ سلمان پاک، بیشتر از مردمان نواحی دور از بین‌النهرین، به‌ویژه ایالات شمالی، شمال غربی و شرقی ایران بودند که به‌زبانهای محلی ایرانیان، مانند لهجه‌های آذری و دیلمی قدیم که شعبه‌هایی از زبان پهلوی باستان بود، سخن می‌گفتند و بسیاری از آنان مردمانی بلندقامت، با بشره‌های سفید بودند که با اعراب عراق عرب تفاوت داشتند و شماری از آنان نیز دارای موهای بلند مجعد و قامت کوتاه بودند که از مردم سرزمین دیلم به‌شمار می‌رفتند.

در میان مسافرانی که برای زیارت مزار آن مرد بزرگ یعنی سلمان پارسی به‌قصبهٔ سلمان پاک شتافته بودند، مردمانی از یمن و مصر و عربستان و شام و فلسطین و ترکستان نیز دیده می‌شدند. اما شمار ایرانیان بیشتر از دیگران بود و همهٔ آن مسافران به‌وسیلهٔ قایق و زورق و کشتی یا سوار بر اسب و شتر و قاطر به‌آن قصبه آمده بودند و بعضی نیز عازم جنوب یعنی بصره بودند که در میان راه در قصبهٔ سلمان پاک، توقف می‌کردند.

بعضی از تازه‌واردان به‌قصبه، جامه‌های سفید به‌تن و باشلق به‌سر داشتند و معلوم بود از مصریان‌اند. بعضی نیز با عمامه‌های رنگین و رداهای ابریشمی در میان جمعیت پرسه می‌زدند که ظاهرشان نشان می‌داد از یَمن یا شام آمده‌اند. اما در آن جمع مردانی دیده می‌شدند که موهای سر و ریش آنان مجعد بود، قامتی بلند داشتند و رنگ سفید

رخسارشان حکایت از آن می‌کرد که از اقوام ایرانی، به‌ویژه ساکنان نواحی کرانه‌ای دریای خزر یا خراسان و آذربایجان‌اند. در میان مردم حاضر در قصبه که مسافر یا میهمان بودن از ظاهرشان هویدا بود، مردانی با قامت بلند، ریشهای مجعد خضاب زده، چهارشانه و سینه پهن دیده می‌شدند که از نظر صورت به‌تصاویر لوحه‌های سنگی طاق بستان و تخت جمشید مشابهت بسیار داشتند و گیسوان مجعد و پله‌پله‌شان حاکی از این امر بود که بعضی از آنان از دورترین نواحی شمال شرق ایران به‌قصبهٔ سلمان پاک آمده‌اند.

همهٔ آنان که به‌عربی سخن می‌گفتند، هنگام نماز عصر و عشا در مسجد حضور یافتند و نماز خواندند و با اینکه هیچ یک با دیگری آشنا نبودند، به‌نظر می‌رسید که فضای آن‌شب مداین کوچک با شبهای دیگر تفاوت دارد و در میان مسافرین و زایران گرد آمده در قصبه عده‌ای هستند که برای هدف معینی به‌آنجا آمده‌اند و منظورشان تنها زیارت یا سیر و سفر نیست.

با توجه به‌جمعیت فراوان قصبه که بیش از حدود دو هزار تن بود، و با در نظر گرفتن این نکته که در طول ماههای سال همواره شمار فراوانی مسافر و میهمان برای زیارت مزار مقدس سلمان پارسی و نیز سیر و سیاحت در خرابه‌های هفت‌شهر مداین در این ناحیه حضور می‌یافتند، هیچ‌کس نمی‌توانست مردانی را که در خیابان و گورستان و مسجد و کاروانسرا و بازار قدم می‌زدند یا نماز می‌خواندند یا سرگرم خرید از دکان قریه بودند، از دیگران بازشناسد و بگوید این و آن و فلان شخص که جامه‌های خراسانی و آذربایجانی و قره‌میسینی (کرمانشاهی) و پارسی به‌تن دارند، برای منظور خاصی در آنجا اجتماع کرده‌اند. فقط جارچی چند بار در محوطهٔ قصبه گردش کرد و طبل کوفت و به‌مسافران اخطار کرد از هنگام شامگاه به‌بعد از قصبه خارج نشوند و بخصوص به‌سوی مداین نروند؛ زیرا به‌علت وجود راهزنان و آدمکشان ناحیهٔ شمال، مداین کوچک ناامن است و امکان دارد خطری متوجه آنان شود.

اما همینکه آفتاب غروب کرد، در تاریکی شب، چند نفری از مسافران و زایرانی که به‌قصبهٔ سلمان پاک آمده بودند از آن خارج شدند و راه شمال، یعنی مداین اصلی، را در پیش گرفتند. در کنار شط دجله آن‌قدر دره و تپه و نیزار و بطیح، یعنی مرداب‌های کوچک وجود داشت که این افراد کنجکاو که بی‌تردید برای تماشای طاق کسری و قصرالابیض به‌سوی ویرانه‌ها رفته بودند، خیلی زود در اعماق آن دره‌ها و پشت تپه‌ها در میان نیزارها از نظر ناپدید شدند.

آن‌روز، روز هفدهم میزان (مهر) بود. خواجه ابومنصور محمدبن اسحاق شرفشاه تابرانی توسی که شش روز پیش از آن به‌قره‌میسین وارد شده بود، یک روز پس از ورود به‌آن شهر، با شخصی که به‌دیدار او آمد ملاقات کرد. آن فرد به‌او گفت که دو روز مانده به‌روز هفدهم میزان باید در قصبهٔ سلمان پاک حضور به‌هم رساند؛ زیرا مجمع رفیقان شب هفده به‌هیجده میزان در نقطه‌ای که بعداً تعیین می‌شود تشکیل خواهد شد. خواجه ابومنصور وقتی دید که عاملان جمعیت مخفی در قره‌میسین خیلی زود او را شناختند و پیام لازم را به‌وی رساندند، پی‌برد آن جمعیت نیرومندتر و بانفوذتر از آن است که وی می‌پنداشته است و در ضمن آگاه شد که جمعیت، به‌وسیلهٔ مأموران خود، او را زیر نظر قرار داده، تا جایی که توانسته است یک روز پس از ورودش به‌قره‌میسین، محل او را شناسایی کند و پیک را برای تسلیم پیام گسیل دارد.

خواجه بلافاصله حرکت کرد و خود را به‌قصبهٔ سلمان پاک رسانید. خواجه ابومنصور تمام ساعات روز را با بی‌صبری و انتظار سپری کرد و با آنکه چند بار در بازارچهٔ کوچک قصبهٔ سلمان پاک که کوچه‌های متعددی از شرق و غرب بدان متصل می‌شد به‌گردش پرداخت و چند شیشهٔ کوچک عطردمشقی و رومی و گلاب سرخ کاشان و یک تسبیح عقیق خرید، حالت اضطراب او پایان نیافت و با دادن احتمال وقوع حادثه‌ای ناگهانی، در نگرانی به‌سر می‌برد.

او، وقتی از برابر قراولخانهٔ ضبطیه‌ها گذشت، یک عریف (گروهبان) از قراولخانه بیرون آمد و نگاهی تحقیرآمیز به‌او انداخت؛ اما خواجه به‌نگاه او وقعی ننهاد و به‌راه‌رفتن خود ادامه داد. در آن روزها، قرمطیانِ نهضت صاحب‌الزنج، آن‌قدر از حرسها و سپاهیان عباسی کشته بودند که بذر وحشت در همه‌جا پاشیده شده و عریفها و دیگر صاحب‌منصبان سپاه خلیفه سعی می‌کردند از آزار مردم خودداری کنند، حال آنکه در دوران گذشته یک عریف خدای هر روستا و هر قصبه بود و می‌توانست جلو هر عابر را بگیرد و مایملک او را تصرف کند.

خواجه ابومنصور ناهار را در یکی از دکانهای کباب‌پزی بازارچهٔ قصبهٔ سلمان پاک که کباب بریان و نان می‌فروخت صرف کرد و سپس به‌مسافرخانه برگشت و کتابی را که با خود آورده بود، از توبره درآورد و صفحاتی از آن را خواند. سپس خوابید و چند ساعت بعد بیدار شد و پس از خوردن چند دانه خرما شروع به‌گردش در کنار رود دجله کرد. غیر از او چند تن دیگر نیز درحال قدم‌زدن در ساحل دجله بودند که توجهی به‌او نداشتند. از دور صدای نوای نی چوپانی به‌گوش می‌رسید که درحال بازگرداندن گلهٔ

گوسفند خود به‌آغل، آهنگی را می‌نواخت که هرکس، با شنیدن آن، بی‌اختیار دچار غم و اندوهی ناشناخته می‌شد.

در این لحظه ناگهان صدایی از پشت سر خواجه گفت: «دیگر به‌سوی خرابه‌های اسبانبر بیایید و شامگاه روبه‌روی طاق کسری باشید.»

خواجه ابومنصور خراسانی خواست سر برگرداند؛ اما صدا که معلوم بود به‌مردی عاقل و متین تعلق دارد، گفت: «سر برنگردانید و به‌راه خود ادامه دهید؛ بگذارید من ساعت حضور در مجمع را به‌دیگر رفیقان نیز بگویم.»

خواجه ابومنصور، از روی دلسوزی، گفت: «آیا حرکت دسته‌جمعی رفیقان ایجاد سوءظن نمی‌کند؟» اما در دم از گفتهٔ خود پشیمان شد؛ زیرا احساس کرد با گفتن این سخن بی‌احتیاطی به‌خرج داده است، چون اگر آن حرف به‌گوش یکی از جاسوسان خلیفه می‌رسید، به‌قیمت دستگیری و شکنجه‌های دلخراش و گردن‌زدن همهٔ دعوت‌شدگان به‌مجمع تمام می‌شد. از کجا که این مخاطب یکی از مأموران نظمیه یا ضبطیه نبوده و این سخن را برای به‌دام انداختن او بر زبان نرانده باشد. آن کس که با او سخن می‌گفت نیز گویی متوجه بی‌احتیاطی خواجه شده باشد، گفت: «ای رفیق، به‌راه خود ادامه بده و به‌این چیزها دل‌مشغول مدار.»

خواجه ابومنصور خواست سر برگرداند تا چهرهٔ آن شخص را ببیند؛ اما هشدار او را به‌خاطر آورد و در نتیجه به‌راه خود ادامه داد. وقتی که بیست، سی متر جلوتر رفت، بازگشت و در جهت مخالف قبلی راه پیمود. در این لحظه گدای پیر و خمیده پشتی را دید که خود را سلانه سلانه و عصازنان به‌مردی که عمامهٔ قصب ارغوانی به‌سر داشت رساند و از او درخواست کمک کرد.

آن مرد یک تاجر مصری بود که، بنابه گفتهٔ خود، در کاروانسرا اقامت داشت و اشیای تجملی، پارچه‌های گرانبها، روغن، زیتون، پنبه و پارچه‌های مصری به‌بین‌النهرین و ایران حمل می‌کرد و روی بار شترهای او که قرار بود اجناسش را از بین‌النهرین به‌مصر حمل کند، نام و مشخصات کالاهایی که با خود می‌برد نوشته شده بود. در آن زمان نیز برای اطلاع مأموران مراصد (یا گمرک) بارنامه لازم بود تا براساس آن حق دریافت کنند.

خواجه، این تاجر مصری سیه‌چرده را که صدایی پرطنین داشت، در کاروانسرای شینزانی‌های بغداد دیده و نام کالاهای بار شتران او را خوانده بود. کالاهای وی عبارت بود از طیلسانهای پشمی بافته شده در ری، پارچه‌های سیز فارس، مومیایی دارابگرد

که مصرف درمانی داشت، زعفران قائنات و بیرجند، جامهای طبری، کوزه‌های گلاب از گور فارس که حتی به‌روم و آندلس و سیسیل صادر می‌شد و پارچه‌های موصلی و عطرهای مخصوص ساخت بغداد.

خواجه ابومنصور راه خود را به‌سوی خرابه‌های محلهٔ اسبانبر ادامه داد. وقتی کمی پیش رفت، در پشت تپه‌ای، طاق عظیم کسری را دید که در آن غروبگاه، مرموز و با عظمت، گویا سر بر آسمان می‌سایید و طشت سرخ‌فام شفق همچون هاله‌ای آن را دربر گرفته بود. چنین می‌نمود که طاق کسری، به‌زبان حال، از روزگار بالندگی و شکوه قدیم سخن می‌گفت و آوای خفته و دلتنگ‌کنندهٔ جغدی آن مرثیه را تکمیل می‌کرد.

خواجه جملهٔ «عجیب است» را چند بار زیرلب تکرار کرد. این جمله نشانهٔ شگفتی خواجه از بزرگی طاق و پایداری آن در قبال حوادث زمانه بود. آن طاق شکافی عظیم و فراخ در میان خود داشت که مردم می‌گفتند شبی که رسول خدا (ص) به‌دنیا آمد، به‌نشانهٔ هشدار خداوند، آن طاق عظیم شکاف برداشت و چند روز بعد خبر رسید که آب دریاچهٔ ساوه خشک شده و دو ماه بعد نیز خبر آوردند که آتش آتشکدهٔ بزرگ گشتسب در شیز آذربایجان به‌خاموشی گراییده است. شاید هم خواجه آن جمله را بدان جهت می‌گفت که نمی‌توانست دریابد مجمع رفیقان و برادران برای چه آن ویرانه‌ها را که کیلومترها وسعت داشت، برای گردهمایی محرمانهٔ جمعیت برگزیده است؛ زیرا با شایعاتی که دربارهٔ حضور راهزنان و آدمکشان در آن صحرا، به‌ویژه نزدیکی مداین برسر زبانها بود، گردآمدن عده‌ای از اعضای جمعیتی مخفی در آن شهر ویرانه، کاری عجیب و به‌دور از عقل بود. معلوم نبود مجمع در کجا تشکیل می‌شود؛ زیرا در میان آن ویرانه‌های وحشتناک که هرچه به‌چشم می‌خورد گنبد قصرها و خانه‌ها و اماکن عمومی نظیر گرمابه‌های عمومی و میدان چوگان و اسبدوانی و آتشکده و نیایشگاه و مدرسه عالی هیربدان و بازارهای منهدم‌شدهٔ هفت شهر باستانی مداین بود، جایی برای اجتماع و سخنرانی وجود نداشت و چنین مجمعی از دید نامحرمان پنهان نمی‌ماند.

خواجه ابومنصور آن‌قدر پیش رفت تا به‌زیر طاق کسری رسید. این طاق که ۲۸ متر ارتفاع، ۳۸ متر طول، و ۲۳ متر عرض دارد و قطر دیوار پایه و شالودهٔ آن نیز ۲۱ متر است، در آن دوران از زمره بناهای عجیب و افسانه‌ای دنیای شرق به‌شمار می‌رفت و خلفای عباسی، نظیر منصور و مکتفی، چند بار درصدد ویران‌کردن آن برآمدند. اما این کار به‌اندازه‌ای دشوار و پرخرج بود که از آن چشم پوشیدند.

صدای هراس‌آلود بوم از میان ویرانه‌های هر دو شهر، چه تیسفون و چه سلوکیه،

به‌گوش می‌رسید و در آن شامگاه که هوا نیز تاریک می‌شد، آن صدا تأثیری ناخوشایند بر شرفشاه می‌گذاشت. شرفشاه از طبقهٔ دهقانان بود، یعنی کسانی که در روستاها می‌زیستند و به‌حملهٔ دزدان و حیوانات درنده عادت داشتند و این قبیل رخدادها آنان را نمی‌ترساند. اما منظرهٔ وهم‌آمیز آن خرابه‌ها که زمانی در حدود یک میلیون نفر انسان در آن می‌زیستند و نالهٔ شوم و جانگداز بودم و شایعاتی که شرفشاه از بی‌رحمی آدمکشان شنیده بود، او را دچار دلهره می‌کرد باد سرد پاییزی می‌وزید و ماه پریده‌رنگ در افق نمایان شده بود. خورشید خون‌فام غروب کم‌کم در پس کوههای غرب ناپدید می‌شد و طاق عظیم کسری که مانند صخره‌ای مهیب در برابر خواجه ابومنصور سر به‌فلک کشیده بود، بتدریج به‌صورت سایه‌ای تیره و ترسناک درمی‌آمد.

مداین، در دوران آبادانی، مانند بغداد، در دو ساحل شرقی و غربی دجله به‌طول چندین کیلومتر بنا شده بود و در دوران خسروپرویز جمعیت آن از یک میلیون نفر تجاوز می‌کرد. قسمت کوچکتر مداین را که در ساحل راست یا غربی دجله بنا شده بود «ویه‌اردشیر»، و قسمت شرقی آن را که در قرون سوم تا هفتم میلادی شهرت آن در دنیای متمدن قدیم پیچیده بود «کتیسپون» می‌خواندند که اعراب آن را طیسفون (تیسفون) می‌نامیدند. غیر از این دو شهر بزرگ، پنج شهر کوچکتر دیگر در اطراف کتیسپون و ویه‌اردشیر دیده می‌شد که عبارت بودند از سلوکیه، ولاش‌آباد، ماحوزه، اسپانبر و درزیندان. کاخهای بنا شده در مداین بیش از ۷۵ دستگاه بود، ولی از همهٔ آنها مهمتر اول کاخ سفید (قصرالابیض) بود و دوم طاق کسری. کاخ سفید همان قصر یازده هزار ستونی خسروپرویز بود که با ساختمانهای تو در تو، ایوانها، باغها، استخرها، میدان‌ها، گلزارها، تالارهای عریض و طویل و به‌ویژه تالار ۶۰ در ۹۰ متری که فرش بهارستان یا زرین‌تره را بر آن گسترده بودند، چشم همهٔ میهمانان خارجی را که از روم و ترکستان و چین و هند و مصر و حبشه و دیگر ممالک دنیای آن روزگار، به‌تیسفون می‌آمدند خیره می‌کرد. قالی بهارستان، یا زرین‌تره، فرش شگفت‌انگیزی بود که آن را از ترکیب جواهر هفت‌رنگ با تار و پودهای تافته از سیم و زر بافته و باغی خرم و پرطراوت را در مقابل چشم تماشاگران مجسم می‌ساخت. شاهنشاه خسروپرویز پادشاهی مستبد، بی‌رحم، قدرتمند، کشورگشا و خوشگذران بود و نوشته‌اند که دوازده هزار زن در حرمسرای او بودند و سه هزار رامشگر و نوازنده و خواننده در مجالس شبانه‌اش هنرنمایی می‌کردند.

خواجه ابومنصور قدم‌زنان به‌سوی مشرق تیسفون یعنی اسپانبر رفت و در آنجا

به‌تلی برخورد که آن را خزانهٔ کسری می‌خواندند و شهرت داشت بقایای کوشک عظیمی در زیر آن پنهان است. در نزدیکی تیسفون خرابه‌های شهر دیگری دیده می‌شد که آن را رومگان می‌نامیدند و به‌وسیلهٔ اسرای رومی ساخته شده بود. خواجه ابومنصور که زبان پهلوی می‌دانست، آگاه بود این شهر «ویه انتیوخ خسرو» یا «انطاکیه خسرو» نامیده می‌شده است و مردم انطاکیه که در دوران انوشیروان به‌ایران کوچ داده شده بودند، آن را ساخته بودند. از آن همه ستونهای مرمر و موزائیک زجاجی و سنگهای تراشیدهٔ عظیم و رُخام که از سوریه و جزایر دریای روم به‌این شهر آورده شده و در بناها مورد استفاده قرار گرفته بود، اثری به‌چشم نمی‌خورد و تنها چند ستون سنگی به‌زمین فرو غلتیده و قسمتهایی از آنها در میان خاک پنهان شده بود.

در نزدیک رومگان محوطه‌ای وسیع قرار داشت که زمانی باغ یا پردیسی بزرگ بود و آن را باغ «گوزنان» می‌خواندند و خواجه، در کتابهای پهلوی، خوانده بود که باغ‌وحش بزرگ بهرام گور و جانشینان او در آنجا بوده است. در این باغ صدها رأس گوزن، کَل و قوچ کوهی، شیر زرد ایران که آن حیوان را در دشت ارژن فارس شکار می‌کردند، ببر و پلنگ مازندران، یوزپلنگ، گورخر کویر لوت، گراز گیلان و دیلمستان و طبرستان، خرس مازندران و گرگهای درنده نگاهداری می‌شدند و در مجاورت آن فیلخانهٔ ارتشتار قرار داشت که آورده‌اند در آنجا از ۱۰۰۰ تا ۱۲۰۰ فیل نگهداری می‌کردند؛ زیرا در زمان ساسانیان فیل را به‌چشم حیوانی که باید در باغ‌وحش نگهداری شود نمی‌نگریستند، بلکه این حیوان مانند توپخانه که ۸۰۰ سال پس از سقوط سامانیان به‌صحنه‌های کارزار آمد، سلاح جنگی بود و در جنگها پیشاپیش سپاهیان حرکت می‌کرد و تیراندازان زبردست در هودجی که بالای آن حیوان عظیم‌الجثه قرار داشت می‌نشستند و صفوف دشمن را از نزدیک تیرباران می‌کردند.

در ایران فیل وجود نداشت و این حیوان را از درهٔ رود سند می‌آوردند یا پادشاهان هند که با ایران روابط دوستانه داشتند آن را در قبال کالاهایی که از ایران می‌بردند و مهمترین آن سرمهٔ چشم و اسبهای ایرانی بود، با ایرانیان مبادله می‌کردند. فیلهای هندی که به‌مثابه ستون فقرات سپاه ساسانیان به‌شمار می‌رفتند، در آن فیلخانه مورد تیمار و مراقبت قرار داشتند.

خواجه ابومنصور به‌آن ویرانه‌ها که کمترین سروصدایی از آنها برنمی‌خاست و جنبشی در آنها دیده نمی‌شد، مدتی خیره ماند و درحالی که از بازی روزگار و سرنوشت کسرایان و زورمندان جهانگشا که دیگر نقاب در خاک کشیده بودند، به‌شگفتی آمده

بود، به‌راه خود ادامه داد. نقش و نگار و در و دیوار فروریختهٔ این بنا نشان می‌داد که هیچ قدرت و عظمتی در جهان پایدار نیست و هیچ خوشی و شادمانی جاودان نمی‌ماند و قصری که روزگاری خسروپرویز در آن هزاران هزار زن پریرو داشت و رامشگران و خنیاگران خود را به‌ترنم سرودها و آوازها و نواختن چنگ و چغانه وامی‌داشت، در چنان سکوت مهیبی فرو رفته بود که حتی وزوز پشه‌ای آن سکوت را برهم می‌زد.

هوا کم‌کم تاریک شد و چون در فصل پاییز شب زود فرا می‌رسد، طولی نکشید که خواجه ابومنصور خود را در محیطی تاریک دید که حتی نور چراغهای قصبهٔ سلمان پاک نیز در دوردست به‌چشم نمی‌آمد. نالهٔ شوم بومی که بر فراز دیوار فروریختهٔ قصر ابیض نشسته بود، همچون آوای مرگ در گوش خواجه ابومنصور صدا می‌کرد و در همین لحظه بود که بر روی امواج دجله روشنایی عجیبی را دید که به‌سوی او در حرکت بود.

آن روشنایی متحرک توجه خواجه شرفشاه را به‌خود جلب کرد و او پی‌برد که آن شعله متعلق به‌مشعلی در قایق درحال حرکت بر روی آب دجله است. شرفشاه از اینکه در آن ساعت شب قایق یا قفه‌ای در دجله حرکت می‌کند دچار شگفتی شد؛ زیرا شبها دجله بسته می‌شد و در هر باجگاه طناب کلفتی را از این سو به‌آن سوی شط می‌کشیدند. وقتی قفه به‌مقابل محلی رسید که خواجه ابومنصور ایستاده بود، به‌ساحل نزدیک شد و مردی که باشلق سفید بر سر کشیده بود و طیلسانی به‌همان رنگ در بر داشت خطاب به‌خواجه گفت: «سوار شو ای مستجیب.»

خواجه کمی مکث کرد.

مرد مشعلدار که چهره‌اش معلوم نبود گفت: «ای خواجه ابومنصور شرفشاه سوار شو و عجله کن.»

خواجه ابومنصور، بدون بر زبان آوردن کلامی، به‌ساحل شط نزدیک شد و به‌درون قایق پا گذاشت. در قایق، غیر از مرد مشعلدار، یک نفر قایقران نیز حضور داشت که سر و صورتش را در زیر باشلق پنهان کرده بود. آن مرد، پس از نشستن خواجه در قایق، پارویی را که در دست داشت به‌حرکت درآورد و قایق را پیش برد. پس از حدود یک ربع ساعت قایق را به‌سوی ساحل راستِ شط هدایت کرد و آن را در کنار ساحل متوقف ساخت.

به اشارهٔ مشعلدار، خواجه بلند شد و همینکه خواست پا به‌ساحل بگذارد، دو نفر که آنان نیز طیلسان سیاه بر تن داشتند، پیش آمدند و دستهای او را از دو سو گرفتند و

به‌او کمک کردند تا از قایق پیاده شود. پس از آن، یکی از آنان دستمال بزرگی از زیر طیلسان خود بیرون آورد، آن را چند بار تا زد و، بی‌آنکه سخنی بگوید، با آن چشمهای خواجه را محکم بست. خواجه ابومنصور، پس از آن، تنها با هدایت آن دو نفر به‌راه‌رفتن ادامه داد و، پس از چند لحظه که راه رفت، صدای خوردن پارویی را بر روی آب شنید. آن دو نفر او را سوار قایقی کردند که با قایق نخستین تفاوت داشت، زیرا این قایق یک قفه بود و خواجه ابومنصور که هنگام سوارشدن دست به‌تنهٔ آن گذاشته بود، متوجه مدور بودن آن گردید.

۴۳

نقب

پس از اینکه قفه یک ربع ساعت در شط دجله حرکت کرد (و این بار حرکت به‌سوی شمال بود)، دیگربار به‌ساحل نزدیک شد و آن دو نفر دستهای خواجه را گرفتند و او را از قفه پیاده کردند. خواجه، مدت چند دقیقه، دست در دست آن دو نفر پیش می‌رفت که ناگهان احساس کرد زمین زیر پایش خیس و گِل‌آلود است و پایش در گِل و لای فرو می‌رود. چند دقیقهٔ بعد آن دو نفر گردن خواجه را به‌سوی زمین خم کردند و این نشانهٔ آن بود که قصد دارند او را وارد نقبی کنند. خواجه ابومنصور صدای به‌هم خوردن چند شاخهٔ درخت را در اطراف خود شنید؛ گویی درختانی را که برای استتار بر روی مدخل نقل گذارده بودند، کنار می‌زنند. پس از آن او را وارد دهلیزی کردند که بوی رطوبت و نا می‌داد.

خواجه ابومنصور صدای به‌هم خوردن دو قطعه سنگ‌آتش‌زنه (سنگ چخماق) را به‌یکدیگر شنید و به‌نظرش رسید آن دو نفر با به‌هم ساییدن دو قطعه سنگ آتش‌زنه، آتشی برافروختند و مشعلی را روشن کردند؛ زیرا بوی مخصوص روغن سیاه که مشعل با آن مشتعل می‌شد به‌مشام خواجه ابومنصور رسید. مدتی قریب ده دقیقه در آن نقب زیرزمینی پیش رفتند. در نقطه‌ای از نقب، با ریزش قطره‌های آب از بالای سر، ابومنصور احساس کرد که چند قطره آب گردنش را خیس کرده است.

در این لحظه یکی از راهنمایان، برای نخستین بار، به‌سخن درآمد و گفت: «ای شرفشاه خسته نشو، ما اکنون از زیر شط دجله می‌گذریم و به‌زودی به‌محل معهود خواهیم رسید. اکنون در نقبی هستیم که خسروپرویز در زمان خود آن را برای خروج محرمانه از قصر خود ساخته بود.»

هوای نقب خفه بود و بوی گند و تعفن می‌داد و هرچه جلوتر می‌رفتند، خواجه ابومنصور احساس می‌کرد باز هم پایین‌تر می‌روند. سپس مسیر حرکت شیبی به‌سوی بالا پیدا کرد و سرانجام بوی هوای تازه به‌مشامش خورد و باد خنک پاییزی چهره‌اش را نوازش کرد. اما دوباره وارد محوطه‌ای بسته شدند و در این هنگام بود که او را وارد محوطه‌ای دیگر ساختند و در آنجا پارچه‌ای را که به‌روی چشمانش بسته بودند باز کردند.

فضای آن محوطه نیمه‌تاریک بود و مشعلی که در دالان می‌سوخت، آن محوطه را که در زیر زمین واقع شده بود تا اندازه‌ای روشن می‌کرد. وقتی چشم‌بند از روی چشمان خواجه ابومنصور برداشته شد، او خود را تنها دید و، با نهایت شگفتی، پی برد دو نفری که او را تا آنجا هدایت کرده بودند، ناپدید شده‌اند. در این هنگام سه سپیدپوش که بیشتر به‌اشباحی مشابهت داشتند، ناگهان از مدخل زیرزمین وارد شدند و یکی از آنان جلو آمد و با حرکتی سریع به‌خواجه ابومنصور حمله کرد و دو دست او را از پشت گرفت. آن شبح، از نظر جسمانی، به‌اندازه‌ای نیرومند بود که خواجه ابومنصور احساس کرد قادر به‌کمترین مقاومت و نشان‌دادن واکنش نیست. از این رو، به‌خیال اینکه اشتباهی رخ داده است، گفت: «چه می‌خواهید؟ از جان من چه می‌خواهید؟ من مستجیب هستم و اینجا آمده‌ام تا وارد مرحلهٔ ربط و تعلیق شوم.»

سپیدپوش دوم که باشلق سفیدش بر چهرهٔ خشن و لبهای به‌هم فشرده و چانهٔ مستطیل‌شکل و گردن ستبرش سایه می‌انداخت، کارد تیزی را که تیغهٔ برهنه آن در زیر نور مشعل می‌درخشید، زیر گلوی خواجه گذاشت و سومین سپیدپوش، در حالی که بدن و لباس خواجه ابومنصور را بسرعت با دستهای خود می‌کاوید تا ببیند اسلحه دارد یا نه، با لحن خشنی گفت: «این کتاب چیست که در دست داری؟»

خواجه ابومنصور پاسخ داد: «هدیه‌ای است برای داعی بزرگ.»

آن سپیدپوش نقابدار گفت: «منظورت از داعی بزرگ چیست؟ تو در چنگ دزدان و آدمکشان صحرا گرفتار شده‌ای و باید زر بدهی تا جانت را نجات بخشی.»

خواجه ابومنصور لحظه‌ای دچار تردید شد که نکند به‌دام آدمکشان گرفتار شده است. او گفت: «من به‌آنچه قضا و هفت‌گنبد فلک برایم تعیین کرده‌اند، تسلیمم و اعتراضی ندارم.»

مرد سپیدپوش جمله‌ای را که شرفشاه بر زبان آورده بود، بدقت تکرار کرد و بی‌درنگ گفت: «کارد را از زیر حلقومش دور کنید تا بتواند سخن بگوید.» سپس افزود:

«ای مسافر کیستی؟ برای چه به‌اینجا آمدی؟»

خواجه ابومنصور که بیست و شش سال کتاب خوانده بود، باهوش‌تر از آن بود که درنیابد آن سپیدپوشان دزد و آدمکش نیستند؛ زیرا دزدان و آدمکشان برای بردن او به‌وسیلهٔ قایق و راهنماییش از نقبی پنهانی که معلوم نبود از کجا سر درمی‌آورد، آن همه زحمت متحمل نمی‌شدند و مقدمه‌چینی نمی‌کردند و در همان برخورد اول به‌ضرب کارد او را می‌کشتند یا داراییش را به‌زور می‌گرفتند. او با همان جملهٔ رمز اول ملاقات که بر زبان راند و تکرار آن به‌وسیلهٔ سپیدپوش نخستین دانست با آدمکشان سروکار ندارد، بلکه باید به‌پرسشهای آنان پاسخ دهد تا بتواند وارد مجمع شود.

مرد سپیدپوش کتابی را که خواجه همراه آورده بود از دست او گرفت و به‌روی سکویی که در دیوار تعبیه شده بود گذاشت و آمرانه گفت: «از قرار معلوم، تو از جمع ما هستی و میل داری در مجمع امشب شرکت کنی.»

خواجه پاسخ داد: «همین‌گونه است که می‌گویی. من از راه بسیار دوری به‌اینجا آمده‌ام تا به‌حضور داعی‌الدعات و حجت جزیره و، در صورت امکان، به‌شرف حضور «وصی اعظم» برسم.»

مرد سپیدپوش گفت: «تو مرد عاقل و فهمیده‌ای هستی و می‌دانی ما برای رعایت احتیاط باید سختگیریهایی بکنیم. بنابراین، باید به‌چند پرسش که حتما جواب آن را برادران و رفیقان جزیره‌ات به‌تو گفته‌اند، پاسخ دهی.»

خواجه ابومنصور گفت: «... پاسخ می‌دهم...»

مرد سپیدپوش گفت: «در چه مرحله‌ای هستی؟»

خواجه پاسخ داد: «مستجیب هستم. مراحل تفریس، تأنیس و تشکیک را پیموده و به‌اینجا آمده‌ام تا به‌مرحلهٔ ربط و تعلیق برسم...»

شبح سپیدپوش گفت: «چه کسی به‌تو گفته است که در این ویرانه‌ها به‌مرحلهٔ ربط و تعلیق خواهی رسید؟»

شرفشاه تابرانی پاسخ داد: «آن‌کس که مرا از وادی ظلمت خودخواهی و تعصب رهانید و به‌عرصات نور هدایت کرد. آن‌کس که مراحل تفریس، تأنیس و تشکیک را بر من گذراند.»

شبح گفت: «بگو مولایت کیست؟»

شرفشاه پاسخ داد: «مولایم امام اول شیعیان جهان امام اباحسن علی‌بن ابی‌طالب رضی‌الله عنه فردوس آشیان است که رحمت خدا بر او و اولاد طیب و طاهرش باد.»

سپیدپوش پرسید: «بر چه دینی هستی؟»

شرفشاه گفت: «دین مبین اسلام که سرور کائنات و مفخر موجودات، محمدبن عبدالله صلی‌الله علیه و آله و سلم از ریگزار عربستان و در میان مردمی جاهل و نادان آن را به‌جهانیان عرضه کرد.»

سپیدپوش بار دیگر پرسید: «یک تن از برادران و رفیقان را نام ببر. آن‌کس که بیشتر از دیگران تو را می‌شناسد.»

ابومنصور بی‌هیچ درنگی پاسخ داد: «خواجه ابوالفضل محمدبن عبدالله بلعمی.»

مرد سپیدپوش گفت: «این شد یک معرف معتبر. حال بگو آخرین جرگه برادران و رفیقان کِی و کجا برگزار شد؟»

ابومنصور محمدبن اسحاق پاسخ داد: «یک سال پیش در همین روز در خرابه‌های معبد آذرگشسب شیر آذربادگان.»

شبح گفت: «جلسهٔ پیش از آن کِی و کجا برگزار شد؟»

دولتشاه که دانه‌های درشت عرق بر پیشانیش نشسته بود، پاسخ داد: «در شهر مکه و در ماه ثور سال پیش از آن.»

سپیدپوش پرسید: «و جلسهٔ پیش از آن مجمعی که به‌مجمع دعوت شهرت داشت؟»

خواجه ابومنصور پاسخ داد: «در شهر فسطاط در مصر.»

شبح سپیدپوش که گویی اطمینانش جلب شده بود، به‌زبانی که نه به‌پهلوی، نه عربی و نه فارسی مشابهت داشت و مسافر تا آن زمان آن را نشنیده بود، کلماتی به‌دو سپیدپوش دیگر گفت و آنان نیز کلماتی گفتند و سپس دیگربار پرسید: «داعی تو کیست؟»

ابومنصور پاسخ داد: «داعی من مردی است که خواجه بیژن طبرستانی خوانده می‌شود.»

مرد سپیدپوش دوباره به‌زبان بیگانه‌ای که مسافر آن را درک نمی‌کرد با دو شبح دیگر سخن گفت و سپس به‌فارسی اظهار داشت: «از کدام جزیره‌ای؟»

شرفشاه تابرانی پاسخ داد: «ز جزیرهٔ مرو، ربع چهارم خراسان.»

شبح پرسید: «از کدام حلقه‌ای و از کدام جرگه؟»

ابومنصور در پاسخ گفت: «از حلقهٔ هفتم، جرگهٔ بیست و هفتم.»

شبح گفت: «چه چیز را می‌جویی؟»

مرد خراسانی که خسته به‌نظر می‌رسید و عرق از پیشانیش می‌چکید اظهار داشت: «حقیقت را، برتری شرافت را بر ضلالت، رسیدن حق به‌حقدار، برپا شدن حکومت عدل علوی در جهان اسلام.»

شبح سپیدپوش لحن خشن و آمرانهٔ خود را تغییر داد و با گونه‌ای نشاط و صمیمیت خطاب به‌دو شبح دیگر گفت: «او از ماست و بجز از ما نیست.»

تا این کلام از دهان آن مرد بیرون آمد، دو سپیدپوش دیگر دستهای خواجه ابومنصور را رها کردند و کارد را از زیر حلقوم او برداشتند.

مرد سپیدپوش نخستین گفت: «ای خواجه ابومنصور تابرانی که ملقبی به‌شرفشاه، و پدرت اسحاق نام دارد، تو را تحیّت می‌گوییم در آمدنت بدین مقصد اعلی و اینکه این راه سخت را در این شب تاریک پیمودی و سرانجام به‌مجمع پیوستی.»

خواجه ابومنصور دو دست را به‌صورت متقاطع بر سینه نهاد و پاسخ داد: «شما را درود می‌گویم و سپاس می‌گذارم که با چنین تمهیدات احتیاط‌آمیزی سالکان راه حقیقت را بازرسی می‌کنید.»

شبح اول گفت: «اگر می‌دانستید ضبطیه‌ها چقدر مشتاق پی بردن به‌اسرار ما هستند و اگر می‌دانستید ما چه مشکلاتی داریم، به‌سبب این همه پرسش و پاسخ از ما دلگیر نمی‌شدید. ما ناچاریم این اقدامات را در مورد همهٔ کسانی که برای نخستین‌بار در مجمع حضور می‌رسانند، به‌مورد اجرا بگذاریم.»

خواجه ابومنصور تابرانی گفت: «من دلگیر نیستم.»

شبح اول اظهار داشت: «شما خسته، تشنه و گرسنه هستید؛ اما نشست تا چند لحظهٔ دیگر تشکیل خواهد شد. ما صلاح می‌دانیم پیش از رفع خستگی و تشنگی و گرسنگی به‌برادران بپیوندید.»

خواجه ابومنصور تابرانی پاسخ داد: «من نه خسته‌ام، نه تشنه و نه گرسنه، اما نگران امنیت جان کسانی هستم که در اجتماع امشب شرکت کرده‌اند؛ زیرا شنیده‌ام در این حول و حوش دزدان و آدمکشان فراوان‌اند و ممکن است موجبات آزار برادران را فراهم سازند.»

شبح اول گفت: «دزدان و آدمکشان به‌ما کاری ندارند!»

خواجه با شگفتی پرسید: «عجیب است؛ اما من شنیده‌ام شبی نیست که در اینجا چند نفر از عامه به‌قتل نرسند.»

شبح اول گفت: «هرکس که در این جاده به‌قتل می‌رسد، یا از زشتکاران است که باید

روزی دست کیفر الهی گریبانشان را بگیرد و به‌مجازات سیئات اعمالشان برساند، یا از حکام و عمال ظالم حکومت غاصب عباسی و یا از دولتمندان و ثروتمندانی که حاضر نیستند کمکهای مادی در اختیار فرقهٔ ما بگذارند. کسانی هم که صاحب خبرند، یعنی جاسوس و خبرچین رئیس شحنهٔ بغداد و شناخته شده‌اند، هر زمان در این بیابانها به‌دست جانسپاران ما بیفتند، جان از کف خواهند داد. ولی جانسپاران ما به‌افراد بی‌گناه کاری ندارند و تاکنون حتی یک مورد ایجاد مزاحمت برای افراد عابر عادی گزارش نشده است.»

خطوط سیمای خواجه ابومنصور تابرانی نشان می‌داد که این گفتهٔ شبح وی را قانع نساخته؛ اما این‌گونه تظاهر کرد که سخن او را پذیرفته است.

آن‌گاه شبح اول صدای جغدی را با مهارت تقلید کرد و گفت: «اکنون برادران می‌آیند و چشمان شما را می‌بندند و به‌جایی که قرار است برادران را در آنجا ملاقات کنید می‌برند. بستن چشم به‌سبب نداشتن اعتماد به‌شما نیست، زیرا شما مراحلی را پیموده‌اید که نشان می‌دهد قابل اعتماد بوده‌اید؛ اما بسیاری از افراد تاب شکنجهٔ جسمانی را نمی‌آورند و ممکن است در میان برادران و رفیقان کسانی باشند که وقتی اسیر دست عمال حکومت خلیفه یا سامانیان و غیره شدند، بر اثر زجر و عذاب جسمانی قدرت مقاومت خود را از دست بدهند و نهانگاه فرقه را فاش سازند.»

خواجه ابومنصور تابرانی پاسخ داد: «این توضیحات لازم نیست و من هرچه را که شما بگویید اطاعت خواهم کرد.»

در این هنگام دو نفر دیگر که طیلسان سپید پوشیده بودند، وارد زیرزمین شدند و یکی از آنان دست بر شانهٔ مسافر گذارد و گفت: «ای مستجیب همراه من بیا.»

شبح دوم دستمال سیاه بزرگی بر روی چشمان مسافر بست و درحالی که مسافر دو دست خود را به‌دستهای آن دو نفر داده بود، در سردابی پنهانی پیش رفتند.

بر شگفتی خواجه ابومنصور تابرانی دم به‌دم افزوده می‌شد. او هیچ تردیدی نداشت که در اعماق سردابها و زیرزمین‌های شهر مخروبهٔ مداین که سیصد سال از ویرانی آن می‌گذشت، حرکت می‌کنند. اما او اثری از خرابه و خاک و تل احساس نمی‌کرد، بلکه دریافت در زیرزمینی که کف آن را سنگفرش کرده بودند در حال پیشروی هستند. پس از ده دقیقه که در آن زیرزمین پیش رفتند، او را از چند پله به‌پایین بردند و پارچهٔ سیاه را از روی چشمانش باز کردند و او خود را در دالانی دید که به‌سردابی بزرگ باز می‌شد و در آن سرداب مردی سیاهپوش بر صفه‌ای ایستاده بود و سخن

می‌راند. در برابر مرد سیاهپوش نزدیک به‌پنجاه تن از مردانی که طیلسانهایی به‌رنگ سیاه یا سفید یا سبز یا ارغوانی به‌تن داشتند، و همگی باشلق به‌سر کشیده بودند، نشسته و درحال شنیدن سخنان او بودند.

در همین لحظه، دو نفر سپیدپوشی شکه پشت سر او بودند، طیلسانی بلند به‌تنش کردند و کلاه آن طیلسان را بر سر و گردن وی کشیدند و چهرهٔ او را نیز، مانند دیگران، پنهان ساختند. دو مشعل بزرگ در دو طرف مرد در مشعلدان‌هایی که پایه‌های بلندی از مس داشت، می‌سوخت و به‌دیواره‌های آن سرداب بزرگ که شبستان قصری باشکوه به‌نظر می‌رسید، چهارده مشعل روشن کوچکتر نصب شده بود. اما بوی روغن سیاه (یعنی نفت) از آن مشعلها به‌مشام نمی‌رسید و فضا را بدبو نمی‌کرد، بلکه رایحهٔ عطری از آن مشعلها برمی‌خاست که فضا را عطرآگین ساخته بود.

در مدخل سرداب که خواجه ابومنصور باید از آن عبور می‌کرد، دو سپیدپوش درحالی که تیغه‌های تیز و درخشان شمشیرهای برهنه‌شان در برابر دیدگان حضار قرار داشت ایستاده و مشغول نگهبانی بودند. خواجه ابومنصور به‌یاد داشت که سپیدپوشان خود را جانسپار می‌خواندند و این عنوان برای خواجه ابومنصور تازگی داشت.

وقتی خواجه ابومنصور به‌نزدیک مدخل سرداب رسید، یکی از شمشیرداران، شمشیر خود را بالا برد و علامت مخصوصی در هوا ترسیم کرد. مردی که سخن می‌گفت لب فرو بست، به‌سوی مدخل رو کرد و خطاب به‌خواجه ابومنصور گفت: «ای مستجیب، به‌جمع رفیقان خوش آمدی! بیا و بر کرسی خود در شرق مجمع بنشین.»

خواجه ابومنصور تعظیم کوتاهی کرد و با گامهای شمرده به‌سوی ضلع شرقی سرداب رفت و بر کرسی چوبی بزرگی که رییس مجمع به‌او نشان داد، نشست. در این هنگام یک نفر دیگر و، پشت سر او، نفر سوم وارد شد. پس از آن چهار تن دیگر، یکی پس از دیگری، به‌درون آمدند و رییس با صدای زنگ‌دار خود گفت: «در سرداب را ببندید؛ دیگر کسی نمانده است. مجمع را تشکیل می‌دهیم.»

پیش از آنکه در سرداب را ببندند، سه نفر دیگر وارد شدند. صدایی گفت: «تعدادحاضران هفتاد و شش تن است. همهٔ فراخواندگان در مجمع حضور دارند، بجزیک تن.»

۴۴

سرداب

کسانی که به‌دنبال هم وارد آن سرداب عجیب می‌شدند، باشلق به‌سر داشتند. آنان جامه‌ای شنل‌مانند به‌تن کرده بودند که سرپوشی مانند سرپوش طیلسان کشیشان نسطوری داشت. سرپوش باشلق، پیشانی و چشم و بینی تازه‌واردان را از نظرها دور می‌داشت و تنها قسمت پایین بینی و دهان و چانه و محاسن آنان در معرض دید دیگران‌بود.

بعضی از آن افراد، احتیاط بیشتری به‌خرج داده و نقاب به‌چهره زده بودند. نور مشعلهای نصب‌شده به‌دیوارهای سرداب که با روغن سیاه، یعنی نفت، مشتعل بودند، کمتر از آن بود که حاضران در مجمع بدرستی بتوانند چهرهٔ یکدیگر را تشخیص دهند. بعضی از کسانی که وارد می‌شدند، ریشهای بلند سفید یا سیاه و سیاه و سفید داشتند و برخی نیز، به‌رسم اعراب، ریش اطراف گونه‌ها را تراشیده و فقط ریش کوچکی در قسمت چانهٔ خود داشتند. هر کسی وارد سراب می‌شد، در مدخل آن لختی توقف می‌کرد و پس از تعظیمی کوتاه به‌جماعت حاضران، با گامهای بلند و شمرده درازی سرداب را می‌پیمود و بر روی یکی از کرسیهای سنگی که تعدادشان چهل و نه عدد بود، می‌نشست. فقط کرسی چوبی در گوشه‌ای گذاشته شده بودند که نشان می‌داد کسانی که بر آن کرسی‌ها می‌نشینند با دیگران تفاوت دارند.

کرسیهای سنگی را که برداشتن و جابه‌جا کردن آنها به‌زور بازوی چند نفر نیاز داشت، در هفت ردیف گذارده بودند. گویی سالها بود آن کرسیها را در آن سرداب نهاده بودند؛ زیرا به‌اندازه‌ای سنگین بودند که تصور نمی‌رفت کسی یا کسانی آن را برای آن گردهمایی مهیا کرده باشند. هفت کرسی سنگی در یک ردیف و بر روی هم هفت ردیف

تعداد کسانی را که به‌آن کرسیها جلوس می‌کردند، به‌چهل و نه تن می‌رساند. بر آن کرسیها، جز یک کرسی، چهل و هشت تن از نقابداران نشسته بودند. صفه‌ای که رییس جلسه در آن بر کرسی مرصعی نشسته بود، روبه‌روی این ۴۹ کرسی سنگی قرار داشت. آن صفه در داخل محوطه‌ای چهارگوش تعبیه شده بود که به‌صحنهٔ تئاترهای روم قدیم مشابهت داشت.

ابومنصور که کتابهای بسیار در مورد دوران ساسانیان خوانده بود، می‌توانست حدس بزند که آن سرداب و آن صفه و آن محوطهٔ چهارگوش و آن کرسیهای سنگی را عده‌ای از سپاهیان روم که در سه قرن و اندی پیش در مداین سکونت داده شده بودند، ساخته‌اند. پایین صفه دوازده کرسی سنگی دیگر، در یک ردیف و روی به‌جمعیت دیده می‌شد که دوازده تن بر آن کرسیها نشسته بودند. از آن دوازده تن، چهار تن طیلسان سفید، چهار تن طیلسان سبز و چهار تن طیلسان سرخ به‌تن داشتند؛ اما مردی که بر بالای صفه نشسته بود و به‌تازه‌واردان خوشامد می‌گفت و با اشارهٔ دست هریک را به‌کرسی مربوط به‌خود هدایت می‌کرد، طیلسانی به‌تن داشت به‌رنگ طلایی و معلوم بود که آن شخص بر آن جمع ریاست دارد. همهٔ حضار باشلق‌های خود را تا روی بینی پایین آورده و برخی نیز نقاب کوچکی به‌روی چشمان خود کشیده بودند، به‌طوری که چهرهٔ هیچ‌یک از حضار را نمی‌شد تشخیص داد.

در آن مجمع عجیب که خواجه ابومنصور برای نخستین بار در آن حضور می‌یافت، به‌جز دیده‌بانان و مأموران هدایت اعضا و نگهبانانی که جانسپار خوانده می‌شدند و اعضا را از خرابه‌های مداین و اطراف دجله و از راه نقبهای زیرزمینی به‌محل پنهانی سرداب هدایت می‌کردند، هفتاد و هفت تن شامل چهل و هفت تن از کسانی که داعی یا مستجیب قدیمی خوانده می‌شدند، دوازده تن حجت، یعنی دعوت‌کنندهٔ اعظم و یک تن که ریاست همه را داشت و او را وصی می‌خواندند و عده‌ای که داور بودند، حضور داشتند. اما سه نفری که بر روی کرسی‌های چوبی نشسته بودند، یعنی خواجه ابومنصور و دو نفر دیگر که رایحهٔ عطرهای بخصوصی از آنان به‌مشام می‌رسید، «مستجیب جدید» به‌شمار می‌آمدند؛ یعنی کسانی که دعوت را اجابت کرده و به‌مجمع پنهانی پیوسته بودند. وقتی معلوم شد که دیگر کسی از شرکت‌کنندگان در جلسه غایب نیست، رییس گفت: «ای برادران، درهای سرداب را ببندید و به‌نگهبانان و جانسپاران تأکید کنید راهها و نقبها را زیر نظر بگیرند؛ زیرا نیامدن یکی از رفیقان مرا تا اندازه‌ای نگران ساخته است و می‌ترسم حادثه‌ای برای او روی داده باشد.»

وی آن‌گاه خطاب به‌یکی از دوازده نفری که در ردیف دوازده‌گانه روبه‌روی او قرار داشتند، با لحنی احترام‌آمیز گفت: «ای حجت اعظم که با تشریف‌فرمایی خود به‌مجمع سالیانهٔ جزایر بر ما منت گذارده‌ای، قدم رنجه کن و به‌صفه بیا و با تلاوت آیاتی چند از کتاب خدا قلب ما را منوّر کن!»

یکی از آن دوازده تن که طیلسان سبز به‌تن داشت، از جا برخاست و، با گامهای شمرده، بالای صفه رفت. در همین هنگام دو تن از سپیدجامگان یک صندلی طلاکاری شده آوردند و آن را، با احترام ویژه، بر روی صفهٔ سنگی گذاردند و مردی که حجت اعظم خوانده می‌شد، بر آن نشست. وی، پس از جابه‌جا شدن در صندلی با صدایی گیرا، به‌خواندن آیه‌ای پرداخت که ابومنصور دانست آیهٔ دویست و پنجاه و نهم از سورهٔ دوم بقرهٔ قرآن کریم است.

ترجمهٔ آن آیه از این قرار بود: «یا مانند کسی که گذشت به‌راهی که افتاده بود سقف آن، گفت خداوند چگونه و از کجا زنده گرداند اهل این ده را پس از مردن و خداوند او را صد سال بمیرانید و سپس او را برانگیخت.»

وقتی حجت اعظم قرائت آیهٔ مبارکه را به‌پایان رسانید، همهٔ آن جمع تکبیر گفتند و مردی که رییس جلسه خوانده می‌شد گفت: «ای برادران و ای رفیقان که در این مجمع حضور به‌هم رسانیده‌اید! مقدم حجت اعظم و شما سروران را که در درجات و سلسله مراتب مختلف حجت، داعی الدعات، داعی، مستجیب قدیم، مستجیب جدید در این جلسه حضور یافته‌اید گرامی می‌دارم و شما را بشارت می‌دهم که امسال، سال ۳۲۲ هجرت، سال پیروزی قطعی ما در همه جهات و جوانب است. اکنون از حجت‌های محترم جزایر یازده‌گانهٔ شرق که در صف مقدم نشسته‌اند، دعوت می‌کنم یکی پس از دیگری به‌این صفه بیایند و گزارش دعوت و تبلیغ خود را به‌اعضای محترم بدهند.»

رییس اسامی جزایر یازده‌گانه را که عبارت بود از ایالات عراق و ایران و در اصطلاح آن جمعیت هر یک «جزیره» خوانده می‌شدند، با صدای بلند خواند. این یازده جزیره عبارت بود از ۱ــ عراق یا بین‌النهرین؛ ۲ــ جزیره یا قسمت شمال عراق؛ ۳ــ آذربایجان، اران و ارمنستان؛ ۴ــ گیلان و دیلمستان و طالش؛ ۵ــ ایالت جبال و یا عراق عجم که قره‌میسین و کردستان و همدان و درگزین و لرستان و اصفهان و اردستان و کاشان و قم و گلپایگان و ری و قزوین و زنجان جزو آن بود؛ ۶ــ خوزستان؛ ۷ــ فارس و کرمان و سیستان؛ ۸ــ قومس و طبرستان و گرگان؛ ۹ــ خراسان؛ ۱۰ــ ماوراءالنهر؛ ۱۱ــ خوارزم و سغد و اشروسنه و فرغانه و چاچ.

یازده نفری که در صف جلو نشسته بودند، یکی پس از دیگری، بر فراز صفه رفتند و گزارش تبلیغ دعوت خود را با صدای بلند و به‌زبان پارسی دادند. رییس جلسه از آنچه آنان می‌گفتند یادداشت‌هایی موجز و خلاصه برمی‌داشت و وقتی سخنان آن یازده تن به‌پایان رسید، بر کسانی که در آن سرداب حاضر بودند روشن شد که پیشرفت کار جمعیت در سال ۳۲۲ هجرت براستی ستودنی بوده است و در همهٔ نواحی و اقطار در عراق، یعنی عراق عرب و عجم و خراسان و نواحی جبال و ماوراءالنهر و خوارزم، مبلغان جمعیت درحال تبلیغ بوده و تبلیغ آنان به‌حدی اثر بخشیده که بیش از هفت هزار تن به‌عضویت جمعیت درآمده و عدهٔ اعضای فرقه از سیصد هزار و پنجاه و نه نفر در سراسر بلاد عراق ایران و ماوراءالنهر و خراسان گذشته است.

موضوع جالب توجه و حیرت‌انگیز برای خواجه ابومنصور این بود که با وجود بسته‌بودن درهای آهنین سرداب و با آنکه آن تالار در اعماق زمین قرار داشت، از منافذ مرموزی که دیده نمی‌شد هوای تازه وارد سرداب می‌شد و تنفس آن همه افراد حاضر در گردهمایی و سوختن مشعلهای آغشته به‌نفت با ضیق هوا مواجه نبود. پس از پایان گزارش حجت‌های یازده‌گانه، یعنی کسانی که بالاترین مقام را پس از حجت اعظم عهده‌دار بودند، رییس جلسه بار دیگر رشتهٔ سخن را به‌دست گرفت و گفت: «امشب سه مستجیب جدید را در اینجا تحلیف می‌دهیم و آنان را به‌عضویت جمعیت درمی‌آوریم. شما می‌دانید که معمولاً اعضای ساده در مجمع بزرگ حضور نمی‌یابند؛ اما این سه تن از نظر ما به‌اندازه‌ای محترم و دارای مقام و شخصیت‌اند که از آنان خواستیم در مجمع حضور یابند و سوگند خود را در حضور شما برادران و رفیقان ادا نمایند. این سه نفر بر روی سه کرسی چوبی در انتهای تالار نشسته‌اند و من از ایشان دعوت می‌کنم از جا برخیزند و نقاب از چهره بردارند.»

همهٔ حضار به‌سوی آن سه تن برگشتند. نخست خواجه ابومنصور از جا برخاست، نقاب از چهره برداشت و با صدای بلند به‌حضار سلام گفت. پس از او مردی که در کنار خواجه نشسته بود برخاست و باشلق از سر برداشت و به‌صدای بلند گفت: «من مرداویج پسر زیار دیلمی هستم که با مردان خود در شمال ایران قیام کرده‌ام و قصد دارم حکومت زیر سلطهٔ خلیفه را در آن نواحی براندازم.»

سومین مرد نیز برخاست و گفت: «من حسن‌بن بویه نام دارم و دست در دست مرداویج گذارده‌ام تا ایران را نجات دهم.»

رییس، خطاب به‌شرفشاه، گفت: «ای مستجیب که امشب در این مجمع مقدس

حضور یافته‌ای، کیستی و برای چه به‌عضویت فرقهٔ ما درآمده‌ای؟»

ابومنصور شرفشاه گفت: «من ابومنصور محمدبن اسحق شرفشاه تابرانی نام دارم و یکی از دهقانان خراسانم و در خانواده‌ام شجره‌نامچه‌ای است که نشان می‌دهد خاندان ما از واسپوهران اشکانی بوده‌اند که در دوران ساسانیان ولایت‌نشین شدند. یکی از اجداد سرشناس خاندان ما در دوران ساسانی «هرمز گرابزین» نام داشت و فرمانی خطاب به‌او در خاندان ما وجود دارد.»

رییس گفت: «ادامه بده.»

ابومنصور گفت: «نیاکان من، براثر تحمل ظلم و ستم دوران خسروپرویز، و از آنجا که او مردی فاسد و فاسق و بی‌دین و ستمگر بود از او رویگردان شدند.»

رییس پرسید: «چرا نیاکان تو از خسروپرویز رویگردان شدند؟»

ابومنصور سکوت اختیار کرد.

رییس گفت: «پرسیدم چرا نیاکان تو از خسروپرویز رویگردان شدند؟»

ابومنصور گفت: «زیرا نیاکان من مردمانی غیرتمند بودند و نمی‌خواستند شاه به‌زن و دختر آنان چشم داشته باشد و این کردار شاه را موهن می‌دانستند.»

رییس گفت: «واقعه مربوط به‌سیصد و اندی سال پیش است. خوب است بگویی چه شد که نیاکان تو چنین تصوری کردند؟»

ابومنصور گفت: «به‌طوری که جدّم برایم تعریف می‌کرد و آن واقعه را او از پدر خود شنیده بود: خسروپرویز مردی بود که در مقابل هیچ زن زیبایی تاب مقاومت نداشت و با اینکه هزار زن و کنیز در حرمخانه‌اش بودند، باز به‌زنان و دختران مردم چشم طمع داشت و آنان را به‌زور از خانه‌هایشان می‌ربود و به‌قصر خود می‌آورد. به‌همین علت او را بزهکار و فاسق می‌نامیدند و شاید یکی از علل شکست ایران از بیزانتیوم و بعداً شکست ایران در برابر اعراب، همین بی‌بندوباری خسروپرویز بود که مقام شاهنشاه را در ایران که تا آن زمان بسیار شامخ بود، تنزل داد و دیگر کسی کسری را جدی و درخور احترام نمی‌دانست.»

رییس گفت: «ادامه بده.»

خواجه ابومنصور گفت: «خسروپرویز به‌اندازه‌ای شکوه و ثروت و عظمت داشت که در فیلخانهٔ او بیش از هزار و دویست زنجیر فیل نگهداری می‌شد و پنجاه هزار سوار به‌غیر از چهارصد هزار پیاده در خدمتش بودند. این شکوه و عظمت او را بیش از اندازه خودخواه کرده بود تا جایی که به‌سپهسالار بزرگ خود دشنامهای رکیک می‌داد. در

عین حال، این مرد اسیر قوای نفسانی بود و اگر زنی زیبارو را می‌دید، هر اندازه که آن زن محترم و از خاندان بزرگ و حتی اگر همسر وزیران و سپهسالاران و اسپهبدانش بود از وی چشم نمی‌پوشید و آلوده‌دامنش می‌ساخت. یکی از سپهسالاران ایران به‌نام نخویرگان همسری بسیار زیبا داشت که خسروپرویز به‌او دل باخت و محرمانه به‌سرای او می‌رفت و با او نرد عشق می‌باخت. چون نخویرگان دانست که خسرو به‌سرای او می‌آید، زن را به‌حال خود رها کرد و دیگر به‌او نزدیک نشد، زیرا نمی‌خواست خسروپرویز را برنجاند.

«خسروپرویز روزی که دانست نخویرگان بعمد به‌خانه نمی‌رود تا کسری بتواند آزادانه با همسرش معاشقه کند، وی را به‌دربار فرا خواند و در حضور بزرگان و اشراف به‌وی گفت: «شنیده‌ام چشمهٔ آبی شیرین و گوارا داری، اما از آن نمی‌آشامی.» نخویرگان گفت: «شهریارا به‌من خبر رسیده که شیری در کنار این چشمه رفت‌وآمد می‌کند و من از بیم شیر از چشمه دوری می‌کنم.» خسروپرویز از این پاسخ چاپلوسانه خشنود شد و چون به‌حرمسرای خود رفت زیورهایی از سه هزار زن خود گرفت و همهٔ آنها را به‌همسر نخویرگان بخشید. در ضمن، زرگر را احضار کرد و دستور داد برای نخویرگان تاجی زرین آراسته به‌گوهرهای گرانبها بسازد. وقتی هرمز گرابزین، نیای بزرگ من، این ماجرا را شنید، دربار را جای خود ندید و از آنجا کناره گرفت و به‌دیه باژ در تابریان توس آمد و از آن زمان ما دهقان ولایت‌نشین شدیم.»

رییس، درحالی که مات و مبهوت به‌سخنان ابومنصور گوش می‌داد، گویی از خوابی گران بیدار شده باشد، گفت: «آفرین بر غیرت و شرافت نیای تو که حضور در آن بارگاه مسموم را تحمل نیارست کرد. ادامه بده.»

خواجه ابومنصور گفت: «من به‌زبان پهلوی قدیم تسلط کامل دارم و همهٔ کتابهای تاریخی مربوط به‌آن دوره را خوانده‌ام. می‌توانم بگویم یکی از علل شکست دولت ساسانی، اشاعهٔ ظلم و فساد و رشوه‌خواری و بی‌بندوباری در اواخر آن دولت بود که خسروپرویز را می‌توان مسبب و بانی آن دانست. من عادت دارم وقتی کتابی را می‌خوانم خلاصهٔ آن را در دفتری یادداشت کنم و همین یادداشت‌ها اکنون به‌دفتری پرحجم بدل شده است.»

رییس، با لحنی که نشان می‌داد احترام فراوان برای ابومنصور قایل است، گفت: «حال بگو برای چه به‌جمعیت ملحق شدی؟»

خواجه ابومنصور گفت: «دوستانی که به‌آنان ارادت و اعتماد داشتم، به‌من گفتند

فرقه‌ای پدید آمده است که میل دارد عظمت و استقلال ایران را تجدید کند. اما مقصود این فرقه این نیست که بفرض یکی از اولاد و بازماندگان شهریار فراری و نالایق ایران یزدگرد را بر سریر سلطنت بنشاند، بل برعکس معتقد است که دوران ساسانی سپری شده است و امروزه تجدید آیین زرتشتی در این سرزمین از امور ناممکن است. اما نمی‌توان به‌این سبب که سلطنت ساسانیان فاسد و منقرض شده است، دست روی دست نهاد و شاهد فساد و ستمگری و جور و بیداد خلفای بغداد بود. از نظر من و همهٔ کسانی که در این سیصد سال به‌دین اسلام مشرف شده‌اند، به‌غیر از خلفای راشدین، بیشتر خلفای اموی و عباسی مردمانی بودند که مانند کسرایان ساسانی و قیصرهای روم شرقی تسلیم هواهای نفسانی و به‌دنبال زور و قدرت و ثروت و لذایذ دنیوی بودند و هیچ‌یک صالح و عابد و زاهد و خداپرست نبودند، ولی به‌صلاح و عبودیت و زهد و تقوی تظاهر می‌کردند.

«خاندان رسول خدا (ص) و اولاد علی علیه‌السلام، از نظر ما ایرانیان که به‌وسیلهٔ آنان به‌دین اسلام هدایت شدیم، پیوسته فرّ الهی و تشخص و قدوسیت درخور مقام خود را داشته‌اند و گذشته از اینکه علی علیه‌السلام در دوران کوتاه خدمت خود با مروت و انصاف و مهربانی و بزرگواری خود و تفاوت نگذاشتن میان اعراب و ایرانیان و دیگر اقوام مسلمان، نظر ارادت و علاقهٔ اجداد ما را جلب کرد، حق و انصاف حکم می‌کند که او و فرزندانش را جانشینان پیامبر خدا بشناسیم؛ زیر پیامبر خدا (ص) خود چنین فرمان داده است. بنابراین، نظر من با نظر جمعیت که یکی از نبیرگان حضرت فاطمه‌زهرا (ع) دخت بزرگوار اباحسن علی‌بن ابیطالب (ع) امام اول را به‌عنوان جانشین برحق رسول خدا (ص) می‌شناسد، یکی است و من میل دارم با طیب خاطر سوگند یاد کنم که در راه خلیفهٔ فاطمی که او را خلیفهٔ اسلام می‌دانم، حاضر به‌هر جانفشانی هستم؛ زیرا خلیفهٔ فاطمی با خلیفهٔ عباسی بغداد این تفاوت را دارد که ایران را به‌چشم سرزمینی تسخیرشده نمی‌نگرد و هر سال از ایرانیان صدها هزار هزار درهم و دینار و شمشهای نقره و پرده و جامه‌های گرانبها و فرش و قالی و حتی رطل عسل و رطل رب انار و جام طلا و دستمال و عود هندی و شکر و روغن زیتون و کنیز و غلام مطالبه نمی‌کند، بلکه در کتابخانهٔ خود صدها کتاب دربارهٔ تمدن ایران دارد و آنها را می‌خواند.»

رییس گفت: «مگر خلیفهٔ عباسی بغداد این چیزها را که گفتی از ایرانیان مطالبه می‌کرد یا می‌کند؟»

ابومنصور پاسخ داد: «مدتی است که از نفوذ خلیفه کاسته شده است؛ اما تا همین چند سال پیش مردم خراسان ناچار بودند دو هزار شمش نقره، چهار هزار یابو، هزار برده، بیست هزار جامه، سی هزار رطل هلیله به‌بغداد ارسال دارند. و مردم ری بیست هزار رطل عسل و مردم همدان هزار رطل رب انار و دوازده هزار رطل عسل برای خلیفه ارسال می‌داشتند و این به‌غیر از مالیات نقدی بود. مردم مکران و سغد هم یازده هزار هزار سکه طلا و صد و پنجاه رطل عود هندی و بیست هزار رطل خرما برای خلیفه می‌فرستادند و اینها کالاهایی بود که اگر می‌فروختند، وضع زندگیشان قابل مقایسه با امروز نبود. اما به‌من گفته‌اند که خلیفهٔ فاطمی که سجلماسه رسول خداست، یک مقام روحانی‌ـسیاسی جهان اسلام است که در شهر فسطاط زندگی می‌کند و هدف او عظمت و اتحاد مسلمانان و احیای معارف و فرهنگ جهان شرق است و کسی را ندیدم که از خلفای فاطمی بدگویی کند، یا بگوید که، مانند خلفای عباسی، غلامان مرد ترک در دربار آنان رفت‌وآمد دارند و یا در حوضهای شراب شنا می‌کنند یا حرص جمع‌آوری ثروت و جواهر دارند، درحالی که در همان زمان گرسنگان در خیابانهای بغداد، قبةالاسلام، و دیگر بلاد اسلام از گرسنگی، برگ درختان را می‌خورند و زنانی هستند که دیگ آب‌گرم خالی و بدون گوشت و حبوبات را روی آتش می‌گذارند و به‌کودکان خود وعدهٔ حاضر شدن قلیه و آش می‌دهند و به‌این دروغ آنان را با شکم گرسنه می‌خوابانند...»

رییس گفت: «اظهارات تو را شنیدم و همگی با عضویت تو در جمعیت موافقیم. حال بگو چه خدماتی می‌توانی به‌جمعیت بکنی؟»

ابومنصور که بر اثر تابش نور مشعلها و به‌سبب هیجان‌آمدنش بابت شوق و شور حضور در آن جلسهٔ مهم چهره‌اش ارغوانی شده بود، گفت: «ای رییس بزرگ و ای نمایندهٔ خلیفهٔ برحق فاطمی، تو می‌دانی که مردی سلحشور و اهل شمشیر نیستم و خدماتی که باید به‌جمعیت و فرقه معظم خود بکنم از حدود خدمات ادبی و قلمی تجاوز نمی‌کند. ولی می‌توانم خدماتی انجام دهم که تأثیر مهمی خواهد داشت.»

داعی بزرگ موقرانه گفت: «ما این را می‌دانیم. تو خود خوب می‌دانی که ما میان تأثیر قلم و شمشیر تفاوتی نمی‌گذاریم.»

ابومنصور گفت: «من در مدت یک سال گذشته کوشیدم وظایفی را که برعهده‌ام گذارده بودید بخوبی به‌انجام برسانم.»

داعی بزرگ گفت: «وظایفی را که جمعیت به‌شما محول کرده بود، به‌یاد می‌آورید؟»

ابومنصور سر فرود آورد و با لحنی متعجب گفت: «اگر یک مستجیب نتواند این وظایف را همواره به‌خاطر داشته باشد، لیاقت گام‌نهادن در وادی پر مهابت ربط و تعلیق را ندارد.»

داعی بزرگ گفت: «پس وظایفت را بازگو و آنچه را در راه اجرای آن به‌انجام رساندی بازشمار.»

ابومنصور حسن طوسی گفت: «شما می‌دانید که من یکی از بیست و شش کتابدار کتابخانهٔ سلطنتی بخارا هستم. من، در طی مدت یک سال گذشته، توانستم ترفیع مقام یابم و به‌عنوان یکی از پنج کتابدار امیر نصربن احمدبن اسماعیل سلطان سامانی به‌خلوت او پای نهم.»

داعی پرسید: «منظور از خلوت او چیست؟»

ابومنصور گفت: «من اکنون یکی از پنج نفری هستم که به‌عنوان کتابخوان خاص امیر، سالی چند شب در خوابگاه او حاضر می‌شوم و برایش کتاب می‌خوانم و توانسته‌ام نظر مثبت او را به‌جمعیت جلب کنم.»

داعی دیگربار پرسید: «چه کتابهایی را برای او می‌خوانی؟»

ابومنصور پاسخ داد: «همان‌گونه که به [illegible]لیم داده بودید، کتابهایی را می‌خوانم که بر ذهنش تأثیر بخشد و او را از ظلم و غارتگری مردم و خضوع و خشوع بی‌مورد در برابر خلیفهٔ غاصب بغداد بازدارد. غیر از آن، تمام کتابهایی که گذشته و فرهنگ و تمدن ملت ایران را معرفی می‌کند می‌یابم و آنها را در سه کتابخانهٔ بزرگ سلطنتی بخارا، کتابخانهٔ توس و کتابخانهٔ نیشابور که سه شهر شرق ایران به‌شمارند نگهداری می‌کنم. کتابی که اکنون به‌حضور آن مقام معظم تقدیم می‌کنم، یکی از کتابهایی است که بتازگی به‌دست آورده‌ام. امثال این کتابها نشان می‌دهد که باید میان ملت قدیم قوم ایرانی و کسرایان عیاش و خوشگذران و ستمگر تفاوت قایل شد و اعمال آن پادشاهان را به‌حساب ملت ایران نگذاشت.

«این کتابها نشان می‌دهد که ایرانیان در علوم گوناگون، از جمله علوم ادبی، هندسه، ریاضیات و هیئت و نجوم به‌مقام شامخی رسیده بودند و اسلام نه‌تنها آن علم و دانشها را از میان نبرد، بلکه سبب تبادل آرا و اطلاعات بیشتری میان ملل قدیمهٔ شرق شد و ایرانیان مسلمان، در پرتو تعالیم و رهنمودهای اسلام، در راه احیای ربط دانشها گامهای بلندی برداشتند. برای مثال، در دوران ساسانیان آموختن نوشتن و خواندن بر هر کس واجب نبود و شاه و اشراف اجازه نمی‌دادند طبقات پایین ملت سواد بیاموزند.

اما اسلام آموختن سوار را به‌عنوان فریضه بر همه واجب کرد و هرکس که می‌خواست قرآن بخواند باید خواندن حروف عربی را می‌آموخت. به‌همین سبب، امروزه عدهٔ باسوادان در ایران با دوران پیش از اسلام مقایسه‌کردنی نیست و اغلب ایرانیان، به‌جز زبان فارسی، زبان عربی نیز می‌دانند. چنین ملتی نباید برده و بندهٔ خلیفهٔ بغداد باشند؛ خلیفه‌ای که خود مسند جانشینان واقعی رسول خدا را غاصبانه اشغال کرده است.»

رییس گفت: «ای ابومنصور حال از تو می‌خواهیم سوگند یاد کنی و رسماً جزو اعضای جمعیت شوی.»

یک جلد قرآن کریم، یک قبضه شمشیر و یک پیراهن خونین بر روی میزی که بالای صفه قرار داشت گذاردند و خواجه ابومنصور پیش رفت و دست بر قرآن کریم نهاد و سوگند وفاداری به‌جمعیت یاد کرد. قرآن نشانهٔ مقدس بودن پیمان، شمشیر نشانهٔ جانفشانی در راه هدفها و پیراهن خونین یادگار یکی از شهیدان بود. بدین ترتیب، شرفشاه رسماً به‌عضویت جمعیت درآمد و سپس هریک از کسانی که در آن مجمع حضور داشتند، هدایای خود را تقدیم کردند.

پس از آن رییس گردهمایی گفت: «در این مجمع باید نزدیک به‌بیست تن مستجیب تحلیف شوند و سوگند وفاداری یاد کنند. اما من درخواست می‌کنم تمام بیست تن برادران مزبور نوبت خود را به‌سردار شجاع و رشید و آزاده‌ای بدهند که همه نام او را شنیده‌اید و اکنون در این مجمع حضور دارد. او مردی جوان است که خرد پیران و شجاعت شیران را دارد و با اقدامات حیرت‌انگیز و حماسی خود همه را مبهوت کرده است. ما به‌او تحیّت می‌فرستیم و به‌حضورش در این مجلس سرفرازیم.»

رییس از جای خود روی کرسی برخاست و دو دست خود را به‌سوی یکی از حضار دراز کرد و به‌صدای بلند و لحنی شعف‌آلود گفت: «حال ای سردار و ای سپهسالار بزرگ، ای پادوسپان دیلم و گیل، ای مرداویج‌بن زیاربن پیلوار وردانشاه که در ردیف سوم نشسته‌ای از جا برخیز، نقاب و باشلق خود را از سر بردار و بگذار همهٔ حاضران تو را ببینند. تو را که مایهٔ فخر ایران و اسلامی.»

همهٔ حاضران از شنیدن خبر حضور مرداویج، سپهسالار بزرگ گیل و دیلم، با شگفتی از جا برخاستند و به‌ردیف سوم نگریستند. در آنجا، بر روی کرسی هفتم، مردی با قامت متوسط نشسته بود که با شنیدن کلام رییس، از جا برخاست و باشلق و نقاب خود را از چهره برکشید و همگی با اینکه تنها صیت شهرتش را شنیده و چهره‌اش را ندیده بودند، با مشاهدهٔ وی بنای هلهله را گذاشتند و شروع به‌کف‌زدن

کردند و فریاد زهازه (احسنت) از جمعیت برخاست. کف‌زدن در ایران قدیم رایج بود و به‌عنوان استقبال و اعلام خوشحالی و شعف به‌کار برده می‌شد.

مرد جوانی که باشلق از سر برداشت، جوانی میان سنین بیست و هشت و سی سال بود با قدی متوسط، تا اندازه‌ای سیه‌چرده، با گیسوان مجعد و ریش انبوه که از چشمانش انوار اقتدار و صلابت و پُردلی و عزم راسخ ساطع بود. او، به‌نشانهٔ وابستگی به‌فرقهٔ فاطمیون، دو کف دست برهم گذاشت و دستهای خود را بر روی سینه چسباند و به‌صدای بلند رمز یا صنها به‌قائم امرالله را بر زبان آورد.

۴۵

مردی به نام مرداویج

رییس جلسه خطاب به‌مرداویج گفت: «ای اسفهسالار و ای پادوسپان گیل و دیلم، از اینکه در محفل برادران شعوبی شرکت کردی به‌تو خوشامد می‌گوییم و سپاس می‌گذاریم. من از کاتم‌السّر، یعنی نویسندهٔ نامه‌ها و اسناد محرمانهٔ جمعیت، می‌خواهم قلم و دفتر خود را زمین نگذارد و سخنان گُهربار و گرانبهای تو را بنویسد؛ زیرا تو تاکنون اقداماتی را به‌انجام رسانده‌ای که در حکم معجزه است و اکنون قدرتی عظیم را در شمال ایران‌زمین تشکیل داده‌ای. باشد که این تجارب برای آیندگان حفظ شود و اگر، خدای ناکرده، نهضت ملی و مذهبی مردم ایران امروز شکست بخورد، همچون درسی قابل تقلید و تکرار در دسترس آیندگان باقی بماند.»

رییس کمی مکث کرد و سپس ادامه داد: «ای مرداویج، پسر زیار، پسر پیلوار، پسر مردانشاه گیلی و نایب و قائم‌مقام اسفهسالار اسفاربن شیرویه، القاب دیگر تو را ذکر نمی‌کنیم، زیرا در جمعیت ما کسی به‌عناوین افراد توجه ندارد، بلکه اثر و ارزش وجودی و میزان صمیمیت اعضا را به‌جمعیت در نظر می‌گیرد. بگو تو کیستی و چرا می‌خواهی به‌جمعیت ملحق شوی؟»

مرداویج، با نگاه تیزبینش، حجت اعظم و حاضران را از نظر گذرند و با تکان‌دادن سر و دستهایش که حالت محتشمانه به‌او می‌داد و جلب توجه می‌کرد گفت: «ای حجت بزرگوار، من پسر زیار هستم که از سالاران و دهقانان بزرگ سرزمین گیلان است. مادر من دختر تیدای پادوسبان، از امیران گیلان است. سرزمین ما به‌دو ناحیهٔ دشت که آن را گیلان می‌خوانند و کوهستانی که دیلمستان نام دارد، تقسیم می‌شود.»

رییس گفت: «ادامه بده ای ابوالحجاج.»

مرداویج که صلابت و اقتدار از سیمایش می‌بارید، گفت: «من مدتی مدید طی طریق کرده و در راه بوده‌ام و حقیقت این است که فرصت استراحت نیافتم. اکنون نیز تا حدودی خسته‌ام و تمرکز ذهن ندارم. بنابراین از داعی بزرگ می‌خواهم که هرچه را مایل‌اند جزء به‌جزء بپرسند تا من به‌یکایک پرسشهای ایشان پاسخ دهم.»

رییس گفت: «من از این به‌بعد از ذکر القاب شما خودداری می‌کنم و، همان‌گونه که در جمعیت ما رسم است، تو را به‌عنوان مستجیب طرف خطاب قرار خواهم داد، هرچند که همه می‌دانند تو ابوالحجاج، استندار، اسفهسالار و پادوسپان گیل و دیلم خوانده می‌شوی و در حدود یکصد هزار تن سپاهی دلیر و فرمانبردار داری که در راه اجرای فرمانهای تو حاضر به‌ایثار جان خود و ریختن قطرات خون خویش هستند.»

مرداویج تبسم کرد و در نتیجه چهرهٔ گرفته و جدی او کمی از هم باز شد و با لحنی حاکی از تواضع گفت: «رقم سپاهیان و مفردان و پهلوانان و سواران و پیادگان و جانبداران من خیلی بیش از این رقم است و من چند برابر این عددی که داعی فرمودند، نفر در اختیار دارم.»

رییس گفت: «ای برادر، ای مرداویج، آیا نام واقعی شما همین است یعنی مرداویج؟ یا نام دیگری هم داری؟»

مرداویج گفت: «نام اصلی من مردآویز بوده است.»

رییس پرسید: «معنای آن چیست؟»

مرداویج گفت: «مردی که میل دارد با مردان درآویزد و بجنگد. این نام شهسواران در دوران ساسانیان بوده است.»

رییس پرسید: «پس چرا تو را مرداویج می‌خوانند؟»

مرداویج گفت: «آویج نامی پهلوی است و چون من برای آزادی سرزمین ایران قیام کرده‌ام، مرا مرداویج می‌خوانند، یعنی مرد سرزمین که مراد ایران باشد.»

رییس گفت: «هرچه می‌دانی دربارهٔ گذشتهٔ خود بگو و اینکه چه شد که برضد تازیان علم طغیان برافراشتی؟»

مرداویج گفت: «نیای بزرگ من از وزرگان (بزرگان) بود. نسب ما را به‌هامان و ارکوش می‌رسانند. اما در زمان کواد (قباد) شاهنشاه ساسانی، بنا به‌دلایلی که یحتمل پیوستن یکی از اجداد ما به‌جنبش مزدکیان بود، نیای من مقام خود را از دست داد و چون از مردم گیل بود، مجبور شد در سرزمین خود زندگی کند. ما بتدریج به‌طبقهٔ دیهگانان (دهقانان) [مالکان روستایی صاحب زمین که عده‌ای برزیگر در زمینهایشان

کار می‌کردند] تنزل یافتیم. در دوران یورش تازیان به‌گیلان، چون اراضی ما در رودبار قرار داشت، آسیب بسیار دید و ما فقیر و فقیرتر شدیم. خاندان جستانیان که گاه سر فرمانبری در برابر خلفا فرود می‌آوردند و گاهی به‌مخالفت برمی‌خاستند، به‌جای املاک خود، املاک دیهگانان را مصادره و به‌عنوان زمینهای خالصه به‌مقام خلافت پیشکش می‌کردند.

«جد بزرگ من وردانشاه مدتی حکومت یکی از ولایات گیلان را داشت و پسر او، پیلسوار، در سپاه جستانی خدمت می‌کرد. پدر من، زیار، مدتی به‌خدمت سپاه صفاری و سپس سامانی درآمد. ما بتدریج فقیر شدیم و همهٔ زمینهای خود، مگر ملکی کوچک را که در آن برنج می‌کاشتیم، از دست دادیم و برزیگران ما معدود شدند. اما عمال خلیفه می‌آمدند و، بی‌توجه به‌وضعیت خانوادگی ما، برنج و محصولات کشاورزی ما را به‌قیمت ناچیز می‌خریدند یا مصادره می‌کردند و در پرداخت بها هم دست به‌تقلب می‌زدند و یا رشوه می‌خواستند.

«رفته رفته کار ما به‌جایی رسید که خواهرانم از راه ریسندگی و خودم با تهیهٔ هیزم و فروش آن، به‌تأمین معاش خانواده کمک می‌کردیم. ما چهار دوک ریسندگی در خانه داشتیم. کیاکلیش دیهی بود که در آن می‌زیستیم و غذای ما در آن روزگار اغلب نان و پنیر بسیار شور و حداکثر برنج کته و اشپل (تخم) ماهی بود. من، تا به‌خاطر می‌آورم، در خانه ماهی را در خمرهٔ پر از آب‌نمک می‌گذاشتند و در خمره را می‌بستند یا آن را دود می‌دادند و غذای همیشگی ما ماهی نمکسود یا ماهی دودی با پلاو بود. تا اینکه در سال ۲۹۸ [هـ.ق.] همسایه و دوست نزدیک ما، بویه ماهیگیر، پسر فناخسرو که همسرش مُرده بود و سه فرزند به‌نامهای علی، حسن و احمد داشت که هم‌اکنون در سپاه دیلم خدمت می‌کنند، خوابی دید که از قضا، پدر من نیز چندی پیش همان خواب را دیده بود.»

رییس گفت: «آن خواب چه بود؟»

مرداویج گفت: «بویه در خواب دید درحال دفع پیشاب است؛ اما بول او به‌صورت آتشی سوزان درآمده و شرق و غرب عالم را فرا گرفت. مُعبّری ناشناس که هرگز او را ندیده بودیم و خود را جشیش دیلمی معرفی می‌کرد و یک دست او بر اثر خوردن ضربهٔ گرز لمس و یک چشمش کور و نیز گوژپشت بود، در همان روزها به‌کیاکلیش آمد و با پافشاری بسیار، خواب یادشده را تعبیر کرد و مبلغی پول خواست.»

رییس پرسید: «آیا او آیینه‌بین هم بود؟»

مرداویج پاسخ داد: «آری، او آیینه‌بین هم بود؛ اما اسطرلاب و آلات و ادوات عجیب و غریبی نیز به‌همراه داشت. بویه، پس از شنیدن سخنان او که گفت فرزندان تو به‌سراسر زمین دست خواهند یافت، قهقهه‌ای تمسخرآمیز سر داد و چند پس‌گردنی به‌مرد گوژپشت زد. اما مرد گوژپشت بار دیگر در اسطرلاب نگاه کرد و کارهایی انجام داد و به‌قول خود، جدول بست. سپس از جا برخاست و دست علی، حسن و احمد را به‌عنوان شهریاران آینده شرق و غرب عالم بوسید.»

رییس گفت: «ادامه دهید.»

مرداویج گفت: «ما همه خندیدیم و، از آن پس، هر وقت من به‌علی و حسن و احمد که از نظر سنی کمی از من کوچکتر بودند می‌رسیدم، یک پس‌گردنی محکم به‌آنان می‌زدم و امروز نیز که در جیش با من خدمت می‌کنند، هر زمان به‌حضورم می‌رسند و تقاضایی دارند، آنان را، به‌مسخره، شاهنشاه می‌نامم. آری، مرد گوژپشت تقاضای دریافت پول داشت که بویه، به‌جای آن، ماهی بزرگی را که روز پیش صید کرده بود، به‌او بخشید.»

رییس نگاهی به‌یکی از حضار کرد و گفت: «احتمالاً این همان معبری است که ملکه شغب مدتی در جست‌وجوی او بود و در مورد او هم پیشگویی عجیبی کرده که تا به‌حال همه مو به‌مو به‌واقعیت پیوسته است.»

مرداویج که موظف بود تمام گذشتهٔ خود را، مانند دیگر برادران عضو فرقهٔ مخفی بازگوید، کمی تأمل کرد و سپس ادامه داد: «پدر من زیار که خوشبختانه اکنون نیز زنده و در قید حیات است، بیشتر دوران جوانی خود را، مانند دیگر مردان دیلمی که به‌عنوان سپاهی چریک یا حشر و سربازان بدون اسب در خدمت دیگر امیران ممالک ایران می‌گذراندند، در خدمت صفاریان و سامانیان و مدتی هم در خدمت سادات علوی طبرستان و گیلان گذرانده است؛ اما در دل ارادت و اشتیاقی به‌خدمت علویان طبرستان داشت. به‌همین جهت، وی در زمرهٔ افرادی بود که پس از زوال خاندان صفاری، گرچه مدتی در سپاه سامانیان خدمت کرده بود، مورد سوءظن قرار داشت و عمال خلیفه در رودبار به‌او بدبین بودند و به‌همین سبب او را مورد آزار و استنطاق‌های مکرر قرار می‌دادند. پدرم به‌سادات علوی طبرستان میل و گرایش داشت و تصور می‌کنم جزو طرفداران پنهانی آنان بود و هم از این رو، وقتی حسن اطروش از گیلان به‌سوی طبرستان در حرکت بود شبی به‌خانهٔ ما در کیاکلیش آمد و پدرم به‌من دستور داد صبح روز بعد او را به‌قلعهٔ لمبسر ببرم و در حدود قلعه رهایش کنم و بازگردم.»

رییس پرسید: «در قلعهٔ لمبسر چه خبر بود؟»

مرداویج پاسخ داد: «تصور می‌کنم گروهی از سادات زیدیه علوی و طرفدارانشان در آنجا اجتماع کرده بودند.»

رییس پرسید: «پس از آن چه اتفاقی رخ داد؟»

مرداویج پاسخ داد: «تصور می‌کنم گروهی از سادات زیدیه علوی و طرفدارانشان در آنجا اجتماع کرده بودند.»

رییس پرسید: «پس از آن چه اتفاقی رخ داد؟»

مرداویج پاسخ داد: «چند روز بعد کوهبانان، با هدایت پولادزرید، همسایهٔ ما که مردی منافق و جاسوس و پست بود، به‌خانهٔ ما ریختند. پولادزرید مردی سالمند و زن‌مُرده بود و چون خواستگار خواهرم شروینه شد، اما پدرم موافقت نکرد، او به‌ما بدبین شد و در صدد آزارمان برآمد. کوهبانان پدرم و مرا کتک زدند. برادرم وشمگیر در صحرا بود، از این رو به‌اسارت در نیامد، اما من و خواهرانم شروینه و سمندخت و مادرم خواستانگ و عروس ما، یعنی همسر وشمگیر، به‌نام روشنک و خراسویه دخترخالهٔ من که پدر او، ماناذر پادوسپان، مدتی پیش به‌دست همین کوهبان‌ها به‌قتل رسیده بود و نزد ما به‌سر می‌برد، اسیر دست آنان شدیم.

«دیسم‌کرد، فرمانده کوهبان‌ها، کلیهٔ اشیای قیمتی و پول و فرش و حتی دیگ و لوازم آشپزخانهٔ ما را ضبط کرد و خود ما را همراه برداشت و به‌رودبار برد و در کاروانسرایی جای داد. در آنجا، صبح روز بعد میان من و دو جندی عرب که جزو کوهبان‌ها بودند و به‌افراد دیسم‌کرد کمک می‌کردند، نزاعی روی داد و من آن دو جُندی را به‌هلاکت رساندم.»

رییس پرسید: «چرا؟»

مرداویج گفت: «به دلیل آنکه به‌ناموس خواهران من و خراسویه چشم طمع داشتند و الفاظ قبیحی بر زبان می‌راندند.»

رییس گفت: «ادامه بدهید. ما واقعاً با کنجکاوی تمام منتظر شنیدن سرگذشت شما هستیم.»

مرداویج که حزن و اندوه در چهره‌اش نمودار شده و دانه‌های درشت عرق بر روی پیشانیش نشسته بود، گفت: «اما در آن روزها موضوع عروسی امیره شعلانه سهیلا خواهر ملکهٔ عرب، شغب رومی، با اسفهسالار یوسف‌بن ابی‌الساج استندار آذربایجان و اران و ارمنیه و گیلان و طارم پیش آمده بود و روند رخدادها طوری پیش می‌رفت که

مردان گیل و دیلم مورد عفو و بخشودگی قرار گرفتند و اسفهسالار که برای دستیابی به‌مقاصد خود می‌خواست از نیروی جنگی مردان دیلم استفاده کند، در مراسم ورزشی اسفاربن شیرویه فرمانده چریکان دیلم را مورد تفقد قرار داد و چندی بعد که قبایل خزران و روس و اروس به‌شمال آذربایجان حمله‌ور شدند او از مردم دیلم کمک خواست که چهار هزار تن از مردان دیلم به‌او پیوستند و من نیز از جملهٔ آن افراد بودم. ما به‌مراغه رفتیم و خزران و روس و اروس منحوس را از حدود آن شهر راندیم.»

رییس پرسید: «بعد چه پیش آمد؟»

مرداویج ادامه داد: «یوسف‌بن ابی‌الساج، منصب و درجهٔ امارت حبش برای اسفار و درجه‌های قائدی برای ماکان کاکی و لیلی‌بن نعمان و درجهٔ نقیبی برای من و درجه‌های پایین‌تر برای دیگر فرماندهان قوای دیلم پیشنهاد کرد و چون در بغداد دو فوج از سپاه ساجی، معروف به «اجناد الساجیه»، به‌عنوان ساخلو حضور داشتند، پانصد تن از مردان جنگجوی دیلمی را در دو فوج جدید قرار داد و قرار شد ما و آن پانصد تن به‌بغداد برویم و با فوجهای قبلی تعویض شویم و در آن شهر اقامت اختیار کنیم. فرات، وزیر اعظم، که اکنون دوباره مورد توجه قرار گرفته است و زمام امور را در دست دارد، در آن روزگار از حامیان و دوستان ابوالساج بودو ما را به‌گرمی پذیرفت. اما امیرالامرا، مونس مظفر، که خواجه است و پیشتر غلام ترک آزاد بود و از نژاد ایرانی، به‌ویژه از دیلمیان بیزار است، استخدام سپاهیان دیلمی در اجناد الساجیه را نپذیرفت و به‌فرات نیز اتهاماتی بسته شد و او را دستگیر کردند و به‌زندان انداختند. خلیفه هم انتصابات یوسف را نپذیرفت و خود یوسف‌بن ابی‌الساج نیز متهم شد و چنین تصمیم گرفتند که من و شش فرمانده دیگر دیلمی دستگیر و با میلهٔ گداخته در آتش نابینا شویم و آن پانصد تن را نیز، با زدن زنجیر به‌دست و پایشان، برای پاروزنی در بقیهٔ عمر در کشتیها و اسطولهای جنگی به‌بندرهای شرقی بحرالابیض المتوسط (مدیترانه) روانه گردانند.»

رییس گفت: «آیا شما زیر بار رفتید؟»

مرداویج پاسخ داد: «دیوانگی بود. گذشته از آن، ما در طی چند ماه اقامت در بغداد، فهمیده بودیم ارکان بنای خلافت پوسیده و موریانه‌خورده و ادارهٔ آن با دو زن رومی و یونانی یعنی دو خواهر است که پیشتر کنیز بودند و در توطئه و رشوه‌خواری و آدم‌کشی و مسموم‌کردن مردم دستی قوی دارند. اختیارات عسکری در دست یک غلام سابق و یک خواجهٔ کینه‌توز است که خواجه‌بودن او نیز جای شک و شبههٔ بسیار دارد

و بعضی می‌گویند او به‌دروغ ادعا می‌کند که بیضتین او را کشیده و خواجه‌اش کرده‌اند و گویا، براثر سهل‌انگاری، فقط یک بیضه او را کشیده‌اند. و، به‌همین سبب، همچنان نیروی مردانگی دارد. این مرد خواجه مونس مظفر است و من بدذات‌تر و خبیث‌تر و پست‌تر از او انسانی را ندیده‌ام. من دانستم فرات و دیگران ادارهٔ امور مالی و استیفای کشور را برعهده دارند اما اختیاردار واقعی، این مرد بدقیافه است که هیچ‌چیز جز کین و تنفر از بنی‌نوع بشر در وجودش نیست. گرچه من شواهدی از وزیر فرات دیده‌ام که احتمال می‌دهم او هم شیعی مذهب و طرفدار سادات علوی باشد، روی هم رفته او را مردی منافق و سیاست‌پیشه و چند چهره شناختم. او در برابر هر بادی سر خود را فرود می‌آورد و برای آینده و موقعیت بعدی خود دوست و یار ذخیره می‌کند و در دل جز به‌خود و خاندانش و گردآوری مال و منال به‌چیز و به‌کسی نمی‌اندیشد. دیدید که دوباره و سه‌باره وزیر اعظم شد و انگار نه انگار آن بلاها را بر سر او آورده‌اند.»

رییس گفت: «او از صرافان دجیل است و می‌گویند عرق ایرانیت دارد.»

مرداویج گفت: «باید اعتراف کنم که مردان او یک بار به‌نجاتم شتافتند و مرا از دست اوباش و شطارانی که می‌خواستند تکه‌تکه‌ام کنند، رهانیدند. اما من به‌صداقت و خلوص او چندان اعتقادی ندارم و او را مردی مآل‌اندیش می‌دانم که سعی می‌کند همه را از خود راضی نگه دارد.»

رییس پرسید: «خلیفه ابوالفضل جعفربن المعتضد را چگونه یافتید؟»

مرداویج پاسخ داد: «در حقیقت، او دیوانهٔ زنجیری جنسی و جوانی به‌تمام معنا بی‌آزرم است و چون در سیزده سالگی بر تخت خلافت نشسته، آلت دست مادر و خاله و دایی خود آرونس رومی است که اکنون او را هارون غریب می‌خوانند. المقتدر تمام هوشمندی و حیله‌گری نژادهای رومی و یونانی را با خشونت و بی‌رحمی و حیله‌گری و حق‌نشناسی سرشت پدر خود المعتضد و پدرانش درهم آمیخته و، در عین حال، مردباره است. او زر و سیم و جواهرات بی‌حد و اندازهٔ خزاین پدرش را به‌باد داد، ولی آن خزاین پیوسته و از نو پر می‌شود؛ زیرا تازیانهٔ مأموران خراج‌گیری همواره بر گُردهٔ مردم بینوا فرود می‌آید. درحالی که من در کودکی نان و پیاز و شاه‌بلوط می‌خوردم، در سفره‌خانهٔ المقتدر هر روز سی نوع آش و شوربا و خورش و پلو و چلو و انواع طیور کباب‌شده و بره و بزغاله بریان بر سر خوان گذارده می‌شود و خلیفه و حرم جلالت، براثر پرخوری بیشتر وقتها دچار سوءهاضمه‌اند و حکیمان و طبیبان برای درمان ناراحتی گوارشی خلیفه و همسران و خویشاوندان او داروهای گوناگون تجویز

می‌کنند.

«در مدت‌زمان کوتاهی که من در بغداد بودم و در آن دوران المقتدر بیش از شانزده سال نداشت، شنیدم دستور داد یکی از ندیمانش را در منجنیق گذاشتند و به‌فاصلهٔ بعیدی به‌آسمان پرتاب کردند و آن مرد نگونبخت بر اثر اصابت به‌زمین در فاصله‌ای دور به‌هلاکت رسید. گاهی هم ندیمی از دوستان خود را با منجنیق به‌آسمان پرتاب می‌کرد که در استخر قصر او فرو می‌افتاد. خلیفه ابوالفضل جعفربن المعتضد جنون آدمکشی و نیز جنون تبذیر دارد. مادر او که کنیز رومی، اما کنیزی بزرگزاده است، آشکارا معشوق و فاسق می‌گیرد و آنان را به‌کاخ حسن و ثریا می‌برد و خواهر شغب که امیره شعلانه سهیلا خوانده می‌شود، به‌شوهر خود ابوالساج اعتنایی ندارد و او را به‌خانهٔ خود راه نمی‌دهد و، در عوض، دهها غلام ترک در اطراف او پرسه می‌زنند.»

رییس پرسید: «به نظر می‌رسد که تو اطلاعات بسیاری در مورد المقتدر و بساط خلافت او داری. به‌من بگو آخرین بار که او را دیدی چه زمانی بود؟»

مرداویج گفت: «چند سال پیش، در سال ۳۱۲ [هجری] که به‌دستور امیر سامانی برای تحویل‌گرفتن هدایای خلیفه که قرار بود به‌امیر داده شود، در معیت احمد قراتکین به‌بغداد رفتم؛ در همان روزهایی که سر فرات، آن پیرمرد محترم، را از تن جدا کردند و همراه دو دست بریدهٔ او در مخزن اموات گذاشتند تا به‌عنوان سند افتخار برای خلفای آینده آل عباس باقی بماند. او را به‌همکاری و همراهی با شعوبیان متهم ساخته بودند. آیا این اتهام درست است؟ آیا او عضو جمعیت شما بود؟»

رییس گفت: «فرات شعوبی بود و خدماتی نیز به‌شعوبیان کرده بود. او با ما هم تماس گرفت؛ اما به‌عضویت جمعیت درنیامد. ولی از آنجا که مردی روشن و بصیر بود، ادامهٔ حیات دستگاه خلافت را، به‌ترتیب کنونی، دوام‌یافتنی نمی‌دید. من انکار نمی‌کنم که فرات تسهیلاتی برای ما فراهم آورد؛ اما او هرگز به‌خلیفهٔ مقتدر خیانت نکرد و معتقد بود ادامهٔ حکومت بدان ترتیب امکان‌پذیر نیست و خلافت باید از شکل سلطنت درآید و ممالک تابعه سلطهٔ معنوی اسلام را با میل و رغبت بپذیرند، نه به‌زور تازیانه. به‌همین علت به‌سردارانی مانند یوسف‌بن ابی‌الساج میدان می‌داد که فرمانروای مستقل یک ایالت شوند، به‌شرطی که برای مقام خلافت احترام بسیار قایل باشد؛ مالیاتها و خراجها را خود دریافت کند و قسمت عمدهٔ آن را برای خلافت ارسال دارد؛ خلیفه را نه سلطان قاهر و جابر بل به‌صورت پدری معنوی بشناساند تا به‌این همه ناله و نفرین و تنفر عموم از مقام خلافت خاتمه داده شود.

«من خود فرات را دیده‌ام و می‌شناسم. او می‌خواست خلافت، مانند دوران خلفای راشدین، به‌یک عنصر پاک و الهی و مسجدنشین با حداقل زندگی و تشریفات تفویض گردد و بساط فساد و فحشا و آلودگی به‌شرب خمر و هرگونه پلیدی و پلشتی برچیده شود. در حقیقت، او می‌خواست میان خلیفه و مردم سرزمینهای مفتوحه آشتی برقرار شود که این کار متضمن بقای خلیفهٔ عباسی بود. بدین دلیل، ما با خود فرات و افکار و کارهایش مخالف بودیم و از اینکه او از میان رفته است راضی هستیم، زیرا با نبودن او، بساط خلافت نیز به‌زودی برچیده خواهد شد.»

یکی از حضار دست بلند کرد و گفت: «ای رییس، و ای حجت محترم، شما گفتید فرات می‌خواست خلیفه‌ای در رأس امور قرار گیرد که عنصر پاک و الهی و مسجدنشین با حداقل زندگی و تشریفات باشد و دوران خلفای راشدین تجدید شود؛ اما دیدیم که فرات خود با تشریفات زندگی می‌کرد و در سرای او، هر روز، بیش از هزار تن ناهار و هر شب بیش از پانصد تن شام می‌خوردند و در سرای او شیرینی و آب‌یخ و کاغذ رایگان به‌مردم داده می‌شد. پس چگونه او می‌خواست خلیفه ساده زندگی کند؟»

رییس گفت: «من با او آشنا بودم و شیوهٔ زندگیش را از نزدیک دیدم. وی معتقد بود خلیفه باید مقام معنوی و مسجدی داشته باشد و البته همه‌جور اسباب معاش او از سوی بیت‌المال تعیین می‌شد. او پرهیزگارترین فقها را لایق مقام خلافت می‌دانست و معتقد بود حکومت و سران سیاست و جیش باید زیر نظر او کشورهای اسلامی را اداره کنند.»

وی آنگاه خطاب به‌مرداویج گفت: «از شرح وقایع زندگی خود که برای ما بسیار شنیدنی است، دور شدی. تو ای کاتم‌السر، همه‌چیز را بنویس و اگر مستجیب تند سخن گفت، تذکر بده که در نوشتن عقب نیفتی.»

مرد کاتب گفت: «سمعاً و طاعتاً.»

مرداویج ادامه داد: «وقتی ما از بغداد بیرون رفتیم، من در خارج شهر به‌اسفار رسیدم و ما دو دسته شدیم. قرار گذاشتیم عده‌ای به‌خدمت قراتکین ترک از فرماندهان سپاه ساسانی که در خراسان بود درآییم و گروهی به‌دیلم و گیل بازگردیم و در کوهها و جنگلها مأوا گزینیم و، مانند گذشته، با کمک‌گرفتن از سادات علوی طبرستان، به‌جنگ و گریز با سپاهیان خلیفه و یوسف‌بن ابی‌الساج پردازیم؛ مردی که در مورد ما بی‌وفایی و نامردی نشان داده و ما را به‌بغداد برده بود، تا به‌پاداش خدماتمان در دفع شر خزران و روس و اروس، کور و اسیر شویم یا در اسطولهای اعراب بیگاری کنیم و تا پایان عمر

پاروزن شویم.

«اسفار گفت که به‌نیشابور می‌رود و به‌خدمت قراتکین، سردار سامانیان، درمی‌آید؛ اما من به خدمت حسن اطروش که در ناحیه‌ای دورافتاده در گیلان، نزدیک دریا و در میان مریدان مسلح خویش می‌زیست، رفتم و خود و شمشیرم را در اختیار او گذاشتم. اکنون نیز در خدمت او هستم و قصد داریم جنبشی برپا کنیم و با کمک شما برادران علوی فاطمی که از جنبشهای شعوبی حمایت می‌کنید و خلیفه را مقامی معصوم می‌دانید که بالاتر از حکومت قرار می‌گیرد و اجازه می‌دهد دهها کشور اسلامی زیر نظر عالیهٔ او باشند، اما مردم آن کشورها را غارت نمی‌کند و کودکان و زنانشان را به‌اسارت نمی‌گیرد و خود را صاحب‌اختیار مال و جان و ناموس مردم نمی‌داند، به‌کارهای بزرگی دست بزنیم و تمدن و افتخارات قدیم ایران و مصر و آفریقا و شام و آسیای صغیر را در زیر لوای اسلام زنده کنیم. من بسیاری دوستان و یاران صمیمی و یکدل و یکرنگی دارم و اکنون که حسن اطروش از دنیا رفته است و دو ناصر، پسران او، نیز فوت کرده‌اند، از قید سوگند وفاداری به‌علویان طبرستان آزاد شده‌ام و دست بیعت خود را به‌سوی خلیفهٔ فاطمی مصر دراز می‌کنم و خواهان آنم که جمعیت نیز همه نوع کمکهای لازم را در اختیار من و دوست و فرمانده محبوبم اسفار بگذارد.»

وقتی سخنان مرداویج به‌پایان رسید و او لب فرو بست، رییس از جا برخاست و خطاب به‌او گفت: «ای مرداویج، پسر زیار، سپهسالار شجاع گیل، جمعیت آمادگی دارد هر کمکی را که لازم است در اختیارت بگذارد. همهٔ داعیانی که در اینجا حضور دارند از سه روز دیگر تبلیغ خود را به‌نفع تو آغاز خواهند کرد. اما در مورد فرمانده تو اسفار مطالبی هست که با تو بازخواهیم گفت. ما بر عهدهٔ تاجران و صرافان بغداد، قره‌میسین، موصل، بصره، دمشق حواله‌هایی خواهیم داشت که گماشتگان تو می‌توانند به‌صورت ناشناس به‌آن تاجران و صرافان مراجعه و آن حواله‌ها را دریافت دارند. اما در مقابل این کمکها از تو دو یاری می‌خواهیم.»

مرداویج گفت: «چه یاری‌یی، ای وصی اعظم؟»

رییس گفت: «اول اینکه، خیال باطل تجدید سلطنت ساسانیان را، مانند لاشهٔ اسفار برای همیشه به‌گور بسپاری و به‌فکر تخت طلا و تاج نیفتی.»

مرداویج پاسخ داد: «من به‌فکر تخت طلا و تاج نیستم.» و چشمان او درخشید. ابومنصور نزد خود این‌گونه تعبیر کرد که مرداویج به‌آنچه می‌گوید اعتقاد قلبی ندارد.

رییس ادامه داد: «دوم اینکه، تعدادی از قلاع نظامی و دژها و کهندژها مانند الموت

را که در ایران وجود دارد بشناسی و به‌ما بشناسانی تا برای عملیات آینده جمعیت مورد استفاده قرار گیرد.»

مرداویج گفت: «من صدها دژ و کهندژ را می‌شناسم که در دیلمستان و گیلان و طارم و قزوین و ری و آذربادگان و کردستان و قره‌میسین همچنان برپا هستند. این دژها دوگونه‌اند: دژهایی که کسرایان ساسانی برای آن دسته از سپاهیان خود که از اراضی کشور نگهبانی می‌کردند، ساخته‌اند و هرچه به‌جانب مرزهای ایران پیش می‌رویم تعداد آنها افزایش می‌یابد. از جمله من می‌دانم که در ارّان و ماورای ارّان بیش از چهل دژ نظامی که به‌آن دربند می‌گویند وجود دارد که بعضی را از آهن ساخته‌اند. دوم، قلاعی که دهقانان و اشراف قدیم در آن زندگی می‌کردند و آن قلاع، قلاع اربابی بود. بیشتر این قلاع متروک مانده، ولی قابل استفاده‌اند.»

حجت به‌جمعیت نگریست و با مردی سپیدجامه که در دورترین نقطهٔ تالار نشسته بود، اشاره‌ای رد و بدل کرد و آن مرد نگاهی تیز به‌مرداویج انداخت و مرداویج، بانهایت تعجب، متوجه شد نگاههای تیز و تند و نافذ آن مرد، مثل آهن‌ربا روی او اثر می‌گذارد و گویی آن مرد قصد دارد مکنونات ضمیر وی را دریابد.

حجت اعظم سپس گفت: «ای مرداویج، از گذشتهٔ تو آگاه شدیم، حال بگو چرا می‌خواهی به‌جمعیت ملحق شوی و آیا راست است که اسفار فرمانده تو و تو در حدود یک سال پیش پیک و هدایایی به‌شهر «مهدیه» فرستادید و اطاعت و انقیاد خود را از امام فاطمی اعلام داشتید؟»

مرداویج با خضوع سر فرود آورد و به‌صدای بلند گفت: «علی ذکره اسلام» و جمعیت شعار او را تکرار کرد؛ زیرا مرداویج به‌خلیفهٔ فاطمی سلام و درود فرستاده بود.

این حرکت مرداویج مورد توجه حجت اعظم و مرد سپیدپوش که در دورترین نقطهٔ تالار نشسته بود، واقع شد و آن‌گاه آن سپهسالار جوان گفت: «من آشنایی چندانی با جمعیت ندارم؛ اما بدان هدایت شده‌ام و خود را جانسپار جمعیت می‌دانم. آنچه اکنون می‌خواهم به‌جمعیت پیشنهاد کنم این است که جمعیت، همچنان که تاکنون کمکهای محسوسی به‌من کرده است و دو بار جان مرا نجات داده است، برای رسیدن به‌هدفهای مهمی که در پیش دارم، به‌من یاری دهد و به‌داعیان محترم فرمان داده شود در میان مردم به‌نفع من تبلیغ کنند و امام فاطمی حمایت خویش را از من اعلام دارد. من نیز در عوض، شمشیر و سپاه و منجنیقهای خود را که سلاحی فوق‌العاده است، در اختیار جمعیت خواهم گذارد. منجنیقهای من به‌وسیلهٔ ده تن مکانیکوس رومی که شخصاً

به‌من مراجعه کرده و در سپاهم استخدام شده‌اند، ساخته می‌شود و اسلحه‌ای است خطرناک و قلعه‌کوب که درب بسیاری از شهرها را به‌روی جمعیت خواهد گشود.

«این منجنیقها قادرند سنگهایی از ده تا شصت من را پرتاب کنند و من در سپاه خود پهلوانانی دارم که هریک با ده نفر خصم برابری می‌کنند و آنان را از پای درمی‌آورند. اگر این نیروی نظامی و جسمانی با نیروی روحانی و فکری جمعیت درهم آمیزد، پیروزی عاجلی در انتظار ما خواهد بود.»

مردی که حجت اعظم خوانده می‌شد، پس از پایان سخنان مرداویج، با اشاره به‌یازده حجت سبز و سیاه‌پوش ردیف دوازدهگانه، از آنان دعوت کرد در صف به‌او ملحق شوند؛ زیرا مرداویج یک مستجیب عادی نبود و باید یازده حجت دربارهٔ قبول درخواست او مورد شور واقع می‌شدند. آن یازده تن برخاستند و به‌حجت اعظم ملحق شدند و میان آنان زمزمه‌ای کوتاه درگرفت. گویا حجت اعظم قصد داشت با آنان دربارهٔ اظهارات مرداویج مشورت کند و نظر نهایی را به‌آنان محول سازد. اما نتیجهٔ شور حجت به‌جایی نرسید و آن عده نگاهها را به‌جمعیت دوختند. حجت اعظم نگاهی به‌جمعیت حاضر کرد و با صدای بلند گفت: «آیا داعی کبیر که از آفریقیه آمده است، در اینجا حضور دارد؟»

مردی که لباس سفید مصری به‌تن داشت، به‌زبان فارسی و بدون لهجه، از دورترین نقطهٔ سرداب پاسخ داد: «آری. من اینجا هستم و همه‌چیز را می‌بینم و می‌شنوم.»

حجت اعظم و یازده حجت دیگر از جا برخاستند و با احترام سر فرود آوردند و دو دست خود را به‌نشانهٔ سلام مخصوص داعیان فاطمی به‌سوی آن مرد دراز کردند و یکصدا بانگ برآوردند: «تحیّت باد بر وصی اعظم، داعی الدعات کبیر، نماینده و رسول امیرالمؤمنین ابومحمد عبیدالله المهدی خلیفهٔ برحق فاطمی، جانشین رسول خدا (ص)، جانشین او امیرالمؤمنین صفا القایم بامرالله که از «مهدیه» قبةالاسلام فاطمیون برای ما برکت الهی به‌ارمغان آورده است.»

همهٔ کسانی که در آن سرداب حضور داشتند، سر برگرداندند و با احترام مرد سپیدجامه را که از شهر «مهدیه» در آفریقا، پایتخت خلیفهٔ فاطمی عبیدالله مهدی، به‌مداین آمده بود، از نظر گذراندند و به‌او سلام گفتند.

۴۶

وصی اعظم ابوحاتم رازی سخن می‌گوید

آن مرد که با باشلق سفید و طیلسانی به‌همان رنگ در دورترین نقطهٔ سرداب بر روی کرسی سنگی نشسته بود، از جا برخاست و، با گذاردن دو دست بر روی سینه، به‌سلام حاضران پاسخ داد و با صدایی نافذ گفت: «ای برادران و ای رفیقان، من از سوی امیرالمؤمنین «عبیدالله مهدی»، خلیفهٔ بزرگوار فاطمی علی ذکره السلام می‌آیم و راهی دراز از «مهدیه» در آفریقا را پیمودم و به‌اینجا آمدم تا سلام پر برکت معظم‌له را به‌شما برسانم.»

مردی که سخن می‌گفت، در این دم باشلق سفید را از سر برداشت و وقتی خواجه ابومنصور آن مرد را دید، از حیرت بانگ برآورد، زیرا او همان بازرگان مصری بود که در بغداد کاروانی از شترهای حامل کالاهای مصری و شامی را به‌کاروانسرا آورده و تحویل طرف معامله خود داده بود.

از چشمان درشت و سیاه آن مرد برقی عجیب می‌جهید که بر هرکس که مخاطب آن شخص واقع می‌شد تأثیر خاصی باقی می‌گذارد؛ گفتی که در نگاه او نیروی مغناطیسی قدرتمندی وجود داشت. آن مرد از جا برخاست و با قدمهای بلند و شمرده طول سرداب را پیمود و از صفه بالا رفت و تعظیم کوتاهی به‌جمعیت کرد و روی کرسی ریاست جلسه نشست. مردی که حجت اعظم خوانده می‌شد و ابومنصور می‌انگاشت کسی بانفوذتر و مهمتر از او در آن سرداب حضور ندارد، تعظیمی بلند به‌وصی اعظم کرد و عقب‌عقب رفت و از صفه به‌زیر آمد و بر کرسی‌یی نشست. مردی که وصی اعظم خوانده می‌شد، سیه‌چرده بود و بینی خمیده داشت، اما عرب یا مصری نبود و زبان فارسی را مانند ایرانیان اصیل و بدون لهجه سخن می‌گفت.

آن مرد، به‌نشانهٔ سلام اعتزالی، دو دست خود را دراز کرد و با انگشتان گشاده و بدون کمترین تکان و لرزش در برابر هم به‌سوی جمعیت نگاه داشت، آن‌گاه با صدایی که طنین آن سرداب را می‌لرزاند گفت: «ای برادران و ای رفیقان، اهمیت اقدامات شما خلیفهٔ بزرگوار عبیدالله‌بن مهدی علی ذکره‌السلام را واداشت به‌من که ایرانی هستم و افتخار ملازمت و تلمذ در درگاه آن یگانهٔ دهر را دارم، فرمان دهد از راه دور به‌ایران بیایم و با شما برای آینده شور و صلاح کنم.

«ای برادران و ای رفیقان، پیشگویان جمعیت ما که از زمرهٔ بزرگان علم هیئت و نجوم‌اند، سقوط بغداد را در آتیهٔ بسیار نزدیک، کمتر از ده سال دیگر، و سقوط فُسطاط پایتخت مصر را، در کمتر از چهل سال دیگر، پیش‌بینی کرده‌اند.»

مردی که جامهٔ سفید بر تن داشت و وصی اعظم خوانده می‌شد، با حالتی ملاطفت‌آمیز به‌مرداویج نگریست و با نگاهی که تا اعماق وجود آن سردار جنگجو اثر گذاشت، گفت: «من میل نداشتم در این گردهمایی خود را معرفی کنم و با تو ای سپهسالار دلیر و دیگر برادران و رفیقان سخن بگویم؛ اما حجت اعظم مرا فرا خواند و گمان می‌کنم منظور او از فراخواندن من این است که نظر خود را دربارهٔ پیشنهاد تو و اصولاً پیوستن تو به‌جمعیت اعلام دارم.»

حجت اعظم برخاست و گفت: «این چنین است که تو می‌گویی.»

سپس وصی اعظم گفت: «ای برادران، نام من ابوحاتم الرازی است. از مردم ری هستم و سی سال است در مصر و مغرب به‌کار تبلیغ برای آل علی (ع) اشتغال دارم و به‌خلیفهٔ بزرگ فاطمی خدمت می‌کنم.

«ای برادران، پس از قرن و اندی مردی به‌نام ابومحمد عبیدالله المهدی قیام کرده است که قصد دارد خلافت غاصب عباسی را از میان بردارد و آیات الهی را به‌منصّهٔ ظهور رساند.

«ای برادران، در حدود بیست و پنج سال پیش یکی از مردان بزرگ و داعیان فداکار به‌نام ابوعبدالله حسن‌بن محمدبن زکریا، معروف به‌ابوعبدالله اشیعی در بلاد مغرب سر به‌قیام برداشت و مولای ما ابومحمد عبیدالله المهدی را که در شهر سجلماسه زندانی بود، از زندان به‌در آورد و او را در شهر قیروان که اکنون مهدیه نام دارد بر سریر خلافت نشانید.

«ای برادران، سالهاست که عده‌ای از ایرانیان محرمانه در زمرهٔ هواخواهان خلیفهٔ فاطمی درمی‌آیند و عدهٔ این هواخواهان در ری و قم و کاشان و اصفهان و طبرستان و

دیلم روز به‌روز در حال افزایش است.

«ای برادران، مدتی پیش یکی از داعیان ما مشهور به‌حسین‌بن علی مرورودی به‌دربار نصربن احمد، سلطان سامانی، رفت و به‌تبلیغ پرداخت؛ اما طولی نکشید که نصربن احمد به‌سعایت عده‌ای از حاسدان به‌زندانی‌کردن او فرمان داد. حسین‌بن علی مرورودی در زندان نصربن احمد مُرد؛ اما مرگ مظلومانهٔ او سبب شد که تغییر شگرف در اخلاق و اعتقادات نصر به‌وجود آید و او از عمل خویش نادم گردد و محرمانه به‌جمعیت فاطمی بگراید. از سوی دیگر، مردی که هم‌اکنون در بغداد زندگی می‌کند و شاغل مقام بسیار مهمی در دربار خلیفه است، هنگامی که حکومت شهر ری را به‌عهده داشت محرمانه دعوت یکی از داعیان ما را پذیرفت و هم اوست که ما را از خطر یورش و آزار گزمهٔ بغداد حفظ می‌کند و بموقع به‌ما خبر می‌دهد تا از دامهایی که گزمه و دایرهٔ برید و جاسوسی خلیفه در سر راه ما می‌گذارد، سالم برهیم. این مطالب را باید به‌شما می‌گفتم. اما آنچه باید دربارهٔ سپهسالار مرداویج بگویم و نظر خلیفهٔ معظم را بیان دارم.

«ای برادران، سال پیش قاصدی از ایران به‌شهر مهدیه آمد که می‌گفت از سوی اسفاربن شیرویه فرمانروای گرگان به‌آنجا آمده و اظهار می‌داشت اسفار دعوت یکی از داعیان ما را پذیرفته و میل دارد به‌عنوان مستجیب در جمعیت پذیرفته شود. هنگامی که خلیفهٔ معظم درحال تحقیق دربارهٔ درخواست اسفاربن شیرویه بود، داعیان ما به‌وسایلی که در اختیار دارند و از جمله کبوتران نامه‌بر که ولایت به‌ولایت پرواز می‌کند و نامه‌های داعیان را از نقطه‌ای به‌نقطه‌ای دیگر می‌رسانند تا سرانجام نامه به‌مهدیه برسد، اطلاع دادند اسفار تخت طلایی برای خود ساخته است و قصد دارد مانند کسرایان تاجگذاری کند. به‌همین دلیل، خلیفه موافقت نکرده است که اسفار به‌عضویت جمعیت درآید؛ اما اسفار که مردی خودستا بود همه‌جا می‌نشست و می‌گفت که عضو جمعیت فاطمی است.

«ای برادران، شما که می‌دانید که یک عضو مخفی جمعیت حق ندارد خود را به‌دیگران معرفی کند و این کار به‌دیوانگی مانند است و به‌همین علت تقاضای عضویت اسفار منوط به‌گذشت زمان و روشن‌شدن مراتب صداقت اوست. پس از آن، این مرد شجاع که مرداویج نام دارد، با ارسال هدایای ارزنده به‌مهدیه، تقاضا کرد در زمرهٔ جانسپاران درآید و مقام مستجیب را احراز کند که چون کاشف به‌عمل آمد مردی مؤمن و معتقد است، با تقاضای او موافقت گردید و به‌داعیان و اعضای فرقه دستور

داده شد کمال همکاری را با او بکنند.

«ای برادران، وقتی می‌گویم تحقیق شد و کاشف به‌عمل آمد، تصور نکنید سخن به‌گزافه می‌گویم. در شهر مهدیه کتابخانه‌ای وجود دارد که در آن بیش از یکصد و هفتاد هزار جلد کتاب نگاهداری می‌شود و صدها دانشمند و محقق در آن کتابخانه شب و روز سرگرم مطالعه و تحلیل و تحقیق هستند. در آنجا شما مردانی از همهٔ ممالک و اقالیم را می‌بینید. عده‌ای از دیلمیان که در سالهای گذشته از ایران خارج شده‌اند و عده‌ای از سایر ایرانیان در آنجا زندگی می‌کنند و در کوچه‌ها و بازار مردمی را می‌بینید که به‌زبانهای فارسی و گیل و طبری و آذری و خراسانی و دری سخن می‌گویند و هر روز عده‌ای به‌سفر می‌روند و عده‌ای از سفر می‌آیند. همهٔ تحقیقات ما بدانجا منتهی شد که دانستیم مرداویج مرد جنگجو و مؤمن و مدبری است و باید به‌او کمک کنیم تا یک قسمت از رسالت جمعیت را در ایران و عراق به‌انجام رساند.

«حال ای مرداویج، من به‌نمایندگی از سوی امیرالمؤمنین ابومحمد عبیدالله المهدی با پیشنهادهای تو برای همکاری با جمعیت و شمشیرزن در راه اهداف مقدس آن و، در عین حال، احیای استقلال ایران موافقت می‌کنم و به‌تو قول می‌دهم اگر هدف تو تنها سرنگون‌کردن بساط خلافت عباسی باشد، همهٔ امکانات و قوه‌های مادی و روحانی جمعیت در اختیارت خواهد بود. اما شرط این حمایت این است که تو تحقیقات کافی دربارهٔ مقاصد اسفاربن شیرویه بکنی و اگر او خیال باطلی دارد که ما آن را کشف خواهیم کرد، به‌راه خطای اسفاربن شیرویه نروی و به‌اندیشه تجدید سلطهٔ کسرایان بر ایران نباشی؛ زیرا می‌دانی که آن بساط ظلم و جور از میان رفته و تارهای آن هم پوسیده شده و تجدید آن بنای ویران، اقدامی است بچگانه و بی‌فایده.»

مرداویج که گویی مفتون سخنان آن مرد شده بود، سر فرود آورد و با احترام گفت: «ای وصی اعظم، مایلم به‌عنوان مستجیبی که افتخار حضور در این مجمع عالی را یافته است، شخصاً به‌چند پرسش من و صاحب‌منصبان سپاهم که نظرهای مرا برای الحاق به‌جمعیت مخفی پذیرفته‌اند، پاسخ دهی و ما را راهنمایی کنی.»

وصی اعظم گفت: «من به‌پرسشهای تو پاسخ خواهم گفت؛ زیرا تو با افراد عادی فرق داری و، همان‌گونه که در گزارش رسیده به‌مهدیه آورده شده، تو خدماتی کرده‌ای که به‌سالها شمشیرزدن در راه هدفهای جمعیت می‌ماند.»

مرداویج مؤدبانه سر فرود آورد و گفت: «ای وصی اعظم، ای حجت اعظم، و ای حجت‌های عالیقدر یازده جزیره و ای برادران و ای رفیقان، من، سالها پیش، به‌وسیلهٔ

یکی از داعیان بزرگوار که در سرزمین ما گیلان به‌خاطر زهد و تقوای خود به‌قدیس شهرت یافته است و او را از اولیاالله می‌دانند، به‌این جهت معظم دلالت و هدایت شدم. اما هرگز فرصت نیافته‌ام بپرسم و بدانم که این جمعیت چیست، چه هدفهایی دارد و چه کسانی در رأس آن هستند؟ کسانی چون مرا در دیلم و گیلان خلیفه می‌نامند؛ زیرا آن‌کس که ما را به‌مسلک هدایت کرد «خلف» نام داشت و ما خود را خلفی می‌خوانیم و نه چیز دیگر.

«ای بزرگواران، اگر مرا بطور کامل هدایت کنید و به‌من بگویید که شما که هستید و چه می‌خواهید، شک نیست که با آگاهی بیشتر و اطلاع بسیطتر خواهم توانست در راه هدفهای شما شمشیر بزنم! ای بزرگواران، مرا که به‌وادی نو شتافته‌ام یاری کنید تا چون شب‌پری در برابر تابش آفتاب شما پرگشته نشوم و از روی کمال عقل و اطلاع به‌شما بپیوندم!»

وصی اعظم، با نگاهی که نشانهٔ توجه او به‌شخصیت مرداویج بود، گفت: «معمولاً کسانی که به‌جمع ما می‌پیوندند با آگاهی و بصیرت کامل به‌ما روی می‌آورند. ای مرداویج چه شد که بدون رسیدن به‌این مراحل دست یاری ما را فشردی؟»

مرداویج که رنگش به‌سرخی گراییده بود، پاسخ داد: «من در چند نوبت شاهد حمایت پنهانی و مؤثر جمعیت از خود بودم و در یک نوبت، هنگامی که سپاه کوچکم درحال هزیمت بود و شش ماه می‌شد که مزد سپاهیانم را نپرداخته بودم (زیرا زر و سیمی در اختیار نداشتم)، جمعیت با گشاده‌دستی به‌یاریم شتافت و سپاهم را از تفرقه نجات داد. این بود که بر خود واجب دانستم به‌جمعیت بپیوندم و شمشیر و جان خود را نثار هدفهای آن سازم.

«حال به‌پرسشهای من پاسخ دهید: چرا «سکوت» نخستین شرط پیوستن به‌جمعیت است و در گذشته این همه از من خواسته شده است که سکوت کنم و دربارهٔ جمعیت چیزی نگویم؟»

وصی گفت: «علت این است که سکوت رمز توفیق ماست. کسی که با ما به‌جنگ برخیزد عذابش از کسی که سرّ ما را فاش کند کمتر نیست. آن‌کس که اسرار ما را نزد این و آن، حتی همسر و فرزندان خود، بازگو کند، از این دنیا خارج نخواهد شد، مگر اینکه به‌زخم شمشیر کشته شود یا در بند و زندان به‌هلاکت رسد.»

مرداویج پرسید: «ای وصی اعظم، در این تالار بعضی از کرسیها را به‌عدد دوازده کنار هم چیده‌اید و بعضی را به‌عدد هفت. از چه رو به‌عدد دوازده و هفت این‌قدر اهمیت

می‌دهید؟»

وصی اعظم پاسخ داد: «ای ابوالحجاج، عدد دوازده مقام و منزلت خاصی نزد ما دارد و نیز پیامبران خدا اهمیت خاصی بدان می‌دادند. اسباط یعقوب (ع) دوازده تن بوده‌اند، موسی (ع) دوازده نقیب داشت، حواریون مسیح دوازده تن بودند و رسول خدا (ص) نیز دوازده نقیب داشت. تعداد ائمهٔ اطهار (ع) نیز در نزد شیعیان دوازده تن است.»

مرداویج، با ادب و احترام، پرسید: «علت منزلت رقم هفت در نزد شما برادران چیست؟»

وصی پاسخ داد: «خداوند زمین را در هفت طبقه و آسمان را با هفت فلک آفریده است. در بدن انسان هفت عضو عمده است که عبارت است از دو دست و دو پا و یک شکم و یک پشت و یک سر. در صورت انسان هفت سوراخ تعبیه شده که عبارت است از دو چشم و دو گوش و دو سوراخ بینی و یک دهان. ادوار عالم نیز به‌هفت امام خاتمه می‌یابد. یکی از این ادوار از دوران حضرت علی‌بن ابی‌طالب آغاز شده و به‌عهد (اسماعیل‌بن جعفر صادق) خاتمه یافته است.»

مرداویج پرسید: «ای وصی اعظم، آیا می‌توانی برای من و دیگران شمه‌ای از گذشته جمعیت را بازگویید؟»

وصی اعظم گفت: «ای برادران، من لازم می‌دانم شمه‌ای از گذشتهٔ جمعیت را به‌اطلاع برسانم. اولین هستهٔ مخفی فرقهٔ ما زمانی پدید آمد که مردی به‌نام مختاربن ابوعبید ثقفی در سال پنجاه و ششم هجرت درصدد برآمد به‌خونخواهی امام شهید حسین‌بن علی علیه‌السلام قیام کند. مختاربن ابوعبید ثقفی پسر سرداری بود که در جنگ با ایرانیان شرکت داشت و آشنایی مختار با ایرانیان در همین حد بود.»

۴۷

فرقهٔ مخفی چگونه به وجود آمد و در طی ۲۵۰ سال به عمر خود ادامه داد

«در آن زمان، در شهر کوفه، شماری از ایرانیان بودند که آنان را آزادگان می‌خواندند، و اعراب از آزادگان با عنوان «بنواحرار» یاد می‌کردند. این ایرانیان، پس از اینکه مسلمانان شروع به‌پیشروی در خاک ایران کردند، اسلام آوردند و دولت اسلامی آنان را در کوفه مسکن داد و حضرت علی (ع) توجه خاصی به‌آنان مبذول می‌داشت و، نخستین بار که ارزش نظامی و جنگی آنان آشکار شد، در جنگ صفین بود که در رکاب امیرالمؤمنان علی علیه‌السلام شمشیر زدند.

«بسیاری از جوانانی که در جنگ صفین شرکت داشتند و با رشادت خود چشمها را خیره کردند، گرچه نام عربی داشتند، از مادران ایرانی بودند و این زنان پس از آنکه مسلمانان در جنگ جلولا پیروز شدند و در ایران استقرار یافتند، با جوانان بنی‌هاشم ازدواج و کودکان خود را طوری تربیت کردند که عشق و ایثار به‌خاندان رسول خدا با خونشان عجین شده بود.

«وقتی سیدالشهدا، امام حسین (ع)، در دشت نینوا، نزدیک کربلا، به‌شهادت رسید، عده‌ای از شیعیان علی و خاندان او (ع) درصدد خونخواهی برآمدند؛ اما همهٔ آنان بسرعت و بشدت سرکوب شدند و هیچ‌کس جرئت کمترین و کوچکترین اقدامی به‌نفع آن خاندان بزرگوار را نداشت.

«در شهر کوفه عده‌ای از ایرانیان سکونت داده شده بودند که بعضی از آنان از سپاهیان اسلام آوردهٔ پس از جنگهای قادسیه و جولا و نهاوند بودند و در میانشان دست‌کم هزار سرباز دیلمی مسلمان شده نیز دیده می‌شدند. عده‌ای هم از اولاد ایرانیان مقیم یمن بودند که پیش از جنگ مسلمانان با قوای یزدگرد به‌اسلام ایمان

آورده و برای شرکت در غزوات به‌کوفه آورده شده بودند.

«معاویه و یزیدبن معاویه برای این ایرانیان مستمری تعیین کرده بودند. این پسران آزادگان یا بنواحرار به‌اندازه‌ای شجاع و نیرومند بودند که معاویه و یزید دوستی با آنان را به‌سود خود می‌دانستند. شمار این افراد چندان نبود؛ اما بعدها کم‌کم به‌تعدادشان افزوده شد.

«پس از واقعهٔ کربلا در سال شصت و یکم هجرت، شمار دیگری از ایرانیان در شهر کوفه متوطن شدند که عدهٔ آنان بتدریج افزایش یافت. بیشتر این ایرانیان لباسهای ایرانی به‌رنگ سرخ می‌پوشیدند که آن را «شاهجانی» می‌گفتند و به‌همین علت ایشان را مُحمّره یا سرخ‌جامگان نیز می‌خواندند.

«چهل نفری که به‌مختار پیوستند و در رکاب او شمشیر زدند، نخستین هستهٔ جمعیت مخفی ما، یعنی شیعهٔ علوی ایرانی، بودند. در آن قیام عده دیگری از شیعیان علی (ع) حضور داشتند؛ اما بتدریج عدهٔ ایرانیان بر دیگران پیشی گرفت. من نمی‌دانم چه سرّی بود که ایرانیان این‌قدر هواخواه آل علی (ع) بودند. قدر مسلم این است که رفتار بلندنظرانهٔ امام علی (ع) با مسلمانان از هر قوم و نژادی که بودند، بر ایرانیان تأثیر گذارد، زیرا علی (ع) عرب را بر عجم و عجم را بر عرب ترجیح نمی‌داد و وقتی یک عرب، یک عجم از جمله هرمزان را بی‌گناه و بدون علت به‌قتل می‌رساند، علی (ع) برای قصاص خون آن عجم پافشاری می‌فرمود و تعصب نژادی نداشت و بر مباهله و تفاخر نژادی به‌دیدهٔ تحقیر می‌نگریست. ایرانیانی که در کوفه بودند از دولت اموی مقرری و مشاهره (حقوق ماهانه) می‌گرفتند؛ اما وقتی مختاربن ابوعبید ثقفی ندا برآورد که بر خونخواهی سیدالشهدا حسین‌بن علی (ع) قیام کرده است، یک ایرانی نماند که به‌ندای او پاسخ منفی بدهد و هیچ‌کس نیندیشید که مستمری او قطع خواهد شد. پس از چهل نفر نخستین، دیگر ایرانیان از جمله سربازان دیلمی که مسلمان شده و از بیت‌المال شهریه می‌گرفتند و نیز ایرانیانی که پدران عرب داشتند، به‌سپاه مختار پیوستند و آن قیام طوری بُعد و شدت یافت که شهر کوفه به‌دست هواداران مختار افتاد و سپاه او را «جیش الفرس» یا سپاه فارس‌ها یعنی ایرانیان خواندند. زیرا بتقریب همه در آن سپاه به‌زبان فارسی سخن می‌گفتند.

«ای برادران، عدهٔ سپاهیان مختاربن ابوعبید ثقفی به‌حدی رسید که توانستند شهر کوفه را به‌دژی مستحکم بدل کنند و سپاههای متعددی را که برای سرکوب کردن آنان گسیل می‌شد، درهم بشکنند. آن مردم، همهٔ قاتلان سفاکی که امام حسین‌بن علی (ع)

را در صحرای کربلا هدف تیر کین قرار داده و او و هفتاد و دو تن از یاران دلیرش را به‌شهادت رسانده بودند، یکی پس از دیگری، دستگیر کردند و کیفر دادند. هرکس که به‌هر نحوی در واقعهٔ کربلا در سال شصت و یکم هجری شرکت داشت و حتی دست بالا برده و یک سنگ به‌سوی نوهٔ پیغمبر (ص) پرتاب کرده بود، به‌مجازات رسید و کسانی که کیفر ندیدند آن عده‌ای بودند که یا قبلاً مرده و یا اینکه به‌مناطق بسیار دور گریخته بودند.

«ای رفیقان، یکی از بزرگان عرب که برای پیوستن به‌مختار به‌اردوگاه او رفته بود، از ابتدای اردو تا خیمهٔ خودِ مختار دید که همهٔ سپاهیان مختار به‌زبان فارسی سخن می‌گویند و سخت در شگفت شد که چرا همهٔ سپاهیان مختار یا خونخواهان حسین‌بن علی (ع) از ایرانیان هستند. سرانجام قیام مختار شکست خورد و نخست عمال عبدالله‌بن زبیر که با مختار می‌جنگیدند و سپس سپاهیان و آدمکشان خلیفه عبدالملک‌بن مروان، از خون ایرانیان شیعه، جویهای خون به‌راه انداختند. بتقریب همهٔ ایرانیانی را که در کوفه می‌زیستند، گردن زدن و آنان را خشبیه خواندند. قیام مختار در سال پنجاه و ششم هجرت فرو نشانده شد، ولی ما در سال صد و سی و دوم هجرت، پس از حدود شصت و هفت سال، سر بلند کردیم و توانستیم انتقام خون مختار را بگیریم و کاخ ظلم بنی‌امیه را بر سرشان ویران کنیم.

«در شبی تاریک صدها مشعلدار سیاهپوش در یکی از روستاهای نزدیک شهر مرو اجتماع کردند و ابومسلم خراسانی، صاحب‌الدعوه، با آن سیاه‌جامگان پیمان خون و شرافت بست و در ظرف مدتی کوتاه توانست مروان حمار، آخرین خلیفهٔ اموی، را در منتهای مذلت و رسوایی نابود کند و، به‌خیال خود، گروهی از اشراف بنی‌هاشم را که ادعای زهد و تقوا و جانشینی و قرابت با خاندان پیامبر بزرگوار (ص) را می‌کردند، بر سریر خلافت بنشاند. اما طولی نکشید که ابومسلم و سیاه‌جامگان او طعمهٔ حسد و کین خلفای عباسی شدند و ابوجعفر منصور دوانقی، به‌حیله و نامردی، ابومسلم را نابود کرد و خلفای عباسی که پس از او نامدار شدند، به‌تعقیب و آزار اولاد رسول خدا پیوستند.

«پس از آن، در اواخر قرن گذشته، طاهربن حسین ذوالیمینین در خراسان قیام کرد و این در حدود هفتاد سال پس از آن تاریخ بود. طاهربن حسین و کسانی از اعضای جمعیت مخفی که در آن زمان آن را شعوبیه می‌خواندند، موفق شدند مأمون پسر هارون‌الرشید را که مادرش، مراجل، کنیزی ایرانی بود، بر تخت خلافت بنشانند و

مأمون، در ابراز علاقه به‌شیعیان و ایرانیان که اکثر هواخواه آل علی بود، به‌قدری تظاهر به‌صمیمیت می‌کرد که، بنا به‌درخواستهای مکرر ایرانیان، پذیرفت امام علی‌بن موسی‌الرضا (ع) امام هشتم را به‌جانشینی خود برگزیند و حتی لوا و منشور ولایتعهدی را برای آن حضرت فرستاد و او را از مدینه به‌مرو فرا خواند و در آنجا فرمان داد همهٔ سپاهیان لوا و پرچم و جامهٔ سیاه عباسیان را به‌لوا و جامهٔ سبز علویان بدل کنند و شاعران را تشویق کرد در وصف ائمهٔ اطهار علیهماسلام اشعاری بسرایند. اما طولی نکشید که مأمون نیز که هرچه بود پسر هارون‌الرشید ملعون بود، فریفتهٔ مقام خلافت شد و دل‌کندن از آن را دشوار دانست و به‌خدعه و نیرنگ حضرت رضا (ع) را مسموم کرد و کلیهٔ ایرانیانی را که به‌او یاری کرده بودند تا به‌جای برادرش امین خلیفه شود، از سر راه خود برداشت. فضل‌بن سهل ملقب به‌ذوالریاستین و طاهربن حسین ملقب به‌ذوالیمینین که یکی در حمام به‌قتل رسید و دیگری مسموم شد، از جملهٔ این افراد بودند.

«پس از آن دسته‌ای از گروه سرخ‌جامگان در آذرآبادگان سر به‌شورش برداشتند و آن گروه بابک خرم‌دین و یاران او بودند که چون مظالم و غارتگری‌های عباسیان آنان را بدبین کرده بود راه و روشی جدا پیش گرفتند. قیام او قیامی اسلامی نبود، بلکه خرمدینان علمدار آن قیام بودند. پس از آنکه قیام بابک و دیگر سرداران ایران، مانند مازیار و قارن و اسپهبدان طبرستان در خون و آتش فرو نشست و آنان نیز به‌سرنوشت کسانی همچون هشام‌بن حکیم یا المقفع و استاذسیس و اسحق ترک و دیگران که پیش از آنان قیام کرده بودند، دچار شدند، جمعیت برای مدتی مدید از هم پاشید تا اینکه از دههٔ آخر قرن سوم هجرت، یعنی در حدود سی و چند سال پیش، مجمع ما دوباره جان گرفت و ما کوشیدیم جهان را از ظلم و فساد و تباهی و تاریکی که سراسر آفاق را فرا گرفته بود نجات بخشیم.

«ای برادران و ای رفیقان، دشمنانمان، ما را با عناوین مختلف و پوچ معتزلی، شعوبی، قرمطی، مجوس، باطنی، اسماعیلیه، خرمدین، مبیضه و مُحمره هدف تیرهای جانشکاف بهتان و دروغ قرار داده‌اند. بعضیها گویند که عبدالله‌بن میمون القدّاح، یکی از مبلغان فاطمی، کلیهٔ ناراضیان از خلافت بغداد و در درجهٔ اول ایرانیان را برضد اعراب همدست ساخته است و بعضی نوشته‌اند که منسوب به‌دین اسلام نیستیم، بلکه آیین مجوس داریم و در عین حال بعضی ما را ستاره‌پرست خوانده‌اند. بعضی آورده‌اند که ابومسلم صاحب‌الوعده و بابک خرمی در صدد ترویج آیین مجوس بوده‌اند و همهٔ

کوشش آنان برای احیای آن آیین بوده است.

«ای برادران و ای رفیقان، این یاوه‌ها را باور نکنید و بر گویندگان این اراجیف نفرین و لعنت فرستید. ما جمعی از مسلمانانیم که چه ایرانی، چه مصری، چه یمنی و چه از مردم بین‌النهرین و شام باشیم، به‌زیر لوای آل علی گرد آمده‌ایم و در راه علی و اولادش شمشیر می‌زنیم. ما نیک می‌دانیم که در بغداد چه فضایح و چه رسوایی‌ها و چه خوشگذرانی‌هایی روی می‌دهد. خلیفگان بوزینه دوست و شرابخوار و بنگی و زنباره و بدتر از زنباره، مردباره، زمام امور دولت قوی شوکت اسلام را به‌دست گرفته، تمام فرمانها و اصول و واجبات دین را فراموش کرده‌اند و مخالفان سلطه و غارتگری خود به‌بی‌دینی متهم می‌سازند. هیچ می‌دانید که عده‌ای از این خلیفگان در گذشته به‌شاعران و قصیده‌سرایان صله می‌دادند که در برتری عرب به‌دیگر ملل و امم شعر بسرایند؟

«هیچ می‌دانید که در عصر امویان، مسلمان عرب به‌مسلمان غیرعرب برتری و رجحان داشت و وقتی مسلمان عربی سوار بر اسب به‌مسلمان غیرعربی می‌رسید انتظار داشت آن مسلمان از اسب خود فرود آید و به‌او ادای احترام کند؟ امروزه نه‌تنها آن سیره ترک نگشته است، بلکه غلامان امرد ترک نیز به‌گروه سابق اضافه شده‌اند و خلیفه المقتدر طوری به‌غلامبارگی معتاد شده است که مادر او، ملکه شغب، که خود داستانی جداگانه دارد، کنیزان زیبا را جامهٔ مردانه می‌پوشاند و به‌جای امردان به‌حضور او می‌فرستد و این گروه را غلامیات می‌خوانند و عدهٔ آنان پنج هزار و پانصد تن است که با دیگر کنیزان یازده هزار تن می‌شوند.

«مگر پیغمبر خدا نفرمود که نزدیکترین شما به‌خداوند مؤمن‌ترین شماست؟ مگر پیغمبر خدا میان سید قریشی و غلام حبشی تفاوت و تمایز قایل می‌شد؟ ای برادران، دویست و پنجاه سال می‌شود که جمعیت مخفی ما بنیانگذاری شده است تا ریشهٔ این‌گونه تعصبات را بسوزاند و به‌آنان که به‌نژاد و تخمهٔ پدران خود مباهات می‌کنند بقبولانند میان مسلمانان هیچ تفاوتی جز به‌میزان پرهیزگاری و ایمان آنان نیست. ای رفیقان، دویست و پنجاه سال است اجداد و نیاکان و پدران ما در یک دست شمشیر و در دست دیگر کتاب گرفته‌اند که به‌مردم بفهمانند اسلام با همهٔ ادیان گذشته تفاوت دارد و کسی که مسلمان شد به‌دنبال آیین مجوس و صائبی و مزدکی و غیره نمی‌رود.»

وصی اعظم لحظاتی ساکت شد و، پس از نفس تازه‌کردن، ادامه داد: «شما ای ایرانیان که بیشتر افراد حاضر در این مجمع از قوم شما هستند، شما از اقوامی هستید

که در مورد خاندان مطهر رسول خدا (ص) راه عشق و ایثار و جانسپاری پیمودید و در همهٔ مصیبتهایی که بر سر اولاد اباحسن علی (ع) آمد از فداکاری و جانبازی دریغ نکردید.ای برادران و ای رفیقان، بیهوده نیست که امام بزرگوار فاطمی علی ذکره‌اسلام، شما ایرانیان را خالصترین شیعیان علی (ع) می‌نامد. ای برادران، حضور من و شما در این خرابه‌ها، در زیر قصر شکوهمند و اکنون ویران‌شدهٔ خسروپرویز رمز و ایهام خاصی دارد. من امسال از شما خواستم بدینجا بیایید تا خود به‌چشم خود ببینید همهٔ قصرهای باعظمت جهان و همهٔ سلطنت‌ها و شکوهمندی‌ها نابود می‌شوند؛ اما ایمان و اعتقاد به‌یک دین و کیش از میان نمی‌رود.

«روزگاری در این شهر و در این قصر که هم‌اکنون در صد ذرعی زیر آن هستید، سرکش‌ترین و مزوّرترین مرد روزگار زندگی می‌کرد. او مردی قدرتمند، ثروتمند و شاهنشاهی صاحب شوکت و عظمت بود که بزرگترین سرداران ایران و انیران، یعنی همهٔ آن سرزمین‌هایی که جزو ایران به‌شمار می‌آمدند، حاضر بودند همهٔ ثروت خود را بدهند به‌شرط اینکه کسری خسروپرویز نیم نگاهی به‌سوی آنان بیفکند و یا با تبسمی مورد تفقدشان قرار دهد و حتی اجازه دهد بوسه به‌چکمهٔ او زنند. اما زمان همهٔ آن عظمت را نابود کرد.

«ای برادران، نه‌تنها خسروپرویز که می‌گویند فقط هزار و دویست زنجیر پیل در سپاه خود داشت نابود شد، بلکه روزگار، برای اینکه به‌همهٔ گردنکشان درس عبرت بدهد، پسر دیوانهٔ او شیرویه را که تنها نُه ماه سلطنت کرد، بر آن واداشت که هفده برادر خود، هفده پسر دیگر خسروپرویز را یکی پس از دیگری گردن بزند. آن سلطنت باعظمت تنها چند سال بعد واژگون شد و همهٔ شما می‌دانید که پس از مرگ خسروپرویز که به‌دستور پسرش و به‌ضرب کارد یکی از سربازانش کشته شد، تنها در طول چهار سال، دوازده پادشاه بر تخت سلطنت ایران نشسته و همهٔ آنان براثر وقایع عجیب و شومی از میان رفتند.»

وصی اعظم دیگربار ساکت شد تا نفسی تازه کند و سپس سخنش را این‌گونه پی گرفت: «ای برادران و ای رفیقان، پس از آن خداوند قومی غرق در ظلمت نادانی و شقاوت را، با ارادهٔ خود و به‌وسیلهٔ پیغمبری اُمّی که سواد خواندن و نوشتن نداشت، هدایت کرد و به‌مرتبه‌ای رساند که خود شاهد آن بوده‌اید. قوم عرب پیش از ظهور اسلام در نازلترین شرایط می‌زیست و خوراک بعضی از طوایف عرب سوسمار و چلپاسه یا شیر شتر و حتی پشم شتر جوشیده در خون آن حیوان بود و طوایفی در

عربستان بودند که دختران خود را زنده‌به‌گور می‌کردند.

«ای برادران، با ظهور اسلام، آن مردمی که از فرط تعصب و نادانی، دختران خود را در نوزادی زنده‌به‌گور می‌کردند، به‌چنان مردم توانا، مؤمن و شمشیرزنی بدل شدند که توانستند در این سیصد و اندی سال جهان را، از شرق تا غرب، درنوردند و حتی در غرب دریای روم، دولتی بزرگ چون آندلس تشکیل دهند. اسلام آن‌چنان تعالیم انسانی و مفیدی داشت که در ظرف این سیصد و اندی سال، صدها دانشمند و محدث و ریاضیدان و ستاره‌شناس در دامن این دین الهی پرورده شدند.»

وصی اعظم که سخن‌گفتن از توانش کاسته بود، دقایقی دم فرو بست و، پس از رفع خستگی، گفت: «اما ای برادران، می‌دانید که وقتی آفتاب به‌زمین می‌تابد، همان‌گونه که گیاهان مفید و ثمربخش از آن حیات می‌گیرند، گیاهان سمی و زیانبخش نیز براثر نور و گرمای آن رشد می‌کنند.اسلام، دین خدا، که عظمت و خوشبختی و سروری برای اقوام مشرق‌زمین به‌همراه داشت و شرک و کفر را به‌زانو درآورد، نتوانست شماری از کسانی را که سیاهدل و تیره‌درون بودند، از درکات خودخواهی و نژادپرستی و مباهله یعنی افتخار به‌خود و گذشتهٔ خود، به‌در آورد. آنان و زاد و رودشان که زاد و رود اشراف اموی و عباسی بودند، باقی ماندند و آنچه امروز می‌بینید، حاصل باقی‌مانده آنان بر عرصهٔ زمین است. علت این امر آن بود که آنان بظاهر اسلام آورده بودند و نماز می‌خواندند و روزه می‌گرفتند؛ اما در دل همچنان افکار جاهلیت را حفظ کرده و به‌جاه و مال و لذایذ دنیوی دل بسته بودند. آنان شمشیر و زور را تنها عامل برتری خود و وسیلهٔ ادامهٔ حکومت می‌دانند، درحالی که حکومت با معنویت و با احساس موجه بودن از سوی مردمان دوام‌یافتنی است.

«ای برادران، ما برخاسته‌ایم که اشرافیت اموی و عباسی را به‌آبهای دجله افکنیم و آن را همراه با امواج شط به‌دریای خروشان پارس که عظمت و سقوط دهها سلطنت و قدرت را شاهد بوده است، فرو ریزیم. ای برادران، شما را آگاه می‌سازم از قدرت روزافزون خلیفهٔ شیعهٔ علوی، حضرت عبیدالله‌بن مهدی علی ذکرالسلام که نوادهٔ برحق حضرت فاطمه سلام‌الله علیهما بنت رسول خدا (ص) است و اینکه دههٔ دوم خلافت پربرکت او آغاز شده است و به‌این مناسبت هدایایی که شما از اقصی نقاط عراق و ایران و خراسان و ماوراءالنهر فرا آورده‌اید، به‌مهدیه برده و به‌او تقدیم خواهد شد.

«ای رفیقان، شما را بشارت می‌دهم که نفوذ جمعیت ما در شرق و غرب کشورهای اسلامی به‌اوج درخشش خود رسیده است. ای برادران، در شهر مهدیه، پایتخت و

قبةالاسلام دولت ظفرمند فاطمی در آفریقا، عده‌ای از دانشمندان و منجمان و علمای هیئت هستند که دانش و تبحّر و قدرت استنباط آنان از حرکت کواکب، براستی مایهٔ شگفتی است. در آن شهر رصدخانه‌ای وجود دارد که عده‌ای از دانشمندان که نه برای پول و مشاهره، بل برای رضای خاطر خلیفهٔ بزرگوار و بسط علم و دانش در آنجا اجتماع کرده و شب و روز به‌تفرس در اجرام سماوی اشتغال دارند. آنان سقوط بغداد و فُسطاط مراکز عراق و مصر را در طی حداکثر چهل سال محتوم می‌دانند. هم‌اکنون شورش زنگیان چنان آتشی در جنوب عراق به‌پا کرده است که خلیفهٔ فاسد از بیم جرئت خروج از بغداد را ندارد. طاهر قرمطی چنان آوازه‌ای در جنوب عراق درافکنده است که هیچ سردار خلیفه اندیشهٔ رویارویی با او و مردانش را به‌ذهن راه نمی‌دهد.

«ای رفیقان و ای برادران، دو خطهٔ خراسان و ماوراءالنهر با مسالمت و بی‌آنکه حتی قطره‌ای خون ریخته شود، بتدریج زیر نفوذ اعیان ما قرار گرفته است. دو داعی بزرگ ما، دو حجت «ابو یعقوب اسحاق‌بن احمد سگزی» و «عبدالله‌بن محمدبن احمد نسقی» که در این مجمع حضور دارند و نقاب از چهره برمی‌دارند، چنان موقعیتی یافته‌اند که اکنون سلطان بزرگ سامانی، امیر نصربن احمدبن اسماعیل، و وزرای بزرگ او خواجهٔ والاتبار ابوالفضل محمدبن عبیداله بلعمی و خواجه ابوعبداله جیهانی، پنهانی به‌مسلک ما گرویده‌اند. امیر بزرگوار سامانی که خدا پشت و پناه او باد، تمام تعالیم و دستورهای جمعیت را در شرق کشور اسلام، بدون چون و چرا، به‌انجام می‌رساند و طولی نخواهد کشید که، به‌حمایت از فاطمیون، لوا و منشور خلیفهٔ بغداد را به‌دور خواهد انداخت.»

وقتی وصی اعظم اسامی آن دو حجت را بر زبان آورد، دو نفری که نامشان خوانده شده بود، از جا برخاستند و باشلق‌های خود را از سر کشیدند و چهرهٔ موقر دو مرد پابه‌سن گذارده آشکار شد.

وصی اعظم، پس از کمی سکوت، گفت: «اکنون نوبت آن می‌رسد که به‌این مرد دلیر، سردار مرداویج پسر زیار بپردازیم. کسی که سالهاست او را و اعمالش را زیر نظر داریم و به‌این نتیجه رسیده‌ایم که وی قادر است دست همت از آستین مردانگی بیرون آرد و کاخ خلیفه غاصب را بر سرش ویران کند.»

وصی اعظم، درحالی که مرداویج را از نظر می‌گذراند و مرداویج در زیر نگاههای نافذ او که مرداویج حدس می‌زد از نیروی مغناطیسی برخوردار است، حالت رخوت یافته بود، افزود: «این مرد که از سلالهٔ مرزبانان قدیم ایران و سر تا پایش براستی آکنده

از عشق علی و اولاد علی (ع) است. مردی شایسته و دلیر است که به‌زودی به‌پیروزیهای شایانی دست خواهد یافت. ما مدتی است این مرد را زیر نظر داریم و آگاه شده‌ایم او آن‌قدر شجاعت و تدبیر دارد که می‌تواند سریر خلفای فاسد بنی عباسی را در بغداد از زیر بدن آنان خارج سازد و بارگاه ظلم و بیداد را بر سرشان ویران کند. این مرد در مورد آل علی آن‌قدر تعصب دارد که وقتی مظالم عمال یزیدبن معاویه پسر ابوسفیان را در مورد امام برحق شهید، حسین‌بن علی برایش باز می‌گویند، به‌گریه درمی‌آید و چشمانی که هیچ‌کس تاکنون نتوانسته آن را بگریاند پر از دانه‌های اشک می‌شود.

«او در مورد ایران تعصب دارد، اما تعصب او تعصب نژادی کورکورانه نیست. نفرت او از دشمنان ایرانی، یعنی بنی‌عباس و غلامان ترک و ایرانیانی که در فساد و ظلم از خلفای عباسی سرمشق می‌گیرند، به‌این سبب است که آنان تیشه برداشته می‌خواهند ریشهٔ درخت تناور اسلام را قطع کنند. اگر وضع بدین منوال بگذرد، طولی نخواهد کشید که وحشی‌ترین و درنده‌ترین اقوام بر پایتخت کشور اسلام و قبةالاسلام دست خواهند یافت و چنان آتشی روشن خواهند کرد که صدها هزار تن، بل بیشتر، در آن خواهند سوخت.

«ما پنج سال است وی را زیر نظر داریم و محرمانه در کار او کمک می‌کنیم. این مرد امشب در اینجا حضور یافته و میل دارد به‌پرسشهای او پاسخ گوییم. اما این مرد یک عیب بزرگ دارد که ما چون دوستش داریم و به‌عنوان هم‌پیمان خود در این جمعیت پذیرفته‌ایم، آن عیب را رو در رویش می‌گوییم و آن این است که او... خطابم به‌توست، ای‌مرداویج سردار بزرگ گیل، آری تو ای مرد شریف و شمشیرزن، بیش از اندازه بزرگی می‌طلبی و برای رسیدن به‌مقامی تلاش می‌کنی که جمعیت ما بکلی با آن مقام مخالف است...»

مرداویج که دانه‌های درشت عرق بر روی پیشانیش می‌درخشید، با وقار و متانت گفت: «من طالب هیچ مقامی نیستم و...»

وقتی مرداویج به‌چشمان وصی اعظم نگریست، تأثیر نگاه نافذ او بار دیگر وی را دچار حالت ضعف و رخوت کرد و نتوانست کلام خود را به‌پایان برساند.

در آن دوران کسانی را که دارای چنین قدرت نفوذی بودند و می‌توانستند با نگاههای تند و نافذ خود بر دیگران اثر بگذارند، ساحر می‌دانستند؛ اما امروز ما می‌دانیم که این نیرو، نیروی مغناطیسی است که در بعضی از افراد وجود دارد یا بر اثر

ممارست و ریاضت تقویت می‌شود. وصی اعظم نیز چنین نیرویی داشت و گویی می‌خواست مکنونات ضمیر مرداویج را از ورای نگاهش دریابد؛ اما موفق نمی‌شد، زیرا مرداویج از نظر روحی نیز مانند نیروی جسمانی مردی نیرومند بود و در مقابل قدرت مغناطیسی وصی بخوبی مقاومت می‌کرد. ولی مقاومت جسم او را ضعیف می‌کرد.

وصی اعظم گفت: «من جز استنباط خود هیچ دلیلی ندارم؛ اما با وجود این استنباط، به‌تو اعتماد می‌کنم و فرمان می‌دهم که حجتهای یازدهگانهٔ عراق و جبال و خراسان و دیگر نقاط به‌تو مساعدت کنند تا بتوانی مقاصد خود را پیش ببری.»

بدین ترتیب، با عضویت مرداویج که تا آن دم مستجیب خوانده می‌شد، در جمعیت مخفی موافقت شد و مرداویج مراسم تحلیف به‌جا آورد و از مرحلهٔ مستجیب بودن به‌مرحلهٔ داعی که یک درجه بالاتر بود، ارتقا یافت.

وصی اعظم به‌او قول داد که خلیفهٔ فاطمی که قرارگاه و پایتخت او شهر «مهدیه» در آفریقا بود، از او پشتیبانی کند. خلیفهٔ فاطمی یک مقام روحانی جهان اسلام به‌شمار می‌رفت و نفوذ او، شبیه نفوذ پاپ اعظم در سراسر دنیای مسیحیت در آن دوران، در نواحی‌یی که از فتاوی خلیفه عباسی پیروی نمی‌کردند، جاری بود. از این رو، مبلغان فاطمی و فرقه‌های مذهبی وابسته به‌آن که آنان را هفت امامی، زیدیه، اسماعیلی، باطنی و اعتزالی می‌خواندند، هرگاه از سوی خلیفه رهنمود می‌گرفتند، می‌توانستند کمکهای مؤثری به‌مرداویج بکنند.

مجمع رفیقان و برادران در آن گردهمایی، اجرای چهار برنامهٔ طولانی را تصویب کرد. نخستین برنامه تماس با ابوطاهر جنابی، رهبر قرمطیان در گناوه و بحرین، و گذاشتن امکانات و تسهیلات و کمکهای مالی و نظامی لازم در اختیار او برای ادامهٔ شورشهای گذشته و پیشروی و محاصرهٔ شهر بغداد و درهم کوبیدن بساط خلافت غاصبانهٔ بنی‌عباس بود.

ابوطاهر جنابی در سال ۳۱۰ هجری، در ۱۶ سالگی، جانشین پدر خود شد. او در آن تاریخ تنها ۲۰ سال داشت؛ اما شورشیان زنگی که او رهبریشان را عهده‌دار بود در غیرتمندی و ایثار نمونه بودند و هرکجا که با سپاهیان بنی‌عباس رویارو می‌شدند، آنان را شکست می‌دادند. شیوهٔ مبارزهٔ آنان جنگ و گریز بود. اگر ابوطاهر جنابی به‌هریک از آنان دستور می‌داد خود را بکشند، آن شخص بی‌درنگ اقدام به‌انتحار می‌کرد. طبقهٔ اشراف بنی‌عباس و ظاهرپرستان از پیروان ابوسعید گناوه‌ای بی‌اندازه وحشت داشتند.

ابوطاهر، پسر ابوسعید، یک بار بر کاروان حجاج زده و ام‌المؤمنین، سیده‌نسا ملکه شغب مادر خلیفه و ابوالهیبی عبدالله‌بن حمدان‌بن حمدون و احمدبن بدر و احمدبن محمد کشمرد، از رجال درباری، را به‌اسارت گرفته و مدتی بعد همه را در مقابل دریافت فدیه آزاد کرده بود. ابوطاهر پایگاه خود را در جزیرهٔ بحرین قرار داده بود و از آنجا به‌سرزمینهای خلافت عباسی حمله می‌کرد.

دومین برنامه، اما برنامهٔ درازمدت، این بود که همهٔ امکانات جمعیت در ایران، از نظر نظامی و مالی در اختیار مرداویج پس زیار قرار گیرد؛ زیرا مردآویز یا مرداویج کسی بود که سابقهٔ فتوحات نظامی او ثابت می‌کرد می‌تواند سرداری بزرگ و نام‌آور باشد و ایران را، زیر لوای تشیع، متحد کند. برنامه این بود که کلیهٔ کتب و تذکره‌ها و رسالات علمی مربوط به‌گذشته‌ها جمع‌آوری و در کتابخانه‌های معتبر ایران که در اختیار اعضای مجمع بود، حفظ گردد، یا اینکه در کتابخانه‌هایی که متعلق به‌کسانی همچون ابومنصور شرفشاه بود، گرد آورده شود تا جمعیت چگونگی استفاده از آنها را ابلاغ کند.

ابومنصور که آن وظیفه بیشتر به‌او محول شده بود، تعهد کرد حتی از ثروت شخصی خود آن وظیفهٔ مهم را تا آنجا که می‌تواند به‌انجام برساند.

سومین برنامه، گسترش تبلیغ و جلب اعضای تازه بود. وصی به‌اعضای جمعیت توصیه کرد به‌علوم نقلی و عقلی متمسک شوند و افراد علاقه‌مند به‌اصول جمعیت را به‌خواندن کتب نقلی و عقلی ترغیب کنند.

وصی اعظم خطاب به‌اعضای جمعیت گفت: «ای برادران و ای رفیقان، به‌شما زینهار می‌دهم که از آموختن علم خود به‌دیگران، هر اندازه بی‌رغبت باشند، دریغ نورزید. هر اندازه می‌توانید به‌دیگران سواد خواندن و نوشتن بیاموزید.»

چهارمین برنامه نابود کردن خلیفهٔ بغداد ابوالفضل المقتدر بود که فساد و گمراهی و انحراف به‌حد شیاع رسیده بود و به‌عنوان قاتل فرات، یکی از وزیران خردمند، باید قصاص می‌شد. برنامه‌ای برای کمک به‌راه‌اندازی جنبشهای مشابه شعوبی در دیگر سرزمینهای اسلامی نیز مورد بررسی و تصویب قرار گرفت.

پس از ابومنصور و مرداویج، سومین نفر نیز که یکی از وزرای امیر خوارزم بود، سوگند وفاداری یاد کرد و پس از آن، گردهمایی طولانی و خسته‌کننده خاتمه یافت و وصی اعظم دستور داد همهٔ حاضران باشلق‌های خود را بردارند و آنانی که نقاب بر چهره زده‌اند، نقاب برکشند. در آن دم ابومنصور، با نهایت شگفتی، مشاهده کرد که دو

تن از وزیران سلطان نصربن احمد، سه تن از منشیان او، سپهسالار ابومنصور محمدبن عبدالرزاق حکمران نیشابور، یاران سه‌گانهٔ قهستانی، طبسی و طبرستانی و دهها تن دیگر از مردان مشهور و نام‌آور خراسان و گرگان و فراس و کرمان و سیستان و آذربایجان و چند تن از اسپهبدان و پادوسپانان طبرستان و رویان و گاوباره و سالاران و مرزبان گیلان و دیلمستان و قره‌میسین و حتی یکی از نزدیکان والی عرب اصفهان که مقام قاضی‌القضات آن شهر را داشت و بظاهر طرفداران جمعیت فاطمی را بشدت تعقیب می‌کرد، در آن جمع حضور دارند و با چهره‌های گشاده و لبان خندان به‌یکدیگر نزدیک می‌شوند و سلام می‌گویند. آنان همه با یکدیگر روبوسی کردند و سپهسالار ابومنصور محمدبن عبدالرزاق با دستهای نیرومند خود دست شرفشاه را فشرد و به‌او تبریک گفت.

شرفشاه ناگهان متوجه شد که مرداویج با دقت به‌او می‌نگرد و تبسم دوستانه‌ای نیز بر لب دارد. اطراف او را عده‌ای از اعضای جمعیت گرفته بودند و چند تن از جانسپاران قدحهای بزرگ شربت انگبین، سرکنگبین و به‌لیمو که قطعات یخ در میان آن دیده می‌شد، در دست گرفته بودند و با ملاقه از آن شربت در کاسه‌های کوچک مسین می‌ریختند و به‌حاضران در گردهمایی تعارف می‌کردند و عده‌ای از نگهبانان سفیدپوش در مجمعه‌های مسین بزرگ تعدادی سنبوسه گرم که گویا در همان ساعت پخته شده و عبارت بود از ورقه‌هایی از نان که لای آن گوشت و تخم‌مرغ و نخود و انواع سبزی پیچیده و در ماهیتابه‌ها پخته بودند، به‌داخل آوردند و اعضای جمعیت هرکدام یکی دو سنبوسه برداشته، خوردند.

شرفشاه پیش رفت و به‌مرداویج درود و تبریک گفت که به‌عضویت جمعیت پذیرفته شده است. مرداویج، با دست نیرومند خود، شانهٔ او را فشرد و، در حالی که بدقت او را از نظر می‌گذراند، گفت: «میل دارم در اولین فرصت نزد من بیایی و با من مذاکره کنی.»

شرفشاه گفت: «ای ابوالحجاج وای سپهسالار دلیر و جوانمرد، هر زمان تو امر کنی به‌دیدنت خواهم آمد.»

مرداویج گفت: «هفت روز دیگر من در کنگاور منتظر تو خواهم بود. در آنجا محلی است به‌نام قصرالصوص که عده‌ای از عیاران و ختیاران در آن محل سکنی دارند. اما آن عیاران از دوستان و طرفداران من هستند و تو را نزد من خواهند آورد. به‌آنان بگو که می‌خواهی احمد صمصام را ببینی.» سپس لبخند پرمعنایی بر لب راند و ادامه داد:

«ای شرفشاه، کتابهای تو نزد من قدر و بهای خاصی دارد و اگر کتابی به‌نام «صور ملوک بنی‌ساسان» یافتی آن را به‌هر قیمتی که گفتند برای من بخر و از تأدیهٔ بهای آن مضایقه نکن. آن کتاب سالها پیش در خانهٔ ما بود و روزی که کوهبانان به‌خانهٔ ما ریختند و پدر و مادر و خود من و خواهرانم را دستگیر کردند، ربوده شد.»

مرداویج سپس با اشارهٔ سر از شرفشاه خداحافظی کرد و نزد یکی از حجت‌های یازدهگانه شتافت و به‌سخن‌گفتن با او پرداخت.

پس از آن، هر یک از کسانی که در آن مجمع حضور داشتند، هدایای خود را عرضه داشتند و شرفشاه نیز کتاب مصور گرانبهایی را که خریداری کرده بود به‌وصی اعظم تقدیم کرد تا آن را به‌مهدیه ببرند و به‌امام فاطمی تقدیم کنند.

ساعتی بعد آن عدهٔ ۷۷ نفری که در آن سرداب عجیب اجتماع کرده بودند، یکایک با هم روبوسی و از هم وداع کردند و سپیدجامگان چشمان آنان را بستند و به‌بیرون از نقب هدایت کردند.

هفت روز بعد خواجه ابومنصور شرفشاه که به‌اتفاق سه تن ملازم و نوکر خود از بغداد حرکت کرده بود، هنگام ظهر وارد کنگاور شد و در آنجا به‌قصر الصوص یا قلعهٔ دزدان که در خارج شهر بود، رفت و در برابر کاروانسرایی از اسب پیاده شد و از کاروانسرادار سراغ احمد صمصام را گرفت.

طولی نکشید که احمد صمصام که مردی جوان و خوش‌سیما بود، به‌سراغ او آمد و همینکه شرفشاه خود را معرفی کرد، با او مصافحه نمود و از او خواست سوار مرکبش شود و به‌دنبالش برود؛ اما از آوردن ملازمان خویش خودداری کند. احمد صمصام خود نیز بر اسبی سوار شد و پیشاپیش شرفشاه شروع به‌تاختن کرد.

آن دو، پس از یک ربع ساعت سواری کردن، به‌آسیابی رسیدند و احمد صمصام از اسب پیاده شد. شرفشاه نیز از او تبعیت کرد آن دو تن به‌درون آسیاب رفتند و احمد صمصام به‌شرفشاه گفت: «آن‌کس را که می‌خواهی ببینی آن بالا خوابیده است.»

شرفشاه از پله‌های باریک سنگی که به‌طبقهٔ دوم آسیاب منتهی می‌شد، بالا رفت و در آنجا وارد پستویی شد که تا سقف آن کیسه‌های آرد چیده شده بر روی هم به‌چشم می‌خورد. بر دیوار روبروی پستو روزنه‌ای تعبیه شده بود که نور از آنجا به‌درون می‌تابید.

از بیرون صدای پارس سگ گله و صدای خوش‌آهنگ بع‌بع گوسفندان به‌گوش

می‌رسید و شرفشاه وقتی آن صداها را شنید متأثر شد و به‌یاد دیه باژ و ملک موروثی خود و همسر و فرزندانش افتاد که چشم به‌راه او بودند.

اگر کسی در آن لحظه از شرفشاه می‌پرسید که چه آرزویی داری؟ بدون لحظه‌ای درنگ پاسخ می‌داد: «میل دارم به‌خانهٔ زیبا و آرام خویش بازگردم و در ایوان خانه‌ام که به‌درهٔ مجاور مشرف است و کوهستان و حفره‌های متعددی که نشانهٔ غارهای کوهستانی است از آنجا دیده می‌شود، بنشینم و کتاب بخوانم و دوغ و شربت بنوشم و از نسیم خنکی که هر صبح و هر شام به‌سوی خانه‌ام می‌وزد جان تازه کنم. میل دارم در شبهای پاییز در آن ایوان بنشینم و صدای رودخانه را که زمزمه‌ای جاودانی دارد بشنوم و زیر پوستین گرم به‌خواب روم.»

هر نیمروز در دامنهٔ کوهستان مجاور که چشم‌انداز ایوان بود، گوسفندان متعلق به‌شرفشاه درحال چرا دیده می‌شدند و شبان روستایی نی می‌نواخت و گاه صدای پارس سگ چوپان شنیده می‌شد که این‌سو و آن‌سو می‌رفت و گله را به‌سوی دیه هدایت می‌کرد. شرفشاه آگاه نبود برای چه به‌آن فرقهٔ مخفی پیوسته است؛ اما نیک می‌دانست که آنچه زندگی آرام او را مختل کرده وظیفه و فریضه‌ای اجتماعی دینی و وطنی است که وی چاره‌ای جز لبیک گفتن بدان نداشته است.

شرفشاه، در آن نیمروز پاییزی و در آن پستوی بالای آسیاب، سخت در این افکار غوطه‌ور بود که شخصی وارد پستو شد و همینکه شرفشاه سر برگرداند مرداویج را دید که با همان لبخند مخصوص و عجیب خود که گویی قصد داشت معنی خاصی را به‌شرفشاه تفهیم کند، روبه‌روی او ایستاده است.

مرداویج به‌سوی او دست دراز کرد و شرفشاه با احترام با او دست داد و به‌وی سلام و درود فرستاد و گفت: «ای مرداویج، همان‌طور که خواسته بودی، به‌دیدنت آمدم.»

مرداویج گفت: «ای ابومنصور، از دیدن تو خوشحالم و امیدوارم هرچه زودتر بتوانی کتابی را که درصدد یافتنش هستم برایم بیابی.»

شرفشاه سر فرود آورد و گفت: «ای سپهسالار، کتاب مورد نظر تو را خواهم یافت. اما به‌من بگو آن کتاب را برای چه می‌خواهی؟»

مرداویج گفت: «روزی در روزگاران آینده، وقتی وارد بغداد شدم، آن‌گاه خواهی دید آن کتاب را برای چه منظوری می‌خواهم. موافق هستی تا آن زمان صبر کنی؟»

شرفشاه خاضعانه سر فرود آورد و گفت: «ای مرداویج، بعضی از افراد مانند من

کتاب را برای ارزش معنوی آن و آگاهی از محتویات می‌خرند و نگاهداری می‌کنند. برخی نیز عادت به‌داشتن کتاب در کتابخانهٔ خود دارند. ای سردار که می‌دانم نه اهل مطالعهٔ کتاب هستی و نه کتابخانه‌ای داری؛ زیرا فرصتی برای این کارها نداری، به‌من بگو کتاب صور ملوک بنی‌ساسان را برای چه می‌خواهی؟»

مرداویج دست بر شانهٔ او گذارد و گفت: «ای شرفشاه، چرا تصور می‌کنی من اهل خواندن کتاب نیستم؟ باور کن من آن کتاب بی‌نظیر را برای خواندن و تماشای تصاویر آن می‌خواهم.»

شرفشاه با خضوع گفت: «ای سردار بزرگ، امیدوارم حمل بر جسارت نکنی؛ اما مطالب آن کتاب به‌زبان پهلوی قدیم است و من یقین دارم تو قادر به‌خواندن آن نیستی.»

مرداویج قهقهه‌ای سر داد و گفت: «چه کسی به‌تو گفت که من قادر به‌خواندن نیستم؟ دست‌کم متن عربی آن را که می‌توانم بخوانم، زیرا عربی خوب می‌دانم و زبان عربی، در دربار سامانی زبان دوم پس از فارسی است و زبان سوم آن دربار ترکی است. حال که اصرار داری، تصور کن قصد دارم روزی بغداد را بگیرم و مداین را از نو آباد کنم و خلیفهٔ فاطمی را از مهدیه قیروان به‌آنجا فرا خوانم و او را، به‌عنوان فرمانروای ایران و عراق، بر سریر بنشانم. میل دارم مداین مانند دوران آبادی خود تجدید بنا شود و برای این کار تصاویر آن کتاب مورد نیاز من است.»

شرفشاه خواست سخنی بگوید، اما مرداویج از جیب لبادهٔ خود کیسه‌ای که به‌نظر می‌رسید حاوی سکه‌های زر باشد، بیرون آورد و آن کیسه را به‌شرفشاه داد و با لبخند گفت: «ای خواجه، ما مردمان گیلان، مردم فقیر و تنگدستی هستیم و مانند امرای ماوراءالنهر و بخارا قادر نیستیم در برابر دانش و معرفت دانشمندان و اهل فضل دامانشان را پر از سکه‌های طلا کنیم؛ اما می‌توانیم درخور بضاعت خود، به‌دوستان دانشمندمان هدایایی نثار کنیم. این بدرهٔ زر را بگیر و هر زمان آن کتاب را یافتی آن را برای من بخر و نزد من بیا تا بدرهٔ زر دیگری به‌تو بدهم که جبران زحماتت بشود.»

شرفشاه گفت: «ای سپهسالار بگذار کتاب صور ملوک بنی‌ساسان را بیابم و برایت بخرم، آن‌وقت بهای آن را به‌من بپرداز.»

مرداویج گفت: «این بدرهٔ زر نزدت باشد و امیدوارم وقتی نزد من آمدی به‌جای یک بدرهٔ زر، آن‌قدر به‌تو زر بدهم که از اقامت در خراسان دست بکشی و نزد من بمانی.»

شرفشاه که دیگر مباحثه با آن سردار جنگی را دور از ادب می‌دانست، سر فرود

آوردو مرداویج دست دراز کرد و با او دست داد و شرفشاه را تا بالای پلهٔ آسیاب مشایعت کرد. مرد خراسانی وقتی به‌بیرون آسیاب رسید، متوجه شد که بدرهٔ زر را در دست دارد و برای احتیاط آن را زیر شال کمر خود پنهان کرد و سوار اسب شد و به‌کنگاور بازگشت.

۴۸

زبانِ درازی که سرِ سبز به باد می‌دهد

یک هفته پس از تشکیل آن گردهمایی پنهانی، گزارشی کامل دربارهٔ فعالیت خطرناک گروهی از قرمطیان، باطنیان، خرمدینان، مزدکیان، ملاحده، مجوسان و گبران که خود را معتزله می‌خوانند و قرار بوده در شب هفدهم میزان در خرابه‌های مداین اجتماع کنند، از معتقل یا زندان بغداد به‌دست رییس شحنهٔ بغداد رسید.

یکی از کسانی که قرار بود در آن گردهمایی شرکت کند، فخرالدین‌بن رادویه نام داشت و از مردم قره‌میسین بود. او ده روز پیش از روز ۱۷ میزان به‌سامره رسید و در آنجا اقامت کرد و شبی در یک قهوه‌خانهٔ سامره به‌یکی از دوستان دیرین خود که چند سالی می‌شد به‌بغداد آمده و خبرچین ضبطیه شده بود، برخورد کرد و چون مرد خبرچین می‌دانست که او از شیعیان است، وی را به‌خانهٔ خود دعوت کرد و در آن خانه به‌وی کباب و شراب خوراند و نوشاند.

مرد اهل قره‌میسین، پس از اینکه چندین پیالهٔ شراب خورد اختیار زبان خود را از دست داد و به‌پرحرفی پرداخت. مرد اهل قره‌میسین، یا فخرالدین پسر رادویه، نمی‌دانست رفیق او که از مردم «مهرگان قدک» است از مدتی پیش با دیوان اشراف یا سازمان مخابرات خلیفه و دیوان حرس یا ضبطیه ارتباط دارد و در قبال اخباری که به‌آن می‌دهد، پول دریافت می‌کند.

آن مرد که در مرحلهٔ مستجیب بود، پس از اینکه مست شد به‌دوست خود که اهل مهرگان قدک بود گفت: «چرا در این سرزمین ماتمکده زندگی می‌کنی و به‌جمعیت ما نمی‌پیوندی که می‌خواهند بارگاه خلیفه را بر سرش خراب کنند؟»

آن مرد لقمه‌ای کباب و یک پیاله شراب به‌او تعارف کرد و گفت: «من می‌دانم که تو

از دهقانان قره‌میسین و صاحب املاک و چند گله اسب و گاو و گوسفند هستی؛ اما نمی‌دانستم که به‌مسایل حکومتی هم علاقه‌مندی. خوب، بگو بدانم چه باید کرد؟ من هم از اوضاع کشور ناراضیم. این خلفا که واقعاً شورش را درآورده‌اند، می‌گویند مادر المقتدر چندین هزارهزار جواهر در صندوقخانه خود دارد و با غلامان خوبروی ترک که درست همسن پسرش هستند، معاشقه می‌کند. او زنی بدنام به‌نام ثمل قهرمانه را مأمور گرفتن شکایات و عرایض مردم کرده و آن زن روزها در بارگاه خلیفه بر روی کرسی زرینی می‌نشیند، شکایات و عرایض مردم را می‌گیرد و به‌نظر مادر خلیفه می‌رساند. درحالی که خود او در این شهر عشرتکده و شرابخانه دارد و به‌نام مادر خلیفه از قمارخانه‌ها رشوه می‌گیرد که عسس کاری به‌آنها نداشته باشند.»

مرد اهل قره‌میسین گفت: «این که چیزی نیست. خلیفه هم دست‌کمی از مادرش ندارد و خود اهل زنا و امردبازی است، ولی مرداویج که در ایران یاغی شده به‌زودی دمار از روزگار این حکام فاسق ظالم جانی درخواهد آورد و من میل دارم هرچه زودتر به‌سپاه مرداویج ملحق شوم.»

آن مرد که خبرچین ضبطیه بود گفت: «گفتی که تو عضو جمعیتی مخفی هستی که قصد برانداختن خلیفه را دارند؟»

مرد اهل قره‌میسین گفت: «من نگفتم من عضو جمعیتی مخفی هستم.»

مرد خبرچین گفت: «ای کاش به‌من هم کمک می‌کردی تا به‌این جمعیت ملحق شوم؛ زیرا من مشاهرهٔ ناچیزی دریافت می‌کنم و شش فرزند دارم و مادر پیرم را هم در خانه‌ام نگهداری می‌کنم که دچار بیماری نزف‌الدم است و باید معالجه شود، ولی برای معالجه احتیاج به‌چند صد سکه پول داریم.»

مرد قره‌میسینی گفت: «حال که تو این‌قدر علاقه داری به‌جمعیت مخفی ملحق شوی، بگذار به‌تو بگویم که آنها شب هفدهم میزان، یعنی چند روز دیگر، اجتماع می‌کنند و قرار است من در اجتماع آنها شرکت کنم؛ اما نمی‌دانم اجتماعشان در کجا تشکیل می‌شود. در هر حال، در این اجتماع مطالب مهمی مطرح می‌شود و طولی نخواهد کشید که شیعیان علوی عرصه را بر آل عباسی تنگ خواهند کرد. ما ایرانیان هم استقلال و وحدت خود را زیر لوای خاندان رسول خدا (ص) به‌دست خواهیم آورد.»

مرد خبرچین گفت: «تو نمی‌دانی اعضای جمعیت در کجا اجتماع خواهند کرد؟»

مرد قره‌میسینی گفت: «تو برای چه می‌خواهی محل اجتماع آنان را بدانی؟ به‌من سفارش شده که از اسرار جمعیت چیزی با مردم نگویم.»

مرد خبرچین گفت: «ای فخرالدین من و تو بارها با هم نان و نمک خورده‌ایم و به‌هم اعتماد داریم. من قصد دارم به‌اتفاق تو به‌محل اجتماع بیایم و عضویت جمعیت شخصی را قبول کنم.»

مرد قره‌میسینی که بر اثر مستی دچار حالت رخوت شده بود، به‌خواب رفت و مرد خبرچین منتظر بیدار شدن او نشد، بلکه در اتاق را به‌روی او قفل کرد و بی‌درنگ به‌دیوان شحنهٔ سامره رفت و موضوع را به‌رئیس خود که یک «قائد» یا کسی بود که در ایران آن زمان به‌صاحبان آن درجه «سرهنگ» می‌گفتند، گزارش داد.

«قائد» [سرهنگ] شحنهٔ سامره، مرد باهوشی نبود، در غیر این صورت می‌گذاشت کسانی که باید با آن «مستجیب» فاطمی تماس بگیرند تماس خود را برقرار کنند و محل اجتماع جمعیت شعوبی را به‌او خبر دهند. آن‌گاه با تعقیب آن مرد پرحرف، کشف محل اجتماع و دستگیرکردن اعضای آن جمعیت مرموز امکان داشت.

از بس در آن روزها به‌قائد شرطه شهر سامره سفارش شده بود که طرفداران قرامطه را دستگیر کند و آن‌قدر به‌او وعدهٔ جایزه و پاداش و مقام داده شده بود، درنگ را جایز ندید و یکی از صاحب‌منصبان خود را که درجهٔ نقیب داشت به‌اتفاق چند عریف (سرگزمه) و بیست تن از شرطه‌ها مأمور کرد به‌خانهٔ مرد خبرچین بریزند و مرد قره‌میسینی را دستگیر کنند.

آن عده به‌خانهٔ مرد خبرچین ریختند و فخرالدین قره‌میسینی را دستگیر کردند و او را با خود به«معتقل» یا زندان سامره بردند و در آنجا مورد شکنجه قرار دادند.

شکنجه‌هایی که مأموران خلیفه در مورد دستگیرشدگان اعمال می‌کردند، آن‌قدر مهیب و دردناک بود که بیشتر وقتها به‌مرگ قربانیان می‌انجامید.

یک نفر زندانی، به‌ویژه زندانی دولتی، از روشنایی محروم می‌شد و حتی به‌او آب برای رفع تشنگی نمی‌دادند و روزی از پنجاه تا دویست و پنجاه و حتی پانصد ضربهٔ شلاق بر بدنش می‌نواختند. گاهی یک دست و یک پای او را می‌بریدند و به‌حال خود رها می‌کردند تا بر اثر چرک و ورم و عفونت به‌دلخراش‌ترین وضعیت جان سپارد. با زندانی آن‌قدر وحشیانه رفتار می‌شد که اغلب مبارزان برضد خلفا ترجیح می‌دادند در نبرد مسلحانه به‌قتل برسند و زنده به‌دست مأموران عذاب نیفتند.

یکی از شدیدترین شکنجه‌ها گذاردن قربانی در قبر و قرار دادن او در برابر پرتو سوزان خورشید بین‌النهرین بود.

کشیدن ناخن دستها و پاها، سوزاندن چشم با سیخ گداخته، افکندن جانوران موذی

نظیر عقرب به‌جان قربانیان و محبوس‌کردن آنان در گودالهای گورمانند در اعماق زمین از روشهای عادی مأموران خلیفهٔ عباسی بود که روزگاری اجداد او بر امویان شوریده و، برای پایان‌دادن به‌جنایات و شکنجه‌های وحشیانهٔ دژخیمان اموی، رجزها خوانده بودند.

وقتی مرد قره‌میسینی را که معلوم نبود رؤسای جمعیت و حجت جبال و داعیان محلی برای چه او را درخور عضویت در آن جمعیت دانسته بودند، به‌زندان سامره بردند و شکنجه دادند، او نتوانست خودداری کند و اطلاعاتی از داعیان خود در اختیار شکنجه‌دهندگان گذارد. اما اطلاعات او کامل و مفید نبود و شکنجه‌دهندگان چیزی دستگیرشان نشد.

یکی از شکنجه‌دهندگان، برای اینکه او را وادار به‌سخن‌گفتن بیشتر کند، بر روی سینه‌اش نشست و با یک قیچی تیز لاله گوش چپ او را برید و وقتی مرد قره‌میسینی شروع به‌ضجه کشیدن کرد، با یک انبر مخصوص انگشت سبابه او را شکست و شروع به‌بریدن لالهٔ گوش راست او کرد و سپس به‌کشیدن ناخنهای او پرداخت. مرد، براثر درد، چنان نعره‌هایی می‌کشید که سقف زندان می‌لرزید. سپس او را تا کمر در حوض پر از آب جوش فرو بردند. مرد بدبخت ضجه‌ای چنان دردآلود کشید که گفتی اتاق می‌لرزد. پس از چند دقیقه نعره‌کشیدن او را بیرون آوردند و دوباره در آب‌جوش فرو بردند. آب حوض به‌دلیل هیزمهایی که از ساعتها پیش زیر آن افروخته بودند، داغ شده بود و قل‌قل می‌کرد. فخرالدین قره‌میسینی که خون از لاله‌های گوش و انگشتان دستش جاری بود شروع به‌ناله و التماس کرد و گفت هرچه بخواهید به‌شما می‌گویم.

مرد دژخیم گفت: «کجا قرار است اجتماع کنید؟»

فخرالدین گفت: «به خدا سوگند نمی‌دانم. قرار بود من به‌بغداد بروم و در آنجا با من تماس بگیرند و خبر دهند.»

مرد دژخیم گفت: «چه کسی قرار بود با تو تماس بگیرد؟»

فخرالدین گفت: «نام او را نمی‌دانم؛ اما آنان مرا پیدا خواهند کرد. من باید در کاروانسرای حشاشین در محلهٔ کرخ بغداد اقامت کنم و قاصد جمعیت به‌سراغم بیاید.»

فخرالدین قره‌میسینی را به‌بغداد انتقال دادند و به‌کاروانسرای حشاشین در محلهٔ کرخ بردند؛ جایی که قرار بود قاصد جمعیت در آنجا به‌سراغش بیاید. اما قاصد جمعیت که زیرک‌تر از آن بود که عمال خلیفه می‌پنداشتند، متوجه وضع غیرعادی کاروانسرا شد و خود را نشان نداد.

در هر حال، فخرالدین نفر هفتاد و هفتم مجمع بود که در مجمع شرکت نجست و در شب هفدهم میزان که رئیس نگران نیامدن او بود، او در زیر شکنجهٔ مأموران دژخیم زندان بغداد قرار داشت و نتوانست اطلاعات بیشتری در اختیار آنان قرار دهد. اما مأموران روز بعد سرانجام از زبان او کشیدند که قرار بوده جلسهٔ معهود در مداین برگزار شود. مأموران وقتی متوجه شدند او دیگر قادر نیست اطلاع بیشتری برای ردیابی جمعیت بدهد، به‌امیر حرس (رئیس شهربانی) مراجعه کردند و امیر حرس فرمان داد جلاد استخوانهای سینه و ستون فقرات او را، یکی پس از دیگری، خرد و سپس دستها و پاهایش را قطع کند و وقتی که آن مرد بدین ترتیب شکنجه شد او را در یک دیگ روغن جوشان انداختند و به‌قتل رساندند و گزارش کاملی از اعترافات وی را برای امیر شحنه فرستادند.

چهارده روز بعد از ۱۷ میزان ۳۱۴ هـ‌ق. یک فوج از سپاهیان مسلح خلیفه (اجناد الخاصه) که بیشتر از غلامان ترک بودند، به‌خرابه‌های مداین ریختند و تمام آن خرابه‌ها را مورد بررسی و تجسس قرار دادند؛ زیرا در عین حال، در همان روزها یکی از کسبهٔ قصبهٔ سلمان پاک گزارش داده بود که عده‌ای از مسافران ایرانی در ویرانه‌های مداین سرگرم صحبت بوده‌اند و یک نفر نیز از داخل نقبی در داخل یکی از مسافرخانه‌های شهر بیرون آمده بوده است.

آن مأموران هرچه بیشتر کاوش کردند، کمتر چیزی یافتند، از این رو بازگشتند و این‌بار چهار زنجیر فیل جنگی آوردند و آن فیلان را واداشتند در بقایای قصر خسروپرویز و باغ گوزنان و میدان چوگان آهسته آهسته راه بروند؛ به‌این امید که اگر در زیر آن اراضی سرداب یا نقب یا قصری زیرزمینی وجود داشته باشد، با فشار پای سنگین فیلان ریزش کند و محل آنها کشف شود.

هیچ‌یک از کوشش‌های آن مأموران به‌جایی نرسید و علت آن این بود که معمار سرداب زیرزمینی که در دوران خسروپرویز برای پنهان شدن او در مواقع شورش و ناامنی و حوادث پیش‌بینی نشده احداث شده بود، یک نفر رومی به‌نام «تیادوس ژرمانیکوس» بود که بزرگترین معمار بیزانس در قرن هفتم میلادی بود و آن سرداب را به‌عنوان اقامتگاه پنهان خسروپرویز ساخته بود و خسرو گاهی از آن سرداب و از طریق دهلیزی به‌طول دو کیلومتر که از زیر شط دجله می‌گذشت، به«رومگان» می‌رفت و خود را به‌خانهٔ معشوقه‌هایش که میل نداشت دیگران آنان را در قصر سلطنتی مشاهده کنند، می‌رساند.

خسروپرویز به‌هنگام شورش سپاهیان هواخواه شیرویه (قباد دوم) در خارج مداین به‌سر می‌برد و نتوانست خود را به‌آن اقامتگاه پنهانی که هیچ‌کس جز تیادوس ژرمانیکوس و شیرین همسر خسرو از آن خبر نداشت برساند؛ اما اعضای جمعیت که تحصیلات مهندسیٔ داشتند، پس از خواندن شرح آن دهلیز و نقب پنهانی در کتابها و گزارشهای محرمانهٔ دوستی به‌زبان پهلوی، آن را کشف کردند و از آن برای اجتماع گردهمایی سالیانهٔ خود بهره گرفتند و شرفشاه بعدها این ماجرا را از زبان یکی از داعیان جمعیت شنید. گزارش عملیات شحنهٔ بغداد وقتی به‌دست خلیفه رسید که سرگرم شنیدن اشعاری از «ابو نواس» شاعر دوران هارون بود و در همان حال حرکت یک ماهی را که در گوش او حلقه‌ای از طلا کرده و در حوض شبستان قصر رها ساخته بودند، با چشم دنبال می‌کرد. وقتی آن گزارش را برای خلیفه خواندند، او تبسم تحقیرآمیزی بر لب راند و گفت: «چه احمق‌اند این فاطمیون و گبران و مجوسان که در سردابهای موهوم و نادیدنی مداین برضد ما توطئه می‌کنند.»

۴۹

پیروزیهای نظامی درخشان مرداویج پس از جلب حمایت فرقه فاطمی

کار مرداویج از پاییز سال ۱۳۱۴ هـق. و با جلب حمایت معنوی و مالی جمعیت فاطمیون ایران که یک جمعیت شعوبیه علوی با هدف استقلال ایران و استحالهٔ پدیدهٔ سیاسی- نظامی خلافت عباسی در یک خلافت معنوی - آسمانی مقدس والا و بدون مداخلهٔ سیاسی- نظامی - اقتصادی در امور داخلی سرزمینهای اسلامی بود، خیلی زود بالا گرفت و حتی مقام و موقعیت اسفاربن شیرویه را که اسفهسالار و فرمانده قوای سامانی در شمال ایران بود در زیر سایهٔ خود قرار داد.

امیر نصربن احمد سامانی اعتماد فراوانی به‌اسفاربن شیرویه داشت و او را به‌فرماندهان اهل ماوراءالنهر و اشروسنه و دیگر مناطق شمال شرقی ایران بزرگ که بر وضعیت داخلی ایران آگاهی نداشتند، رجحان می‌داد. اما اسفار مردی بدخلق، تندخو، زودخشم، زودکش و، بدتر از آن، باده‌گسار و همیشه مست بود و بی‌رحمی او که در لحظات مستی فزونی می‌یافت، به‌رخداد جانگدازی می‌انجامید. به‌مرداویج مأموریت داده شده بود اسفار را زیر نظر داشته باشد و هدفهای او را به‌جمعیت گزارش دهد. اما جمعیت میل نداشت از اسفار ببُرد و او را به‌صف دشمنان سوق دهد.

در سال ۳۱۵ هـق. یوسف‌بن ابی‌الساج که در بغداد می‌زیست، مأموریت یافت شورشیان زنگی را که به‌ریاست ابوطاهر جنابی (که نام کامل او سلیمان‌بن حسن جنابی بود و بحرین را تصرف کرده و یک بار بندر بصره را به‌خون و آتش کشیده بود) سرکوب کند. ابوطاهر در فاصلهٔ سالهای ۳۱۲ تا ۳۱۵، چند بار کاروانهای حج را مورد حمله قرار داده و با کشتار بی‌رحمانهٔ مردم بذر وحشت در میان همگان کاشته بود. ابن ابی‌الساج، با سی هزار تن از سپاهیان خود، به‌کوفه که تصور می‌کرد ابوطاهر در

آنجاست، راهی و آمادهٔ جنگ با وی شد.

هنگامی که ابوالساج در سراپردهٔ خود استراحت می‌کرد، ابوطاهر به‌سپاه او شبیخون زد و وی را به‌اسارت گرفت و پس از اینکه جنگهایی با دیگر سرداران خلیفه کرد، به‌دلیل تمرکز قوای خلیفه در نزدیک بغداد، از پیشروی به‌سوی آن شهر خودداری ورزید و، برای دادن درس عبرت به‌سرداران خلیفه، دستور داد یوسف‌بن ابی‌الساج را که با چند قلاده سگ به‌هم بسته بود، گردن زدند.

بازگشت ابوطاهر جنابی از سواد بغداد سبب شد که مردم به‌شکرگزاری بپردازند و مقتدر و مادرش شغب، صد هزار درهم صدقه دادند و، بنا به‌درخواست وزیر اعظم علی‌بن عیسی جراح، ملکه شغب ناچار شد از پولهای فراوانی که فراهم آورده بود پانصد هزار دینار در اختیار بیت‌المال بگذارد تا به‌مصرف لشکرها برسد.

در این حادثه، یوسف‌بن ابی‌الساج بینوا که پس از مدتی مورد غضب بودن، تازه موفق شده بود حسابهای معوقهٔ خود را با وزارت استیفا تصفیه کند و بار دیگر فرمان ولایت آذربایجان و ارمنیه و بیلقان و آران را بگیرد، جان خود را از دست داد و با خفت و خواری به‌هلاکت رسید. امیرالامرا، مونس خادم، و نصر حاجب قشوری و ابوالهیجا عبدالله‌بن حمدان دیلبق غلام مونس خادم که خود از فرماندهان سپاه شده بود، هر یکی پس از دیگری ضرب شست کاری ابوطاهر جنابی را چشیده بودند و از مقابله با او طفره می‌رفتند.

شیوهٔ جنگیدن ابوطاهر جنابی، شیوه‌ای بود که امروزه آن را جنگ پارتیزانی و چریکی می‌نامند و تجربه ثابت کرده است که در منطقهٔ پوشیده از جنگل شیوه‌های جنگ پارتیزانی کاملاً کارایی دارد؛ اما ابوطاهر جنابی در سرزمینی باز و بدون عارضه و شنزار اقدام به‌جنگ پارتیزانی می‌کرد و سرداران خلیفه المقتدر را که به‌رویارویی او می‌آمدند، یکی پس از دیگری تارومار می‌ساخت.

ابوطاهر جنابی، برای نخستین بار پس از پایان جنگهای دوران ساسانیان و بیزانس، سلاح جنگی سنگینی به‌نام «دبابه» را وارد میدانهای جنگ کرد و با دبابه که از چوب و تخته ساخته می‌شد و مردان جنگی به‌آن سوار می‌شدند و چندین اسب تیزتک به‌سرعت آن را پیش می‌راندند به‌صفوف دشمن حمله می‌کرد. ابوطاهر در عین حال برجهایی جنگی را برای نصب در کنار قلعه‌ها و برج و باروی شهرها و تیراندازی به‌سوی مدافعان به‌کار می‌گرفت.

قرمطیان، مانند شعوبیان، جامهٔ سفید و بلندی به‌تن می‌کردند که نوعی دهان‌کجی

به‌جامهٔ سیاه عباسیان بود. شیوهٔ آنان در مبارزه، ظاهر شدن در یک مکان، حمله به‌یک شهر یا دژ و وارد ساختن ضربات، ناپدید شدن در صحرا و حمله به‌مکان یا دژ یا شهری دیگر بود. از این رو، روزی خبر آنان از رمله، روز دیگر از بیت‌المقدس و روزی دیگر از دمشق و چندی بعد از کوفه می‌رسید و سرداران خلیفه سردرگم می‌شدند که قرمطیان در کجا هستند.

کار داعی صغیر حسن‌بن قاسم در مازندران بالا گرفته و ماکان کاکی، سردار معروف گیل و دیلم، به‌او ملحق شده بود. اسفار که در خدمت سامانیان بود، به‌سمت امیر گرگان منصوب شده و سامانیان از پیشرفت کار داعی صغیر که به‌اتفاق ماکان قصد داشت شهر ری، را تصرف کند، نگران بودند. اسفار و مرداویج که هر دو از جمله فرماندهان احمد قراتکین سامانی به‌شمار می‌آمدند، تصمیم گرفتند به‌جنگ داعی صغیر و ماکان بروند.

فرقهٔ فاطمیون به‌داعی صغیر به‌چشم رقیب می‌نگریست و چون داعی امام فاطمی را قبول نداشت، فرقه موافق بود که وی باید سرکوب شود و حتی یکی از علمای شهر آمل معروف به‌ابوالعباس فقیه علقمی فتوایی صادر کرد که مردم آمل و مازندران وظیفهٔ شرعی داشتند از همکاری با داعی صغیر خودداری کنند.

وقتی امیر نصربن احمد شنید که اسفار و مرداویج در صددند داعی صغیر را تارومار کنند، یک سرهنگ سپاه سامانی به‌نام ابن‌محتاج را به‌گرگان فرستاد و او را با سپاهیان دو فوج کوهستانی که برای نبرد در کوهستان تعلیم دیده بودند، در اختیار اسفار گذاشت. درحالی که اسفار و مرداویج خود را آمادهٔ عزیمت به‌آمل و جنگ با داعی صغیر می‌کردند، داعی صغیر که با کمک ماکان کاکی به‌مدافعان شهر ری شبیخون زده و آن را به‌تصرف درآورده بود، مواضع خود را در آنجا مستحکم کرد.

شهرری در فاصلهٔ تقریبی ۱۵۰ کیلومتری آمل قرار داشت و فداییان داعی صغیر این فاصلهٔ بسیار طولانی را با وسایل نقلیهٔ اسبی آن زمان در طی چندین شبانه روز پیمودند و از گردنه‌های خطرناک و صعب‌العبور آب‌اسک و پلور امروزی گذشتند و خود را به‌جلگهٔ ری رساندند و، درحالی که مدافعان هرگز انتظار نداشتند سپاهیان داعی را در اطراف شهر ری ببینند، با کمندها و طنابهای خود از دیوار شهر بالا رفتند و با فریادهای «یا علی» و «یا حسین» بر سربازان سامانی حمله‌ور شدند و با کشتن و زخمی‌کردن چندصد تن از آنان، شهر را به‌تصرف درآوردند.

ماکان کاکی که مقام استنداری گیلان را خاندان علوی طبرستان به‌وی اعطا کرده

بودند، از نیروی رزمی کارامد سربازان دیلمی که به‌داس و تبر و چماقهای سنگین و تیر و کمان و نیزه و زوبین مسلح بودند، برای فتح شهر ری بهرهٔ کامل گرفت و بدین ترتیب، ری که مرکز مواصلاتی ایران مرکزی و عراق عجم یا سرزمین جبال بود، به‌دست فداییان داعی صغیر افتاد و لشکریان سامانی حاضر در پادگان آن شهر اسیر شدند و فرمانده آنان را بی‌درنگ گردن زدند. داعی صغیر به‌تصرف ری اکتفا نکرد و در دم دستور داد مبلغان او عازم شهرهای قزوین، زنگان (زنجان) ابهر و حتی قم شوند و مردم شیعهٔ آن ولایات را بر حکومت عباسی بشورانند.

داعی صغیر، به‌دلیل سوابق خاندانهای علوی حسنی و حسینی، از شهرت و محبوبیت فراوان برخوردار بود و همه، با شنیدن پیامهای وی، به‌یاد داعی کبیر و نیز حسن اُطروش می‌افتادند. اما او آن سعهٔ صدر و ویژگی‌ها و خصال اخلاقی گذشتگان خود را نداشت و چون تا اندازه‌ای تندخو بود و در امور اخلاقی سختگیری می‌کرد، عده‌ای از او رویگردان می‌شدند. در تاریخ آورده‌اند که داعی صغیر هرگونه میگساری را ممنوع اعلام کرده بود و مرتکبان شرب خمر را تازیانه می‌زد و نیز به‌سپاهیان خود دستور می‌داد کمترین مالی از مردم نگیرند و وقتی وارد روستاها می‌شوند از مردم غذا و علیق برای خود و ستوران مطالبه نکنند. این اقدامات گرچه از نظر اخلاقی درست بود، چون سپاهیان حقوقی دریافت نمی‌کردند، موجبات نارضایی آنان را فراهم می‌آورد و به‌ویژه شدت‌عمل داعی و نیز فشار او به‌رعایا برای گرفتن خراج که صرف لشکرکشی می‌شد، نارضایی مردم را در پی داشت.

بعضی از مورخان، از جمله ظهیرالدین مرعشی، نوشته‌اند که داعی صغیر به‌قدری نیکوسیرت بود که اهل طبرستان در هیچ عهدی به‌اندازهٔ زمان او روی آرامش و رفاه ندیده بودند. پیوستن ماکان کاکی، دوست سابق اسفار و مرداویج، به‌داعی صغیر که سردار جنگی ورزیده و مجرب و لایقی بود، پیروزی داعی را در پی داشت؛ اما ماکان کاکی با پیشروی‌های سریع داعی صغیر به‌سوی قزوین و زنگان و ابهر و قم مخالف بود. او اعتقاد داشت که داعی باید ابتدا ری را به‌صورت مرکز تبلیغ و تحکیم قدرت خود درآورد و آن‌گاه راهی شهرگشایی شود. دیگر اینکه، دورشدن او از طبرستان و گیلان که مرکز ثقل قوای طرفدار او و سپاهیان طبری و دیلم و گیل است و به‌ویژه رفتن به‌قم، کار درستی نیست و داعی صغیر مانند زورقی است که خود را به‌درون امواج دریایی متلاطم می‌اندازد.

داعی که بقا و پیروزیهای خود را تا آن روز معجزه می‌دانست، به‌امید کمکهای الهی

و غیبی، راهی قم شد و پس از تصرف آن شهر، چون شنید اسفاربن شیرویه و مرداویج، یاران سابق خاندان او، با سپاهی گران از گرگان راهی آمل شده‌اند، سپاه خود را به‌حرکت درآورد و کوشید هرچه زودتر خود را به‌آمل برساند.

در این زمان ماکان کاکی که در ری بود، به‌داعی صغیر پیغام داد صبر کند تا او با سپاهش به‌وی ملحق شود؛ زیرا حرکت دَوَرانی او به‌این‌سو و آن‌سو نیروهایش را پراکنده و ضعیف می‌کند و استقرار پادگان در شهرهای مفتوحه به‌ضعف قوای او کمک خواهد کرد.

شهر ری شهری شیعه‌نشین بود و از سال ۲۵۰ هجری قمری که حسن‌بن زید، داعی کبیر، دعوت خود را آشکار ساخت و مردم دیلم و کلار و شالوس و رویان با او بیعت کردند، طرفداران سادات علوی حسنی و حسینی در آنجا نفوذ داشتند. شهر ری به‌نام محمدیه نیز شهرت داشت که در زمان اقامت دو سالهٔ محمدمهدی، پسر المنصور، یکی از سرداران او به‌نام عمربن الحضیب شهری جدید به‌این نام در ری بنا کرده بود. عده‌ای از سادات حسینی و حسنی در ری متوطن بودند. شهر ری و قصبه‌ها و روستاهای آن، مانند بیست، خوار، دستبی، دنباوند، دولاب، رنبویه، زویق، نحار، قسطانه، کلین، محمدیه، مشکاوین، مهرقان، ورامین، دستفند، وهین، أزدون، اسفندون، اشنان، بهزان، جرازین، خرماباد، خومین، دزاه، دهک، دوربست یا درشت، سن، طبرک، قصران، کرج، فرمق و هنجان بر روی هم جمعیتی پانصد تا هشتصد هزار نفری را در خود جای داده بود و کسی که به‌ری دست می‌یافت سررشتهٔ مواصلاتی ایران مرکزی و شمالی را در اختیار می‌گرفت.

داعی صغیر به‌پیام ماکان کاکی وقعی ننهاد، حال آنکه ماکان کاکی دوستدار سادات علوی حسنی و حسینی بود و دختر جوان و زیبای خود را به‌همسری ابوالقاسم جعفر پسر حسن اطروش درآورده بود که البته پسر یادشده در میانسالی از دنیا رفته بود.

مرداویج جلوتر از اسفار به‌سوی مازندران حرکت کرد و چون ده تن سپاهی مکانیکوس رومی در اختیار داشت (این سپاهیان در جنگ میان پسران حسن اطروش با مهاجمان روس و اروس و خزر از اسارت روسها گریخته و به‌سپاه اطروش پیوسته و اکنون به‌سپاه مرداویج ملحق شده بودند)، هرجا که با دژها و قلعه‌های مستحکمی رویارو می‌شد، مکانیکوس‌ها، با منجنیق، آن دژها را ویران می‌کردند. داعی صغیر، پیش از رسیدن مرداویج و سپاه او به‌آمل، خود را به‌آن شهر رساند.

همراهان داعی صغیر بیش از پانصد تن نبودند و داعی انتظار داشت در شهر آمل

دست‌کم حدود ۵۰۰۰ مرد جنگی بسیج کند، زیرا مردم آن شهر، در گذشته، از هواداران سرسخت سادات حسنی و حسینی به‌شمار می‌آمدند. اما وقتی داعی صغیر وارد آمل شد، معابر آن شهر را خالی از جمعیت یافت. بیشتر مردم یا از شهر خارج شده و یا خود را پنهان کرده بودند. داعی صغیر کسانی را فرستاد تا تحقیق کنند که مردم شهر به‌کجا رفته‌اند. فرستادگان وی، پس از تحقیق، بازآمدند و پاسخ دادند به‌مناسبت ماه رمضان مردم در حال روزه هستند و به‌این مناسبت در معابر دیده نمی‌شوند.

بیشتر مردم آمل قرنهاست، حتی امروزه، یعنی سال ۱۳۷۹ هـ.ش.، برای استفاده از هوای خنک ییلاقات لاریجان، از شهر آمل خارج می‌شوند و به‌دهها روستای ییلاقی لاریجان نظیر پلور، اسک، مشا، لاسم، نیاک، رینه، آب‌گرم، خرم‌آباد، زیار، نور، یاسرود، کجور، کلارستاق، دلارستاق، به‌رُستاق و بایجان و نظایر آنها عزیمت می‌کنند. اما در آن روزها فصل تابستان به‌پایان رسیده بود و مردم در ییلاقات نبودند.

داعی صغیر باز هم کسانی را به‌این سو و آن سو فرستاد و معلوم شد فتوایی‌یه‌ای برضد او در شهر نشر یافته است.

۵۰

اسارت داعی صغیر

داعی صغیر تصمیم گرفت از ماکان کاکی کمک بخواهد، از این رو پیکی را برای درخواست استمداد از او به‌سوی ری فرستاد. اما چون ماکان در راه بود پیک در میانهٔ راه او را دید و ماکان، به‌اتفاق دو هزار تن از سپاهیان خود کوشید هرچه زودتر خود را به‌آمل برساند. داعی صغیر سرانجام تصمیم گرفت با پانصد تن سربازی که از ری همراه او بودند راهی ساری شود. عاقبت دو سپاه داعی صغیر و سپاه مرداویج که اسماً سپاه سامانی بود، در محلهٔ علی‌آباد، نزدیک ساری، به‌هم رسیدند و جنگ سختی میان آنان درگرفت. چند تن از اسپهبدان طبرستان با سپاه خود به‌کمک مرداویج آمدند؛ زیرا همه از سلطان سامانی فرمانبری داشتند. سپاهیان دیلمی که در سپاه داعی صغیر خدمت می‌کردند و از رفتار او تا اندازه‌ای ناراضی بودند، وقتی دیدند سپاهیان مرداویج بیشتر از مردم دیلم و گیل هستند، در جنگیدن سست شدند. درحالی که ماکان کاکی نیز با دو هزار تن سپاهیان خود به‌علی‌آباد رسید و وارد میدان کارزار شد، منجنیقهای مرداویج سپاه داعی صغیر و ماکان کاکی را زیر بارانی از سنگ گرفت و مکانیکوس‌ها طوری آن سپاه را سنگباران کردند و نیز کوزه‌های نفت مشتعل بر سرشان ریختند که سواران داعی و ماکان دچار توقف شدند.

در گیرودار جنگ، مرداویج خود را به‌داعی صغیر رساند و زوبینی به‌سوی او پرتاب کرد که داعی از شدت ضربهٔ آن از اسب به‌زیر افتاد؛ اما بیش از جراحتی مختصر برنداشته بود. ولی مرداویج ناگهان خود را در میان عده‌ای از سواران فدایی داعی صغیر دید که او را به‌محاصره درآوردند و داعی پای پیاده شروع به‌دویدن کرد. وقتی داعی صغیر از اسب به‌زیر افتاد و درحالی که از زخم زوبین مرداویج که بالای شانه‌اش را

شکافته بود خون می‌چکید، از میدان خارج شد، سپاهیانش وی را در آن حال دیدند و پای‌سست شدند و راه هزیمت در پیش گرفتند. ماکان نیز، پس از هفده بار حمله به‌دشمن، بناگزیر بر اسب سوار شد و از میدان کارزار گریخت.

بعضی از مورخان، مانند مسعودی، صاحب کتاب «مروج‌الذهب»، نوشته‌اند که ماکان، برای کمک به‌داعی صغیر، وارد جنگ شد و هفده بار به‌سپاهیان مرداویج حمله کرد. اما دیگران می‌نویسند که او فرصت نکرد خود را به‌علی‌آباد برساند و داعی صغیر با همان پانصد تن با سپاهیان مرداویج که شماری از سپاهیان سامانی حمایتشان می‌کردند، جنگید و زخمی شد.

داعی پای پیاده راه فرار در پیش گرفت، اما سرانجام استری یافت و با آن خود را به‌شهر آمل که همچنان ساکت بود و ساکنانش یا در شهر حضور نداشتند و یا در خانه‌ها بودند، رساند و به‌خانهٔ دختر خود رفت و با همان شانهٔ زخمی و خون‌چکان، در آنجا مخفی شد. مرداویج و سپاهیانش بَلد در اختیار داشتند و آن فرد رد پای داعی را از روی خونی که قطره‌قطره از بدن او چکیده بود؛ پی گرفت و مردان مرداویج را به‌شهر آمل هدایت کرد. اما در آنجا از قطره‌های خون دیگر اثری نبود. در نتیجه تعقیب امکان نداشت. سپاهیان مرداویج کوشیدند خانهٔ دختر داعی صغیر را بیابند؛ اما نشانی خانهٔ وی را نمی‌دانستند. بنابراین، تنی چند را دستگیر کردند، مورد ضرب و جرح قرار دادند و آنان سربازان دیلمی را به‌خانهٔ دختر داعی راهنمایی کردند.

مرداویج که هروسندان، دایی او، و شماری از فرماندهان دیلمی در دوران اقتدار داعی صغیر در گرگان، به‌هنگام صرف شام به‌دست سپاهیان داعی به‌هلاکت رسیده بودند، به‌شه‌فیروزبن لیشام دستور داد داخل خانه شود و داعی صغیر را به‌قصاص پنج تن فرماندهان دیلمی برساند. شه‌فیروزبن لیشام فرزند لیشام بود که پدرش را سالها پیش داعی محمدبن زید حالب الحجارة به‌قتل رسانده بود. چون قاتل لیشام‌بن وردآزاد، پدر او، محمدبن زید داعی صغیر حسینی بود، آن مرد برای انتقام خون پدر داوطلب کشتن سیدحسن‌بن قاسم شد. از این رو به‌داخل خانه رفت و به‌داعی صغیر گفت: «ای حسن‌بن قاسم مشهور به‌داعی صغیر، خود را برای مرگ آماده کن و بدان که تو را به‌قصاص پدرم لیشام‌بن وردآزاد و عده‌ای از فرماندهان دیلمی که آنان را به‌ضیافت شام در قصرت واقع در گرگان دعوت کردی و هنگام صرف طعام دستور کشتن ایشان، از جمله استندار هروسندان را دادی، به‌قتل می‌رسانم.»

داعی صغیر گفت: «بگذار نماز خود را بخوانم. اما پیش از آنکه مرا بکشی، مطالبی

هست که باید با تو و سردارت مرداویج در میان بگذارم.»

شه‌فیروزبن لیشام گفت: «نمازت را بخوان؛ اما برای شنیدن سخنان تو وقت ندارم.»

در همین لحظه مرداویج که در سرسرای خانهٔ دختر داعی صغیر بود و سخنان داعی صغیر را می‌شنید، به‌صدا درآمد و گفت: «به این شخص بگو نماز خود را به‌فراغبال بخواند و دیگر آنکه، ما حاضریم سخنان او را بشنویم.»

وقتی سیدحسن‌بن قاسم نماز خود را خواند، سجاده را جمع کرد و با خونسردی و وقاری خاص خطاب به‌مرداویج گفت: «زخم زوبین تو گرچه بالای شانه‌ام را زخمی کرد، مرا نکشت و تو را از شرّ من نرهانید. این خود معجزه‌ای بزرگ بود و نشان می‌دهد که خداوند خواهان مرگ من نیست؛ زیرا من وظایفی دارم که باید به‌انجام برسانم.»

مرداویج گفت: «تو وظایف خود را انجام دادی و کاری کردی که سادات حسنی و حسینی که اولین حکومت علوی مستقل را با آن‌همه زحمت و مرارت در ایران تأسیس کرده بودند، براثر جاه‌طلبی و دنیاپرستی تو ضعیف و متفرق شوند و امروزه تمام دستاوردهای علویان در ایران از میان رفته و اوضاع همچنان به‌کام خلیفه المقتدر است.»

داعی صغیر گفت: «اگر وضع این چنین شده است، من گناهی ندارم.»

مرداویج، با کمی خشونت، گفت: «برخلاف تصورت، تمام گناهان متوجه توست؛ زیرا تو ناسپاسی کردی و، درحالی که ناصر کبیر، حسن اطروش، مولا و ولینعمت من، خلافت و امارت برحق علوی را به‌تو که پسر عمش بودی بخشید و فرزندان لایق خود را از آن مقام محروم کرد و به‌شکایات و عریضه‌ها و حتی اشعار آنان وقعی نگذاشت، تو به‌محض رسیدن به‌این مقام، با فریفتن دایی من هروسندان‌بن تیدا و خسروبن فیروز و جستان و لیشام‌بن وردآزاد آنان را بر سید اطروش ناصر کبیر شوراندی و او را به‌زندان لاریجان افکندی و خانه‌اش را غارت و اموال او را ضبط و زن و فرزند وی را از آن خانه بیرون راندی. وقتی اراذل و اوباش عیال و فرزندان و خانوادهٔ محترم و عفیف ناصرالحق را در میان گرفتند و شروع به‌بی‌احترامی به‌آنان کردند، تازه آتش غیرت تو شعله‌ور شد و دستور دادی اراذل و اوباش را به‌نیزه و تیر و کمان زدند و اهل حرم سید ناصرالحق را به‌خانه‌اش بازگرداندند.

«با همهٔ بدیهایی که در حق ناصرالحق کردی، آن مرد بزرگ تو را مورد بخشودگی قرار داد و وقتی دوست من لیلی‌بن نعمان که نیابت والی و استندار گیلان بود، حکم آزادکردن سیدحسن اطروش را به‌زور از تو گرفت و او که بر حسب تصادف، آن روزها در

ساری بود سیدحسن اطروش را از لاریجان آزاد کرد و با خود به‌آمل آورد، تو مجبور شدی پای پیاده تا قریهٔ میله در سه‌فرسنگی آمل بروی. سیدحسن تو را بخشود و دستور داد به‌گیلان بروی و در قریهٔ نشکنجان به‌حال تبعید به‌سر بری.

«اما، پس از مدتی خانوادهٔ محترم ناصرالحق بر تو بخشایش آورد و ابوالحسین احمد دستور بازگرداندن تو را از پدرش گرفت و تو را نه‌تنها از گیلان به‌گرگان آوردند، بلکه حتی دختر نازپرورده و عفیف خود را به‌زنی به‌تو داد و تو را به‌حکومت گرگان گماشت. تو در گرگان هیچ هنری در فرمانروایی نشان ندادی و حتی در مقابل ترکان و خزران که از راه دریا آمده و آن شهر را محاصره کرده بودند، تاب تحمل نیاوردی و به‌قلعهٔ کجین گریختی و مردم را در برابر آنان تنها گذاردی. سپس، به‌شنیدن خبرِ آمدنِ ترکان و خزران به‌سوی کجین، آنجا را هم ترک کردی و به‌آمل آمدی و دوباره به‌گیلان رفتی و وقتی سیدناصرالحق در سال سیصد و چهار مُرد، دوباره آمدی و ادعای خلافت و فرمانروایی کردی و آن‌قدر جاه‌طلبی نشان دادی که ابوالقاسم جعفر، برادر ابوالحسین احمد پسر ناصرالحق که عموی همسرت بود، به‌ری نزد محمدبن صعلوک اسفهسالار سامانی رفت و تو ناچار شدی دوباره به‌گیلان بگریزی.

«کارهای تو در گیلان سبب تنفر مردم شد و حتی پدر همسرت، ابوالحسین احمدبن ناصر کبیر، از تو روی گرداند و تو نزد اصفهید محمدبن شهریار گریختی. اما او تو را به‌بند کرد و به‌ری فرستاد، ولی پدرزن و عموی همسرت که آن‌همه از تو آزار دیده بودند، به‌وساطت پرداختند و علی‌بن وهسودان، حکمران ری، را واداشتند تا تو را به‌بغداد گسیل داردو به‌دست جلادان خلیفه نسپارد. آیا می‌دانی این منتهای رحم و شفقت و بزرگواری پسران پسر عم تو بود؟ آیا می‌دانی اگر پایت به‌بغداد می‌رسید اراذل و اوباش با فیل و شتر سرخ و خر و کلاه بوقی و ساز و کرنا به‌استقبالت می‌آمدند؟ آن روز، اهل تسنن جشنی کامل برپا می‌کردند و، در حضور خلیفه، جلاد می‌آمد، نطعی چرمین می‌گسترد و بند از بندت جدا می‌کرد.

«تو در بغداد نبوده‌ای؛ اما من بوده و دیده‌ام که جلاد خلیفه که بخصوص از زیدیه تنفر و با آنان خصومت ویژه دارد، بدن علویان را چگونه قطعه‌قطعه می‌کند و، درحالی که تلاش به‌خرج می‌دهد که آنان زنده بمانند و درد و عذاب بکشند، از گوش و بینی و زبان و اسافل بدن آغاز می‌کند و کم‌کم به‌بریدن دو پستان و شکافتن شکم و بیرون ریختن روده‌ها و اعضا و جوارح داخل شکم که بوی گند در فضای تالار می‌پراکند، می‌پردازد و تازه به‌این هم اکتفا نمی‌کند، بلکه پس از آن انگشتان دو دست و دو پا را، یکی پس از

دیگری، می‌برد و آن‌گاه ساطوری می‌آورد و با ساطور، آری با ساطور، ابتدا دست راست، سپس پای راست را از بالای زانو و گاهی، برای درد کشیدن بیشتر، از زیر زانو و سپس دست چپ و آن گاه پای چپ را با ساطور قطع می‌کند. آخرین عضو بدن که بریده می‌شود، چشمهاست و سپس از وسط به‌دو نیم کردن باقی‌ماندهٔ بدن انجام می‌شود. آیا می‌دانی چه کسی تو را نجات داد و نگذاشت به‌بغداد فرستاده شوی؟»

مرداویج، پس از کمی سکوت، سخنش را پی گرفت: «پدر همسرت، ابوالقاسم احمد پسر ناصر کبیر، که نامه‌ای نوشت و به‌دست من داد و من آن نامه را در ری به‌دست علی‌بن وهسودان دادم؛ زیرا او را می‌شناختم. در آن نامه آورده بود داعی صغیر را به‌الموت بفرست، برای او چاشت و ناهار و شام مرتب و پاکیزه بده. اجازه بده دختر من که همسر اوست نزد او برود، به‌کشیک‌بانان دستور بده به‌او کمال احترام را بگذارند و هیچ‌گاه به‌فکر فرستادن او به‌بغداد نباش؛ زیرا پس از آن ماندن تو در ری و زندگیت، حتی زندگی خاندانت، دشوار می‌شود.

«علی‌بن وهسودان که به‌نفوذ و محبوبیت ناصر صغیر معترف بود، تو را به‌الموت فرستاد و طعام و رختخواب پاکیزه و مشاهره (حقوق ماهیانه) را از تو دریغ نکرد. می‌دانی خود من حامل یک بدرهٔ زر حاوی دو هزار دینار برای علی‌بن وهسودان بودم که هم رشوه‌ای به‌او بود و هم تو را از گسیل شدن به‌بغداد معاف داشت؟ آیا تو قدر این همه لطف و محبت پسران حسن اطروش را دانستی یا کاری کردی که امروز در آمل مردم در خانه بمانند تا به‌تو کمک نکنند.

«ای حسن‌بن قاسم، ای داعی صغیر، سادات حسنی و سادات حسینی، مانند داعی کبیر و ناصرالحق، رفتار مولای متقیان اباحسن علی علیه‌السلام را در پیش گرفته بودند و کاری کردند که، پس از دویست و پنجاه سال، اسلام در این سرزمین زنده شد و مردم فهمیدند اسلام آن چیزی نیست که بنی‌امیه و عباسیان می‌گفتند. آیا می‌دانی رفتار داعی کبیر و ناصرالحق سبب شد که هزاران تن از زرتشتیان که در حدود دویست و سی سال دین خود را حفظ کرده بودند، به‌اسلام گرویدند؟ آیا می‌دانی آن همه اسپهبدان که اسلام آوردند بیشتر به‌دست داعی کبیر و حسن اطروش ناصرالحق بود؟

«تو خود نیز مدت‌زمانی نمونه و الگوی عدالت و تقوا و مهربانی با مردم بودی. پس چه شد که برضد پدرزن خود و عموی او که حقوق حقهٔ خود را می‌طلبیدند، قیام کردی؟ چه شد در زمانی که آنان با یورش روس و اروس و خزران کافر مواجه بودند به‌آنان حمله بردی؟ هروسندان، پسر تیدای، دایی من که قصد وساطت و میانجیگری

داشت، چه گناهی مرتکب شده بود که او و چهار تن از فرماندهان دیلمی را که به‌عنوان مهمان به‌خانهٔ تو آمده و بر سر خوان تو بودند به‌قتل رساندی؟

«تو پیوسته از برادران ناصر پوزش می‌خواستی و سپس برضد آنان دسیسه می‌چیدی. وقتی آن دو مردند، که من شک دارم به‌مرگ طبیعی و رسیدن اجل مرده باشند، زیرا هر دو میانسال و سالم بودند، تو ماکان کاکی را به‌سوی خود فرا خواندی و این همه فتنه آفریدی. اکنون همه رأی بر کشتن تو داده‌اند، چه خاندان ناصر کبیر، چه خاندان دو پسر او و چه اصفهبدان طبرستان و چه بازماندگان پنج فرمانده دیلمی، همه خواهان قصاص تو هستند.»

مرداویج، پس از بر زبان راندن این سخنان، از خانه خارج شد و داعی صغیر دل به‌مرگ سپرد و شه‌فیروزبن لیشام‌بن وردآزاد با یک ضربت شمشیر او را به‌قتل رساند و این واقعه در رمضان سال ۳۱۶ هـ‌ق. رخ داد.

۵۱

هراس خلیفه المقتدر از فرمانده کل قوای خود

خلیفه ابوالفضل المقتدر که در سال ۲۹۵ هـ‌ق.، در سیزده یا چهارده سالگی بر تخت خلافت نشسته بود، در سال ۳۱۶ هـ‌ق. ۲۱ سال از خلافت و ۳۴ سال از سنش می‌گذشت. اما مادرش، ملکه شغب، همچنان حیات داشت و در آن زمان سن او نزدیک به‌پنجاه بود و، مانند گذشته، ضمن گردآوردن ثروت و گرفتن رشوه از کسانی که خواهان مشاغل دولتی مهم بودند و فراهم آوردن خزانه‌ای مخفی برای خود، ملک و مستغلی نیز می‌خرید و در عداد متمولان بزرگ بغداد به‌شمار می‌آمد که صدها خانهٔ خود را به‌اجاره واگذار کرده بود. ملکه شغب، افزون بر اِعمال نفوذ در امور مملکت و گردآوری ثروت، زنی خوشگذران و اهل نفسانیات بود و دربارهٔ زندگی خصوصی او بسیاری مطالب گوناگون نقل می‌شد.

وقتی یوسف‌بن ابی‌الساج، اسفهسالار و والی سابق ایالات آذربایجان، اران (یعنی شمال آذربایجان و آن سوی ارس که امروزه نام ساختگی جمهوری آذربایجان بر آن نهاده‌اند) و ارمنستان و شوهر اسمی و صوری امیره شعلانه خواهر ملکه در سال ۳۱۵ هـ‌ق. در جنگ با شورشیان زنگی (یعنی غلامان سیاهپوست متجاسر)، به‌هلاکت رسید، شعلانه نیز از قید زندگی زناشویی آزاد شد و به‌لهو و لعب پرداخت. در اطراف ملکه و خواهر او عده‌ای از مسیحیان و رومیان دیده می‌شدند که آنان را به‌صورت غلام و برده به‌بغداد آورده بودند؛ اما آزاد شده و با پشتیبانی و توجه ملکه رومی ـ یونانی و خواهر او به‌مقامات مهم سیاسی و دولتی نایل شده بودند.

چند تن از کاتبان مسیحی که بظاهر مسلمان، ولی در باطن همچنان به‌دین خود پایبند بودند، مانند بنورائق و استفان‌بن یعقوب و بشربن عبدالله نصرانی، مشاور و

ندیم ملکه بودند و حتی مونس نیز، برای خوشامد ملکه، استفان‌بن یعقوب را به‌سمت کاتب مخصوص خود برگزیده بود. اهمیت کاتبان نصرانی بدانجا رسیده بود که حتی ابوالحسن علی‌بن محمد فرات در میان نُه تن کاتب خود، چهار کاتب مسیحی داشت که هر روز آنان را بر خوان خود می‌نشاند و با ایشان غذا می‌خورد. بنابه دلایل گوناگون و شاید از آنجا که علمای بغداد و شهرهای دیگر و مردم عادی آن‌همه نفوذ کاتبان رومی و یونانی حول و حوش ملکه شغب را روا نمی‌داشتند، چند بار کشمکش درگرفت و از جمله در سال ۳۱۲ هـ‌ق. مردم دمشق سر به‌شورش برداشتند و کلیسای بزرگ آن شهر را غارت کردند و به‌مقدار دویست هزار دینار طلا صلیب زرین و سیمین و ظروف چینی و غیره را به‌یغما بردند. در قیساریه (قیصریه) و رمله و عسقلان در فلسطین نیز شورشهایی روی داد و کلیساها تخریب یا سوزانده شد. نصرانیان چند بار به‌دربار مقتدر شکایت کردند و مقتدر دربارهٔ جلوگیری از مزاحمت مسلمانان برای همدینان سابق خانوادهٔ مادری خود دستورهایی صادر کرد. اما مونس مظفر، بنا به‌دلایل مختلف، به‌فرمانهای خلیفه توجهی نشان نداد؛ زیرا از واکنش غلامان ترک که اسلام آورده بودند، پروا می‌کرد.

غلامان ترک، از اواخر قرن دوم هجری، به‌سپاه خلیفه راه یافتند. مادر معتصم، پسر سوم هارون‌الرشید، ترک بود و در زمان او شمار ترکان در بغداد افزایش یافت و خلیفه ناچار دارالخلافه را به‌شهر سرمن‌رای یا سامره انتقال داد. ترکان کم‌کم به‌تمام قسمتهای لشکری راه یافتند و نفوذ و قدرت فراوان کسب کردند؛ زیرا در سوارکاری، شمشیرزنی، شجاعت و بی‌رحمی سرآمد بودند و این صفات برای کار سپاهیگری مزایایی عالی به‌شمار می‌رفت. غلامان کمرباریک و خوش صورت و خوش هیکل مورد توجه خلفا نیز بودند. امین و، در حدود ۱۰۰ سال پس از او، المقتدر غلامباره بودند.

ترکان شمشیرزن و نیزه‌افکن و سوارکار، علاوه بر تشکیلات حکومتی عباسی، بتدریج قطبها و محورهای دیگر قدرت را هم می‌شناختند و به‌آن مراکز می‌پیوستند. حتی اسفار با عده‌ای از سران قبایل ترکستان مذاکره کرده بود که در نتیجه خود آنان و قبیله‌هایشان به‌او پیوسته بودند. گرچه ترکان سلحشور، ماجراجو، سوارکار و شمشیرزن بودند، بسیار معامله‌گر می‌نمودند. وفاداری ایشان موسمی بود و به‌فرمانده و سپهسالار یا امیری که قدرتش به‌ضعف می‌گرایید هرگز وفادار نمی‌ماندند. آنان فقط پول را می‌شناختند و اربابی که دیگ آش و پلویش بر سر اجاق آتش باشد.

اسفار، برای به‌انجام رساندن مقاصد خود به‌نیروی بسیار نیاز داشت و چون آن

اندازه سرباز جنگی که او می‌خواست در دسترس نبود؛ به‌غلامان ترک روی آورد. اصطلاح غلام در مورد سپاهیان به‌این معنا نبود که آنان براستی غلام بودند. واژهٔ غلام دربارهٔ سپاهیان مزدور، بطور کلی، به‌کار برده می‌شد و فوج سواران ترک را که به‌خدمت خلیفه یا امیران درمی‌آمدند، غلام می‌خواندند. در میان ترکانی که براستی غلام بودند، یعنی خلیفه آنان را خریده بود، عده‌ای دست‌چین می‌شدند؛ مانند مونس مظفر که در واقع غلام و غلام خواجه بود. او از کودکی در دستگاه خلافت پرورش یافته و، به‌سبب جلادت و قدرت‌طلبی و خصایص ویژهٔ خود، به‌مقام امارت و فرماندهی کل قوا (قائد الجیوش) رسیده بود.

مقتدر، با همهٔ بی‌خیالی و هواپرستی خود، به‌جهات مختلف، کم‌کم احساس اضطراب می‌کرد. مدتی بود زنگیان، یعنی شورشیان بحرین و جنوب عراق، برای تحقیر المقتدر و خلافت بغداد به‌کار عجیبی دست زده بودند و با یورش ناگهانی به‌مکهٔ مکرّمه، سنگ حجرالاسود را از مکان همیشگی خود درآورده و آن را بار شتر کرده و به‌ساحل دریا برده و با کشتی به‌بحرین رسانده و در آنجا قرار داده بودند.

مقتدر از جاسوسان و خبرچینان خود چنین شنیده بود که مونس مظفر که توانایی مردانگی خود را از دست نداده و بطور کامل خواجه نشده بود[1]، به‌مادرش ملکه شغب دل بسته و خواهان او شده است. از دیگر سو، چون مونس مظفر و فرماندهان سپاه خلیفه در اختلاس، برداشتن مواجب سپاهیان به‌نفع خود و نرساندن حق و حقوق به‌دست آنان، قوم و خویش‌بازی و مردبارگی و نشاندن غلامان خوشرو بر مقامات مهم نظامی ید طولایی داشتند، خلیفه به‌فکر فرو رفته و در صدد بود به‌نحوی دست امیرالامرا را کوتاه کند.

از یک سو فتنهٔ زنگیان و از سوی دیگر خبر پیشروی‌های اسفار که فرماندهان و عوامل و کارگزاران مقتدر را، یکی پس از دیگری، تارومار می‌کرد و از ایران بیرون می‌افکند و ری، سراسر طبرستان، گرگان، قزوین، زنگان، قم، همدان، ابهر و کرج به‌دست اسفار افتاده بود، مقتدر را دچار هراس می‌کرد. اسفار حرمسرای کوچکی برای خود ترتیب داده بود. او دستار زربفت بر سر می‌بست، جامهٔ ابریشمین را جانشین پیراهن

---

۱. آدام متز جزییات عمل جراحی را که گهگاه کودکان قربانی به نحوی شگفت‌انگیز از خواجه و مقطوع‌النسل شدن بطور کامل می‌رهیدند، در کتاب خود آورده است. آورده‌اند که بعضی از زنان حرم عباسی، برای نشان‌دادن مراتب تقوای خود، از خواجگان نیز روی می‌گرفته‌اند!

خشن و چوخای گیلکی و کفش چوبین بنددار یا چکمهٔ خشن پیشین خود کرده و زودتر از موقع بساط عیش و عشرت را گسترانده بود. او بیشتر امور کشوری و مالیاتی را به‌وزیری لایق به‌نام مطرف‌بن محمد گرگانی سپرده بود.

اما مقتدر امیرالامرای خواجه‌نمای ترک را نزدیکتر احساس می‌کرد. امیرالامرا آشکارا و بعمد در برابر دستورهای خلیفه بی‌اعتنایی نشان می‌داد. وزیران مقتدر را خائن می‌نامید و با اجازه یا بی اجازهٔ مقتدر، آنان را می‌گرفت، می‌بست، مورد شکنجه قرار می‌داد و اموالشان را مصادره می‌کرد. او همچنین به‌مادر خلیفه چشم طمع داشت و، گهگاه، به‌دستور او کنیزان مادر ملکه را می‌ربودند، به‌سرای او می‌بردند و به‌دست وی و فرماندهان ترک سپاه می‌دادند.

کار اسفار، در فاصلهٔ سالهای ۳۱۶ تا ۳۱۹ هـ‌ق.، بالا گرفت. خبررسانان گزارش می‌دادند که او خیال تجدید شاهنشاهی ساسانیان را در سر می‌پروراند. مسلمانان را مورد آزار و اهانت قرار می‌دهد و وقتی شهرها را می‌گشاید، مساجد را ویران می‌کند و اهل اسلام را از دم تیغ می‌گذراند. اسفار دیگر کمترین اعتنایی به‌حکومت سامانی نمی‌کرد و در مقابل نامه‌ها و هشدارهای نصربن احمد، امیر سامانی، که خلیفه او را سلطان می‌خواند، سکوت اختیار کرده بود.

مرداویج به‌اسفار وفاداری بسیار نشان می‌داد و در همهٔ جنگهای او شرکت می‌کرد. هرگز چکمه از پای در نمی‌آورد و پیوسته در میان سپاهیان دیلمی خود بود. اما، در سال ۳۱۹ هـ‌ق. ناگهان خبری عجیب در سراسر ایران انتشار یافت و گوش به‌گوش و دهان به‌دهان به‌بغداد رسید. مرداویج بر اسفار شوریده و، پس از چند جنگ با او، وی را به‌هلاکت رسانده بود.

اهمیت خبر تا بدان حد بود که دو ماه پس از آن یک وصی اعظم و دو داعی از مصر به‌ایران روانه شدند، به‌خانهٔ شرفشاه تابرانی در باژ که داعی آنان در خراسان بود، درآمدند و او را به‌همراه برداشتند و به‌قرارگاه مرداویج در ری رفتند. اما پیشتر پیکی را برای آگاه ساختن او که در همدان بود فرستادند.

وقتی مرداویج آن سه تن را دید، کمال احترام را به‌جا آورد و آنان را بر سر خوان خود نشاند و در توضیح اقدام خود گفت: «برابر دستوری که به‌من داده شد، قرار بود من به‌اسفار کمک کنم و تنها او را زیر نظر داشته باشم و سردرآورم چه خیالهایی در سر دارد. من و اسفار سالها با هم دوست بودیم و او یک‌بار نیز مرا از دست عمال خلیفه رهانید و جانم را نجات داد.

«می‌دانید که مدتی است سپاهیان گیل و دیلم به‌خدمت پادشاهان سامانی درآمده‌اند. من در آغاز با عده‌ای از جوانان گیل به‌سپاه اسفاربن شیرویه دیلمی پیوستم که او خود از سپهبدان سپاه سامانی بود. اسفار و من مأمور شدیم شورش داعی صغیر را در طبرستان درهم شکنیم. اما اسفار، پس از درهم شکستن شورش آن داعی، به‌حرکات و ستمگیری‌هایی دست زد که باعث نارضایی من و صاحب‌منصبان سپاه شد. کشتن زنان و دختران و کودکان در شهرهای طبرستان موجب حیرت من می‌شد و چون اسفار سعی در تکرار آن کارها داشت، روزی از او پرسیدم چرا به‌ابنای بشر تا این حد کینه می‌ورزی و افراد بی‌گناه را به‌قتل می‌رسانی و مثلاً دستور می‌دهی مؤذنان را از بالای گلدسته‌ها به‌زمین افکنند؟

«اسفار در پاسخ من گفت من رازی دارم که می‌خواهم آن را با تو در میان بگذارم. از او پرسیدن چه رازی؟ اسفار پاسخ داد من بظاهر مسلمانم، ولی در نهان همچنان به‌دین زرتشتی پایبندم و قصد دارم خود بر تخت بنشینم و تاج بر سر گذارم و سامانیان را که هرچه باشد دست‌نشاندهٔ خلیفه‌اند، از خراسان برانم.»

«عجب! تو چه گفتی؟»

مرداویج گفت: «من او را برحذر داشتم؛ زیرا مسلمان علوی متعصبی هستم و میل نداشتم و ندارم آن آیین که بهترین کیش‌هاست به‌دست انصار ضعیف گردد.»

«بعد چه شد؟»

«اسفار گفته‌های مرا نپذیرفت، ولی واقعه‌ای پیش آمد که ناچار شدم باز هم دست اتفاق به‌او دهم و آن واقعه عبارت بود از آمدن سپاهی بزرگ از بغداد به‌فرماندهی هارون‌بن غریب که قصد داشت مانند قرون سابق به‌کشتار و غارت ایرانیان بپردازد.»

«پس تو باز به‌اسفار پیوستی؟»

«آری و سپاه هارون‌بن غریب را در نزدیک قزوین با منجنیقهای خود سنگباران کردم و اسفار نیز با استفاده از فرصت به‌سپاهیان عرب و ترک مزدور خلیفه حمله برد و همه را تا نفر آخر قتل‌عام کرد. اسفار سپس به‌کشتار دسته‌جمعی مردم قزوین که سپاه خلیفه را در شهر راه داده بودند، پرداخت. میان ما مردم گیل و دیلم با پیروان خلیفهٔ عباسی در ایران مخالفت و دشمنی شدیدی وجود دارد؛ زیرا ما علوی هستیم و آنان از خلیفه متابعت می‌کنند.

«اما اسفار که ادعا می‌کرد زرتشتی شده است و قصد داشت تاج بر سر گذارد و تختی از طلا برای خود سفارش داده بود و تصمیم داشت ری را به‌عنوان پایتخت ایران

انتخاب کند، به‌مسلمانان به‌دیدهٔ دشمنی می‌نگریست و مردم را به‌جرم اینکه مسلمان‌اند قتل‌عام می‌کرد. دشمنی و مبارزه میان ما و خلیفهٔ عباسی سر جای خود، ولی مردم که نمی‌بایستی به‌دلیل مسلمان بودن کشتار شوند.»

«ما نیز با تو همعقیده‌ایم که روش اسفار درست نبود.»

«من و دیگر سرداران گیل و دیلم چندین بار سعی کردیم اسفار را از ایجاد مزاحمت برای مسلمانان بازداریم؛ اما موفق نشدیم و چون او مؤذن مسجد بزرگ قزوین را از مناره به‌زیر انداخت، بر او شوریدیم. اما او، با پخش کیسه‌های دینار و درهم میان سپاهیان، معترضان را پراکنده ساخت. او، در برابر اعتراض من، گفت تو بغداد را و خلیفه را دیدی. ما باید کار را یکسره و ارتباط مردم ایران را با بغداد قطع کنیم و راه این کار هم کشتن هر کسی است که مسلمان است.»

«سرانجام تو بر او شوریدی؟»

«آری و این هنگامی بود که مرا برای بیعت گرفتن نزد شاه طرم و رودبار فرستاد که از سالاران و مرزبانان قدیم ایران بود و خود با سپاهی مجهز به‌طرم و رودبار نزدیک شد.»

«او چه نام داشت؟»

«سالار مرزبان، اما من به‌سالار طرم و رودبار حمله نکردم، بلکه محرمانه به‌دیدار او رفتم و با هم دربارهٔ کشتارهای بی‌رحمانهٔ اسفار گفت‌وگو کردیم و من برای شاه طرم و رودبار شرح دادم که اسفار قزوین را ویران کرد و دروازه‌های آن را کند و مردمانش را به‌اسیری برد و حرمت از زنان برداشت و مؤذن را با سر از بالای گلدسته انداخت و نماز را منع کرد.»

«آیا سلطان نصربن احمد از اقدامات اسفار جلوگیری نمی‌کرد؟ »

«نه؛ زیرا سلطان مرد خوشگذران و راحت‌طلبی است و چون هزارهزار دینار از اسفار خراج خواست و او بی‌درنگ پرداخت سلطان با او صلح کرد و دیگر کاری به‌کارش نداشت.»

شرفشاه با شگفتی پرسید: «هزارهزار دینار طلا؟»

مرداویج گفت: «بلی.»

شرفشاه پرسید: «آخر اسفار این ثروت را از کجا به‌دست آورده بود؟»

مرداویج پاسخ داد: «از غارت مردم بینوا. او خود از گمنامی و تهیدستی به‌مقامی چنان رفیع رسیده بود؛ اما پول و قدرت طوری او را سرمست کرد که بارها به‌من می‌گفت

«من تازه می‌فهمم پول و قدرت چه اندازه عزیز و ستودنی است و بیهوده نیست که خلفا نه از غارت خلق دست می‌کشند، نه اریکهٔ خلافت را رها می‌کنند.»»

«هدف اسفار چه بود؟»

«تجدید شاهنشاهی سامانی و شاهنشاه شدن.»

«اما مگر او به‌جمعیت ما ابراز وفاداری نمی‌کرد؟»

«اسفار می‌گفت جمعیت فاطمی و خلافت علوی در مصر است و ارتباطی به‌ایران ندارد و ما باید سلطنتی مستقل تشکیل دهیم و حتی به‌دین زرتشتی بازگردیم.»

داعی آمده از سجلماسه گفت: «ما از ابتدا به‌کارها و نظرها و مقاصد اسفار مشکوک بودیم و در گردهمایی بزرگ سال سیصد و چهارده [هـ.ق.] نظر خود را به‌تو ابراز داشتیم. البته جمعیت به‌شجاعت و شخصیت جنگی اسفار احترام می‌گذاشت. چه شد که تو، بدون کسب اجازه از جمعیت، او را به‌قتل رساندی؟»

مرداویج پاسخ داد: «برای اینکه او دیوانه شده بود.»

وصی اعظم پرسید: «توضیح بدهید چگونه او دیوانه شده بود.»

مرداویج پاسخ داد: «او در حدود تمام ساعات غروب تا صبحگاه روز بعد را شراب می‌نوشید. او پانصد دختر جوان در حرمسرای خود گرد آورده بود، زمینهای مردم را می‌گرفت، زر و سیم دهقانان را به‌زور می‌ستاند و فرش و رخت آنان را ضبط می‌کرد. علاوه بر زن‌بارگی، به‌مردبارگی نیز میل کرده بود.»

وصی اعظم گفت: «یعنی همهٔ کارهای زشت خلیفه بغداد را تقلید می‌کرد؟»

مرداویج گفت: «آری.»

وصی اعظم گفت: «ادامه بده.»

مرداویج گفت: «من و سالار طرم و رودبار که پس از مرگ علی‌بن وهسودان رودبار هم جزو سرزمین زیر فرمان او شده بود، با هم همدست شدیم و در صدد حمله به‌سپاه اسفار برآمدیم؛ زیرا من میل نداشتم دین اسلام در ایران از بین برود. من قبلاً نامه‌ای به‌سرداران او نوشتم و چون مطرف‌بن محمد، وزیر اسفار، نیز از او روی گردانیده و با ما همدست شده بود، سرداران او که درحال محاصره و گشایش شهرهای مختلف ایران بودند، از او روی برگرداندند و ترکش گفتند و با سپاهیان و خزاین او به‌من پیوستند. چند تن از اسپهبدان طبرستان نیز که جزو سپاهیان اسفار بودند، از وی دست کشیدند. پس از آن من به‌تعقیب اسفار پرداختم. او به‌زنگان گریخت و در آنجا پنهان شد. سپس خبر آوردند که قصد دارد به‌قلعهٔ مستحکم الموت پناهنده شود. من با او جنگیدم و

پس از هزیمت سپاهیانش، به‌تعقیب او پرداختم. او به‌آسیابی پناه برده و در آنجا پیالهٔ شیری خواسته بود. من وارد آسیاب شدم و شمشیر به‌دست در مقابلش ایستادم.

«اسفار به‌من دشنام داد و من به‌او پیشنهاد کردم همراهم نزد قاضی شرع بیاید تا گناهانش را بر او برشمرد و حکم به‌فرمان قصاص دهد؛ زیرا او شمار فراوانی را که بی‌گناه بودند، کشته بود. او پیالهٔ شیر را به‌سویم پرتاب کرد و من و او به‌جنگ تن به‌تن پرداختیم. سرانجام من به‌یک ضربت شمشیر او را زخمی کردم و سپس سر از بدنش جدا ساختم.»

وصی اعظم گفت: «ولی ما شنیده‌ایم خلیفه از اینکه تو اسفار را کشته‌ای آن‌قدر خشنود شده که لقب ابوالحجاج را برایت برگزیده و تو را به‌مقام امارت شناخته و برایت منشور ارسال داشته است.»

مرداویج که متعجب به‌نظر می‌رسید، گفت: «من از این ماجرا خبر ندارم و همان‌طور که می‌دانید، با خلیفهٔ فاطمی که اکنون در مصر زمام امور را در دست دارد، بیعت کرده‌ام. بنابراین، لقب ابوالحجاج و فرمان امارت و منشور آن را که می‌گویید خلیفه قصد دارد برایم بفرستد، رد خواهم کرد.»

وصی اعظم گفت: «خبری که به‌تو دادم از منبعی از اندرون خلیفه نقل شده است و امکان دارد صحت نداشته باشد. بفرض هم که خلیفه چنین نظری داشته باشد، مدتها طول خواهد کشید تا این فکر از ذهن خلیفه خارج شود و به‌حقیقت بپیوندد. من معتقدم فرمان و منشور خلیفه و لقب ابوالحجاج را بپذیری، منتها پس از آنکه ضربتی جانانه به‌او زدی و سپاهی را که به‌راه انداخته‌است درهم شکستی.»

مرداویج گفت: «پیروزی من در جنگ به‌این آسانی نیست و جمعیت محترم، علاوه بر تبلیغات گسترده به‌نفع من و معرفی‌کردنم به‌عنوان یک منجی اسلام، باید مبالغ هنگفتی پول در اختیارم بگذارد تا صرف پرداخت مواجب سپاهیان شود.»

وصی اعظم گفت: «هر اندازه پول لازم باشد بنویسید در اختیارتان گذارده خواهدشد.»

مرداویج گفت: «من قصد دارم با خلیفهٔ بغداد کمی بازی کنم و او را دست بیندازم و این‌گونه وانمود کنم که میل دارم در شمار خاصان او درآیم. خبر رسیده حاکی است که خلیفه سپاهی گران برای سرکوبی من گسیل داشته که فرماندهی آن را به‌هارون غریب، دایی خود، سپرده است. من این سپاه را درهم خواهم شکست؛ اما به‌سوی بغداد پیشروی نمی‌کنم. به‌جای آن به‌خلیفه پیشنهاد معامله‌ای خواهم داد تا او را

اغوا کنم. امیدوارم این معامله به‌نتیجهٔ مطلوب برسد. اما این فریبی بیش نیست و مطمئن باشید زمانی من آرام خواهم گرفت که خلافت برحق فاطمی، جانشین خلافت غصبی آل عباس شود.»

قوای خلیفه، به‌فرماندهی هارون غریب‌الخال که، برای جلوگیری از پیشروی مرداویج، از عراق گسیل شده بود، در نخستین برخورد با حملات پیاپی سپاه گیل و دیلم و ترک درهم شکسته شد و عده بی‌شماری از اعراب به‌قتل رسیدند. شدت حملات منجنیق عامل عمدهٔ تارومار شدن قوای خلیفه بود و جاثلیق‌ها منجنیق‌ها را به‌قدری با دقت به‌حرکت درمی‌آوردند که حتی یک سنگ هدر نمی‌رفت. مظفربن یاقوت حاکم اصفهان در برابر پیشروی قوای مرداویج که سپاهی از دیلمیان و مردم گیلان را برای جنگ با او روانه داشته بود، به‌فارس گریخت و در آنجا به‌یاقوت پدرش سپهسالار پیوست. اما مرداویج، علی‌بن بویه، از سرداران خود، را به‌فارس فرستاد و آن سردار شجاع قوای یاقوت و مظفر را درهم شکست و شیراز را تصرف کرد و در آنجا بظاهر به‌نام مرداویج و در باطن به‌نام خود بر سریر حکمرانی نشست. دربار خلیفه در مقابل پیروزی‌های حیرت‌انگیز مرداویج چاره‌ای ندید که فرمان و لوای حکومت آن شهرها را برای وی ارسال دارد.

داعیان فاطمی، طبق فرمانهایی که به‌آنان داده شده بود، همه‌جا برای پیشبرد مقاصد جنگی مرداویج می‌کوشیدند و مردم را از پایداری بازمی‌داشتند.

مرداویج با سرعتی چشمگیر پیشروی می‌کرد و مردم که تحت تأثیر تبلیغات داعیان فاطمی بودند، از او پشتیبانی به‌عمل می‌آوردند، به‌طوری که او، خیلی زود، جبال و ری و کرج و قره‌میسین و همدان را تصرف کرد و فرماندهان خود را به‌عنوان والی در آن شهرها گماشت. او، پس از فتح اصفهان و شیراز، به‌سوی خوزستان رفت و اهواز را هم تصرف کرد؛ اما از پیشروی به‌سوی بین‌النهرین خودداری ورزید و تصمیم گرفت بازی خود را با خلیفه آغاز کند.

خلیفه از توقف مرداویج در خوزستان خوشحال شد و چون شعلانه، به‌دلیل اقامتی کوتاه‌مدت در رودبار، از وی تعریف کرده بود، خلیفه هم خواست بازی پیچیده‌اش را با مرداویج آغاز کند. قصد خلیفه این بود که مرداویج را به‌بغداد بکشاند، وی را به‌لقب ابوالحجاج مفتخر سازد و سپس بلایی را به‌سرش بیاورد که در گذشته به‌سر این‌گونه سرداران ایرانی آورده بود.

۵۲

به مرداویج فرمان امارت داده شد

درحالی که خلیفه المقتدر، در قصر و بستان و باشکوه خود، ضمن خوشگذرانی و تفریح و نشستن بر سر خوان پر از مائده و معاشرت با کنیزان زیبا و خنده‌روی به‌فکر بود که چگونه از سه خطر بزرگ قیام زنگیان، تأسیس خلافت جدید علوی فاطمی در مصر و حوادث شمال ایران جان به‌سلامت ببرد و در عین حال می‌اندیشید چگونه از شرّ امیرالامرا مونس مظفر که مادر او ملکه شغب هر شب از وی گله می‌کرد که نامه‌های عاشقانه برای ام‌المؤمنین سیده نسا می‌فرستد و سوگند یاد می‌کند که او خواجه نیست و می‌تواند با وی ازدواج کند، رهایی یابد، روزی از ایران خبر رسید که اسفاربن شیرویه به‌دست مرداویج‌بن زیار، نایب و قائم‌مقام سپاه خود، به‌هلاکت رسیده و مرداویج جانشین او شده است.

خلیفه المقتدر مرد دیلمی سالخورده‌ای به‌نام منصور را می‌شناخت که از سالها پیش در دستگاه خلافت می‌زیست و جز صاحب‌منصبان متقاعد، یعنی بازنشسته و خانه‌نشین بود. او، سه سال پیش از آن، در مقام رییس‌الحجاج، کاروان زوار حج مکه را به‌عربستان برده و صحیح و سالم بازگردانده بود. آن سال زنگیان مزاحم حجاج نشده و از غارت و قتل زوار خانهٔ خدا خودداری کرده بودند. مقتدر، پس از مشورت با مادر خود ملکه شغب که در سنین بالای پنجاه، همچنان زیبا و دلفریب بود و خاله‌اش شعلانه و همچنین مذاکره با وزیر خود ابن مقله که در تاریخ خلافت عباسی هیچ وزیری مانند او در خوشنویسی استاد نبود، منصور دیلمی، رییس‌الحجاج، را احضار کرد و به‌او گفت: «آیا شنیدی که مرداویج، اسفار فرمانده خود را که ادعای باطل پادشاهی و شاهنشاهی داشت به‌هلاکت رسانیده است؟»

منصور دیلمی گفت: «مرداویج مردی جاه‌طلب و در عین حال کینه‌توز است و نمی‌توان به‌وی اعتماد کرد.»

خلیفه پرسید: «تو او را از کجا می‌شناسی؟»

منصور دیلمی گفت: «مردم دیلم همه همدیگر را می‌شناسند.»

خلیفه گفت: «ولی او اقدام مهمی کرد که از دست ما ساخته نبود. او یکی از دشمنان قوی و سرسخت ما را از میان برد.»

منصور دیلمی که کاملاً مستعرب، یعنی شبیه اعراب شده بود، پاسخ داد: «او برای رضای خاطر شما یا مصالح دربار خلافت این کار را نکرد. یحتمل آنان اختلافی با هم داشته‌اند. یا اسفار سهم او را از اموال غارتی کمتر داده و یا به‌وی اهانت کرده و به‌همین دلیل مرداویج او را کشته است.»

خلیفه گفت: «دستش مریزاد که ما را از شرّ موجودی بسیار خطرآفرین نجات داد.»

منصور دیلمی گفت: «ولی او دشمن خطرناک‌تری است و چندی نخواهد گذشت که خواهید دید با سپاه خود به‌شهرهای زیر نفوذ عمال خلافت حمله خواهد کرد.»

خلیفه گفت: «انگار تو با او خصومت خاصی داری.»

منصور دیلمی گفت: «من سالهاست از سرزمین دیلم بیرون آمده و مسلمان، آن‌هم مسلمان اهل تسنن، شده‌ام و در آن سرزمین دیگر کسی مرا از اهل آن دیار نمی‌داند. بنابراین، آنچه می‌گویم در جهت مصالح امیرالمؤمنین است.»

خلیفه مقتدر که در برابرش خوان می‌گستردند تا غذا بخورد، اشاره کرد که برای منصور دیلمی هم مجمعه‌ای غذا بیاورند و برای هر دو کوزهٔ نبیذ بگذارند. آن‌گاه گفت: «تصمیم دارم منشور فرمان امارت برای این مرد ارسال دادم و او را به‌مقام امارت طبرستان و دیلمستان و ری و قم و زنگان بگمارم؛ یعنی مناطقی که اسفار آنها را فتح کرده بود و والیان، امیران و جیوش بی‌لیاقت من نتوانسته بودند آنها را مسترد دارند. در حقیقت، من روغن ریخته را نذر کرده‌ام؛ اما اجازه نخواهم داد او اصفهان را تصرف کند. در آنجا سرداری به‌نام یاقوت دارم که دندانهای مرداویج را خرد خواهد کرد.»

منصور دیلمی گفت: «مولای من، شما از این کار نتیجه‌ای نخواهید گرفت؛ زیرا او کینهٔ شما را به‌دل دارد و در انتظار به‌دست آوردن فرصت است. یک بار که به‌اینجا آمده بود و من او را دیدم، اشک می‌ریخت و سوگند می‌خورد که از شما انتقام خواهد گرفت و خونتان را بر زمین خواهد ریخت. زبانم لال باد ای امیرالمؤمنین!»

خلیفه جامی نبیذ نوشید و، درحالی که بشدت متعجب شده بود، خندید و گفت: «من تا کنون این مرد را ندیده‌ام و نمی‌شناسم؛ اما اکنون می‌شنوم که تو می‌گویی او می‌خواهد مرا بکشد و به‌این ترتیب از من انتقام بگیرد. آخر برای چه؟»

منصور گفت: «او به‌دختر جوانی دل بسته بود که کوهبانان شما وی را ربودند و به‌اینجا آورده‌اند.»

خلیفه پرسید: «در چه زمانی؟»

منصور دیلمی پاسخ داد: «در حدود بیست و دو سال پیش.»

خلیفه کمی فکر کرد و سپس گفت: «بعد چه شد؟ منظورم این است که آن دختر چه‌شد؟»

منصور گفت: «آن دختر به‌دست امیرالمؤمنین به‌قتل رسید؛ زیرا مرتکب جسارتی شده و ناسزای مستهجنی بر زبان آورده بود. نام آن دختر خراسویه، دختر ماناذر بود.»

خلیفه کمی فکر کرد و بعد، گویی خاطرهٔ مبهمی به‌یادش آمده باشد، گفت: «درست است. درست است. یادم آمد. دختری بویناک و روستایی و وحشی بود که او را با انبر زدم. اما قصد کشتنش را نداشتم، با او شوخی می‌کردم. با انبری که زغال منقل را می‌گیرند به‌سرش زدم؛ اما ناگهان دیدم به‌زمین افتاد و دیگر برنخاست. ولی من از این واقعه متأثر شدم و دستور دادم خونبهایی برای خویشان او به‌دیلم بفرستند و نیز امر کردم جنازهٔ او را هم در گورستان مدینةالسلام دفن کنند.»

منصور دیلمی گفت: «در هر صورت، آن دختر که هفده سال بیشتر نداشت، نامزد این مرد بود و او تا امروز آن واقعه را فراموش نکرده است.»

خلیفه فکری کرد و گفت: «خاله‌ام امیره شعلانه این جوان را می‌شناسد و به‌او حق حیات دارد. من با امیره حرف زدم و او گفت که مرداویج را می‌شناسد و مرداویج نیز برای او احترامی ویژه قایل است. من لقب ابوالحجاج را برای این همولایتی تو در نظر گرفته‌ام. او با احترام خاص به‌بغداد خواهد آمد و به‌ریاست کاروان حجاج امسال منصوب خواهد شد و به‌مکه خواهد رفت...»

خلیفه قدری از چلوی سفید و خورش بادنجان و گوشت و بامیه در بشقاب خود ریخت و، در حال خوردن غذا و تعارف به‌خوردن، به‌منصور دیلمی گفت: «تو حافظهٔ خوبی داری و بی‌تردید به‌یاد می‌آوری که پدر مرحوم ما همین بازی را سر اسماعیل سامانی درآورد و، به‌دست او، شر عمرولیث صفاری را کند. خود ما نیز با یوسف‌بن ابی‌الساج همین بازی شیرین را تکرار کردیم و او را سر راه زنگیان قرار دادیم و شرش را

کندیم. ما از مرداویج، پسر زیار، دعوت خواهیم کرد در لباس مبدل به‌بغداد بیاید. فرمان امارت شهرهای شمال و مرکز ایران را برای او می‌نویسیم و لقب ابوالحجاج به‌او خواهیم داد. وقتی او به‌اینجا رسید، کاروان حجاج را به‌سوی مکه می‌برد که احتمال دارد با سپاهیان خود مورد یورش زنگیان قرار گیرد و تلف شود. اگر هم زنده ماند و پیروزمندانه به‌اینجا بازگشت او را به‌جان مونس مظفر خواهیم انداخت و این خواجهٔ کثیف بی‌ریش را که این روزها خیالهای خام در سر می‌پروراند، به‌جهنم خواهیم فرستاد.»

خلیفه آن‌گاه به‌اطراف خود نگاهی کرد و با صدایی آهسته ادامه داد: «این مونس مظفر ترک، آدمی کثیف و رذل و خطرناک و اعتمادناپذیر است. او مرا اغوا کرد که ابوالحسن علی‌بن محمد فرات وزیر لایق و خردمند خود را به‌هلاکت برسانم. مدتی است او به‌والدهٔ معظمهٔ ما بی‌احترامی می‌کند و مطالبی بر زبان می‌آورد که جزای آن سنگباران و رجم اوست. در ضمن، مأموران برید گزارش داده‌اند که وی چند بار مخفیانه به‌سرای برادر ناتنی نیمه‌دیوانه و علیل من که سه سال پیش مرتکب جسارتهایی شد و بعد توبه کرد و آن‌قدر پایم را بوسید که از گناهش درگذشتم، رفته و قصد داشته است این ابومنصور محمد، برادر کم‌عقل و محجور ما را بر ما بشوراند.

«ما وزیران سیّاس و لایقی مانند فرات، ابوعلی خاقانی، علی‌بن عیسی، حامدبن عباس، ابوالقاسم خاقانی، ابوالعباس الخصیبی، سلیمان‌بن حسن، ابوالقاسم کلوادانی، حسین‌بن قاسم و پسر فرات مرحوم داشته‌ایم که همه قربانی دسایس شیطانی و وساوس این خواجه بدذات شدند. او تنها به‌ابوعلی محمدبن علی‌بن حسن‌بن مقله خوش‌بین بود، آن‌هم به‌این دلیل که ابن مقله جاسوس او در دیوانخانه مرحوم فرات بود. من، برای نابودکردن این جانور کثیف و خونخوار و عبوس، نقشه‌ای کشیده‌ام که آن را با تو در میان می‌گذارم؛ زیرا به‌تو اعتماد دارم و می‌دانم همیشه به‌مقام خلافت وفادار بوده‌ای.»

خلیفه سپس سر در کنار گوش منصور دیلمی گذاشت و در حدود نیم ساعت با او نجوا کرد. پس از اینکه نجوای خلیفه پایان یافت، دستور داد وزیر اعظم او ابوالفضل جعفربن علی‌بن محمد فرات، پسر وزیر مقتول فرات، به‌حضورش بیاید.

طبق فرمان خلیفه، فرات جوان که مرداویج را می‌شناخت و یک بار او را از چنگ شطاران و اوباش بغداد رهانیده بود، نامه‌ای دوستانه برای سپهسالار گیلان فرستاد و به‌وی اطلاع داد که خلافت عظمی، امیرالمؤمنین المقتدر، نواحی مفتوحه به‌دست

اسفار، شامل طبرستان و گرگان و اصفهان و همدان و دینور و حلوان و خوزستان را به‌مقاطعه به‌او واگذار می‌کند و وی را امیر و سپهسالار و استندار این مناطق می‌شناسد و لقب ابوالحجاج یعنی پدر و حافظ حجاج مکه را هم به‌او اعطا می‌کند و منشور امارت برایش ارسال می‌دارد. در مقابل، مرداویج متقبل خواهد شد هر سال ۲۰۰۰۰۰ دینار زر سرخ بابت اقطاع همدان و ماه‌کوفه به‌درگاه معلای امیرالمؤمنین کارسازی کند. خلیفه همچنین از مرداویج خواست به‌بغداد بیاید و مدتی مهمان او باشد و، در صورتی که علاقه‌مند بود، یکی از شاهزاده‌خانم‌های دربار، یعنی دختران خلیفه المعتضد یا هر شاهزاده‌خانم دیگر، را به‌زنی برگزیند. در زیر نامه شعلانه نیز به‌خط خود مطالبی اضافه کرد.

مرداویج، برخلاف نظر اولیهٔ خود، از رسیدن نامهٔ صمیمانه و پر از مهر و عنایت خلیفه که در گوشه‌ای از آن امیره شعلانه سهیلا با خط زیبای خود جملات مهربانانه‌ای نوشته بود، خشنود شد و تصمیم گرفت به‌بغداد برود و فرمانها و پرچمهای امارت را دریافت دارد. اما در یکی از روزهای زمستان سال ۳۲۰ هـ.ق.، وقتی وارد بغداد شد، قیل و قال و همهمهٔ جمعیت و حرکت سواران مسلح سیاهپوش توجهش را جلب کرد.

مرداویج به‌اتفاق صاحب‌منصبان دیلمی احمد، حسن و علی، پسران بویه و بانجین، لشکرستان، شیرزیل، پولاددژ، و نیز بجکم، توزون، لایق ترک فرماندهان ترک خود و درحالی که یک فوج از سپاهیانش را در یک میلی دروازه خراسان و فوج دیگر را در یک میلی دروازه خراسان و فوج دیگر را در یک میلی دروازهٔ کوفه به‌حال آماده‌باش نگاه داشته بود، وارد بغداد شد. او و همراهانش لباس عادی، یعنی لباس افراد غیرسپاهی به‌تن داشتند. آنان، هرچه به‌قرارگاه خلافت نزدیکتر می‌شدند، محلهٔ مخزم که کاخهای خلافت و دیوانخانه‌ها در اطراف آن بود، شلوغتر و پرازدحام‌تر به‌نظر می‌رسید.

اطرافیان مرداویج از مردم پرسیدند چه خبر است. یکی از عابران پاسخ داد: «این خلیفهٔ فاسد و فاجر که خدا او را به‌درک واصل کند، توطئه‌ای چیده و دستور داده بود در سر راه مونس مظفر که معمولاً روزی یک بار در هفته به‌حضورش می‌رود، چاهی بکنند و روی آن را بپوشانند که امیرالامرا و فرماندهان همراه او که سواره حرکت می‌کنند، در آن چاه بیفتند. این خلیفهٔ عباسی و رومی‌زادهٔ بی‌دین و مادر و خالهٔ ملعون و خبیث او به‌اتفاق عده‌ای از خواجگان و غلامان و غلامیات و جوانان امرد از بالا بر سر

آن مردان خدا نیزه و زوبین و تیر پرتاب کردند و در پایان پارچه‌های آلوده به‌نفت مشتعل‌شده بر رویشان انداختند تا بدین ترتیب از شرّ این امیر شجاع که بارها اسلام را نجات داده است و نیز قائدان دلیر و دیندار او، رهایی یابند و به‌فسق و فجور خود ادامه دهند. حالا امیر مونس دستور بلوا داده و سپاهیان قصد دارند کاخ خلیفه را بر سر او و مادر و خالهٔ فاسدش ویران کنند.»

همچنان که آن مرد این سخنان را می‌گفت، مرداویج و فرماندهان همراهش سواره به‌میدان مخزم، یعنی محلهٔ قصرهای خلافت و دیوانخانه‌ها، رسیدند که در میان آن میدان استخر بزرگی به‌چشم می‌خورد. میدان در طرف چپ دجله قرار داشت که چند زورق در آن شناور بودند و در طرف راست دروازه و برج و باروی کاخ الشجره دیده می‌شد. اما نگهبانان نیزه به‌دست سیاه‌جامهٔ کلاهخود به‌سر در اطراف دروازه قصر دیده نمی‌شدند و از سیل سواران زرین‌کمر که افسار اسبهایی با زین‌افزار طلایی را در دست می‌گرفتند و به‌حال خبردار می‌ایستادند، کمترین اثری دیده نمی‌شد.

میدان حالت آشفته‌ای داشت. بازار دستفروشان مقابل دارالخلافه به‌هم خورده و بساط میوه‌فروشان و سبزی‌فروشان و جامه‌فروشان به‌هم ریخته بود و چنین می‌نمود که سوارانی از آن میدان گذشته و همه‌چیز را درهم ریخته بودند. هزاران کوزهٔ عسل و شربت و ماست و دوغ شکسته بر کف زمین دیده می‌شد. از فراز درختان کاخ الشجره فقط بانگ شوم چند صد کلاغ به‌گوش می‌رسید؛ گفتی آن پرندگان سیاه‌جامه بر نگونبختی خلیفه شیون می‌کردند. هیچ‌کس به‌مرداویج و مردان او که بازوان ستبر و شانه‌های پهن و گیسوان مجعد آنان، حتی در زیر آن جامهٔ تجار و پیشه‌وران، نشان می‌داد که مردانی زورمند و ورزیده‌اند، کاری نداشت و همهٔ مردم حاضر در میدان و عده‌ای از سپاهیان ترک و فرغانه‌ای و اشروسنه‌ای که در میان جمعیت بودند، یک صدا فریاد مرگ و لعنت بر خلیفهٔ فاسد فاجر، المقتدر، سر داده بودند.

سپاهیان ترک که در میان جمعیت بودند، یک‌صدا فریاد مونس مظفر، مونس مظفر می‌کشیدند و وقتی بحکم و توزون و لایق، صاحب‌منصبان ترک مرداویج، از آنان پرسیدند چرا مونس را صدا می‌زنند، معلوم شد مدتی است مونس ترک، به‌حالت قهر به‌موصل رفته و امروز، پس از شورشی که آغاز شد و غلامات و مردم به‌قصر ثریا و قصر حسنی ریختند، خلیفه به‌کاخ الشجره گریخته است و شمار اندکی از کمانداران و نیزه‌داران یمنی و حمدانی و مصری و دمشقی از آن کاخ محافظت می‌کنند و خلیفه خود را در داخل کاخ پنهان کرده است.

سپاهیان ترک و مردم بغداد که عرب‌زبان بودند و بیشتر آنان از شطاران، یعنی افراد طبقهٔ فرودست به‌نظر می‌رسیدند، به‌صدای بلند مادر و خواهر خلیفه را هم صدا می‌کردند و از آن دو زن رومی می‌خواستند عریان شوند و از قصر بیرون بیایند و مناظری را که هر شب در خوابگاه‌های آن قصر به‌نظر عده‌ای معدود می‌رسد، برای اهالی بغداد که اوصاف آن مجالس و آن مناظر را شنیده بودند، به‌نمایش بگذارند.

لایق که از ترکان پیوسته به‌سپاه مرداویج بود، پس از پرس‌وجو، دریافت بهانهٔ شورش آن روز نرسیدن و عقب افتادن مواجب غلامان نظامی ترک بوده است و غلامان معتقدند که ملکه شغب حقوق آنان را غصب کرده و به‌مصرف ساختن قصری جدید در جوار قصرهای موجود و تهیهٔ خواربار برای چند هزار نفر ساکنان قصرهای خلیفه که ۷۰۰ تن از آنان حاجب و پرده‌سرا و مستخدم و رامشگر و خواننده و نوازنده و ۱۱۰۰۰ تن کنیز و غلام (غلامیات) بوده‌اند، رسانیده است.

در میان جمعیت عده‌ای از کارکنان دیوانخانهٔ وزیر اعظم و کاتبان و اهل استیفا وجود داشتند. معلوم شد آنان هم حقوق و مواجب نگرفته‌اند و علت آن را در این می‌دانند که خلیفه وزیران لایق خود را یا می‌کشد و یا اموالشان را مصادره می‌کند و اکنون، از ناچاری، به‌سراغ یکی از پسران مرحوم فرات که پدر او را چند سال پیش از آن اعدام کرده بود، رفته است.

درحالی که مرداویج و همراهانش مات و مبهوت پیش می‌رفتند، به‌نزدیکِ در دارالخلافه، یعنی قصر خلیفه رسیدند. لایق به‌میان مردم رفت و تحقیق کرد و معلوم شد از نُه ماه پیش به‌این سو مونس مظفر امیرالامرا به‌حال قهر به‌موصل رفته و تا اندازه‌ای حالت نافرمانی اختیار کرده است. خلیفه سپاهی به‌فرماندهی داود حمدانی برای سرکوب و فرستاده، ولی آن سپاه شکست خورده و داود به‌هلاکت رسیده است. خلیفه بار دیگر از هارون غریب (آرونس)، دایی خود که مردی نظامی بود، خواست به‌مقابلهٔ او بشتابد؛ اما هارون غریب که به‌سربازان عرب و ترک اعتماد نداشت، گفت به‌جنگ رفتن با آن سپاهیان که چند ماه است حقوق دریافت نکرده‌اند، به‌دیوانگی بیشتر مشابهت دارد و دیگر اینکه در میان سربازان او کسانی وابسته به‌مونس یافت می‌شوند که در میدان جنگ مقاومت نشان نخواهند داد.

یکی دیگر از سرداران مقتدر مردی بود به‌نام محمدبن یاقوت که مرداویج پدر او را شکست داده بود. او اصرار کرد ملکه شغب هزارهزار دینار از اندوخته‌های خود را از نهانگاه بیرون آورد و در اختیار او بگذارد تا میان سربازان تقسیم شود. اما ام‌المؤمنین

سیده نسا، پس از پافشاری فراوان، تنها ۲۰۰ هزار دینار به‌وی تسلیم کرد.

محمدبن یاقوت، پس از دریافت آن مبلغ، قسمتی از آن را میان سربازان عرب تقسیم کرد و مبلغی را به‌دیگران داد، ولی از آن مبلغ به‌غلامان ترک چیزی نرسید و آنان باز هم ناراضی ماندند. نظر محمدبن یاقوت این بود که کشتیها و زورقهایی فراهم آورد تا مقتدر و مادر و خاله و فرزندان و زنان و کنیزان او از بغداد خارج شوند و دفاع از شهر را به‌او واگذارند. وی گفت: «حتی اگر مونس مظفر به‌شهر مسلط شود، دوران استیلای او کوتاه خواهد بود.»

یکی از وزیران پیشنهاد کرد خلیفه بُرد (عبای) پیامبر (ص) را که در خزانه بود، بر دوش کشد، شمشیر خلافت عباسی را در یک دست و قرآن را دست دیگر بگیرد، جمعی از قرآن‌خوانان را به‌همراه بردارد و از فرزندان خود نیز بخواهد که او را همراهی کنند. سپس با غلامان (وثاقی) یعنی محافظان ویژه و پیادگان مسلح و وزیران و فرماندهان باقی‌ماندهٔ وفادار از دارالخلافه و محلهٔ مخزم خارج شود و راه شماسیه را که اردوگاه سپاهیان بود، در پیش گیرد و به‌مکانی بلند برود و با شورشیان که همه خواهان بازگشت و فرماندهی مونس مظفر بودند سخن بگوید؛ زیرا در آنجا هارون‌بن غریب و محمدبن یاقوت سرداران سپاه وفادار به‌خلیفه، با شورشیان درگیر شده و در حال تارومار شدن بودند.

درحالی که مقتدر در رفتن یا نرفتن مردد بود، سپاهیان شورشی سربازان طرفدار خلیفه را که تعدادشان سه فوج بود شکست دادند و محمدبن یاقوت گریخت و فرماندهان ترک این‌گونه تظاهر کردند که ناچار به‌تسلیم شده‌اند. باز هم شخصی آمد و پیشنهاد کرد مبلغی جایزه برای آوردن اسیر یا سر بریدهٔ هریک از سپاهیان شورشی تعیین شود و، بدین ترتیب، سپاهیان طرفدار گرد آیند و به‌جنگ بپردازند. شغب و شعلانه سهیلا خواهر او نیز به‌بارگاه خلیفه آمده و با چشمان سرخ از گریه و چهرهٔ مضطرب به‌خلیفه و فرماندهان او خیره شده بودند.

در بیرون قصر خلیفه تودهٔ جمعیت لحظه به‌لحظه متراکم می‌شدند، و شورشیان تا نزدیکی دروازهٔ قصر رسیده بودند و کشیک‌بانان کماندار و نیزه به‌دست لحظه به‌لحظه عقب می‌رفتند و، بدون اینکه زد و خوردی در میان باشد، تنها فشار جمعیت آنان را عقب‌می‌زد.

۵۳

خلیفه المقتدر به‌قتل رسید و سر او را بر نیزه گذاردند

مرداویج کمی جلوتر رفت و از کنار سقاخانه‌ای آجرین گذشت و در آنجا متوجه شد که تعداد فراوانی جنازهٔ سربازان اجناد الساجیه و اجناد الخاصه و اجناد المقتدر، یعنی سه لشکر ویژهٔ پادگان مدافع بغداد بر روی زمین ریخته و جویهای خون از زیر آنها روان و در چاله‌هایی کوچک جمع شده است. جسد تعدادی از سربازان سر نداشت و معلوم بود سر از بدن آنان جدا شده است. اراذل و اوباش لباسهای گرانبها و چکمه‌ها و کلاهخودهای صاحب‌منصبان را از تنشان درآورده و با خود برده بودند؛ اما کلاهخودهای بی‌ارزش سربازان عادی در این‌سو و آن‌سو بر روی زمین به‌چشم می‌خورد.

مرداویج که تا اندازه‌ای نگران شده بود، دستور بازگشت داد؛ زیرا عدهٔ او و همراهانش کم بود. اما بانجین، یکی از صاحب‌منصبان سالخورده، خطاب به‌او گفت: «ای اسفهسالار، هر صد سال یک بار چشم ابنای بشر به‌چنین منظره‌ای می‌افتد و زوال و نابودی فلاکت‌بار خلیفه‌ای ظالم و ستمگر را به‌چشم می‌بینند. تو را به‌خدا سوگند، تو را به‌روح پدر بزرگت پیلسوار و روح مادر مرحومه‌ات خواستانگ قسم که بازنگردیم و بمانیم تا مناظر دهشتناک اینجا را بطور کامل ببینیم.»

وی سپس خنده‌ای حاکی از شادی کرد و ادامه داد: «ما را بگو که گمان می‌کردیم در مدخل قصر، سپس در داخل بستان و پس از آن در زیر رواق و بعد داخل شبستان و آن‌گاه در داخل تالار باید ساعتها منتظر بمانیم تا به‌شرف زیارت این خلیفه باده‌گسار و همیشه مست که به‌کنیزان خود شلوار چسبان و چکمه می‌پوشاند، نایل شویم. حال

آنکه، ما هستیم که او به‌شرف دیدارمان مفتخر می‌شود. به‌آنجا نگاه کنید ای مردان گیل و دیلم... امیرالمؤمنین را بنگرید که چه‌سال زار و مفلوک پیش می‌آید...»

او حق داشت. مقتدر، درحالی که شماری اندک از وزیران باقی مانده، تنی چند از فرماندهان ردهٔ یک و دو سه، امیر علی فرزندش، و عده‌ای قرآن خوان و غلامات خلوت و پیادگان مسلح، آن هم حداکثر ۱۰۰ تن، با وی بودند، از یکی از دروازه‌های پشتی قصر خود بیرون آمد و، درحالی که دنبالهٔ دستار خود را باز کرده و آن را آویزان فرو افکنده بود، عبای رسول خدا (ص) بر شانه و قرآن و شمشیر به‌دست پیش می‌آمد.

او آن‌قدر پیش آمد تا به‌سکویی بلند رسید. خواست از آن بالا رود؛ اما نتوانست و پایش پیچ خورد و نزدیک بود سرنگون شود و این امر خنده و تمسخر شورشیان را در پی داشت. خلیفه سرانجام از سکو بالا رفت و، با لحنی سرد و جملاتی سست، خطابهٔ خود را با نام خدا آغاز کرد و شورشیان و سربازان حاضر در میدان را فرزندان ناخلف خواند:

«ای خطاکاران و ای سیه‌روزان! ای عساکر یاغی و ای جنود منحرف، از عاقبت تلخ و شوم خود بترسید و توبه کنید. من شما را می‌بخشایم و آزارتان نخواهم کرد. هرچه زودتر به‌خاک بیفتید و انابه کنید و از گناهان خود مغفرت بخواهید و متفرق شوید...»

همچنان که خلیفه، مردی که در اجتماعات کمتر ظاهر شده و با مردم و سپاهیان سخن گفته بود، به‌جای تحبیب و مهربانانه سخن‌گفتن با سربازان، این چنین آنان را نکوهش می‌کرد، صدای طبل و شیپور از دور برخاست و ده زورق تندرو که هرکدام را قدرت بازوی چهارده پاروزن بر روی آب حرکت می‌داد، در دجله نمایان شدند و، یکی پس از دیگری، در کنار پلکان نزدیک میدان مخزم از حرکت بازایستادند و ناگهان فریاد زنده‌باد مونس مظفر در فضا طنین افکند.

مونس مظفر مردی بود بلندقامت، خوش‌هیکل با عضلات گردن و شانه و بازوی درهم پیچیده که در چهرهٔ خود حتی یک تار مو نداشت. آن مرد زردچهره، پهلوانی رویین‌تن بود و با اینکه می‌گفتند خواجه است، در شمشیرزنی و زوبین‌افکنی نظیر نداشت و در بیشتر جنگهایی که در آنها حضور می‌یافت، طرف پیروز بود. مونس در بذل و بخشش، دوست‌بازی و مهربانی به‌سپاهیان کم‌همتا بود و چون از بخشش پول دریغ نمی‌ورزید، سپاهیان او را دوست می‌داشتند.

مرداویج مونس مظفر را یکی دو بار بیشتر ندیده بود و از او دل خوشی نداشت؛ زیرا همان‌گونه که آوردیم، او با استخدام فرماندهان دیلمی در سپاه خلیفه مخالفت کرد.

اما در آن لحظه او را مردی با صلابت و شکوه دید؛ زیرا مونس دو دست خود را به‌سوی آسمان بلند کرد و به‌سپاهیان عرب و ترک سلام داد و، درحالی که خندهٔ تمسخرآمیزی بر لب داشت، متوجه مقتدر شد.

مونس مظفر، همینکه به‌ساحل پا گذاشت، عده‌ای شیپورچی و طبال اجناد خاصه، یعنی سپاه ویژهٔ خلیفه، به‌دیدن فرمانده کل قوای مسلح طبل و شیپور زدند و سپاهیان به‌حالت خبردار ایستادند. پنجاه تن از صاحب‌منصبان و غلامان ترک و مسلح اطراف مونس را گرفتند. مونس، با حرکتی ناگهانی، دست خود را در کیسه‌ای فرو برد و بیرون آورد. او تکانی خورد و تعداد فراوانی سکه‌های زر و سیم به‌میان جمعیت پاشید که سپاهیان هجوم آوردند و تعدادی از سکه‌های زر و سیم را برداشتند.

سخنان سست و بی‌سروته خلیفه در میان صدای پرطنین شیپور و کوبیدن طبل محو شد و جالب توجه و مضحک اینجا بود که آن طبالان و شیپورچیان از واحد مخصوص خلیفه آمده بودند تا با به‌صدا درآوردن طبل و شیپور توجه مردم را به‌سخنان او جلب کنند.

خلیفه که بالاتنه‌ای بلند و عریض، اما پاهایی کوتاه داشت و رنگش کاملاً به‌سفیدی می‌زد و به‌نظر می‌رسید از دیدن مونس که با کمال شهامت به‌محوطهٔ جلو میدان محلهٔ مخزم آمده بود، ترسیده است، سرانجام جرئتی به‌خود داد و، به‌صدای بلند، خطاب به‌شیپورچیان و طبالان بانگ زد: «ساکت شوید! ساکت شوید! بس است، چه خبر است!؟» آن‌گاه خطاب به‌مونس گفت: «وقیحک، وقیحک. شرم بر تو باد! شرم بر تو باد که بر ما که مولا و ولینعمت تو هستیم، طغیان کرده‌ای.»

مونس، مانند اینکه پشه‌ای در اطراف صورتش وزوزی کرده باشد، حرکتی به‌دست خود داد و با صدای نازکش بانگ زد: «این مخنث کیست؟ این دلقک چه می‌گوید؟»

مخنث کلمهٔ زشت و مستهجنی بود و خلیفه که ناراحت شده بود، به‌صدای بلند و بغض‌آلود فریاد زد: «ای مونس خواجه، از خدا شرم کن. آیا تو به‌خود اجازه می‌دهی در برابر خلیفهٔ رسول خدا بایستی و زبان‌درازی و به‌خلیفه توهین کنی. وای بر تو!»

مونس گفت: «ای بی‌سروپای رذل و مخنث، تو کیستی که ادعای خلافت می‌کنی؟ خلیفهٔ سبکسر و دیوانه و فاسد در حال جنون رگ‌زنی کرده و خود را کشته و به‌درک واصل شده و هم‌اکنون امیرالمؤمنین، ابومنصور محمدبن المعتضد، برادر بزرگوار و لایق و کافی خلیفهٔ معدوم، جانشین برحق خلیفهٔ ماضی فقید ابوالعباس احمدبن الموفق‌بن المتوکل در قصر ثریا بر سریر خلافت آل عباس تکیه زده است و جمله

وزیران و بزرگان و امرای سپاه در حضور مشارالیه هستند و خطبهٔ خلافت ایشان را استماع می‌کنند.

«ای مردک دلقک مسخره، و ای مخنث دیوانه، تو که هستی که جرئت می‌کنی خود را به‌نام خلیفه‌ای که ساعتهاست جان به‌عزراییل سپرده و، به‌دلیل جنون، به‌دست خود رگ گردنِ خویش را قطع کرده است، معرفی می‌کنی. شرمت باد که وقیح و زبان درازی!»

خلیفه مقتدر که از ترس عرق می‌ریخت، دهان گشود تا سخن بگوید، اما مونس مظفر خود را به‌او رساند و سیلی محکمی به‌گونهٔ راست و سیلی دیگری به‌گونهٔ چپ آن فرمانروای نگون‌بخت نواخت و بی‌درنگ دبوس یا چوبدستی خود را از کمربند باز کرد و با آن به‌جان المقتدر افتاد و ضربان محکمی بر سر و صورت و گردن و شانهٔ او زد. وی به‌این هم اکتفا نکرد و با پای خود که چکمه‌ای چرمین آن را می‌پوشاند، ضربه‌ای به‌میان دو پای او وارد آورد. المقتدر، از شدت درد، فریادی کشید و با دو دست زیر شکم خود را گرفت.

وقتی مونس به‌صورت خلیفه سیلی می‌زد، چند تن از سپاهیان وفادار به‌مقتدر پیش آمدند، ولی در دم به‌دست غلامان ترک به‌قتل رسیدند و غلامان سر آنان را بریدند و به‌نیزه زدند. پس از این حادثه، چند وزیر و فرمانده و قرآن‌خوانان همراه مقتدر پا پس کشیدند و به‌داخل قصر دویدند و بی‌درنگ دروازهٔ قصر را بستند و مقتدر را تنها گذاشتند.

مقتدر پا به‌فرار گذاشت و خواست وارد کوچه‌ای شود؛ اما مونس به‌یک غلام بربری سیاهپوست خود اشاره‌ای کرد و آن مرد نیزهٔ کوتاهی را که در دست داشت، از فاصلهٔ ده ذرعی، محکم پرتاب کرد. نیزه در پشت مقتدر فرو رفت و او تنها توانست نالهٔ کوتاهی سر دهد.

در برابر دیدگان مبهوت مرداویج و مردان همراه او، همان مردی که می‌گفتند غلام یلیق، یکی از فرماندهان وفادار به‌خلیفه است، و چندی پیش در یک مسابقهٔ سوارکاری و نیزه‌افکنی و شمشیربازی از خلیفه جایزه گرفته بود، خلیفه را به‌ضرب نیزه بر خاک هلاکت افکند. آن مرد خواست نیزهٔ خود را از پشت خلیفه درآورد؛ اما نتوانست؛ نیزه محکم در پشت او جای گرفته بود. از این رو پای خود را به‌پشت خلیفه که بر روی زمین افتاده بود گذاشت و انتهای نیزه را محکم به‌بیرون کشید و آن را از پشت خلیفه درآورد، سپس خلیفه را به‌پهلو خواباند.

مقتدر با لحن آرام و استرحام‌آمیز گفت: «وای بر شما. من خلیفهٔ شما هستم.»

مرد بربری گفت: «اتفاقاً سالها بود که دنبال تو می‌گشتم و می‌خواستم پدرت را بسوزانم.»

وی سپس سر مقتدر را از زمین بلند کرد و با یک ضربت شمشیر که به‌حلقوم او وارد ساخت، آن را از بدن وی جدا کرد و بی‌درنگ بر نوک شمشیر گذاشت و شمشیر دست به‌دست شد.

مرداویج باحیرت و کمی انزجار، به‌مونس مظفر نگریست که، با تبسم شیطانی خود، این منظره را می‌نگریست و خندهٔ پیروزمندانه‌ای جای حالت فروبسته و غیظ‌آلود لبهای روی هم فشرده‌اش را گرفت. او دستوری دوباره برای گرداندن سر مقتدر خلیفهٔ قدرتمند سابق و جسد او صادر کرد و بی‌درنگ به‌زورق خود سوار شد و پیشاپیش نُه زورق دیگر به‌سوی مقصدی نامعلوم شتافت.

۵۴

از پا آویختن زیباترین ملکه عباسی و خواهرش

اراذل و اوباش بغداد که از هزار و چهارصد سال پیش نیک می‌دانستند با جنازهٔ فرمانروایان مغلوب چه کنند، در طول مدتی کوتاه، جامه‌های زربفت و شلوار سبزرنگ مقتدر را از بدنش خارج کردند. آنان آن‌قدر گستاخ بودند که حتی شلوار زیر او را نیز بیرون آوردند و اسافل او را بعمد در معرض تماشای عامه گذاشتند؛ زیرا عده‌ای شایع کرده بودند چون مادر خلیفه رومی و نصرانی بوده، از ابتدا اجازهٔ ختنه‌کردن فرزند خود را نداده است.

غلامان ترک در حدود سی تن از سربازان کشیک‌خانه را نیز گردن زدند. آنان دست و پای جنازهٔ بی‌سر مقتدر را گرفتند و قصد داشتند آن را به‌دجله بیندازند، مدتی در آب به‌این‌سو و آن‌سو بکشند و سپس از جسر بغداد بیاویزند. اما یلیق، یکی از فرماندهان سپاه المقتدر که دو دوزه بازی می‌کرد، پولی فرستاد که به‌آن افراد دادند و آنان از جنازهٔ خلیفه دست برداشتند. جنازه مدتی در معبر عام افتاده بود تا آنکه کشاورزی که توده‌ای عظیم از کاه و یونجه به‌خرش بار کرده بود، از آن نقطه گذشت و دسته‌ای از آن کاه و یونجه را بر روی جنازهٔ مقتدر ریخت و شرمگاه او را پوشاند.

درحالی که فرزندان مقتدر و دایی او و سردارانش با زورق به‌مداین گریخته بودند، مادر و خالهٔ او اسیر شدند و طولی نکشید که آنان را به‌میدان بزرگ شهر آوردند و، در برابر چشمهای هزاران تن از مردم، هریک را با طناب از یک پا از میلهٔ بزرگ وسط میدان آویختند. دو زن نگونبخت، پس از آن‌همه عزت و شوکت، اکنون از یک پا آویخته شده بودند و اراذل و اوباش با چوب و تازیانه آنان را می‌آزردند.

روز بعد دو زن اسیر را به‌خانهٔ قاضی بغداد که در زمرهٔ مخالفان خلیفه بود

فرستادند و، برای اینکه ملکه و خواهر او محل نقدینه‌های خود را اقرار کنند، به‌دستور قاضی، آنان را بار دیگر و این بار در شکنجه‌خانه، از یک پا آویختند و، با گذاردن انبر داغ بر روی شانه‌هایشان، از آنان اقرار گرفتند و معلوم شد هرکدام دست‌کم هزارهزار دینار طلا در جایی مخفی کرده‌اند.

خلیفهٔ بعدی، القاهربالله، برادر ناتنی ابوالفضل مقتدر که دیوانه‌ای واقعی بود و بیشتر ساعات روز را در حالت مستی می‌گذراند، اعتقاد داشت که ملکه شغب، ام‌المؤمنین و سیده نسای پیشین، مادر او را که «قبوله» نام داشت و یکی دیگر از کنیزان المعتضد بود، با خوراندن داروی بیهوشی دچار حالت اغما کرده و خود بالشی بر سر و دهان او گذاشته و بر آن نشسته و آن زن را خفه کرده است.

جلادان ملکه شغب را که در طول چند شبانه‌روز گیسوانش یکدست سفید شده بود، آن‌قدر شکنجه کردند که به‌کشتن قبوله و نیز ظلوم، یکی دیگر از کنیزان المعتضد اعتراف کرد. در عین حال، منادیان هر روز در میدان بزرگ بغداد اجتماع می‌کردند و خبر اعترافهای جدید ملکه و خواهرش را به‌اطلاع مردم می‌رساندند.

شرح شکنجه‌هایی که به‌دستور قاهر، خلیفهٔ جدید و ناپسری ملکه شغب، به‌آن زن رومی نگونبخت دادند، دردناک و دلخراش است. قاهر، زنی را که به‌هرحال به‌مثابه مادر او بود، از یک پا آویخت، خود انبری داغ به‌دست گرفت و، درحالی که به‌دور او می‌چرخید و دیوانه‌وار قهقهه می‌زد، هر چند لحظه یک بار آن انبر را بر شانه، پهلو، سینه و پاهای آن زن بینوا نزدیک می‌کرد و چون شغب از شدت درد فریاد می‌زد و نعره می‌کشید، وی بر شدت قهقهه‌های دیوانه‌وار خود می‌افزود.

قاهر جوانی عقب‌افتاده و تا اندازه‌ای دیوانه بود و مونس بعمد او را برای خلافت برگزید تا از شغب و شعلانه انتقام بکشد. قاهر که دستور داده بود سهیلا را نیز از یک پا بیاویزند، گاهی نیز به‌سوی او می‌رفت و مشتی به‌شکمش می‌کوفت و از او می‌خواست چگونگی خوشگذرانی‌های خود را شرح دهد و بگوید اولین شوهر خود را چگونه مسموم کرده و با ابی‌الساج چه عوالمی داشته است.

ملکه شغب که همچنان از یک پا آویخته شده بود، شبی شروع به‌گریستن کرد.

قاهر از او پرسید: «برای چه گریه می‌کنی؟ نابودی شوکت و اقتدارت تو را به‌گریه انداخته است؟»

زن بدبخت، درحالی که ضجه می‌زد، گفت: «یک غیبگوی دیلم این چنین سرنوشتی را برایم پیشگویی کرده بود؛ اما من هرگز نتوانستم بفهمم او چه می‌گوید.»

مرداویج و همراهان او شهر را ترک کردند و سوگند خوردند زمانی به‌آنجا باز خواهند گشت که دروازه‌های آن شهر بی‌وفا و پر فریب با مردم پیمان‌شکنش را به‌زور بگشایند و سپس آن شهر را بر سر آن مردم متلون ویران کنند و بر آن آب ببندند و به‌ابراز وفاداری‌های ظاهری اهالی آنجا هرگز اغوا نشوند.

بر اثر شکنجه‌هایی که بخصوص خود خلیفه القاهر دستور اجرای آن را در مورد دو زن رومی می‌داد، نخست شعلانه که ضربات سنگین مشت دژخیمان وی را نابینا کرده بود، جان سپرد و ملکه شغب نیز، پس از اینکه به‌یکایک جنایاتش اقرار کرد، در یکی از سردابهای قصر ثریا زندانی شد و چند ماه بعد با سختی و مشقت و زجر جان داد.

عمرِ خلافتِ محمدبن احمد المعتضد، ملقب به‌قاهر، نیز چندان طولانی نشد و پس از یک سال و شش ماه و شش روز، بار دیگر غلامان ترک سر به‌شورش برداشتند، او را دستگیر و با کشیدن میلهٔ آتشین به‌چشمانش، نابینایش کردند. قاهر، پس از آن به‌فلاکت و گدایی افتاد و در کوچه‌های بغداد تکدی می‌کرد و به‌جای او ابوالعباس محمدبن جعفر مقتدر، یکی از دو پسر المقتدر که مادرش کنیزی به‌نام ظلوم بود، بر سر تخت خلافت نشست، و لقب «الراضی‌بالله» به‌خود داد.

۵۵

کتاب صور ملوک بنی ساسان

هارون یهودی سرانجام موفق شد کتاب «صور ملوک بنی‌ساسان» را بیابد و آن را برای خواجه ابومنصور شرفشاه تابرانی بیاورد.

شرفشاه پرسید: «بهای این کتاب چقدر است؟»

هارون یهودی که خندهٔ آزمندانه‌ای دهانش را تا بناگوش گشوده بود، به‌طوری که‌دندانهای زشت و زرد و نامرتبش به‌چشم می‌خورد، گفت: «من نان و نمک تو راخورده‌ام، پس گران حساب نمی‌کنم. اصلاً آن را به‌تو هدیه می‌کنم؛ به‌شرطی که‌مرابه‌آن پلوها و چلوها و نبیذهایی که آن دفعه به‌من خوراندی باز هم مهمان کنی.»

شرفشاه فریب کلام پر از تعارف آن مرد را نخورد و، درحالی که دستور گشودن سفره و آوردن طعام را می‌داد، از او پرسید: «از این حرفها گذشته، من چه مبلغی باید به‌تو بدهم؟»

هارون گفت: «خیلی ارزان؛ پنج هزار سکهٔ طلا!»

تابرانی متحیر شد و گفت: «چرا این‌قدر زیاد؟ در این مملکت قیمت یک کنیز زیباصد و پنجاه تا سیصد دینار است و تو برای یک کتاب پنج هزار دینار مطالبه می‌کنی؟»

خنده از لبان هارون زدوده شد و او، با حالت جدی فردی کاسبکار، گفت: «برای اینکه کنیز زیبا فراوان است. کنیز چینی و صقلابی و رومی و هندی و نوبه‌ای و ترک و خزر و روس پیدا می‌شود، اما کتاب صور ملوک بنی‌ساسان همتا ندارد و چهارصد و اندی سال روی آن کار شده است و نسخه‌ای دیگر از آن هم یافت نمی‌شود.»

شرفشاه تابرانی، پس از چانه زدن فراوان، سرانجام آن کتاب را به‌بهای ۴۰۰۰ دینار طلا که مالیات شهری بود، از هارون خرید و موضوع خرید را به‌وسیلهٔ یک کبوتر نامه‌بر به‌داعی‌الدعاة خراسان، در مرو، خبر داد. یک هفته بعد کبوتر نامه‌بر از مرو بازگشت و دستور آورد که جمعیت میل دارد آن کتاب به‌مرداویج دیلمی تحویل داده شود.

شرفشاه همراه شهریار، خوانسالار سالخوردهٔ خویش که سی سال با او همدم بود، سوار بر دو اسب تیزپا شدند و چاپاری به‌سوی همدان رفتند.

مردم همدان پیشتر در برابر سپاه مرداویج که فرمانده آن خواهرزاده‌اش «ابی‌الکرادیس‌بن علی‌بن طلحی» بود، مقاومت کرده و چهار هزار تن از دیلمیان و گیلیان را در ضمن نبرد به‌قتل رسانده بودند. «ابی‌الکرادیس»، خواهرزادهٔ مرداویج و فرزندی بود حاصل ازدواج شروینه با مردی عرب. در گرماگرم جنگ یکی از مردم همدان باستان سینهٔ او را هدف قرار داد و سنانی که به‌نیروی بازوی آن مرد و با شدت تمام به‌سوی ابی‌الکرادیس پرتاب شده بود، سینهٔ آن فرمانده جنگی مرداویج را درید و از پشت او بیرون آمد و ابی‌الکرادیس بر زمین فرو غلتید. مردی که ابی‌الکرادیس به‌خاک هلاکت افکنده بود، خود را به‌بالین او رساند و بر سینه‌اش نشست. وی سپس خنجر از نیام برکشید و گیسوان بلند ابی‌الکرادیس را که از زیر کلاهخود بیرون آمده بود، به‌دست گرفت و سرش را مانند سر گوسفندی برید. با کشته‌شدن ابی‌الکرادیس، شکست در قشون دیلم و گیل افتاد و سپاهیان پا به‌فرار گذاشتند.

وقتی خلیفهٔ جدید این خبر را شنید، از بیم آنکه سپاه او که در همدان مستقر بود و پادگان داشت، از میان برود و راه بغداد باز شود، به‌آن سپاه فرمان داد شهر را تخلیه کنند و به‌عراق بازگردند.

چندی بعد مرداویج، با بیش از یکصد هزار سپاهی که چهل هزار تن آنان از ترکان بودند، به‌دروازهٔ «باب الاسد» همدان نزدیک شد. این دروازه را بدان سبب باب‌الاسد می‌خواندند که در آنجا، بر تپه‌ای بر سر راه ری و خراسان، مجسمهٔ یک شیر سنگی بسیار بزرگ بر روی سکویی عظیم نصب شده بود و عوام می‌گفتند این شیر را اسکندر پسر فیلیپس یونانی به‌هنگام بازگشت از خراسان و هندوستان، ساخته و آن را طلسم شهر همدان قرار داده است.

مرداویج به‌محض رسیدن به‌همدان، فرمان حمله به‌شهر داد و سپاهیان محلی که از دروازه بیرون آمده بودند، طوری مورد یورش سوارنظام و پیاده‌نظام و تیراندازان زبردست گیل و دیلم قرار گرفتند که بناچار عقب‌نشینی کردند. اما سپاهیان گیل و دیلم

به‌تعقیب آنان پرداختند و شمشیر در میانشان گذاشتند و هزاران جسد در برابر دروازه باب‌الاسد بر زمین ماند. در بعضی از قسمتهای میدان نبرد، جنازه‌های ریخته‌شده بر زمین پشته‌هایی به‌وجود آورده بود.

یکی از سرداران مرداویج به‌نام «احمدبن بویه» که از قوم دیلم بود، به‌سپاهیان سوار و پیادهٔ خود فرمان داد به‌سوی دروازه بروند و آن را، با کوفتن قوچ جنگی [دژکوب] به‌آن درهم بشکنند.

قوچ جنگی تنهٔ درخت بزرگی بود که سر آن را به‌شکل کله قوچی می‌تراشیدند، چهل و چهار نفر آن تنهٔ درخت سنگین را از طرفین در بر می‌گرفتند و تکبیرگویان به‌سوی دروازه می‌دویدند و سَر قوچ‌مانند را با شدت به‌دروازه می‌کوبیدند. کمتر دروازه‌ای بود که در مقابل سه یا چهار ضربهٔ پی در پی آن تنهٔ درخت سنگین تاب آورد و درهم نشکند. هنگامی که خواجه ابومنصور محمدبن اسحق شرفشاه، به‌اتفاق شهریار خوانسالار و مستخدم باوفایش، به‌نزدیکی همدان رسیدند، یک جوخه از سپاهیان دیلمی راه بر وی بستند و او و مستخدمش را از حرکت باز داشتند. شرفشاه گفت که طبق اراده و فرمان مرداویج باید به‌اردوی او در همدان ملحق شود و حامل شیئی است که مرداویج بی‌صبرانه انتظار گرفتن آن را می‌کشد. سالار جوخه سخنان او را بدقت شنید و چون آثار راستگویی و صداقت از چهره‌اش هویدا بود، به‌جوخهٔ خود فرمان داد او و شهریار را تا خیمه‌های مرداویج که در نزدیک میدان جنگ برافراشته شده بود و پرچم مخصوص مرداویج را بر فراز آن به‌اهتزاز درآورده بودند، بدرقه کنند و آن دو نفر را به‌کشیک‌چی‌های مخصوص سپهسالار گیل تحویل دهند.

وقتی شرفشاه و شهریار به‌مقابل خیمه‌های مرداویج رسیدند، شرفشاه آن سردار متهور را دید که سوار بر اسب، بر فراز تپه‌ای، قرار گرفته و منظرهٔ میدان جنگ را با دقت زیر نظر دارد و مهمیزهای او در زیر نور آفتاب می‌درخشید. در کنار مرداویج یک نوازندهٔ کَرنا ایستاده بود و فرمانهای نظامی مرداویج را با دمیدن به‌بوق و بیرون آوردن صداهای مختلف از کرنا که گاهی طولانی و زمانی کوتاه و دمی مقطع بود، به‌سپاهیان و فرماندهان میمنه، وسط و میسره ابلاغ می‌کرد.

مرداویج، در آن لحظه سرگرم تماشای به‌زیر افکندن مجسمهٔ شیر سنگی مقابل دروازهٔ باب‌الاسد از فراز سکویی بود که آن مجسمه بر رویش قرار داشت. شکستن و سرنگون کردن مجسمهٔ شیر سنگی کار مشکلی بود، اما مرداویج به‌یکی از صاحب‌منصبان خود فرمان داد یک منجنیق که گاوهای تنومند و درشت جثهٔ گیلان آن

را حمل می‌کردند، پیش ببرد و طنابهای آن منجنیق را که الیافی از مس داشت به‌دور گردن مجسمه بیندازد و گاوها را در جهت مخالف به‌حرکت درآورد.

این دستور اجرا شد و عملهٔ منجنیق که مزدوران روم شرقی و در استخدام مرداویج بودند و آنان را جاثلیق (کاتولیک) می‌خواندند، به‌ضرب چوب و شلاق گاوها را به‌حرکت واداشتند و پس از اینکه گاوها بسرعت حرکت کردند و طناب کشیده شد، پایه‌های مجسمه شکسته شد و شیر بر زمین افتاد و سپاهیان شروع به‌تکبیر گفتن کردند. در همان حال، بیست کرنا و یکصد تبیرهٔ نظامی به‌صدا درآمد و هلهلهٔ سپاهیان و آهنگ کرنا و صدای کوبیدن تبیره‌ها موجب وحشت مدافعان شهر گردید. مردم شهر سقوط مجسمهٔ شیر را به‌فال بد گرفتند و دست و دلشان از مقاومت سرد شد و عده‌ای گریستند. وقتی هلهلهٔ سپاهیان خاتمه یافت، مرداویج به‌کرناچی فرمان داد نوای حمله به‌سوی دروازه و دیوارهای شهر را بنوازد. کرناچی، با نوای مخصوص نظامی، آن دستور را به‌سپاهیان ابلاغ کرد و یکباره طوری شیپورها و تبیره‌ها و کوسها و دهلها به‌صدا درآمدند که گفتی آسمان و زمین درحال لرزیدن است.

با فرمانهای مقطع و کوتاه مرداویج که به‌وسیلهٔ صدای کرنا به‌میمنه، وسط و میسره ابلاغ می‌شد، نخست پیادگان نیزه به‌دست گیل پیش می‌رفتند و خود را، به‌حال دو، نزدیک صف دشمن می‌رساندند و بارانی از سنان و زوبین بر دشمن می‌باریدند. آن پیادگان در تیراندازی مهارتی ویژه داشتند و از ده سنان و زوبین که با نیروی خارق‌العادهٔ بازوی راست خود پرتاب می‌کردند، دست‌کم هشت سنان و زوبین به‌هدف اصابت می‌کرد و سینهٔ سپاهیان دشمن را می‌شکافت. دومین ردهٔ پیادگان سپاه مرداویج تالشی‌ها بودند که با فلاخن می‌جنگیدند. آنان قطعات کوچک سنگ را در داخل فلاخن می‌گذاردند و پیشانی و شقیقه دشمنان را هدف قرار می‌دادند. در همان رده بیست هزار کماندار بودند که تیرهای جانسوز آنان سینهٔ دشمن را سوراخ می‌کرد. سومین رده، سپاهیان پیادهٔ شمشیرزن طبرستانی بودند که عده‌ای از آنان شمشیرهای پهن و مستقیم و شماری شمشیر کج عربی و تعدادی گرز به‌دست داشتند و خود را به‌صفوف دشمن می‌رساندند و به‌جنگ تن به‌تن می‌پرداختند. چهارمین صف سپاهیان مرداویج را سواران ترک و دیلم تشکیل می‌دادند که در سوارکاری بی‌مانند بودند. وقتی رده‌های قبلی وظیفهٔ خود را تا مرحلهٔ نزدیک‌شدن به‌صفوف دشمن انجام می‌دادند، آن سواران خود را به‌دشمن می‌رساندند و با اسبهای بلند و کوه‌پیکر خود صفوف دشمن را لگدمال می‌کردند.

هنگامی که مرداویج قصد گشودن دژ یا شهری را داشت، منجنیقها شروع به‌سنگباران باروی شهر می‌کردند تا مدافعان از فراز آن دیگ آب‌جوش و دیگ روغن داغ‌کرده یا سنان و تیر بر سر مهاجمان نریزند.

در آن روز هم، هنگامی که پیادگان به‌سوی عده‌ای از مدافعان شهر که بیرون دروازه بودند، حمله آغاز کردند، مرداویج برای جلوگیری از آسیب‌دیدن پیادگان خود، منجنیقها را به‌کار انداخت.

پیادگان گیل، از تپه‌های روبه‌روی دروازه، به‌سوی شهر سرازیر شدند و نور آفتاب که به‌کلاهخودهای آنان می‌تابید و منعکس می‌شد، منظره‌ای دیدنی و باشکوه به‌وجود آمد.

در همان حال مرداویج فرمان داد: «منجنیقها سنگباران را آغاز کنند.»

این بار کرنا با نوایی دیگر به‌صدا درآمد و فرمان را ابلاغ کرد. وقتی آن کرنا به‌صدا درمی‌آمد، ۱۹ کرنای دیگر که در نقاط مختلف میدان جنگ بودند، یکی پس از دیگری، و گاهی با هم، آن نوا را می‌نواختند و سپاهیان در همهٔ قسمتهای راست و وسط و چپ از فرمان مطلع می‌شدند.

جاثلیق‌ها برای پول خدمت می‌کردند، ولی در کار خود بسیار جدی بودند و فرمانبری و انضباط آنان از سربازان گیل و دیلم بیشتر بود. وقتی کرناها فرمان مرداویج را ابلاغ کردند، جاثلیق‌ها که نیمتنه و دامن کوتاه به‌رنگ ارغوانی به‌تن و کلاهخود به‌سر داشتند، سنگهای عظیم چند مَنی را در قسمت ویژهٔ پرتاب منجنیقها قرار دادند و سپس اهرم را آزادکنندهٔ قسمت پرتاب را به‌عقب کشیدند و ناگهان دهها قطعه سنگ بزرگ و متوسط بر روی حصار شهر و عمارات آن باریدن گرفت.

بعضی از آن سنگها بسیار بزرگ بود و وقتی بر روی سقف اماکن شهر فرود می‌آمد، مانند غرش تندر، صدایی مهیب تولید می‌کرد و سقف را درهم می‌کوبید. مدافعان همدان با ریختن محتویات دیگهای روغن جوشان و آب داغ و نیز پرتاب تیر و سنان از فراز حصار بر سر مهاجمان، سعی می‌کردند سپاهیان گیل و دیلم را از پیشروی باز دارند. اما یک ساعت به‌درازا نکشید که منجنیقها محوطهٔ بالای باروی شهر را از مدافعان زدودند و سپاهیان دیلم و گیل نردبانهای چوبی بسیار بلند با عرض باریک را که با خود از گیلان و دیلمستان آورده بودند، به‌دیوارها تکیه دادند و از آنها بالا رفتند. آنان همینکه به‌روی حصار رسیدند، کنار رفتند و پشت سر آنان عده‌ای که قاروره، یا کوزه‌های حامل نفت، به‌دست داشتند، از پلها صعود کردند و آن قاروره‌ها را، به‌وسیلهٔ فتیله‌هایی که بر

دهانهٔ آنها بودند مشتعل ساختند و از بالای حصار به‌میان مدافعان شهر که درحال عقب‌نشینی بودند، افکندند. قاروره‌ها، پس از افتادن بر روی زمین، با صدای مهیبی می‌ترکیدند و نفت مشتعل‌شده، بر کف خیابانها جریان می‌یافت؛ مانند آن بود که آتشی پیشرونده خیابانها و کوچه‌های شهر را فرا گرفته است.

۵۶

کشتار مردم شهر همدان به فرمان مرداویج

قاروره‌هایی که بر روی بامهای چوبین خانه‌ها می‌افتاد و سقف آنها را آتش می‌زد و منظرهٔ خوفناک دود و آتش و نوای پر طنین تبیره‌ها و آهنگ کرنا و فریاد دردناک مردمانی که به‌ضرب شمشیر دیلمیان و گیلها به‌قتل می‌رسیدند، آشوب و قیامتی برپا کرده بود وصف‌ناپذیر. در میان آن همه سروصدا و غلغله و حرکت سپاهیان، یکی از سرداران مرداویج که از ترکان بود و بجکم نام داشت، پیش رفت و رسیدن شرفشاه را از خراسان به‌سپهسالار اطلاع داد. صدای غرش طبلها که تازه به‌صدا درمی‌آمد و مرحلهٔ بعدی جنگ، یعنی اشغال شهر را اعلام می‌داشت، طوری رعدآسا و کر کُننده بود که مرداویج، برای شنیدن سخنان بجکم، سر خود را خم کرد و از روی زین به‌سوی زمین متمایل شد. او وقتی نام شرفشاه را شنید، به‌عقب نگریست و با تبسم به‌وی خوشامد گفت و با اشارهٔ دست فرمان داد پیش بیاید.

شرفشاه خواست سوار بر اسب پیش برود، اما یکی از سپاهیان به‌او اشاره کرد از اسب پیاده شود و با لحن خشنی گفت: «ای خواجه، کسی که به‌شهریار ایران‌زمین نزدیک می‌شود، باید از اسب فرود آید و در برابر او به‌سجده درآید و زمین ادب ببوسد.»

خواجه ابومنصور از این گفتهٔ آن سپاهی تعجب کرد؛ زیرا تنها در دوران باستان بود که در مقابل فرمانروایان زانو می‌زدند و به‌سجده می‌افتادند و این رسم قرنها پیش منسوخ شده بود. ولی مرداویج که متوجه سخنان آن مرد شده بود، با صدای بلند گفت: «سجده لازم نیست، ای شرفشاه پیش بیا که من مشتاقانه در انتظار دیدار تو و گرفتن کتاب تو هستم.»

شرفشاه متوجه شد که مرداویج نگفت «سواره پیش بیا» و فقط اظهار داشت

«سجده لازم نیست» بنابراین از اسب پیاده شد و، آکنده از حیرت و شگفتی، چند قدم پیش رفت. او به‌مرداویج سلام گفت و تعظیم کوتاهی کرد و مرداویج سلام او را پاسخ داد. اما هر طرف از انجام‌دادن حرکات ویژهٔ سلام داعیان خودداری ورزیدند. در همین لحظه صدای شکستن دروازه شهر به‌گوش رسید و یک روزبان، یا نگهبان روز، پیش آمد و دست به‌سینه نهاد و سلام نظامی داد و خطاب به‌مرداویج گفت: «ای شهریار، دشمن شکست خورد و سپاهیان ما وارد شهر شدند.»

باز شدن دروازه‌ها حکایت از شکست دشمن می‌کرد. معلوم شد سپاهیانی که به‌بالای باروی شهر صعود کرده‌اند از آن سو به‌زیر آمده و دروازه را که هنوز در برابر ضربات محکم قوچ جنگی مقاومت می‌کرد، گشوده‌اند.

مرداویج کلاهخودی که پرهای سرخ و سبز در بالای آن نصب کرده بودند بر سر داشت و خفتان پوشیده بود و پوشش زرهدارش که به‌آن برگستوان می‌گفتند، بدن وی و قسمتی از بدن مرکبش را می‌پوشاند. خونسردی آن مرد جنگجو در میان آن صحنهٔ جنگ و قتال به‌حدی بود که کتاب «صور ملوک بنی‌ساسان» را از کیسهٔ پارچه‌ای که برای حفظ آن دوخته شده بود، بیرون آورد و، بدون توجه به‌سروصداهای میدان جنگ، با اشتیاق و کنجکاوی شروع به‌ورق‌زدن و تماشای تصاویر کرد.

مرداویج کتاب را صفحه به‌صفحه ورق زد، تصاویر کسرایان خفته در خواب ابدی را با حیرت و تحسین از نظر گذراند و با صدای بلند خطاب به‌شرفشاه گفت: «این کتاب مدتها در خانهٔ ما به‌طور محرمانه نگهداری می‌شد و من آن را دیده بودم. خوشبختانه حق به‌حق‌دار و مال گمشده به‌مالباخته رسید. نگاه کن ای شرفشاه، این تصویر رنگی را بنگر، این اردشیر است و این یکی شاپور پور اردشیر است که رخت رومین آسمانگون دربر دارد و شلوار سرخ زربفت و تاج سر آمیخته به‌سبز. او را نیزه در دست و ایستاده نقاشی کرده‌اند، یعنی آنکه او در جنگی مرده است و نه در بستر. این یکی یزدگرد اول است و این یکی بهرام گور...»

مرداویج، همان‌طور سوار بر اسب، کتاب را به‌دست داشت و ورق می‌زد و دربارهٔ جزئیات کلاه و لباس و اسلحه و رنگهای مختلفی که در تصویرها به‌کار برده شده بود، سخن می‌راند. او به‌قدری در آن تصاویر دقیق شده بود که دیگر به‌صحنهٔ کارزار نمی‌نگریست و پی در پی اسامی اردشیر و شاهپور و بهرام و نرسی و کواد و بلاش و یزدگرد و خسرو را تکرار می‌کرد.

وقتی سپاهیان دیلم و گیل و ترک وارد شهر همدان شدند، مرداویج که زمانی بر

اسفاربن شیرویه خرده می‌گرفت که چرا در خونریزی آن‌قدر زیاده‌روی می‌کند، به‌خاطر قتل خواهرزاده‌اش کرادیس که اعراب مدافع شهر او را کشته و سرش را سر نیزه کرده بودند، فرمان کشتار عمومی به‌مدت سه روز صادر کرد.

شرفشاه که با شگفتی ناظر صدور این دستور بود، خواست دهان باز کند و از مرداویج بخواهد از صدور دستور قتل‌عام منصرف شود، اما حالت چهرهٔ سپاهیان و صاحب‌منصبانی که اطراف مرداویج ایستاده بودند آن‌چنان جدی و سرد و خصمانه بود که جرئت نکرد درخواست خود را بر زبان آورد و مرداویج فرمان خود را بار دیگر تکرار کرد و گفت: «این تازیان و تازی‌زادگان را از دم شمشیر بگذرانید. هرکس که به‌زبان عربی سخن می‌گوید باید به‌هلاکت برسد.»

سپاهیان گیل و دیلم و ترک خانه به‌خانه وارد می‌شدند و از بزرگ و کوچک را به‌قتل می‌رساندند. یک ماه بعد، انتشار خبر این کشتار بی‌فایده و نابجا، محبوبیت مرداویج را که تا آن زمان طرف توجه عموم بود، به‌طوری متزلزل کرد که مرداویج، تا پایان عمر خود، نتوانست وجههٔ گذشته را به‌دست آورد.

در مدت سه روز قتل‌عام مردم همدان که مرداویج آنان را تازی می‌خواند (درحالی که تازی نبودند) و به‌جرم حمایت از خلیفهٔ بغداد به‌قتل می‌رساند، آن شهر به‌ویرانه‌ای که در میان آن آوار، لجه‌ها و برکه‌های کوچک خون دلمه‌شده به‌وجود آمده بود، بدل شد. سپاهیان ترک به‌زنان و دختران تجاوز کردند و اموال خانه‌ها را ربودند.

با خواهش و الحاح ابومنصور و شرفشاه و عده‌ای از ریش‌سفیدان همدان، مرداویج، پس از سه روز، امان داد و جارچیان بانگ برآوردند دیگر کسی حق کشتن ساکنان شهر را ندارد و مردم باید در مصلا حاضر شوند که مرداویج برای آنان سخن بگوید. شرفشاه که در کنار مرداویج ایستاده بود، شنید که او آهسته دستورهایی به‌ترکان پیرامون خود داد.

پیران و زنان و مردان از کار افتاده و کودکان و افراد گوشه‌گیر از شهر خارج شدند و به‌سوی مصلا رفتند. وقتی همهٔ بازماندگان اهالی شهر در مصلا جمع شدند، سقطی، میرغضب مرداویج، نزد وی آمد و پرسید: «با این مردمان چه کنم؟»

مرداویج لبخند تلخی زد و گفت: «آنان تازی، مزدور و جاسوس و جیره‌خوار خلیفه‌اند. در این کشور نان ایران را می‌خورند، اما مدح و ثنای خلیفه را می‌گویند. گذشته از این، در برابر قوای من مقاومت کردند، خواهرزاده‌ام را کشتند و سر بریده‌اش را به‌نیزه زدند. بنابراین، من از آنان نمی‌گذرم و خونخواهی می‌کنم. شما اجازه دارید

همهٔ ایشان را بکشید.»

مردان دیلم و گیل و ترک آن جماعت را محاصره کردند و ناگهان با شمشیر و کارد و زوبین به‌ایشان حمله‌ور شدند و تا نفر آخر به‌قتل رساندند. دستاویز مرداویج برای این کشتارهای سبعانه، پشتیبانی آن مردم از خلیفه بود، درحالی که آن مردم ایرانی بودند. این درست که عده‌ای از طوایف عرب در آن شهر متوطن شده و با ایرانیان درآمیخته بودند و نژاد مختلط به‌وجود آمده بود؛ اما این امر آن قتل‌عام‌های بی‌فایده و عجیب را توجیه نمی‌کرد.

پس از خاتمهٔ قتل‌عام، سپاهیان مرداویج، به‌ویژه ترکان، به‌غارت اموال مردم پرداختند. ترکان دو خروار بند شلوار ابریشمین از شلوار کشته‌شدگان باز کردند و آن‌قدر دستبند و گردنبند و لوازم زینتی زنانه از زنان و دختران گرفتند که طلا و نقره ارزش خود را در آن نواحی از دست داده بود. بسیاری از دختران همدان را به‌کنیزی بردند. گناه همهٔ آن مردم تیره‌بخت این بود که بنا به‌درخواست و دستور خلیفه در برابر قوای دیلم و گیل مقاومت کرده بودند.

شرفشاه که از رفتار خشونت‌آمیز سپاهیان مرداویج با اهالی همدان متعجب بود، از فرماندهان سپاه شنید که همدانیان و مردم چند شهر دیگر از خلیفهٔ عباسی بیشتر فرمان می‌برند و انقیاد بیشتری ابراز می‌دارند و هر زمان که سپاه خلیفه عازم ایالات مختلف ایران می‌شود، به‌سپاه او می‌پیوندند. به‌همین علت، مردم دیلم که ناحیهٔ کوهستانی و مردم گیلان که ناحیهٔ جلگه و دشت سرزمین‌های واقع در میان آذرآبادگان و طبرستان بود، به‌آنان کین می‌ورزیدند و میل داشتند تنبیهشان کنند تا، در رویدادهای سیاسی و نظامی ایران، دیگر از خلفای عباسی جانبداری نکنند.

اما شرفشاه که برای مرداویج احترام و ارزش بسیار قایل بود، از خونسردی او در قبال قتل‌عام‌ها و غارتگری‌های سپاهیانش در شگفت شد. شرفشاه که ناظر این‌گونه رخدادهای رعب‌آور بود، حیرت کرد که چگونه قدرت بلامنازع، مردی مانند مرداویج را که در گذشته در راه حق و عدالت شمشیر می‌زد و خود از ستمدیدگان و دردکشیدگان بود، دچار عارضهٔ جنون آدمکشی می‌کند تا جایی که هزاران تن بی‌گناه را به‌تقصیر آنکه به‌فرمان خلیفه از شهر خود دفاع کرده‌اند، به‌آن شکل دلخراش به‌قتل می‌رساند و حتی از پیرزنان و پیرمردان و کودکان نیز نمی‌گذرد.

مرداویج، پس از فتح همدان، شهر دینور را گرفت و سردار او «ابن علان»، معروف به‌خواجه، در آن شهر بیست و پنج هزار تن را به‌قتل رساند. به‌هنگام سقوط دینور «ابن

مشاد»، از مشایخ آن شهر، قرآن به‌دست بر سر راه ابن علان قرار گرفت و به‌او گفت: «ای پیر، از خدا بترس و شمشیر از این گروه بردار؛ زیرا گناه و جنایتی نکرده‌اند.» ابن علان قرآن را از دست ابن مشاد گرفت، سیلی‌ای به‌چهرهٔ او زد و فرمان داد سرش را از تن جدا کنند.

شرفشاه هرچه نصایح و دستورهای جمعیت مخفی را در گوش مرداویج می‌خواند و، افزون بر آن، اندرزهای اخلاقی و آنچه را در کتابهای گذشتگان خوانده بود، برای او بازگو می‌کرد و از وی می‌خواست فرمان دهد سپاهیانش از آزار و قتل و غارت مردم دست بردارند، موفق نمی‌شد. مرداویج تبسم‌کنان می‌گفت: «ای خواجه شرفشاه، تو مردی دیوانی و اهل قلم و ترسل هستی و نمی‌دانی آنچه قدرت پادشاهان را تحکیم می‌بخشد و مردم را به‌اطاعت وا می‌دارد، حس وحشت است. اگر تواریخ گذشته را بخوانی، می‌بینی که کسرایان ایران و قیاصرهٔ روم و بیزانتیوم و خلفای اموی و عباسی نیز در گذشته با کشتار و ایجاد خوف و وحشت حکومت می‌کردند و جان و مال مردم برای آنان بی‌اهمیت‌ترین چیزها بود. وانگهی، این سپاهیان به‌طمع چپاول به‌من پیوسته‌اند و اگر آنان را از این کار بازدارم ناچارم به‌ایشان حقوق و مواجب بدهم.»

شرفشاه که از کوره به‌در رفته بود، با خشم گفت: «ای مرداویج... تو به‌نام حق و حقیقت قیام کردی و حمایت فاطمیون پشت سرت است. حال چه شده است که به‌آن‌گونه اعمال بدی دست می‌زنی که روش بنی امیر و بند عباس بود؟»

مرداویج که در حال ورق‌زدن کتاب صور ملوک بنی‌ساسان بود، آن کتاب را بست و با لحنی جدی گفت: «این مردم نادان در برابر من قیام کرده و به‌دفاع از بلادی که زیر فرمان حاکمان خلیفه بوده پرداخته‌اند. تنبیه و مجازات شدید آنان، اهالی دیگر شهرها را از هرگونه مقاومت و مزاحمت در آینده بازمی‌دارد. تو می‌بینی که خلیفهٔ فاطمی و حجت اعظم و حجتهای یازدهگانه هرگز مرا سرزنش نمی‌کنند، زیرا می‌دانند ایجاد خوف و وحشت در مردم از لوازم حکومت است. آنها خود به‌حکومت رسیده‌اند و شیوهٔ مملکتداری را می‌دانند. آنچه مردم را ساکت نگاه می‌دارد برق شمشیر است و ترس از کشته‌شدن.»

شرفشاه گفت: «شنیده‌ام تو «فتی» بوده‌ای و فتیان اهل بخشش و گذشت و جوانمردی‌اند. تعالیم فاطمیون هم این خصال را تشویق می‌کند. ای سپهسالار، به‌این مردم کاری نداشته باش؛ زیرا اگر در مقابل تو مقاومت نمی‌کردند، خلیفه آنان را مورد عتاب و خطاب قرار می‌داد. ای مرداویج مدتی است که برادران بویه تو را ترک کرده‌اند.

آیا به‌یاد می‌آوری جشیش، غیبگوی دیلمی، چه پیشگویی کرد؟ بعید نیست علی و حسن و احمد در فارس یک حکومت مستقل بومی به‌وجود آورند و من این را بعید نمی‌دانم؛ زیرا شایع است پدر آنان که مردی ماهیگیر و فقیر است خواب دیده از تخمهٔ او اژدهایی بیرون می‌جهد و بر شمال و شرق و غرب ایران و عراق سایه می‌گسترد این خواب احمقانه را بعضی نشانهٔ آن دانسته‌اند که این ماهیگیران فقیر و پابرهنه حکومت بزرگی تأسیس خواهند کرد. حال تو ظلم کن و آنچه را به‌دست آورده‌ای از دست بده.»

یک هفته پس از این گفت‌وگو فرمان عقب‌نشینی به‌سوی داخل ایران به‌سپاه مرداویج داده شد و سپاه یکصد هزار نفری او از قره‌میسین به‌سوی مرکز ایران حرکت کرد. آن سپاه عظیم که روزانه صدها نفر شتر و چند هزار گاو و گوسفند و چندین هزار کیسه برنج و آرد صرف تغذیهٔ افراد آن می‌شد، کمتر از یک ماه بعد به‌نزدیک اصفهان رسید و دروازه‌های شهر که قبلا به‌تصرف سرداران مرداویج درآمده بود، بر روی مرداویج که پیشاپیش سپاهیان سوار بر فیلی کوه‌پیکر حرکت می‌کرد، گشوده شد و مردم با گل و هل و مشک و عود و عطر و عنبر به‌استقبال آن سپهسالار شتافتند. آن‌گاه، در یک روز جمعه، کاروانی از گیلان رسید که محموله‌ای سنگین را حمل می‌کرد و اگر شرفشاه خود به‌چشم آن منظره را نمی‌دید باور می‌کرد که آن محموله را برای مرداویج آورده‌اند. بیست رأس گاو تنومند طالشی ارابه‌ای را به‌اردو آوردند که بر روی آن‌تخت بسیار بزرگی از طلای ناب دیده می‌شد و سپاهیانی که آن کاروان را محافظت‌می‌کردند بیش از هزار تن بودند. در جلو و عقب ارابه علم و لوای شاهنشاهی مرداویج را که هنرمندان گیلان بافته بودند و به‌درفش کاویانی ساسانیان مشابهت داشت، حمل می‌کردند. ۱۸۰ تن از تخت‌سازان، جواهرسازان و پردازندگان و هنرمندان با آن کاروان به‌اصفهان آمدند و آن تخت را در قصر بزرگی جا دادند و شروع به‌تزیین آن‌کردند.

این تخت، تخت طلای اسفار پسر شیرویه بود که سودای شاهنشاهی در سر داشت. او را کشته بودند؛ اما تخت در گیلان بود و به‌دستور مرداویج آن را از گیلان به‌اصفهان حمل کرده بودند. آن مرد جاه‌طلب قصد داشت در جشن سده بر آن تخت جلوس کند و تاج کسرایان را بر سر بگذارد و آتشی عظیم در صحرای زاینده‌رود برافروزد و رسوم و آیین گذشته را از نو احیا سازد.

وقتی شرفشاه آن منظره را دید، نتوانست خودداری کند و تصمیم گرفت نامهٔ

محرمانه‌ای به‌حجت جبال بنویسد و به‌او خبر دهد که مرداویج قصد دار شـاهنشاه شود و، برخلاف بیانهای موثق خود، همان حرکت اسفار را از نو تکرار و تقلید کند. اما نگهبانان شب و روز مراقب شرفشاه و شهریار، خوانسالارش، بودند و اجازه نمی‌دادند نه آنان و نه کسی دیگر از اردو خارج شود.

۵۷

قصد پنهانی مرداویج برای تاجگذاری و اعلام سلطنت خود

مرداویج شبی شرفشاه را فرا خواند و وقتی او وارد خیمهٔ وی شد، دید یکی از جواهرسازان تاج بزرگی را که شبیه تاج انوشیروان ساسانی بود، ساخته و مرداویج آن تاج را که برای مشاهدهٔ او آورده بودند، بر سر گذارده و عده‌ای از دیلمیان و گیلها و ترکها در اطرافش ایستاده‌اند و از تاج او تعریف می‌کنند. سپاهیان به‌شرفشاه امر کردند در برابر مرداویج تعظیم کند و او را شاهنشاه بخواند؛ اما شرفشاه، با آنکه بعید نمی‌دانست مرداویج فرمان قتل او را بدهد، از آنجا که به‌قدرت پنهانی فاطمیون متکی بود، تعظیم نکرد، بلکه کمی سر فرود آورد و با احترام خطاب به‌مرداویج گفت: «ای سپهسالار. آیا با من کاری داشتی؟»

مرداویج بر روی کرسی چوبینی نشسته و روبه‌روی او میز کوچکی بود که یک ظرف میوه و یک قرّابه نبیذ و قدری پسته و فندق در کاسه‌ای بر روی آن گذارده بودند و نور شش مشعل عنبرآلود داخل چادر را به‌خوبی روشن می‌کرد.

مرداویج خطاب به‌شرفشاه گفت: «ای خواجه ابومنصور، بیا و بنشین و ببین جواهرسازان هنرمند من از روی کتاب تو چه برایم ساخته‌اند.»

در آن لحظه شرفشاه متوجه شد که مرداویج از آغاز کتاب صور ملوک بنی‌ساسان را برای آن خواسته بود که از روی تصاویر آن تخت خود را تزیین کند و از روی نمونهٔ ترسیم‌شدهٔ تاجهای کسرایان برای خویش تاج بسازد و لباسهایی شبیه لباس آن پادشاهان خفته در گور برای خود بدوزد. وقتی شرفشاه آن مرد شجاع را که دچار وسوسه یا جنون سلطنت شده بود، مدتی بدقت از نظر گذراند، مرداویج تبسمی کرد و گفت: «ای شرفشاه، من خواهان تشریفات نیستم و مردی ساده و جنگجویم که

پاهایم هنوز از اثر رطوبت نیزارهای گیلان زردرنگ است. اما اکنون، در پرتو شمشیر و تدبیر خود، به‌این مقام رسیده‌ام و میل دارم شاهنشاه ایران شوم و جلال و شکوه دوران ساسانیان را تجدید کنم؛ زیرا پیشگویان نیز پیشگویی کرده‌اند که مردی زرد پا سلسلهٔ سلطنتی معظمی تشکیل خواهد داد و تخمهٔ او یکصد سال، و شاید بیشتر، در جهان باقی خواهد ماند.»

شرفشاه سکوت اختیار کرد و چیزی نگفت. مرداویج، با کمی رنجیدگی خاطر، افزود: «من قصد دارم در روز جشن سده، یعنی چند روز دیگر، در این شهر تاجگذاری کنم و بر تخت طلا بنشینم و ضیافتی بدهم که در آن یکصد و پنجاه هزار تن از سپاهیان و هواخواهانم شرکت خواهند کرد. اما این تاجگذاری موقت است و من به‌زودی رهسپار بغداد خواهم شد و آن شهر را تصرف خواهم کرد. آن‌گاه به‌مداین می‌روم و آن شهر را تجدید بنا می‌کنم و در آنجا بر تخت خسروپرویز که شبیه همین تخت بوده که اسفار نگون‌بخت ساخته بود، می‌نشینم و به‌نام شهریار اعلام سلطنت خواهم کرد. راستی، چرا سخن نمی‌گویی؟»

شرفشاه باز هم سکوت اختیار کرد؛ زیرا از تغییر عقیدهٔ مرداویج و خیانت او به‌هدفهای جمعیت متأسف شده بود. سکوت شرفشاه، بجکم یکی از صاحب‌منصبان ترک مرداویج را خشمگین کرد که ناگهان بانگ برآورد: «ای حیوان، چرا ساکتی و در مقابل فرمایشهای شاهنشاه سخن نمی‌گویی؟»

شرفشاه سر خود را بالا گرفت، به‌آن سردار نگریست و، درحالی که از شرم سرخ شده بود، با لحنی موقر گفت: «اگر تو مرداویج را شاهنشاه می‌دانستی، در برابر او به‌دشنام‌گویی به‌من، آن هم با صدای بلند، زبان نمی‌گشودی؟ مگر نمی‌دانی شرط ادب در حضور شاه اختیار کردن سکوت است و هنگامی که شهریار با شخصی سخن می‌گوید، کسی حق ندارد داخل سخن شود. دم فرو بند و به‌شمشیر و یال و کوپالت غره مشو.»

بجکم ترک خواست سخنی بگوید؛ اما مرداویج با اشارهٔ دست او را به‌سکوت دعوت کرد و گفت: «ای احمق. این مرد خراسانی راست می‌گوید. تو حق نداشتی در برابر من بدون اجازه سخن بگویی.»

بجکم سکوت اختیار کرد و مرداویج با اشارهٔ سر و چشم به‌او فرمان دادن از خیمه خارج شود و وقتی او رفت، از شدت غضب آب دهانی بر زمین انداخت، وقتی آن مرد بیرون رفت، چند تن دیگر، از جمله جواهرساز، در خیمه باقی مانده بودند. مرداویج تاج

سنگین طلایی را که معلوم بود برای ساختن آن چند ماه وقت صرف شده است، از سر برداشت و آن را به‌زرگر داد و گفت: «این تاج از هر حیث شبیه تاج خسرو انوشیروان است و تو برای درست‌کردن آن زحمت بسیار کشیده‌ای. من از تو قدردانی خواهم کرد.»

مرداویج سپس با دست اشاره کرد که آن مرد و دیگران از چادر بزرگ او که شبیه تالاری باشکوه بود، خارج شوند و آن دو را تنها گذارند.

مرداویج که گویی افکار شرفشاه را خوانده بود، خطاب به‌او گفت: «آیا تو از کارهای من حیرت می‌کنی؟»

شرفشاه، با لحنی که نشان می‌داد قصد مذمت او را ندارد، گفت: «ای مرداویج که خود را شهریار یا شاهنشاه می‌خوانی، تو با این کارهایت، تیشه به‌ریشهٔ اقدامات و هدفهای جمعیت فاطمی زدی و مطمئن باش برنامه‌ها و نقشه‌هایی که داریم به‌جایی نخواهد رسید.»

مرداویج گفت: «تو اشتباه می‌کنی. من، پس از نشستن بر تخت سلطنت، به‌بغداد حمله خواهم کرد و در آنجا یکی از اولاد حضرت علی‌بن ابیطالب (ع) را بر تخت خلافت اسلام خواهم نشاند و یا اینکه از خلیفهٔ فاطمی مهدیه دعوت خواهم کرد به‌آن شهر بیاید و خلیفه شود.»

شرفشاه گفت: «او دعوتت را نخواهد پذیرفت؛ زیرا تو قصد داری بساط کسرایان و قیاصره را تجدید کنی. به‌ویژه بر تخت نشستن تو کاری لغو و بیهوده و تاجگذاریت رجعت به‌گذشته است و من، چون می‌دانم تو متین و عاقل و دنیادیده‌ای، از رنجش تو نمی‌ترسم و به‌تو می‌گویم که دیگر دوران آن‌گونه سلطنت‌ها سپری شده است.»

مرداویج پاسخ داد: «من میل ندارم با تو در خصوص این مقوله سخن بگویم و...»

شرفشاه سخن او را قطع کرد و گفت: «ای سپهسالار و یا ای شهریار و یا شاهنشاه، آیا تو می‌دانی با این اقدام خود چه ضربتی به‌استقلال ایران زدی و چگونه آرزوی مسلمانان را برای تشکیل دولت علوی سربلند و نیرومندی به‌باد دادی؟ تو، اگر به‌جای آمدن به‌اصفهان و به‌راه انداختن میهمانی و جشن تاجگذاری و این رسوم لغو و از یاد رفته، لشکرکشی خود را به‌سوی بغداد ادامه می‌دادی و آن شهر را تصرف می‌کردی و حکومت آل عباس را برمی‌انداختی، بزرگترین خدمت را به‌جهان اسلام می‌کردی و ایران را هم یکسره از چنگ خلیفگان می‌رهاندی و حکومت علوی نیرومندی که در شرق و غرب همتا نداشت، ایجاد می‌شد.

«اما تو آن‌قدر شیفتهٔ زرق و برق تخت زرین اسفار بدبخت شدی که جنگ را ناتمام

رها کردی و به‌این شهر آمدی تا شنل زربفت به‌شانه افکنی و جامهٔ سرخ زربفت و شلوار آسمانی‌رنگ بپوشی و کمربند زرین بر میان بندی و تاج طلایی با سه کنگره بر سر بگذاری و بر تخت طلا بنشینی و، با آنکه مسلمانی، سپاهیان و غلامان ترک تو در برابرت به‌زانو بیفتند و گل و سکهٔ طلا و عود و مشک بر سرت بیفشانند.»

مرداویج خنده‌ای کرد و، درحالی که با دست بر شانهٔ مرد خراسانی می‌زد که چهره‌اش از فرط تأثر سرخ شده بود، گفت: «اینها نشانهٔ سلطنت و عظمت و ابهت مقام است و تو می‌دانی ساسان، نیای بزرگ آل ساسان، هم چوپان و شبان بود و خود تو لابد آگاهی که پدر یعقوب لیث رویگری می‌کرد و همین احمدبن بویه و برادرانش علی و حسن که نزد من بودند و از سرداران معتبر سپاه به‌شمار می‌رفتند و حالا مدتی است رو پنهان کرده‌اند و خیالاتی دارند که من آن خیالات را از مغزشان دور خواهم کرد، پدرشان، مانند پدر من، هنوز هم ماهیگیر و کِشتکار فقیری است که پاهایش تا زانو در گِل و لای و لجن فرو می‌رود و برنج نشا می‌کند.»

شرفشاه، گویی با خود حرف می‌زند، گفت: «مدتهاست می‌اندیشم چرا نهضتهای استقلال‌طلبانهٔ ما ایرانیان شکست می‌خورد، اما حال به‌این نتیجه رسیده‌ام که علت آن خودخواهی و جاه‌طلبی بیش از اندازهٔ ما مردمان است. ای مرداویج، تو، تا پیش از فتح همدان، مردی محجوب بودی و من از طبرستانی شنیدم که وقتی نامه‌ها و هدایای تو به‌دست خلیفهٔ فاطمی رسید، برایت آرزوی برکت و برای نیاکانت طلب آمرزش کرد و گفت این مرد جوان و جسور که از طبقهٔ دهقانان ایران است، اگر به‌همین ترتیب پیش برود، مقامی بلند و نامی جاوید خواهد یافت و تفرقه و بدبختی‌ای را که ایرانیان بدان دچار شده‌اند، از میان برخواهد داشت. حال برو از مردم بپرس، یعنی به‌وسیلهٔ جاسوسان و عیاران خود سؤال کن که تو را چقدر دوست می‌دارند؛ زیرا تو در همدان و دینور و تستر و اهواز و حُلوان آن‌قدر خون ریختی که مردم از تو می‌ترسند و آمدنت به‌اصفهان و ساختن طلا و تاج سلطنتی آنان را بیشتر ترسانده است.»

مرداویج گفت: «من ناچارم به‌تو اخطار کنم کمی سربسته‌تر و در پرده سخن بگویی؛ زیرا بسیار کسان هستند که اکنون مرا شهریار می‌خوانند. این لحن حرف‌زدن تو آنان را می‌رنجاند. مگر ندیدی بجکم که فدایی من است، از سکوت تو رنجید و به‌تو اهانت کرد. ای ابومنصور عزیز میل دارم تو هم دیگر در این مقوله‌ها سخنی نگویی، زیرا در میان اطرافیان من عده‌ای هستند که به‌من ارادت و دلبستگی بسیار دارند و تعصّب می‌ورزند و ممکن است تو را به‌قتل برسانند. در اِزای خدمتی که به‌من کردی و

کتاب صور ملوک بنی ساسان را آوردی، فرمان داده‌ام سی هزار سکه طلای ناب به‌تو بدهند. تو، با این مبلغ، می‌توانی ملکی در کنار ملک خود بخری و درآمد خود را از املاکت افزایش دهی.»

شرفشاه خواست از دریافت پول خودداری کند؛ اما منشی مرداویج که در همین لحظه وارد شده بود کاغذی به‌دست او داد که حوالهٔ پرداخت سی هزار سکه طلا بود.

در طی دو هفتهٔ بعد، مقدمات جشن بزرگ فراهم آمد و مرداویج و یکصد و پنجاه هزار تن از سپاهیان دیلمی و گیل و ترک خود را به‌اصفهان فرا خواند. مرداویج در قصرهای احمدبن عبدالعزیزبن ابی دلف که دور تا دور آنها را بستانها و باغها فرا گرفته بود، اقامت داشت. وی در آن قصرها هر روز از سپاهیان بازدید می‌کرد و هنگها و لشکرهایی را برای فتح خوزستان و فارس گسیل داشت.

در همان روزها سروکلهٔ پیشگویی پیدا شد که می‌گفت پرتو ستارگان به‌اصفهان افتاده است و در آنجا حکومتی بزرگ ایجاد و تخت پادشاهی برپا می‌شود و مردی که دو پایش زرد است بر تخت می‌نشیند و پنجاه سال تمام فرمانروایی می‌کند و گنجهای دنیا برایش فراهم می‌گردد و پس از او چهل کس از فرزندانش به‌پادشاهی می‌رسند.

مرداویج فرمان داد نمایندگانی از همهٔ ایالات مفتوحهٔ او، یعنی در حقیقت از سراسر ایران، بجز آذربایجان و ارمنیه اران و نیز خراسان بزرگ که نتوانسته بود آنها را تصرف کند، به‌اصفهان بیایند و در روستای جی، در نزدیکی اصفهان، چادر بزنند.

مرداویج که در کودکی به‌مکتب رفته و سواد خواندن و نوشتن فارسی و عربی را آموخته بود و خیلی کتاب می‌خواند، به‌مطالعه پرداخت و فرمان داد همهٔ نامها و عنوانهای وزیران و فرماندهانش از عربی یا فارسی متداول در آغاز قرن چهارم، به‌اصطلاحات دوران سامانی تغییر داده شود. مثلاً به‌جای وزیر اعظم واژهٔ بزرگ فرمدار و به‌جای رییس العساکر و قائد الجیوش واژهٔ ارتشتاران سالار وضع گردد. خزانه به‌گنجور بدل و بر پیشه‌وران و کسبه نام واستریوشان گذارده شود و کارگران را هوتخشان بخوانند. افزون بر اینها، درجات نظامی مانند عصر ساسانیان شود، دستار و عمامه و لباده و عبا موقوف و کلاه بلند کنگره‌دار عصر ساسانی و کلاه تخم‌مرغی بلند، برای غیرنظامیان، و رداهای چین‌دار و شلوارهای عصر ساسانیان متداول گردد.

مرداویج که به‌سنن و آداب پیش از اسلام علاقهٔ وافر داشت، بی‌آنکه در نظر بگیرد سلسلهٔ ساسانیان پایگاه خود را در میان مردم از دست داده بود، تصمیم گرفت آن سلسله را از نو احیا کند و حتی برای خود یک لقب ساسانی برگزیند. او میان انتخاب

نام «انوشیروان خسرو سوم» یا «خسروپرویز دوم» و یا «اردشیر دوم» مردد بود. به‌دستور او، در آتشکده‌های اصفهان از نو آتش برافروخته شد و مردان و زنان لباسهای آن عصر را به‌تن کردند. وی همچنین به‌چند تن از معماران مأموریت داد محرمانه به‌عراق بروند و طاق کسری را از نزدیک مشاهده و معاینه کنند و سپس مخارج لازم برای بازسازی و مرمت آنجا و درآوردن آن را به‌صورت اول برآورد کنند و به‌وی گزارش دهند.

همهٔ آداب و سنن دوران ساسانیان درحال تجدید بود. سالروز قتل یزدگرد سوم بدقت شناسایی شد و قرار بود در آن روز بزرگترین مراسم عزاداری برگزار و ساختمان بزرگی به‌یادبود این جنایت بنا شود. اقدامات مرداویج شگفتی و نیز تنفر شماری از فرماندهان و سربازان دیلمی او را که از علویان به‌شمار می‌آمدند و آن همه جانفشانی کرده بودند تا خلفای غاصب عباسی را از اریکهٔ قدرت خلافت سلطنت‌مانند به‌زیر آورند، برانگیخت.

سپاه دیلمی حاضر در اصفهان ۵۰ هزار تن بودند و مرداویج، غیر از آن سپاهیان، ۷۰ هزار سپاهی در شهرهای مفتوحه استقرار داده بود که بیشتر آن سپاهیان از کارهای مرداویج ناراضی بودند. در میان سپاهیان دیلمی چهل هزار تن سرباز ترک نیز خدمت می‌کردند که تنها ۴۰۰۰ تن از آنان در اصفهان حضور داشتند و چهار فوج، هرکدام با ۱۰۰۰ تن جمعی، را تشکیل می‌دادند.

اما قرار بود نمایندگانی از همهٔ افواج دیلمی و ترک با پرچم و لوای ویژهٔ خود در مراسم جشن شرکت کنند. مرداویج در نظر داشت پس از برگزاری مراسم جشن رهسپار بغداد شود، آنجا را به‌تصرف درآورد و سپس روی به‌جانب آذربایجان و نیز خراسان گذارد و امپراتوری ساسانی را از نو تجدید و زنده کند و خود در تیسفون، که طرح بازسازی آن را تهیه کرده بود، به‌نام شاهنشاه خسرو انوشیروان دوم یا شاهنشاه خسروپرویز دوم یا شاهنشاه اردشیر دوم بر تخت بنشیند.

اقدامات مرداویج سبب شد که خلیفه الراضی او را مجوس بخواند و مهدورالدم و مفسد فی‌الارض و باغی و یاغی و محارب با خدا اعلام دارد و به‌سازمان استخبارات خود دستور دهد طرحی برای نابودکردن وی تهیه کند.

مرداویج اعلام کرد در مدت ۱۵ روز جشنهای سده، جشن تولد و آغاز شاهنشاهی او و بازگرداندن تاریخ از هجری به‌یزدگردی انجام خواهد شد. او به‌وزیران خود گفت تاریخ باید به‌پیش از سال ۱۶ هجری برگردانده شود و همه‌چیز مطابق اوضاع و احوال

قبل از سقوط تیسفون به‌دست تازیان باشد. در طی آن پانزده روز، هر روز و هر شام دهها هزار تن از مردم و سپاهیان بر سر خوان شاهنشاه غذا خوردند و در آخرین روز، بزرگترین جشن آتش‌افروزان برگزار شد. در صحرایی در کنار شهر اصفهان سفره‌هایی به‌طول یک فرسنگ گستردند که در زیر آن سراسر قالی و فرش بود. خوالیگران سوار بر اسب حرکت می‌کردند و پشت سر آنان گاریهایی که گاوهای قوی‌پیکر آنها را می‌کشیدند دیگهای پلو و چلو و خورش و خوراک گوشتی توزیع می‌کردند. قرابه‌های شربت و شراب و می بوفور در دسترس مهمانان گذارده می‌شد، و بنا به‌یک رسم قدیم محلی گیل و دیلم، ۲۰۰۰ اسب را ذبح می‌کردند و گوشت آن حیوان را همراه با گوشت گاو و گوسفند و مرغ بریان به‌مصرف می‌رساندند.

۵۸

تخت طاقدیس در روستاق جی

شرفشاه از رفتار مرداویج با نظامیان ترک خود در شگفت بود؛ زیرا آنان را، به‌کمترین گناه، مورد ضرب و جرح قرار می‌داد و به‌گناهی کمی بزرگتر، اعدام می‌کرد که این امر باعث رنجش سپاهیان ترک شده بود. غرور و تندخویی مرداویج به‌جایی رسیده بود که حتی یاران قدیم او نیز جرئت نداشتند کلمه‌ای برخلاف میل او سخن بگویند. سپاهیان دیلم و گیل نیز از رفتار مرداویج خشنود نبودند و روزی، هنگامی که شرفشاه از کنار سه سرباز می‌گذشت که دیگی بر روی اجاق بار گذاشته و آبگوشت برای خود می‌پختند، شنید که یکی از آنان می‌گویند: «این ماهیگیرزادهٔ گدا و پست‌فطرت که برادرانش هنوز در گیلان از صید ماهی زندگی می‌کنند، می‌خواهد شاه بشود.»

هنگامی که نخستین روز جشنهای شاهنشاهی فرا رسید، بساطی بزرگ و مفصل برای میهمانی فراهم کردند و صدها خوان گستردند و در حدود هزار و پانصد آشپز و خوالیگر به‌تهیهٔ غذا پرداختند.

مرداویج وزارت خود را به‌حسن‌بن عمید، یکی از دهقانان بانفوذ و اهل ترسل، داد. آن مرد که علاقه‌ای مفرط به‌مرداویج داشت، از دل و جان به‌خدمت پرداخت. مرداویج برای برگزاری هرچه باشکوه‌تر جشن، فرمان داده بود از روی تصاویری که در کتابهای مختلف مربوط به‌دوران ساسانی موجود بود ــ البته کتابهایی غیر از کتاب قیمتی صور ملوک بنی ساسان ــ برای حدود هزار و پانصد تن از منشیان، مستوفیان، ارباب قلم، قاضی، محتسب، شحنه و پاسبانان درگاه لباسهای ایرانی قدیم دوخته شود و کلاههای بلند مخروطی‌شکل که «قلنسوه» خوانده می‌شد، تهیه گردد و نیز دستور داد برای صاحب‌منصبان خود تاجهایی از نقره ساختند. خیاطان بالاپوش‌هایی می‌دوختند

که، نظیر بالاپوش بزرگان عصر ساسانی، ملیله‌دوزی داشت و به‌تصاویر گلها و حیوانات منقش بود.

او بیش از سه هزار تن رامشگر و خنیاگر و آوازخوان و چنگ‌نواز و نوازندهٔ نی و طبال و تبیره را به‌اصفهان فرا خواند و دستور داد خرابه‌های روستاق جی اصفهان را که سه قرن پیش قصری بزرگ از دوران ساسانی در آنجا ساخته شده و این قصر در حال ویرانی بود، هموار کنند و آن قصر را به‌صورت روزگار آبادانیش درآوردند.

حسن‌بن عمید، وزیر او، بر همهٔ امور نظارت می‌کرد و از محل خراجهایی که از شهرستانهای مختلف تسخیر شده می‌رسید، بیش از دو هزار هزار بار دینار طلا (دو میلیون دینار) برای خزانهٔ او فراهم آورد.

به خواهش مرداویج، یکی از فرمانروایان هندوستان چند زنجیر فیل برای او فرستاد و او، یکی از آنها را که از همه غول‌پیکرتر بود، برای نشستن در بامداد روز سده و سان دیدن از سپاه خود برگزید و روز بعد فرمان داد بنایان بنایی بلند چون طاق کسری برای او در روستاق جی بسازند.

حسن‌بن عمید، با وجود تظاهری که به‌ارادت می‌کرد و همهٔ فرمانهای آن سپهسالار را به‌گوش جان می‌شنید، گهگاه نزد شرفشاه ابراز نگرانی می‌کرد و از دست و دلبازی و اِسراف دیوانه‌وار مرداویج برای به‌راه انداختن آن مراسم، درحالی که هنوز وضع او ثابت نبود و خلیفهٔ بغداد همواره به‌تفتین و دسیسه بر ضد او اشتغال داشت، مضطرب بود.

یک روز صبح شرفشاه به‌دیدن مرداویج رفت و او را سرگرم شمشیربازی با غلام و جلاد مخصوصش «سقطی» دید. مرداویج پس از آن بر سر خوان نشست و کیپا (کله‌پاچه) خورد و سپس از شرفشاه خواست همراه او سوار اسب شود و با هم به‌روستاق جی بروند. در آنجا مرداویج صفه‌ای را به‌شرفشاه نشان داد که معماران و نقاشان در حال ساختن و پرداختن آن بودند و آن صفه را از تخت معروف طاقدیس که قرنها پیش در قصر کنزک در آذرآبادگان ساخته شده بود، تقلید می‌کردند.

در همان حال غلامان فرمانی از خلیفه برای مرداویج آوردند. خلیفه در آن فرمان که منشی برای مرداویج خواند، بار دیگر همهٔ مناطق تصرف شده به‌وسیلهٔ سپاهیان مرداویج را که شامل ولایات همدان، دینور، قره‌میسین، خوزستان، اصفهان و فارس بود در حوزهٔ ملکیت و اقتدار او شناخته و برایش شمشیر گرانبهایی که بر قبضهٔ آن مروارید نشانده بودند، ارسال داشته و حتی تاجگذاری او را تبریک گفته بود.

مرداویج، ضمن آنکه منشی رسایل فرمان خلیفه را برای او می‌خواند و پیروزی

قوای ظفرنمون او را بر «کفار و اشرار و یاغیان» تبریک می‌گفت، به‌خنده افتاد و به‌شرفشاه گفت: «بیچاره خلقی که در راه اوامر این خلیفه که در بغداد نشسته است و با غلامان ترک شطرنج بازی می‌کند، به‌قتل رسیدند. آنان در راه اجرای دستور او جان خود را از کف دادند و حال وی این تیره‌بختان را «کفار» می‌نامد. معلوم می‌شود این خلیفهٔ احمق و وزرای او دیوانه شده‌اند، زیرا تا دیروز بر ضد من فتوایه پخش می‌کردند و مرا کافر و باغی و مفسد فی‌الارض و مهدورالدم می‌دانستند و امروز برایم هدیه می‌فرستند.»

در این لحظه به‌مقابل تخت معروف به‌طاقدیس رسیدند. تخت طاقدیس سریری بود از عاج و ساج که صفحات و نرده‌های آن از سیم و زر بود. این تخت ۹۰ متر طول و ۷۵ متر عرض داشت و روی پله‌های آن را با چوب سیاه و آبنوس زرکوب فرش کرده بودند. آسمانهٔ این تخت از زر و جواهر بود و صور فلکی و بروج سماوی و هفت اقلیم و صور پادشاهان و هیأتهای ایشان را در مجالس بزم و ایام رزم و هنگام شکار بر آن ترسیم کرده بودند. چهار قالی از دیبای زربافته، مرصع به‌مروارید و یاقوت در آن گسترده بودند و بر فراز طاقدیس، تخت طلای ناب اسفار نگونبخت که مرداویج فرمان داده بود آن را به‌انواع جواهر تزیین کنند، مثل آفتاب می‌درخشید.

طاقدیس اصلی در قصر شاهی شهر گنزک یا شینز آذرآبادگان قرار داشت و سیصد سال پیش از آن تاریخ، به‌هنگام یورش سپاه بیزانس به‌فرماندهی امپراتور هراکلیوس (هرقل) به‌ایران، قطعه قطعه و از ایران خارج شد و اکنون معماران و تخت‌سازان و هنرمندان، تختی شبیه آن برای مرداویج آماده می‌کردند که بر روی تخت طلای خود که بر روی آن طاقدیس قرار می‌گرفت، بنشیند و بزرگان او دربار و فرماندهان سپاه وجوه اهالی اصفهان را به‌حضور بپذیرد.

چند روز بعد شرفشاه منظره‌ای در آن قصر (قصر ابی‌دلف) دید که تا آن زمان ندیده بود. صدها دختر و زن جوان که جواری یا کنیز بودند، در راهروها و تالارها و شبستانهای آن قصر دیده می‌شدند که آرایشگران به‌آرایش آنان اشتغال داشتند و شب و روز دیگهای وسمه در شنزار قصر دیده می‌شد و بسیاری از زنان کولی با آلات موسیقی خود به‌نواختن مشغول بودند و هر زمان مرداویج در راهروهای قصر حرکت می‌کرد، عده‌ای غلام و کنیز، طبق دستور و هدایت خواجگان، بر مقدم آن مرد گل و مشک می‌افشاندند.

در قصرهای ابی‌دلف شمار فراوانی از جوانان خوشرو با رختهای کوتاه و چسبان،

یعنی نیمتنه‌هایی که قرطع (گردگ) خوانده می‌شد، برای پذیرایی از میهمانان و دادن شربت و شیرینی و اشربه تعلیم می‌دیدند و هر روز یکصد و پنجاه شتربارهای خود را که عبارت بود از برنج و حبوبات و بنشن و انواع مواد خام مورد نیاز برای طبخ اغذیهٔ ایام جشن به‌اردوی مرداویج حمل می‌کردند.

۵۹

نارضایی سپاهیان ترک از توهین‌ها و خشونت مرداویج

در بامداد هفتمین روز جشنها، شرفشاه برای خرید چند کتاب قدیمی به‌شهر اصفهان رفت و هنگامی که به‌اردو بازگشت، دید در چند ردیف دارهای بلند بـرپا داشـته و در حدود سی تن از سپاهیان ترک را بر دار کرده و سیصد تن از سپاهیان، به‌وسیلهٔ تیر و کمانهای سنگین خود، قصد تیرباران‌کردن آنان را دارند.

در آن زمان، هنگام بر دار کردن چهرهٔ قربانی را با پارچه‌ای می‌پوشاندند و با طنابی که از زیر دستهای او می‌گذراندند و روی سینه‌اش مـی‌بستند، جـثه‌اش را از دار بـالا می‌کشیدند و میان آسمان و زمین معلق نگه می‌داشتند و عـده‌ای، بـا پـرتاب تـیر از کمانهای خود به‌سوی قربانی، و عده‌ای نیز با انداختن سنگ او را به‌قتل می‌رساندند.

در آن هنگام نیز سی تن از سپاهیان را که مرتکب جرم‌هایی از جمله تجاوز به‌عنف و یا جنایت شده بودند، به‌این ترتیب بر دار کشیده بودند کـه ایـن مـجازات مـوجبات نارضایی و خشم سپاهیان ترک را فراهم آورد؛ زیرا میان آنان و سپاهیان دیلم و گـیل رقابت و چشم و هم‌چشمی وجود داشت و وقتی یک سپاهی ترک را به‌قتل می‌رساندند و سپاهیان گیل و دیلم در کشتن او شرکت می‌جستند، این امر، به‌حکم قاعدهٔ هم‌نژادی و قرابت قومی، احساسات ترکان را برمی‌انگیخت و تصور می‌کردند سـپاهیان گـیل و دیلم که مرداویج از قوم و نژاد آنان بود، قصد دارند ایشان را تحقیر و آزار کنند.

توزون، سپهسالار ترکان و بجکم، نایب او، از این ماجرا آزرده‌خاطر بودند و نارضایی آنان در دیگران تأثیر می‌کرد. مدت طولانی اقامت شرفشاه در اردوی مرداویـج کـه از همدان آغاز شده و به‌اصفهان انجامیده بود، آن مرد دهقان را خسته کرده بود و او میل داشت به‌توس بازگردد؛ اما مرداویج اجازهٔ بازگشت نمی‌داد و بـه‌عـنوان ایـنکه بـا او

مشورت می‌کند، از وی می‌خواست در اصفهان باقی بماند.

جمعیت فاطمی در مورد مرداویج شیوهٔ سکوت و تأمل پیشه کرده بود، ولی داعیان فاطمی دیگر دربارهٔ او تبلیغ نمی‌کردند و مردم را به‌حمایت از او فرا نمی‌خواندند.

بعد از ظهر روزی که قرار بود در شامگاه آن جشن، با مشتعل کردن ده هزار مشعل، آغاز شود، شرفشاه کوشید به‌حضور مرداویج برسد و از او اجازه بگیرد تا پس از پایان جشنها به‌دیار خود بازگردد. اما مرداویج به‌او وقت نداد و سرانجام روز پانزدهم جشن فرا رسید.

در شب تولد مرداویج که همزمان با جشن سده بود، صدها خروار هیزم از کوهستان و از اطراف رود زاینده‌رود آوردند. بیشتر هیزمها را در پای کوه معروف به‌کرع که مشرف بر شهر اصفهان بود، انباشتند و کوه را از دامن تا قله پر از هیزم کردند تا سراسر کوه بیکباره مشتعل شود. در اطراف نیز همه‌جا هیزم انباشتند و قرار شد آتش‌بازان و نفت‌پاشان و آتش‌اندازان، با رسیدن شامگاه، آتش را برافروزند.

بیش از دو هزار کلاغ صید کرده بودند که قرار بود فتیله‌هایی به‌پای آن پرندگان بدبخت ببندند، آن فتیله‌ها را برافروزند سپس آنها را پرواز دهند تا آسمان نورانی و فروزان شود. قرار بود خوانی طویل بگسترانند و سینی‌های بزرگ پر از گوشت بریان صد اسب و دویست گاو و سه هزار گوسفند کباب شده بر آتش و ده هزار مرغ پخته و مجسمه‌های عظیم پلو و چلو و گوشت تکه‌ای و خورش و حلوا و آش و شوربا و فرنی و انواع آشامیدنی‌ها و قرابه قرابه شراب شیراز در آن قرار دهند تا میهمانان از آنها بخورند و بیاشامند.

دستور مرداویج چنین بود که نخست مردمان و سپاهیان بر سفره، سفره‌ای که طول آن در حدود دو فرسنگ بود بنشینند و غذا بخورند و سپس سرگرم باده‌گساری شوند و پس از آن به‌رقص و پایکوبی بپردازند. در ضمن، قرار بود چند هزار مغنیه و رامشگر و لولی و خواننده و نوازنده و رقاصه مهمانان را سرگرم کنند و سرانجام آتشها برافروخته شود و وزیر او آغاز شاهنشاهی مجدد ساسانیان را اعلام دارد.

از شامگاهان مردم با لباسهای زربفت و گرانبها گرد آمدند. مرداویج، افزون بر مردان، زنان اصفهان و شهرهای اطراف را نیز به‌مهمانی خود فراخوانده و قرار بود در آن روز با دختر یکی از اشراف اصفهان که از احفاد و بازماندگان ایرانیان عصر ساسانی بود ازدواج کند. مرداویج آن دختر را از آذرنگ به‌آذرمیدخت تغییر نام داده بود تا نام آذرمیدخت، آخرین ملکهٔ ساسانی، تداعی شود. آن دختر بسیار زیبا بود و به‌خراسویه،

نامزد مقتول وی، بی‌اندازه مشابهت داشت. آن دختر و خواهران و خانواده‌اش از این افتخار که نصیبشان شده بود بسیار خرسند و راضی بودند.

در همان هنگام که انبوه میهمانان در صحرای حومهٔ اصفهان اجتماع کرده بودند، بادی شدید وزیدن گرفت، آذرخشی پی‌درپی سینهٔ آسمان را شکافت و درخشش آن چشمها را خیره کرد و لحظاتی بعد صدای تندر سراسر صحرا را به‌لرزه درآورد و سپس بارانی چنان سیل‌آسا فرو بارید که تمام بساط جشن را برهم زد. هیزمها خیس شد، آتشها فروکش کرد و دیگهای غذا را آب گل‌آلود آغشته کرد.

مرداویج می‌خواست عظمت و ابهت دربار عصر ساسانیان را از نو زنده و خود را تنها بازماندهٔ یکی از خانواده‌های وابسته به‌خاندان ساسانی معرفی کند و آرزو داشت شاهد صحنه‌ای باشد که هزاران پرنده به‌آسمان پرواز کنند و از فروغ آتش افروخته به‌پای آنها دره‌ها و کوهها و تپه‌ها روشن شود. اما آن باران و تندر و آذرخش و طوفان نابهنگام که در ایران، حتی در فصل تابستان، بسیار مشاهده می‌شود و با وجود برّی بودن اقلیم ایران و کم‌باران بودن بخش عمده‌ای از فلات، ناگهان بارانی سیلابی فرو می‌بارد، آرزوها و برنامه‌های او را برهم زد.

اعیان و اشراف اصفهان و طبرستان و بسیاری از شهرهای مفتوحه با جامه‌های گل‌آلود به‌زیر چادرها پناه بردند و باران آن‌قدر فرو بارید تا صحرا را به‌مردابی تبدیل کردو نشستن بر روی قالیهای خیس و خوردن غذا دیگر ممکن نشد. ۲۰۰۰ کلاغ و ۵۰۰ باز که به‌پای آنها فتیله به‌نفت آغشته بسته و فتیله‌ها را روشن کرده بودند،به‌محض رها شدن، سراسیمه در آسمان ناپدید شدند و به‌عقل هیچ‌یک از گردانندگان جشن و بازبانان مرداویج نرسید که دست‌کم ریسمانی به‌پای آن پرندگان ببندند تا نگریزند.

مرداویج، به‌اتفاق پنجاه سرباز لشکر بی‌مرگ خود که همان سپاه جاویدان عصر ساسانی بود، سوار بر اسب مدتی در محوطه چرخید و، افسرده و خشمگین از به‌هم‌خوردن بساط جشن، با نارضایتی و دلتنگی به‌قصر خود در اصفهان بازگشت. در همان روز گزارشی از بغداد به‌دست او رسید مبنی بر اینکه، خلیفه الراضی که از دو سال پیش جانشین القاهر خلیفهٔ دیوانهٔ معزول شده و مردی سایس و دسیسه‌کار است، چندی پیش پیکی نزد ترکان که در خدمت مرداویج بودند فرستاده و نامه‌هایی برای آنان ارسال داشته و به‌عصیان بر مرداویج و رفتن به‌بغداد و قرار گرفتن در مناصب مهم نظامی و دریافت مواجب کافی دعوتشان کرده است.

مرداویج از مدتها پیش به‌نظامیان ترک شاغل در سپاه خود بدبین شده و چون خیانت مونس مظفر و سپاهیان و غلامان ترک را به‌خلیفهٔ مقتولِ المقتدر دیده بود، در این توهم به‌سر می‌برد که نکند ترکان زیر دست او هم وی را به‌خلیفهٔ بغداد بفروشند. مرداویج، پس از کمی تأمل، به‌این نتیجه رسید که فکر برگزاری مراسم جشن میلاد مرداویج همزمان با جشن باستانی سده، از بجکم و توزون، فرماندهان ترک سپاه او بود و برایش مسلم شد که آنان می‌خواستند او را مرهون کنند؛ زیرا اگر این نیت را نداشتند، پس چرا جشن را در داخل شهر اصفهان برگزار نکردند و آن صحرا را در بیرون شهر در نظر گرفتند تا بدان فرجام ناخوشایند و شرم‌آور ختم شود؟

ترکان سپاه به‌گفته‌های او اهمیت ندادند و بجکم و توزون خنده‌کنان اظهار داشتند چون مخارج جشن سنگین شده، این گیله‌مرد خسیس و گداطبع رنجیده است. لایق گفت او مدتی است دیوانه شده، یعنی از زمانی که ادعای شاهنشاهی کرده است. سومین ترک گفت او دست بر روی شکم خود گذاشته بود و به‌نظرم دچار دل‌درد شدید شده است.

روز بعد هوا خوب شد و مرداویج کمی آرام گرفت. او به‌اردوگاه محل برقراری جشن رفت و از سپاهیان و به‌ویژه ترکان، دلجویی کرد و پاداش‌هایی به‌آنان داد. سپس به‌قصر خود در اصفهان بازگشت. در نزدیکی کاخ او مردم اجتماع کرده بودند و قصد داشتند عریضه‌هایی به‌وی بدهند. اسبها شیهه می‌کشیدند و مهتران و غلامان و ستوربانان، با سروصدای بسیار، سعی داشتند چهارپایان را آرام کنند، از این رو همهمه و غوغایی برپا شده بود. مرداویج عروس زیبای خود را احضار کرد و با او به‌خوابگاه رفت؛ اما سروصدا به‌اندازه‌ای شدت یافته بود که از استراحت در کنار آذرمیدخت چشم پوشید و از اندرونی خود بیرون آمد و پرسید: «چه خبر است؟»

به او گفتند غلامان ترک اسبها را آرام می‌کنند تا به‌طویله ببرند. مرداویج خشمگین شد و فریاد زد: «این ترکان از جانِ من چه می‌خواهند؟ آن نابخردی و حماقت که در جشن سده از این سگان و فرماندهان سر زد کافی نبود که اکنون خواب و آرام از من، آن هم در شب ازدواجم، گرفته‌اند؟»

آن‌گاه خطاب به‌علی‌بن بانجین، فرزند دوست دیرین خود بانجین، دستور داد مردانش زینها و پالانها را از پشت چارپایان بردارند و بر پشت غلامان ترک و حتی فرماندهان ردهٔ پایین آنان بگذارند و اسبها را هم به‌اصطبل بازگردانند. هر ترکی که از گذاشتن پالان بر پشت خودداری کند دیلمیان او را با گرز بکوبند. وی سپس، در برابر

دیگران، از جمله بجکم و توزون که ساکت بودند، به‌همهٔ ترکان دشنامهای رکیک داد و به‌قصر خود بازگشت.

دو روز بعد شرفشاه در صدد برآمد به‌دیدن مرداویج برود و از او اجازهٔ مرخصی بگیرد. شرفشاه به‌گرمابهٔ قصر ابی‌دلف رفت و در آنجا خبر حضور او را به‌مرداویج دادند. غلامی آمد و گفت شاهنشاه اجازه فرمودند داخل حمام شوی و با او سخن گویی. شرفشاه داخل شد و مرداویج را دید که خشنود و به‌حالت نشئه در خزینه‌ای بزرگ که آب آن را گرم کرده بودند، شناور است. او وقتی مرد خراسانی را دید خندید و بانگ برآورد: «پیش بیا و سخن خود را بگو.»

شرفشاه پیش رفت و دید دو غلام‌بچه بالاپوشی را که شبیه بالاپوش خسروپرویز بود به‌دست گرفته و در کنار خزینه منتظرند مرداویج از حمام بیرون بیاید و بدن خود را با قطیفه خشک کند و نخست پیراهن و سپس آن بالاپوش مرصع را بپوشد.

شرفشاه، به‌دستور مرداویج، بر روی سکویی که کنار لبهٔ خزانه بود، نشست و مرداویج، در همان‌حال که سرگرم شنا و آبتنی بود و با صدای بلند می‌خندید، شروع به‌سخن‌گفتن کرد. پس از نیم ساعت، آن سپهسالار که حالا دیگر می‌خواست شاه و شاهنشاه شود و غرور چشمانش را بسته بود، با تبختر خاصی از خزینه بیرون آمد و دو غلام‌بچه پیش آمدند و قطیفه‌ای را که روی آن علامت عقاب ساسانی زردوزی شده بود، به‌دور بدنِ مرداویج پیچیدند.

مرداویج، به‌کمک آنان، بالاپوش مرصع را در بر کرد و بر روی سکو نشست و همان دم کنیزی زیبا از بیرونی حمام سینی شربت به‌دست پیش آمد و پیاله‌ای شربت به‌لیمو به‌او تقدیم کرد. مرداویج آن پیاله را به‌لب برد و با اشارهٔ سر به‌آن کنیز فرمان بیرون‌رفتن داد. شرفشاه از صدای زمزمه‌ای که از بیرون، یعنی صحن حمامی که خزینه در آن بود، شنید متوجه شد شمار فراوانی از کنیزان مرداویج در آنجا حضور دارند. در همین لحظه نیز صدای چنگی برخاست و زنی شروع به‌خواندن ابیاتی از رودکی کرد.

۶۰

قتل وحشتناک مرداویج در خزینهٔ حمام

در آن روزگار اشعار رودکی بسیار بر سر زبانها افتاده بود و هر شعری که آن سخنور نابینا در بخارا می‌سرود، به‌فاصلهٔ شش ماه بعد، در سراسر ایران ورد زبانها بود.

کنیز آوازخوان، نخست این ابیات را با صدای بلند و لحنی شاد و طرب‌انگیز خواند:

آمد بهار خرّم با رنگ و بوی طیب — با صد هزار زینت و آرایش عجیب
شاید که مرد پیر بدن گه جوان شود — گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب

زن کمی سکوت کرد و سپس ادامه داد:

لاله میان کشت درخشد همی ز دور — چون پنجهٔ عروس به‌حنا شده خضیب
بلبل همی بخواند در شاخسار بید — سار از درخت سرو مراد را شده مجیب
صلصل به‌سروبن ببر با نغمهٔ کهن — بلبل به‌شاخ گل بر با لحنکِ غریب
اکنون خورید باده و اکنون زیید شاد — کاکنون بَرد نصیب حبیب از بر حبیب

کنیز رامشگر اندکی سکوت کرد و، درحالی که مرداویج از لحن شاد آن شعر به‌طرب آمده بود، لحن خود را تغییر داد و این‌بار خواندن ابیاتی دیگر را آغاز کرد که سخت غم‌آور بود. کنیز چنین سرود:

مهران جهان همه مُردند — مرگ را سر همه فرو کردند
زیر خاک اندرون شدند آنان — که همی کوشک‌ها برآوردند
از هزاران هزار نعمت و ناز — نه به‌آخر جز از کفن بردند
بود از نعمت آنچه پوشیدند — وآنچه دادند وآنچه را خوردند

این ابیات که از رودکی بود و، برخلاف ابیات نخستین، با لحنی بسیار محزون خوانده می‌شد، تأثیر عجیبی بر مرداویج و شرفشاه گذاشت. مرداویج خشمگین شد و

پیالهٔ شربت را به‌زمین کوفت. پیاله شکست و فریاد خشمگنانهٔ او در فضای گرمابه پیچید که بانگ می‌زد: «این زن احمق را خاموش کنید و چنگش را به‌سرش بشکنید.»

غلام‌بچه‌ها به‌سراغ کنیز آوازخوان رفتند و او را ساکت کردند و چنگ را بر سرش شکستند و گیسویش را کشیدند و بیرونش بردند. ضجه‌های آن زن از تالار مجاور شنیده می‌شد که اظهار بی‌گناهی می‌کرد. آن‌گاه غلامان آمدند و برای مرداویج خربزه آوردند. سپهسالار گیل یا شاهنشاه سه روزه، شروع به‌خوردن خربزه کرد و بدین ترتیب، حالت خشم و غضب او بتدریج از میان رفت. مرداویج سپس به‌خوردن پرداخت و بدون آنکه از شرفشاه بخواهد در خوردن با وی شریک شود (زیرا او دیگر خود را شاه می‌دانست و مانند کسرایان ساسانی که تنها غذا می‌خوردند و دیگران تماشا می‌کردند، شریک شدن در غذای او گناهی نابخشودنی بود)، از او پرسید: «آیا تو آن شب به‌صحرا رفتی و محل برگزاری جشن را در نزدیکی زاینده‌رود دیدی؟»

شرفشاه گفت: «آری ای شهریار. دیدم که فرسنگ در فرسنگ خوان گسترده بودند و بر روی خوان سنگهای کوچک گذارده بودند تا باد آن خوان را نبرد. دیدم که صدها طباخ سرگرم پختن نان و نان عسلی و نانی که در وسط آن خرما می‌گذاشتند، بودند و صدها آشپز دیگهای آش و قلیه و پلو و چلو و خورشت بر هیزمها گذارده بودند و عطر شامه‌نواز برنج تمام صحرا را پر کرده بود و عده‌ای مرغها و غازهای پر کنده و شسته را به‌سیخ می‌کشیدند و قبل از به‌سیخ کشیدن بر هر قطعه ماکیان زعفران و ادویه می‌زدند.»

مرداویج که از سخن‌گفتن آن مرد لذت می‌برد، پرسید: «دیگر چه دیدی؟»

شرفشاه گفت: «هزاران زن از خیل کولیان را دیدم که برای دست‌افشانی و پایکوبی آماده می‌شدند و شمار فراوانی از نوازندگان به‌تمرین نواها و آهنگها اشتغال داشتند. پیلی را دیدم که قرار بود تو بر هودجی بر فراز آن بنشینی و از سپاهیان خود سان ببینی و آن هودج را از زر ناب و عاج ساخته و مخمل سرخ بر آن افکنده بودند. بر فراز صخرهٔ طبرک که به‌شهر اصفهان مشرف است، برای مراسم که بازی چوگان و جنگ تن به‌تن سواران بود، پوش‌های رنگین بر پا کرده بودند و شنیده‌ام که بیست هزار رأس گوسفند، پنج هزار رأس گاو و سه هزار نفر شتر ذبح کرده بودند تا به‌همهٔ سپاهیان گوشت بریان بدهند و آن‌قدر مرغ و ماهی در ماهیتابه‌ها بریان می‌کردند که بوی گوشت و روغن فضای شهر اصفهان را پر کرده بود. آن شب من به‌بیابان زاینده‌رود رفتم و دیدم که غلامان در مشعل‌ها روغنهای خوشبو می‌ریختند؛ اما نتوانسته بودند برای ده هزار

مشعل که قرار بود آن شب بیابان را مثل روز روشن سازد، روغن لازم فراهم آورند. از این رو، به‌دکانهای بازار و خانه‌ها و حتی حجره‌های طلاب علوم دینی می‌ریختند و روغن‌های چراغ ایشان را مصادره می‌کردند.»

مرداویج لبخند زد و گفت: «چه جشن باشکوهی! فرمان داده بودم در میان دانه‌های پلو و چلو سکه‌های کوچک زر و سیم بریزند که زیر دندان سپاهیان دلیر من صدا کند و آن سکه‌ها را به‌عنوان هدیهٔ ولیمهٔ تاجگذاری برای خود بردارند. دیدی چقدر فرش و قالیچه بر روی چمنزارهای اطراف زاینده‌رود گسترده بودند؟»

خواجه سر فرود آورد و گفت: «ای شهریار، من قصد و جرئت جسارت به‌تو را ندارم؛ اما این قالیها و فرشها هرگز به‌صاحبان آنان که مردم اصفهان هستند، بازپس داده نخواهد شد و این موضوع آنان را خشمگین می‌سازد.»

مرداویج، خندان و شادان، صدای خود را بلند کرد و، درحالی که بشکن می‌زد، گفت: «متأسفانه باران تمام بساط جشن را برهم ریخت، اما دیگر ناراحت نیستم، زیرا قرار است هفتهٔ آینده این جشن از نو برگزار شود. ای تابرانی ساده‌دل، این‌قدر غصهٔ این مردم را نخور. من آن‌قدر به‌آنان غرور و عظمت خواهم داد که این مسائل بی‌اهمیت را فراموش کنند. گذشته از آن، خلایق برای نشان دادن میزان عبودیت و طوع و اطاعت خود از پادشاهان، باید کمی زیان را به‌جان بپذیرند. تو این همه غم مخور. فرمان داده‌ام از هفتهٔ آینده زنان رامشگر کولی در کوی و برزن آوازخوانی و خنیاگری کنند و به‌مردم غذا و شربت رایگان داده شود.»

خواجه گفت: «ای شهریار، ای کاش به‌جای این جشن پر هزینه در جلب قلوب مردم می‌کوشیدی.»

مرداویج، چنان که گویی با خود سخن می‌گوید، گفت: «هیچ می‌دانی دستور دادم هیأتی از اهواز به‌مداین برود و صورت خرابی‌های طاق کسری و قصر سپید را تهیه کند. تا، به‌یاری خدا، سال آینده که در ایام نوروز عازم بغداد شدیم سر راه در مداین توقف کنیم و آن بنای منظم و آن شهر تاریخی را از نو آباد سازیم.»

شرفشاه جرئت به‌خرج داد و مؤدبانه گفت: «ای شهریار به‌جای این کار بکوش قلب مردم را شاد و آباد کنی.»

مرداویج گفت: «هفتهٔ آینده جشن را در شهر و زیر چند هزار سراپرده برگزار خواهیم کرد. برای رساندن دیگهای بزرگ غذا از محل آشپزخانه به‌سر سفره دستور داده‌ام هزاران اسب و شتر و قاطر و درازگوش در اختیار خوانسالار بگذارند و احدی

غذای سرد نخواهد خورد؛ زیرا سپاهیان من از خوردن غذای سرد اکراه دارند. تو هم به‌جای این سخنان بیهوده کتاب صور ملوک بنی‌ساسان را بردار و به‌روستاق جی برو و تصاویر را با لباسهای من مقایسه کن و ببین لباس و تاج و شلوار و چکمه‌های من که در تالار تخت طاقدیس است عیب و نقصی دارد یا نه.»

شرفشاه از جا برخاست، کنیزی آمد و کتاب «صور ملوک بنی ساسان» را به‌او داد. شرفشاه تعظیمی کرد و از خزینهٔ حمام خارج شد. اما همینکه به‌راهرو حمام پا گذاشت عده‌ای از سپاهیان سرخ‌پوش ترک را دید که از در بزرگ راهرو حمام شتابان به‌درون آمدند و یکی از آنان از پشت سر یک سرباز دیلمی آمد، با دست محکم جلو دهان او را گرفت و با کارد بلندی که در دست راست داشت، شاهرگ گردن او را برید و سپس رهایش کرد. دومی شمشیر خود را در شکم نگهبان دیلمی دوم فرو برد و نگهبان به‌زمین درغلتید. سومین سپاهی ترک با گرز به‌مغز نگهبان کوفت و او را به‌قتل رساند.

در کنار شرفشاه دری بود که به‌محل آتشخانهٔ حمام باز می‌شد. او که بشدت ترسیده بود، از بیم جان، از آن در داخل شد و بوی تند و سنگین پِهِن که حمام را با سوزاندن آن گرم می‌کردند، همراه با بخار آب مشامش را آکند.

سپاهیان ترک که معلوم نبود چرا و چگونه وارد حمام شده بودند، در سر راه خود چند غلام‌بچه و یک کنیز و یک پیشخدمت شربتدار را به‌ضرب گرز و شمشیر و تبرزین به‌قتل رساندند. آن افراد بی‌گناه به‌اندازه‌ای سریع مورد حمله واقع می‌شدند که حتی فرصت فریاد کشیدن نیز نمی‌یافتند و در خون خود می‌غلتیدند و دست‌وپا زدن‌های آنان نیز پس از چند ثانیه قطع می‌شد. اگر شرفشاه در راهرو ایستاده بود، بی‌تردید به‌دست ترکان به‌قتل می‌رسید. اما او در آن دالان باریک و تاریک و بدبو پنهان شد و دید که سپاهیان از برابرش گذشتند و داخل صحن حمام شدند. شرفشاه در کنار خود در کوچکی را دید و وقتی آن در را گشود به‌رختکن حمام رسید. او از آنجا گذشت و ناگهان از پشت پنجرهٔ مشبکی که از چوب ساخته شده بود، آنچه را در خزینهٔ حمام می‌گذشت به‌چشم خود دید.

شرفشاه از پشت پنجرهٔ مشبک توانست دو سردسته مهاجمان را که توزون و بجکم، دو صاحب‌منصب ترک مورد اعتماد و خانزاد مرداویج بودند، تشخیص دهد. آن ترکان که تعدادشان در حدود بیست تن بود، وقتی وارد شدند مرداویج در کنار خزینهٔ حمام نشسته بود و غلام‌بچه‌ها بالاپوشی که برایش دوخته بودند پیش آورده بودند تا پس از پوشیدن پیراهن و شلوار، آن را در بر کند. کنیز زیبایی در کنار او ایستاده بود و

جام شربت به‌لیمو را به‌او تقدیم می‌کرد که در همین لحظه نگاه مرداویج متوجه توزون و بجکم شد و از دیدن شمشیرهای خونالود آن دو متعجب، نگران و خشمگین شد.

چند ثانیه بعد غلام مخصوص مرداویج که سقطی نام داشت و میرغضب او نیز بود، گویی به‌دنبال ترکان دویده و قصد ممانعت از ورودشان را داشته باشد، پشت سر آنان وارد شد. توزون همینکه سقطی را دید، به‌سوی او جست و دشنهٔ بلند خود را در شکم او فرو برد، به‌سوی بالا کشید و زیر جناغ سینه بیرون آورد که در نتیجه روده‌ها و احشا و امعای سقطی بیرون ریخت و غلام به‌زمین افتاد.

مرداویج که هنوز دچار بهت‌زدگی بود، با صدای خفه‌ای بانگ زد: «بی‌شرف‌ها، چه می‌کنید؟ چه‌کار دارید می‌کنید؟»

در همین لحظه بجکم شمشیر بلند خود را به‌هوا برد و آن را به‌ضرب بر روی سر و پیشانی مرداویج فرود آورد. شمشیر فرق سر و پیشانی و بینی مرداویج را شکافت و آن مرد، از درد، چنان فریادی زد که حمام به‌لرزه درآمد و صدا چند بار پژواک پیدا کرد. یکی دیگر از ترکان با گرز محکم به‌فرق مرداویج کوبید و سومین غلام ترک، به‌دلیل اینکه کنیزک جلو او را گرفته بود و از هول جان جیغ می‌کشید، شمشیر خود را در میان پستانهای او فرو کرد و سینه‌اش را درید و سپس با لگدی که به‌شکم کنیز کوفت آن زن بدبخت و بی‌گناه را به‌داخل خزینه انداخت.

در همین گیرودار توزون، فرمانده قراولان خاص مرداویج، با شمشیر پهن و سنگین خود ضربتی بر پهلوی مرداویج نواخت و مرداویج که خون سر تا پایش را فرا گرفته بود، عقب‌عقب رفت و بر زمین افتاد و دومین ضربهٔ گرزی که بجکم بر سر او کوفت، مغزش را پریشان کرد.

توزون که فرمانده مهاجمان بود و عجله داشت، خطاب به‌بجکم گفت: «وقت را تلف نکن و سر او را ببُر! شتاب کن.»

بجکم، پیش از اینکه دستور توزون را اجرا کند، شمشیر خود را سه بار در سینهٔ مرداویج، سمت چپ جایی که قلب وجود دارد، فرو کرد و چون بریدن سر با شمشیر مشکل بود، شمشیر را به‌دست یکی از ترکان داد و کارد بلند و تیز خویش را که تیغهٔ آن در زیر نور خورشید که از نورگیرها می‌تابید، درخششی خیره‌کننده داشت، از نیام درآورد. آن‌گاه به‌حال چمباتمه بر روی زمین نشست و خواست سر از بدن مرداویج ببرد، ما بر اثر حرکت پاهای او و سایر ترکان در آن نقطهٔ تاریک خزینه، بدن، سر تا پا

آغشته به‌خون مرداویج به‌داخل خزینهٔ آب‌گرم افتاد. ولی بجکم گیسوی بلند و خیس او را گرفت و جسد را به‌کنار خزینه کشاند و سر و گردن او را از آب خارج کرد و، درحالی که بدن مرداویج در آب غوطه‌ور بود، سرش را برید. سپس موهای بلند او را بـه‌دست گرفت و سر را به‌ترکان دیگر نشان داد و از شوق پیروزی و کین‌جویی و خشم و غضب فریاد زد. آن سرِ خون‌چکان، با چشمان بـاز، در بـرابـر دیـدگان دهشت‌زدهٔ شـرفشاه به‌مرداویج مغرور و گشاده‌رو که با گویش خاص گیلکی و با صدای بلند حرف می‌زد و می‌خندید و از فتح بغداد و تاجگذاری در مداین سخن می‌گفت، کـمترین مشـابهتی نداشت. انگار از ده دقیقهٔ پیش که شرفشاه از سپهسالار گیل جدا شده بود، بیش از یک قرن می‌گذشت.

شرفشاه، در طول عمر خود، تا آن زمان و آن لحظه، هرگز وحشت مرگ را آن‌چنان در وجود خود حس نکرده بود. قلبش طوری می‌تپید که گفتی درحال بیرون جستن از قفسهٔ سینه است. بوی مخصوص و سنگین خون و جسدها در حمام پیچیده بود و صداهای مبهمی از بیرون به‌گوش می‌رسید. از دور دسته‌ای طبال و کـرنازن در حـال نواختن یک نوای نظامی بودند و صدای حرکت دسته‌ای سوار از دور به‌گوش می‌رسید که سالار آنان به‌زبان ترکی به‌ایشان فرمان می‌داد و آنان فرمان او را تکرار مـی‌کردند. ترکان کُشندهٔ مرداویج، غلام‌بچه‌هایی را که از ترس بیهوش شده یا خود را به‌بیهوشی زده بودند و کنیزانی را که با چشمان از حدقه درآمده از تالار مجاور به‌صحنهٔ خونین خزینه خیره شده بودند، به‌حال خود رها کردند و سر بـریدهٔ مـرداویـج را در تـوبره انداختند و بردند. حال آنکه جسد او بدون سر و با رگهایی که از آن خون جستن می‌کرد و استخوان قطع‌شدهٔ منتهی به‌گردن، همچنان بر روی آب شناور بـود و آب دم‌بـه‌دم ارغوانی‌رنگتر می‌شد.

لحظاتی بعد، صدای همهمه و فـریادهای مـتوالی کـنیزان و غـلامان کـه بـانگ برمی‌آوردند «شهریار را کشتند»، «شاهنشاه را کشتند» و شیون می‌کشیدند، در فضای حمام پیچید و، پس از چند دقیقه، وشمگیر برادر مرداویج و عده‌ای از صاحب‌منصبان سراسیمه وارد حمام شدند و به‌داخل صحن و محوطهٔ خزینه رفتند و جسد بدون سر مرداویج را از آب بیرون آوردند.

بلند شدن صدای کرنا که یک ربع ساعت بعد نواهایی حزن‌انگیز سـر داده بـود، و به‌صدا درآمدن کوس‌ها و تبیره‌ها، برقراری حالت فـوق‌العـاده و روی دادن حـادثه‌ای ناگهانی را اعلام داشت.

وشمگیر و سپاهیان وفادار به‌او که همه از مردمان دیلم و گیل بودند، نتوانستند آرامش را در اردو حفظ کنند؛ زیرا ترکان زیر فرمان توزون و بجکم شروع به‌دستگیری و کشتن صاحب‌منصبان گیل و دیلم و وزیران و منشیان و مستوفیان دربار کردند و توزون و بجکم، برای آنکه بهانه‌ای برای کشتن مرداویج و اقدامات خود داشته باشند، به‌وسیلهٔ جارچیان اعلام کردند مرداویج را برای آن کشته‌اند تا دیگر کسی بدعت نیاورد و برضد خلیفهٔ برحق عباسی قیام نکند.

توزون و بجکم از خونخوارترین سرداران سپاه مرداویج و، در حقیقت، مسبب بخش عمدهٔ قتل‌عام‌های مردم همدان و سپاهیانش بودند؛ زیرا از غارت اموال مردم و فروش دختران و اطفال ایشان به‌عنوان کنیز و غلام منتفع می‌شدند. اما آن روز برای اینکه راه فراری داشته باشند و بتوانند مورد حمایت خلیفه و طرفداران او در ایران قرار گیرند، وانمود کردند که فقط به‌خاطر مخالفت با آرمانهای شعوبی مرداویج و در جهت حفظ سلطهٔ خلافت عباسی قیام کرده و ارباب خود را کشته‌اند. وقتی وشمگیر که مردی بلند قامت و تنومند و خوش قیافه بود، خواست ترکان را دستگیر کند، آنان شروع به‌مقاومت کردند و تیر و کمان و شمشیرها را به‌دست گرفتند و جنگ در قسمتهای مختلف اردو آغاز شد و وشمگیر فرمان سرکوب‌کردن آنان را صادر کرد. اهالی اصفهان هم از ترس دروازه‌های شهر را بستند و منتظر ماندند تا ببینند چه کسی در آن جنگ برنده می‌شود.

شرفشاه، در طول شش هفت ساعت پس از قتل مرداویج، شاهد مناظری بود که شاید اگر آن واقعه روی نمی‌داد، تماشای آن همه حوادث مهیب و جانگداز و شنیع برای شخصی مانند او که در نقطهٔ دورافتاده‌ای چون باژ می‌زیست، حتی در تمام طول عمر میسر نبود. در طی مدتی کمتر از دو ساعت، غلامان ترک، به‌ضرب تبر و گرز، تخت طلای شاهنشاهی مرداویج را قطعه قطعه کردند و هر تکه از آن تخت زرین به‌دست یکی از آنان افتاد. تاج مرداویج در میان جمعیت خشمگین و کثیری از سپاهیان شورشی دست به‌دست می‌شد و گاهی یکی آن را بر سر می‌گذاشت و دیگری او را به‌ضرب گرز از پای درمی‌آورد و تاج را برای خود برمی‌داشت. سرانجام نیز آن را شکستند و قطعه قطعه کردند و هر کس تکه‌ای از جواهرات آن را برای خود برداشت. در جایی سپاهیان شورشی کنیزان و زنان حرمخانهٔ مرداویج را مورد مزاحمت قرار می‌دادند و عربده‌های گوشخراش آن زنان که هریک در میان بیست سی تن از غلامان طغیانگر دست به‌دست می‌شدند و هدف سیلی و مُشت و لگد و ضربات خنجر و اعمال

وحشیانهٔ آنان قرار می‌گرفتند، زمین و آسمان را می‌لرزاند. در جایی دیگر هر یک از وزیران، منشیان، مستوفیان و درباریان مرداویج که لباس زردوزی شده به‌تن و کلاه بلند قلنسوه بر سر داشتند، قطعه قطعه می‌شدند، به‌قتل می‌رسیدند و غارتگران لباسهای آنان را در توبره‌های خود قرار می‌دادند.

سپاهیان ترک جوانان خوشرو را تعقیب می‌کردند، لباسهای چسبان آنان را بر تنشان می‌دریدند و آنان را مورد ایذا و مزاحمت قرار می‌دادند. بسیاری از آشپزان را درون دیگهای آب‌جوش و آش انداختند و سوزاندند. سفره‌ای که برای ناهار، آن روز در داخل شهر گسترده شده بود و چهار میل طول داشت، با همهٔ مجمعه‌های مسی و مفرغی به‌غارت رفت و بر روی سفره‌ها جسدهای خونالود سپاهیان طرفدار مرداویج و سرگین ستوران دیده می‌شد. دیگهای قلیه و آش و پلو و چلو به‌زمین واژگون شده بود و شعله‌های آتش از قصر جدیدالبنای مرداویج در روستاق جی به‌آسمان زبانه می‌کشید.

ده هزار تن زن کولی که برای پایکوبی و دست‌افشانی به‌اردو آورده شده بودند، جیغ‌زنان به‌سوی شهر می‌گریختند و سواران توزون و بجکم با اسب در پی آنان می‌تاختند، با کمند اسیرشان می‌کردند و مورد هرگونه تجاوز و اذیتی قرار می‌دادند و در آخر کار نیز آن تیره‌بختان را به‌ضرب دشنه یا گرز به‌قتل می‌رساندند یا بینی و انگشتهایشان را می‌بریدند؛ زیرا آن زنان بر بینی خود دانه‌های کوچک جواهر می‌نشاندند و بر انگشتهای خود انگشتری داشتند.

گنجینهٔ پر از سکه‌های طلای مرداویج که در خیمه‌ای بزرگ در صندوقهای آهنین سنگین نگهداری می‌شد، همه به‌دست سپاهیان شورشی افتاد و شرفشاه که با احتیاط در اردو حرکت می‌کرد، با نهایت تأسف شاهد بود که بدره‌های سفیدرنگ حاوی سکه‌های زر که داعیان فاطمی از نواحی مختلف برای کمک به‌مرداویج فرستاده بودند، در جیبهای بزرگ لباده‌های ترکان فرو می‌رفت یا بار قاطرها می‌شد.

در کمتر از ده ساعت، از آن همه عظمت و شکوه و بلندپروازی و ادعاها و نقشه‌های دور و دراز مرداویج چیزی باقی نماند. اردو از هم پاشید و پیش از آنکه شبگیر شود و خروس صبحگاهی بانگ بردارد، از مرداویج و زندگی او بیش از نامی باقی نمانده بود.

شرفشاه و شهریار صبحگاه روز بعد، سوار بر اسبهای خود، شتابان عازم خراسان شدند و شرفشاه تنها توانست کتاب قیمتی «صور ملوک بنی ساسان» را که از آن او بود (زیرا موفق نشد بهای آن را به‌اضافهٔ پاداشی که مرداویج به‌وی داده بود از خزانه‌دار

مرداویج بگیرد)، همراه خود بردارد و از تطاول ترکان حفظ کند. وقتی شرفشاه از اردو بیرون رفت، هیچ کس از او نپرسید از کجا آمده است و به‌کجا می‌رود و شرفشاه هم لازم ندید از وشمگیر اجازه بگیرد؛ زیرا وشمگیر هنوز سرگرم سرکوب‌کردن شورشیان بود.

هر شورشی را که می‌گرفتند، جلادان دیلم و گیل سر او را بر روی یک کندهٔ هیزم می‌گذاشتند و با وارد آوردن یک ضربهٔ محکم تبر بر گردن وی، سر از بدنش جدا می‌کردند.

توزون و بجکم که عدهٔ سپاهیانشان بیش از چهل هزار تن نبود و این عده نسبت به‌حدود ۱۲۰ هزار تن سپاهیان گیل و دیلم ناچیز بود، سرانجام فرار را بر قرار ترجیح دادند و با سپاهیان خود از اردو گریختند و به‌جانب عراق عرب عزیمت کردند و خود را به‌بغداد رساندند و چون این توطئه از دربار خلافت برنامه‌ریزی شده بود، مورد استقبال قرار گرفتند و به‌هرکدام درجات قائدی داده شد. شرفشاه نیز چندین فرسنگ را پیمود و وقتی آسوده‌خیال شد، به‌فکرکردن پرداخت و هرچه بیشتر می‌اندیشید بیشتر مبهوت می‌شد و سرانجام تصمیم گرفت عازم ری شود.

چند روز بعد کاروانی که از اصفهان می‌آمد، در ری وارد یک کاروانسرا شد و خواجه ابومنصور که در آن کاروانسرا بود، از بازرگانان اصفهانی شنید که وشمگیربن زیار به‌جای برادرش شاه شده است و حسن‌بن عمید وزیر موفق شده سر بریدهٔ مرداویج را از قاتلان که بعضی از آنان دستگیر شده بودند به‌دست آورد و آن را در کنار بدن بگذارد.

به دستور حسن‌بن عمید، بزرگان اصفهان جنازهٔ مرداویج را در تابوتی آبنوس گذاردند و بر دوش خود قرار دادند و آن را با مراسم باشکوهی به‌شهر بردند و در یکی از اماکن متبرکه به‌خاک سپردند.

شرفشاه مدتها باور نمی‌کرد صحنه‌هایی که دیده در عالم واقع بوده است؛ زیرا مرداویج، با وجود بی‌رحمی و سفاکی خود و جنون پادشاه‌شدنش، شخصیتی جالب توجه داشت و مرد دلیر و سردار باتدبیری بود و، به‌اصطلاح امروز، یک «استراتژیست» به‌شمار می‌آمد و در هر جنگی که شرکت می‌کرد، غلبه از آن او بود. او در یکی از جنگها که با یاقوت سردار عرب کرد، فرمان داد سربازان او «قاروره»های پر از نفت را که اعراب مشتعل کرده و به‌سوی سپاهیان وی انداخته بودند بردارند و به‌سوی قسمت پایین بدن سپاهیان عرب که دامنهای بلند پوشیده بودند، پرتاب کنند.

قاروره‌های نفت، دامن سپاهیان عرب را مشتعل ساخت و حملهٔ شدید سپاهیان دیلمی که همراه با صدای شدید کوس و تبیره و کرنا بود و حملات منظم و پی‌درپی

شصت دستگاه منجنیق که صفوف اعراب را سنگباران می‌کرد، باعث شکست آن سپاه عظیم شد و سپاهیان پا به‌فرار گذاشتند و، برای نخستین بار، خلیفه حکومت مستقیم نظامی و سیاسی خود را بر همهٔ ولایات ایران از دست داد و ایران از زیر سلطهٔ اعراب خارج شد.

جنگ مرداویج با سپاه خلیفه، جنگی نژادی میان دو عنصر ایرانی و تازی نبود، بلکه جنگی عقیدتی بود؛ زیرا همه می‌دانستند مرداویج معتزلی و فاطمی است و از مسلک و فتاوی خلیفهٔ فاطمی ابومحمد عبیدالله‌بن مهدی که او را از نوادگان حضرت فاطمه زهرا(ع) می‌دانستند، پیروی می‌کند و مردم را نیز داعیان فاطمی تشویق می‌کردند از مرداویج حمایت کنند. اما در همان سال ۳۲۲ هـ‌ق. خلیفهٔ فاطمی که مرداویج با او مکاتبه داشت و برایش هدیه می‌فرستاد، بر اثر بیماری درگذشت و خلیفهٔ بعدی، صنهاالقائم بامرالله، جانشین او شد.

مرگ عبیدالله المهدی در افکار و هدفهای مرداویج تغییر ایجاد کرد و مرداویج تصمیم گرفت به‌جای آنکه در راه پیشبرد هدفهای جمعیت بکوشد، برای رسیدن به‌تاج و تخت فعالیت کند.

برای شرفشاه این نکته مهم بود که می‌خواست بداند مرداویج از ابتدا این قصد، یعنی شهریار شدن را داشت، یا بعدها به‌این خیال افتاد.

شرفشاه وقتی در کاروانسرای محلهٔ شماعان و صابون‌پزان ری در کار مرداویج می‌اندیشید، به‌این نتیجه رسید که آن مرد از ابتدا قصد داشت برای خود تحصیل جاه و مقام و تحول کند و، در عین حال، به‌آرزوی بلند خویش، یعنی «شاه‌شدن» که تا آن زمان مردم آن اندیشه را به‌استهزا می‌گرفتند، جامهٔ عمل بپوشاند.

مردم از طریق افواهی و سینه به‌سینه شنیده بودند که در دوران ساسانی مردم کشور به‌هفت طبقه تقسیم می‌شدند و «واستریوشان» یا طبقهٔ متوسط و پایین، نظیر کسبه و کشاورزان و ارباب صفت که بار خراج‌ها به‌گردن آنان بود، دون‌ترین طبقات جامه به‌شمار می‌آمدند و حتی حق ارتقا به‌طبقات بالا را نداشتند.

قوانین جامعهٔ ساسانی با آرمانها و افکار اسلامی که برابری انسانها را در برابر خداوند توصیه و تأکید می‌فرمود، همخوانی نداشت و مردم ایران که در حدود نود و پنج درصدشان مسلمان بودند، آن قوانین را نمی‌پسندیدند. اما مرداویج که از طبقهٔ مرزبانان و سالاران، یعنی فرماندهان محلی گیلان بود، تغییر فکر مردم ایران را استنباط نمی‌کرد و چون دشمن عباسیان بود، درصدد برآمد، با کمک باطنیان یا اسماعیلیان،

نفوذ عباسیان را از میان ببرد و خود بر تخت سلطنت ایران بنشیند.

بنابراین، حضور مرداویج در اجتماع پنهانی در سرداب قصر سپید مداین به‌خاطر اعتقاد آوردن او به‌ملک فاطمی نبود. مرداویج مردی نبود که به‌دنبال مسائل مذهبی و مطالعه و تحقیق دربارهٔ برتری فرقه‌ای از فرق اسلام بر دیگران باشد.[1]

مرداویج که مردی جنگی و لشکری بود، متوجه نفوذ عمیق باطنیان در ماوراءالنهر، خراسان، ایران مرکزی و جبال و سایر نواحی کشور، حتی در داخل عراق شد و نزدیک‌کردن خود به‌آن فرقه را، برای پیش‌بردن مقاصدی که در نظر داشت به‌آن برسد، مفید می‌دانست. مرداویج مردی بود که، مانند بسیاری از سیاستگران و نظامیان جهان در ادوار پیش و پس از خود، برای رسیدن به‌هدفهایش، استفاده از هر وسیله‌ای را مجاز می‌دانست.

تنها آرزوی آن ماهیگیر فقیر رسیدن به‌مقام فرمانروایی ایران، از ترکستان تا رود فرات، بود و وقتی دانست که شرفشاه در جست‌وجوی کتابی نفیس و نایاب از تصاویر کسرایان است، مشتاق شد کتاب را به‌دست آرد و، برای مقصودی که داشت، از تصاویر آن استفاده کند.

مرداویج مردی عظمت‌طلب بود و اگر آن مراسم کذایی را برپا می‌کرد ولو حتی یک روز بعد از برگزاری آن مراسم زنده می‌ماند و سپس درمی‌گذشت، مقصود او برآورده می‌شد و جاه‌طلبی‌اش که صورت جنون به‌خود گرفته بود، ارضا می‌گشت. اما او به‌قتل رسید و به‌هدفش دست نیافت.

در هر حال، ابومنصور و فرقهٔ فاطمی، بدون آنکه بدانند هدف آن مرد چیست، فریب خوردند و یاریش دادند تا به‌خواسته‌های خود جامهٔ عمل بپوشاند و دیدیم که فرجام

---

۱. همهٔ خلفای فاطمی از سال ۲۹۵ هـ.ق. در شمال افریقا مستقر شدند و در سال ۳۵۶ هـ.ق. مصر را به تصرف درآوردند و پایتخت آنان از مهدیه به قاهره که خود آن را ساختند و جایگزین فسطاط پایتخت قدیم مصر کردند، انتقال یافت و جالب اینجاست که در سپاه آنان شمار فراوانی از سپاهیان دیلم وگیل خدمت می‌کردند. خلفای فاطمی خود را از فرزندان حسین (ع) فرزند حضرت فاطمه سلام‌الله علیهما دختر پیغمبر (ص) می‌دانند. آنان نخست در مصر بودند و سپس، به سبب جور و ستم حکمرانان عباسی، از مصر به شمال غرب افریقا مهاجرت کردند و با کمک طوایف بربر حکومتی قدرتمند را بنیان گذاردند و علت حمایت آنان از ایرانیان این بود که بسیاری از ایرانیان شیعه بودند و به خاندان علوی (ع) علاقه داشتند و چون حکومت فاطمی خود را مروج تشیع می‌دانست، بر خود واجب می‌دید که نهضتهای ضد خلافت عباسی شیعهٔ علوی را، در هر نقطه از کشورهای اسلام، مورد حمایت قرار دهد.

کار به‌چه صورت شد.

این حادثه در حدود یک سال پس از برگزاری مجمع روی داد و بدین سان توان رزمی و جنگی فاطمیان در ایران که ملعبهٔ هوس مردی جاه‌طلب شده بود، از میان رفت و عملیات نظامی آنان در ایران مدتها به‌تعویق افتاد. اما مرداویج به‌ارکان خلافت ضربه‌ای محکم وارد آورد و آن ضربه باعث شد که ضربات بعدی فرود آید و موجبات استقلال ایران فراهم شود.

□

نشر البرز منتشر کرده است

آرون بر
گورویدال
فریدون مجلسی

آداب نامزدی و معاشرت
داوینامک کل
میترا معتضد

آنچه می‌خواهید، پرسش کنید
جک کانفیلد / مارک ویکتورهانسن
عباس چینی

اخترشناسی و طالع بینی
رحیم ناصح عرب

از راه دور
دکتر دو لورس کوران
مهدی قراچه‌داغی

از رویاهایت برایم بگو
سیدنی شلدون
میترا معتضد

ازدواج و ازدواج درمانی
حسین مصلحتی

اشرف، از سرای سنگلج تا سریر سلطنت(۱)
خسرو معتضد

اشرف در آیینهٔ بدون زنگار(۲)
خسرو معتضد

اگر زندگی بازی است، این قوانینش است
شری پاتر اسکات
مریم بیات / مهدی قراچه‌داغی

اولین روز از بقیه زندگی تو
نیلگون عسگری

ایران در آستانهٔ قرن بیستم
میترا معتضد

بار سنگین زنان شاغل
شرلی اسلون فیدر
مینا اعظامی

با ریزش مو چه باید کرد؟
الیزابت استیل
میترا معتضد

بازگشت مرلین
دیپاک چوپرا
اصغر اندرودی

بپا از کوه نیفتی
شرلی مک‌لین
سهراب جمهری

بخت طوبی
بهیه پیغمبری

برنامه‌ریزی عصبی ـ کلامی
ژوزف اُکونور و جان سیمور
مهدی قراچه‌داغی

بزرگترین راز دنیا
اگوستین (اوک) مندینو
پرویز پهلوان

بصیرت دهم
جیمز ردفیلد
میترا معتضد

بینش آسمانی
جیمز رد فیلد
میترا معتضد

پارک گورکی
مارتین کروز اسمیت
فتانه حاج سیدجوادی

پاسخ به تاریخ
محمدرضا پهلوی
شهریار ماکان

پیاده روی به‌یاد ماندنی
نیکلاس اسپارکز
میترا معتضد

پیشتازان فضا
ژاکلین لیشتن‌برگ / ساندرا مارشک / جون وینستون
میترا معتضد

تا ملاقاتی دیگر
جودیت کرانتس
مریم بیات

تقویم تبعید
یانیس ریتوس
فریدون فریاد

تنش بزرگ
خسرو معتضد

توفان برگ
گابریل گارسیا مارکز
هرمز عبداللهی

جامعهٔ نیمه‌بالغها
رابرت بلای
مهدی قراچه‌داغی / زهره فتوحی

جنایت با کتاب
رکس ستاوت
اردشیر روشنگر

جنایتهای ای.بی.سی
آگاتا کریستی
محمد قصاع

جنسیت گمشده
فرخنده آقائی

چراغ دل شوهرت را روشن کن
الن کرید من
عباس چینی/شیرین نوروی

چهل سال شاعری / نگاهی به شعر فریدون مشیری
دکتر مهشید مشیری

حافظ رحلی
به خط آقای سرمست

حدیث مهر
مهری رحمانی

حلقه
نیکولاس ایوانز
مهدی قراچه‌داغی

خاطرات سردار فاخر حکمت
س. وحید نیا

خاطرات همسر سفیر
سینتیا هلمز
اسماعیل زند

خورشید تابان
مایکل کرایتون
فروهر خورشاهی

داستان جاوید
اسماعیل فصیح

دایره کامل
دانیل استیل
مریم بیات

درسهایی از شطرنج
گری کاسپاروف
حمیدرضا بلوچ / حسن هندی‌زاده

در جستجوی صدف
رزاموند پیلچر
مریم بیات

درون ارتش شاه
خسرو معتضد

دلداده‌ها
ابراهیم یونسی

دل‌کور
اسماعیل فصیح

دو دختر قاجاردر قصر پهلوی
خسرو معتضد

راسپوتین
آر. جی. مینی
اردشیر روشنگر

راهنمای روح
ریچارد کارلسون / بنجامین شیلد
مهدی قراچه‌داغی

راهی به مقصود
شرلی مک‌لین
سهراب جمهری

روزگاری در شورآباد
ج. ش. شورآبادی

رؤسای جمهور امریکا و خاورمیانه
از ترومن تا ریگان
جورج لنچافسکی
عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی

ره‌آورد روزگار
دکتر حسین شهیدزاده

زاده برای عشق
لئوبوسکالیا
هوشیار انصاری‌فر

زیر سایبان مهر
الیزابت راسیتر
اصغر اندرودی

ساعت شوم
گابریل گارسیا مارکز
احمد گلشیری

ستاره‌ها می‌درخشند
سیدنی شلدون
قدیر کلکاریان

سروها در باد
محمود ستایش

سفر به درون
شرلی مک‌لین
سهراب جمهری

سهراب، جانی که ناشناخته رفت
مهری رحمانی

سه شنبه‌ها با موری
میچ البوم
مهدی قراچه‌داغی

سیر حکمت در اروپا
محمدعلی فروغی
تصحیح وتحشیه امیر جلال‌الدین اعلم

شوربختی روس
هلن کارر دانکوس
عبدالحسین نیک‌گهر

شوک بعد از ازدواج
دالما هین
نفیسه معتکف

طوبا و معنای شب
شهرنوش پارسی‌پور

عشق و سایه‌های خاکستری
فریبا فاتحی‌نیکو

عشق و ناکامی
منوچهر کاظمی

عشق و عرفان
دکتر مهشید مشیری

عقلهای کودکان
مارگارت داندسون
پرویز پهلوان

عملیات پرش بلند
ویلیام کاپلند
میترا معتضد

غذای روح برای زنها و شوهرها
جک کانفیلد / مارک ویکتور هانسن
عباس چینی / اصغر اندرودی

غم و شادی
دانیل استیل
شهناز مهدوی

فارماکولوژی جلد ۱ و ۲ (ادیب)
دکتر عباس ادیب / دکتر تقی قفقازی

فرار فروهر
اسماعیل فصیح

فرهنگ تعبیر خواب
جی. اچ میلر
شیوا پرویزی

فرهنگ فشردهٔ علوم اقتصادی
انگلیسی ـ فارسی
دکتر منوچهر فرهنگ

فوزیه جلد ۱ و ۲
خسرو معتضد

قافله سالار سخن
(دکتر خانلری)
مجموعهٔ مقالات

کارنامک‌من
شاپور اورمزد
فریدون مجلسی

کتاب المصادر
قاضی ابوعبدالله حسین‌بن احمد زوزنی
به‌کوشش تقی بینش

کشتار نویسندگان در ایران
محمود ستایش

کودک در سرزمین وحش
هارولد کلمپ
مینو ارژنگ

کین و ایبل
جفری آرچر
فتانه حاج سیدجوادی

گزارش یک مرگ
گابریل گارسیا مارکز
لیلی گلستان

محترم
بهیه پیغمبری

محفل شادمانی
امی تان
مریم‌بیات

معمای رهایی
پیمان آزاد

معمای شطرنج
گری کاسپاروف
حسن هندی‌زاده / حمیدرضا بلوچ

موکل خطرناک
جان گریشام
محمد قصاع

نامزد نامرئی
ژول ورن
فرزاد همدانی

نظیره و برگ گل
نورالله بختیاری

نقش دل
بهارک ملک خانی

نوعی زندگی
فریدون ادیب یغمائی

و تو مهتاب شوی
مری هیگینز کلارک
محمد قصاع

وسوسهٔ ازدواج
میترا معتضد

وعدهٔ ملاقات بغداد
جفری آرچر
فریده مهدوی دامغانی

ویندوز ۹۸ (سری پایه)
میرحسن ولوی/ کیوان مشاهری‌فرد

هانیبال (ادامهٔ سکوت بره‌ها)
توماس هریس
اصغر اندرودی

هفت راز موفقیت
ریچارد وبستر
نفیسه معتکف

یاد بعضی نَفَرات
سیمین بهبهانی

یافته‌های چشم سوم
ورا استانلی آلدر
ناهید ایران‌نژاد

یک ازدواج، یک معامله
کریستوفر اوگدن
میترا معتضد